انه اید



اِنه‌اید



کتاب ترجمه ای است از
Enéide
Virgile
Société d'edition «Les Belles Lettres», 1962
برگردان از لاتین به فرانسه : آندره بله سور از آکادمی فرانسه
یادداشتهای توضیحی : ژ. پ. فوشه



انه اید

اثر ویرژیل

ترجمهٔ میرجلال‌الدین کزازی
طرح جلد از مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۶۹، شمارهٔ نشر ۱۵۷
۳۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱ ـ ۱۴۱۵۵

اِنه‌اید

ویرژیل

برگردان از لاتین به فرانسه: آندره بله‌سور از آکادمی فرانسه

یادداشتهای توضیحی: ژ. پ. فوشه

ترجمهٔ میرجلال‌الدین کزازی

نشرمرکز

به بزرگوارترین، به پدرم

فهرست

زندگی ویرژیل

۱۵ اکتبر سال ۷۰ پ م:	ویرژیل (پوبلیوس ویرژیلوس مارو) در آند، در نزدیکی مانتو، در خانواده‌ای که از دهگانان زمیندارند و در خون از مردم گلند زاده می‌شود. آموزش در کرمون، میلان، رم.
حدود سال ۴۵ :	ویرژیل به زیستن در بیرون شهر بازمی‌گردد؛ امّا در ۴۱، بر ملک او، در پیِ تقسیمی در زمین زیان می‌رسد.
سال ۴۱ :	ویرژیل در کامپانی رخت می‌افکند؛ و در آنجا کار سرودن بوکولیکا را دنبال می‌کند.
سال ۳۸ :	ویرژیل و دوستش هوراس مِسن را که به سفارت از سوی اوکتاو به نزد آنتوان فرستاده شده است، همراه می‌شوند. (گزارش این سفر را هوراس در «سفر به بریند» آورده است.).
حدود سال ۳۷ :	نشر بوکولیکا. ویرژیل در تارانت روزگار می‌گذراند.
سال ۳۱ :	نبرد آکتیوم. اوکتاو (که اوگوست نامیده خواهد

	شد) خداوندگار جهان رومی می شود.
سال ۲۹ :	نشر «ژئورژیها».
اکتبر۲۸ :	ویرژیل سرانجام اندیشه‌ای بزرگ را که دیری در سر می‌پرورده است، به کردار می‌آورد؛ و سرودن «انه‌اید» را می‌آغازد.
۱۹ سپتامبر ۲۱ :	مرگ ویرژیل. نشر انه‌اید که ویرژیل بدان سان که می‌خواست نتوانسته بود آن را بازنگرد، پس از مرگ وی.

ویرژیل و انه‌اید

انه‌اید چیست؟

سخن‌سنجان و ادبْدانان باختر زمین «سرگذشت انه» یا «انه‌اید» ویرژیل را سومین داستان بزرگ پهلوانی در جهان، پس از «ایلیاد» و «اودیسهٔ» هومر شمرده‌اند. هرچند این هرسه، در ادب پهلوانی، نامه‌هایی جاودانی اند، امّا هرگز، به هیچ روی ورای، با نامهٔ ورجاوند و بی‌مانند فردوسی، شاهنامه پهلو نمی‌توانند زد. شاهنامه که کارنامه و تبارنامهٔ ایرانیان است گرانسنگترین و پرمایه‌ترین اثر حماسی است، در ادب ایران و جهان؛ و در میانهٔ نامه‌های پهلوانی، بی هیچ گمان و گزافه، برترین و نخستین نامه است. اگر به داد داوری کنیم و به دور از یکسونگری و تنگ‌بینی، آشکارا بر آن خواهیم بود که شاهنامه با ایلیاد واودیسه، یا انه‌اید سنجیدنی نیست؛ استوار، باور خواهیم کرد که شاهنامه نامه‌ای است که همتایی برای آن نه در ادب خاور، نه در ادب باختر نمی‌توان یافت. اگر به هر روی بخواهیم شاهنامه را با این سه کتاب بزرگ که اروپاییان آنها را برترین نامه‌های پهلوانی شمرده‌اند بسنجیم، تنها یکی از داستانها، یکی از رویدادهای بنیادین درآن، با آن سه سنجیدنی است. شاهنامه سرگذشت تیره‌های ایرانی را از نخستین مرد، کیومرث تا فروپاشی فرمانروائی ساسانی دربرمی‌گیرد. شاهنامه داستان ایران است که به شیواترین شیوه، به زبانی تپنده و توفنده، که سراسر انگیختن و افروختن است، سروده شده است.

امّا در کنار این دریای پهناور و توفانخیز ایلیاد برکه‌ای است؛ اودیسه شَمَری است؛ و انه‌اید فَرْغَری. چه آنکه در هرکدام از این سه، رویدادی یگانه، بنیاد کار است: تازش یونانیان به تروا که در ایلیاد سروده شده است؛ در اودیسه و انه‌اید نیز دنبالهٔ داستان، و پی‌آمدهای نبرد تروا دَرْ پیوسته شده است. اودیسه داستان اولیس یکی از پهلوانان یونانی است که از تروا به آبخوست ایتاک که سرزمین اوست بازمی‌گردد؛ در این بازگشت که ده سال به درازا می‌کشد، به خشم خدایان دچار می آید؛ رنجهایی بسیار را برمی تابد؛ با افسونگران و غولان درمی آویزد و می ستیزد. تا سرانجام به ایتاک بازمی رود؛ بانوی خود پنه‌لوپ را از ستم و آزار خواستگاران که می خواهند او را و ایتاک را فراچنگ آورند، می رهاند.

ویرژیل نیز در انه‌اید داستان انه را می سراید؛ و آنچه را او پس از رهایی از چنگ مرگ در تروا، در سفرهای دیرپاز و پر ماجرایش، برای رسیدن به لاتیوم، به سرزمینی که بدو نوید داده شده است، می آزماید و از سر می‌گذراند.

از این روی، آنچنانکه نوشته آمد، اگر در اندیشهٔ سنجیدن شاهنامه با این نامه‌های پهلوانی، از دیدی گسترده و فراگیر باشیم، هرکدام از آنها را تنها می سزد که با یکی از رویدادهای بزرگ در شاهنامه بسنجیم، نه با این نامهٔ جاودان، به یکبارگی. هم از این روی، آنچه ایرانشناسان دربارهٔ شاهنامه نوشته اند، داوریهای آنان دربارهٔ شاهنامه، نیز سنجشهایی که در میان شاهنامه و حماسه‌های یونانی کرده‌اند، با همهٔ ارج و ارزشی که تلاشهایشان در شناسانیدن شاهنامه به فرهیختگان باختر زمین داشته است، برای ما ایرانیان که فرزندان فردوسی و پروردگان شاهنامه‌ایم، همواره جای درنگ و چند و چون خواهد داشت.[*]

شاهنامه را با نگاهی کاونده، از دیدگاههایی گونه گون، در زمینه‌هایی

* چنان داوری و دیدی از این گونه که ایرانشناسی نامدار چون نلدکه نیز از آن برکنار نمانده است، بنگرید به: تئودور نلدکه ــ حماسه ملی ایران ــ ترجمهٔ بزرگ علوی ــ مرکز نشر سپهر ــ ۱۳۵۷/۱۰۶.

دیگر نیز می توان با ایلیاد و اودیسه، یا انه اید سنجید. لیک این دیباچه از این بیش را، در این باره برنمی تابد؛ و اگر افزون در آن در پیچیم، سخن بس به درازا خواهد کشید. پس به جستار خویش دربارهٔ انه اید و ویرژیل بازمی‌گردیم:

آنچنانکه نوشته آمد انه اید را می توان دنباله ای بر ایلیاد شمرد. ویرژیل در آن جا که هومر داستان خود را با ویرانی تروا و در آتش سوختن آن به پایان می برد، داستان خویش را آغاز می نهد؛ داستان ایلیاد و فروگیری تروا، به کوتاهی، چنین است:

نهانگویان به پریام، پادشاه تروا که سرزمینی بوده است در آسیای کهین، می‌گویند که او را پسری از هکوب بانویش خواهد بود که پادشاهیش را بر باد خواهد داد. آنگاه که این پسر که پاریس نام یافت زاد، پریام فرمود تا درنهانش ببرند؛ و بر کوه ایدا فرو نهند؛ چوپانی کودک را در آن کوه یافت؛ او را به کلبهٔ خویش برد؛ و چون شبانان پرورد. روزی، پاریس جوان که به زیبایی شگرفش آوازه یافته بود، رمه ها را در کوه می چرانید. به ناگاه هرا، آفرودیت و آتنا بر او آشکار شدند؛ و از وی خواستند که در میانهٔ آنان داوری کند؛ زیباترینشان را برگزیند؛ و سیب زرین را بدو بدهد. پاریس آفرودیت را، چونان زیباترین بغ، برگزید؛ و سیب زرین را بدو داد؛ زیرا آفرودیت دلباختگی هلن، زیباروی اسپارتی را به پاریس، بدو نوید داده بود. هرا و آتنا از این داوری کین تروائیان را در دل گرفتند. از دیگر سوی، کاساندر خواهر نهانگوی و آینده‌بین پاریس او را بازشناخت. پریام از بازیافت پورش بس فرّخروز و شادکام گردید. پس از چندی، پاریس به اسپارت رفت؛ منلاس پادشاه اسپارت او را به مهر پذیرفت و گرامی داشت؛ پاریس از نبود منلاس بهره جُست؛ و هلن بانوی او را که در زیبایی آوازه‌ای بلند یافته بود، درربود؛ و با خود به تروا برد. رُبایش هلن آتش جنگ را برافروخت؛ منلاس پادشاهان یونانی را از گوشه و کنار برانگیخت؛ تا به پیکار با تروائیان بشتابند. این پادشاهان به ناچار به سوی تروا روی آوردند؛ تا به فرماندهی آگاممنون، پادشاه میسن با تروائیان نبرد آزمایند. ناچاری آنان از آن روی بود که هلن خواستگارانی بسیار داشت. تیندار برای آنکه خواستگاران بر

سرِ دستیابی به هلن با یکدیگر درنیاویزند و هنگامه‌ای بر پای نشود، از آنان خواست که گزینش را به هلن واگذارند؛ نیز از آنان پیمان ستاند که هرکه را هلن به شوهری پذیرفت، آنان با وی به ستیز برنخیزند؛ و گزینش هلن را گرامی بشمارند؛ به گونه ای که اگر کسی با این گزینش به پیکاربرخاست؛ وهنگامه ای براتگیخت، آنان او را بکوبند و برانند؛ و هنگامه را فرونشانند. از این روی، آنگاه که پاریس هلن را درربود، منلاس پیمان خواستگاران پیشین را که هرکدام در سرزمینی از یونان فرمان می راندند، فرایادشان آورد؛ آنان نیز پیمان به سر بردند؛ و برنشسته بر کشتیها با سپاهیانی به سوی تروا شتافتند. فروگیری تروا در سایهٔ دلیری و جنگاوری پهلوانان ترواییی، به ویژه هکتور ده سال به درازا کشید. پس از رویدادهای بسیار چون کشته شدن هکتور و پاتروکل و پاریس، سرانجام یونانیان اسبی چوبین را ساختند*؛ و به نیرنگ و رنگ، تروابیان را فریفتند؛ آنان این اسب را ارمغان خدایی پنداشتند؛ و آن را به درون باروهای شهر بردند؛ شب هنگام، اولیس و دیگر پهلوانان یونانی که درشکم اسب نهان شده بودند، از آن بدر آمدند؛ و تروا را که از زیباترین و آبادترین شهرهای جهان بود، در آتش سوختند؛ و به تاراج بردند. از تروا جز پُشته‌ای خاکستر برجای نماند؛ تروابیان یا توشهٔ تیغ شدند؛ یا در آتش فرو سوختند. از ناماوران تروا تنها انه زنده ماند. انه بزرگزاده‌ای ترواییی بود که تبار او ازسوی مادر به خدایان می رسید. مادر انه آفرودیت بود که با آنشیز درآمیخته بود. انه، به یاری مامش آفرودیت، همراه با پدرش آنشیز و شماری از تروابیان که از مرگ جَسته بودند بر کشتی درنشستند؛ و سفری پر ماجرا را بر پهنهٔ دریاها آغاز کردند.

ویرژیل داستان را از این پس دنبال می‌کند؛

* ایلیاد با کشته شدن هکتور به دست آشیل و رفتن پریام به نزد پهلوان یونانی، برای درخواستن پیکر هکتور، و آیین سوگ و مرگ وی به پایان می‌رسد. داستان اسب چوبین در پایان سرود هشتم از اودیسه، نیز در کتاب دوم از انه اید آورده شده است.

در آن هنگام که تروا در آتش می سوخت، انه پدرش آنشیز را بر دوش نهاد؛ و از مرگجای بدر برد؛ در همان زمان، بانویش کرئوز را از دست داد. با گرد آوردن جنگاورانی پراکنده که از مرگ رَسته بودند، کوشید تا ناکام و نافرجام با یونانیان بجنگد. سپس بر کشتی درنشست؛ ودستخوش کین و دشمنی ژونون، آزمونهایی دشوار و رنجبارْ را در پهنهٔ دریاها برتافت؛ ژونون که بر انه و بر تروائیان کین می توخت، می‌کوشید انه را از رسیدن به ایتالیا بازدارد. توفانی ناوگان انه را درهم شکست؛ و تروائیان را بر کرانهٔ آفریقا در پراکند. در آنجا، دیدون، شهربانوی کارتاژ، انه را به گرمی پذیرا شد (کتاب ۱)؛ او سرانجام به انه دل باخت. انه چندی در کارتاژ ماند؛ و داستان تروا و گزارش سفرهای خویش را برای دیدون بازگفت. (کتاب ۲ و ۳). پس به فرمان ژوپیتر که او را به وانهادن کارتاژ می فرمود، از آن سرزمین رخت بربست. دیدون از انده دوری انه، بر کومهٔ آتش مرگ، خود را فروکشت (کتاب ٤). آنگاه که انه به سیسیل رسید، به یاد پدرش آنشیز که سالی پیش در آنجا درگذشته بود، بازیهایی را سامان داد (کتاب ۵)؛ سپس به کوم رفت، در ایتالیا. سیبل او را یاری کرد؛ تا بتواند در «دوزخها» فرورود؛ انه در جهان زیرزمین، در سرزمین «سایه ها»، با روان پدرش دیدار کرد. او آیندهٔ پرشکوه رم را تا فرمانروایی اگوست برای وی پیش گفت (کتاب ٦).

این شش کتاب نخستین، در سرشت و در چگونگی گزینش بخشهای گونه گون در آنها اودیسهٔ هومر را فرایاد می آورند؛ شش کتاب دیگر به سروده های هومر در ایلیاد که در آنها نبرد و آورد را سروده است، می مانند. ویرژیل در بازنمودن و برنگاشتن نماهای جنگ از این سروده ها بهرهٔ بسیار برده است.

پس از آنکه انه به لاتیوم رفت و لاتینوس، پادشاه لاتیوم او را به گرمی پذیرا شد، پهلوان تروایی ناچار از نبرد با تورنوس، پادشاه روتولان گردید. ژونون تورنوس را به هماوردی با انه برانگیخته بود. از دیگر سوی، به تورنوس نوید و زبان داده شده بود که لاوینیا دختر لاتینوس را به زنی خواهد ستاند (کتاب ۷).

انه، پیش از پیکار با روتولان، از همپیمانی شاه اواندار که بر کرانه های رود تیبر فرمان می راند دلْ آسوده شد؛ بر پهنه ای که روزگاری رم در آن بنیاد می گرفت. پالاس پور شاه اواندر نیز به سپاهیان انه در پیوست (کتاب ۸). در نبود انه، تورنوس به اردوگاه تروابیان درتاخت؛ و کشتیهایشان را فرو سوخت. سپاهیان ترواپی که بی سر و سالار مانده بودند، سخت درخطر افتادند. (کتاب ۹). در این زمان، در المپ، ژونون و ونوس چالش و کشمکشی را با هم آغاز کردند؛ ژوپیتر از اینکه با یکی از این دو یغ هماورد همراه و همرای شود سر برمی تافت؛ انه در پیکار به پیروزی رسید؛ امّا پالاس کشته شد (کتاب ۱۰). انه همچنان پیروزمند و کامگار در پیکار، دشمنان را درهم پیچید؛ اسواران کامیل، شهربانوی ولسکان را درشکست (کتاب ۱۱). سرانجام پیکاری شگفت در میانهٔ انه و تورنوس نبرد را به پایان آورد: انه همنبردش را از پای درافکند؛ و لاوینیا را به زنی گرفت. او بدین سان بر مردمی فرمان راند که شایستگیهای تروابیان را با توانهای لا تینان درهم آمیخته بودند (کتاب ۱۲).

بدین سان، ویرژیل، حماسهٔ ملّی رومیان را سرود. او داستانی را در پیوست که در رم همان ارج و پایگاهی را داشت که سروده های هومر برای یونانیان دارد. داستان انه برای رومیان داستانی نیک مردمی و آشنا بود؛ داستانی که دیرینگی آن تا به روزگار «اِستِه زیشور»، (سرور همسرایان)، سخن پردازی یونانی که در سدهٔ هفتم پیش از زادن مسیح می زیست، فرا می رفت. نیز وارون، سخنور لا تین که شانزده سالی پیش از مرگ ویرژیل درگذشته بود، با این داستان کهن آشنا بود؛ پیش از این دو نیز سخنورانی دیگر لا تین چون انیوس (۱٦۹-۲۳۹ پ م) و نائویوس (۲۰۱-۲۷۰ پ م) از آن یاد آورده بودند؛ به ویژه نائویوس که در سرود حماسی خویش، «پوئنسیوم بلوم» که دربارهٔ نخستین پیکار رومیان با کارتاژیان سروده بود، از افسانهٔ بنیاد رُم و از انه، چونان نیای رومولوس، سخن در میان آورده بود. نیز پیش از نائویوس، لیکوفرون (۲۵۰-۳۲۰ پ م) در سروده ای که به پیچیدگی و پوشیدگی چنان آوازه یافته است که بدان دستان می زنند، از قهرمانان ترواپی یاد کرده است؛ و پیشگوییهای کاساندر را

در پیوسته است.

هنر ویرژیل در سرودن انه اید آن بود که این داستان کهن مردمی را که گهگاه در سروده‌های سخنوران دیگر، یادی از آن رفته بود، برگزید؛ تا حماسه ای پرشور و تپنده از آن بسازد؛ حماسه ای که بتواند آیینه وار آرمانهای رومیان را که به ویژه در روزگار اگوست فرّ و فروغی نو یافته بود، به روشنی، بازتابد و بازنماید؛ حماسه ای که شایستگی آن را داشته باشد که حماسهٔ ملّی رم گردد.

ویرژیل انه اید را، در بنیاد، به پیروی از حماسه‌های هومر سرود؛ در سراسر سرود بلند وی، نشانه‌ها از شیـــوهٔ سخنـــرایی هومـــر می‌توان یافت. امّا سرشت و ساختار هومری انه اید، ویرژیل را از آن بازنداشت که از سخنوران اسکندرانی، به ویژه از آپولونیوس رودسی اثر نپذیرد؛ و بهره برنگیرد.

آپولونیوس دستوری و سخنوری اسکندرانی بود، شاگرد و هماورد کالیماک. او در ۲۹۵پ م زاد؛ و در ۲۳۰پ م درگذشت. یادگار پرآوازهٔ آپولونیوس سروده‌ای حماسی است، به زبان یونانی، به نام «آرگونوتیکا» که در آن داستان آرگونوتان و پشم زرین را سروده است؛ او در این افسانهٔ کهن، به پیروی از پسند سخنوران اسکندرانی، بخشهایی را در جغرافیا، در افسانه، در رسم و راههای مردمی و آیینی، به شیوه ای دانشورانه، ژرفکاو و باریک بین، گنجانیده است. این بخشهای دانشورانه و درپیچیدن در «جزئیات»، آرگونوتیکا را از شور و تپش هنری و حماسی بی بهره داشته است؛ تنها بخش شورانگیز در آن، داستان دلبستگی مِدِه به ژاسون است؛ بخشی که روانشناسی شیفتگی در آن، به ژرفکاوی و روشن‌بینی بسیار، کاویده شده است؛ و از این دید، آرگونوتیکا کتابی است که همتایی برای آن، در سروده‌های کهن یونانی نمی توان یافت.

بازتابی از آپولونیوس و شیوهٔ اسکندرانی او را در شاعری، در پاره‌هایی از انه اید چون مهرورزی انه و دیدون، یا داستان نیزوس و اوریال آشکارا بازمی‌یابیم؛ اما این شیوه در هنر سخنوری ویرژیل نیز به یکبارگی بازتافته

است. با اینهمه، شیوهٔ شاعری ویرژیل شیوه‌ای است ویژهٔ او. او بهره‌هایی را که از ادب هومری یا ادب اسکندرانی برده است، در شیوه‌ای نو به کار گرفته است که تنها ویژهٔ خود اوست. نازکی و حساسیّت ویرژیل که در سراسر اثر دیده می‌شود، دلبستگی او به طبیعت، دلسوزی و آزردگی او از رنجها و تیره‌روزیهای آدمی سرشت و هنجاری دیگرگون به انه‌اید بخشیده است؛ از دیگر سوی، اگر ساختار اثر هومری است، دریافتها و احساسها در آن یکسره رومی است؛ چهرهٔ انه در داستان، چونان برترین چهره و پهلوان نمونه، چهره‌ای است که آشکارا منش آرمانی رومیان را بازمی‌تابد.

از این روی، انه‌اید اثری بود که رومیان آن را تب‌آلوده می جُستند. امپراتور آگوست می فرمود تا بخشهایی را کــه از کتاب سروده می شد، بر او برخوانند. نوشته‌اند که چون امپراتور از تاخت و تازی به اسپانیا بازآمده بود، از ویرژیل درخواست که بخشهایی از انه‌اید را بر او برخواند. خواهر وی اوکتاوی نیز در شمار شنوندگان بود. اوکتاوی زنی شگفت بود که زندگانی را سراسر، درسایه و درفرمان برادرش که منشی سخت و دژم داشت، گذرانده بود. اوکتاو (اگوست) او را چونان بازیچه‌ای می نگریست؛ برای خواستهای سیاسیش او را به بازی می‌گرفت. اوکتاوی مادر مارسلوس بود. مارسلوس برنایی برازنده و برومند بود که اوکتاو او را به جانشینی خویش برگزیده بود؛ امّا مارسلوس در ۱۷ سالگی از جهان رفته بود.

آنگاه که ویرژیل، «فرجام تروا»، «کتاب دیدون» و «فرورفتن به دوزخها» را از انه‌اید برخواند؛ و به این سروده‌های درخشان و شورانگیز رسید:

«تو مارسلوس خواهی بود؛ زنبقها را با دستانی آکنده برافشانید؛
من گلهایی تیره را درخواهم پراکند...»

اوکتاوی از هوش رفت.

آری انه‌اید ویرژیل با تار و پود زندگی رومیان درآمیخته بود. ویرژیل فرازنای شکوه و والایی رم را به زیبایی سروده و ستوده بود:

پنجاه و یک سال از زادن ویرژیل گذشته بود. اوکتاو امپراتور پیروزبخت و

کامگار رم، از سه سال پیش، در خاور به پیروزیهایی درخشان و پی در پی دست می یافت؛ پادشاهان را فرو می‌کوفت؛ و سرزمینها را به فرمان می آورد. چیرگی و توان رم به بیکرانگی می رسید. شگرفی و والایی امپراتور تا بدان پایه بود که اندک اندک او را، چونان خدا، می پرستیدند. تو گویی ویرژیل اینهمه را از پیش دیده بود؛ و از زبان آنشیز پدرانه، این سخن را تازان سروده بود:

«ای رومی! فرایاد آر که تو آفریده شده‌ای که ملّتها را به فرمان آوری...»

ویرژیل ده سال از زندگانیش را در کار سرودن انه اید کرد؛ سرودن آن از سال ۲۹ پیش از زادن مسیح آغاز گرفت. او پس از آنکه ده سالی را به سرودن حماسهٔ ملّی رومیان گذرانید، بر آن سر افتاد که آهنگ و اندیشه‌ای را جامهٔ کردار در پوشاند که دیری آن را در سر پرورده بود: راه بردن به خاورزمین و به یونان؛ دیدار از سرزمینهایی که رویدادهای انه اید در آنها به انجام رسیده بود. ویرژیل می اندیشید که هنوز به دو یا سه سال نیاز دارد تا بتواند انه اید را به پایان آورد. لیک، در بازگشت، در ۲۱ سپتامبر سال نوزدهم پیش از میلاد، آنگاه که در برینْد از کشتی فرود آمده بود، فرمان یافت. نوشته اند که سخنور سترگ، پیش از آنکه بر کشتی برنشیند، و سفرش را بیاغازد، پایان زندگانیش را گمان زده و نزدیک شمرده بود. پس دوستان یکدله اش را فراخوانده بود؛ جایی را که انه اید هنوز نافرجام در آن نهاده شده بود، بدانان نشان داده بود؛ و از آنان خواسته بود که اگر از سفر بازنیاید، بَرْنوشتهٔ انه اید را فرو سوزند. امّا یاران وی که واریوس نیز در آن شمار بود، پس از درگذشت ویرژیل چنان نکردند؛ به تلاش آنان انه اید نشر گردید.

ویرژیل کیست؟

حماسه‌سرای بزرگ لاتین، «پوبلیوس ویرژیلیوس مارو»، نامبردار به ویرژیل در هفتادمین سال پیش از زادن مسیح در آنْد که امروز پیتول خوانده می شود، در نزدیکی شهر مانتو دیده به دیدار جهان گشود. خانوادهٔ او از خانواده‌های میانین بود و فراخدستی و دارایی چندان نداشت. امّا ویرژیل به شایستگی پرورده و

آموخته شد. از دوازده تا پانزده سالگی را در کِرِمون به آموختن گذرانید. نوشته اند که در همین شهر بود که ویرژیل گویا دربیست وپنج سالگی، جامه ای ویژه را برتن کرد که شهروندان رومی به نشانهٔ بالیدگی و مردی برتن می‌کرده‌اند؛ او تالمنان مردی را روزی برتن کرد که اندیشمند وسخنورنامدار، لوکرس چشم از جهان فرو می پوشید؛ همان سخنوری که دَرْ پیوستهٔ فلسفی او به نــام «دناتورا رِروم» (دربارهٔ طبیعت) آوازه ای بلند یافته است. سپس او به میلان، و آنگاه به رم رفت. در رم، به ویژه، از دانش سِیرون که اندیشمندی اپیکوری بود، بهره ای بسیار برد. در سال ٤٤ یا ٤٣ پ م به زادگاه خویش بازرفت؛ ودر انجمنی از فرهیختگان و هنرمندان که بر گرد آزینیوس پولیو، امیر شهر گرد آمده بودند، درخشید ونام برآورد.

در همین اوان بود (۳۹-٤۲ پ م) که او «بوکولیکا» را سرود. بوکولیکا سروده‌ای است در ده پارهٔ کوتاه که ویرژیل آن را به شیوهٔ سخنوران اسکندرانی، به ویژه تِئوکریت سروده است. بوکولیکا نخستین اثر بزرگ او شمرده می آید. در سال ٤٠ پ م اوکتاویان پولیو را راندند؛ قلمرو کوچک ویرژیل به چنگ سپاهیان افتاد. لیک، به مهر و یاری اوکتاو آن را بازیافت. از این زمان پیوندی تنگ در میان سخنور و امپراتور آینده آغاز گرفت. در همین اوان، ویرژیل به نزد مِسِن، یاور و رایزن بزرگ سزار اگوست که سخنوران را نیک می نواخت و برمی‌کشید، راه جست؛ و دوست سخنور و بلندنام خویش هوراس را نیز به نزد او برد. در این زمان، ویرژیل و هوراس مسن را که ازسوی اوکتاو به پیکی و پیغامآوری به نزد آنتوان می رفت، همراه شدند. داستان این سفر را هوراس در اثرِ خویش، «سفر به بریند» بازنموده است. پس از آن، ویرژیل به رم رفت؛ و در آن سامان رختِ ماندن درافکند. در رم بوکولیکای خویش را در پراکند. این اثر ارج و آوازه ای بسیار یافت.

آنگاه به انگیزش مسن، «ژئورژیها» را سرود که شاهکاری در ادب لاتین شمرده می آید. این سروده که نام آن در زبان یونانی به معنی «کار بر زمین» است، در چهار بخش سروده شده است. ویرژیل در این اثر پیوند آدمی را با

طبیعت، به شیوایی سروده و ستوده است. این سرودهٔ بلند درسالیان ۲۹-۳۹پ م سروده شده است. در همین سالیان اوکتاو، با نام اگوست، امپراتور بزرگ رم و خداوندگار جهان رومی گردید.

امّا ویرژیل از ۲۹پ م ستایش کار بر زمین و کشاورزی را فرو نهاد؛ و بر آن سر افتاد که آنچه را دیری در سر می پرورد، به کردار آوَرَد. او آغاز به سرودن انه اید، نامهٔ پهلوانی و حماسهٔ بزرگ رومیان کرد؛ و در آن، به زبانی پر سوز و شور، مهر به میهن را ستود و سرود. بدان سان که نوشته آمد، سرودن انه اید ده سال به درازا کشید. ویرژیل، پیش از سرودن انه اید، آن را در داستانی کوتاه نوشته بود.

سرانجام حماسه‌سرای لاتین به آهنگ دیدار از یونان و خاور بر کشتی نشست؛ چندی در آتن ماند؛ در آنجا اوکتاو را که از خاور بازمی آمد، دید. اوکتاو او را برانگیخت که سفرش را فرو نهد؛ و همراه با او، به ایتالیا بازرود. آنگاه که کشتی شاهانه به بریند رسید، پیکر رنجور ویرژیل را که میرنده‌ای نالان بود، به کرانه بردند. ویرژیل، به فرمان سرنوشت، در شهری می مرد که سالی چند پیش از آن، شادکام و فرخنده‌روز، همراه با هوراس و واریوس و مِسِن بدان درآمده بود. ویرژیل در بستر مرگ از یاران خویش درخواست که بَرْنوشتهٔ انه اید را به نزد وی بیاورند؛ تا خود آن را فرو سوزد؛ زیرا نمی خواست این سروده، نافرجام به‌دست مردم درافتد. امّا دوستان وی از برآوردنِ خواست او سر برتافتند. ویرژیل چون دید تلاش بیهوده است، از خواست خویش چشم در پوشید. سپس زبان به واپسین اندرز و سفارش گشود. نیمی از دارایی خود را به نابرادریش والریوس پروکولوس بخشید؛ یک چهارم را به اوکتاو؛ یک دوازدهم را به مسن؛ و ماندهٔ آن را به دوستان یکدله‌اش واریوس و پلوتیوس. نیز بَرْنوشتهٔ انه اید و دیگر بَرْنوشته ها را به آن دو درسپرد؛ و آنان را به نشر آنها، برگمارد؛ امّا شرطی نیز در میانه نهاد؛ آن شرط این بود که انه اید را نشر نکنند. این شرط به جای آورده نشد. پس از مرگ ویرژیل، واریوس و پلوتیوس، به فرمان اوکتاو، انه اید را، بر بنیاد چند برنوشته، نشر کردند، بی‌آنکه سخنی از خود بدان

درافزایند.

ویرژیل در بیست و یکم سپتامبر از سال نوزدهم پ.م فرمان یافت. پیکر سخنور بزرگ را به ناپل بردند؛ و در دامنهٔ پوزیلیپ، در کنار جادهٔ «پوزولها» در چشم اندازی که او بس آن را دوست می داشت، به خاک سپردند.

بر گور ویرژیل این سروده که خود او آن را در پیوسته بود، نگاشته آمد:

مانتو به من زندگی داده است؛ گالابر آن را از من ستانده است؛ و اینک، پارتنوپ پیکر مرا در خود نهان می دارد. من داستان شبانان، کشتزارها و قهرمانان را سروده ام.*

میرجلال الدین کزّازی
خرداد ۱۳۶۹

* در نگارش این دیباچه از کتاب Présence de Virgile نوشتهٔ R-Brasillach و Grand Larousse Encyclopédique سود برده شده است.

از آنجا که انه اید آکنده از نامهای تاریخی و افسانه‌ای بسیار است که پاره‌ای از آنها برای خوانندگان ایرانی آشنا نیست؛ و دریافت سخن در گرو آشنایی با آنهاست، فرهنگ نامهای انه اید را بر بنیاد Larousse Encyclopédique فراهم آورده‌ام که چونان پیوستی، بر پایان کتاب افزوده شده است.

کتاب نخستین

فشردهٔ کتاب نخستین

۱.* زمینهٔ سروده. انه پس از واژگونی تروا، میهنش، در میانهٔ هزاران خطر، به بنیاد نهادن رم می‌آید. — ۸. فراخوانی بغ هنر و ادب. — ۱۰. خدایان و نیروهای آسمانی که بر سر یونانیان و تروابیان با یکدیگر در کشمکش و کشاکشند، خشم و کین خویش را بر آنانکه از تباهی و تیره روزی رَسته اند، آشکار می دارند.

۱۲. شهری در خشکی، در برابر ایتالیا و دهانه های رود تیبر، سر برآورده است: کارتاژ. ژونون که این شهر را نگاهبان است، برآن سر می توانست بود که چیرگی و خداوندگاری بر جهان را به آن ارزانی دارد. — ۳٤. پس این بغبانو، این دشمن جاودانهٔ تروابیان، ناوگانی را می بیند که سیسیل را وانهاده است. این ناوگان ناوگان انه است. انه واپسین بازماندگان تروا، آن قلمرو کهن را بر گرد خویش فراهم آورده است؛ سرنوشت آنان را برگزیده است که امپراتوریی را در ایتالیا بنیاد نهند که امپراتوری کارتاژ را برخواهد انداخت. — ۵۰. به دیدن ملوانان شادمانه، آزردگیها و ناسورهایی کهن که بغبانو از خودپسندی بر دل داشت، در دل او تازه می شود. او به ائولی می شتابد؛ به سرزمینی که ائول توفانها را در آن به فرمان دارد؛ سرانجام با خواهشهای فرمان گونه و نویدهایش، او را برمی انگیزد که توفانها را بر دریا رها کند. — ۸۰. تروابیان بی درنگ به تازش توفانها دچار می آیند. نخستین فریادی که می شنویم فریاد انه است که دست افرازان به سوی آسمان، به تلخی دریغ می برد که چرا در فرود باروهای تروا از پای درنیفتاده است. — ۱۰۲. کشتیهایش پراکنده شده اند؛ چنان می نماید که پاره ای از آنها در کام دریا فرو رفته باشند. جنگ‌ابزارها و گنجینه های تروا بر

* شماره های آورده در هر فشرده ای به شماره گذاری در متن لاتین باز می گردد.

خیزابه‌های توفنده و برآمده شناورند. — ۱۲۴. امّا نپتون روا نمی‌دارد که بی فرمان او، قلمروش را برهم بیاشوبد. پس سر زیبایش را که خشم آن را همچنان آرامتر کرده است، برفراز آبها برمی آورد؛ و حتّی نیازی بدان ندارد که خشم هراس آفرینش را بر زبان بیاورد؛ تا بادها با شتاب بسیار به مغاکهایشان باز روند. خورشید دیگر بار آشکار می شود. — ۱۵۷. تروائیان که به کرانه‌های ناشناختهٔ لیبی کشیده شده‌اند، در خلیجی ژرف که بساکی از بیشه‌های تاریک و گشن آن را آراسته است، به کرانه می رسند.

۲۲۳. با اینهمه ژوپیتر که بی هواداری از کسی، باریک، سرنوشت را می نگرد، خیره، چشم بر پاره‌ای بس خُرد از زمین دوخته است که کشتی شکستگان می‌کوشند بر آن توش و توانی نو بیابند. — ۲۲۹. پس ونوس دیدگانش را که از اشک می درخشند، به سوی او برمی آورد. کوبه‌ای نو که بر انه نواخته می آید، و او را همچنان از ایتالیا به دور می برد، او را از سرنوشتی درخشان که به پورش نوید داده شده است، در گمان می افکند. — ۲۵۴. ژوپیتر با آن لبخند ویژه که آسمان را روشن و آرام می دارد، دل او را استوار می‌گرداند؛ و نما و چشم اندازی شکوهمند را که از آن گروه مردان بینوا که خیزابه‌هایشان درهم کوفته اند، پدید خواهد آمد، و تا به اگوست، آن خداوندگار گیتی درخواهد گسترد، بدو می نماید؛ و بر وی آشکار می سازد. بدین سان، در آن هنگام که انه بر کرانه به بیهودگی می‌کوشید که چشم فرو بندد و بیارامد، فرمانروای برین خدایان از فراز المپ، می دید که تلاش دشوار انه به سرانجام می رسد؛ و برمی دهد؛ نیز سرنوشت بشکوه پسینیانش را می دید.

۳۰۵. فردا پگاهان، انه همراه با آشات بر خود بایسته می شمارد که آن سرزمین را بکاود و بررسد. — ۳۱۴. زنی شکارگر و جوان که به شیوه‌ای شگفت زیباست و گیسوانش را در باد آشفته است و کمانی بر دوش افکنده است. او را آگاه می سازد که آنان در نزدیکی شهری نوبنیادند؛ نیز داستان بانویی را برای او بازمی‌گوید که شهر را بنیاد نهاده است. — ۳۳۵. این بنیادگذار بانویی فنیقی است، دیدون. برادرش پیگمالیون، پادشاه صور، شوهر او، سیشه را سر بریده است؛ تا گنجینه هایش را فراچنگ آورد. مردمکشی او نهان مانده است؛ امّا شبی سایهٔ مرده بر زن جوان که نمی دانسته است که بیوه شده است، آشکار گردیده است؛ و او را به گریختن اندرز گفته است. — ۳۶۰. او با همهٔ آنان که خودکامگی و ستمگاری پیگمالیون به خشمشان آورده است و بر او شورانیده است، روی به راه آورده است؛ و لیبیان رمنده‌خوی آنان را دستوری وامکان داده‌اند که شهری را بنیاد نهند. — ۳۸۷. شکارگر زیبا همچنان انه را خبر می دهد که همراهانش که او آنان را فرو رفته در کام خیزابه‌ها می پنداشت، بدو بازگردانیده خواهند شد. امّا در آن هنگام که شکارگر دور

می شود، خرامش آشکار می دارد که وی بغبانویی است؛ قهرمان مام خدایش را شناخته است.

٤۱۸. آشات و انه، فرو پوشیده در گونه‌ای ابر، به شهر درمی‌آیند. تمامی مردمان، همچون زنبوران در کندو، در شهر به کار و تلاش سرگرمند. در اینجا، بندری را پدید می آورند؛ در آنجا، بنیادهای تماشاخانه‌ای را فرومی نهند. ــ ٤٤۱. آن دو به کانون شهر، به بیشه ای میبند که پرستشگاه ژونون در آن افراخته شده است، راه می برند. ــ ٤٥۰. دیوارهای آن، از پیش، به رویدادهای بنیادین در نبرد تروا، برنگاشته و آراسته شده است: آشیل لاشهٔ هکتور را بر زمین درمی‌کشد؛ پریام دستانش را تهی از جنگ ابزار به سوی پهلوان پیروزمند می یازد. انه خود را در میانهٔ جنگِ بانبوه (مغلوبه) بازمی شناسد. اوبــه همان اندازه از این نگاره‌ها اثر پذیرفته است که اولیس در نزد فئاسیان اثر پذیرفته بود، در آن هنگام که کسی نام او را نمی دانست؛ و چامه سرای داستان تیره روزیهایش را به آواز می سرود.

٤۹٤. آنگاه که انه آن نگاره های دردانگیز را می ستاید، دیدون، رخشان از زیبایی، به سوی پرستشگاه می خرامد و پیش می رود. ــ ٥۰٤. دیدون بر اورنگی برمی نشیند؛ و به داد دادن می آغازد؛ در آن هنگام، انه همراهانش را می بیند که از فشار مردم به پیش رانده می شوند و فراز می آیند؛ همان همراهانی را که توفانشان درپراکنده بود. ونوس به روشنی او را خبر داده بود که آنان را خواهد دید. با اینهمه شگفتی او از دیدار آنان بس نیرومند است.

٥۱٦. ایلیونه که سالمندترین یونانیان است، به شیوایی و زبانآوری، با دیدون سخن می‌گوید؛ از رفتار درشت بومیان که با میهماننوازی سازگار نبوده است؛ و از اینکه می خواسته اند بــا مشعلها کشتیهایشان را به آتش بکشند، گلایه می‌کند. از درشکستگانی چون آنان چرا می هراسند؟ آنان چه می توانند کرد؟ آنان تروائیانند. پادشاهشان انهٔ بزرگ است. مردی از همگنان برتر، درپارسایی و در دلیری. چنان باد که اگر انه مرده باشد، آنان را واگذارند که به سیسیل، به قلمرو هممیهنشان آسست بازروند. ــ ٥٦۱. شهربانو از ناچاری و بایستگیی سخت که او را ناگزیر می‌گرداند با بیگانگان بدان سان رفتار کند، پوزش می خواهد. امّا آنان می توانند دلْ آسوده دارند. تروائیان و تیره روزیهایشان بر همگنان شناخته و دانسته اند. دیدون که نخست از دیدار قهرمان نیک به سرگشتگی و شگفتی دچار آمده است، با مهر و نواختی آکنده از ستایش با او رفتار می‌کند؛ و وی را با همراهانش به کاخی می برد که در آن سوری را سامان می دهند.

۶۴۳. انه بی‌درنگ کسی را به نزد آسکاین، پسرش می‌فرستد؛ و از او می‌خواهد که ارمغانهایی را برای شهربانو بیاورد. — ۶۵۷. امّا ونوس دل بر شهری که ژونون نگاهبان آن است، استوار نمی‌دارد. آسکاین را درمی‌رباید؛ و خفته بر بلندیهای ایدالی درمی‌نهد؛ و برادر انه، «عشق» را که به خواست او به چهرهٔ آسکاین درمی‌آید، به جای او می‌نشاند. — ۷۱۱. دیدون از دستان ایول (نام دیگر آسکاین است) دروغین، پیراهنی را که از آنِ هلن بوده است، گردن‌آویزی گوهرین را از آنِ دخت پریام می‌ستاند؛ امّا، آنگاه که او را در آغوش می‌کشد، نمی‌داند که خدایی بس توانا را بر سینهٔ خویش فشرده است. چهره و نگارهٔ سیشه دریادِ او رنگ می‌بازد؛ شراری نودر دلش که نیک با شیفتگی بیگانه شده است، نرمْ نرمک، برمی‌افروزد. — ۷۲۳. سور در تالاری بلند که دیوارپوشهای زرین دارد، در پرتو چلچراغها، در فروغِ مشعلها به پایان می‌رسد. میهمانان، آرمیده بر بسترهایی ارغوانی، آواز ایوپاس چامه‌سرای را شنیده‌اند که هم‌آوا با چنگ زرینش برآورده است. و شهربانو که هر دم بیش سرخوش و رؤیازده است، سور را به‌درازا می‌کشد. — ۷۴۸. گوش به آواز چامه‌سرای فرانمی‌دارد؛ دربارهٔ پریام، هکتور، آشیل از میهمانش می‌پرسد؛ سرانجام از او درمی‌خواهد که داستان تیره‌روزیهای تروا را از بنیاد آغاز کند؛ و بازگوید که در سرگردانیها و سفرهایش بر او چه گذشته است.

من داستان جنگ ابزارها و قهرمانی را به دستان بازمی‌گویم که پیش از همگنان، به فرمان سرنوشت، از کرانه های تروا رانده شد؛ و به ایتالیا آمد؛ به دریاباری که در آن لاوینیوم بالا برافراخته است. دیری، نیروی چیرهٔ خدایان فرازین و آسمانی، هم بر زمین هم بر دریا، او را به سبب خشم و ناخشنودی ژونون سنگدل به بازی گرفت؛ نیز، به همان سان، دیری رنجهای پیکار را آزمود، به این امید که بتواند شهر خویش را بنیاد نهد؛ و خدایانش را به لاتیوم بیاورد؛ و در آن جای دهد: بنیاد نژاد لاتین، آلبیان، پدران ما، و باروهای رُم، بر گریوه های بلند از آن بود.

ای بغبانویِ ادب! انگیزه و سبب اینهمه را فرایاد من آور؛ به من بگوی که بانوی خدایان، به پاس کدامین درازدستی به حقهای سپند و خدایانه اش، به پاس کدامین رنجش و آزردگی، مردی نیک پرهیزگار و پارسا را، در زنجیره ای چنان از تیره روزیها و ناکامیها درافکند؛ و با آزمونهایی بس دشوار و رنجبار، به سختی آزمود. آیا آن مایه خشم و کین می تواند در جانهای برین و خدایی جای جوید؟

پیش از این، شهری آکنده از کوچنشینان صوری، کارتاژ، از دور، بر ایتالیا و دهانه های رود تیبر سایه می افکند؛ شهری آبادان و سخت شوریده و آمادهٔ نبرد و آورد. می‌گویند، ژونون این شهر را بر هر جایگاه دیگر، حتّی بر ساموس برمی‌گزید و برتر می شمرد. جنگ ابزارهای او در آنجا نهاده بود؛ نیز ارابه اش. اگر

سرنوشت با بغبانو ناساز نباشد، او، به آرزو، بر آن سر است که از این شهر، بانویی بشکوه برای مردمان و شهرها بسازد؛ نیز چندی است که در این راه می‌کوشد. امّا او شنیده است که گفته‌اند نژادی از خون ترواییان برخواهد آمد که روزی این «کاخدژ» صوری را برخواهد انداخت؛ و مردمی‌که در همهٔ سرزمینها فرمانروایند، و در پیکار بشکوه و سهمگین، از آن بدر خواهند آمد؛ تا لیبی را براندازند و به ویرانی بکشانند؛ این سرنوشتی است که پارکها رشته‌اند و رقم زده‌اند. همین بغبانو را می هراساند؛ و یادمانِ نبردهایی کهن که او در ردهٔ نخستین سپاه، رویارویِ باروهای تروا، به پاس دلبستگیش به آرگوس دلبند، بدانها دست یازیده بود، هنوز از نهاد و یاد این بغبانوی کیوانی زدوده نشده بود؛ نیز، به همان سان، انگیزهٔ کین‌توزی و خشم و دشمنیهای شگرف و دَدانه‌اش: داوری پاریس، خوارْداشتِ دُرشت و دشنامْ‌گونهٔ زیباییش، نژادی پلید و هول‌انگیز، رُبایش گانیمد و سرافرازیهای او و هنوز در ژرفای جانش زنده بود؛ جان بغبانو هنوز از آن برمی انگیخت و برمی افروخت؛ و آن گروه از ترواییانی را که از چنگ یونانیان و آشیل دلْ‌سخت و نرمشْ‌ناپذیر رَسته بودند، و بازیچهٔ دستِ خیزابه‌ها بر پهنهٔ دریا، کشتی می‌راندند، از لاتیوم به دور می‌راند. سالیانی دراز سپری شده بود که آنان به خواست سرنوشت که از کرانه‌ای به کرانه‌ای دیگرشان می‌راند، بر پهنهٔ دریاها سرگردان بودند. آری! بنیاد نهادن ملّت رُم کاری آنچنان دشوار بود که بخواهند توده‌ای سخت و گران را به شور برانگیزند؛ و بر آن اثر نهند!

هنوز، کشتیهای تروایی به درستی بادبان نیافراشته بودند، و تیغهٔ پولادینشان کفهای تیره و آلوده را از هم نشکافته بود، تا به سوی پهنهٔ دریا راه جویند که ژونون، انگیخته و دلازرده از کین و رنجش جاودانیش، با خود گفت: «این منم درهم شکسته! که از خواست و کردار خویش چشم درمی‌پوشم و بدان خستویم* که نمی‌توانم پادشاه ترواییان را از ایتالیا بدور

* خستو، معترف.

دارم! بی‌گمان، سرنوشت مرا از انجام این کار بازمی دارد. امّا مگر نه این است که پالاس توانسته است ناوگان یونانیان را در آتش بسوزد؛ و آنان را، در پیِ لغزش و دیوانگی تنی تنها، آژاکس، پور اوئیله، در کام خیزابه‌های دریا فرو بَرَد؟ این بغبانو، از فراز ابرها آذرخش تیز ژوپیتر را درانداخته است؛ ناوها را از هم پراکنده است؛ و به دَم توفانی بادها، دریا را به خیزابه‌ها، برآشفته است؛ او مرد نگونبخت را از کام گردابی فرو گرفته است؛ آن بینوای تیره‌روز را که با پیکری سُفته و دَرْشکافته، شراره‌های آتش از دهان برمی آورد؛ و او را بر ستیغ تخته سنگی فرو دوخته است: و من، منی که چونان شهربانوی خدایان می خرامم، منی که خواهر و همسر ژوپیترم، در پیِ سالیانی بسیار، هنوز ناگزیرم، تنها با مردمی یگانه، به پیکاری خنده‌آور بپردازم! از این پس، چه کسی می تواند نیروی ژونون را به نیایش بستاید؟ یا کیست آنکه به لابه و زاری، به نهادن برخیان* و ارمغانهایی بر مهرابهای او خواهد شتافت؟»

بغبانو بدین سان، دل افروخته و ناآرامش را برمی انگیخت و به شور می آورْد: او به ائولی، به سرزمین توفانها بازمی رسد؛ به سرزمینی که بادهای سرد خشماگین از آن برمی خیزند؛ و در آن می توفند.

در آنجا، در دخمه‌ای پهناور، پادشاهْ ائول نیروی فرمانروایش را بر تندبادهای سرکش و خیره و توفانهای غریوان**، آشکار و استوار می‌گرداند. او بادها و توفانها را، به بند کشیده و فرو گرفته، در فرمان خویش می دارد؛ امّا آنان به خشم می‌آیند، و ناخشنود، کوهستان را از غرشهای خویش می‌آکَنند؛ و بر گِردِ دیوارهای مغاکشان، بر خود می لرزند. ائول، نشسته بر ستیغ بلندترین تخته‌سنگ، چوگان فرمانروایی در دست، جانهایشان را آرام می دارد؛ و خشم و خروششان را فرو می نشانَد. اگر چنین نکند، دریا، زمین، ژرفاهای آسمان، بی‌گمان، در گذار و وزش آنان برکنده خواهند شد؛ و در میانهٔ هوا، سترده و روفته خواهند آمد. امّا «پدرِ بس توانا»، هراسان از رخدادی چنین، آنان را در

* برخی: قربانی.
** غریوان: دارای غریو؛ پر بانگ و فریاد.

مغاکهایی سیاه، در زیر توده‌ای گرانبار از کوهساران افراخته و بلند دربند کشیده است؛ و پادشاهی را به آنان ارزانی داشته است که در پیِ پیمانی پولادین و نادَرشکستنی، و به پیروی از فرمانهایش، می‌تواند آنان را فرو گیرد؛ یا لگام از آنان بردارد؛ تا بتازند. با اوست که ژونون، به خواهش و لابه، سخن می‌گوید:

«ائول! ای آنکه از پدر خدایان و پادشاه مردمان توان آن را فرادست آورده‌ای که خیزابه‌ها را بازیچهٔ بادها، آرام گردانی یا برافرازی و بشورانی، تباری که دشمن من است بر دریای صور کشتی می‌راند. این تبار ایلیون و خدایان دودمانیش را که درشکسته‌اند به ایتالیا می‌برد. لگام از بادها برگیر؛ ناوگان این تروآییان را در کام دریا فرو بَر؛ آن را در ژرفای دریا جای ده؛ یا بپراکنشان؛ و لاشه‌هایشان را بر پهنهٔ دریا برافشان. مرا پانزده پری دریایی است، به‌روی و پیکر، دلاویز و ستودنی؛ و دئیوپه زیباترین آنان است. من او را به شیوه‌ای ناگسستنی با تو پیوند خواهم داد؛ و جاودان او را به تو ارمغان خواهم کرد. این پری پاداش کارهایی پسندیده است که تو برای من به انجام می‌رسانی. چنان باد که او زندگیش را، به یکبارگی، در کار تو کند؛ و به تو ویژه بدارد؛ و تو را به پدریِ فرزندانی زیبا شادمان گرداند.»

ائول در پاسخ او می‌گوید:

«ای شهربانو! بر تست که بدانی چه می‌خواهی و چه می‌جویی: آنچه بر من است آن است که از تو فرمان ببرم. من آنچه را از آن برخوردارم، پادشاهیم را، چوگان فرمانروایییم را، مهر و نواخت ژوپیتر را، بالینی را که در میهمانی خدایان بر آن می‌آرمم، چیرگی و توانم را بر تندبادها و توفانها، همه را در گروِ توام.»

او، به گفتن این سخنان، به یاری نیزهٔ آهنینش، به تندی و سختی، بر دیوارهٔ کوه که میانتهی است فرو می‌کوبد. بادها، آنچنانکه گویی ستونهایی را می‌سازند، از دری که گشوده می‌شود، آسیمه و دمان، به بیرون می‌تازند؛ بدان سان که زمین، از آن پس، مگر چرخه‌ای از گردباد نمی‌تواند بود. آنان، شتابان، خود را بر پهنهٔ دریا فرا افکنده‌اند: اوروس، نوتوس، آفریکوس که گردباها را به

همراه می‌بَرد، با یکدیگر همدست و همداستان می‌شوند؛ و دریا را، به یکبارگی، از مغاکهای ژرف آن، برمی‌کَنند و برمی‌آورند؛ و خیزابه‌هایی سترگ را بر کرانه‌ها فرو می‌غلتانند. هیاهوی مردان با فریاد دلخراش ریسمانهای ستبر درهم می‌آمیزد. ابرها، به ناگاه، آسمان و روشنایی روز را از چشم تروائیان پوشیده می‌دارند. شبی تیره بر آبها دامان می‌گسترد. آسمانها می‌خروشند؛ هوا سُفته و فروشکافته از آذرخشها برمی‌افروزد. مردان مگر حضور مرگ را پیرامون خویش نمی‌بینند. اِنه ناگهان درمی‌یابد که اندامهایش فرو فسرده‌اند؛ و در آن هنگام که رویهٔ دستانش را به سوی ستارگان می‌افرازد، می‌نالد:

«ای خوشا آنان که در برابر دیدگان باب و مامشان، رویاروی باروهای بلند تروا، بختِ آن را داشته‌اند که مرگ را دریابند! آنان سه و چهار بار فرّخ روزتر از مایند. ای پور تیده، ای دلیرترینِ آنان که از تبار یونانیانند! چرا من نتوانسته‌ام، به کوبه‌های تو، در هامون ایلیون جان ببازم؟ در آنجا که تیغهٔ شمشیر آشیل هکتور خونریز را از پای درانداخت؛ در آنجا که سار پدون ژنده و پیلتن برخاک فرو افتاد؛ در آنجا که سیموئیس، آن مایه سپر و خُود و پیکرهای ورزیده و تنومند را فرو گرفته است و برهم غلتانیده است!»

در آن هنگام که انه این سخنان را به فریاد می‌گفت، توفان که در گیراگیرِ آن باد شمال می‌غرید و می‌وزید، یکباره بر بادبانهای کشتیش می‌نوازد؛ و خیزابه‌ها را تا به سپهر برمی‌آورد و می‌شوراند. پاروها درهم می‌شکنند؛ تیغهٔ کشتی می‌چرخد و کنارهٔ آن را آشکار می‌سازد و آماج خیزابها می‌دارد؛ و بی‌درنگ، کوهی بلند و دیواره‌مانند از آب کشتی را درهم می‌کوبد. برخی برفراز دکلها آویخته می‌مانند؛ گروهی در تکِ گرداب که دهان گشاده است، زمین را می‌بینند؛ آب و ماسه به خشم و تب آلوده می‌جوشند. نوتوس سه ناو را به چرخش درمی‌آورد؛ و آنها را بر تخته‌سنگهای نهان فرو می‌کوبد (تخته سنگهایی که مردم ایتالیا آنها را مهراب می‌نامند؛ همانها که در میانهٔ دریا، همچون پُشتی غول‌آسا، رویهٔ آن را می‌سایند). اوروس سه ناو دیگر را از پهنهٔ دریا بر آبهای کمْ‌ژرفای کرانه درمی‌اندازد؛ بر آبهای دو خلیج سیرت؛ چه نمای جانخراش و

دلگدازی! سپس، بدین سان آنها را بر صخره‌ها درهم می‌شکند؛ یا در میانهٔ ماسه‌ها فرو می‌نشاند. آوار و توده‌ای سترگ از آبِ دریا آن کشتی را که لیسیان و اورنت یکروی و یکدل بر آن برنشسته بودند، در برابر دیدگان انه فرومی‌گیرد؛ خیزابه، با همهٔ گرانی و بلندی خویش، بر عرشهٔ کشتی فرومی‌ریزد؛ و آن را درهم می‌کوبد. سکّانبان را از جای برمی‌کَنَد و به سر فرومی‌افکند و درمی‌غلتاند. ناو، سه بار، بازیچهٔ خیزابه، بی‌آنکه از جای خود برون رود، بر گِردِ خویش می‌چرخد؛ و گرداب، تند و رباینده، آن را فرومی‌اوبارد* و در کام می‌کشد. بر مغاک گستردهٔ آب، شناورانی اندک پدیدار می‌شوند، و نیز جنگ‌ابزارها و تخته‌پاره‌ها و گنجینه‌های تروا. دیگر، نه کشتی استوار ایلیونه، نه کشتی آشات دلاور، نه آنها که آبا و آلتس پیر بر آن برنشسته بودند، در برابر توفان نتوانسته‌اند درایستند و برجای مانند. پهلوهای از هم گسسته و درهم شکسته‌شان موج کینْ‌جوی و دشمنْ‌خوی را از خود می‌گذرانند: کشتیها از هم می‌شکافند و از میانه دو پاره می‌شوند.

با اینهمه، نپتون هنگامه‌های پرآشوب اقیانوس و تندباد لگام گسسته را شنیده است؛ و گستره‌های آب که از ژرفاها برهم فرو می‌ریزند، او را نیک برآشفته‌اند و به خشم آورده‌اند. سر آرامش را برفراز خیزابها برافراشته است؛ و نگاهش را تا دوردستها گردانده است. او ناوگان انه را، پراکنده و برافشانده بر تمامی پهنهٔ دریا، می‌بیند؛ نیز تروائیانی را که در زیر آوار خیزابها و ریزشهای دمان آسمان درهم کوفته شده‌اند. برادر ژونون نیرنگ و خشم خواهرش را بازمی‌شناسد. وروس و باد باختر را به نزد خود فرا می‌خواند؛ به آنان می‌گوید:

«آیا اینهمه ناپروایی و بیباکی از بنیاد و تبار شما مایه می‌گیرد؟ آیا شما بی‌فرمان من زمین و آسمان را درهم خواهید پیچید و زیر و زبر خواهید کرد، شما ای بادها؛ و می‌یارید که این توده‌های سترگ را برآورید. من شما را... امّا بهتر آن است که برِ گسیختگی و شوریدگی خیزابها را فرو بنشانم. باری دیگر، شما

* اوباشتن: بلعیدن.

چنین آسان از کیفر و خشم من نخواهید جَست. به گریختن بشتابید؛ و این پیام را به پادشاه خویش برسانید: سرنوشت فرمانروایی بر دریاها و نیزهٔ هراس انگیز سه شاخه را نه به او، به من ارزانی داشته است. آنچه از آنِ اوست، ای اوروس! تخته سنگهایی است در سرزمینی وحشی، که کاشانه های شما در آنهاست؛ و دربار او. چنان باد که او در آن بخرامد؛ و در زندان بادها که نیک فرو بسته است فرمان راند.»

او این سخنان را می‌گوید، و با شتابی فزونتر، خیزابهای برآمده را آرام می‌گرداند؛ ابرهای انباشته و تودرتوی را می تاراند؛ و خورشید را بازمی آورد. سیموتوئه و تریتون، هردوان، ناوها را به فشار می رانند؛ و آنها را از ستیغ تخته سنگها جدا می‌کنند. خدا خود آنها را با نیزهٔ سه شاخهٔ خویش برمی آورد؛ پهنه های دو خلیج سیرت را در برابرشان می‌گشاید؛ آبهایی را که چالاک و سبک با چرخهای ارابهٔ خویش رویهٔ چین در چینشان را می ساید، هموار و آرام می‌گرداند. گاه چنان می افتد که شورشی بزرگ به ناگاه در میانهٔ مردمی بزرگ رخ می دهد؛ و توده‌هایی فرودست و بی ارج از مردمان به خشم و خروش می آیند. در آن هنگام، مشعلها و پاره سنگها به هرسوی افکنده می شوند؛ دیوانگی هرکس را جنگ ابزاری می‌گردد. امّا، پس از آن، اگر مردی پدیدار شود که کارهای نیک و برجستهٔ او، نیز پرهیزگاری و خدایْ ترسیش او را ارج و والایی بخشیده باشد، خشمگینان خروشنده از رفتار بازمی‌مانند؛ لب از گفتار برمی بندند؛ گوش فرا می دهند: سخنان او بر جانها چیرگی می جوید و دلها را به آرامش می آورد. بدین سان، هنگامه و هیاهوی دریا، به یکباره، از آن هنگام که خدا، با نگاه دریا را پاس می دارد و اسبانش را در زیر آسمانی که دیگر بار از ابرها پیراسته شده است می جهاند، فرونشسته است؛ خدا لگام اسبان را به آنها فرومی هلد؛ و ارابه اش می لغزد و برمی جهد.

همراهان انه، فرسوده و از پای درآمده، می‌کوشیدند که به نزدیکترین کرانه ها راه جویند؛ آنان به کناره های لیبی روی می آورند. در آنجا، خلیجی ژرف و

بدور از دریا بر آنان آغوش می‌گشاید: بندر را آبخوستی* که کناره‌های آن، همچون دیواره‌ای در برابر خیزابه‌هایی که از پهنهٔ دریا می آیند بر پای ایستاده است پدید آورده است؛ خیزابه‌ها بر این کناره‌ها درهم می‌شکنند؛ از هم جدایی می‌گیرند؛ و در چینهایی بلند برهم می‌غلتند و درهم می‌پیچند. تخته‌سنگهایی پهن و دو ستیغ توأمان، به شیوه‌ای که گویی آسمان را بیم می‌دهند، سرافراخته‌اند. آبی آرام و خاموش، در زیر شیبهای تند آنها دامن گسترده است. برفراز، درختستانهایی تپنده و لرزان، و بیشه‌ای تیره‌رنگ که با سایهٔ رازآمیزش، پیرامون را به چیرگی فرو گرفته است، همچون دیواری در بنیاد دیده می‌شود. در برابر آبخوست، در زیر تخته‌سنگهایی که برفراز آن پیش آمده‌اند، اشکفتی با آبهای شیرین و جایگاههایی در سنگ سرسبز، کنده شده است که کاشانهٔ پریان دریایی می تواند بود[1]. در آنجا هیچ ریسمان ستبری کشتیهای سوده از سفر را فرو نگرفته است؛ و لنگر به دندانهٔ تیز و گزندهٔ خود آنها را از جنبش بازنداشته است. در آنجاست که انه هفت کشتی واپسین خود را که برایش مانده است گرد می‌کند و بدان درمی‌آورد. تروا‌ییان، سرمست و ناشکیبای پای سودن بر خشکی، برمی‌جهند؛ و به شور و شتاب، ماسه‌هایی را می‌جویند که نیک آنان را خوشایند و دلپذیر بوده است؛ و در آن هنگام که آب تیره از پیکرشان فرومی‌چکد بر ریگها می‌آرمند. آشات به نواختن پاره‌سنگی آغاز می‌کند؛ و اخگری از آن بدر می‌کشد. اخگر را در میانهٔ برگهایی خشک درمی‌اندازد؛ گرد آن را فرو می‌گیرد؛ و با خاشاک هرچه بیش آن را می افروزد؛ و با جنبشی تند، آتشی را در این کانون به ناگاه تیز و فروزان می‌گرداند. سپس آنان، سوده و فرسوده از رنج و گرسنگی، توشه‌های سپرس را که آب دریاشان تباه کرده است همراه با ابزارهای سرس از کشتیها بدرمی‌آورند؛ و آماده می‌شوند که آن دانه‌ای را که از کشتی‌شکستگی و غرقگی رسته است، بر آتش برشته کنند؛ و در زیر

* آبخوست: جزیره.

۱. این بندر به بندری می ماند که اولیس، به هنگام بازگشت به ایتاک بدان راه جُست.

سنگ بسایند.

با اینهمه، انه از تخته‌سنگی فرا می رود که برفراز آن به فراخی می تواند پهنهٔ دریا را بنگرد. او در این اندیشه است که مگر بتواند پاره‌ای از یاران خود را چون آنته و کشتیهای فریژی با دو ردهٔ پاروزنان، و کاپیس یا کشتیهایی با عرشهٔ بلند، و جنگ ابزارهای کائیکوس را که دستخوش بادها به هرسوی می جنبند، بنگرد و بیابد؛ هیچ کشتیی در افق دیده نمی شود. امّا او سه گوزن را سرگردان بر کرانه و در پسِ آنها، رمه‌ای از گوزنان را می بیند که در رده‌ای بلند، در میانهٔ دره می چرند. برجای می ماند؛ کمان آشات وفادار و تیرهای تیزپرِ او را از دستش می ستاند؛ سپس، نخست سه گوزن را که سرهایشان را که شاخهایی بلند بر آنها رُسته است برمی افرازند، بر خاک درمی افکند. با تیرهایش سر در پیِ دیگر گوزنان که آشفته و بی سامان در میانهٔ شاخ و برگ بیشه‌ها می دوند می نهد؛ و دست از این شکار پیروزمندانه بازنمی‌کشد، مگر آنگاه که هفت گوزن ژنده و سترگ را بر خاک درمی افکند. زیرا شمار کشتیهایش نیز هفت است. به بندر بازمی رود؛ گوزنان را در میانهٔ همراهانش بخش می‌کند؛ نیز کوزه‌هایی را که آسست مهربان بر کرانهٔ سیسیل از باده سرشار کرده است؛ و این قهرمان به هنگام رهسپاری به آنان ارزانی داشته است، به همراهان خویش می دهد. سپس دلهای دردرمنـــدو اندوهناکشان را آرامش می بخشد. به آنان می‌گوید :

«ای یاران و همراهان من! تنها امروز نیست که ما تیره‌روزی و نگونبختی را می آزماییم: شما رنجها و دشواریهایی بس گرانتر را پیش از این برتـــافته‌اید؛ خدایان این رنجها را نیز برما به پایان خواهند آورد. شما از نزدیک خشم و خروش سیلا و صخره‌های خروشانش را آزموده‌اید؛ از بُنِ جان به رنج دریافته‌اید که تخته‌سنگهای غولان چیست. دلیری را به سوی خویش فراخوانید؛ اندوه و هراس را از خود برانید. حتّی شاید روزی به یاد آوردن این آزمونها و رنجها مایهٔ شادی جانتان باشد. راهی دراز از پیشامدها و خطرها ما را به سوی لاتیوم می برد؛ به سرزمینی که سرنوشت در آن کانونهای آرامبخش زندگی را به ما می نماید. در آنجا، سرنوشت ما را واخواهد نهاد که پادشاهی تروا را دیگربار بر پای داریم.

پایدار مانید و خود را برای آینده‌ای چنین همراه با بهروزی و نیکبختی پاس دارید.»

بدین شیوه است که انه با آنان سخن می‌گوید: او که از نگرانیها و دلواپسیها سخت در رنج و شکنج است، با چهره‌ای آکنده از امید با یارانش سخن می‌گوید؛ و رنج و دردش را به نهانترین ژرفاهای جانش بازپس می‌راند. ترواییان بر خود بایسته می‌دانند که ددانِ از پای درآورده را برای شامی که در پیش است آماده سازند. آنها را پوست می‌کنند؛ از هم می‌درند؛ و گوشتها را می‌پیرایند و از پوست و پیه می‌زدایند. برخی این گوشتهای تازه و تپنده را، پاره پاره، بر سیخ می‌کشند. گروهی شراره‌های آتش را بر گرد آوندهایی برنزی، تیز، برمی‌افروزند. بوی و بویهٔ خوان و خوراک آنان را برمی‌انگیزد و به شور می‌آورد؛ آنان، آرمیده بر چمنها، از بادهٔ کهن سرشار و از گوشت چرب سیر و سرمست می‌شوند. آنگاه که گرسنگی از میان می‌رود و خوان را برمی‌چینند، دیری از یاران گمشدهٔ خویش سخن در میان می‌آورند؛ و در میانهٔ بیم و امید لغزان می‌مانند. آیا آن یاران هنوز می‌زیند؟ یا آنکه واپسین دم را برآورده‌اند؛ و دیگر نامهای خویش را که به فریاد گفته می‌شود، نمی‌شنوند. به ویژه انهٔ پارسا در دل بر نبود اُورونت دلیر و آمیکوس، و بر سرنوشت و فرجام تلخ لیکوس، و گیاس نیرومند و کلوآنت پر زور می‌گرید.

آنان کار را به پایان برده بودند، که ژوپیتر، در آن هنگام که از فراز گنبد اثیری، دریا را که بادبانها چون دانه‌هایی بر آن افشانده شده بودند، و پهنهٔ زمین و کرانه‌ها و مردمانی را که در آن می‌زیند از دور می‌نگریست، بر ستیغ سپهر از رفتار بازماند؛ و دیدگان خود را بر قلمرو لیبی دوخت. و در آن هنگام که این نما نگاه و اندیشهٔ او را به خود درمی‌کشید، ونوس، اندوهناک، با دیدگانی که از میانهٔ پردهٔ اشک می‌درخشیدند، به او گفت:

«تو، ای آنکه به یاری قانونهایی جاودانی بر امپراتوری مردمان و خدایان فرمان می‌رانی! ای آنکه آذرخش تو آنان را تنگ می‌هراساند! انهٔ من به کدامین تبهکاری بر تو دست یازیده است؛ یا ترواییان به کدامین گناه و

نابکاری دامان آلوده اند که می باید، پس از آنکه مرگِ آن مایه کسان را برتافته اند و لاشه هایشان را به گورستان برده اند، به کیفرِ این آرزو که سرزمین ایتالیا را می خواهند و می جویند، جهان بر آنان تنگ شود؛ و راه به جایی نداشته باشند؟ با اینهمه، هم از آنان است که در درازای سده ها، رومیان می باید زاده شوند؛ از خون جوشان تُسر است که می باید آن چیرگان و خداوندگارانی برآیند که با فرمانروایی بی چند و چون، بر تمامی سرزمینها و بر اقیانوس فرمان خواهند راند: تو خود آن را زبان و نوید داده ای*. ای پدرم! چه کسی رای تو را دیگر کرده است؟ این اندیشه مرا از واژگونی تروا و ویرانه های دردانگیزش تسلّا می بخشید: من سرنوشت دمساز را در برابر سرنوشت دشمن‌کام و ناساز می نهادم؛ سرنوشتی کارساز که می باید بدیها و رنجها را چاره کند. اکنون همان سرنوشت ناساز این مردان را فرو نمی‌نهد؛ و آنان را از تیره روزی و بختی واژگون به تیره‌روزی و ناکامیی دیگر دچار می آورد. ای پادشاه چیره و بس توانا! رنجها و آزمونهای تلخشان کی به پایان خواهد آمد؟ آنتنور را ببین: او که از چنگ آشاییان رَسته است، توانسته است بی خطر، به خلیج ایلیری، حتّی تا به دل قلمرو مردم لیبورن فرا رود؛ و از سرچشمه هایی بگذرد که تیماو، به یاری نُه دهانه، با غرّش گستردهٔ کوهساران، از آنها با تندی و خروشی دریاوش برمی آید؛ و هامونها را با خیزابه های غریوان و پرطنین خویش درهم می‌کوبد. با اینهمه، او شهر پادو را در آنجا بنیاد نهاده است؛ تروائیانش را در آن شهر جای داده است؛ و نامی بر مردمانش که جنگ ابزارهای تروا را فرو هشته اند نهاده است؛ اینک او، به آسودگی، برخوردار از آشتی و آرامشی ژرف، در آن می آرمد و روزگار می‌گذراند. امّا ما، ما که فرزندان توایم، ما که تو روا داشته ای که بتوانیم به جایگاه برین آسمان راه یابیم، می باید به کین و خشم خدایی تنها وانهاده شویم؛ و وای بر من! کشتیهایمان را از دست بدهیم؛ و به دور از کرانهٔ ایتالیا، در گوشه ای فرو افتیم! آیا پاداش پارسایی و خدائ‌ترسی این است؟ آیا

* زبان دادن: قول دادن.

بدین گونه است که تو چوگان فرمانرواییمان را به ما بازپس می دهی؟»

پدر مردمان و خدایان لبخند بر لب، با آن چهرهٔ آرام که سپهر توفانخیز را از تب و تاب می اندازد، به بوسه‌ای، لب بر لبان دخترش دَرسود؛ و در پاسخ او گفت[۲]:

«سیتره! دل آسوده دار. سرنوشت تروانیان تو، به هیچ روی، دگرگونی نخواهد یافت. تو شهر و دیوارهای لاوینیوم را که به تو نوید داده شده است، خواهی دید؛ و انهٔ ارجمند و بزرگوار را بر سپهر، تا به ستارگان فراخواهی برد؛ و برخواهی کشید. هیچ چیز رای مرا دیگر نکرده است. از آنجا که نگرانی و اندیشناکی تو را از درون می‌کاهد و می‌فرساید، من بر آن سرم که زنجیرهٔ رخدادها و رازهای سرنوشت را از برابر چشمان تو بگذرانم: انهٔ تو در ایتالیا نبردی سهمگین و خونبار را خواهد آزمود و به فرجام خواهد برد؛ بر مردمانی درشت و رمنده‌خوی چیرگی خواهد جُست؛ و قانون را به مردم خویش ارزانی خواهد داشت؛ نیز باروهایی را که در میانهٔ آنها بزیند؛ تا بدان زمان که در سومین تابستان، او را ببینند که بر لاتیوم فرمان می راند؛ تا بدان زمان که سومین زمستان بر او سپری گردد؛ و او، در آن، مردم روتول را به فرمان خویش درآورد. اما آسکاین، کودکی که امروز بَرنام* ایول را بر خویش دارد (او تا آن زمان که ایلیون بختیار و کامگار می زیست و فرمانروایش برجای بود، ایلوس نامیده می شد)، سی سال فرمان خواهد راند؛ آنچنانکه گردش و گذار دیریاز ماهها را از فرمانرانی خویش خواهد آکند؛ و او، پس از لاوینیوم، پایتخت سرزمین خویش را به آن سوی باروهای شهری نوین، خواهد برد؛ شهری نیرومند که «آلب دراز» نامیده می شود. تبار هکتور، در درازنای سه سده، به یکبارگی، بر آن فرمان خواهد راند؛ تا روزی که راهبه‌ای از دودمان شاهی، به نام ایلیا، که از

۲. اندیشهٔ بزرگ و بنیادین انه‌اید در این پاسخ ژوپیتر استواری می یابد. در سراسر سروده مگر سخن از رزم و بنیاد نهادن امپراتوری رمی نیست.

* برنام: لقب.

مارس آبستن شده است، کودکان توأمان را خواهد زاد. روملوس، سیرْشیر، در سایه و پناه پرورندهٔ خویش که ماده گرگی حنایی رنگ خواهد بود، تبار انه را پایداری خواهد بخشید؛ شهر مارس را پی خواهد افکند؛ و رومیان نام خویش را از آن شهر خواهند ستاند. من هیچ مرزی نه بر توانایی و چیرگی آنان، نه بر ماندگاری و دیریازیشان نخواهم نهاد: من فرمانروایی پایان‌ناپذیر را به آنان ارزانی داشته‌ام. بهٔ از آن این است: ژونون تندخوی و سختْ‌روی نیز که امروز از هراس هم دریا هم زمین هم آسمان را به ستوه آورده است، از کین و درشتی خویش به احساسی نیکوتر بازخواهد آمد؛ و همچون من مردمی را که طیلسان دربر خواهند داشت، رومیان، آن خداوندگاران جهان را، به مهر، از گزندها پاس خواهد داشت. خواست من این است. روزی، سالیانی درازپس از این، خاندان آساراکوس یوغ بندگی را بر گردن فتی و میسن پرآوازه خواهد فشرد؛ و بر آرگوس درشکسته و ازپای درافتاده چیره خواهد شد. از این تبار زیبا و نیکو سزار ترواِیی خواهد زاد که تنها اقیانوس و ستارگان قلمرو فرمانروایی او را مرزی خواهند بود؛ آری! از این تبار بلندْنام: نام او ژول نامی خواهد بود که از نام بلند و بزرگ ایول گرفته شده است. روزی، تواو را با گنجینه هایی که از خاور ستانده است، در آسودگی و آرامشی یکباره، در آسمان، به گرمی، خواهی پذیرفت؛ نیز مردمان او را در نیایشهای خویش چونان خدا خواهند ستود و گرامی خواهند داشت. پس، سده‌های دشوار جنگ به پایان خواهند آمد؛ و سختیها به نرمی خواهند گرایید. «باور» نیکو با گیسوان سپید، و وستا، کیرینوس، همآهنگ و همداستان با برادرش رموس، قانون را به مردمان ارمغان خواهند داشت. دروازه‌های هولبار جنگ، سخت استوار شده با میله هایی پولادین، بسته خواهند شد. «خشم و هراس» سپند، در درون آن دروازه‌ها، نشسته بر توده‌ای از جنگ ابزارها، با دستانی که با صد گره پولادین ازپس به بند کشیده شده‌اند، بر خود خواهد لرزید؛ در آن هنگام، گیسوان بر تارک او برخواهند افراخت؛ و دهانش پر خون خواهد بود.»

او این سخنان را بر زبان می‌آورَد؛ و از فراز آسمانها، پور مائیا را گسیل

می دارد؛ تا زمین و شهر نوین کارتاژ به میهمانتوازی، بر تروائیان گشاده آید؛ زیرا او بیمناک بود که مبادا دیدون، ناآگاه از سرنوشت، آنان را از مرزهای قلمرو خویش بازراند. آن خدا می پــرد؛ در بیکرانه ها، بال می زند و سبک به پیش می رود؛ تا دمی در کرانه های لیبی درنگ کند. او فرمانهای داده شده را به انجام می رساند: به نیروی خواستِ آسمانی، کارتاژیان درشتی و بدخویی را فرو می نهند؛ و به ویژه، آن شهربانو مهر تروائیان را در دل می افکند؛ و به آشتی و مهربانی با آنان رفتار می‌کند.

انهٔ پارسا که شب را در اندیشه به روز آورده است، برمی خیزد؛ و با دمیدن نخستین پرتوهای خورشید برون می آید. او می خواهد این مکانهای ناشناخته را بکاود؛ می خواهد بداند که باد او را بر کدامین کرانه ها رانده است؛ آیا مردمان یا ددانی درآن‌زمین که اونا کِشته اش می بیند، می زیند یا نه؛ او می خواهد، پس از کاوش و جستجویی باریک، همراهانش را از اینهمه بیاگاهاند. ناوگان او، در فرود گنبدی از صخره ها، یکسره فرو گرفته از درختان و سایه هایی رازآمیز، نیک پنهان است. تنها آشات همراه اوست که دو ژوپین پهن و آهنین را در دست می تابد. در میانهٔ جنگل، مادرش به دیدار او فراز آمد؛ او چهره و پیکرهٔ دختری جوان را به خــود پذیرفته بــود: همانند دوشیزه ای از اسپارت با جنگ ابزار؛ یا همچون هارپالیس تراسی که اسبانش را در تازش می فرساید و به ستوه می آورد؛ و در رفتار، بر جهش اوروس پیشی می جوید. او کمانی خمنده و نرم را بر دوش آویخته است: و به دوشیزه ای شکارگر می ماند؛ گیسوانش را بازیچهٔ دست باد، فرو هشته است. ساقهایش تا به زانو برهنه اند: و شکنجهای پُرتاب پیراهنش به یاری گره ای دربسته شده اند.

او نخست زبان به سخن گشود و گفت:

«هان! ای مردان جوان! به من بگویید که آیا در رهگذار خویش، یکی از خواهران مرا ندیده اید که کمانی بر دوش افکنده است؛ و تن به چرمینهٔ یوز پلنگی خال‌دار پوشیده است؟ او را که به هرسوی می پوید؛ یا به فریادهایی بلند، سر در پی گرازی کف بر لب آورده می نهد!»

ونوس بدین سان سخن می‌گوید؛ و پور ونوس او را پاسخ می‌دهد :

«ای دختر جوان که نمی دانمت چگونه بنامم! من هیچیک از خواهران تو را ندیده‌ام؛ فریاد هیچیک از آنان را نیز نشنیده‌ام. چهرهٔ تو به چهرهٔ آدمیان میرا نمی ماند؛ نیز در آوای تو نشانی از آوای خاکیان نیست. تو بی‌گمان بغبانویی؛ (شاید خواهر فبوسی؛ یا دوشیزه‌ای از تبار پریان دریایی؟) بر ما فرخنده باش؛ و هرکه هستی کار دشوارمان را بر ما آسان گردان. ما در زیر کدامین آسمانیم؟ و بر کدامین کرانه‌ها درافتاده‌ایم؟ ما را از آن بیاگاهان. ما از همه چیز، از مردمان، از مکانها ناآگاهیم؛ باد و خیزابه‌های سترگ ما را بدین جای رانده است؛ و بر آن سرگردانیم. فزون از یک برخی به دست ما بر مهرابهای تو فرو خواهد افتاد.»

ونوس در پاسخ گفت :

«من شایستهٔ چنین سرافرازی و بزرگداشتی نیستم. شیوهٔ دخترکان صوری آن است که کمان بر دوش می اندازند؛ و کفشهایی با زیره‌هایی ستبر و بلند، به رنگ ارغوانی در پای می‌کنند. آنچه تو می بینی قلمرو کارتاژیان است؛ دولت صوریان و آژنور؛ امّا تو در سرزمین لیبی هستی؛ سرزمین تباری آتشین‌خوی و جنگجوی. چیرگی و فرمانرانی از آنِ دیدون است که خود را از صور رهانیده است؛ و از آزار برادرش گریخته است. اگر بیدادی را که او برتافته است بخواهم بازگویم، سخن به درازا خواهد کشید؛ نیز رخدادها و دگرگونیهایی که از آن مــایه گرفته‌اند بسیار است: من تنها آنچه را که برجسته‌تر و چشمگیرتر است، به کوتاهی، بازخواهم گفت. شــوی او سیشه توانگرترین خواجهٔ فنیقیّه بود؛ زن نگونبخت او را، به شیفتگی، دوست می داشت. پدرش او را، در دوشیزگی، به وی به زنی داده بود؛ و او، برخوردار از فرخندگی و شگون نخستین زفاف، با وی پیوند گرفته بود. امّا برادرش پیگمالیون که پادشاهی صور از آنِ او بود، از پلیدترین تباهکاران شمرده می آمد. کینی کور و دمان برادر و شوهر خواهر را به رویارویی با یکدیگر می‌کشانید. پیگمالیون که آز و آرزوی زر چشمِ خردش را پوشیده بود، به ناگاه در مهراب خانوادگی، نهانی سیشه را از پای درمی‌آورد؛ او

بدین سان ارزشهای سپند دین را خوار می‌دارد و به هیچ می‌گیرد؛ بی آنکه بر خواهر خویش که بر سیشه شیفته بود دل بسوزد؛ و به دلبستگی او بیاندیشد. این زشتکاری دیری نهان ماند؛ مرد تیره‌دل و تبه‌کیش، با نیرنگ و فریب، دلباختهٔ دلریش و دردمند را به امیدی بیهوده و بی‌بنیاد، می‌فریفت. امّا اونگارهٔ شویش را که از آیین سوگ بی بهره مانده بود، درخـــواب دید؛ چهرهٔ او را که به گونه‌ای هراس‌انگیز رنگ باخته می‌نمود: شوی مهراب خونین را و سینه‌اش را که دشنه‌ای آن را شکافته بود، به او نمود. و بدین سان راز آن تبهکاری نهان را که در سرای وی به انجام رسیده بود از پرده بدر انداخت. سپس، او را اندرز گفت که شتابان بگریزد؛ و به سرزمینی دیگر راه جوید؛ و از آن روی که او را در این گریز یاری دهد و کار سفر را بر او آسان دارد، راز گنجینه‌ای نهان را که در دل خاک نهان شده بود بر او آشکار ساخت؛ توده‌ای از سیم و زر که هیچ کس از آن آگاه نبود. دیدون، آسیمه و آشفته، کارِ گریز را می‌ساخت؛ و آمادهٔ رفتن می‌شد؛ او می‌کوشید که همراهانی برای خویش بیابد. تمامی آن کسان که خودکامهٔ ستمگار آنان را به کینی جوشان یا به هراسی دلازار بر خویش شورانیده بود، به او می‌پیوندند. آنان بر کشتیهایی که به بازی روزگار، آمادهٔ رهسپاری شده بودند، دست می‌یابند؛ و آنها را از زر می‌آکنند. خواسته‌ها و گنجهایی که پیگمالیون آنها را به آز جُسته بود، به دریا سپرده می‌آیند: زنی کاری چنین را به سامان و سرانجام رسانیده است. آنان به این سرزمین که تو امروز خواهی دید که باروهایی ستبر و ارگ شهری نو، کارتاژ در آن سر برخواهد افراخت، فرز آمدند. آنان زمینهایی را که می‌توانستند با پوست گاوی نر در میان گیرند، به یکبارگی خریدند؛ از این روی، نام شهر بیرسا نهاده شده است. لیک، سرانجام بگویید که شما کیانید؟ از کجا می‌آیید؟»

انه به شنیدن این پرسشها آهی برمی‌آورد و به آوایی ژرف درپاسخ می‌گوید:

«ای ایزدبانو! اگر بر آن باشی که من تا به آغاز فرا بروم و از نخستین بنیاد و خاستگاه تیره‌روزیهامان سخن در میان آورم، و اگر زمان آن را داشته باشی که داستانم را سال به سال بشنوی، پیش از آنکه من گفته‌هایم را به پـــایان آورم،

وشپر، دیدگانِ روز را در المپ تاریک فرو خواهد بست. ما از تروای باستانی که شاید نام آن را شنیده باشی، می‌آییم؛ ما، به رنج و دشواری، از دریایی به دریایی دیگر راه برده‌ایم؛ و بازیچهٔ دستِ توفان، بر کرانه های لیبی درافکنده شده‌ایم. من انهٔ پارسایم که خدایان دودمانیم را، هم آنها را که از چنگ دشمنانم بدر کشیده‌ام، در کشتیهایم به همراه می برم؛ همان کسی که آوازهٔ بلندِ او تا به آسمان نیز رسیده است؛ و در آنجا نیز او را می شناسند. من ایتالیا، میهنم را می جویم؛ گاهواره و آرامْ جایِ تبارم را که به ژوپیتر فرمانفرما می رسد[۳]. من بر دریای فریژی، با بیست کشتی دریانوردی را آغازیدم؛ بغبانو مادرم راه را بر من آشکار می داشت؛ و من از گفته های سروش پیروی می‌کردم. کشتیهایی که برای من مانده‌اند، به درستی به هفت نمی رسند؛ آنها نیز از خیزابهایی که اوروس برانگیخته است آسیب بسیار دیده‌اند. من خود، ناشناخته، بینوا و بی بهره از همه چیز، در بیابانهای لیبی سرگردانم، رانده از اروپا و آسیا.»

ونوس نتوانست سخنان انه را بیش از آن برتابد؛ پس بدین سان رشته از ناله ها و شکوه های دردآلود او گسیخت:

«نه، تو هرکه هستی، من بر آنم که خدایان، به هیچ روی، زندگیت را به پایان نمی آورند؛ و آهنگ نابودی تو را ندارند؛ زیرا تو به شهر صور راه جُسته ای. پس راه خویش را همچنان بپیمای؛ و از اینجا، به آستانهٔ شهربانو برو. من تو را می آگاهانم که همراهان و ناوگانت بازآمده‌اند؛ و دگرگونیی دمساز در بادِ شُمال که نشانهٔ بخت بلند است، آنان را به جایگاهی امن و بدور از گزند رسانیده است؛ این را به تو می‌گویم، اگر دانش مروازنی* و آینده‌نگری که باب و مامم آن را به من آموخته اند، مرا به خطا دچار نکرده باشد. این دوازده قوی را بنگر که شاد کام و فرّخروز از آنند که به جنگجویانی دیگرگون شده اند. مرغ ژوپیتر، در آن هنگام که هامونهای اثیری را فرو می شکافت، آنها را در فراخنای فضا پراکنده

۳. انه می تواند بگوید که ایتالیا میهن اوست؛ و او آمده است که در آن سرزمین خاندانش را بجوید: بربنیاد افسانه ای، داردانوس، بنیادگذار تبار تروایی، در اتروری زاده شده است.

* مروازنی: پیشگویی؛ فال نیکو زدن.

است: اینک، در رشته‌ای بلند به زمین فرود می‌آیند؛ یا با نگاه جای فرود آمدنشان را بر زمین برمی‌گزینند. آنها بازگشتشان را با کوفتن بالهایشان برهم که آوایی تیز از آن برمی‌خیزد گرامی می‌دارند و جشن می‌گیرند؛ این مرغان، به گروه، در آسمان، چرخ‌زنان، پر گشوده‌اند؛ و به آوایی بلند نوا و دستان زده‌اند. بدین سان، کشتیهای تو و ملوانان جوانت اینک دیگر به بندر بازرسیده‌اند؛ یا با بادبانهایی برافراشته بدان درمی‌آیند. راه خویش را دنباله گیر؛ این راه تو را به مقصد بازمی‌برد؛ بر این راه بپای و آن را همچنان بپیمای.»

او به گفتن این سخنان، روی برمی‌تابد: گردنش، به رنگ گلی سرخ، می‌درخشد؛ گیسوانش که به خورشهای جانپرور بهشتی خوشبوی شده‌اند، بر تارکش بویی دلاویز و خدایی می‌پراکنند؛ شکنجهای پیراهنش تا به پاهایش می‌لغزند؛ خرام دلپذیرش آشکار داشته است که او ایزدبانوست. انه مامش را شناخته است؛ پس، این سخنان درپی وی بر زبانش می‌گذرد:

«چرا بارها با چهره و پیکره‌ای دروغین و برساخته پورت را می‌فریبی؟ تو نیز دل‌سختی. چرا از من دریغ داشته‌ای که بی‌فریب و دروغ، دستت را بفشارم؛ به آوایت گوش فرادهم؛ و سخنانت را پاسخ گویم؟»

در همان هنگام که انه این سخنان را، به نکوهش، با مادر می‌گوید، به سوی شهر راه می‌برد. امّا مادرش رفتار آنان را در مهی تاریک فرو پوشیده است؛ ایزدبانو این پردهٔ ابر را بر گردشان ستبرتر می‌گرداند؛ تا هیچ کس نتواند آنان را ببیند؛ یا آنان را بپساود*؛ یا رفتنشان را به واپس اندازد؛ یا از انگیزهٔ آمدنشان بپرسد. سپس، او در هوا فرا می‌رود؛ و به پافُس بازمی‌گردد: او خوش می‌دارد این جایگاه را که، در آن بر صد محراب پرستشگاهش، خوشبوهایی از سرزمین سبا را فرو می‌سوزند؛ و به دودشان، آویزها و زیورهای تازه و شاداب را خوشبوی می‌دارند، باز بیند.

با اینهمه، آنان، شتابان و چالاک، گام در کوره‌راهی می‌نهند که به آنان

* بپساود: لمس کند.

نشان داده شده است؛ و از گریوه‌ای که بر بلندی آن، چشم اندازشهر را می توان دید، فرا می روند؛ و باروهای شهر را، رویاروی خویش، می نگرند. انه شهر بشکوه و بزرگ را که تا اندکی پیش از آن، توده‌ای از کلبه‌های پست بود می نگرد. او دروازه‌ها را، هیاهوی مردمان را، سنگفرش خیابانها را می ستاید. صوریان، با شور و تلاش، به کار سرگرمند: گروهی دیوارها را برمی افرازند و می‌گسترند؛ ارکها را پی می افکنند؛ پاره‌های سترگ سنگ را از فرود به فراز می غلتانند و برمی برند؛ گروهی دیگر زمینی را که می باید سرایی در آن ساخته شود برمی‌گزینند؛ و بر گِرد آن شیاری می‌کشند. داوران، شهربانان، مهستانی * خجسته و ارجمند را برای شهر، به رای همگانی، برمی‌گزینند. در اینجا، بندرهایی با فرو کندن زمین بنیاد می نهند[۴]؛ در آنجا، تماشاخانه‌ای را بر پایه‌هایی پهن برمی افرازند؛ ستونهایی سترگ از درون سنگ به درمی آیند؛ جایگاهی آراسته و بلند، برای صحنه وتمــایش‌آینده. به همان سان، با فرا رسیدن تابستان، زنبوران، در پرتو درخشان خورشید، بر کشتزارهای پر گُل، بی‌گسست و نستوه، به تلاش و تکاپوی می پردازند؛ دسته‌های زنبور را که دیگر بالیده و پرورده‌انــد، برون می‌آورند؛ یا مایهٔ انگبین را می‌پرورند؛ و یاخته‌هایشان را از نوشی دلاویز که به نوشابهٔ خدایان می ماند می آکنند و سرشار می سازند؛ یا بار زنبورانی را که به کندو درمی آیند می ستانند؛ یا جنگجوی، در رده‌هایی تنگ و فشرده، گروه زنبورانِ تن‌آسان و درشت را از کندو می رانند. هرچه هست هنگامه و جوشش کار و تلاش است. بویی خوش که به بوی سیسنبر می ماند از شانه‌های عطرآگین عسل می پراکند.

انه می‌گوید:

«ای فرّخروز آنان که اینک دیوارهای کاشانهٔ خویش را می بینند که برافراشته می شود!»

* مهستان: سنا.

٤. کارتاژ دو بندر داشته است که به یکدیگر راهی داشته‌اند.

او، در آن هنگام، ساختمانهای سترگ شهر را می نگرد. ای شگفتا! انه، درپیچیده در گونه ای ابر، در میانهٔ مردمان راه می سپارد؛ با مردان درمی آمیزد، بی آنکه هیچیک از آنان او را ببینند.

در کانون شهر، بیشه ای سپند بود، آکنده از سایه ها که کارتاژ یان، پس از دریانوردی و کشاکش با خیزابه ها و توفان، آنگاه که بدان فراز رسیدند، نشانه ای خجسته و آیینی را که ژونون گرانمایه آنان را از آن خبر داده بود، در آن از خاک برآوردند: سراسبی دمان و توسن که نشانهٔ پیروزیهایشان در پیکار، نیز نشانهٔ فراخی و فراوانی در زندگانیشان، در درازنای سده هاست. دیدون سیدونی پرستشگاهی را به نام ژونون در آن پی می افکند که از دهشهای مردمان به همان اندازه پرمایه و چشمگیر است که از توانایی ایزدبانو. در درگاه فراخ و مفرغی پرستشگاه پله هایی برآمده اند؛ سر درها با بستهایی مفرغی استوار شده اند؛ و از درهای مفرغی که بر پایه هایشان می چرخند آوایی بلند برمی خیزد. در این بیشه، چیزی نابیوسان* که دل انه را آسوده و استوار می داشت، به نگاه نخستین، فراچشم او آمد. برای نخستین بار، او یارَست که بی‌گزندی و رستگاری را امید بَرَد؛ و دستخوش تیره روزی و نگون بختیش، به آینده ای بهتـــر بیاندیشد. در آن هنگام که او در فرود پرستشگاه بزرگ، سنگفرشها را چشم به راه شهربانو، درمی نوشت؛ و توانگری و بختیاری آن شهر، همچشمی و هماوردی هنرمندان و پیشه وران در کار، نیز تلاش و دستاورد کارشان را می ستود، می بیند که نبردهای ایلیون، بسامان، نیز تمامی تماهای این جنگ که آوازهٔ آن در سراسر گیتی گسترده شده است، مردانِ آترید، پریام و آشیل سختْ دل، از هردو سپاه، به یکسان، در آنجا به نمایش درآمده است. انه از رفتن بازمی مانَد؛ و اشک از دیدگان فرو می بارد:

«چه کشوری است این کشور! ای آشات! کدامین بوم در جهان از بینوایی و تیره روزی ما آکنده نشده است؟ آنک پریام! حتّی در اینجا نیز کردارهای

* نابیوسان: غیرمنتظره.

نیک بی‌پاداش نمی‌ماند؛ اشکی از سرِ ناکامی و شوربختی، برای ریختن هست؛ و رنجها و اندوهان آدمی دلها را به درد می‌آورد. دیگر مهراس: بی‌گمان باش که نام و آوازهٔ ما به گونه‌ای می‌تواند مایهٔ بی‌گزندی و رستگاریمان گردد.»

او جانِ خویش را از این پرده‌های بیهودهٔ نگارین می‌پرورْد؛ در آن هنگام، می‌نالید؛ و چهره‌اش را سیلابی از سرشک فرو می‌شست. او، در برابر، جنگاورانی را می‌نگریست که پیرامون پرگام، با یکدیگر نبرد می‌آزمودند؛ از سویی یونانیان را می‌نگریست که از برابرِ جوانان تروایی به ناچار می‌گریختند؛ و ازسویی دیگر، فریژیان را که شتابان از برابر ارابهٔ آشیل، آن پهلوان تندخوی دمان می‌گریختند. او، نیک در نزدیکی خویش، گریان، چادرهای رزوس را، به رنگی سپیدرخشان چون برف بازمی‌شناخت: نابکاری و خیانت، در نخستین خواب شبانگاه، سبب شده بود که این چادرها به چنگ دشمن بیفتد؛ پورِ تیده، خون‌آلود، چپاول و کشتار را با خویش به هرسوی می‌بَرَد؛ و اسبان توسن و تیزگام تراس را، پیش از آنکه بتوانند در مرغزارهای تروا، به خشنودی بچرند و از آب خانت بیاشامند[۵]، به سوی اردوگاه خویش بازمی‌گرداند و بازمی‌آورد. کمی دورتر، تروئیلوس، آن جوان تیره‌روز که توان هماوردی با آشیل را نداشت، دیده می‌شد که جنگ‌ابزارهایش را از دست داده است و می‌گریزد؛ اسبانش او را که به پشت فرو افتاده است، آویخته از ارابهٔ تهیش، کشان بر خاک، می‌برند؛ او هنوز افسار اسبان را در دست دارد؛ سرو گیسوانش بر خاک کشیده می‌شوند؛ و نیزهٔ واژگونه‌اش شیاری بر زمین گردآلود می‌نگارد. کمی دورتر، زنان ایلیون به سوی پرستشگاه پالاس، آن ایزدبانوی دشمنْ‌کام فرا می‌رفتند. آنان، پریشان گیسوی، اندوهناک و لابه‌گر، در آن هنگام که مشت بر سینه می‌کوفتند، جامه‌ای یکپارچه و ویژه را که کناره‌های آن در یک سوی به هم می‌پیوست، به او ارمغان می‌آوردند؛ امّا بغبانو که چشم بر زمین دوخته است، سر از آنان

۵. بربنیاد افسانه‌ای، اگر اسبان رزوس می‌توانستند مزهٔ مرغزارهای تروا را بچشند و از آب اسکامانْدر بنوشند، تروا به چنگ یونانیان نمی‌افتاد.

برمی‌تابد. آشیل هکتور را بر گِرد باروهای ایلیون گردانده و بر زمین کشیده بود؛ و اینک، به زر، لاشهٔ او را می‌فروخت. پس، انه ناله‌ای بلند و دردآلود را، از ژرفای جان خویش می‌راند، در آن هنگام که یادگارهای دوست خویش را می‌نگرد و ارابه و پیکرش را؛ نیز پریام را که دستان تهی از جنگ‌ابزارهایش را به سوی آشیل می‌یازد[۶]. او خود خویشتن را، گرمِ نبرد و آورد با آشاییان بازمی‌شناسد؛ پس جنگاورانی را که از خاورزمین آمده بودند، نیز جنگ‌ابزارهای ممنون سیاه را بازمی‌شناسد. پانته زیلهٔ خشماگین سپاهیان خویش، زنان آمازون را، با سپرهایشان که چون ماه نوچنبرینه‌اند، به سوی پیکار راه می‌نماید؛ و این دوشیزهٔ گندآور و جنگجوی، سراپا شورِ پیکار، دمان و بی‌امان، در آن هنگام که بَرْبند زرینش را در فرودِ سینهٔ برهنه‌اش گره زده است، در میانهٔ هزاران جنگاور، از اینکه به رویارویی مردان بشتابد و با آنان درآویزد پروا نمی‌کند.

در آن هنگام که انهٔ داردانی، شگفتزده، تندیسه‌وار، بی‌خویشتن و دَرْربودهٔ اندیشه‌ها این نگاره‌ها را می‌ستاید، شهربانو دیدون، آن زیبای رخشنده روی، همراه با گروهی بسیار از جوانان صوری که به او پیوسته‌اند، به پرستشگاه رفته است. در آن هنگام که دیان، بر کرانه‌های اُوتا، یا بر یوغهای سینت، همسرایانش را که هزاران اورئاد، گرد آمده از هرسوی کوهستان به دنبالشان روانند، راه می‌نماید، کمانی بر دوش افکنده است؛ او در زمان راهسپاری، به بلندبالایی، سری از همراهان خداییش افراشته‌تر دارد؛ و دل لاتون از گونه‌ای شادمانی خموشانه می‌لرزد. درست به همان سان بود که دیدون پدیدار می‌شد؛ به همان سان بود که او رخشان از شکوه و زیبایی، در میانهٔ چاکرانش راه می‌سپرد؛ روند انجام کارها را شتاب می‌بخشید؛ و قلمروِ فرمانرواییش را به سوی بالیدگی و شکوفایی پیش می‌بُرد. او در برابر درهای پرستشگاه سپند، در زیر گنبدِ آن، در آن هنگام که مردانی زیناوندش* در میان گرفته‌اند، بر اورنگ بلندِ

۶. ویرژیل در اینجا برآوازه‌ترین نماهای هومر را در قطعه‌ای [illegible] به کوتاهی باز نموده است.

* زیناوند: مسلح

خویش فرا می‌نشیند. او گرمِ دادگستردن است؛ یا، به فرمان، قانونها را روان می‌دارد؛ یا به فراخور توان هرکس، او را به انجام کاری می‌گمارد؛ یا در این کار به قرعه زنی دست می‌یازد که ناگهان انه آنته و سرژست و کلوآنت توانا و تروایانی دیگر را می‌بیند که در شور و هنگامهٔ مردم، فراز می‌آیند؛ همان کسانی را که تندباد سیاهشان بر پهنهٔ دریا پراکنده بود؛ و بس دور از او، بر کرانه‌هایی دیگر کشانیده و افکنده بود. او شگفتزده برجای می‌ماند؛ و آشات نیز همچون او، از شادمانی و هراس، به شگفتی و سرگشتگی دچار می‌آید. آنان به سوز و شورِ دل آرزو می‌برند که ای کاش می‌توانستند دستان دوستانشان را بیفشارند؛ امّا در اینهمه رازی نهفته است که آنان از آن ناآگاهند؛ این راز پریشانشان می‌سازد. به خویشتنداری، خود را فرو می‌گیرند؛ و در آن هنگام که از میانهٔ پوشش ابرین خود می‌نگرند، در اندیشهٔ آنند که بدانند سرنوشت همراهانشان چه بوده است؛ ناوگان خود را در کجا فرو نهاده‌اند؛ به چه کار، بدانجا آمده‌اند؛ زیرا آنان کسانی بودند که از میان ملوانان همهٔ کشتیها گزیده شده بودند؛ و می‌خواستند تا با رفتن به سوی پرستشگاه در میانهٔ بانگ و فریاد مردمان، به خواهش و لابه، از مهر و نواخت شاهانهٔ دیدون برخوردار آیند.

آنگاه که آنان به جایگاه شهربانو درآمدند و دستوریِ سخن گفتن در برابرِ وی را یافتند، ایلیونه که کهنسالترینِ آنان بود، به آرامی گفتن آغازید:

«ای شهربانو! ای آنکه ژوپیتر تو را بدان توانا ساخت که شهری نوین را بنیاد نهی؛ و مردمانی والا و بشکوه را به یاری قانون سامان دهی و به راه آوری! به خواهش تروایانِ تیره‌روز گوش فرادار که تندبادها آنان را بر پهنهٔ تمامی دریاها سرگردان داشته است: کشتیهای ما را از آنکه در کام آتشی هولناک فرو روند برکنار دار؛ تباری پارسا را از گزندها زنهار ده؛ بیازمای، تا دریایی که ما کیانیم. ما به هیچ روی، بدان نیامده‌ایم که به یاری تیغ، خدایان دودمانی لیبی را به یغما بریم؛ یا خواسته‌ها و داراییهای شما را به ستم بستانیم و به کرانه ببریم. نه دلهای ما را چنین ناپاکی و بی‌آزرمی هست؛ نه دَرْشکستگان و باختگانِ جنگ را گستاخی وخیرگیی از این گونه. کشوری هست که یونانیان

آن را هسپری می‌نامند؛ سرزمینی ارجمند که به جنگ‌ابزار و خاک زرخیزش نیرومند است. اونتریان در آن زیسته‌اند: می‌گویند که امروز پسینیان آنان سرزمین خویش را، به نام شهریارشان ایتالیا نامیده‌اند. آماج ما این سرزمین بوده است. امّا به ناگاه، اریون[۷] توفانی، خیزان و دمان، هماهنگ با خیزابها، ما را به بسترهای پست و ناپیدای دریا کشانیده است؛ و در آن هنگام که تندبادهای نیمروزین لگام گسیخته بودند، ما را در میانهٔ موجهایی که از فراز سرمان می‌گذشتند، و در میانهٔ تخته‌سنگهایی درهم و پیچ در پیچ پراکنده است. اندکی از ما به کرانه‌های سرزمین شما راه کشیده‌اند. لیک این تبار مردمان چه تباری است؟ کدامین میهن، هرچند مردمانش به بسندگی ددآیین و درشتخوی باشند، چنین هنجارها و رسم و راههایی را برمی‌تابد؟ میهمانتوازی و پذیرگی را بر کرانه از ما دریغ می‌دارند. غریو جنگ برمی‌آورند؛ ما را وانمی‌نهند که پای بر نواری ماسه‌ای بر کرانه بنهیم. اگر شما گونهٔ انسانی و جنگ‌ابزارهای مردمان خاکی و میرا را خوار می‌دارید، دست کم، در این اندیشه باشید که خدایان از یاد نخواهند برد که قانونها و برنهاده‌هایشان را شما پاس داشته‌اید و فرمان برده‌اید؛ یا آنها را به هیچ گرفته‌اید و فرو نهاده‌اید. انه شهریار ما بود: هرگز کسی درستکارتر و راستتر از او نبوده است؛ نیز نه بزرگتر و برتر، در پرهیز و پارسایی؛ نیز نه بزرگتر و برتر، در پیکار. اگر سرنوشت این قهرمان را برای ما از گزندها برکنار داشته است؛ اگر او هنوز در زیر سپهر دم می‌زند؛ اگر در میانهٔ سایه‌های سنگدل، در جهان مردگان نیارمیده است، دل آسوده و بی‌گمان باش که از اینکه در رادی و بزرگواری، بر او پیشی جُسته‌ای پشیمان نخواهی شد؛ و انگیزه‌ای برای پشیمانی نخواهی داشت. ما را در بوم سیسیل نیز شهرها و جنگ‌ابزارهایی است؛ آسست گرانمایه و بلندپایه نیز که از خون و تبار تروایی است در آنجاست. ما را وایهٔ تا ناوگان خویش را که از تندبادها آسیب دیده

۷. پیکرهٔ آسمانی اریون در میانهٔ تابستان پدیدار می‌شود و در آغاز زمستان نهان می‌گردد؛ برآمدن و فروشدن آن با توفانهایی سخت و سهمگین همراه است.

است، به کرانه درکشیم؛ و از درختان جنگلهایت، تخته‌هایی برتراشیم و با سودن و پیراستن شاخه‌ها پاروهایی بسازیم؛ تا بتوانیم، اگر یاران و پادشاهمان یافته آیند و به سوی ما بازگردند، و همراه با آنان، راه ایتالیا را دیگر بار در پیش گیریم، شادمانه به این سرزمین ایتالیا و به لاتیوم راه بریم. تـا بتوانیم ــ اگـر دیگر هیچ گونه رستگاری و زنهاری برای ما نیست؛ اگر، ای پدر نیکوکار ترواییان! خیزابه‌های لیبی بر تو به هم برآمده‌اند؛ اگر دیگر ایول نیز که واپسین امید ماست، برایمان نمانده است ـــ دست کم، دیگر بار، به دریای سیسیل راه بریم؛ نیز به نزد شاه آسست؛ به کاشانه‌هایمان که آماده و سامان داده شده است؛ به جایی که ما از آن به این سرزمین آمده‌ایم.»

ترواییان، به همهمه‌ای دیرپا، سخنان ایلیونه را استوار داشتند.

پس دیدون، چشم فرو افکنده، به کوتاهی، در پاسخ گفت:

«ای ترواییان! دل آسوده دارید؛ خطرها و هراسها را از خود برانید. رویدادهای تلخ و دشواریها، نیز نوینی پادشاهیم مرا به اینگونه سختگیریها ناچار گردانیده است؛ و مرا ناگزیر داشته است که بدین سان سراسر مرزهای سرزمینم را پاس دارم. کیست که نتواند تبار مردمان انه را، شهر تروا را، پرهیزگاری و خدائ‌ترسی مردمش را، قهرمانانش را، نیز نبرد تروا و در آتش فرو سوختنش را، به یکبارگی، در یاد داشته باشد؟ ما کارتاژیان نیز چندان تیره‌دل و درشتخوی نیستیم؛ و خورشید اسبان خویش را چندان دور از شهرهای صوری ما به ارابه‌اش نمی‌بندد. اگر شما هسپری بزرگ و کشتزارهای کیوانیش[8] را برمی‌گزینید، یا سرزمین اریکس و شاه آسست را، می‌توانید به پشتیبانی من، در راه بردن به آن سرزمینها امید بربندید؛ من، با توان و امکان خویش، شما را یاری خواهم کرد. آیا شما را خوش می‌آید و می‌پسندید که برخوردار از حقهایی یکسان و برابر با صوریان، در قلمرو من بمانید و بپایید؟ شهری که من برمی‌افرازم شهر شماست. کشتیهایتان را بر کرانه درکشید. من به هیچ روی، در میانهٔ ترواییان و صوریان

۸. کیوان در «روزگار زرین» بر ایتالیا فرمان رانده است.

جدایی نخواهم نهاد؛ این هردو در چشم من یکسان خواهند بود. و باشد که پادشاه شما، راندهٔ همین باد نوتوس به اینجا رسیده باشد! آری! امیدوارم که انه در این سرزمین باشد! آنچه من خواهم کرد این است که مردمانی شایستهٔ اعتماد را به سراسر کرانه ها خواهم فرستاد؛ و به آنان خواهم فرمود که تا دورترجای لیبی را پژوهند؛ و دریابند که آیا غرقگی و کشتی شکستگی انه را در شهری، یا در جنگلی از این سرزمین سرگردان نداشته است.»

آشات دلیر و انهٔ خدایی که از این سخنان توش و توانی تازه یافته بودند، دیری می‌گذشت که جان در این آرزو می افروختند که خود را از ابری که آنان را در میان گرفته بود، برون اندازند. نخست آشات به سخن آغازنهاد و به انه گفت:

«ای آنکه پور بغبانویی هستی! اینک برآنی که چه کنی؟ آشکارا می بینی که هیچ چیز از دست نرفته است: ناوگان و یارانت را یافته‌ای. تنها کسی که در میان ما نیست، همان است که به چشمان خود دیدیمش که در خیزابه ها فرو می رود: در هرچه جز آن، پیشگوییهای مادرت به انجام می رسد.»

او هنوز گفتارش را به درستی به پایان نبرده است که ناگهان، ابری که از هرسوی فرو می پوشیدشان از هم می درد؛ و به هوایی پاک و رخشان دیگرگون می شود. انه، ایستاده، با چهره و شانه هایی خدایانه، به پرتوی تند می درخشد. مامش، به دمی، زیبایی گیسوان، گلفامی و روشنی پوست که نشانهٔ برنایی است، نیز فسونکاری درنگاه را بدو ارزانی داشته بود. به همان سان، هنرمند پیکرتراش زیبایی و نغزی را به عاج برمی افزاید؛ و به زرناب، گِردِ سیم یا مرمر پاروس را فرو می پوشد.

سپس، انه در برابر دیدگانی که از پدیداری ناگهانی او خیره مانده‌اند، چنین با شهربانو به سخن می آغازد:

«اینک منم: من همانم که می جوییدش، انهٔ ترواییی که از خیزابهای لیبی جان بدربرده است. ای تو! ای آن تنها کسی که دل بر رنجهای تروا که در سخن نمی‌گنجد، سوخته‌ای! تویی که حتی با بازماندگان از کشتار یونانیان را، چونان

همپیمانان خویش، در شهر و کاخت به گرمی می‌پذیری؛ این نگونبختان بینوا را که بازیچهٔ پیشامدها و رخدادها بر زمین و دریا، بی‌توش و توان و بی بهره از هرچیز مانده‌اند. ای دیدون! در توان ما نیست که نیکوییهای تو را به شایستگی بشناسیم و ارج نهیم؛ نه در توان آن کسان که از تبار داردانی برجای مانده‌اند؛ و در جهان پهناور پراکنده‌اند. باشد که خدایان، آری! باشد که خدایانت، اگر هنوز پارسایی و پرهیز گواهانی در آسمان می‌توانند داشت که آن را پاس می‌دارند؛ نیز اگر راستی و داد، شناخت و بزرگداشت نیکی، هنوز در جایی ارزشی دارد، بدان سان که تو را می برازد و می‌سزد پاداش دهند! ای خوشا به روزگارانی فرّخ که تو در آن زاده‌ای! چه ستودنی‌اند بــاب ومامی که دختری اینچنین را به جهان آورده‌اند! تا آن زمان که رودها به دریا خواهند ریخت؛ تا آن زمان که سایه و تاریکی در شکنج کوهساران خواهند لغزید؛ تا آن زمان که هوا در آسمان، آتش اختران را توشه خواهد داد و برخواهد افروخت، نازش و سرافرازیت، نامت، ستایش و یادْکردِ نیکت، در سراسر سرزمینهایی که سرنوشت مرا بدانها فراخواهد خواند، زنده و پایدار خواهد ماند.»

انه این سخنان را بر زبان می‌آورَد؛ و دست راستش را به سوی دوستش، ایلیونه می‌یازد؛ و دست چپش را به سوی سرست؛ سپس به سوی دیگران؛ به سوی گیاس نیرومند و کلوآنت نیرومند.

دیدار انه، سپس یکباره پس از آن، تیره‌بختی وینوایی بدان سان سترگ، دیدون سیدونی را به سرگشتگی و شگفتی دچار آورده است. او در پاسخ انه می‌گوید:

«ای پور بغبانو! سرنوشتی را که تو را در میانهٔ آن مایه خطرها دنبال کرده است چگونه بنامم؟ کدامین خواست خشماگین و دشمنانه تو را بر این کرانه های بدور از شهرْ آیینی و مردمی درافکنده است؟ آیا تو همان انه‌ای که ونوس توانا از آنشیز داردانی در فریژی، بر کرانهٔ سیموئیس، بدوبار گرفته و آبستن شده است؟ درآنچه به من بازمی‌گردد، می بایدم گفت که فرایاد می آورم که تُسر به سیدون آمد؛ در آن هنگام که از میهنش رانده شده بود؛ و به یاری بلوس، قلمروی

نوین را می جُست. بلوس، پدرم، پیش از آن، شهر آبادان و پر ناز و نوش را تاراج کرده بود؛ و پیروزمند، آن را در چنگ و فرمان خویش می داشت. پس از آن روزگار بود که من بر سرنگونی تروا آگاه شدم؛ و نام تو و پادشاهان یونان را شنیدم. تُسر، با آنکه دشمن تروا‌ییان شمرده می شد، پرشور آنان را می‌ستود؛ و حتّی بر خود می نازید که همچون آنان از تخمهٔ کهن تکریان برآمده است؛ و از پسینیان آنان است. پس ای جوانان! بیایید؛ به کاشانه های ما درآیید. من نیز، آزمونهایی دشوار را از سر گذرانیده ام؛ سرنوشت که سرانجام مرا بر این زمین جای ماندن بخشید، چون شمایان مرا بر دریاها لغزان و لرزان داشت؛ آزمودن رنج و تیره روزی یاری تیره روزان و رنجبران را به من آموخت.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و انه را به درون کاخ شاهانهٔ خویش درمی آورد؛ و در همان زمان می فرماید که آیین نیایش در پرستشگاههای خدایان بر پای داشته شود. او بیست ورزا*، صد خوک ژنده با پشتهایی با یال برافراخته، و صد برهٔ چرب پهلو را همراه با مادرانشان، چونان ارمغانهای روز جشن، به کرانه ها برای یاران انه گسیل می دارد. درون کاخ را که به زیبایی و شکوهی شاهوار می رخشید، می آرایند؛ خوانِ سور، در میانه، ساخته و آماده می‌گردد؛ گستردنیهایی که هنرورانه بافته شده اند و به رنگی ارغوانی و بس زیبایند؛ بر میزها، آوندهایی گران از سیم، و یادگارهایی از نیاکان شهربانو که در زر کنده شده اند، دیده می شوند. نشانه هایی از سرافرازی و نازشی دیرباز که از بنیاد این ملّت دیرین، از پهلوانانی بسیار پشت در پشت بازمانده است؛ و از گذشتگان به آیندگان رسیده است.

انه، از آنجا که مهر پدری دلش را آسوده نمی دارد، آشات را شتابان به سوی کشتیها بازمی فرستد؛ او آسکاین را از آنچه رخ داده است خواهد آگاهانید؛ و او را به شهر خواهد آورد: آسکاین، همان کسی را که پدرش نیک نگران او بود و بس گرامیش می داشت. فزون از آن، آشات ارمغانهایی را که از ویرانه های

* ورزا: گاو نر.

ایلیون فرادست آمده‌اند، به همراه خواهد آورد: پیراهنی که از نگاره‌هایی زرین دوخته بر کنارهٔ آن می درخشد؛ و سراندازی با ترازهایی از گلی زیبا، به رنگ زعفرانی: هلن آرگوسی، در آن هنگام که میسن را وامی‌نهد تا به زفاف گناه‌آلود خویش در پرگام کام یابد، این پیرایه‌ها را با خود آورده بود؛ پیرایه‌هایی را که مادرش، لدا چونان دهشی شگفت‌انگیز به او ارزانی داشته بود. آشات بر اینهمه چوگانی را که به نشانهٔ فرمانروایی، در گذشته، از آنِ ایلیونه، مِهینِ دختران پریام بوده است، نیز گردن‌آویز او را که از مروارید ساخته شده است و تاجش را که دوبار با زر و گوهر آراسته و ارزنده گردیده است برخواهد افزود. آشات، شوریده و شتابان فرمانبری، به سوی کشتیها می شتافت.

ونوس نیز، در تلاش خویش، نیرنگها و طرحهایی نو را درمی‌آمیخت و سامان می‌داد: کوپیدون ریخت و چهرهٔ خویش را دیگر خواهد کرد؛ و در پیکرهٔ آسکاین دلاویز خواهد آمد؛ با رهاوردهایش، شهربانو را در آتش شیفتگی خواهد سوخت؛ و شیدایی و شور دلباختگی را در رگهایش روان خواهد ساخت. این کاخ، به راستی، در چشمِ او گمان‌آمیز می نماید و می ماند؛ او از مرد صوری که دارای دوگونه سخن است می‌هراسد؛ و سیاهکاری و بدنهادی ژونون او را از نگرانی و دلهره‌ای که با فرارسیدن شب دوچندان می‌شود سخت می آزارد. ونوس، سخن گویان با خدایی که بال دارد، خدای عشق می‌گوید:

«پسرم! تو که توان من و نیروی سترگ و سرشار منی، پسرم! من به یاریِ تو که تنها کسی هستی که تیرهایی را خوار می‌داری و به هیچ می‌گیری که پدر برین و فرمانروا تیفون را بدانها آماج کرده است، نیازمندم؛ و به لابه از تو درمی‌خواهم که توان شگرف خداییت را از من دریغ نداری. می دانی که کین ژونون سخت و دژمروی برادرت انه را از کرانه‌ای به کرانه‌ای دیگر، لغزان و جنبان بر دریا، کشانیده است؛ گاه نیز، تو از درد و رنج من آزرده‌دل شده‌ای. امروز دیدون فنیقی او را، به یاری آوای گرم و نوازشگر خویش، در نزد خود می دارد؛ و به رفتن وا نمی نهد: من نمی دانم که سرانجام این میهمانوازی که به شیوهٔ ژونونی انجام می پذیرد، به کجا می‌کشد؛ اما بیمناکم. ژونون در موقعیّتی

چنین باریک و حساس کار را وانخواهد نهاد. از این روی است که من بر آنم که در کار از او پیشی جویم؛ و شهربانو را در دام خویش گرفتار آورم؛ و او را آنچنان به تب و تاب شیفتگی برافروزم که هیچ نیروی خدایی در او کارگر نیفتد؛ و او را دیگرگون نسازد؛ بدان سان که او، به دلبستگی و مهری پرشور، همچون من، به برادرت انه وابسته و پیوسته مانَد. گوش فرادار؛ بدین گونه است که تو می توانی چنین کاری را به سامان و سرانجام برسانی: کودک شاهی، آسکـــاین که برای من گرامیترین است و مایهٔ بیشترین بیم و نگرانیم اوست، به خواست و فراخواتی پدرش، به زودی به کارتاژ باز می رود؛ او ارمغانهایی را که از گزند دریاها و از سوختن در آتش تروا برکنار مانده اند، به همراه می برد. من او را در خواب فرو خواهم برد؛ و در جایگاه سپند خویش، بر ستیغهای بلند سیتر یا ایدالی برخواهم نهاد؛ به شیوه‌ای که او بر فسون و نیرنگ من آگاه نشود و خود را در آن میانه درنیاندازد و کار را برنیاشوبد. تو، تنها شبی، چهره دیگر کن و به پیکر و چهرهٔ او درآی؛ وچـــونان کودک، آن چهرهٔ کودکانه را که نیک آشنای توست، به خود بپذیر. آنگاه که دیدون، سراپا شادمانی، در گیراگیر جشن و سور شاهانه وآیین باده افشانی به یاد باکوس، تورا به مهر بر زانوانش خواهد نشانید؛ هنگامی که تو را در آغوش خواهد کشید؛ و به بوسه هایی نوشین وبسیار خواهد نواخت، آتشی نهانی را در او بِدَم؛ و بی آنکه او دریابد و بداند، زهرت را در دل او فرو ریز.»

عشق از مام گرامیش فرمان می برد؛ بالهایش را برمی‌کَنَد؛ وانمودن رفتار ایول او را خوش و دلپسند می افتد. ونوس خود، خوابی آرام را در اندامهای آسکاین می‌گسترد؛ و او را، فشرده در آغوش، بر ستیغهای بلند ایدالی فرا می برد؛ و در بیشه ای سپند و آیینی درمی نهد که آویشن، به نرمی و نغزی، با سایهٔ دلپذیر، گلها و بوی خوشش آن را درمیان می‌گیرد و فرو می پوشد[۹].

کوپیدون لختی پیش از آن، به فرمانبرداری از مدر، بهروز و شادکام،

۹. ایدالی از سه چشمه‌ی [illegible] بود که [illegible] می‌دانسته‌اند [illegible] می‌نویسند.

برخوردار از رهنمونی آشات می‌رفت؛ تا ارمغانهای شاهانه را به نزد صوریان ببرد. زمانی که او فرا می‌رسد، چندی است که شهربانو بر بستر و تختی یکسره از زر، نهاده در میانهٔ تالار میهمانی، که پوششهایی بس زیبا بر آن گسترده شده بود، آرمیده است؛ از این بستر و بالین چشمگیر تنها در آیینها و میهمانیها بهره برده می‌شد. انهٔ خدایی و جوانان ترواییِ به تالار درمی‌آیند و بر بسترهایی ارغوانی می‌آرمند. بردگان برای شستن دستان آب به آنان می‌دهند؛ از درون سبدها، نانها را در میانشان بخش می‌کنند؛ و آبچینهایی از بافته‌ای تُنُک و نغز را برایشان می‌آورند. پنجاه پَرَسْته* در درون کاخند که بر آن گمارده شده‌اند که بشقابها را در رده‌ای دراز بر خوان بچینند؛ و خوشبوییهایی را در مهراب خدایان دودمانی بر آتشدانها برافروزند. بجز آنان، صد تن دیگر از مردان خدمتگزار نیز به همان شمار که همسالانِ یکدیگرند، به آکندن میزها از خوراکها و نهادن پیمانه‌های باده بر آنها، در تالار، گرمِ کارند. صوریان نیز، پس از تروا‌ییان، در شماری بسیار، از آستانهٔ در می‌گذرند؛ و به تالار جشن درمی‌آیند؛ آنان نیز فراخوانده شده‌اند که بر بسترهایی آراسته به ترازهایی زیبا بیارمند. ارمغانهای انه را می‌ستایند؛ ایول را، دیدگان شرربارش را که دیدگان خداست، گفته‌های برساخته و دیگرگون شده‌اش را، پیراهن و سراندازش را که، گلی زیبا به رنگ زعفرانی با برگهای پهن و همسان را بر آن تراز دوخته‌اند، می‌ستایند؛ و به ویژه، بانوی تیره‌روز فنیقی، که به ناچار می‌بایست دستخوش آفتی که برایش رقم زده شده است به تباهی کشانیده شود، نمی‌تواند تب و تاب دل را فرو بنشاند؛ و آن را خرسند و آرام بدارد؛ او که به یکسان از دیدار کودک و از ارمغانهایی که به او پیشکش داشته شده است انگیخته دل است، به نگریستنِ ایول خود را از شورِ شیفتگی می‌فرساید. امّا کودک انه را در آغوش می‌کشد؛ از گردنش درمی‌آویزد؛ و هنگامی که آتش فروزان از مهر و آرزو را در دلِ پدر فریفته فرو می‌نشاند، به سوی شهربانو می‌شتابد. شهربانو، سراپا چشم، با همهٔ هستی

* پرسته: خدمتگزار؛ کُلفت.

خویش خیره بدو می‌نگرد؛ گاه او را بر سینه‌اش درمی‌فشارد؛ ای بینوا و شوربخت دیدون که نمی‌داند خدایی بس توانا بر زانوانش نشسته است! امّا این خدا، نیک فرمانبر از مام خویش، بغبانوی «آسیدالی» آموزه‌های وی، را به کار می‌بندد؛ و اندک اندک، به زدودن یاد و نگارهٔ سیشه از نهاد و جان دیدون می‌آغازد؛ کوپیدون می‌کوشد تا به شیفتگی و شوری تب‌آلود دل و درون او را که دیری برآسوده و آرام بوده است و بیگانه با دلباختگی، به ناگاه، بشوراند و برآشوبد.

آنگاه که خورش به پایان می‌آید و خوان را برمی‌چینند، ساغرهایی فراخ و سرشار از باده را که به آویزهایی از گلها آراسته شده‌اند، در برابر میهمانان می‌نهند. هنگامهٔ آواها در کاخ طنین می‌افکند؛ و در تالار پهناور درمی‌گسترد. چراغ‌آویزهای رخشان از زنجیرهایی زرین آویخته‌اند؛ و فروغ مشعلها تیرگی شب را درمی‌شکند و می‌تاراند. پس شهربانو پیمانه‌ای بزرگ و گران را که از زر و گوهر ساخته شده است؛ پیمانه‌ای را که بلوس و تمامی فرزندان و نوادگان وی، در چنین آیینها و میهمانیهایی در آن باده می‌نوشیده‌اند، درمی‌خواهد و از باده می‌آکند. پس او، در میانهٔ خموشی که به یکبارگی بر سراسر کاخ دامان می‌گسترد، این سخنان را بر زبان می‌آورد:

«ای ژوپیتر! بخواه که امروز روز شادمانی و جشن باشد، صوریان را؛ نیز مردانی را که از تروا روی به‌راه‌آورده‌اند؛ و باشد که این روز در یادِ نبیرگان و پسینیان ما جاودان ماند! زیرا تویی آن کسی که ما قانون و رسم و راه میهماننوازی را در گروِ اُوییم. باشد که باکوس، هم او که به مردمان شادی می‌بخشد، و ژونون مهربان و نیکدل در بزم یار ما باشند! پس شما، ای صوریان! با دلی دمساز و مهرجوی به بزم بشتابید.»

شهربانو این سخنان را می‌گوید؛ و به آیین، پاس و یاد خدایان را، باده بر خوان می‌افشاند: او نخست کسی است که پس از انجام آیین باده‌افشانی، لب بر لب جام می‌ساید؛ آنگاه دست به سوی بیتیاس که او را به نوشیدن فرا می‌خواند می‌یازد؛ و جام را به او می‌دهد. بیتیاس بی هیچ درنگ و پروا، جام کف‌آلوده ر

یکباره درکشیده است؛ و چهره را بدین سان در زرِ جام فرو شسته است. پس از او، سالارانی دیگر نیز بدین سان باده می نوشند. ایوپاس بلند گیسو سیتار زرین خویش را، به پیروی از اطلس بزرگ و آموزشهای او، به آوایی بلند می نوازد و به نوا درمی آورد. او در ترانهٔ خویش، ماه سرگردان را، گرفتگی و تیرگی خورشید را، بنیاد آدمیان و جانداران را، بنیاد باران و آذرخش را، «سماک نیزه‌دار» و هیادهای بارانْ‌خیز را و دو خرس را ستایش می‌سراید؛ نیز در ترانهٔ خویش، بازمی نماید که چرا خورشید، در زمستان، هر شامگاه، شتابان در اقیانوس فرو مـی رود؛ و چـرا شبهای تابستانی دیر و آرام فرا می‌رسند. صوریان به بزرگداشت هنر او دو بار دست بر هم می‌کوبند؛ ترواییان نیز چنان می‌کنند. دیدون تیره‌روز، تا دیرگاه، شب را زنده می دارد؛ و با انه از هر دری سخن درمیان می آورد؛ و از جامِ شیفتگی پی در پی درمی‌کشد: او را بس نکته‌هاست که می باید دربارهٔ پریام و هکتور بپرسد و بداند! پـورِ «سپیده‌دم» با کدامین جنگ ابزار نبرد می آزمود؟ اسبان دیومد چه اسبانی بوده اند؟ آشیل بزرگ چگونه پهلوانی بوده است؟ او می‌گوید:

«میهمانم! کاری نکوتر کن؛ کین و کمین یونانیان، تیره‌روزیهای مـردمت، نیز داستان سفرهایت را از بیخ و بن برایمان بازگوی؛ زیرا این تابستان هفتمین تابستانی است که در تمامی سرزمینها و بر گسترهٔ خیزابه ها سرگردان به هر سوی می روی.»

کتاب دوم

فشردهٔ کتاب دوم

انه داستان خود را از روزی آغاز می‌کند که یونانیان، در آن، چنان فرامی نمایند که اسبی سترگ از چوب را بر کرانهٔ تروا فرونهاده اند و رفته اند. ـــ ۱۸. این اسب چرا در آنجا نهاده شده است؟ آیا ارمغانی است؟ آیا نیرنگی در آن نهفته است؟ ـــ ٤۰. لائوکون، کاهن نپتون به لابه از تروائیان می خواهد که آن ارمغان گمان‌آمیز را به‌شهر درنبرند. ـــ ۵۷. امّا شبانـــان، کشان کشان، مردی جوان را که دستانش از پس بسته شده است، مردی یونانی را به نزد پریام می آورند. آن مرد بازمی‌گوید که چه سان کالشا که اولیس به زر می فریفته است، خواسته بوده است که او را پی کنند؛ تا یونانیان بتوانند بی‌گزند و فرّخروز، با ناوگان خویش، به سفر بازگشت دست یازند؛ و اینکه چه سان او، شب پیش از برخی کردنش، خود را از بند رهانیده است. دربارهٔ آن اسب می‌گوید که یونانیان آن را ساخته اند؛ تا به مینروش ارمغان دارند؛ و بدان سان گناه ربودن پالادیوم را که بدان خدا را خوار داشته و آزرده بوده اند، فرو شویند. امّا آنان امید می برند که تروائیان نتوانند آن اسب را، به سبب ژندگی وسترگیش، از دروازه های شهر درگذرانند؛ زیرا می دانند که اگر این اسب به درون شهر برده شود، تروا در پیکار پیروز خواهد شد؛ و تا به باروهای پلوپس پیروزیش را درخواهد گسترد. سپس یونانی جوان، سینون ستارگان و خدایان را به گواهٔ گفته های خویش می‌گیرد.

۱۹۹. در این نما از نبرد تروا که انه با بازگفتن آن، آن را دیگربار می زید و می آزماید، سینون، با چهرهٔ زیبا و دلپسندش، با سرشکهایش، سوگندها وپیمانهایش، بارفتارش که هم فروتنانه و هم دل‌انگیز است، با گفته هایش که در دل می نشیند، کسی است که از همهٔ نابکاران و خیانت پیشگان هراس‌آورتر است. امّا با اینهمه چیزی هراس‌انگیزتر از دیدگان روشن او در کار است؛ و آن این است که خدایان نیز او را استوار می دارند؛ و با او هنبازند.

از آبخوست تنه‌دوس که ناوگان یونانی در آن لنگر انداخته است، دو مار غول پیکر بر آبهای آرام فرو می لغزند و به پیش می آیند؛ به کرانه می رسند؛ پسران لائوکون را فرو می افشرند؛ و آنان را با خود لائوکون در شکنجهای پر خط و خالشان خفه می‌کنند. — ۲۲۸. تروائیان چگونه می توانستند سخنان سینون را باور نکنند؟ بخشی از دیوار شهر را فرو می ریزند؛ و اسب را که آکنده از دشمنان است، همراه با سرود و آواز پسران و دختران جوان، به درون شهر درمی برند.

۲۵۰. شب فرا رسیده است. ناوگان یونانی در پرتو ماه و خموشی دوستانهٔ آن بازآمده است. اسب، در دلِ تیرگی، باری را که از جنگیان دارد، برمی آورد و برون می ریزد. — ۲۶۸. انه در خواب فرو رفته است. به ناگاه، هکتور را سراپا گردآلود، در رؤیا می بیند که خونین است؛ و پاهایش هنوز از دوالهای آشیل برآماسیده است؛ و دیدگانش آکنده از اشک است؛ انه آوای او را می شنود که می‌گویدش: «تروا فرو می ریزد. ما آنچه را می بایست برای پریام و برای میهن به انجام رسانیده‌ایم. ایلیون چیزهای آیینی و خدایان دودمانیش را به تو درمی سپارد: باروهایی نو را برای جای دادن آنها بجوی.» — ۲۹۸. هنوز سایهٔ هکتور به درستی ناپدید نشده است که هنگامهٔ بینوایی و تبه‌روزی انه را از خواب برمی انگیزد. شهر را یونانیان به چنگ آورده‌اند. از آن پس، بار سرنوشت تروائیان، آن مردم بینوا و تیره‌روز بر دوش اوست که نهاده شده است؛ و ما او را در میانهٔ نماهای کشتار دنبال می‌کنیم.

۴۳۸. کاخ پریام که تیر درهایش را از هم شکافته است، راهروهایش که از زر سرشار و گرانبها شده‌اند، پنجاه اتاق زفافگاهش، مهرابش که ذهمستی کهن بر آن سایه می افکند؛ و هکوب و دخترانش همچون کبوترانی در توفان، در آن سر بر زانو نشسته‌اند، اینهمه در میانهٔ چرخه‌های دود و سیلابهای آتش در برابر دیدگانمان آشکار می شود. — ۵۲۶. پریام را پیروس سر بریده است؛ کاساندر که سربازانش درمی‌کشند، می‌گذرد؛ و دیدگان شرربارش را به سوی آسمان برمی آورد؛ «دیدگانش را برمی آورد؛ زیرا دستان ناتوانش را به زنجیر بسته‌اند.» — ۵۵۹. امّا زنی، شرمسار و لرزان، در آستانهٔ پرستشگاه وستا خود را نهفته می دارد: او هلن است. انه می توانست کین کشورش را که به تباهی دچار آمده بود، از او بستاند. امّا مادرش بازوی او را می‌گیرد؛ و دمی، به شیوه‌ای فرا انسانی، نمودی شگفت از شهر را بر وی آشکار می دارد: خدایان را که به شور و شتاب تروا را به ویرانی می‌کشیدند، بدو نشان می دهد: نپتون با نیزهٔ سه شاخه‌اش دیوارها را از بن برمی‌کند؛ ژونون، تیغ در مشت، ایستاده بر دروازه‌های سه، یونانیان را سخت برمی انگیزد که بشتابند؛ پالاس از فراز ارگ شهر، سپر هراس‌آفرین گورگون را می افرازد؛ و ژوپیتر خود خشم و برانگیزان را برمی انگیزد.

نه؛ آنکه این امپراتوری دیرینه را بر پای فرومی اندازد، این زن بینوای لاسه دمونی، هلن نیست! امپراتوریها تنها از آن روی فرو می افتند که خدایان چنان می خواهند.

۶۳۴. بدان سان که هکتور گفته است، چاره‌ای جز گریز نیست. امّا آنشیز، آنشیز رنجور و بیمار که ژوپیتر در گذشته او را به کیفر آنکه بر خود از غنودن در بازوان بغبانو یی چون ونوس نازیده بود، به باد آذرخشش کیفر داده بود، در این خواست خود که پس از تباهی تروا میهنش زنده نماند، پای می فشارد. — ۶۷۹. پورش بیهوده به لابه از او در می خواهد که تروا را وا نهد؛ و عروسش کرئوز، بیهوده، کاخ را از ناله هایش درمی آکند. مرد سالخورده تنها زمانی خواست آنان را گردن می نهد که زبانه‌ای آتش از سر ایول برمی جهد؛ و در همان زمان تندری در سوی چپ او می غرّد؛ و ستاره‌ای گذران بام سرایش را فرو می ساید. این هشدارهای آسمانی او را به رفتن برمی انگیزد. — ۷۰۷. آنان با یکدیگر سخن می‌گویند؛ انه پدرش را نهاده بر شانه می برد؛ نیز دست ایول را در دست گرفته است. زنش اندکی دورتر از آنان به دنبال روان است؛ زیرا نمی خواهد توجّه کسی را به سوی خود درکشد. برنهاده شده است که چاکران و دوستان در جایی بیرون از شهر، در نزدیکی پرستشگاهی که برای سرس افراخته شده است، یکدیگر را دیدار کنند. — ۷۱۶. کرئوز ناپدید می شود. انه، ناامید، به تروا که یکسره فرو می سوزد؛ و اولیس دلسخت در آن، در زیر رواقهای تهی، گنجینه ها و ربوده ها را پاس می دارد، درمی آید. انه از آن پروا نمی‌کند که کرئوز را، در تیرگیها، بلند فراخواند. آنچه بدو پاسخ می دهد، تنها شبح زن جوان است. مام خدایان، سیبل، او را با خود به میان پریان دریایی برده است. بخت آن نبوده است که وی شویش را در سفرها همراه باشد. امّا کرئوز فرارسیدن انه را به هسپری، بر کرانه های تیبر، و پیوند زناشوییش را با شاهدختی برای وی پیش می‌گوید. — ۷۹۶. انه به سپاهیان اندک خویش می پیوندد؛ و در دل کوه فرو می رود.

همگان خموش ماندند؛ باریک بین، دیده بر انه فرو دوختند؛ این قهرمان از فراز بالینِ بلند خویش، سخنانش را بدین سان آغاز نهاد: *

«ای شهربانو! این درد دردی است بازناگفتنی که تو با فرمان خویش آن را در جانِ من دیگر بار برمی انگیزی؛ زیرا تو از من درمی خواهی که بازگویم یونانیان چگونه تومار نیرومندی تروا و پادشاهیش را که جاودان مایهٔ درد و اندوهان ماست، درهم پیچیدند. آن تیره‌روزیها و بینواییها را من به چشم خویش دیده‌ام؛ خود نیز از آنها بهره داشته‌ام، بهره‌ای بسیار. کیست که به شنیدن این داستان، داستان سپاه میرمیدون یا دولوپ، یا سربازان اولیس سنگدل، سیلاب سرشکش را فرو می تواند گرفت؟ گذشته از آن، چندی است که بخار نمناک شب شتابان از آسمان زدوده می‌شود؛ و اخترانی که اندک اندک فرو می‌روند و روی می‌پوشند، ما را به خفتن اندرز می‌دهند. لیک اگر تو به آرزو برآنی که از تیره‌روزیهای ما آگاه گردی، و به کوتاهی داستان میرندگی و تباهی تروا را، در واپسین دمان آن بشنوی، هرچند که این یادمانهای تلخ دل مرا به سختی می آزارند و رنجه می دارند؛ و جان من همواره از نگاره‌های مرگبار و بی شگونشان گریخته است، داستانم را می آغازم:

* از اینجا تا پایان کتاب سوم، انه است که سخن می‌گوید.

سرداران یونانی، فرسوده و ستوهیده از پیکار، راندهٔ دست نیرومند سرنوشت، پس از گذشت سالیانی بسیار، به رازگویی خدایانهٔ پالاس، اسبی را که در بلندی و تنومندی به کوهی می‌مانْد؛ و پهلوهایش را از چوبهای به هم پیوستهٔ کاجها ساخته بودند، برافراشتند. آنان بر آن بودند و چنان وامی نمودند که این اسب چوبین ارمغانی است به پالاس؛ تا به پاس این ارمغان، بتوانند تندرست و فرخروز به سرزمینهایشان باز روند؛ آوازهٔ این اسب به هرسوی درگسترد. گزینه ای از جنگاوران که به قرعه و رایزنی با بخت گزیده شده بودند، نهان، در درون تنگ و تیره‌گون اسب جای گرفتند؛ بدین سان شکم چوبینه اسب غول‌آسا تا ژرفای مغاکهای فراخش از سربازان زیناوند* آکنْد.

از کرانهٔ تروایی، آبخوست تنه‌دس، که آبخوستی** نیکْ پرآوازه بود، و تا پادشاهی پریام بر پای و برجای بود آبادان، دیده می‌شود: آن آبخوست اکنون خلیجی کوچک است؛ و برای کشتیها، پناهْ‌جایی چندان درخور نمی‌تواند بود. به همان آبخوست است، بر کرانه ای خاموش و تهی که یونانیان راه می‌برند؛ و خود را در آن نهفته می‌دارند. ما می‌پنداشتیم که آنان روی به راه آورده‌اند؛ و باد به سوی میهنشان راه می‌نماید و می‌برد. مردم تروا، به یکبارگی، از رنج و آزار دیرین و مرگ‌آلود خویش که جانشان را می‌افشرد و می‌افسرد می‌رهند: دروازه‌ها را می‌گشایند: شادیی است بزرگ و شگرف از شهر بدر آمدن! اردوگاه یونانیان، آرامْ‌جای تهی آنان و کرانهٔ وانهاده را بازدیدن! مردان دلوپ در اینجا اردو زده بوده‌اند؛ آشیل دلْ‌سخت در آنجا خرگاه برافراشته بوده است؛ کشتیهایشان را در آنجا به کرانه کشیده‌اند؛ در آنجا بوده است که آنان بیشتر بدان خوی داشته‌اند که در رده‌های بسامان، سپاهشان را بیارایند و بتازند. بسیاری از مردم، سرگشته، به ارمغان مینرو، آن بَغْدُخت می‌نگرند؛ و از سترگی و تناوریش به شگفت می‌آیند؛ ارمغانی که می‌بایست برای ما بس بی‌شگون و مرگ‌آفرین می‌بود. نخست کسی که ما را برمی‌انگیزد تا اسب را به درون شهر

* زیناوند: مسلّح. ** آبخوست: جزیره.

درآوریم و آن را در ارگ جای دهیم، تیمتس است. آیا چنین انگیزشی از نابکاری و بددلی او مایه می گرفت؛ یا آنکه خواست سرنوشت آن بود که تروا بدین سان ویران شود؟ امّا کاپیس و آنان که پاکْرایتر و روشن‌بینتر بودند ما را نیک بر آن می داشتند که آن ارمغان گمان‌آمیز را که یونانیان به ما پیشکش داشته بودند، در دریا بیفکنیم؛ یا آنکه با افروختن آتشی تیز و پرشرار در زیرش، آن را فرو سوزیم؛ یا پهلوهایش را بسُنبیم و درشکافیم؛ و ژرفاهای نهان و رازآلودش را بکاویم؛ زیرا، بی‌گمان، آن ارمغان جز دامی نبود. مردمان گمانمند و دودل، به دو گروه بخش می شوند که هریک رایی ناساز با دیگری دارد.

اما در همین دار و گیر است که لائوکون، خشماگین، به سرداریِ سپاهی پرشمار، از فرازْجای ارگ شهر، تازان، فراز می آید؛ و از دور، بانگ برمی آورد:

«ای شهروندان نگونبخت! دیوانگیتان از چیست؟ آیا به راستی می انگارید که دشمنان رهسپار شده اند؟ آیا می پندارید که یونانیان ارمغانی به ما خواهند داد، بی آنکه نابکاری و نیرنگی در آن نهفته باشد؟ آیا بدین گونه است که شما اولیس را می شناسید؟ یا آشاییان در این چوب جای گرفته اند و نهفته اند؛ یا آنکه این اسب چوبینه، دستگاهی است که ساخته شده است، تا باروهای ما را درهم کوبد؟ تا خانه هایمان را به یاری آن بنگرند؛ تا از فرازِ آن بر شهرمان بجهند؛ یا آنکه دامی دیگر از این گونه را در خود نهان می دارد. ای تروائیان! دل بر این اسب آسوده مدارید و بر آن بنیاد مکنید. هرچه در کار باشد، من از یونانیان در هراسم؛ حتی آن زمان که خدایان را ارمغانی پیشکش می دارند!»

او به گفتن این سخنان، ژوپینی بزرگ را با همهٔ توان خویش، بر پهلویِ جانور و بر شکم او که به گوژی، برآمده است، درانداخته است. ژوپین، به تندی، لرزْلرزان، در آن فرو رفته است؛ و استوار مانده است: از شکم اسب، در پیِ این کوبه، آوایی تیز برآمده است؛ و از میانهٔ کاواکهای ژرف آن ناله ای برخاسته است؛ اگر فرمانهای خدایان نمی بود؛ اگر ما کوردل نبودیم، برانگیخته می‌شدیم که به تیغ آن کنام آرگوسیان را بکاویم. اگر چنین می‌کردیم، تروا امروز بر پای و برجای می بود؛ و تو ای ارگ پریام! آنچنان بند که شایستهٔ ارج

توست هنوز برافراخته مانده بودی.

با اینهمه، در این هنگام است که چوپانان ترواییی، با فریادهایی بلند، مردی جوان را که دستانش از پس بر پشت بسته شده است، به سوی پادشاه می‌کشند؛ این جوان ناشناسی است که به خواست خویش، از آن روی به نزد آنان آمده است؛ و خود را بدانان شناسانیده است، که این دسیسه را به انجام برساند؛ و دروازه های تروا را بر یونانیان بگشاید؛ مردی که دل بر خویش استوار می داشته است؛ و آنچنان آمادهٔ آن بوده است که نقش خود را، چونان نابکاری خیانت‌پیشه، به انجام برساند که از دچار آمدن به مرگی بی چند و چون نیز پروا نکرده است. شور دیدار وی، جوانان تروایی را از هر کران شتابان، به سویش می‌کشاند؛ و پیرامون او، گرد می آورد. هرکس در پی آن است که مرد بندی را به سخنی سرد و ناسزا بیازارد. اینک به دام و ترفند یونانیان گوش فرا دارید؛ و به یاری تنها همین مرد که من او را به نابکاری بازمی خوانم و متّهم می دارم، بکوشید تا به روشنی و آشکارگی، تمامی یونانیان را بشناسید. مرد ناشناس، آشفته و سرگشته، بی جنگ‌ابزار، چون نگاههای ما بر او خیره می ماند، بی درنگ، با نگاهی جوانان فریژی را که بر او گرد آمده بودند، به یکبارگی، می نگرد؛ سپس می‌گوید:

«دریغا! کدام است آن زمین، کدامیند آن خیزابه ها که می توانند مرا در خود بپذیرند و پناه دهند؟ سرانجام، مرا در این بینوایی و شوربختی چه برجای مانده است؟ مرا که به هیچ روی، در میانهٔ یونانیانم جایی و پناهی نیست؛ نیز داردانیان خشماگین و برافروخته بر آنند که مرا به کیفر برسانند؛ و به رنج و شکنج، خونم را بریزند؟»

این ناله دلها را یکباره بر او نرم و دیگرگون گردانیده است؛ خشم و افروختگی همگان فرو نشسته است. ما او را به سخن گفتن برمی انگیزیم. از کدامین تبار است؟ ما را چه آورده است؟ اینک که دربند افتاده است، به یاری کدامین رازگشایی بر ما، امید به رستگاری فرو بسته است؟

هراس از دل او رخت بربسته است؛ در پاسخ می‌گوید:

«ای پادشاه! من آنچه را می دانم آشکارا با تو درمیان خواهم نهاد؛ و رازها را بر تو خواهم گشود؛ هرچه باداباد! هیچ نکته ای را از تو فرو نخواهم نهفت. نخست سخن آن است که من یونانیم: این نکته را نمی پوشم و انکار نمی‌کنم. اگر سرنوشت از سیتون نگونبختی پریشیده روز ساخته است، او را در شور و انگیزش درون، به دروغزنی رنگ‌آمیز و فریبکار بَدَل نخواهد کرد. شاید نام مردی که او را پالامد می نامند، و از پسینیان بلوس است فراگوش شما رسیده باشد؛ و سخنی در سرافرازی و پرآوازگی او شنیده باشید. یونانیان این پالامد را که تنها گناهش آن بود که آرامش و آشتی را می جُست، بر بنیاد اتهامی دروغین به نابکاری، و به این بهانه که رازهایی نهانی و بس دهشتبار را از پرده به درانداخته است، به سوی مرگ فرستادند: او امروز که از بینایی بی بهره مانده است از ستم آنان بفغان است و می‌گرید. آن کسی که پدرم مرا، چونان یاری همراه، آنگاه که در نخستین سالیان جنگ، برای پیکار، بدین سرزمینم می فرستاد به او سپرد همین مرد بود؛ از دیگر سوی، پیوندهایی خونی و تباری نیز ما هردو را به یکدیگر می پیوست. تا آن هنگام که چیرگی و فرمانرانی او به یکبارگی برجای بود، و او را در انجمن پادشاهان گرامی می داشتند، ما نیز از بلندنامی و سرافرازی برخوردار بودیم. امّا پس از آنکه از کینهٔ اولیس، آن مرد نیرنگباز و پرفسون ــ بدان سان که خود به نیکی ماجرا را می دانید ــ پدرم این جهان را وانهاده است، من زندگانی بی سرانجام و تباهم را در تیرگی و سوگ می‌گذرانم؛ و در دل از بینوایی و تیره‌روزی دوستم که بیگناه بود، آزرده ام. وه که من چه مایه دیوانه بوده ام! من نتوانستم خاموش بمانم: با خود پیمان بستم که اگر زمانی شایسته می یافتم؛ اگر روزگاری می توانستم پیروز و کامیاب به آرگوس، میهنم بازگردم، کین دوستم را بستانم؛ پس سخنانم کینه ای کور را در دلها بر من برانگیخت. همان آغاز بیچارگی و تباهی من بود. اولیس از آنکه به اتهامهایی نو مرا نیک بهراساند بازنایستاد؛ او سخنانی تاریک و دوپهلو را در میانهٔ مردمان درمی پراکند؛ او که از تباهکاری و مردمکشی خویش آگاه بود، می‌کوشید تا دستاویزها و ابزارهایی در ستیز با من بیابد. او نمی آسود از اینکه

دستور و دستیارش کالشا... امّا از اینهمه چه سود؟ چه سود از بازگفتن ماجراهایی که به کار شما نمی آید؟ اینهمه بیهوده است. چرا باید سخن را به درازا کشم و شما را از کار بازدارم؟ اگر شما همهٔ یونانیان را در یک پایه و رده می نهید و همسنگ و همارز می شمارید، اگر تنها شنیدن این نام شما را بسنده است، درنگ و پروا مکنید: بفرمایید تا مرا به آزار بکشند. این است آنچه که مردِ ایتاک درمی خواهد؛ این است آنچه که فرزندان آتره به انجام آن نیک از شما خشنود و سپاسگزار خواهند بود.»

لیک ما که یکباره از رنگ و نیرنگ یونانیان و اندیشه های تباهکارانه شان ناآگاهیم، درآتش این آرزو می سوزیم که داستان را از او بپرسیم؛ و آنچه را نمی دانیم بر خود آشکار گردانیم؛ آن مرد دورنگ و دوروی لرزان سخنانش را بدین سان دنباله می گیرد:

«یونانیان بارها بر آن سر افتاده اند که آماده و ساختهٔ گریز بشوند؛ و تروا را وانهند؛ و بدین سان، از نبردی دیرپاز که آنان را می فرسود و به ستوه می آورد چشم در پوشند. ای کاش چنین می کردند! امّا در آن هنگام که آنان آمادهٔ رهسپاری می شدند، توفانی لگام گسیخته راه خیزابه ها را بر آنان فرو می بست؛ وتندباد نیمروزین به هراسشان می آورد. به ویژه، در آن هنگام که این اسب که از چوب درخت افرا ساخته شده است بالا برافراخت، ابرها در سراسرِ آسمان برخروشیدند. ما نگران و جانْپریش، اوریپیل را گسیل می داریم؛ تا با نهانگوی فبوس رای بزند؛ او، از پرستشگاه سپند، این سخنان اندوهگنانه را برایمان بازمی آورد:

«ای یونانیان! در آن هنگام که شما نخستین بار به کرانه های ایلیون آمدید، خونِ دوشیزه ای که گلوگاهش را دریدید، خشم بادها را فرو نشاند. شما به بازگشت کامیاب نخواهید شد مگر آنکه دیگر بار خونی را فرو ریزید؛ می باید زندگی یک تن از آرگوسیان را به خدایان پیشکش دارید.»

آنگاه که این سخنان در گوشِ مردمان فرو شد، دلها به هم برآمد و سردی هراس در تمامی اندامها درگسترد: سرنوشت چنین سرانجامی را برای که رقم زده

است؟ کیست آنکه آپولونش درمی‌خواهد و به خویش می‌خواند؟ پس مردِ ایتاک کالشای نهاندان و رازگوی را به میانهٔ ما می‌آوَرَد؛ ما درمی ایستیم و از او درمی‌خواهیم که خواست خدایان را بر ما آشکار دارد. پیش از آن، بسیاری، پیشگوی و آینده‌نگر، از جنایت هول اولیس، آن مرد رنگ و فریب برای من سخن می‌گفتند؛ و آنان که در این باره خاموش می‌ماندند، آشکارا می دیدند که این تبهکاری به زودی انجام خواهد پذیرفت.

کالشا، در درازنای ده روز، خاموش می‌مانَد؛ و نرمش‌ناپذیر، از گفتنِ سخنی که مردی را به مرگ ارزانی خواهد داشت سر بازمی‌زند. سرانجام، آنچنانکه گویی از کارخویش خشنود نیست، پس ازفریادهای بلند وپی درپی مرد ایتاک، و همدل و هماهنگ با او، ناچار لب به سخن می‌گشاید؛ و با پاسخی که از دهانش برمی‌آید مرا به مهراب می‌سپارد؛ تا بکشندم. همگنان این کار او را پسندیدند و استوار داشتند؛ آنان بی رنج و آسوده دل، دیدند که آن کوبش سرنوشت که هرکس از بیم آن بر خود می لرزید، از آنان درمی لغزد؛ و بر تیره‌روزی چون من فرود می‌آید. دیگر، روز بی شگون و مرگبار فراز آمده بود: چیزهای سپند و آیینی را برای برخی کردن من آماده می‌کنند: آرد، نمک، نوارهایی که بر گِردِ گیجگاه بسته می شود. من به‌کارخویش‌خستویم: درنهان، از مرگ گریخته‌ام؛ پیوندهای خویش را گسسته‌ام. شباهنگام، در دریاچه‌ای لجن‌آلود، همچون سایه‌ای، در میانهٔ نیها خود را نهفته‌ام؛ چشم بر راهِ آن مانده‌ام، که شاید بر آن سر بیفتند که بادبان برافرازند؛ و روی به راه آورند. دیگر هیچ امیدی بدان نمی‌توانم داشت که میهن دیرینه سالم را بازبینم؛ یا دو کودک وپدرم را که بازیافت ودیدارشان را آرزو می برم: شاید یونانیان، خشمگین و کین‌توز از گریختن من، از آنان کین بستانند؛ خطای مرا در خون آن شوریده روزان بداختر بشویند. از آن است که تو را به خدایان برین آسمانی، تو را به نیروهای شگرف خدایی که بر راستی آگاهند، به آنچه از درستی وداد که هنوز در نزد آدمیان میرا گرامی و ارجمند است، سوگند می‌دهم که دل بر رنجها و آزمونهایی چنین سترگ بسوزانی؛ و بر دلی ببخشایی که شایستهٔ چنین رنجها و

شکنجه هایی نیست؛ من این را، به لابه و زاری، از تو درمی خواهم!»

ما به دیدن سرشکهای وی، او را زندگی و زینهار می دهیم؛ حتّی دل بر رنجها و اندوهانش می سوزیم. نخست پریام می فرماید که بند از دستانش که به تنگی بسته شده است بگشایند؛ سپس، به مهر و نرمدلی، به او می‌گوید:

«هرکه هستی، از این پس یونانیان را از یاد ببر؛ بیاندیش که آنان دیگر در این جهان نمی زیند. تو از این پس یکی از مایی؛ امّا در پاسخ من، به راستی، سخن بگوی: آنان از ساختن اسبی چنین ژنده و غول آسا چه خواست و اندیشه ای داشته اند؟ چه کسی ساختن آن را بدانان اندرز داده است؟ یا آن‌چه می خواهند کرد؟ آیا نذری است، خدایان را؟ آیا دستگاه و ابزاری جنگی است؟»

مرد جوان که به نیرنگ و فسونسازی یونانیان نیک آراسته و زیناوند بود، دستانش را که بند از آنها گسسته شده بود، به سوی آسمان برافراشت؛ و گفت:

«ای آتشهای جاودانی! من شمایان را به گواه می‌گیرم؛ شما و توانایی شگرفتان را که نمی توانش خوار داشت و درهم شکست؛ ای مهرابها! ای شمشیر مرگ که از تو گریخته ام! ای نوارهای خدایان که چونان برخی، شما را بر گیجگاه خود فرو بسته ام! شمایان را به گواه می‌گیرم؛ قانونهای خدایی به من دستوری و توان آن را می دهند که پیوند و پیمان سپندم را با یونانیان فرو گسلم و فرو هِلَم؛ آن قانونها بر من روا می دارند که از این مردان بیزاری جویم؛ و آنچه را که آنان نهان می دارند از پرده برون اندازم و آشکار دارم. بندِ هیچیک از قانونهای کشورم مرا فرو نمی‌گیرد و از انجام این کار بازنمی دارد. تنها تو، ای شهر تروا! به پیمانهایت پایبند باش؛ ای شهری که من تو را از ویرانی پاس داشته ام! اگر من راستی را با تو گفته ام؛ و اگر به شگرفی و والایی، دَین خود را به تو پرداخته ام، پیمانی را که با من بسته ای پاس دار. امید یونانیان به یکبارگی، نیز تمامی آنچه که در کردارهای جنگی خویش بر آن بنیاد می‌کنند و دل بدان استوار می دارند یاری پالاس است. امّا از آن روز که پور ناخدائ‌شناس تیده واولیس، این آفرینندهٔ تباهیها و مردمکشیها بدین کار دست یازیده اند که تندیسهٔ سرنوشت‌ساز پالاس را از پرستشگاه سپند بدر آورند، آری! از آن روز، امید یونانیان بر باد

رفته است؛ فرو ریخته است؛ آنان به آهنگِ ربودن تندیسه، نگاهبان ارگ فرازین را سر بریده اند؛ نگارهٔ پاک و سپند را برگرفته اند؛ و با دستان خون‌آلود خویش، یارسته اند که نوارهای دوشیزگیِ بَغْدُخت را بپساوند* و بیالایند. آنان نمی‌توانستند در ورجها** و شگفتیهایی روشنگر و گویا که بغدخت تریتونی بر آنان آشکار داشت، در گمان افتند و به خطا دچار آیند. هنوز تندیسه را به درستی در اردوگاه جای نداده بودند که از دیدگان فراخْ گشاده و ناجنبان آن، اخگرها و شرارهایی به بیرون جَست؛ اندامهایش را خویی تند و دلازار پوشانید؛ و ای شگفتا! تندیسه، آری تندیسه خود سه بار، با سپر و نیزهٔ لرزان و پُرتابش بر زمین جَست. کالشا، بی درنگ، پیش گفت که می باید بر کشتیها برنشست و گریخت؛ دیگر آنکه اگر آرگوسیان به آرگوس بازنروند و نشانه های نیک و پُرشگون خدایی را نجویند؛ نیز اگر بهره‌مند از مهر و نواخت خدایان که در سفر و گذار نخستین خود بر کشتیهای گوژ و خمیدهٔ خویش، از آن برخوردار بوده اند بازنیایند، پرگام در زیر کوبه های آنان از پای درنخواهد افتاد. اینک آنان به وزش باد، دیگر بار به میهن خویش، میمن راه نبرده اند، مگر به آهنگ آنکه جنگ ابزارهایشان را آماده سازند؛ و خدایانی را که یار و همراهشان خواهند بود با خویش همدل و دمساز گردانند؛ آنان پهنهٔ دریا را دیگر بار درخواهند نوشت؛ و شما به ناگاه بازخواهیدشان دید. کالشا، بدین سان، نشانه های رازگشای را می‌گزارد و بازمی نماید. آنان، به اندرز وی، چونان تلاشی درفروپوشیدن کردار گستاخانه و کفرآمیزشان، به آهنگِ آنکه گناه خویش را در بی آزرمی به خدایان و خوارْداشت آنان جبران کنند، این نگاره را ساخته اند؛ تا آن را جایگزین تندیسهٔ پالاس گردانند. کالشا خواسته است که آن را در توده‌ای سترگ بسازند؛ و پیکرهٔ ژنده اش چنان باشد که تا سپهر برآید و برافرازد؛ تا بدین سان، نتوان آن را از دروازه های شهر شما به درون برد؛ و از میانهٔ باروهایش گذرانید؛ و مردمان تروا نتوانند دیگر بار از نگاهبانی و تیمار بغدخت، در سایهٔ

* بپساوند: لمس کنند. ** ورج: معجزه.

آیین کهنشان برخوردار آیند. اگر دستان شما این ارمغانِ مینرو را به گناه و پلیدی بسایند و بیالایند، این گناه مایهٔ آن خواهد شد که امپراتوری پریام، به یکباره، ویران شود؛ و بسیاری از فریژیان به تباهی دچار آیند. باشد که این مُرغوا و فال بد به کالشا روی آورد؛ و او را از پای دراندازد! امّا اگر شما، به دست خــود، این اسب چوبین را به درون شهر خویش فرابرید، تازش و آسیب جنگی بزرگ آسیا را تا به زیر باروهای پلوپس درخواهد بُرد: چنین است سرنوشتی که در کَمین نوادگان و پسینیان ماست.»

این سخنان پیچ در پیچ و فریبنده، هنر و چیره‌دستی سینون در دروغ و نیرنگ ما را بر آن داشت که گفته‌هایش را باور کنیم؛ و بدین گونه، آنان که نه پورتیده، نه آشیل لاریسایی، نه ده سال نبرد، نه هزار کشتی هیچیک نتوانسته بودند که درهم بشکنندشان و به فرمانبری ناچار سازند، به آسانی در دامِ ترفند سینون درافتادند؛ و به سرشکهای دروغین او فریفته شدند.

در این هنگام، شگفتیی بزرگتر و نیز هراس انگیزتر در برابر دیدگان ما که تیره‌روزی و بداختری از آنها برمی‌تافت، رخ می‌نماید و آشکار می‌شود؛ و دلهایمان را که به هیچ روی، رخدادی چنان نابیوسان* را چشم نمی‌داشتند، برمی‌آشوبد. لائوکون که سرنوشت او را به رهبانی نپتون گمارده بود، نر گاوی سترگ را، چونان برخیی باشکوه، در مهراب پی‌می‌کرد. درهمین اوان ـــ به هراس است که من این رخداد را بازمی‌گویم ـــ از تنه‌دوس، از درون آبهای ژرف و آرام آن، دو مار با چنبرهایی بزرگ، به گرانی و آهستگی، بر پهنهٔ دریا، پیکر خویش را به پیش می‌یازند؛ و به پیشانی به سوی کرانه می‌خزند. سینه‌شان در میانهٔ خیزابها برمی‌افرازد؛ و تارکهای خونرنگشان برفراز موجها فراچشم می‌آید. بخش دیگر پیکــرشان به آرامی بر رویهٔ آب می‌لغزد؛ و دُم سترگشان آنها را با شکنجهای پر پیچ و تابشان به‌جنبش درمی‌آوَرْد و درمی‌کشید. هرجای از دریا که بر آن می‌لغزند کف برمی‌آورَد و آوایی از آن برمی‌خیزد. ماران چندی است که

* نابیوسان: غیرمنتظره.

به خشگی رسیده‌اند؛ و با دیدگانی شرربار که از خون و آتش آکنده بود، به یاری زبان تپنده و لرزانشان، پوزهٔ خود را که آوایی ریز از آن برمی‌خاست، می‌لیسیدند. به دیدن آن ماران، خون دررگهایمـــان می‌افسُرد؛ شتابان می‌گریزیم. امّا ماران که می‌دانند به کجا می‌روند، به سوی لائوکون راه می‌جویند؛ نخست، آن دو بر گِردِ دو کودک خردسال وی چنبره می‌زنند؛ و بر پیکر آنان فرو می‌پیچند؛ و از اندامهای کودکان تیره‌روز توشه برمی‌گیرند. سپس، آنگاه که پدر، تیغ در مشت، به یاری کودکانش می‌شتابد، ماران او را نیز فرو می‌گیرند؛ و با شکنجهای سترگ خویش فرو می‌بندند. ماران دنبالهٔ پوست بر پوست خویش را دوبار بر گِردِ کمر، و دوبار بر گِرد گردن وی فروپیچیده‌اند؛ و یکباره، تا به سر و پیکر بلند و ژندهٔ خویش از او فرامی‌روند. امّا لائوکون، او می‌کوشد تا به یاری دستانش این خزندگان را از خود براند؛ نوارهای آیینیش از خدو* و زهری سیاه خیس شده‌اند؛ مرد بینوا فغانهایی هولبار به سوی سپهر برمی‌آورد؛ بدان سان که گویی نرگاوی است زخمی که از مهراب می‌گریزد؛ و تبری را که به استواری در گردنش فرونرفته است می‌جنباند و می‌غرّد. لیک دو اژدها، لغزْ لغزان، به سوی گریوه‌هایی که پرستشگاهها بر آنها افراشته شده‌اند می‌شتابند؛ به پرستشگاه سپند بغدخت، آن تریتونی سختْ‌دل راه می‌برند؛ و در پای تندیسهٔ او، در زیر چنبر سپرش پناه می‌جویند و نهان می‌شوند.

ما از این رویداد ناگهانی بر خویش می‌لرزیم؛ و هراسی شگفتاور تا به نهانگاه دلهایمان را می‌کاود: گفته می‌شود که لائوکون به درستی و داد، به گناه رفتار کفرآمیزش کیفر داده می‌شود؛ همان لائوکون که با تیغی تیز این چوب سپند را که به بغدخت ویژه داشته شده است، به گستاخی و گناه خراشیده است؛ و ژوپینی را از سرِ تباهکاری و سیه‌دلی، به آهنگ کوفتن بر پهلوهای آن، برافراشته است. از هرسوی، فریاد برمی‌آورند که می‌باید اسب چوبین را به پرستشگاه مینرو درآورد؛ و به لابه، از این خدای توانا یاری جُست. ما شکافی در

* خدو: آب دهان.

باروهای شهر پدید می آوریم؛ و بدین سان، دیواره‌ای را که شهر را درمیان گرفته است از هم می‌گشاییم. همگان کمر به انجام کار برمی بندند. چرخهایی لغزان را در فرود پاهای غول جای می دهند؛ ریسمانهایی از کنف را از گردنش فرو می آویزند. دستگاه مرگ‌آفرین که سرنوشت ما را رقم خواهد زد، آکنده از جنگ ابزارها و جنگاوران، از میانهٔ دیوارهای شهرمان درمی‌گذرد. پسران و دختران جوان، شادمان از آنکه بر ریسمانهایی ستبر که به یاری آنها اسب چوبینه کشیده می شود دست می سایند، بر گِرد آن، تـرانه‌هایی سپند را به آواز می خوانند. تندیسهٔ چوبین، بیم انگیز و بی شگون، تا به دل و درون شهر، پیش می رود؛ می لغزد. هان ای میهن! ای ایلیون! ای جایگاه خدایان! ای باروهای داردانی که به جنگ درخشش و شکوه یافته اید! چهار بار، اسب به آستانهٔ دروازه بازخورد؛ و چهار بار، از درون شکمش، آوای جنگ ابزارها برآمد. با اینهمه، ما که دیوانگی چشمِ دلمان را کور کرده است، همچنان بی درنگ و بی‌گسست، در کارِ خویش می‌پاییم؛ و این غولِ شوربختی و تیره‌روزی را بر پیشگاه پرستشکده جای می دهیم. حتّی در آن هنگام فاجعه ای را که در پیش است از دهان کاساندر می شنویم و بر آن آگاه می شویم؛ امّا خدایی تروائیان را جاودانه از آنکه به سخنان کاساندر باور کنند، بازداشته است؛ و ای تیره‌بختا آنکه واپسین روز زندگیش رخشیده است! ما در سراسر شهر، پرستشگاهها را با برگها و آذینهای جشن می آراییم.

با اینهمه آسمان می‌گردد؛ و شب از اقیانوس برمی جهد؛ تا زمین و آسمان و نیرنگهای مردانِ میرمیدون را در سایهٔ سترگ و فراگیر خویش فروپوشد. تروائیان که در میانهٔ باروهای شهر در هرسوی پراکنده‌اند، خاموشی گزیده‌اند؛ خواب بر اندامهای کوفته و فرسوده‌شان چیرگی می جوید. از اندکی پیش از آن، نیزه‌ورانِ آرگوسی در ناوهایشـــان که در رده‌ها سامان داده شده‌اند، در پناه خاموشی دمساز و تیرگی ماه که در پرده مانده است، از تنه‌دوس، به کرانه‌ای نیک آشنا راه می جویند؛ در این هنگام، سینون که دشمنْ‌خویی و ناسازی خدایان و سرنوشت او را در پناه گرفته است، نرم و چابک به سوی غولی می رود که

یونانیان در آن نهان شده‌اند؛ و دریچه‌های ساخته ازچوب کاج را در آن فرو می‌کشد و می‌گشاید. اسب آنگاه که از هم گشاده می‌شود، یونانیان را وا می‌نهد که از آن تنگنا، به فراخنای بیرون راه جویند؛ آنان لغزان بر ریسمانی که فرو هشته اند، چست و سبک، از مغاکهای چوبین بدر می‌آیند؛ پیشاپیش دیگران، سردارانی چون تساندروس وستنه‌لوس، اولیس ددآیین، آکاماس وتواس، نئوپتولم نوادهٔ پله، ماشائون ومنلاس، و پدیدآورندهٔ این دام و ترفند، اپئوس از اسب چوبین برون می‌جهند. آنان شهر را که در خوابی نوشین و در مستی فرو رفته است، فرو می‌گیرند: نگهبانان به دشنه کشته شده‌اند؛ دروازه ها گشوده آمده‌اند؛ آنان به پذیرهٔ یاران خویش در شهر می‌شتابند؛ و بدین سان دسته‌هایی هنباز در تباهی و ویرانی فراهم می‌آیند.

این تازش زمانی آغاز می‌گیرد که مردانِ سوده و فرسوده از نگرانیها و بیمها در شکرْ خواب نخستین می‌آرمند؛ واین خواب نوشینه، بس شیرین و دلپذیر، تا ژرفای جانشان راه می‌برد. در آن هنگام، بر من در خواب چنان نمود که هکتور، اندوهناک و آزرده، در نزدیکی من آرمیده است؛ و من می‌توانم او را ببینم: سیلاب سرشک از دیدگانش فرو می‌ریخت؛ او آنچنان بود که در گذشته دیده بودمش: در آن هنگام که از پاهای برآماسیده‌اش ریسمانهایی گذرانیده شده بود؛ و ارابه او را، یکباره آغشته به خاک و خون، بر زمین درمی‌کشید و می‌بُرد. ای وای بر من! اورا درچه حالی دیده بودم! وه که این هکتور بس از هکتوری که هنوزش می‌بینم متفاوت بود! از هکتوری که زره آشیل را که ربودهٔ جنگی اوست بر تن کرده است؛ و آذر فریژی در مشت، کشتیهای یونانی را به آتش می‌کشد! او که ریشی دهشتبار بر رخسارش دیده می‌شود و گیسوانش از خون به هم چسبیده است، همهٔ آن ناسورهایی را که بدانها پیکرش را، بر گرد دیوارهای میهنش سُفته و آزرده بودند، بر تن دارد. پس، بر من که خود گریان بودم، چنان نمود که پیش ازآنکه هکتورسخنی بگوید، او را فرامی خواندم؛ و این سخنان را با وی می‌گفتم:

«ای فروغ داردانی! ای استوارترین امید تروآییان، چرا چنین دیر ما را چشم

بر راه خویش داشته ای؟ هان! ای هکتور نیازی* نازنین! از کدامین کرانه بازمی آیی؟ وه که تو را، پس از آن همه آیینهای مرگ و سوگ که برای یارانت بر پای داشته ایم، پس از آن همه رنجها و آزمونهای تلخ و دشوار که مردم تو و شهر تو برتافته اند، دیگر بار چنین کوفته و فرسوده بازمی بینیم! کدامین آزارها و خوارْداشتها که هیچیک سزای تو نیست، آرامشت را برآشفته است؛ و چهرهٔ زیبایت را آلوده است و دژم کرده است؟ این ناسورها که بر تنت می بینیم از چیست؟»

او به هیچ روی مرا پاسخی نمی‌گوید؛ درپاسخ این پرسشهای بیهوده زمان را تباه نمی‌کند؛ و کار را به واپس نمی اندازد؛ بلکه خروشی فرو گرفته از سینه برمی آورد و می‌گوید:

«ای دریغ! بگریز، ای پور بغبانو! خود را از این آتش پر نهیب و لهیب برهان. دشمن باروهای ما را فرو گرفته است؛ تروا یکباره با همهٔ شکوه و والایی خویش بر پای فرو می افتد. به بسندگی، آنچه می بایست برای میهن و برای پریام می‌کردیم کرده شده است. اگر بازویی می توانست پرگام را پاس دارد، بی‌گمان بازوی من آن را پاس داشته بود. تروا هر آنچه را که در آیینش سپند و ارجمند است، نیز خدایان دودمانیش را به تو می سپارد. آنها را یاران سرنوشت خویش گردان؛ باروهایی را برای پناه بخشیدن بدانها بجوی؛ باروهایی ستبر و سُتوار را؛ باروهایی را که تو سرانجام، پس از درنوشتن دریاها برخواهی افراشت.»

هکتور این سخنان را می‌گوید؛ و از ژرفاهای پرستشگاه سپند، وستای توانا در دستان خویش، نوارهای آیینی او را، نیز آتش جاودانیش را به همراه می آورد.

با اینهمه، فریادهایی آشفته و درهم به نشانهٔ مرگ و تباهروزی، از هرسوی شهر برمی آید؛ و با آنکه سرای پدرم آنشیز، درجایی دور ازشهر و جدا ازسراهای

* نیازی: دلبند؛ گرامی؛ آنکه از وی گزیری نیست.

دیگر افراخته بود؛ و درختان آن را چنبروار در میان می‌گرفتند، هنگامهٔ پیکار بیش از پیش روشنی و بلندی می یابد؛ و شکنجه و آزار جنگ ابزارها که جانگزای و هولبار است هرچه بیش نزدیک می شود. من که به ناگاه از خواب برجَسته ام، بر بلندترین ایوان فرا می روم؛ و گوش در کمین می دارم. من بدان شبان می مانم که از ستیغ صخره‌ای، هنگامه و آشوبی را می شنود که نمی داند از چیست؛ او سرگشته برجای می ماند؛ آن هنگامه آشوبی است که در آن زمان برمی خیزد که بادهای نیمروزین، خشماگین و توفانخیز، می وزند و سرای را به آتش می‌کشند؛ یا سیلاب، لگام گسیخته و دمان از آبهای کوهستان، کشتزارها را فرو می روبد؛ خوشه های پرمایه را که بار و بهرهٔ خاک است؛ نیز فرآوردهٔ رنج گاوان را به یغما می برد؛ جنگلها را برمی‌کَنَد و درمی‌کشد. امّا سرانجام، راز آشکارا از پرده بدر می افتد؛ و همگنان از نیرنگ یونانیان آگاه می‌گردند. اینک دیگر، کاخ سترگ دئیفوب، دستخوش شراره‌های آتش، فرو می ریزد[۱]: نیز سرای اوکالگون، در نزدیکی آن توشهٔ آتش می شود؛ خیزابهای دماغهٔ سیژه، در دوردست، آتشسوزی را بازمی تابند. بانگ و فریاد مردان، درآمیخته با نوای کرنای که جنگیان را بدان فرا می خوانند، طنین درمی افکند. من، آسیمه و بی خویشتن، جنگ ابزارهایم را برمی‌گیرم؛ نمی دانم به چه کارم خواهند آمد؛ امّا، شوریده و شتابان، درپیِ آنم که گروهی را از مردان فراهم آرم؛ و همراه با یارانم به سوی ارگ شهر بشتابم. خشم و انگیختگی مرا بر آن می دارد که بی درنگ به این کار دست یازم؛ من می اندیشم که توشهٔ تیغ شدن و مردانه جان باختن دلپذیر و زیباست.

در این هنگام است که پانتوس، پور اوتریس و کاهن آپولون در پرستشگاه ارگ، رَسته از تیرهای آشاییان، سرگشته و آسیمه، به سوی سرای ما می شتابد؛ و بدان فراز می آید؛ او چیزهای سپند پرستشگاه و خدایان دَرْشکستهٔ

۱. دئیفوب، پس از مرگ پاریس، هلن را به زنی گرفته بود. دیگر بار از او، در سخن از دوزخها یاد خواهد رفت.

ما را به همراه آورده است؛ و دست کودکی را که نوادهٔ اوست، گرفته است؛ و او را به دنبال خویش می‌کشد:

«ای پانتوس! رستگاری ما در کجاست؟ پرستشگاه را چگونه خواهم دید و خواهم یافت؟»

من هنوز به درستی این سخن را بر زبان نیاورده‌ام که او، نالان، در پاسخم می‌گوید:

«امروز واپسین روز داردانــی است؛ روزی است که از آن گزیر و گریزی نیست. دیگر تروایی برجای نمانده است؛ دیگر ایلیونی بر پای نیست؛ شکوه و سرافرازی سترگ تروا به پایان رسیده است. ژوپیتر، بی آنکه دل بر ما بسوزد، همه چیز را به آرگوس برده است. یونانیان خداوندان شهری‌اند که در آتش فرو می سوزد. اسب غول‌آسایی که در میانهٔ باروهای شهرمان سرافراخته است، مردانی زیناوند و جنگاور را از خود برون می دهد؛ و سینون که چیره و پیروزمند است، ما را به نکوهش و ناسزا، خوار می دارد؛ و آتش را در شهر می‌گسترد. از دروازه های شهر که به یکبارگی گشوده شــده‌اند مــردانی به همان‌اندازه پرشمار به درون می آیند که پیش از این، از میسن بزرگ آمده‌اند. مردانی دیگر با جنگ ابزارهایی آخته، خیابانهای تنگ شهر را فرو گرفته‌اند؛ آنان، در برابر ما، دیواری از آهن برافراخته‌اند که نوکهای برّانشان آمادهٔ آن است که مرگ را به ما ارزانی دارد. اینک در واپسین دمان است که نخستین نگاهبانان دروازه‌ها، در پیکار، خطر را به جان می خرند؛ و در دل تیرگیها، در برابر یونانیان پایداری می ورزند.»

این گفتار پور اوتریس و خواست خدایان مرا برمی‌انگیزد که به میانهٔ زبانه‌های آتش و جنگ ابزارها، به جایی بشتابم که ارینی ددمنش و هنگامه و هیاهوی پیکار که تا به سپهر برمی رود، مرا بدان می خوانند. ریپه، اپیتوس، که در نبرد جنگجویی گندآور و دلیر است، هیپانیس، و دیماس، در پرتو ماه، در برابر دیدگان من آشکار می‌شوند؛ به من می پیوندند؛ و در کنارم گِرد می آیند؛ نیز کورب جوان، پور میگدون. او به بازی بخت، روزی چند پیش از آن، شوریده

و افروخته از عشق کاساندر، به تروا آمده بود؛ و چونان داماد آینده به یاری پریام و فریژیان شتافته بود؛ و برایمان توشه و بُنه آورده بود: ای نگونبختا او که نتوانست گوش به رازگشایی و نهانگویی نامزدش فرا دارد!

آنگاه که من آنان را دیدم که گِرد آمده‌اند، با همهٔ آنکه سخت بی‌تاب و شوریدهٔ پیکار بودند، بدین سان با آنان سخن گفتم:

«ای مردان جوان! ای آنان که دلهایتان به بیهودگی قهرمانانه و بی‌بیم و باک است! اگر شما به استواری برآنید که از من پیروی کنید، از منی که به انجام هر کار آماده‌ام، می‌بینید که بخت ناساز مرا چه‌سان درمانده و بیچاره کرده است. تمامی آن خدایان که این امپراتوری را آن گاه که بر پای و برجای بود پاس می‌داشتند پرستشگاهها و مهرابهای ما را فرو نهاده‌اند[۲]. شما به یاری شهری آمده‌اید که در آتش می‌سوزد. بمیریم؛ خود را به میانهٔ جنگ‌ابزارها درافکنیم. تنها امید و رستگاری درشکستگان آن است که رستگاری و امیدی نداشته باشند.»

بدین سان است که شورجنگندگی دراین جوانمردان به خشم و خروشی آتشین بَدَل می‌شود. پس، همچون گرگانی رباینده که شب هنگام، تاب وخشم گرسنگی که آرام‌ناپذیر است، شکمهایشان را به درد می‌آورد؛ وبرمی‌انگیزدشان که ناپروا و کورانه در پناهِ تیرگی، از کنام برون روند؛ و بچّگانشان را، با پوزه‌هایی خشک از گرسنگی چشم به راه خویش در کنام وانهند، به میانهٔ تیرها و به میانهٔ دشمنان می‌شتابیم؛ و مرگی بی‌چند و چون را به جان می‌خریم؛ گام در راهی می‌نهیم که به میانهٔ شهر می‌انجامد. شب تیره بر گِردمان پر می‌گشاید و ما را در سایهٔ خویش فرو می‌پوشد.

به یاری کدامین گفته‌ها می‌توان شبی آنچنان را، شب کشتار و مرگ و سوگ را برنگاشت و بازنمود؟ کدامین سرشکها پاسخی می‌توانند بود بر

۲. پیشینیان می‌انگاشته‌اند که خدایان شهری را که به زودی فرو گرفته می‌شده است، وا می‌نهاده‌اند.

تیره‌روزیها و رنجهای ما؟ شهری باستانی فرو می ریزد؛ شهری که فرمانرواییش سالیانی دراز پاییده است؛ هزاران هزار لاشه خیابانهایش را، سراهایش را، و پیشگاه سپند خدایانش را فرو پوشیده است. تنها تروابیان نیستند که به پاس ایستادگی و پایداریشان در برابر دشمن، درخاک وخون فرو می غلتند؛ گاه نیز، بیباکی و شهامت به دل درشکستگان بازمی آید؛ و یونانیان پیروز برخاک فرو می افتند. در هرجای، اندوه و دریغ سختْ دل، در هر جای، هراس شگرف، نیز همهٔ چهره‌های مرگ را می توان دید.

نخستین سالاری که به ما بازمی خورد و گروهی از یونانیان با او همراهند، آندروژه است: او ناآگاه ما را گروهی از همپیمانان می شمارد؛ و بی درنگ و اندیشه، چونان دوست، می‌گوید:

«هان! مردان! بشتابید. شما را چه می‌شود که چنین تن‌آسان و درنگی هستید؟ دیگران پرگام را که در کامِ آتش فرورفته است، به تاراج می دهند و به یغما می برند؛ و آنچه شما کرده‌اید تنها آن است که از کشتیهای بلندتان بر خشکی فرود آمده اید.»

او این سخن را می‌گوید؛ و بی درنگ، درپیِ پاسخ ما که چندان روشن و گویا نیست، درمی یابد که در دامِ دشمنان درافتاده است. سرگشته و فرومانده، آنچنانکه گویی کوبه‌ای بر او فرود آمده است، از رفتار بازمی ایستد؛ و خاموش می ماند. آنگاه که مردی در بیشه‌ای تنگ، با همهٔ گرانسنگی خویش، به ناگاه پای بر ماری نهاده است و او را فروفشرده است، ناگاهان، از دیدن گردنی کبود رنگ که به خشم برافراشته شده است و برمی آماسد، به پس درمی جهد؛ به همان سان، آندروژه، که از دیدار ما بر خویش می لرزید، می‌گریخت. ما بر گروه او برمی جهیم؛ چنبری از آهن بر گرد گروه برمی‌کشیم. آنان را که درجایی ناشناخته در دام افتاده اند و هراس بر دلهایشان چیره شده است، یک به یک از پای درمی آوریم. بخت در نخستین پیکارمان با ما یار است؛ و بر رویمان لبخند می زند؛ پس کورب که این کامیابی درپیکار او را به شور آورده است، فریاد برمی‌کشد:

«ای یاران! بخت نخستین باری است که دمسازیش را با ما آشکار می دارد؛ و راه رستگاری را به ما می نماید: گام در این راه درنهیم. سپرهایمان را دیگر کنیم؛ و خود را آنچنان بپوشیم و بیاراییم که یونانیان می پوشند و می آرایند. نیرنگ یا دلیری، درستیز و رویارویی با دشمن، هردوان یکی است. دشمن خود این جنگ ابزارها را درچنگ ما خواهد نهاد.»

او به گفتن این سخنان خُود آندروژه را که به یالی آشفته آراسته شده است بر سر می نهد؛ سپرش را که نگاره هایی زیبا را برآن کنده اند برمی‌گیرد؛ و شمشیر آرگوسی او را از کمر می آویزد. ریپه، نیز دیماس، سپس آن جوانان دیگر شادمانه چنان می‌کنند. هرکس خود را با این ربوده های جنگی که تازه به چنگ آمده اند زیناوند می سازد. ما آمیخته با دشمنان، امّا بی بهره ازمهرویاری خدایان، راه می سپاریم. در دلِ شب تیره و کوردل، چندین بار با یونانیان نبرد می آزماییم؛ و شماری بسیار از آنان را به کاشانهٔ اورکوس گسیل می داریم. پاره‌ای از آنان به سوی کشتیهایشان می شتابند؛ و دوان، به کرانه ای بدور از هنگامهٔ نبرد راه و پناه می جویند؛ و بدین سان خود را از مرگ می رهانند؛ گروهی دیگر، انگیخته و ستوه آمده از هراسی بزدلانه و شرماور، دیگر بار از اسب سترگ فرا می روند؛ و در نهانگاه شکمش که اندک اندک شناختن آن را آغاز کرده اند، پنهان می شوند.

دریغا! آدمی از آن بازداشته شده است، که ناساز با خواست خدایان، بر چیزی بنیاد کند. در این هنگام است که کاساندر، دختر پریام، آشفته گیسوی، از پرستشگاه سپند مینرو بدر کشیده می شود؛ او بیهوده دیدگان شررخیزش را به سوی سپهر می دوزد؛ آری! دیدگانش را؛ زیرا دستانش را از پشت به زنجیر بسته اند؛ و نمی تواند آنها را به سوی سپهر برافرازد. کورِب، مست و دیوانه از خشم، نمی تواند این نما را برتابد: آمادهٔ مرگ، به میان آنان که او را درمی‌کشند فرامی جهد. ما همگان درپیِ او می رویم؛ و به جایی می شتابیم که دشمنان در آن انبوهترند. امّا تروا‌ییانی که برفراز پرستشگاه جای گرفته اند، ما را با افکندن پَرتابه هایشان به ستوه می آورند: ریخت جنگ ابزارها و آرایهٔ یونانی خُود هایمان

که آنان را فریفته است، کشتاری جانگزای را مایه می شود. سپس، یونانیان که خشمگین و آزرده اند از اینکه می بینند که دختر جوان را از چنگشان می ربایند، از هرسوی گِرد می آیند؛ و آژاکس دمان و تندخوی، دو مرد آتره ای و سپاه دولوس به یکبارگی بر ما می تازند. به همان سان است که گاه در آن هنگام که تند بادها، پس از آنکه چرخه هایشان لگام می گسلند، درهم می کوبند، و به رویارویی با یکدیگر می شتابند: باد باخترین، نوتوس، اوروس که به اسبان خاوریش می نازد: جنگلها زوزه می کشند؛ نره، سپید از کفها با نیزهٔ سه شاخه اش، خشماگین، برمی خروشد؛ و آبها را از ژرفای مغاکها برمی خیزاند. پس آنان که در پناهِ تیرگی شب، از نیرنگی که ما در کارشان کرده ایم گریخته اند؛ ودرسراسر شهر درپراکنده اند، بازپدیدار می آیند. نخستین کسان از آنان رنگ آمیزی و دروغینی سپرها و جنگ ابزارهایمان را درمی یابند؛ و ما را از دیگرگونی شیوهٔ گفتارمان بازمی شناسند. بی درنگ، ما در برابر پرشماریِ دشمنان درهم می شکنیم. آن کس که نخست، به دست پنله، در برابر مهراب بغدخت که او را جنگ ابزارهایی برّان و بنیروست، از پای درمی افتد، کورب است. سپس، ریپه از پای درمی آید. همان مردی که در میانهٔ تروابیان راسترین و دادگرترین کس بود؛ نیز کوشاترین و باریک بینترین خدمتگزارِ داد شمرده می آمد. خدایان به گونه ای دیگر دربارهٔ او داوری کردند! هیپانیس و دیماس، آماج تیرهای یارانشان، از پای درمی افتند. تو نیز ای پانتوس! نه پارسایی ژرفت، نه دیهیم آپولون بر تارکت، هیچیک، تو را از کوبهٔ مرگبار پاس نداشتند. ای خاکسترهای ایلیون! ای کومه های آتش که خویشان و پیوستگانم را بر شمایان فرو سوخته ام! شما را به گواه می گیرم که در ویرانه هایتان، نه از دور، نه از نزدیک، از آنکه بختم را در پیکار بیازمایم سرباز نزدم؛ بدان سان که اگر سرنوشت وا می نهاد، من چنان ناپروا جنگیده بودم که به دست یونانیان از پای درآیم. من به هر شیوه از آنجا بدر می روم؛ ایفیتوس و پلیاس در کنار منند؛ همان ایفیتوس که گذرِ سالیان رفتارش را گران کرده است؛ همان پلیاس که رنجور از زخمی که اولیس بر وی زده است، به سختی، راه می سپارد. به ناگاه، غلغله ای ما را به سوی کاخ پریام

می‌کشاند. نبرد در آنجا آنچنان هولبار است که چنان می‌نماید که تنها در آنجاست که می‌جنگند؛ و مگر در آنجا، در هیچ جایی از شهر، کسی نمی‌میرد. مارس، نستوه و نیرومند، بی آنکه بتوانند او را فرو گیرند و از کار بازدارند، از آشوب پیکارهنگامه‌ای برانگیخته است؛ ما می‌بینیم که یونانیان یکباره، به سوی در کاخ می‌شتابند؛ و درگاه را در پناه سپرهایشان که با آنها لاک‌پشتی بزرگ پدید آورده‌اند، از هرسوی فرو می‌گیرند.[۳] نردبانهایی را بر دیوارها برمی نهند. حتّی تا به درها، بر آنها فرامی روند؛ در آن هنگام، سپرهایشان را با دست چپ برفراز سر برافراشته‌اند؛ و بدانها آنچه را که بر آنان فرو می‌ریزد، از خود دور می‌دارند؛ پس به دست راست، برجستگیهای بام را استوار می‌گیرند. تروابیان، از سوی خود، برجها را فرو می‌ریزند؛ سفالهای بام را برمی‌کنند: از آنجا که همه چیز نابود شده است و دیگر هیچ امیدی نیست، با تیرهایی از این گونه است که می‌خواهند تا واپسین دمان مرگ، از خود دفاع کنند؛ بهمنی از تیرْچوبهای زرین و آرایه‌های بلند را که از کاشانه‌های نیاکانی برکنده‌اند بر دشمنان فرو می‌بارند. گروهی دیگر، با تیغهای آهیخته، در فرودِ درها گرد آمده‌اند؛ و در رده‌هایی تنگ و فروفشرده آنها را پاس می‌دارند. ما با دلیری و یارایی فزونتر، به پاسداری از کاخ پادشاه می‌شتابیم؛ تا پاسداران ایستا و پایدارش را یاری دهیم؛ و به درشکستگان توش و توانی تازه بخشیم.

درپسِ کاخ، بر راهی نبهره* و زیرزمینی، دری نهان شده بود که بر این راه پنهان گشوده می‌شد؛ کاشانه‌های پریام با این راه به یکدیگر می‌پیوست. از همین راه نبهره بود که آندروماک نگونبخت، تا آن زمان که پادشاهی برجای بود، بدان خوی داشت که گهگاه بی آنکه کسی با او همراه باشد، به نزد باب و مام شوی خویش برود؛ و آستیاناکس خُرد[۴] را بر دست نیایش، به همراه بیاورد.

۳. گنبدی نگاهبانِ جان که سربازان رمی با فشردن سپرهایشان به تنگی برفراز سر پدید می‌آورده‌اند؛ نام «تِستودو» از آن برآمده است: لاک‌پشت. * راه نبهره: راه زیرزمینی و نهان.
۴. برخی برآنند که آستیاناکس به دست پیروس از فراز باروها به زیر افکنده شد؛ به گمان برخی دیگر او از مرگ رست؛ و مادرش را در دربار همراه شد.

من به این راه درمی‌آیم؛ و به بلندترین بام، به جایی که تروائیان تیره‌روز پرتابه‌های بیهوده و ناکارای خویش را از آنجا درمی انداختند فرامی روم. برجی تیز و خدنگ در آنجا افراشته شده بود؛ و از فرازنای ساختمان تا به سپهر فرامی رفت. از آنجا، شهر تروا و ناوگان یونانی و اردوگاه آشاییان را، به یکبارگی، می توانستیم دید. ما این برج را در میان می‌گیریم؛ و بر ایوانچهٔ بلند که بیم آن می‌رود که هر دم پیوندهایش بگسلد و فرو ریزد، با تیغ و تیر به برج می تازیم؛ آن را از پیوندهای ستوارش بدر می‌کشیم؛ و به پیش می افشاریم و می‌رانیم؛ برج دمی چند به هرسوی می‌گراید؛ و ناگاهان به هنگامه و غوغا فرو می ریزد؛ و دور، بر جنگیان یونانی فرو می افتد. امّا جنگیانی دیگر جایگزین آنان می شوند؛ با اینهمه، سنگها و پرتابه‌هایهایی از هرگونه، بی‌گسست، فرو می بارد.

پیروس، که سراپا شور جنگیدن و دلاوری است، در برابر صحن ورودی، بر آستانهٔ نخستین، فـروپوشیده در زره و جنگ‌ابزارهایش، با درخشش مفرغ می درخشد؛ همچون ماری که سیر و سرشار از گیاهان زهرآگین[۵]، درپیِ آنکه سرمای زمستان او را برآماسیده در زیرزمین می داشته است، از لانهٔ خود برون می آید؛ و در روشنایی آشکار می‌گردد: اینک پوست برافکنده، درخشان از جوانی و تازگیِ دوباره، سینه افراخته، پیکر زدوده و رخشانش را می لغزاند؛ بالا در پرتو خورشید برمی افرازد؛ و از پوزه‌اش زبانی دراز با سه تیغهٔ تیز همچون ژوپیتی به بیرون می جهد. در همین زمان، پریفاس پیلتن و ارابه‌ران آشیل، میرآخورْ آتومدون، و همراه با آنان، تمامی جوانان سکیروس به درگاه کاخ پیش می آیند؛ و پاره‌های آتش بربامها می افکنند. پیروس، خود، در ردهٔ نخستین، تبری دودمه را در دست گرفته است؛ می‌کوشد تا آستانهٔ ستبر در را خُرد بشکند؛ و پایه‌های مفرغی آن را از درون لولاها بدر آورد؛ تیرِ چوبی از میانه فروشکسته

۵. پیشینیان می انگاشته‌اند که زهرِ مار از گیاهانی زهرناک پدید می‌آید که مار از آنها توشه می سازد.

است؛ و لختهای سخت در که ساخته از چوب بلوط است، از هم شکافته شده است؛ شکافی بزرگ، فراخ، دهان گشوده است. اندرون کاخ را می بینند که پدیدار می شود؛ نیز زنجیرهٔ صحنهای پی در پی را. کاشانهٔ پریام و پادشاهان کهنمان را، تا به ژرفاهای سپند و نهانش می بینند؛ نیز مردانی زیناوند را که بر نخستین درگاه ایستاده اند.

در اندرون کاخ مگر فغان و ناله، آشفتگی و هیاهو، مگر درد نیست. فریادهای دردآلود زنان صحنها را، به یکبارگی، آکنده است: غلغله چنان است که گویی تا به اختران زرین فراخواهد رفت. مادران هراسیده، در راهروهای فراخ و دراز، سرگردان به هرسوی می پویند؛ درها را می بوسند؛ در آغوش می‌کشند؛ لبانشان را بر آنها می نهند. پیروس که همچون پدرش توفانخیز و پر دار و گیر است، تنگ و سخت فرو می تازد: نه نرده های آهنین، نه نگاهبانان، هیچیک، نمی توانند تازش او را فرو گیرند؛ و در برابر آن درایستند. کوبه های «بالار قوچسار» * که پی در پی بر در کوفته می شود درها را درهم می شکند؛ و پایه هایشان را از میانهٔ لولا برمی جهاند. خشم و دمندگی راه خود را فرامی‌گشاید. سیلابهایی از سپاهیان یونانی که برهم می افشرند، راههای درآمدن به شهر را می آکنند. نخستین کسانی را که به آنان بازمی خورند توشهٔ تیغ می سازند؛ کاشانه های پهناور از سپاهیان می آکَنَد. آنگاه که رودی کف آلوده برشوریده است؛ از بسترِ خویش برآمده است؛ بندهایش را از هم گسیخته است؛ و با خیزشها و خیزابهای بلندش بر توده هایی که در برابرش برافراخته است، فرامی رود، آبهای آوارگونه و توده شده اش را، با خشم و خروشی کمتر از آن، بر کشتزارها فرو می ریزد؛ تا رمه های بزرگ و آغلهایشان را از سراسر هامون بروبد و درربابد. من نئوپتولم را و دو مرد آتره ای را که مستِ مرگ و سودایی کشتار بودند، بر آستانهٔ در، به چشمان خویش دیده ام. من هِکوب وصد عروسش را

* بالار تیر چوبین است؛ بالار قوچسار تیری بوده است سترگ و با سرِ قوچ که آن را برای گشودن دروازه ها بر آنها می‌کوفته اند.

دیده‌ام؛ نیز، بر فرود مهرابها، پریام را که خونش آتشهایی سپند و آیینی را که او خود برافروخته بـود می‌آلود. آن پنجاه خانهٔ* وی که در آنها از بانوانش کام جُسته بود به یکباره فرو ریخته است؛ همانها که پسینیان بس بدانها امید بسته بودند؛ و درهایشان به زیبایی و شکوه، به‌زرهـا و آرایه‌هایی آراسته بود که در جنگ با بربران فراچنگ آورده بودند. یونانیان در هرجای که آتش بدان راه نجُسته است، هستند.

شاید از من بپرسی که سرنوشت پریام چه بود. آنگاه که پریام دید که شهر واژگون شده است و به چنگ دشمنان افتاده است؛ درهای کاشانه‌اش را برکنده‌اند؛ و یونانیان تا به نهانگاه کاخش راه برده‌اند، آن پیرسالخـورد که از فرتوتی می‌لرزید، زرهی بی‌سود را که دیگر به پوشیدن آن خوگیر و توانا نبود بر تن کرد؛ تیغی را، بی‌هیچ سود، بر کمر آویخت؛ و در میانهٔ رده‌های فشردهٔ دشمنان به جُستن مرگ شتافت. مهرابی سترگ در میانهٔ کاخ، در زیر آسمان کبود بر پای بود؛ و در کنار آن، دَهْمَستی** کهنسال رُسته بود که شاخه‌هایش بر مهراب خمیده بودند؛ و خدایان دودمانی را از سایهٔ خویش فرو می‌پوشیدند. هِکوب ودخترانش، به بیهودگی، بر گرد این مهراب، تنگ و فشرده بر یکدیگر، نشسته بودند؛ و نگاره‌ها و تندیسه‌های خدایان را در آغوش می‌فشردند؛ آنان به دسته‌ای از کبوتران می‌مانستند که توفانی سخت و سیاهشان درهم کوفته باشد. آنگاه که هکوب پریام را دید که به زره و جنگ‌ابزارهای جوانیش تن آراسته است، به او گفت:

«ای شوی تیره‌روز من! کدامین سرگشتگی تورا بـر آن داشته است که بدین سان جامهٔ جنگ دربر کنی؟ به کجا می‌شتابی؟ یاریی از این سان، نیز جنگ‌ابزارهایی که تو برگرفته‌ای از آن گونه نیست که درچنین روزگاری سیاه و تباه ما را از گزند دشمنان پاس بتواند داشت. هیچ کس به چنین کاری توانا نیست؛ حتّی هکتور من، اگر اکنون در میان ما می‌بود. بهتر آن است که به نزد

* خانه: اتاق. ** دهمست: درخت غار.

ما آیی: یا این مهراب ما همگنان را در پناه خواهد گرفت؛ یا آنکه تو نیز با ما خواهی مرد.»

سپس، آنگاه که بدین سان سخن می‌گوید، پادشاه پیر را به سوی خود درمی‌کشد؛ و در کنار خویش بر نشستنگاهی سپند درمی نشاند.

در این هنگام است که پولیتس، یکی از پسران پریام، که از چنگ پیروس کشتارگر رَسته است، در میانهٔ تیرها، در میانهٔ دشمنان، خسته و زخمی، می‌گریزد؛ و از فرود رواقهای دراز و از پهنهٔ صحنها می‌گذرد. پیروس، انگیخته و دمان، نیزه در مشت در پیِ او می شتابد؛ تا کارش را بسازد؛ سرانجام به او بازمی رسد؛ و به نیزه بر او می‌کوبد. مرد جوان که تا آن هنگام توانسته است خود را از مرگ برهاند، به جایی می رسد که باب و مامش در آنجا نشسته اند؛ او در برابر آنان بر خاک فرو می افتد؛ و جانش همراه با جویی از خون از پیکرش بدر می رود. پس پریام که از مرگ بُرنایش، مست و خرد باخته است، و درد و دریغ گلویش را می فشارد؛ دیگر نمی تواند خویشتندار بماند؛ و بر خشم و آوایش لگام زند؛ پس فریاد برمی آورد:

«آه! باشد که خدایان، اگر در آن میان خدایی در آسمان هست که به دادگری خویش بر آن سر افتد که کین ما را بستاند، تورا به کیفر این بی باکی وتباهکاری که بدان دست یازیده ای برسانند؛ و تو را بدان سان که شایستهٔ آنی به پادافراه* فروگیرند! تورا که پدری را بر آن داشته ای که گواه مرگ جانخراش پورش باشد؛ تو را که دیدگان مرا به دیدن لاشهٔ او آلوده ای! نه؛ توآنگاه که می‌گویی که پور آشیلی، دروغزنی. او بدین سان با دشمن خویش پریام رفتار نکرده است. او از اینکه حق بینوایی لابه گر را خوار دارند و دلْ استواری و اعتمادش را به هیچ گیرند، از شرم رنگ بر رخ می آوَرْد. او لاشهٔ بیجان هکتور را به من باز پس داده است؛ تا به خاکش بسپارم؛ سپس مرا به کاخم بازفرستاده است.»

مرد فرتوت و زمانْ‌فرسود به گفتن این سخنان، به دستی ناتوان و لرزان تیری

* پادافراه: کیفر: مجازات.

ناکارا را به سوی او افکند؛ تیری که سپر برنزی بی‌درنگ آن را، به آوازی تیز، بـازپس زد؛ وبـه‌بیهـودگی، بر نوک سپر آویخته ماند. پیروس در پاسخ گفت:

«بسیار خوب! تو پیغامبر و پیک من خواهی بود؛ و پیام مرا به پدرم، پور پله خواهی برد. از یاد مبر که کارهای نمایان و اندوهبار این نئوپتولم را که یکسره در سرشت و منش دیگرگون شده است، برایش بازگویی. اینک، بمیر!»

او این سخنان را می‌گوید؛ و پیر لرزان را که پاهایش در خون پسرش می‌لغزد به سوی مهراب می‌کشد؛ سپس به دست چپ گیسوان او را فرو می‌گیرد؛ به دست راست شمشیر رخشانش را از نیام برمی‌آورد؛ و آن را تا دسته، در پهلوی پریام فرو می‌کند. زندگی پریام بدین سان به پایان رسید؛ چنین بود که او به فرمان سرنوشت، از زندگی برآمد، با چشمانی که از شراره‌های تروا و ویرانه‌های پرگام برآکنده بود؛ اویی که پیش از آن، مردمانش و سرزمینهای بیشمارش، او را فرمانفرمای بشکوه و چیرهٔ آسیا ساخته بودند. او بر کرانه آرمیده است، به تنه‌ای سترگ، به سری گسسته از شانه‌ها؛ لاشه‌ای بی‌نام است.

لیک، نخست بار، من دریافتم که خشمی توفنده و ددانه مرا فرو می‌گیرد. از پای درافتاده بودم. نگارهٔ گرامی پدرم، در آن هنگام که پادشاه پیر را که همسال او بود دیدم که از ناسورهای توانکاهش جان می‌باخت، در اندیشه‌ام زنده شد؛ نیز نگارهٔ کِرئوز وانهاده؛ سرای به تاراج رفته‌ام؛ و خطرهایی که فرزند خردسالم ایول، بدانها دچار می‌آمد. بازمی‌گردم؛ با نگاه، آن گروه از یارانم را که زنده مانده‌اند می‌جویم. همگنان، فرومانده و به ستوه آمده در پیکار، مرا وانهاده‌اند: یا ناتوان و ناامید بر خاک فرو غلتیده‌اند؛ یا خود را در کام شعله‌ها فرو افکنده‌اند.

پس من، در آن هنگام که دخت تیندار را دیدم که در آستانهٔ پرستشگاه وستا، در گوشه‌ای خموش، نشسته بود و خود را فرو می‌نهفت، تنها مانده بودم. آنگاه که سرگشته به هرسوی می‌رفتم و پیرامون خویش به هرسوی می‌نگریستم، بازتاب پرتوهای آتش او را بر من آشکار کرد. تیغ تروائیان که در برابر ویرانه‌های

پرگام، از خشم برمی آهیخت؛ کیفر یونانیان؛ خشم شویی که او را فرو نهاده بود؛ او به درستی از اینهمه بیمناک بود؛ و این ارینی، این زن هولِ دهشتبار، نشسته بر پله های مهراب، خود را به همان سان از میهن خویش فرو می نهفت، که از تروا! دلم از آتش خشم برافروخت؛ آرزویی تاب‌ربای را در خود می یافتم که مرا برمی انگیخت تا با کشتن وی، این زن تیره‌دل و تباهکار را به کیفر برسانم؛ و کین میهنم را که به واژگونی دچار آمده بود، از او بستانم.

پس چنین است؛ او خواهد زیست؛ اسپارت و میسن، میهنش را بازخواهد دید؛ چونان شهربانو و پیروزگر به آن درخواهد آمد! شویش را، سرای پدرش را، فرزندانش را بازخواهد یافت؛ و در آن هنگام، گروهی از تروائیان و بردگان فریژی به دنبال او خواهند بود! امّا پریام می باید توشهٔ تیغ گردد! تروا می باید در کام آتش فرو رود! و بارها و بارها کرانه های داردانی می باید از خون خوی‌تاک گردد! نه؛ چنین نخواهد شد. هرچند که من با کیفر دادن زنی، نمی توانستم به نازش نامی برآورم؛ هرچند این پیروزی و کامیابی مایهٔ سرافرازیم نبود، با کشتن آن زن، با ستردن ننگ و پلیدی وی، با کیفر دادن او چونان تباهکاری مردمکش، ستایش دیگران را بر خویش برمی انگیختم. وه چه شادمانی و بهروزیی بود برای من که می توانستم جان ناآرامم را به آتش کین و کیفر برافروزم و آرام گردانم! و خاکستر خویشانم را بدین گونه سرشار از شادی و رامش سازم!

بدین سان یکباره خشمگین و دمان برمی جستم؛ انگیخته و افروخته، وامی نهادم که خشمی کور بر من چیره گردد، لیک در همان هنگام، مامِ توانایم را دیدم که سراپا روشنی، درخشانتر از هرآنچه تا آن زمان دیده بودم، چونان شکوهی شگرف در دل تیرگیهای شب، دربرابر دیدگانم پدیدار می شد. او شکوه خداییش را فرو نمی پوشید؛ با همهٔ زیبایی و گرانمایگیش، به همان سان که همواره بر باشندگان آسمان رخ می نماید بر من آشکار گردید. بازویم را گرفت؛ مرا از رفتار بازداشت؛ و از میان لبان گلگونش با من گفت:

«پسرم! آزردگی و کینی که خشم توفانخیز و مهارناشدنیت را برمی انگیزد

از چیست؟ این شور و انگیختگی از کجاست؟ مهر و دلبستگیت به ما چه شده است؟ هان! آیا در جستجوی آن نیستی که نخست بدانی که آنشیز، پدرت، آن پیر فرتوت را در کجا وانهاده ای؟ آیا نمی خواهی بدانی که همسرت کرئوز هنوز در جهان می زید یا نه؟ نیز پورت آسکاین؟ یونانیانی زیناوند، از هرسوی، بر گرد آنان می‌گردند؛ و اگر من به یاری آنان در کنارشان نمی بودم، اینک آتش آنان را به کام فرو برده بود؛ یا دمِ تیغ دشمن خونشان را درکشیده بود. بدان سان که تو می انگاری، آنچه این مایه فراخی و آبادانی را به تباهی می‌کشد؛ و تروا را از ستیغ بزرگی و والایش فرو می اندازد و واژگونه می دارد زیبایی بی شگون و مرگ آفرین این زن، این زن لاسه دمونی که دخت تیندار است، یا لغزش و گناه نکوهیدهٔ پاریس نیست؛ درشتی و سخترویی خدایان است؛ آری! خدایان. چشمانت را بگشای: من اینک ابری را که دیدگانت را، چونان میرابی خاکی، از تیزبینی بازمی دارد؛ و تو را در تیرگیی انبوه فرو پوشیده است می پراکنم. مهراس از اینکه مادرت را فرمان بری؛ سر برمتاب از اینکه اندرزهایش را به کار بندی. در آنجا، هر آنچه تو در برابر خویش می بینی: آن تخته سنگهایی که در هرسوی پراکنده اند؛ آن صخره هایی که از یکدیگر برکنده شده اند؛ آن موجهای دود که با گرد و خاک درآمیخته اند؛ اینهمه از نپتون است؛ نپتونی که نیزهٔ سه شاخه و پهن او دیوارها را می لرزاند؛ بنلادها را می جنباند؛ و شهر را، به یکبارگی، از بنیادها و پیوندهای ژرف و استوارش برمی‌کند و برمی جهاند. در آنجا، در نخستین ردهٔ سپاهیان، آن ژونون سختْ دل است که بر دروازه های سه ایستاده است؛ و خشماگین، تیغ بر کمر، سپاه همپیمانانش را از کشتیها فرامی خواند. سرت را برگردان: بنگر که بر فرازنای ارگ، پالاس تریتونی ایستاده است که در ابر و دمه ای که او را در میان گرفته است، بشکوه می درخشد؛ و با سر گورگون که آن را با خود دارد، ددآسا و بدور از مردمی می نماید. پدر خدایانْ خود شور جنگندگی و نیروی یونانیان را که مایهٔ پیروزیشان است برمی انگیزد و درمی افزاید؛ او خود خدایان را به شتاب، به رویارویی با داردانیان وجنگ ابزارهایشان گسیل می دارد. پسرم، به گریز

بشتاب؛ تلاشهایت را در این جای به پایان بَر. من تو را فرو نخواهم نهاد؛ و تا به آستانهٔ پدرت، در آسودگی و بی‌گزندی، راه خواهم نمود.»

آنگاه که سخنان ایزدبانو پایان گرفت، سایه‌های ستبر شب بر او به هم برآمدند؛ و چهره‌های بزرگ و هراس‌انگیز، نیروهای شگرف خدایی که در ستیز با تروا همدست و همداستان شده بودند، بر من آشکار شدند.

پس بر من چنان نمود که ایلیون را، به یکبارگی، می‌بینم که در کامِ آتش فرو می‌رود؛ نیز شهر نپتون را که درهم می‌پیچد و زیر و زبر می‌گردد[۶]. هنگامی که هیزم‌شکنان، بر کوهساران بلند، با تبر آهنگِ آن دارند که نارونی کهن را در اندازند؛ بر کوبش تبرهایشان می‌افزایند؛ همچشم و هماورد در شور و انگیختگی، برای در انداختن درخت می‌کوشند؛ درخت دیری بیم‌انگیز می‌پاید و بر پای می‌ماند؛ امّا لرزان به هر کوبه‌ای که بر پیکرش فرود می‌آید، تارک انبوه و افشانش را می‌خماند؛ تا بدان جای که اندک اندک، درشکسته از ریشها و آسیبها، واپسین ناله را، بشکوه، برمی‌آورد؛ و برکَنده بر ستیغ، آنگاه که فرو می‌غلتد دنباله‌ای از تباهی و ویرانی را، در پیِ خود، برجای می‌نهد. من فرود می‌آیم؛ و به رهنمونی خدایی، از میانهٔ شراره‌های آتش و دشمنان می‌گذرم: تیرها از برابر من می‌گریزند و بر من راه می‌گشایند؛ شراره‌ها نیز از من کناره می‌کنند.

چون من به سرای پدری، به کاشانهٔ کهنمان بازرسیدم، نخستین رای و اندیشه‌ام آن بود که پدرم را بر گریوه‌ها برآورم؛ و بر آنها پناه دهم؛ هم او بود آنکه من نخست به جُستنش آمدم. امّا او از اینکه پس از ویرانی تروا در جهان بزید؛ و رنجهای راندگی و دوری از میهن را برتابد سر بازمی‌زند. می‌گوید:

«شمایان که هنوز خونی پاک و جوان در رگهایتان روان است؛ و نیرومندیتان هماره بر جای! گریختن را بسازید و آماده شوید. اگر باشندگان سپهر می‌خواستند که من دیری در جهان بزیم، کاشانه‌ام را پاس داشته بودند.

۶. بربنیاد افسانه، نپتون دیوارهای تروا را، به یاری آپولون، برای شاه لائومدون ساخته بود.

مرا بسنده است؛ فزون از توان من است که یک بار ویرانی و واژگونی شهرم را به چشم دیده‌ام؛ و پس از دراقتادنش در چنگ یونانیان در جهان زیسته‌ام. پیکر من به همین گونه که هست، آری! به همین گونه آمادهٔ آن است که بر کومهٔ آتشش فرو نهند و بسوزندش: با واپسین بدرودِ مرگ مرا وانهید؛ و روی به راه آورید. من، در نبرد و آورد، به پذیرهٔ مرگ خواهم رفت. دشمن از سرِ دلسوزگی و به انگیزهٔ ربودن آنچه از آنِ من است، آزمند، مرگ را ارزانیم خــواهد داشت. به آسانی می‌توان از برگزاری آیین سوگ چشم در پوشید و آن را فرو گذاشت. دیری است که من، به خشم و کین خدایان دچار آمده‌ام؛ و از آن روزْباز که پادشاه مردمان به باد آذرخشش تنم را درسوده است؛ و به آتش آن آزرده است، بار زندگانی را بیهوده بر دوش می‌کشم.

او بدین سان در خواست خویش پای می‌فشرد؛ هیچ تلاش و سخنی در او کارگر نمی‌افتاد. امّا ما، زنم کرئوز، آسکاین، و دودمانمان، به یکبارگی، لابه‌گر، از او درمی‌خواهیم که بر آن سر نباشد که همه چیز را با ماندن و مردن خویش از میان ببرد؛ و نخواهد که بدین سان بار گــران سرنوشت را که درهم می‌شکستمان، بیش از پیش، بر دوش ما گران گرداند. او سر برمی‌تابد؛ و دلبستهٔ کاشانهٔ خویش، برعزم خویش درمی‌ایستد. من دیگربار حس می‌کنم که به پیکار درکشیده می‌شوم؛ و در فرازنای تیره‌روزی و نگون‌بختیم، مرگ را آرزو می‌برم. به راستی، چه می‌بایدم کرد؟ کدامین بخت دمساز را چشم می‌توان داشت که روی به ما آورد؟

پدرم! آیا من، می‌باید تو را وانهم و بگریزم: آیا این است آنچه تو امید برده‌ای؟ آیا این اندرز که دین و آیین را نمی‌برازد، از دهان پدر من برآمده است؟ اگر خدایان را دلپســند می‌افتد که دیگر از این شهر چیزی برجای نماند؛ اگر عزم تو نیک استوار است؛ اگر تو را خوشتر آن است که نابودی خود و خویشاوندانت را بر نابودی تروا برافزایی، آنک آن دروازهٔ مرگ است که بدان سان که تو می‌خواهی بر رخ ما گشوده شده است! پیروس به زودی از خیزابهای خون پریام خواهد گذشت؛ و به سوی ما خــواهد شتــافت؛ آری! هم او کــه پسر را در برابر

دیدگان پدر سر می برد؛ سپس پدر را در مهراب از پای درمی آورد. ای مام آسمانیم! پس آیا برای این بود که تو مرا از میانهٔ تیرها و شراره ها می رهانیدی؛ برای این بود که من دشمن را در اندرون سرایم ببینم؛ و آسکاین و پدرم را، نیز کرئوز را در کنارشان بنگرم که یکی پس از دیگری در خون خویش فرو می غلتند؛ و به دست دشمن از پای درمی افتند! هان ای مردان! جنگ را بسازید! جنگ را بسازید! واپسین زمان بشکوه دژشکستگان را به پیکار فرامی خواند. مرا به رویارویی یونانیان ببرید؛ وانهیدم که جنگ را از سر گیرم؛ و در پیکار بپایم. نه؛ ما امروز بی آنکه کین خویش را از دشمن بستانیم، به یکبارگی، نخواهیم مرد!

من، دیگر بار، شمشیرم را از کمر برمی آویختم؛ به دست چپ، دستهٔ سپرم را چنگ می زدم؛ به بیرون می جستم و می شتافتم. امّا زنم، بر آستانهٔ در، زانوانم را در آغوش می‌گرفت؛ ازمن درمی آویخت؛ ایول خردسال را به سوی پدرش می یازید وفراپیش می آورد:

«اگر تو به سوی مرگ می روی، ما را نیز به همراه ببر؛ ما در کنار تو خواهیم مرد. اگر تو به جنگ ابزارهایی که برگرفته ای امیدی برمی توانی بست، به دفاع از کانون خانواده‌ات بشتاب؛ و بدین سان پیکار را آغاز کن. ایول خردسال و پدرت را، نیز مرا که بانوی خویش می نامی، به که بازخواهی نهاد؟»

در آن هنگام که فریادها و ناله های او تمامی سرای را می آکَند، پدیده ای بس شگفت، به ناگاه، روی داد. آنک در میـــانهٔ ما، در آغوشمان، در برابر دیدگانِ سرشار از ناامیدیمان، دیهیمی تُنُک از آتش برفراز سرِ ایول برمی افروزد که پرتوهای آن بی آنکه او را بیازارد، به نرمی بر گیسوانش می تابد؛ و بر گِرد گیجگاههایش برمی افزاید و می بالد. ما دستخوش هراس، آسیمه، می شتابیم؛ گیسوان فروزان و آتشینش را می جنبانیم؛ این آتش سپند را با آب فرو می‌کُشیم. امّا پدرم آنشیز، شادمانه، چشم به سوی ستارگان برداشته است؛ و دست افرازان فریاد برمی آورد:

«ژوپیترا! ای آنکه بر هر کار توانایی! اگر آفرینها و دعاهایی هست که در

دل تو کارگر می افتد، بر ما بنگر: آنچه از تو درمی خواهم همین است؛ و اگر پرهیز و خدایْ ترسیِ ما را می شاید و می برازد، سرانجام، یاریت را از ما دریغ مدار؛ و این نشانهٔ نیک و مُروا* را استوار بدار.»

هنوز پیرمرد سخنانش را به پایان نبرده بود که به ناگاه، تُندری در سوی چپ ما به غرش درآمد؛ و ستاره‌ای که در دل تیرگی، از کهکشان فرو می افتاد، در گذار خویش، رج و دنباله ای از فروغ پدید آورد. ستاره از فراز سرایمان می لغزد؛ و ما می بینیمش که یکسره درخشان، در میانهٔ جنگلهای ایدا که راهش را در آنجا نشانه می زند، فرو می رود. نشانهٔ گذار ستاره، به رجی بلند و رخشان، شب را درمی نوردد؛ و در پیرامون تا دوردست، دودی از گوگرد برمی پراکند. پدرم که سرانجام، تنها این نشانه های آیینی او را درشکسته است و به پـــذیرفتن خواست ما واداشته است، برمی‌خیزد؛ تـــا آسمان را بنگـــرد؛ خدایان، را به نیایش، فراخواند؛ و ستارهٔ سپند را بپرستد.

«بیش، کار را به واپس نیاندازیم! من به دنبال تو می آیم؛ و ای خدایان پدری! به هرجای راهم نمایید به آنجا می روم؛ سرایم را پاس دارید؛ نواده‌ام را پاس دارید. این نشانهٔ آیینی، این مُروا از سوی شماست؛ تروا هنوز در پناه شماست. آری! من تن درمی دهم: دیگر، پسرم! از اینکه در سفر یار و همراه تو باشم سر برنمی تابم.»

او چنین می‌گوید: و ما دیگر خروش آتش را در میانهٔ شهر، آشکاراتر می شنویم؛ و آتش گسترنده موجهای دمان و جوشانش را نزدیکتر به ما برهم می غلتاند:

«خوب! پدرم! بر گردنم جای گیر؛ تورا بر شانه هایم خواهم برد؛ و این بار، به هیچ روی، مرا گران نخواهد بود. هر آنچه بر ما رخ دهد، ما در خطرها، هنبازانِ یکدیگر خواهیم بود؛ نیز در آسودگی و رستگاری. چنان باد که ایول خردسالم همراه من باشد؛ نیز زنم، اندکی دورتر از ما، به دنبالمان بیاید،

* مروا: فال نیک.

بی‌آنکه ما را از چشم دور دارد. شمایان! ای فرمانبران من! آنچه را می‌گویم نیک گوش دارید. آنگاه که از شهر برون می رویم، به گریوه‌ای می رسیم؛ و برفراز آن، به پرستشگاهی کهن که دور و تنها، برای سرس بر پای داشته شده است؛ و در کنار آن، به سروی باستانی بازمی خوریم که در درازنای سالیان، آیین پدرانمان را نگاهبان بوده است. در همان جاست که ما از راههای گوناگون، گِردِ هم خواهیم آمد. تو ای پدرم! چیزهای سپند و خدایان دودمانی میهنت را برگیر. من، من که به تازگی از پیکارهای دشوار، و از هنگامهٔ مرگ و خون آمده‌ام، از آن بازداشته شده‌ام که پیش از شستن و پالودن خویش به آبی پاک و روان، دست بدانها بسایم.»

به گفتن این سخنان، من پوششی را بر شانه های پهن و بر گردن خمانیده‌ام درمی‌گسترم؛ پوششی که چرمینهٔ شیری است حنایی رنگ؛ و در زیر این بار، پشت خم می زنم. ایول خردسال دست در دست من نهاده است؛ و به گامهایی نابرابر، به دنبال پدرش روان است. زنم در پس می‌آید. ما، در گونه‌ای سایهٔ روشن به پیش می رویم؛ و من که تا اندکی پیش از آن، از رگبار تیر و از ردهٔ فشردهٔ یونانیان، رویاروی خویش در آوردگاه، پروایم نبود، اینک ازهــروزش و دم بادی در هوا به هراس درمی آیم؛ کمترین آوایی مرا نگران می دارد؛ به درنگم برمی انگیزد؛ مرا به یکسان بر همراهم و بر باری که بر دوش می‌کشم می لرزاند.

دیگر به دروازه‌ها نزدیک می شدم؛ چنانم می نمود که به پایان راه خویش رسیده‌ام، که ناگهان انگاشتیم که در نزدیکیمان، آوای گامهایی پی درپی را می‌شنویم؛ پدرم که نگاهش تاریکی را می‌شکافت؛ و درون آن را می نگریست، فریاد برمی آورد:

«پسرم! بگریز، بگریز! آنان نزدیک می شوند. من درخشش سپرها را و مفرغها را که می رخشند می بینم.»

من نمی دانم که کدامین خدای دشمنْ کام، بهره‌جویان از هــراسهایم، سرگشتگی را در درونم به سرآمدگی رساند: برتندی گامهایم می افزایم؛ از راهی‌که در پیش گرفته بودم، می‌گردم و بدر می روم؛ گام در راهی دیگر درمی نهم. ای

دریغا! آیا کرئوز که سرنوشتی ناساز او را از من در ربود، از رفتن بازمانده است؟ آیا به بیراهه رفته است؟ آیا از ماندگی و فرسودگی، از پای درافتاده است؟ من اینهمه را نمی‌دانم؛ امّا او دیگر بازنیامده است؛ دیگر دیده به دیدارش روشن نداشته‌ام. من، به نگاه، آن گمگشته را نجُستم؛ بر آن سر نیفتادم که بجویمش، مگر آنگاه که برفراز گریوهٔ سرس باستانی، به نزدیکی پرستشگاه سپند رسیده بودم. ما همگنان در آنجا گرد آمده‌ایم؛ تنها اوست که در میان ما نیست: تنها اوست که یاران و همراهانش را، پسرش را، شوهرش را بیهوده چشم بر راه می‌دارد و بازنمی‌آید. آن کدامین آدمی است، کدامین خداست که من در ناامیدی خویش، به ستمگاریش بازنخوانده‌ام! آنچه من در واژگونی و زیر و زیرشدگی شهرم، جانگدازتر و ستمگارانه‌تر از این پیشآمد دیده بودم چیست؟ من آسکاین، و پدرم آنشیز و خدایان تروایی را به همراهانم می‌سپارم؛ و آنان را در شکاف دره‌ای نهان می‌دارم. سپس، جنگ‌ابزارهای رخشانم را بر تن می‌آویزم و بــه تروا بازمی‌گردم. بر آنم که راههایی را که نیاندیشیده، درنوشته بودم دیگر بار درنوردم؛ شهر را به یکبارگی، زیرپای نهم؛ وباری دیگربه پیشباز خطرهایی از هرگونه بشتابم.

نخست، به باروها و به دروازهٔ تاریک شهر که از آن بدر آمده‌ام بازمی‌رسم؛ و هر زمان بازمی‌گردم؛ می‌کوشم، به نگاه، نشانه‌های گذارمان را در دل شب بازیابم. بیم و دهشت بر روانم چیره است؛ آنچنانکه حتّی خموشی مرا نیک می‌هراساند. از آنجا،به سوی سرایم بازمی‌آورم؛ شاید که اتفاق را، او به آنجا بازگشته باشد. یونانیان، یکباره، بدان درآمده‌اند؛ آنان همه جا را فرو گرفته‌اند. در همان هنگام، آتش گسترنده و اوبارنده که باد آن را تیزتر کرده بود، دمان و بی‌امان، فراز ساختمان را فرو می‌گرفت. شراره‌ها بر سرای برمی‌شوند؛ و خشماگین، در هوا می‌تابند و می‌پیچند. من دورتر می‌روم: کاخ پریام و ارگ را بازمی‌بینم. اینک دیگر فونیکس و اولیس دل‌آشوب، که به نگهبانی از ربوده‌های جنگی و خواسته‌ها گماشته شده‌اند، در زیر رواقهای تهی، در پرستشگاه ژونون که پناهگاه و بَست است، آنها را پاس می‌دارند. همهٔ آنچه را

که در آن سوی شهر فراچنگ آورده‌اند، گنجهای تروا را که در پرستشگاه از کام آتش ربوده‌اند، در آنجا برهم انباشته‌اند: میزهای خدایان؛ جامهایی که از زرِ گران و ستبر ساخته شده است؛ آنچه را که از بافته‌های گرانبها یافته‌اند و به یغما برده‌اند. رده‌ای دراز از کودکان و مادران هراسان و آسیمه بر گِرد آن، ایستاده‌اند. من یارستم که حتّی در میانهٔ تیرگی، فریادهایی برآورم؛ و خیابانها را از بانگ و فریاد خویش انباشتم؛ از سرِ نااُمیدی، بیهوده باز فریاد برآوردم؛ و کرئوز را، همچنان کرئوز را فراخواندم. از آنجا که من او را می‌جُستم؛ و آسیمه و آشفته، بیهوده و بی‌فرجام، در شهر به هرسوی می‌شتافتم، پیکری پندارین و اندوهبار، سایهٔ کرئوز، خود، در برابر دیدگانم آشکار شد: آن سایه به راستی او بود؛ امّا بزرگتر شده بود؛ بدان سان که او را نمی‌شناختم. سرگشته، برجای فرو ماندم؛ موهایم بر سر برافراختند؛ آوایم در گلو فرو مرد. پس، او این سخنان را که می‌بایست نگرانیهایم را از میان می‌برد و آرامم می‌ساخت با من گفت:

«شوی گرامیم! چرا بدین سان خود را به رنجی دیوانه‌وار وانهاده‌ای؟ هیچ چیز مگر به خواست خدایان روی نخواهد داد. نه سرنوشت، نه آنکه بر اولمپ آسمانی فرمان می‌رانَد تو را دستوریِ آن نمی‌دهند که کرئوز را به همراه ببری. تو آوارگی و راندگیی دیریاز از میهن را رویاروی خویش داری؛ و می‌باید هامونهایِ پهناورِ دریا را برشکافی و شخم زنی. سرانجام به کرانه‌های هسپری راه خواهی کشید؛ همان سرزمینی که تیبرلیدیه‌ای درآن روان است؛ و آبهای آرامش را در گسترهٔ کشتزارهای بارآور برهم می‌غلتاند؛ و به پیش می‌راند. کامگاری و بختی دمساز، قلمروی و عروسی را از دودمان شاهی، در آنجا برای تو، ویژه داشته‌اند. اشکهایی را که در اندوه این کرئوز که برایت گرامی و دلبند بود می‌باری، فروسِتُر. من کاشانه‌های باشکوه میرمیدون و دولوپ را نخواهم دید؛ به چاکری زنان یونانی نخواهم رفت؛ منی که از پسینیان داردانوسم؛ و عروس ونوس آسمانی. امّا مام توانای خدایان مرا بر این کرانه‌ها از آمدن با تو بازمی‌دارد. پس، بدرود! مهرت را برای کودکی پاس دار که از پیوندمان برآمده است.»

کرئوز بدین سان با من سخن گفت؛ من می‌خواستم که دیری در میانهٔ سرشکهایم به وی پاسخ گویم؛ امّا او مرا وانهاد؛ و درمیانهٔ هوای دسترس‌ناپذیر و ناپسودنی، اندک اندک، از چشم ناپدید شد. سه بار، کوشیدم تا سرش را در بازوانم فرو گیرم؛ سه بار نگارهٔ او از آغوشم که به بیهودگی او را می‌جُست گریخت؛ به دَمِ نرمخیز باد می‌ماند؛ و به رؤیایی که یکباره پر می‌کَشد و به پایان می‌رسد. شب بر سرِ دست برآمده بود: تنها در آن زمان بود که من به سوی همراهانم باز رفتم.

من از اینکه دیدم رده‌های آنان از شماری بسیار از بازآمدگانی نوستبر شده است به شگفت درآمدم: زنان، مردان، مردمی گرد آمده برای آوارگی و راندگی از میهن؛ گروهی تیره‌روز و بینوا. آنـــان از هرسوی آمده بودند؛ برخوردار از دلیری، و از آنچه برای برنشستن بر کشتی و رهسپاری بر دریا و خانه گزیدن در سرزمینی که من آن را می‌جستم، بایسته بود. دیگر ستارهٔ پگاهان بر ستیغهای ایدای بلند که به یوغهایی چند می‌مانستند، برمی‌دمید؛ و روز در پیِ آن، فراز می‌آمد. یونانیان تمامی راههای شهر را فرو گرفته بودند. هیچ امیدی برای ما نمانده بود که بتوانیم کاری را به انجام برسانیم. من به خواست سرنوشت گردن نهادم؛ و در آن هنگام که پدرم را بر شانه‌هایم می‌بردم، به کوهساران راه جُستم.»

کتاب سوم

فشردهٔ کتاب سوم

انه آنگاه که ناوگانش بازساخته شده است، بی درنگ، به جُستن و یافتن هسپری و تیبر در تراس رفته است. ــ ۱۹. تروابیان در آنجا شهری را بنیاد می نهند؛ امّا درختچه هایی که از ریشه های برکنده شان خون فرو می چکد، آنان را آگاه می سازد که پادشاه آن سرزمین یکی از پسران پریام را در آنجا کشته است؛ پس آنان دیگر بار بر کشتیها برمی نشینند. ــ ۳۷. نهانگوی آپولون در دلوس، درپاسخ پرسش آنان، می‌گرید که می باید به سرزمینی راه جویند که تبار آنان از آن برآمده است؛ باری آنشیز می انگارد که فرایاد می آورد که نیاکانشان از کِرِت برآمده اند. ــ ۱۱۸. آنان بدان سرزمین می روند؛ و شهر پرگامه را در آن پی می افکنند؛ امّا طاعونشان از آن سرزمین می راند؛ و خدایان دودمانی، در خواب، بر انه آشکار می دارند که گاهوارهٔ تبار آنان به درستی هسپری است؛ یا به سخنی دیگر، اوزونی و لا تیوم. ــ ۱۸۹. تروابیان پس از آنکه کرت را وامی نهند به سوی شمال فرا می روند؛ و در آبخوستهای استروفاد از رفتن بازمی مانند؛ در جایی که هارپیان، آن مرغان درنده که چهره‌ای زنانه و چون چهرهٔ نزاران رنگ باخته دارند، به گستاخی و ناپروایی، تیرهایشان را به هیچ می‌گیرند؛ و با پیخالهای (فضله) پلشت خویش، خوان و خوراکشان را می آلایند. سِلِنو که از همگنانشان خشمگیناته‌تر است، برای آنان پیش می‌گرید که شهری را در ایتالیا برنخواهند افراخت، مگر آنکه از گرسنگی ناچار شوند خوان خود را فرو خورند. ــ ۲۷۰. از آبخوستهای استروفاد، در جایی نه چندان دور از زاسینت روان می شوند؛ از تخته سنگهای ایتاک می پرهیزند؛ ستیغهای مه‌آلودهٔ لوکات را می نگرند؛ و بر کرانهٔ آکتیوم، بر خشکی فرود می آیند؛ و بازیهایی را در آن بر پای می دارند. سپس، در درازای اِپیر، به پیش می روند؛ و به کرانه های بوتورت نزدیک می شوند.

۲۸۹. در نزدیکی این شهر است که انه، بر کرانهٔ سیموئیس دروغین، و در برابر گورگاهی تهی، آندروماک را دیدار می‌کند؛ در آن هنگام که او، به آیین، بزرگداشت روان هکتور را، باده برمی افشاند. پس زن جوان که ناگاهان، در مایه روشن بیشه ای سپند، جنگ‌ابزارهای تروایی را می بیند که می درخشند، فریاد برمی آورد: «هکتور کجاست؟». سپس، بیهوش فرو می افتد. او در آن زمان، بانوی هلنوس، یکی از پوران پریام است. هلنوس، پس از آنکه اورست پیروس را از پای درافکنده است، فرمانروایی بر شهرهای یونانی را فراچنگ آورده است. هلنوس، اشک شادی در چشم، هممیهنانش را به گرمی درمی‌پذیرد. از آنجا که هلنوس پادشاهی پیشگوی است که آپولون رازها را در دل او می افکند، دیری آینده را برای انه پیش می‌گوید؛ با اینهمه نمی تواند پرده از آینده، به یکبارگی، برگیرد. بیم انگیزیهای هارپیان نمی‌باید پهلوان را اندیشناک سازد؛ آنگاه که او بر کرانه‌ای ایتالیایی، ماده خوکی سپید را با سی نوزادش بیابد، به سرزمینی رسیده است که امپراتوری آینده‌اش را در آن بنیاد خواهد نهاد. ــ ۵۰۶. ناوگان تروایی دیگربار، روی به راه می آورد؛ و بر دریا، راهی را در پیش می‌گیرد که هلنوس نشان داده است. شاخه‌ای از دریا را درمی نوردد که اپیر را از ایتالیا جدا می سازد؛ چندی را، در پس دماغهٔ ایاپیژی پناه می‌گیرد و می آرمد؛ و سرانجام، از این کرانه ها که زیستگاه یونانیان است، دوری می جوید. از خلیج تارانت می‌گذرد. ــ ۵۶۸. چندی را، در سیسیل، در نزدیکی اتنا می ماند؛ و در آنجا، یکی از همراهان اولیس را بینوا و نزار درمی پذیرد که به غولان وانهاده شده است؛ و با پدیداری پولیفم، آن سرزمین را شتابان وا می نهد. ناوگان خلیج مگار و دماغهٔ پاشینوم را در پس پشت می نهد. انه شهرهای کامارین و ژلا، نیز شهر بشکوه آگریژانت را از دور، بازمی شناسد؛ و خرمابُنان سلینونت را می بیند؛ و به بندر دِراپانوم درمی آید. ــ ۷۰۸. آنشیز در آنجا درمی‌گذرد. نه سلنو، نه هلنوس، نه هیچیک از نهانگویان دیگر انه را از پیش آماده نکرده بودند که بتواند این سوگ سترگ را برتابد. آنان همچنان بدو نگفته بودند که کارتاژ را خواهد شناخت.

«در آن هنگام* که بر آنان که در فــرازنا می زیند، برکامهٔ** هرگونه داد، نیک و زیبا نمود که امپراتوری آسیا و مردم پریام را واژگونه سازند و از میان ببرند؛ ایلیون بشکوه و بلند فرو افتد؛ و از آنچــه روزگــاری تروا بوده است؛ تروایی که نپتون آن را بنیاد نهاد، جز پشته ای دود آلود برجای نماند، نشانه هایی که خدایان بر ما آشکار داشتند ما را به جُستن روزگاران آوارگی و راندگی از میهن، در جهانی خاموش و تهی برانگیخت. بر دامنهٔ بلندیهای آنتاندر و کوهساران ایدای فریژی، ناوگانی را می سازیم، بی آنکه بدانیم سرنوشت ما را به کجا خواهد برد؛ و بر کجا ما را دستوری خواهد داد که ماندگار شویم؛ مردان را گِرد می آوریم. تابستان هنوز به یکبارگی آغاز نشده است که پدرم آنشیز ما را می فرماید که بادبانها را، روی به سوی سرنوشت، برافرازیم و بگستریم. پس من گریان کرانهٔ میهن را، بندر و هامونی را که روزگاری تروا بود، وا می‌نهم. رانده از میهن، با همراهانم، پسرم، خدایان دودمانیمان، خدایان بزرگ به سوی پهنهٔ دریا برده می شوم.

اندکی دور از ما، زمین مارس که تراسیان آن را برمی شکافند و می‌کارند، هامونهای پهناورش را درگسترده است؛ سرزمینی که از این پیش لیکورگ

* همچنان، انه است که سخن می‌گوید. ** برکامه: به رغم.

دژمروی و تندخوی بر آنها فرمان راند. تا آن زمان که بخت ما را یار و دمساز بود، گونه‌ای میهمان‌نوازی و پیوستگی در میانهٔ خدایان دودمانیمان آن سرزمین را به تروا می‌پیوست. من به آنجا راه‌نموده‌شده‌ام؛ در آنجا، در ژرفای خلیجی که سرنوشت ناساز و دشمنْ‌کام مرا به کرانهٔ آن رانده است، نخستین شالوده‌های شهری را بنیاد می‌نهم که آن را به نام خویش، شهر «انه ایان» می‌نامم.

برخیی* را به مادرم، بدان بغبانوی دیونی، و به خدایانی که دیوارهای شهر نوبنیادمان مُرواها و نشانه‌هایی نیکو را ازسوی آنان برمی‌انگیزد، ارمغان می‌داشتم؛ و نرگاوی را، درخشان از سپیدی، بر کرانه، برای پادشاه بزرگ و خدایگانِ آن کسان که در آسمان می‌زیند پی می‌کردم. به بازی بخت، بس در نزدیکیِ ما، پشته‌ای بود که برفراز آن، درختی از گونهٔ راهن با چوبی سخت و موردی** گَشَن که شاخه‌هایش همچون موهای قلم از آن افراخته بود، دیده می‌شد. بدان نزدیک شدم؛ و در آن زمان که می‌کوشیدم این شاخه‌های سبز رنگ را اززمین برکنم، تا مهراب را با ساقه‌هایی پر برگ بپوشم، شگفتیی باورناپذیر و دهشتبار را دیدم. از نخستین شاخه‌ای که با گسستن ریشه‌هایش برمی‌کنم، خونی سیاه و گنده برمی‌تراود و فرو می‌چکد؛ خون زمین را می‌آلاید. هراسی سرد اندامهایم را می‌لرزاند؛ خونم از هراس، سخت، می‌افسرد. کار را از سر می‌گیرم؛ می‌خواهم شاخه‌ای نرمتر را برکنم و سبب و چگونگی این راز را دریابم. خونی سیاه، دوباره، از این شاخهٔ بریدهٔ دیگر برمی‌جهد. من، آشفته و آسیمه، از پریان بومی و از مارس گرادیووس گرانمایه که کشتزارهای مردم ژت را پاس می‌دارد، به لابه و زاری درمی‌خواهم که این شگفتی وورج را، آنچنانکه در توانشان هست، بر من خجسته و دمساز بدارند؛ و بر من آشکار سازند که چه رازی در آن نهفته است. امّا، در آن هنگام که سومین بار، بر زانو نشسته و در کشاکش با خاک، با تلاشی بس فزونتر، بر شاخه‌های درختچه آویختم و تاختم ـــ آیا می‌باید بیش بگویم یا خاموش مانم؟ ـــ ناله‌ای دردآلود را از اندرونهٔ

* برخی: قربانی.

** درختچه‌ای است.

زمین شنیدم؛ و آوایی به سوی من برآمد:

«ای انه! چرا می خواهی بینوایی نگونبخت را از هم فرو دری؟ دست از این کار بازکش؛ مردی را که در خاک آرمیده است، از این رنج و درد برکنار دار؛ مپسند که دستانِ پرهیزگارت به گناهی چنین بیالاید. ای ترواییی! من برای تو بیگانه نیستم؛ این خون نیز از چوب درختی روان نیست. ای دریغ و درد! از این زمینهای دلسخت بگریز؛ از این کرانهٔ آزوزُفتی* بگریز. منم پولیدور: بذر و بار آهن که در این خاک کاشته شده است و تیرهایش، هم در این جای پیکر مرا سُفته و پوشیده است، ریشه دوانیده است؛ و در پیکر ژوپینهایی تیز بررُسته است و بالیده.»

امّا من، من گمانمند و دودل از هراس، دستخوش خودباختگی و آسیمگی، با گیسوانی برافراخته برسر، با آوایی فرو مرده در گلو، در آنجا فرومانده بودم.

این پولیدور را پریام تیره‌روز، در آن هنگام که اندک اندک از جنگ ابزارهای داردانی و کارآیی آنها در گمان افتاده بود، و می دید که یونانیان هرچه بیش شهر را تنگ درمیان می‌گیرند، با باری گران از زر، در نهان، به نزد پادشاهٔ تراس فرستاده بود؛ و با سفارش بسیار وی را گفته بود که او را در پناهِ خویش گیرد. بی درنگ، چون بخت از ما روی برتافت؛ و چیرگی و توانمان از میان رفت، تراس به آگاممنون هماورد ما و جنگ ابزارهای پیروز در پیوست: تراس بدین سان تمامی قانونهای خدایی را به درازْدستی و نابکاری به هیچ می‌گیرد؛ پولیدور را سر از تن برمی افشانَد. وبه‌فرومایگی وپستی، خواسته ها و داراییهایش را فراچنگ می آورد. ای خواهش دلْآشوبِ زر! ای آز! به چه کردارها دل آدمی را برمی انگیزی و ناچار می سازی! آنگاه که هراس و دهشت مرا وانهاد، من سردارانم را، و پیش از آنان، پدرم را از این شگفتی آگاهانیدم؛ آنچه را دیده بودم، بر آنان بازگفتم؛ و رایشان را در این باره پرسیدم. آنان همداستان نیستند: آیا می باید این سرزمین تباهکاری را، کشوری را که

* زُفتی: تنگ چشمی، پستی، خست.

میهماننوازی را در آن، با بی دینی و گستاخی، به هیچ گرفته اند وانهیم؛ و دیگر بار دَم بادها را در بادبان کشتیهایمان دراندازیم؟ پس از آن، ما آیین سوگ و مرگ را برای پولیدور بر پای می داریم: گوری سترگ از خاک بر زمین توده می شود و برمی آید؛ مهرابهایی به یاد روانهای مردگان افراخته می آید که به نوارهای سوگ و سروهای سیاه آراسته است. زنان ایلیون، به رسم و راه، گرد بر گِرد مهرابها، با گیسوانی آشفته، به رده می ایستند. ما ارمغان مرگ آلود و گجسته را در آوندهایی که شیری نه چندان گرم در آنها کف برمی آورد، و جامهایی را سرشار از خونِ برخیان می آوریم؛ روان مرده را در گورگاهش جای می دهیم؛ و برای واپسین بارش، به آوای بلند فرامی خوانیم.

تا دل برآرامش ودمسازی دریا استوارمی داریم؛ و بادها خیزابه هایی آرام را به ما ارمغان می دارند؛ وباد تیمروزین به وزشی نرمخیز، ما را به پهنهٔ آبها فرامی خواند، همراهانم کشتیهایشان را درمی کشند؛ و کرانه را فرومی پوشند. ازبندربدرمی آییم؛ زمین و شهر ناپدید می شود. زمینی سپند و پاک از میانهٔ خیزابها برمی آید؛ زمینی که ما در نرئیدها و نپتون اژه ای آن را بس گرامی می دارند. آنگاه که آن زن در درازای کناره ها و کرانه ها سرگردان بود، آرشهٔ خدایی او را بازشناخت؛ و به میکون کوهستانی و به گیاروس بازبست و در پیوست: او را برجای آرام داشت؛ مردمی را بدو بخشید؛ و خوارْداشتِ تندبادها را. بدان جاست که من راه نموده می شوم: او ما را که سوده و فرسوده ایم در آبهای آرام وآسوده اش راه و پناه می دهد. هنوز به درستی فرود نیامده ایم که به پارسایی و خدایْ ترسی، شهر آپولون را درود می گوییم. پادشاه آنیوس که توأمان هم شاه است و هم کاهن فبوس، و گیجگاههایش را با نوارها و با برگ سپند دهمست بسته است، به دیدارمان فراپیش می آید. او دوست دیرینش، آنشیز را بازمی شناسد. ما به نشانهٔ رشته های پیوند و میهماننوازی دستان یکدیگر را می فشاریم؛ و به درون سرای او درمی آییم. من خدا را در برابر پرستشگاه دیرینه اش که از سنگ ساخته شده است، به نیایش فرامی خوانم:

«هان! ای خدای تیمبرا! کاشانه ای را بدور از گزند و آشوب ارزانیم دار؛

ما را که دیری است نیک مانده و فرسوده‌ایم، باروهایی، بازماندگانی، نیز شهری پایا ارزانی دار؛ دومین پرگام تروایی را، آنچه را از کشتار یونانیان و آشیل دد آیین برجای مانده است نگاهبان باش. راهنمونمان که خواهد بود؟ می‌خواهی که ما به کجا برویم؛ می‌فرماییمان که درکجا کاشانه گزینیم؟ ای پدر! نشانه‌ای از خواست خویش را بر ما آشکار دار؛ و در خانهٔ دلهایمان فرود آی.»

من هنوز به درستی این سخنان را بر زبان نیاورده بودم که به ناگاه بر من چنان نمود که هرجای، هم پیشخان پرستشگاه، هم دهمست خدای به لرزش درآمد؛ کوهسار، به یکبارگی، برجای می‌جنبد؛ پرستشگاه از هم گشوده می‌شود؛ و سه پایهٔ درون آن می‌نالد[1]. ما، سرگشته و هاژ و واژ، آغوش بر زمین می‌گشاییم؛ و این آوا را می‌شنویم:

«ای بازماندگان و پسینیان سختْ کوش داردانوس! زمینی که نخست بار از بنیاد نیاکانتان تاکنون شما را برخـــودداشته است، چشم به راه شماست؛ او شما را، در آغوش پُربار و سرشار از بهروزی و شادکامیش، پذیرا خواهد شد: این مام کهن را بجویید. خاندان‌انه در آنجا بر تمامی کشورها چیره خواهد شد؛ نیز پسران پسرانش، و آنان که از اینان خواهند زاد.»

فبوس بدین سان سخن می‌گوید: این سخنان افروختگی و شوری را در دلها برمی‌انگیزد که شادیی بزرگ از آن می‌زاید؛ همگنان از خود می‌پرسند که این باروها که فبوس رانده‌شدگان را به درون آنها فرامی‌خواند و به بازگشت بدانها می‌فرماید، باروهای کدامین شهرند.

پس پدرم که رسم و راههای مردمان گذشته را یکی پس از دیگری فرایاد می‌آورَد، به ما می‌گوید:

«ای سالاران! گوش فرادارید؛ وآنچه را مایهٔ امید شماست، بشناسید.

۱. لا پی‌تی دردلـــف، نشسته بر تغاری، بر فراز سه‌پایه‌ای با الهام آپولون، به نهانگویی راز می‌گفت.

گاهوارهٔ تبار ما تنها، در میانهٔ دریاها، در آبخوست ژوپیتر بزرگ، در کرت که کوه ایدا در آن سر برمی افرازد، نهاده شده است. آن سرزمین را صد شهر نیرومند، و به همان شمار فرمانرواییهایی توانگر آبادان و پر مردم ساخته است. اگر آنچه را که شنیده ام به درستی فرایاد می آورم، نخستینِ نیاکان ما، توسر، در آن هنگام که به دماغهٔ رته راه جُست و ترواد را برگزید تا قلمرو خویش را در آن بنیاد نهد، از آن سرزمین روی به راه آورْد. ایلیون، نیز نُه ارگ پرگام هیچیک در آن زمان بر پای نبود؛ آنان در ژرفای دره ها می زیستند. از کرت، مام، ایزدْبانوی کوه سیبل، و مفرغ کوریبانتیان به سوی ما آمد و به ما رسید؛ نیز نام ایدا بر جنگلهایمان نهاده شد. از کرت، خموشی استوار و بی چند و چون از «رازها»؛ نیز ارابهٔ «بغبانوی» بزرگ وبـــرین که شیرانی چندش می‌کشیدند، به سوی ما آمد و ما را دریافت. پس به پیش بشتابیم؛ راهی را در پیش گیریم که سخن خدایانمان ما را به آن می خواند و می‌کشاند. بادها را آرام بخشیم و به قلمروهای گنوس راه‌بریم. ما از آنها بس دور نیستیم: باشد که تنها ژوپیترمان یاری رساند! پس، در سومین سپیده‌دم، ناوگان ما به کرانه های کِرت بازخواهد رسید.»

او بدین سان با ما سخن گفت؛ و در پیشگاه مهرابها ــ آنچنانکه بزرگداشت خدایان را می سزید ــ ورزایی * را برای نپتون، نیز ورزایی را برای تو، ای آپولون زیبا! میشی سیاه را برای خدای «توفان»، میشی سپید را برای بادهای دمساز و یاریگر باختر برخی کرد.

آوازه درمی افتد که پادشاه ایدومنه، رانده از قلمرو پدری خویش، روی به راه آورده است؛ و کرانه های کرت از مردمان تهی مانده است. دشمنانمان کشور را وانهاده اند؛ سراهای فرو گذاشته رسیدن ما را چشم می دارند. ما از بندر اورتیژی دور می شویم؛ و بر خیزابها به پرواز درمی آییم. کشتیهایمان آنچنان از کنارهٔ تپّه های ناکسوس که راهبگان شیفته و شوریدهٔ باکوس، غریوان، از آنجا می آیند، می‌گذرند که گویی آنها را درمی سایند؛ نیز به همان سان، از کنارهٔ

* ورزا: گاو نر.

دونوز سرسبز، اولئار، پاروس سپید، آبخوسته های سیکلاد که بر دریا پراکنده اند، و تنگه های باریک در تمامی این «آبخوسته»* ها می‌گذریم. ملوانانم در شور و تکاپوی، همچشم و هماورد یکدیگرند؛ فریاد برمی آورند و خویشتن را به تلاشی فزونتر برمی انگیزند: به کرت و به سرزمین پدرانمان راه بریم! بادی دمساز و یاریگر برمی وزد؛ و ما را به پیش می راند؛ سرانجام، ما به کرانه های باستانی کورتس راه می‌کشیم. من می شتابم تا دیوارهای شهری را که آرزوی برافراشتنش را می بریم، بسازم؛ این شهر را پرگامه می نامم. مردمم را نیز که این نام آنان را شاد و چالاک می دارد، به شور می آورم که کانونهای خانوادگی را در آن شهر گرامی بدارند؛ و برای نگاهبانی و پاسداری از خویش ارگی بلند را برافرازند.

درست، در همان هنگام که کشتیها بر کرانه، به خشکی درکشیده شده بـــود؛ در آن هنگام که پیوندهای زناشویی و باروری و کِشت زمینهای ناکِشته جوانان را به خود سرگرم می داشت، در آن هنگام که من قانونها را می‌گذاردم و کاشانه ها را به کسان مُی بخشیدم، به ناگاه، از گندگی هوا، بیماریی واگیر و دلگزای درگسترد؛ این بیماری اندامهای کسان را به تباهی کشید؛ بر درختان و کشتزارهای پربار تاخت؛ و مرگ به همراه آورَد. مردان فروغ دلاویز زندگی را از دست می دادند؛ یا آنکه به رنج و درد بر زمین درمی خزیدند. ستارهٔ تشتر کشتزارهای شوره و بی بار را می سوخت؛ گیاه خشک می شد؛ خوشه های پژمرده توشه و خوراک ما را از ما دریغ می داشت. پدرم ما را برمی انگیزد که دیگر بار دریا را درنوردیم؛ به سوی نهانگوی اورتیژی بازرویم؛ و مهر و نواخت فبوس را به لابه و زاری درخواهیم: باشد که او به ما بگوید که رنجها و آزمونهای دشوارمان کی به پایان خواهد آمد؛ به ما بفرماید که از کجا می توانیم کاهش دردهایمان را چشم داریم؛ به کدامین سوی می باید روی آوریم؛ و بدان رهسپار آییم.

شب بود: تمامی جنبندگان و جانداران بر زمین آرمیده بودند. نگاره های

* آبخوست: جزیره؛ آبخوسته: شبه جزیره.

سپند خدایان و خدایان دودمانی که من آنها را از میانهٔ شهر آتش گرفته، به همراه آورده بودم، در رؤیایم، در کنار بستری که بر آن آرمیده بودم بر من آشکار شدند. آنان به درخششی چون درخشش ماه در شب چهارده که از شکاف دیوارها می‌تابد، می‌رخشیدند. پس با من سخن گفتند؛ و بدین سان نگرانی و پریشانیم را زدودند:

«آنچه را که آپولون، اگر تو به اورتیژی بازمی‌گشتی، به تو می‌گفت، هم اکنون در اینجا با تو در میان می‌نهد؛ و تورا از آن می‌آگاهاند: هم اوست که ما را به کاشانهٔ تو گسیل داشته است. مایی که پس از سوختن تروا در آتش، به دنبال جنگ‌ابزارهای تو روان شده‌ایم؛ مایی که به راهنمونی تو، برنشسته بر کشتیهایت، دریاهای توفنده را درنوشته‌ایم؛ هم ماییم که نوادگان و نبیرگان تورا تا به ستارگان آینده فراخواهیم برد؛ و فرمانروایی و امپراتوری را به شهرشان ارمغان خواهیم داشت. بر تست که برای رسیدن به چنان بزرگی و والایی، باروهایی ستبر و بلند را بنیاد نهی؛ و به هیچ روی، ازکارهای دشوارو دیریاز، در روزگاران آوارگی و راندگی سر برنتابی. تو می‌باید جایگاه خویش را دیگر کنی. آنچه خدای دلوس تو را بدان اندرز گفته است، این کرانه‌ها نیست؛ در کرت نیست که آپولون تو را به ماندن و رخت برافکندن فرموده است. آن سرزمین سرزمینی است که یونانیانش همپری می‌نامند؛ زمینی دیرین که به جنگ‌ابزار و به خاک زرخیزش نیرومند شده است. اونتریان در آن زیسته‌اند؛ می‌گویند که امروز پسینیانشـــان آن را به نام پادشاهشان ایتالیا نامیده‌اند. کاشانهٔ راستین ما در آنجاست؛ از آنجاست که داردانوس و ژاسیوس گرانمایه، آن نخستین سرچشمهٔ تبار ما برآمده‌اند. پس، برخیز؛ شادمانه به نزد پدرپیرت بشتاب؛ و این سخنان را که هیچ گمانی در آنها نیست، به او برسان و بازگوی. چنان باد که او کوریت و زمین اوزونی را بجوید: ژوپیتر کشتزارهای دیکتیان را از تو دریغ می‌دارد.»

من از پدیداری خدایان و شنیدن آوایشان شگفتزده‌ام؛ آنچه من دیده بودم رؤیا نبود. بلکه بر من چنان می‌نمود که نشانه‌های چهره، گیسوان پوشیده به

نوارها، و رویهایشان را که هنوز بس در یاد من زنده بود، در آن هنگام که در برابرم ایستاده بودند بازمی شناسم؛ خویی* سرد بر تمامی تنم روان می شود؛ از بستر بدر می جهم؛ دستانم را به سوی سپهر برمی افرازم؛ و زبان به آفرین و نیایشی می‌گشایم که به سوی سپهر فراخواهد رفت؛ و کانون خانوادگیم را، به آیین، باده‌ای ناب و بی آمیغ برمی افشانم. شادمان از آنکه این آیین را بر پای داشته ام، آنشیز را از آنچه رفته است می آگاهانم؛ و آنچه را شنیده ام مو به مو با او در میان می نهم. او با این بنیاد دوگانهٔ نژادی، با این دو تبار همداستان است؛ و بر آن است که از سر فریفتگی، دیگر بار در اینکه میهن باستانی ما کدامین سرزمین است، به لغزش و خطا دچار آمده است. پس به من می‌گوید:

«پسرم! تویی که سرنوشت ایلیون تو را به رنجها می آزماید؛ تنها کاساندر از این رخدادها به درستی با من سخن می‌گفت؛ و آنها را بر من آشکار می داشت. اینک من گفته های او را فرایاد می آورم: او، به استواری و دلْ‌آسودگی، می‌گفت که آینده‌ای چنین به تبار ما نوید داده شده است. او گاه از هسپری سخن در میان می آورد؛ گاه از قلمرو ایتالیا. اما که می توانست بیانگارد که تروائیان به هسپری خواهند رفت؟ نیز که بر آن سو می افتاد که نهانگوییها و پیش بینیهای کاساندر را به گوش جان بشنود؛ و دل بدانها بسپارد؟ فرمان فبوس را گردن نهیم؛ و چونان مردانی رازآشنای و از پیشْ آگاه، راهی بهتر را در پیش گیریم.»

ما با کوفتن دستانمان بر یکدیگر، این سخنان را گرامی می داریم؛ و از او فرمان می بریم. آن جایگاه را که تنی چند از یارانمان را در آن برجای می‌گذاریم، وامی نهیم؛ و با بادبانهای برافراشته در باد، در کشتیهای گود خویش، بر پهنهٔ دریاها می شتابیم و می تازیم.

آنگاه که به پهنهٔ دریا رسیدیم و زمین به یکبارگی از چشممان ناپدید شده بود، و دیگر در هر سوی جز آسمان و آب نمی دیدیم، ابری تیره برفراز سرمان ماند و بر ما سایه گسترد؛ ابری سرشار از تیرگی و توفان؛ خیزابه ها، تیره و دژم،

* خوی: عرق تن.

برافراختند. بی درنگ، بادها برهم می غلتند؛ و موجهایی سترگ را برمی افرازند؛ آنک ماییم که به هرسوی می جنبیم؛ و بر گرداب پهناور درمی پراکنیم و پریشان می شویم. ابرها فروغ روز را فرو می پوشند؛ باران همچون شب، آسمان را از برابر دیدگانمان درمی رباید؛ آتشها و آذرخشهایی، پی درپی، ابرهای انبوه و تیره را فرو می شکافند. ما که از راه خویش به دور افتاده‌ایم، بر خیزابه‌هایی که نمی توانیمشان دید، سرگردانیم. پالینوژ خود آشکارا می‌گوید که نمی تواند روز و شب را در آسمان از یکدیگر بازشناسد؛ یا راهش را در میانهٔ دریای توفنده بیابد. سه روز را، سرگردان و بی سامان، بی آنکه به درستی بدانیم به کجا می رویم، در تیرگیی کورکننده، گم کرده راه، بر آبها روانیم؛ نیز سه شب بی ستاره را. در چهارمین روز، سرانجام، خشکی بر افق برآمد؛ ما، باریک بین، کوهساران و دودهای پیچان را از دور می بینیم. بادبانها را فرو می پیچند؛ ملوانان بر پاروها خم می زنند؛ و بی آنکه دمی بیاسایند، با همهٔ توش و توان خویش، کفها را برمی جهانند؛ و آب تیره را می روبند. رَسته از توفان، آنچه نخست مرا به خود پذیرفت کرانهٔ آبخوستهای استروفاد بود. یونانیان آبخوستهایی را که بر پهنهٔ دریای بزرگ ایونی برآمده‌اند، استروفاد نامیده‌اند. این آبخوستها همانهایند که سله نوی پلید و دلْ آشوب و دیگر هار پیان، پس از آنکه درِ سرای فینه بر آنان بسته شد؛ و هراس آنان را از نخستین خوانهایشان راند، در آن می زیند. هیچ پتیاره‌ای، گجسته‌تر و مرگبارتر از آنان، هیچ آفت و آسیبی بزرگ که خشم خدایانش آفریده باشد، دلْسختتر و خونریزتر از آنان، از آبهای استیکس سر برنیاورده است: هار پیان را چهره‌ای دخترانه است و بالهایی؛ شکمی که پلیدی از آن فـرو می افتد؛ چنگالهایی بر سرانگشتان؛ آنان، همواره از گرسنگی، رنگ به رخساره ندارند.

ما هنوز به درستی به بندری که توفان بدان می راندمان درنیامده‌ایم که در برابر خویش، بر هامون، این سوی و آن سوی، رمه هایی انبوه از گاوانی فربه، نیز دسته‌ای از بزان را می بینیم که بی نگهبان و شبان، در میانهٔ مرغزار می چرند. تیغ در مشت، بر آنها برمی جهیم؛ آنگاه خدایان و نیز ژوپیتر را به بهره‌ای از

دستاورد خویش فرامی خوانیم؛ و میهمان می‌کنیم. سپس، در ژرفای خلیج، بسترهایی از سبزه برمی افرازیم؛ و آرمیده بر آنها، با آن گوشتهای چرب و لذیذ به سور می نشینیم. امّا به ناگاه، هارپیان، هراس انگیز، در هوا می لغزند؛ در نزدیکی ما فرود می آیند؛ و با فریادهایی جانخراش بالهایشان را برهم فرو می‌کوبند؛ خوراکهایمان را از چنگمان بدر می‌آورند؛ به پلیدی و گندگی خویش، همه چیز را می پساوند و می آلایند؛ و افزون بر آن، آوایشان که گجسته و بنفرین است، از میانهٔ بوی گنده و دلازارشان فراگوش می آید. ما درفرورفتگی و شکافی دراز در زیر تخته‌سنگی میان‌تهی، پناه می جوییم که پرچینی از درختان و سایهٔ رازناکشان آن را در میان گرفته است؛ خوانهایمان را باز می چینم؛ آتش را در مهراب، دیگربار، جای می دهیم: بی درنگ، دسته ای از آنان، هنگامه‌ساز، از گوشه ای از آسمان، و از کنامهای تاریکشان بازمی آیند؛ بر گرد شکارشان، با پاهایی چنگک گــونه، می پرند؛ دهانهایشان خورشهای ما را به گند می‌کشد. پس، من به یارانم می‌گویم که سلاح برگیرند؛ و با آن نژاد دوزخی نبرد آزمایند. آنان فرمانهایم را به کار می بندند: شمشیرهایشان را، پنهان، در گیاهان می نهند؛ نیز سپرهایشان را در آنها نهان می دارند. تا پرواز هارپیان در ماز* های کرانه طنین می افکند، میزن از فراز دیده‌گاه خویش، با دمیدن در شیپور، رسیدن آنان را خبر می دهد. یارانم برمی جهند؛ در این پیکار نو که از گونه ای دیگر است، می‌کوشند تا آن پرندگان گجسته و پلید دریایی را زخمی بزنند؛ امّا کوبه‌ها در میانهٔ پرهایشان بی اثر می ماند؛ پشتشان رویینه و آسیب‌ناپذیر است. آنان به پروازی تند، یکباره، به سوی آسمان برمی جهند؛ خوراکهایی را که به نیمه تباه شده است؛ و نشانه هایی از پیخالهایشان** را برای ما برجای می نهند.

تنها یکی از آنان، نشسته بر ستیغ سنگی سترگ برجای مانده است: سه‌له‌نو که پیغاماور مُرغواها و پیشگوی رویدادهای گجسته و نفرینی است. او بر ما

* ماز: پیچ و خم. ** پیخال: فضله.

بانگ بــرمی زند:

«پس کار با جنگ است؟ پس داستان این است که ای تبار لائومدون! به پاس کشتار ماده گاوان ما، به پاس برخاک افکندن ورزایان جوانمان، هنوز برآنید که با ما نبرد آزمایید؛ و هار پیان را که آزاری به شما نرسانیده‌اند، از سرزمین پدریشان برانید؟ بسیارخوب؛ گوش فرادارید؛ و آنچه را به شما خواهم گفت، آویزهٔ گوش سازید. من، مِهینهٔ «دیوان خشم»، رازهایی از رخدادهای آینده را بر شما آشکار می دارم که «پدربس توانا» آنها را برای فبوس پیش گفته است؛ سپس، فبوس آپولون برای من. شما برآنید که در گذارخویش بادها را به دمسازی و یاری فراخوانید؛ و به ایتالیا راه بَرید: شما به ایتالیا خواهید رفت؛ نیز شما را واخواهند نهاد و دستوری خواهند داد که به بندرهای آن درآیید. امّا شما شهری را که برایتان رقم زده شده است، با باروهایی که چون کمربندی در میانش خواهند گرفت استوار نخواهید داشت، مگر آنکه گرسنگی دلازارشما را به کیفر رفتارتان که خواسته اید ما را بکشید، برساند؛ و شما را، به درماندگی و ستوهیدگی، ناچار گرداند که آرواره‌هایتان را بخایید؛ و میزهایتان را بیاوبارید*.»

او این سخن را می‌گوید؛ سپس، به بال زدنی، در جنگل می‌گریزد. خون همراهانم، افسرده از هراس، ناگهان در رگهایشان از گردش بازمی ماند؛ دلیریشان از میان می رود. دیگر به جنگ ابزارها نمی اندیشند؛ جز نذر و نیایش برای دست یافتن به آرامش و آشتی نمی خواهند؛ چه غم که این آرامش و آشتی را بغبانویان بدانان ارمغان دارند، یا پرندگان ناپاک و گجسته. پدرم آنشیز، از کرانه، دستْ افرازان به سوی سپهر، از توانهای شگرف خدایی یاری می جوید؛ و برخیانی راستین و بسزا را که در آیین بزرگداشت و نیایششان بر خاک خواهند افتاد، بدانان نوید می دهد.

«ای خدایان! این بیم و خطر را از ما دور دارید! ای خدایان! این تیره‌روزی

* اوباشتن: بلعیدن.

را از ما بگردانید! برما مهربان و دمساز باشید؛ و آنان را که بزرگتان می دارند، از تباهی برکنار دارید.»

سپس او می فرمایدمان که رشته های بازدارندهٔ کشتیها را برکنیم؛ و گره از ریسمانها با جنبانیدنشان بگشاییم. نوتوس بادبانهایمان را می افرازد و می‌گسترد؛ می‌گریزیم و خیزابهایی را که به دَم بادها و به دست سکّانبان کف آلوده اند، از هم می شکافیم. اینک دیگر، بیشه های زاسینت، دولشیوم، سامه و تخته سنگهای دیواره مانند نریتوس، در میانهٔ دریا، بر ما آشکار شده است. ما از تخته سنگهای ایتاک، قلمرو لائرت می پرهیزیم؛ و به نفرین، سرزمینی را خوار می داریم که اولیس ددمنش را پرورده است. به زودی، ستیغ ابرآگین دماغهٔ لوکات و پرستشگاه آپولون که ملوانان بس از آن در هراسند و پروا می‌کنند، در برابرِ دیدگانمان پدیدار می شود. ما، سوده و فرسوده از تلاش، به آن راه می بریم؛ و به فرود دیوارهای شهری کوچک بازمی رسیم. لنگرهایمان از فرازعرشه در دریا فرو می افتند؛ و کشتیهایمان به رده بر کرانه جای می‌گیرند. ما شادمان از آنکه سرانجام، بی هیچ امید، به خشکی باز رسیده‌ایم، دل را، با بزرگداشت ژوپیتر، از آلایشها می زداییم؛ بر مهرابها، ارمغانهای نوید داده شده رافرومی سوزیم؛ و کرانهٔ آکتیوم را با بازیهای ترواییِ، به آیین، گرامی می داریم[۲]. همراهانم، آنچنانکه گویی در میهن خویشند، برهنه، با پیکرهایی که روغن از اندامهایشان روان است، به ساختن میدان همگانی که بازیهای ورزشی در آن به انجام می رسد، با تلاش و تکاپویی بسیار می‌کوشند. شادمانه، خویشتن را، از اینکه از آن همه کشورهای یونانی بی‌گزند رَسته اند، فرخباد می‌گویند؛ نیز از اینکه از میانهٔ آن مایه دشمنان توانسته اند راه خویش را بگشایند وبگریزند. با اینهمه، خورشید چرخهٔ بزرگِ سال را به پایان می آوَرَد؛ بادهای توفندهٔ آکیلون، در زمستان سرد و یخزده، خیزابه ها را برمی افرازند. من سپری مفرغی را که آباس بشکوه و بزرگ

۲. آگوست به یادبود پیروزیش بر آنتوان، جشنهایی را که هرپنج سال برگزار می شد، در آکتیوم بنیاد نهاده بود. ویرژیل با بس دیرینه شمردن این جشنها شکوه و درخششی بدانها داده است.

آورده است، بر درگاه پرستشگاه می آویزم؛ و این سروده را بر آن می نگارم:
«اته این جنگ ابزار را از چنگ یونانیان پیروزمند بدر آورْد.»

سپس می فرمایم که بندرگاه را فرو نهند؛ و پاروزنان بر جایگاههای خویش درنشینند. یارانم، به رشک و دریغ، دریا را به پاروهایشان فرو می‌کوبند؛ و خیزابه ها را می روبند. ما، بس زود، باروهایِ سپهرفرسایِ فئاسیان را می بینیم که در پسِ پشتمان ناپدید می شوند؛ ما در درازای کرانهٔ اپیر به پیش می رویم؛ و چون به بندرگاه شائونی درمی آییم، به سوی شهر بلند بوتروت راه می پوییم.

در آنجا هیاهوی خبری باور ناکردنی فراگوشمان می رسد: گویا هلنوس پریامی بر شهرهای یونانی فرمان می راند؛ و همسر پیروس ائامیدی و چوگان شاهیش را فراچنگ آورده است؛ گویا باری دیگر، اندروماک، در اینکه با مردی از کشورش به زناشویی هنباز و همبهره باشد ناکام مانده است. من شگفتزده بودم؛ خواهشی شگرف دلم را می شوراند و مرا بر آن می داشت که ناشکیب، از مرد خبرآور در این باره بپرسم؛ و از چگونگی این رویداد آگاه گردم. از بندر دور می شوم؛ از بندری که کشتیهایم را بر کرانهٔ آن جای داده ام. در این هنگام، آندروماک، بر دروازه های شهر، در بیشه ای سپند و آیینی، بر کنارهٔ رودی که به رود سیموئیس در تروا می مانست، خورشهایی را به پیروی از رسم و راه، نیز ارمغانهای سوگ و مرگ را به خاکستر هکتور پیشکش می داشت؛ او در برابر گوری تهی از لاشه که از چمنهای سبز ساخته شده بود؛ و دو مهراب که افراخته شده بود، تا او همواره فراپیششان بگرید، روانهای مردگان را به نیایش فرامی خواند. او تا مرا مشاهده کرد و پیرامونم جنگ ابزارهای تروایی را دید، سرگشته، هراسان از این شگفتی بزرگ، برجای ماند؛ خیره، چشم بر ما دوخت؛ گرما از استخوانهایش رخت بربست. اندروماک از هوش رفت؛ تنها، پس از بیهوشی و سستیی دیریاز بود که او سرانجام توانست، به آوایی بس آهسته با ما سخن گوید:

«آیا تو به راستی همانی که من می بینم؟ آیا تو به راستی همانی که بازمی‌گویی، پور بغبانویی؟ آیا زنده ای؟ امّا اگر روشنایی دلاویز تو را فرو نهاده است و تو مرده ای، هکتور کجاست؟»

او، به گفتن این سخنان، سیلاب سرشک از دیدگان فرومی‌گشاید؛ وهرجای را از ناله های خویش می آکَنَد. من نمی دانم که به این جان دردمند چگونه پاسخ دهم؛ پس، دستخوش پریشانی، به آوایی گسسته، او را می‌گویم:

«من به راستی زنده‌ام؛ بار زندگانی را، در بدترین نگون‌بختیها، بر دوش می‌کشم. هیچ در گمان مباش: آنچه تو می بینی به راستی هست؛ پندار نیست. ای دریغا! تویی که به ناگاه شویی چنان بزرگ را از دست داده ای، کدامین سرنوشت تلخ را برتافته ای؟ آیا کدامین بخت اندروماکِ هکتور را دریافته است که ناسزاوار او نباشد؟ آیا همچنان همسر پیروسی؟»

او چشم فرومی افکند؛ و به آوایی پست مرا می‌گوید:

«ای فرخروزا دختر پریام، که پیش از تمامی دیگر زنان، بر گورِ دشمنی، در برابر دیوارهای بلند تروا، به مرگ ارزانی داشته شد: او ناچار نشده است که پشگ انداختن را برتابد؛ نیز چونان کنیزی بندی، بسترِ پیروزگری خداوندگار را نپسوده است. ما، که خاکستر میهنمان را بر تمامی دریاها با خود کشیده‌ایم، نازش پور آشیل و درشتخویی و زشتگویی جوانانهٔ او را به سختی بر خویش هموار داشته ایم؛ ما، در کنیزی و فرمانبری، کودکانی به جهان آورده‌ایم. سپس، آنگاه که او به دنبال نوادهٔ لدا، هرمیون رفته است؛ و به آرزو، در اندیشهٔ پیوند با عروسی لاسه دمونی افتاده است، مرا کنیزش را، همچون کالایی، به برده اش هلنوس بخشیده است. امّا اورست، تبزده و تافتهٔ شیفتگی به زنی که از چنگش ربوده شده است؛ ستوهیده از دیوان دوزخی که او را به گناه کشتن مامش می آزردند، نئوپتولم را در برابر مهراب آشیل، به ناگاه می یابد؛ واورا ناگاهان، می‌کشد. آنگاه که نئوپتولم مرد، بخشی از قلمروش از آنِ هلنوس شد که بومِ شائونی و سراسر این سرزمین را به نام شائون ترواییِ نامید؛ وفزون بر آن، کاخْدژی دیگر از ایلیون و پرگامی دیگر را برفراز گریوه بنیاد نهاد. امّا کدامین بادها و کدامین سرنوشت تو را بدین جای راه نموده است و کشانیده است؟ کدامین خدا، تو را بی آنکه کسی بداند، به کرانه های ما آورده است؟ بر آسکاین خُرد چه می رود؟ آیا هنوز می زید؛ هنوز دَم می زند؟ آنگاه که او به تو

ارزانی داشته شد، تروا دیگر... او که کودکی خرد است، آیا درمی یابد که مادرش را از دست داده است؟ آیا آمادهٔ آن می شود که پارسایی و پاکی باستانی و دلیری و نیرمی* پدرش انه و افدرش** هکتور را نمونه و سرمشق خویش در زندگی بشمارد؟»

او سخن گویان می‌گریست؛ چندی، همچنان، ناله هایی دیرپاز برمی آورْد؛ تا آنگاه که پور پریام، هلنوس قهرمان، با همراهانی بسیار بر گِرد خویش، در برون باروها فراپیش می آید: او همشهریانش را بازمی شناسد؛ و فرخروز و شادمان، آنان را به کاخش راه می نماید؛ هر سخنی که هلنوس بر زبان می آورد، با سرشکی همراه است؛ و گفته ای است اشکْ آلود. من در راه خویش، ترواییِ خُرد را بازمی یابم؛ نیز پرگامی را که به شیوهٔ پرگام بزرگ ساخته شده است؛ همچنان، رودی خوشیده*** را که نام خانت بر آن نهاده شده است؛ من آستانهٔ درِ سه را می بوسم. ترواییان از دیدن این شهرِ دوست شادمانه اند. پادشاه آنان را در زیر رواقهایی گسترده به گرمی پذیرفته است؛ در صحنهای اندرونی، آیین باده‌افشانی را بر پای می داشتند، در آن هنگام که در برابر خوراکهایی نهاده در بشقابهایی زرین که بدانها از آنان پذیرایی می‌کنند، جام در دست، نشسته اند.

روزها در پیِ هم می‌گذشت؛ دیگر وزشهایِ آسمان بادبانهایمان را به افراشتن فرامی‌خوانند؛ تندباد نیمروزین بادبان کتانی را می آکَنَد و برمی آورَد. من، سخن گویان با پادشاهِ پیشگوی و رازدان، به او می‌گویم:

«ای پور تروا! ای ترجمان خدایان! ای آنکه پژواک خواستهای فبوس، سه پایهٔ نهانگویی و آینده‌نگری، درخت دَهْمَستِ کلاروس، و پژواک آنچه ستارگان و پرندگان در پرواز خویش پیش می‌گویند، در زبان تست! از تو درمی خواهم؛ با من سخن بگوی؛ زیرا نهانگویان دمساز و مهربان راه مرا، به یکبارگی، در برابرم نگاشته اند و آشکارایم نشان داده اند؛ تمامی خدایان بر من

* نیرم: نرمنش؛ نرینه؛ مردانه. ** افدر: عم. *** خوشیده: خشکیده.

پدیدار شده‌اند؛ تا دل مرا استوار و آسوده دارند که راه به ایتالیا جویم؛ بکوشم تا بدان سرزمین دور بشتابم. تنها هارپی سه‌له‌نوما را از شگفتیی نو، از گونه‌ای دیگر، از چیزی بازناگفتنی خبر می‌دهد؛ از کیفری گجسته و مرگبار ازسوی خدایانمان می‌هراساند؛ نیز از گرسنگیی بنفرین و بی‌شگون. من می‌باید نخست از کدامین خطرها بپرهیزم؟ با کدامین شیوه و چاره، از این آزمونهای بزرگ و دشوار، پیروزمند، خواهم گذشت؟»

پس هلنوس، به پیروی از رسم و راه، به پی کردن ورزایان جوان می‌آغازد؛ و به لابه و نیایش، نیکویی و نواخت خدایان را درمی‌خواهد: سپس، نوارها را از گرد سرِ سپندش می‌گشاید؛ دست مرا می‌گیرد؛ و ای فبوس! مرا به پرستشگاه تو درمی‌بَرَد؛ پرستشگاهی که شکوه خداییش یکباره پریشانم می‌دارد؛ سرانجام کاهنت با لبانی که تو سخنانِ راز را بر آنها روان می‌داری، بدین سان به نهانگویی، با من سخن می‌گوید:

«ای آنکه پور ایزدبانویی هستی! آری! در سایهٔ نشانه‌هایی نیک و مُرواهایی ازسوی بزرگترینِ خدایان است که تو اقیانوس را درمی‌نوردی؛ نشانه و برهانی آشکار در شیوه‌ای که بدان پادشاه خدایان رشتهٔ سرنوشتها را در دست می‌گیرد؛ و در فراز و نشیبهای زندگانی، آنها را به انجام می‌رساند؛ نیز در سامانی که رویدادها بدان در پیِ یکدیگر رخ می‌دهد، نهفته است. من تنها اندکی از این رخدادهای بسیار را بر تو آشکار می‌گردانم؛ امّا این رازگوییها تو را، بر دریاها، از خطرهایی دور خواهد داشت؛ دریاهایی که می‌باید تو را به خود بپذیرند؛ و کار و راه رسیدنت را به بندری از اوزونی، بر تو آسان و هموار گردانند. رازهای دیگر رازهایی است که پارکها شناخت آنها را بر هلنوس روا نمی‌شمارند؛ و ژونون کیوانی به سختی ما را از گفتن آنها بازمی‌دارد. نخست سرزمین ایتالیا که تو آن را نزدیک می‌انگاری؛ وازسرِناآگاهی، می‌بسیجی که به بندرهای همسایه راه بری؛ این سرزمین را راهی دراز و پیچ درپیچ و زمینهایی که در میانه گسترده شده است، از ما جدا می‌کند. پاروهای تو می‌باید در زیر

خیزابه‌های سرزمین «سه‌ستیغ»* درهم بپیچند؛ تو می باید با گذر از دریای اوزونی، دریاچه‌های دوزخی را، ائا را، آبخوست سیرسه را، پیش از آنکه بتوانی شهرت را در سرزمینی، به آسودگی و آرامش بنیاد نهی و سامان دهی، درنوردی. نشانه‌ای را که به زودی بر تو آشکار خواهم داشت، در یادِ خویش بنگار؛ و هرگز به فراموشیش مسپار. آنگاه که تو ماده خوکی سترگ را، سراپا سپید، بر کنارهٔ رودی دور و تنها، در زیرِ بلوطهای کرانه، همراه با سی نوزاد او، آرمیده بر خاک دیدی که کودکانش، یکسره سپید، بر پستانهای او گرد آمده‌اند، بدان که آن زمین جایی است که شهر تو در آن بنیاد خواهد گرفت. پایانی بی چند و چون بر رنجها و آزمونهای دشوار تو در آنجا خواهد بود. لیک دربارهٔ میزهایی که شما می باید آنها را به دندان بخایید، از این پیشگویی هیچ هراسی به خود راه مده؛ سرنوشت راهی را خواهد یافت که بدان این پیشگویی به انجام برسد؛ و آپولون، آنگاه که او را به نیایش فرابخوانی و از وی یاری بجویی تو را وانخواهد نهاد. امّا از این زمینها، از این کرانهٔ ایتالیایی که به ترازی زیبا می ماند، از این خشکی که بس به ما نزدیک است؛ و خیزابهای توفانی دریایمان فرو می شویندش، بگریز؛ تمامی شهرهای آن زیستگاه یونانیان بدنهاد است. دز اینجا، لوکریان ناریکس باروهای خویش را پی افکنده‌اند؛ و ایدومنهٔ کرتی هامون سالانت را از سربازان خویش فرو پوشیده است. در آنجا، سالار ملیبی، فیلوکتت، شهر کوچک پتیلیا را با دیواری ستبر و ستوار بر گِرد آن، فرو گرفته است. به ویژه، در آن هنگام که ناوگان تو دریا را درخواهد نوشت؛ و از پیش رفتن بازخواهد ماند؛ و تو در مهرابهایی که بر کرانه برخواهی افراشت، پیمانهایت را با خدایان به انجام خواهی رسانید، سرت را به پوششی ارغوانی بپوشان؛ از بیم آنکه مبادا نگاهت، در میانهٔ شراره‌های آتشی سپند که به نام و یادِ خدایان برافروخته‌ای بر چهره‌ای دشمنانه بیفتد؛ و نشانه‌های نیک آیینی و مُرواها را برآشوبد و بی اثر گرداند. چنان باد که همراهانت این آیین برخی و

* «سه‌ستیغ» نام کهن سیسیل است.

بزرگداشت را بر پای دارند؛ تو خود نیز، آن را بر پای دار؛ و چنان باد که نبیرگان تو نیـــز، برای آنکه از هر گناه و آلایشی پیراسته مانند، این دین را همواره پاس دارند و بورزند. امّا، به هنگام برون رفتن از این کشور، آنگاه که باد تو را به کرانه های سیسیل فراز خواهد بُرد؛ و دماغهٔ پلور که چنان می نماید که دهانهٔ تنگه را فرو می بندد، از برابر تو خواهد گریخت، به سوی چپ بگـرای؛ و پس از چرخشی بلند، در سوی چپ، به خشکی و دریا راه بَر: درسوی راست، از کرانه و از خیزابها بپرهیز و بگریز. می‌گویند که این مکانها، در پیِ لرزشها و تافتگیهای سخت زمین، پس از گسیختگیها و فرو ریختگیهای گسترده در آن، چندی است که از هم جدا شده است ــ زیرا دیرپازی روزگار و گذر سالیان بس می تواند چهرهٔ جهان را دیگرگون کند. این دو پاره زمین در پیوسته، روزگاری، یکپارچه و یگانه بوده است؛ دریای توفنده و لگامْ گسل در میانه درآمد؛ هسپری را از سیسیل بازبُرید و جدا کرد؛ پس از آن، آبهای فرو فشرده و خیزابی و خروشان کشتزارها و شهرها را بر کرانه ای دوگانه فرو می شویند. سیلا کنارهٔ راست را پاس می دارد؛ و شاریبد سهمگین کنارهٔ چپ را؛ شاریبد سه بار پی در پی، خیزابهای گسترده اش را در ژرفای گردابش که دهان گشوده است فرو می بَرَد؛ پس، دیگر بار، آنها را آنچنان از دهان برمی آوَرَد و در هوا برمی افرازد که بدانها، اختران را تازیانه می‌کوبد. امّا سیلا که در زیر مغاکی تاریک نهان شده است، تارکش را فراپیش می آورد؛ کشتیها را درمی‌کشد و بر تخته سنگها فرو می اندازد. او را پیکری ژنده و بالایی بلند چون آدمی است؛ نیز سینه ای چون سینهٔ دوشیزه ای زیبا؛ امّا چون از کمرگاهش درگذریم، اژدهایی غول‌آساست، با شکمی چون شکم گرگ؛ و دمهایی چون دمِ خوک آبی. بهتر و شایسته‌تر آن است که بی هیچ شتاب، از دماغهٔ سیسیلی پاشینوم بگذری؛ و از چرخشی بلند پروانکنی؛ تا آنکه تنها یک بار پیکر بی اندام و ناساز سیلا را، در فرود شکم بس سترگ وفراخش بنگری؛ نیز صخره هایش را که پارس سگان سبز رنگ او، در میانهٔ آنها، طنین درمی افکند. افزوده بر آن، اگر هلنوس از دانشی برخوردار است، اگر بتوان بر رازگویی و آینده‌نگری او بنیاد کرد، اگر آپولون

روان او را از راستیها آکنده باشد، ای پور ایزد بانو! من تو را از نکته‌ای می‌آگاهانم که آن به تنهایی به همهٔ آن گفته های دیگر می ارزد؛ من آن را برایت دوباره می‌گویم و دوباره خواهم گفت: پیش از هرکار ژونون را بپرست؛ و از نیروی خدایی وی یاری جوی؛ با دلی پاک، آفرینها و باژ* های سپند و آیینی را، در نیایش او، بر زبان آور؛ به یاری برخیان و ارمغانهایی که چونان لابه گری یاری جوی، به او ارزانی می داری، بر وی چیره شو؛ دلش را به دست آور: بدین گونه است که تو می توانی، پس از برآوردگی آرزوهایت از سوی بغبانو، سیسیل را پس پشت بگذاری؛ راهی راست و روشن به سوی ایتالیا را درپیش گیری. تا به آنجا راه کَشی و به کوم و دریاچه های سپند لاورن که دارای جنگلهایی پرهیاهوست برسی، بی درنگ، زن کاهن و نهاندان[۳] راخواهی دید که در زیر تخته سنگی ژرف که کاشانهٔ اوست، راز سرنوشتها را می سراید؛ و بر برگهای درختان، حرفها و واژه هایی را می نگارد. تمامی آن سروده هایی رازگشای و پیشگوی که این دوشیزه بر این بـــرگها برنگاشته است، سامان داده شده است؛ و در کنام او، به استواری، نهان گردیده است. این سروده ها همـــواره، بی هیچ دگرگونی در آنجا نهاده است؛ بدان سان که سامان و دسته بندیشان هرگز برنمی آشـــوبد و نمی پریشد. امّا او، اگردر بر لولاهایش بچرخد؛ بادی از آستانه بروزد؛ و آن توده های تُنُک کاغذ را بپراکَنَد، این کاغذها را وامی نهد که در مغاکش به هرسوی افشانده شوند؛ و به هیچ روی در اندیشهٔ آن نیست که آنها را دیگر بار برگیـــرد؛ به سامان، دسته بندی کند؛ و سروده های پراکنده را گِرد آورَد. بدین سان، رازجویان، بی پاسخ، به راه خود می روند؛ و نهانگاه سیبیل را به نفرین بد می‌گویند. حتّی اگر همراهانت ناشکیب و بی آرام بشوند؛ حتی اگر باد تند و توفنده کشتیهایت را به پهنهٔ دریا فراخواند، و تو را نوید دهد که بادبانهایشان را برخواهد افراشت و برخواهد آورْد، تباهی و گذر زمان را آنچنان ارزشمند مشمار که به جُستن آن دوشیزهٔ نهانگوی نشتابی؛ و رازگوییهایش را

* باژ: ورد؛ دعا.

۳. سیبیل کوم دیری نهانگوی مردم رم بود.

درنخواهی و فرونشنوی. می باید که او خود رازها را بر تو بسراید؛ می باید که او به دهان برگشودن و پاسخ گفتن به پرسشهای تو خشنود گردد. او دربارهٔ مردم ایتالیا، دربارهٔ جنگی که در پیش است، با تو سخن خواهد گفت؛ و بر تو بازخواهد نمود که چه سان می باید از تمامی رویدادهای تلخ و آزمونهای دشوار پرهیز کرد؛ یا آنها را برتافت؛ اگر او را بزرگ داری و ارج بنهی، آن راهی را که به آسودگی بتوانی پیمود، به تو نشان خواهد داد. این است آنچه که مرا دستوری داده اند، تا تو را به انجام آن راه نمایم و برانگیزم. اینک برو؛ باشد که کارهای بزرگ و درخشان تو والایی و بلندپایگی تروا را تا به آسمان فرابرند.»

آنگاه که پادشاه پیشگوی، چونان دوستی، بدین سان سخن می‌گوید، می فرماید که ارمغانهایی گران از زر و عاج را به کشتیهای من ببرند؛ او باری از آوندها و ابزارهای سیمین را که به زیبایی ساخته شده است؛ تشتهایی را از سرزمین دودون[۴]، زرهی را که چینهای آن را با سه رشتهٔ زر بافته اند، خودی را با تارکی درخشان و آویزهایی فرو افتاده، که تن پوش جنگی نئوپتولم بوده است، می فرماید که بر آنها برنهند؛ نیز ارمغانهایی را بر آنها برمی افزاید که پدرم را به کار می آید و می برازد. سپس، اسبانی را به ما ارزانی می دارد و سکّانبانانی را؛ او گروه پاروزنان را کامل می‌کند؛ و جنگ ابزارهای همراهانم را فراهم می آورد.

با اینهمه، آنشیز به سختی پای می‌فشرد که ما برای آنکه بی درنگ از دمسازی باد برخوردار آییم، بادبان برافرازیم؛ و آمادهٔ رهسپاری شویم، ترجمان و نهانگوی فبوس، با بزرگداشتی بسیار، به او می‌گوید:

«ای آنشیز! ای آنکه شایستهٔ آن شمرده شده‌ای که با ونوس، بشکوه و والا پیوند زناشویی بربندی! ای آنکه در نزدِ خدایان گرامی هستی و آنان را پروای تست! ای آنکه دو بار از ویرانی تروا رَسته ای و جان بدر برده ای! آنک آن زمین اوزونی است که در برابر تست! به فرو گرفتن آن، با بادبانهایی یکسره افراخته،

۴. دردودون آوندهایی مفرغی بوده است که کاهنان آنها را از شاخهٔ بلوطهای سپند می آویخته اند. آواهایی گونه گون که از این آوندها به هنگام نواختن بر آنها برمی خاست، هریک چونان پیامی نهانگوی وراز گشای گزارده می شد.

بشتاب. لیک تو هنوز می باید از راستای کرانه های آن بگذری. بومِ اوزونی که آپولون آن را در برابر تو می‌گشاید، تا تو را در آن جای دهد، دورتر است. برو، ای پدری که از پرهیز و پارسایی فرزندت فرخروز و شادکامی! چرا بیش از این سخن گوییم؛ و باد نیمروزین را که برمی خیزد چشم به راه داریم؟»

آندروماک نیز که رهسپاری ما و بدرودهایمان او را همچون سوگی اندوهبار است، ازسوی خود جامه هایی را که ترازهایی از زر بر آنها دوخته شده است؛ و بالاپوشی به شیوهٔ فریژی آژده* را، به آسکاین ارمغان می دارد؛ ارمغانهایش شایستهٔ بانویی چون اوست؛ آندروماک آسکاین را از بافته های گرانبها بی نیاز می سازد؛ و به او می‌گوید:

«برگیر؛ باشد که ای کودک گرامی! تمامی این چیزها که از دست من می ستانی، برای تو یادگارهایی باشد و گواهانی از مهر دیرپاز آندروماک، بانوی هکتور، به تو. آنها را برگیر: ای آنکه تنها نگاره‌ای هستی‌که از آستیاناکسم برای من برجای مانده است! این واپسین ارمغانهایی است که تو از خاندانت می ستانی! چشمان او، دستانش، رجها و نشانه های چهره‌اش به چشمان و دستان و نشانه های چهرهٔ تو می مانست؛ اگر او زنده مانده بود، همسال و همال تو می بود؛ و می توانست نوجوانی چون تو باشد.»

امّا من؛ من، با دیدگانی آکنده از اشک، به آنان می‌گفتم:

«شادمان و پیروزبخت بزیید! بختیاری و کامیابی شما به شکوفایی و سرآمدگی خویش رسیده است. امّا ما؛ سرنوشت ما را از رنج و آزمونی، به آزمون و رنجی دیگر فرا می خواند. امّا شما؛ شما به آسودگی و رامش دست یافته اید. شما ناگزیر نیستید که هامونهای دریا را به خیشِ کشتیها از هم بشکافید؛ یا سرزمینی چون سرزمین اوزونی را که همواره از برابرتان می‌گریزد بجویید. دیدگان شما نگارهٔ رود خانت و ترواییی را می بیند که شما با دستان خویش، در پناهِ بهترین مُرواها و نشانه های آیینی برافراخته اید؛ و یونانیان را بر آنها کمترین

* آژده: سوزنکاری شده.

چیرگی است. امید می برم که چنین باشد. اگر من روزگاری به رود تیبر یا به کشتزارهای کنارین آن درآیم؛ اگر دیوارهایی را ببینم که به تبارم نوید داده شده است، باشد که از این شهرها که خون و تبار به یکدیگرشان پیوسته است؛ از این مردمان برادر، از اپیر و از هسپری که هردوان را نیایی یگانه چون داردانوس است و کجروی چرخ و ناسازگاری بخت را به یکسان شناخته اند؛ سرانجام از این دو تروا، از بن جان، میهنی یگانه بسازیم! باشد که تبیرگان و پسینیان ما یادمان آن را همواره زنده دارند!»

دریا ما را در درازای کوههای سرونی که بس نزدیک به جایی است که گذر از آن، کوتاهترین راه برای رسیدن به ایتالیاست به پیش می بَرَد. با اینهمه، خورشید فرو می خسپد؛ و کوهساران در پسِ سایه‌ای سبز نهان می شوند. ما با افکندن پشک، نگاهبانان کشتیها را برمی‌گزینیم؛ و آرمیده در آغوش خاکی که بس به آرزویش جُسته ایم، در هرسوی، بر ماسهٔ دریا بار می آساییم؛ خواب در اندامهای مانده و فرسوده‌مان می‌گسترد. شب که گذر زمانش درمی‌کشید، هنوز به نیمهٔ چرخهٔ خود نرسیده بود. پالینور که سرشتی همواره هوشیار وبیدار دارد، از بسترِ خویش برمی خیزد؛ بادها را برمی رسد؛ به گوش، دَمها و وزشهای هوا را برمی چیند و می سنجد؛ تمامی اختران را که خموش به راه خویش می روند، می نگرد؛ سماک نیزه‌ور را، و هیادهای بارانخیز را و دو خرس را؛ و دیدگانش که بر گِرد آسمان می چرخند، اوریون را که به زر زیناوند است می بینند. در آن هنگام که او می بیند جهان از سامان و آرامش سپهر که خود در آرامی فرو رفته است بهره‌مند است، از فراز عرشه‌ای که بر آن آرمیده است، هلایی آشکار برمی زند: ما اردوگاه را برمی‌چینیم؛ و در زیر بالهای گشوده و گستردهٔ بادبانهایمان راه خویش را، دیگربار، درپیش می‌گیریم.

سپیده‌دم، اینک دیگر، در گریز ستارگان به سرخی می‌گراید؛ در این هنگام است که ما تپه هایی تیره و زمینی پست را، ایتالیا را، از دور بازمی شناسیم. نخست آشات فریاد برمی‌کشد: «ایتالیا!». «ایتالیا!» همراهانم گفتهٔ او را بازمی تابند؛ و به هنگامهٔ خویش او را درود می‌گویند. پس پدرم آنشیز جامی

فراخ را بآیین برافراخت؛ آن را از باده آکند؛ و ایستاده بر عرشهٔ بلند، بدین سان، از سرِ نیایش خدایان را به یاری خواند:

«ای خدایان توانا! ای سروران دریا و زمین! ای سروران روزهای خوش و آفتابی و توفانها! راه را بر ما آسان گردانید؛ و چنان شود که دَمهایِ شما ما را همراه گردد!»

بادهای سرد که نیک وزیدنشان را چشم می‌داریم پرتوانتر می‌وزند؛ دهانهٔ بندر فراخی می‌پذیرد و نزدیک می‌شود؛ پرستشگاه مینرو بر گریوه در برابرمان پدیدار می‌آید. همراهانم بادبانها را درمی‌پیچند؛ و تیغهٔ کشتیها را به سوی کرانه می‌گردانند. بندر، در آن سویی که اوروس خیزابه‌ها را می‌راند، چنبری کمان‌وار دارد. طلایه‌ای از تخته سنگها که آبهای تلخ و کف‌آلوده آنها را فرو می‌شویند، بندر را از چشم ما نهان می‌دارد؛ زیرا این تخته‌سنگها که به برج می‌مانند، آن را همچون بارویی دوگانه، به بازوی خویش فرومی‌افشرند؛ و در چشم ما، چنان می‌نماید که پرستشگاه از کرانه دور می‌شود. نخستین نشانه و مروا: من چهار اسب را که در سپیدی به برف می‌مانند می‌بینم که در مَرغی، بر هامونی پهناور می‌چرند؛ پدرم آنشیز فریاد برمی‌آورد:

«هان ای زمینی که ما را پذیرا می‌شوی! تو خبر از جنگ می‌دهی: به آهنگِ جنگ است که اسبان را می‌آرایند و برگستوان می‌پوشند؛ از جنگ است که این ستوران نیرومند ما را بیم می‌دهند. امّا گاه اسبان را بدان خوی می‌دهند که به ارابه‌ای بسته شوند؛ و یوغی را که بر گردنشان نهاده می‌شود، بی‌توسنی و سرکشی، بپذیرند. پس، امید به آشتی نیز می‌رود.»

پس ما خدای سپند و پاک، پالاس را که به جنگ ابزارهایی آهنگین آراسته است و نخستین خدایی است که ما را در هنگامهٔ شادی و پیروزیمان به گرمی پذیرفت، به نیایش و نماز، گرامی می‌داریم؛ در برابر مهرابها، با سری پوشیده از پوششی فریژی، آنچنان که هلنوس ما را سخت بدان اندرز گفته بود و آن را از بایسته‌ترین کردارها شمرده بود، به شیوه‌ای آیینی، ارمغانهایی را که به ما فرمان داده شده بود، از سرِ نیایش و بزرگداشت، به ژونون آرگوسی ارزانی می‌داریم و

فرو می سوزیم.

آنگاه که پیمانهای خویش را با خدا به سر می بریم و به انجام می رسانیم، بی درنگ، نــوک دکلهایمان را کــه از بادبانها گــرانبارند، به سوی دریــا می‌گردانیم؛ و آن جایگاه یونانیان و سرزمین گمان‌آمیز و پر خطر را وا می نهیم. از آنجا، خلیجی را می بینیم که اگر سنّت کهن را باور کنیم، هرکول تارانت را در آنجا بنیاد نهاد. رویارویمان، پرستشگاه سپند ژونون لاسینیا و دیوارهای گولون و سیلاسه را می بینیم که‌در برابر دیدگانمان افراشته می شوند. سیلاسه همان زنی بود که به کشتیْ شکستگی وغرقگی در دریا دچار آمد[5]. سپس، در فراسوی کرانه، اتنا را در سرزمین «سه‌ستیغ» بازمی شناسیم؛ واز دور، نالهٔ بلند و دامنگستر دریا را، نیز آوای کوبه‌های سهمگینش را بر تخته‌سنگها، و خروش خیزابه‌هایی را که بر کرانه سر می‌کوبند و درهم می شکنند، می شنویم؛ آبها می جهند و آمیخته به ماسه‌ها می جوشند. پدرم آنشیز می‌گوید:

«بی‌گمان، این شاریبد پرآوازه است؛ آنک صخره‌ها، و تخته‌سنگهای هــراس آفرینش! هلنوس ما را از آنها خبر می داد! همراهان! ما را ازچنین جایی بدر برید؛ و همگنان، هماهنگ، پاروهایتان را به نیرو بیفشارید و بجنبانید.»

آنان پرشور به فرمانبری می شتابند. نخست، پالینورسر کشتیش را آنچنان به چپ می‌گرداند که آوایی زیر از آن برمی خیزد؛ و تمامی ناوگان، دستخوش نیروی پاروزنان و بادها، به چپ روان می شود. گردابی که برمی آید ما را تا سپهر فرا می بَرَد؛ و آبهایش که به درون درکشیده می شوند، ما را تا به جایگاه روانهای مردگان، تا به دوزخها فرو می افکنند. تخته‌سنگها، سه بار خروش و هنگامه‌ای از درون شکافهای ژرفشان برآورده‌اند؛ سه بار ما دیده‌ایم که آبی کف‌آلوده برمی جهد؛ و سرشکهای آن از آسمان فرو می ریزد. با اینهمه، باد همراه با خورشید ما را، کوفته از ماندگی و فرسودگی، وانهاده است؛ ما که از درستی راه خویش بی‌گمان و دل‌آسوده نیستیم، به کرانه‌های سرزمین غولان

۵. ژونون در دماغهٔ لاسینیوم پرستشگاهی پرآوازه داشته است.

نزدیک می شویم.

بندر، بدور و درپناه از بادها، خود پهناور است و بس آرام؛ امّا اتنا که نیک به ما نزدیک است، در خروشی تندرآسا که از ریزشهای هراس انگیز آب برمی خیزد، گاه ابری تیره را به سوی سپهر برمی اندازد، که در آن قیر سیاه و خاکسترهای سپید می چرخند؛ و چرخه های شراره هایش ستارگان را به نرمی می سایند؛ گاه اتنا تخته سنگها و آنچه را که از اندرونهٔ کوه برکنده شده است، فرامی افکند؛ و از کام برمی آورد؛ گدازه های خروشان را در هوا توده می کند؛ و تا ژرفای گرداب خویش را درمی جوشانَد. گوییا که پیکر آنسلاد که به نیمه آذرخشش فروسوخته است، در زیر این توده فشرده می شود؛ اتنای سترگ، به گرانی خویش، او را درهم می فشارد؛ و وامی نهد که آن شراره ها که او دَم می زند و از دهان برمی افشاند، از شکاف کوره های تفته اش، به بیرون راه جویند. هربار که کوه، سوده و فرسوده، بر پهلوی دیگر خویش می آرمد، سیسیل برخود می لرزد؛ و آسمان از دود پوشیده می شود. ما آن شب را سراسر درپناه بیشه ها، این شگفتی غول آسا را به سختی بر خود هموار می داریم، بی آنکه بدانیم مایهٔ آن هنگامه و آشوب چیست. فروغ ستارگان پدیدار نمی شد؛ آسمان، به هیچ روی در آنجا که ستارگان می درخشند، آن روشنایی را که می باید داشته باشد، نداشت؛ امّا تیرگی از دمه و بخار گرانبار بود؛ و تیره ترین شب جهان، ماه را در ابری نهفته می داشت.

فردا روز، آنگاه که ستارهٔ پگاهان می دمید؛ و «سپیده» بخار نمناک تیرگی را از رخسار سپهر زدوده بود، به ناگاه، پیکری آدمی گونه، ناشناسی با ریخت و نمودی شگفت، مردی که بینوایی وتیره روزی، آشکارا، ازسراپایش برمی تراوید؛ و به شیوه ای هراس آور نزار بود، از جنگل، به سوی ما پیش می آید؛ و دستان خویش را، به لابه و خواهش، به سوی کرانه برمی افرازد. ما او را می نگریم: او پلیدی دذآسا و بدور از آیین مردمی است که ریشی انبوه بر سینه اش فروهشته است؛ جامه های ژنده اش به یاری خارها به هم دوخته شده است؛ گذشته از آن، او مردی یونانی بود؛ یکی از آن کسان که میهنشان آنان را بسیجید وز یناوند، به

پیکار با تروا گسیل داشت. او بی درنگ، چون از آرایش و جامهٔ ما دریافت که ما از داردانیانیم؛ و از دور جنگ ابزارهای ترواییِ را دید، هراسان، دمی گمانمند و دودل برجای ماند؛ امّا به زودی، به سوی کرانه شتافت؛ گریان و لابه گر، فریاد برآورد و گفت:

«من از شما ای تراوییان! به پاس ستارگان، به پاس خدایانی که در آن فرازْنایند، به پاس این فروغ سپهری که ما آن را درمی‌کشیم وبدان دم می زنیم، به زاری، درمی خواهم که مرا از اینجا برگیرید و به همراه ببرید! مرا به هر جای که خود می خواهید ببرید! این است همهٔ آنچه که من از شما درمی خواهم. من این نکته را می دانم وبدان خستویم که یکی از آنانم که از کشتیهای خویش فرود آمدند؛ و با خدایان دودمانی ایلیون به پیکار برخاستند. به کیفر این تباهکاری، اگر هیچ چیز نمی تواند زشتی آن را از دلهای شما بسترد، اندامهای مـرادرمیانهٔ خیزابه ها از هم بگسلید؛ و مرا در کام دریای پهناور فرو افکنید. اگر از میان بروم، مرا از آن چه غم! امّا باشد که دستِ کم، انسانها مرا از میان برده باشند!»

او، بی درنگ، زانوانمان را در آغوش گرفت؛ بر زمین می‌غلتید؛ و از زانوانمان درمی آویخت. او کیست؟ از کدامین تخمه زاده شده است؟ کدامین بخت ناساز و دشمنْ کام او را دنبال می‌کند؟ ما او را به سخن برمی انگیزیم؛ تا داستانش را، به یکبارگی، برایمان بازگوید. پدرم آنشیر خود، بی‌آنکه بیش درنگ کند، دست راستش را به سوی مرد جوان می یازد؛ ارج و ارز این یازیدن دست که به گونه‌ای پیمانْ بستن می‌ماند، او را دل‌آسوده می دارد. او، بی درنگ، پس از آنکه سرانجام بر هراس خویش لگام می زند، به ما می‌گوید:

«میهن من ایتاک است: من اولیس نگونبخت را همراه بودم؛ نامم آشمنید[۶] است. پدرم آداماست مردی تهیدست بود؛ پس من به سوی تروا رهسپارشدم: ای کاش به آن تهیدستی و زندگانی بیفروغ بسنده می‌کردم و خرسند می بودم!

۶. این چهرهٔ داستان که برساختهٔ ویرژیل است، این امکان را به او داده است که داستان پولیفم را که بخشی از حماسهٔ هومر است در داستان خود بگنجاند.

همراهانم در آن هنگام که لرزان از هراس، از این مکانهای بربرانه و بدور از شهرْآیینی می‌گریختند، مرا از یاد بردند؛ و در اینجا، در مغاک فراخ غولم برجای نهادند. کنامی آکنده از خونی گنده و خوراکهایی خون‌آلود که به ژرفی، تاریک و پهناور است. او، آن غول، که ژنده‌ای شگفت است سر بر ستارگان بلند می ساید. ای خدایان! زمین را از گزند پتیاره‌ای چنین بپیرایید و بپردازید! کس را یارای آن نیست که او را بنگرد؛ یا با او سخن بگوید. او از اندرونه و خون سیاه قربانیانش توشه می سازد. من او را، ستان آرمیده در میانهٔ کنامش دیده‌ام که دو تن از ما را، با دست سترگش، فروگرفته است؛ و بر تخته سنگشان فرو کوفته است؛ و پاره پاره کرده است: آستانهٔ کنامش که خون از دور بر آن پاشیده شده بود، در این گندگی غرقه بود. من او را دیده‌ام که اندامهای آنان را که مایه‌ای سیاهرنگ از آنها برمی تراوید، می خورد؛ گوشتهای تنشان که هنوز گرم و تازه بود در زیر دندانهایش می تپید. امّا او پادافراه کار خویش را دید. اولیس این کردارهای هول را برنتافت؛ در خطری چنان بزرگ، مرد ایتاک به خود آمد؛ و از خویش یاد آوَرْد. غول، انباشته از خوراک و غرقه در باده، سرش را که از باده گرم و گران شده بود، فرو نهاده بود؛ و با پیکر سترگ خویش، در میانهٔ کنام خود می آرمید؛ او، در خوابی نوشین، ریم و آمیزه‌ای از گوشت آدمی و باده و خون از دهان برمی افکند. ما در این هنگام، پس از نیایش و درخواست یاری از نیروهای آسمانی، به رایزنیِ بخت و انداختن پشک، هریک به انجام کاری که بدین سان بدان گمارده شده بودیم، کمر بربستیم؛ همگنان، به یکبارگی، از هرسوی بر او می جهیم؛ او را در میان می‌گیریم؛ و به یاری تیرکی سر تیز، چشم سترگش را از هم می شکافیم؛ چشمی یگانه که در زیر چینهای درشت و ددانهٔ پیشانیش فرو نهفته بود؛ این چشم به سپر آرگوس یا به گِردیِ خورشید می مانست؛ سرانجام، شادمانه، کین دوستانمان را که به جهان سایه ها فرو رفته بودند، از او می ستانیم. امّا ای تیره‌روزان! بگریزید! بگریزید! ریسمانهای کشتیهایتان را بگسلید! صد غولِ ژندهٔ دیگر، جای جای، در چین و شکنهای کرانه می زیند؛ و در دیگر کوهستانها، به هر سوی می روند. این غولان به همان

اندازه درنده‌خوی و ددمنشند، به همان اندازه ژنده و کوه‌پیکرند که پولیفم می‌تواند بود؛ پولیفمی که در گودی کنامش میشهایی پشماگین را نگاه می‌دارد؛ و پستانهایشان را می‌فشارد. از آن زمان که من به رنج و هراس، در جنگلها، در میانهٔ نهانگاههای خاموش و تهی، در درون لانهٔ جانوران وحشی روزگار می‌گذرانم؛ و این غولان سترگ و پهن‌پیکر را می‌بینم که از میانهٔ تخته‌سنگها بدر می‌آیند، سه بار شاخ ماه از روشنایی آکنده شده است؛ من هر بار که آواز پای آنان و آوایشان را می‌شنوم، برخود می‌لرزم. شاخه‌های درختان توشهٔ ناچیز زندگیم را که میوهٔ سخت درختان خودروست؛ و در سختی به سنگ می‌ماند، به من ارزانی می‌دارند؛ نیز از ریشه‌های درختان که اززمین برمی‌کنم، خورش می‌سازم. من که چشم به هرسوی می‌چرخاندم، به ناگاه، برای نخستین بار، کشتیهایی را دیده‌ام، کشتیهای شما را که به کرانه نزدیک می‌شدند. شما هرچه با من بکنید، من درچنگ و فرمان شمایم. برای من همین بسنده است که ازچنگ این تبار که دلم از آن به هم برمی‌آید رسته‌ام. آنک زندگی من: آن را از من بستانید؛ مرا غمی از آن نیست که چگونه می‌میرم.»

او هنوز به درستی سخنش را به پایان نبرده است که ما او را برفراز کوه می‌بینیم؛ او را، پولیفم شبان را که تودهٔ گران پیکرش، درمیانهٔ رمه‌ای از میشان می‌جنبد؛ او به سوی کرانه‌ای که برایش نیک آشناست فرود می‌آید؛ غولی است هراس‌انگیز، با پیکری زشت و نابهنجار، سترگ و کوه‌وار؛ غولی که روشنایی از دیدگانش ربوده شده است. کاجی پیراسته از شاخه‌ها که آن را در دست دارد، گامهایش را راه می‌نماید؛ و بر زمین استوار می‌دارد. میشان پشماگینش با اوهمراهند: این واپسین شادی و سرگرمی اوست؛ تنها مایهٔ خوشدلی اوست که از رنج تیره‌روزیش می‌کاهد. آنگاه که او به دریا درمی‌آید؛ و به خیزابهای بلند و ژرف می‌رسد، آب برمی‌گیرد؛ و خونی را که از چشم تباه شده‌اش فرو می‌ریزد می‌شوید؛ در این هنگام، ناله‌هایی دردآلود برمی‌آورد؛ و از دندانهایش که برهم می‌سایند آوایی زیر و تیز برمی‌آید. او به سوی پهنهٔ دریا پیش می‌رود، بی آنکه موج هنوز پهلوهای کوه آسایش را تر کند. امّا ما؛ ما

هراسان، به گریز می‌شتابیم: یونانی زار و لابه‌گر را به عرشه درمی‌آوریم؛ زیرا نیک بدین کار سزاوار شده است؛ آرام و خموش، ریسمانها را می‌گسلیم؛ و خم شده بر پاروها، هماورد و چالشگر در تلاش، آبها را درمی‌شکافیم. او اینهمه را دریافته است؛ و به‌شنیدن آوای پاروزنان روی به‌سوی ما گردانیده است. امّا از آن روی که نمی‌تواند دستش را تا ما بیازد و برساند؛ نیز نمی‌تواند در شتاب با موجهای دریای ایونی برابری کند، خروش و هُرّایی سهمگین و بلند برمی‌کشد که تمامی خیزابه‌های اقیانوس را به لرزه درمی‌آورد؛ سرزمین ایتالیا را، در دوردست، در هراس می‌افکند؛ و غریوان و هنگامه‌ساز، در کنامها و اشکفتهای اتنا طنین می‌افکند؛ و به پژواک، بازمی‌آید. در این هنگام است که تبار غولان، در پیِ این فریاد و فراخوانی، از جنگلها و کوهساران بلند، به سوی بندر فرود می‌آیند: آنان کرانه را فرو می‌پوشند. می‌بینیمشان که ایستاده‌اند؛ و خیره، چشمانشان را که به بیهودگی هراس‌آور و دهشت‌انگیز است به ما دوخته‌اند. آن برادران اتنایی را، که هولبار گِرد هم آمده‌اند؛ و نازان، تارک بر سپهر می‌افرازند: به همان سان است که بلوطهای فلک‌فرسای، و سروهایی که میوه‌هایی دراز دارند، در جنگهای بلند ژوپیتر، یا بیشهٔ سپند دیان[7] بر ستیغ کوهها برمی‌روند و بالا می‌افرازند.

بی‌آنکه بدانیم به کدامین سوی می‌رویم، دستخوش هراسی گزاینده که به ستوهمان می‌آورد، ریسمانهایمان را با تکان دادن آنها درمی‌پیچیم؛ و بادبانهایمان را در باد برمی‌افرازیم و می‌گستریم؛ در بادی که گریزمان را دمساز و یاری‌رسان است. وارونهٔ آن، فرمانهای هلنوس، به زنهار و هشدار، چنان است که سکّانبانان ما نمی‌باید روی به سوی شاریبد و سیلا بیاورند، [خطر مرگ در هریک از این دو راه، کمابیش یکسان است.] بر آن می‌شویم که به واپس بازگردیم. خوشبختانه، تندباد شمال، از تنگهٔ باریک پلور شتابان فراز می‌آید: من از صخره‌های تیز در ریزشگاه پانتاژیا، از خلیج مگار و از زمینهای پست

۷. سروها به دیان بغبانوی دوزخی با نام هکات ویژه داشته شده‌اند.

تاپسوس درمی‌گذرم. کناره‌هایی که همراه شوریده‌روز اولیس به ما می‌نماید این کناره‌هاست؛ او پیش از آن، آنها را درنوشته است.

در دهانهٔ خلیج سیکانی، رویاروی دماغهٔ پلمیر که خیزابهایش فرو می‌کوبند، آبخوستی درگسترده است که نخستین باشندگانش آن را اورتیژی نامیدند. می‌گویند، در آنجاست که رود الید آلفه در زیر دریا، راهی رازآمیز را برای گذر خویش کنده است: و اینک، ای آرتوز! به یاری سرچشمهٔ تو خیزابهایش را با خیزابهای سیسیل درمی‌آمیزد. ما به پیروی از آنچه به ما فرموده‌اند نیروهای خدایی را در آن مکان، به نیایش می‌ستاییم. از آنجا، من از زمینهایی درمی‌گذرم که هلور ایستا و بی‌جنبش آن را می‌پرورد و پربار می‌سازد. سپس، ما از کنار صخره‌های بلند و تخته‌سنگهای سترگ و پیش آمدهٔ پاشینوم می‌گذریم. از دور، کامارین که سرنوشت جاودانه او را دربند کشیده است؛ سپس هامون ژلا، و ژلا که نام رود خروشان و بند گسلش را بر او نهاده‌اند بر ما آشکار می‌گردند. آگریژانت بلند و دیواره مانند، دیواره‌های ستبر و ستوارش را از دور بر ما آشکار می‌سازد؛ همان که پیش از این اسبانی نژاده و والا را می‌پرورده است.

پس من، ای سلینونت! ای شهر خرمابُنان! تو را وامی‌نهم. از درازای تخته‌سنگهایی می‌گذرم که لیلیبه آنها را، به نیرنگ و نابکاری، در زیر آبهایش نهان می‌دارد. از آنجا، بندر دِرِپان، مرا بر کرانهٔ غم‌انگیز خویش، به خود می‌پذیرد. ای دریغ! در آنجاست که من پس از گذارها و توفانهایی بسیار پدرم آنشیز را، آن تنها پشتیبانم را در رنج و تیره‌روزی از دست دادم. در آنجاست، هان! ای بهین پدران که تو مرا به ماندگیها و فرسودگیهایم واگذاشته‌ای و درگذشته‌ای؛ ای دریغا! تویی که به بیهودگی، از آن مایه خطرهای بزرگ جان بدر برده‌ای. نه هلنوس نهاندان و پیشگوی، درمیانهٔ آن رخدادهای هراس‌انگیز و رنجبار که از آنها مرا خبر می‌داد، این سوگ را پیش گفته بود؛ نه سه‌له‌نوی دل‌آشوب. واپسینِ آزمون تلخ و دشوار من در آنجا بود؛ پایان سفرهای دیریازم نیز در آنجا بود. من از آنجا روی به راه آوردم؛ و خدایی مرا به کرانه‌های سرزمین شما رسانید.»

بدین‌سان، انئه خدایی که همگنان خاموش گوش به سخنانش فراداشته بودند، سرنوشتی را که خدایان برایش رقم زده بودند، بازمی‌نمود؛ و داستان سرگردانیها و گشت و گذارهای خویش را بازمی‌گفت. سرانجام لب از سخن فرو بست؛ و چون داستانش به پایان آمد، دیگر باره حالت و هنجاری آرام را که همیشه از آن برخوردار بود، به خود گرفت.

کتاب چهارم

فشردهٔ کتاب چهارم

داستانهای زیبای انه دیدون تیره‌روز و دردمند را آرام می‌گرداند. ـــ ٦. دیدون، به‌خستویی، از اینکه میهمانش، به شگرفی، او را خوش آمده است سخن می‌گوید. ـــ ۱۵. «آه! چه خوش می بود اگر او سوگند یاد نکرده بود که نیک بر شوی مرده‌اش وفادار بماند؛ و دیگری را به شوهری نپذیرد! امّا ای «آزرم و پاکدامنی»! باشد که ژوپیتر دیدون را، پیش از آنکه تو را درهم شکند و خوار دارد، در اِرِب به نزد سایه‌ها فرو اندازد!» ـــ ۳۱. آنا شور و شیفتگی دیدون را دامن می زند؛ دو زن به سوی پرستشگاه می شتابند؛ و در آنجا در پهلوهای برخیـــان، آنچه را که می خواهند می خوانند؛ و بدانها مُروا می زنند. ـــ ۹۰. ژونون که می خواهد تروانیان را به هر شیوه از ایتالیا دور دارد، به ونوس پیشنهاد می‌کند که دیدون به زنی، به انه داده شود؛ و ونوس، خندْ خندان، این پیشنهاد را می پذیرد. ـــ ۱۲۹. در میانهٔ شکاری که شهربانو سامان داده است، توفانی می غرّد. دیدون با انه به اشکفتی دور پناه می جوید؛ و در آن نهانگاه، خود را به او وامی نهد.

۱۷۳. داستان این رسوایی به زودی در سراسر لیبی می‌گسترد و در زبانها می افتد؛ شاهْ ایارباس که دیدون را به زنی خواسته بود، لابه گر، از ژوپیتر درمی خواهد که دیدون، آن بیگانهٔ ناسپاس را، به خوارْداشت و توهینی که بر او روا داشته است، کیفر دهد.

۲۱۹. ژوپیتر، بی درنگ، مرکور را به سوی انه می فرستد. مرکور او را که به شیوهٔ صوریان جامه پوشیده است؛ و خود را به ارمغانهای شهربانو زیور داده است، در آن هنگام که به سرپرستی وی در زیبایی کارتاژ می‌کوشند، می یابد. مرکور او را از بیکارگیش می نکوهد و شرمسار می‌گرداند؛ کاری شگرف را که به انجام آن گمارده شده است، فرایادش

می‌آورد؛ و از اورنگ ایتالیا که می‌بایست از آنِ پسرش گردد، با او سخن می‌گوید. انه که به ناگاه از افسون و خودباختگی بدر آمده است، همراهانش را می‌فرماید که در نهان کشتیها را برای رهسپاری آماده سازند.

۲۹۶. امّا دیری نمی‌توان زنی دلباخته و شوریده را فریفت. دیدون او را به نهانکاری، به ناسپاسی، به خیانت و به دلسختیش می‌نکوهد. چرا می‌خواهد از وی بگریزد؟ چگونه با خوار داشتن سود و صلاح خویش، می‌تواند او را وانهد، با آنکه وی بی هیچ پرهیز و پروا، کین شاهان لیبی وناخشنودی وبیمهری فرمانبرانش را بر خود برانگیخته است؟ — ۳۳۱. انه دیری، به مردی، او را پاسخ می‌گوید؛ امّا گفته‌های وی، به هیچ روی، در دیدون نمی‌گیرد. — ۳۶۲. پس خشم دیدون، به یکباره برمی‌جوشد؛ و او انه را سخت می‌نکوهد و درشت می‌گوید. — ۳۹۳. امّا آنگاه که به کاخ بازمی‌گردد؛ تندی و افروختگیش فرو می‌نشیند؛ از ژرفای دل، آمادهٔ آن است که خود را خوار گرداند. پس از خواهر خویش می‌خواهد که به نزد انهٔ بیوفا برود؛ و به زاری، از او بخواهد که وی را مهلتی بدهد؛ مهلتی بس کوتاه که بدان بتواند دل دیوانه و توفنده‌اش را آرام گرداند. — ۴۰۸. انه نرمش‌ناپذیر می‌ماند. زن نگونبخت که از مُرغواها و نشانه‌های گجسته به ستوه آمده است، آوای سیشه را می‌شنود که او را درمی‌خواند. بوف فریاد مرگ‌آلودش را از فراز برجها برمی‌آورد. دیدون بر آن می‌شود که بمیرد. — ۴۷۴. امّا به آهنگ آنکه خواهرش را بفریبد و گمراه سازد، چنان فرامی‌نماید که زنی افسونکار او را نوید داده است که درمانش خواهد کرد؛ لیک این درمان در گروِ آن خواهد بود که کومه‌ای از هیمه را در حیاط کاخ برافرازند؛ و هر آنچه را که از انه برجای مانده است، به ویژه بستر زناشویی را که مایهٔ نابودی او شده است، بر آن فرا نهند و بسوزند. — ۵۵۴. پس در آن هنگام که پگاهان ناوگان انه، آن مرد بیگانه با مهر و دلسوزگی را می‌بیند که بر پهنهٔ دریا دور می‌شود، خود اوست که با چهره‌ای رنگ باخته، دیدگانی خونبار، بر کومه جای می‌گیرد؛ تیغی را که از آنِ دلدار او بوده است، در سینه‌اش فرو می‌کند. — ۶۶۳. امّا او، پیش از مردن، به آوایی بلند، کُشندهٔ خود را نفرین کرده است؛ این نفرینهای پیشگویانه تا روزگاران دور، در تاریخ، طنین درخواهد افکند. — ۶۹۳. چون پروزرپین از پذیرفتن کسی که نابهنگام و پیش از آیین، برخی شده است سر برمی‌تابد، ژونون دل بر دیدون می‌سوزد؛ و ایریس را می‌فرستد تا موهایی را از سر آن زن تیره‌روز ببرد؛ موهایی را که او می‌باید، بدانها به اورکوس ویژه داشته شود.

لیک شهربانو که درد شیفتگی سخت در او کارگر افتاده است، ناسور دل را از خون رگهایش می‌پرورد؛ و از آتشی نهان در درون می‌ساید و می‌فرساید. دلیری این مرد که بارها در آزمونهای دشوار آزموده شده است؛ شکوه و والایی تبار او دمی از یادش زدوده نمی‌شود. نشانه‌های چهرهٔ وی، شیوایی گفتارش در دل شهـــربانو نقش گرفته است؛ و درد مهرورزی آرام و شکیب را از او می‌ستاند.

فردای آن روز، «سپیده‌دم» هنوز، به درستی، زمیـــن را از مشعل خورشید نیفروخته است؛ هنوز، به درستی، بخار نم‌آلود تیرگی را نپراکنده است که شهربانو، شوریده جان و افروخته دل، با خواهرش سخن می‌گوید؛ با خواهری که آنچنان گرامیِ اوست که گویی نیمه‌ای از جانش شمرده می‌آید.

«آنا، خواهرم! چه مایه آنچه دوشینه دیده‌ام مرا می‌هراساند و اندیشناک می‌سازد! شگفتا از این میهمان شگرف که به سرایمان درآمده است! شگفتا از فرّهی و شکوهش! از دلیریش! از کارهای بزرگ و نمایانش! آه! بی‌هیچ گمان، من برآنم که او به راستی از دودهٔ خدایان است؛ کمترین گمانی در این باره نمی‌توان داشت. هراس و بزدلی نشانهٔ تخمه‌ای پست و بیفروغ است. ای دریغا! چه سان سرنوشت او را به بازی گرفته است! چه مایه آزمونهای جنگی و پیکارهای خونبار را او تا به فرجام برتافته است! وه از این حماسه که او آفریده است! اگر من، سخت و ستوار، بر آن نشده بودم که پس از درگذشت نخستین

دلدارم که مرگ به نابکاری او را به ناگاهان دریافت و درربود، دیگر هرگز در دامِ زناشویی نیفتم و بند پیوند را نپذیرم، آری! اگر از بستر زفاف و مشعلهای آن نهراسیده بودم، شاید او، آری! تنها او، می‌توانست مردی باشد که من در برابرش، ناتوان بشوم؛ و به شوهریش بپذیرم. آنا! من با تو گشاده‌زبان و خستویم؛ از آن روز که شوی تیره‌بختم، سیشه از جهان رفته است؛ و برادرم خدایان دودمانیم را، تبهکار و مردمکش، به خونِ او آلوده است، این مرد تنها کسی است که توانسته است راهی در دل من بجوید؛ و مرا بلغزاند و بر خود بشیبد: من دیگر بار نشانه‌های آتشی را در درون خویش بازمی‌شناسم که مرا سوخته است. امّا باشد که ای پاکدامنی و آزرم! پیش از آنکه من تو را درهم بشکنم؛ و از پیمانهای استوارم رشته درگسلم، زمین از هم فروشکافد و مرا در مغاکهای خویش فرو برد؛ باشد که «پدربس توانا» با کوبه‌ای از آذرخشش، مرا به نزد مردگان، به جهان سایه‌ها دراندازد؛ سایه‌های پریده‌رنگ ارب، در تیرگیهای ژرف! آنکه نخستین پیمانم مرا بدو درمی‌پیوندد مهر و دلبستگیم را به یکبارگی با خود برده است: چنان باد که این دلبستگی همچنان از آنِ او باشد؛ و آن را در گور خویش نیز پاس دارد!»

در آن هنگام که او این سخنان را می‌گفت، شکنجهای دامنش را از سیلاب سرشکهایش فرو شست.

آنا به او پاسخ می‌دهد:

«هان! ای تو که خواهرت فزون از روشنایی دوستت می‌دارد! آیا رواست که جوانیت، به یکبارگی، در سوگ بیوگی تباه شود؟ آیا شیرینی مادری را و شادیهایی را که ارمغان ونوس است نخواهی آزمود؟ آیا بر آنی که خاکستر مردگان و روانهای نیاکانی را که در گور فرو نهفته‌اند از وفاداری ما و پایبندیمان به پیمان باک و پروایی است؛ و از آن نگرانند؟ اگر هیچیک از کسانی که در لیبی و نخست در صور خواستگاران تو بوده‌اند، نتوانسته‌اند درد و دریغ تو را بزدایند، پسنده و رواست. تو ایارباس و دیگر سالارانی را که زمین افریقا، آن زمین آبادان و توانگر از پیروزیها پرورده است، به شوهری نپذیرفته‌ای. آیا در این

اندیشه نیستی که به نزد کدامین مردم آمده‌ای؛ تا در میانشان بمانی و بزیبی؟ سرزمین تو را، از کناره‌ای، تیرهٔ جنگاور و شکست‌ناپذیر ژتول، نومیدیان که سوارکارانی چیره‌دستند و در سواری از لگام بهره نمی جویند؛ نیز مردمانِ ناپذیرا و بدور از مهمانتوازی سیرت فرو گرفته اند؛ سرزمین تو از کناره ای دیگر، به بومی می رسد که بی آبی و تشنگی از آن شوره‌زاری ساخته است؛ نیز خشم و درشتی بارسئیان که تا سرزمینهای دور را برآشفته است. آیا نیازی بدان هست که از آهیختن تیغها در صور، و بیم انگیزیهای برادرت سخن در میان آورم؟ آری! من برآنم که بادها به یاری مُرواها و نشانه های نیک خدایان و مهر و نواخت ژونون کشتیهای ترواییِ را به اینجا رانده اند. خواهرم! با داشتن چنین شویی، کارتاژِ تو چه شهری بشکوه خواهد شد! و چه پادشاهی و قلمرویی را تو گواهِ بالیدن و برآمدن خواهی بود! وه که اگر ما از یاری جنگ ابزارهای تروایی برخوردار باشیم، تو شکوه وسرافرازی کارتاژ را تا به فرازنای آن برمی توانی برد! تنها نوازش و بخشایش خدایان را در خواه! و فرخروز و شاد کام، پس از پیشداشت برخیان و برگزاری آیینهای نیایش، یکباره، به مهمانتوازی روی آور؛ و زندگی را در کارِ آن کن؛ هر روز، بهانه ای دیگر بیاب؛ تا رهسپاری میهمانانت را به واپس دراندازی؛ بهانه هایی چون: توفانی که دریا را سخت برمی آشوبد و درهم می پیچد؛ اوریون بورانساز؛ کشتیهایشان که آسیب یافته اند و به کار دریانوردی نمی آیند؛ آسمان که دمساز نیست و بدان امید نمی توان بست.»

این سخنان آتشی را دامن می زند که دل دیدون را برافروخته است؛ امید را به جان پژمان و نگرانش بازمی آورد؛ و بند آزرم و پروا را از هم میگسلد. آنان نخست به پرستشگاهها می روند؛ و از مهرابی به مهرابی دیگر راه می‌کشند؛ و آرامش و آشتی را می جویند. به پیروی از رسم و راه، میشانی را برمی‌گزینند؛ و آنها را برای سِرِس قانونگزار[1]، بـرای فبوس، برای باکوس آسمانی، و پیش از

۱. سرس به مردمان آموخته بود که چگونه بـه کشت وورز، زمین را بارور گردانند؛ هم او پیوند زناشویی را بنیاد نهاده بود.

همگنان، برای ژونون که پیوندهای زناشویی را پاس می دارد، برخی می سازند. دیدون، رخشان از زیبایی، جام آیینی در دست، خود باده را در میانهٔ شاخهای گوساله‌ای سپید فرو می ریزد؛ یا در برابر نگاره‌ها و تندیسه‌های خدایان، خرامان، بر گِرد مهراب که به خون آغشته شده است، می‌گردد. او نیایش و آیین برخی را، آنچنانکه گویی روز دیگر بار آغاز گرفته است، از سر می‌گیرد؛ و در آن هنگام که با دهانی گشاده، بر پهلوهای فرو شکافتهٔ برخیان خمیده است، اندرونهٔ تپندهٔ آنها را برمی رسد؛ می‌کوشد که بدین سان، رازهای نهان را بدر کشد؛ و آینده را پیش بیند. ای دریغ! چه مایه رازْجویان و نهانگویان ناآگاه می توانند بود! جانی افروخته و شوریده را، نیایشها و نذرها، پرستشگاهها به چه کار می تواند آمد؟ آتش شور و شیفتگی مغز استخوان نغز و مهرآگینش را فرو می سوزد؛ و ناسورِ دلشدگی، خموش و آرام، دلش را برمی شکافد و به درد می آورَد. دیدون تیره‌روز از درون می سوزد؛ سرگشته و بی خویشتن، در میانهٔ شهر به هرسوی می رود. او به میشی می ماند در بیشه های کرت که به ناگاه تیری پیکرش را سُفته باشد. تیری که چوپان از دور درانداخته است. میش، بی آنکه بداند، تیر تیز و جانشکاف را با خود به همراه می برد؛ می‌گریزد؛ جنگلها و بیشه های تنگ و انبوه را در کوهسار دیکت درمی نوردد؛ امّا چوبهٔ مرگبار، همچنان، خلیده در پیکر او می ماند. گاه، شهربانو انه را در میانهٔ شهر راه می نماید؛ نازان و سرافراز، سرچشمه های سیدون، نیز شهر را که آمادهٔ آن شده است که این رود را به درون خود بپذیرد، به او نشان می دهد. سخنی را می آغازد؛ امّا به ناگاه از گفتن بازمی ماند. گاه، در آن هنگام که روز به پایان می رسد، بر آن می شود که بزم و سور دوشینه را بر پای دارند؛ و در تب و تاب هذیان‌آلود خویش، از مرد تروایی درمی خواهد که داستان ایلیون تیره‌روز را دیگر بار بازگوید؛ پس، باری دیگر، سراپا گوش، چشم به لبان او فرو می دوزد. در آن هنگام که از یکدیگر جدا می شوند؛ در آن هنگام که ماه رنگ‌باخته نیز، به نوبهٔ خود، از فروغ خویش فرو می‌کاهد و فرو می خسپد؛ و اختران، با فرورفتنشان خفتن را اندرز می دهند، او، تنها و اندوهگین، در سرای تهی و

خاموشش، بر بستری فرو می افتد که آن را وانهاده است. آنگاه که در کنار یکدیگر نیستند، دلدار را می بیند؛ آوای او را می شنود؛ یا آسکاین را در آغوش می‌فشارد؛ همان کودکی را که نیک به پدرش می ماند؛ و از این روی، او را بر خویش فریفته است. دیدون بدین سان می‌کوشد تا شیفتگی پرشور و تابْ‌ربایش را آرام گرداند. دیگر برجهایی که به ساختنشان آغاز نهاده‌اند، برافراخته نمی شوند؛ دیگر جوانان جنگ ابزار برنمی‌گیرند؛ و هنر رزم را نمی ورزند؛ بندر و کارهای دفاعی فرونهاده شده است؛ رشته از کردارها، به یکبارگی، می‌گسلد؛ کارها به درنگ دچار می آید؛ و باروها و داربستهای سترگ که گویی آسمانها را می هراساندند و سربدانها می سودند بی فرجام، فرو گذاشته می شوند.

چون بانوی گرامی ژوپیتر، آن مِهْتَیِ کیوانی دید که دیدون را چه طاعونی بر جان افتاده است؛ و خارْخارِ ارجمندی و سرافرازی، در دلِ او، شور و تپش دلبستگی را بازنمی‌گیرد و فرو نمی‌نشاند، روی به سوی ونوس آورد و او را گفت:

«واستی را، که این کار سرافرازی و نازشی بزرگ، نیز نشانه‌ای زیبا از پیروزی برای تو و پسرکت می تواند بود! وه ازاین نام وآوازهٔ بلند و فراموش ناشدنی که فراچنگ آورده‌اید: زنی ناتوان و بی‌پناه را دو خدا به رنگ و نیرنگ، درهم شکسته‌اند! بی‌گمان، بر من پوشیده نیست که تو از باروهای شهر ما بیمناک و نگرانی؛ وشهرنازان کارتاژ، در چشم تو، مایهٔ اندیشناکی و دلواپسی است. امّا کشمکشهای ما کَی به پایان خواهد رسید؟ این کشاکش و هماوردی به کجا باید بیانجامد؟ آیا بهتر آن نیست که ما به آشتی و آرامشی جاودانه بگراییم؛ و چونان نشانه و گروگانی بر این پیمان آشتی، پیوندی درزناشویی را به انجام برسانیم؟ بدین سان تو بر آنچه که با همهٔ هستی و از بُن جان درپیِ آنی دست می یابی. دیدون در آتش عشق می‌سوزد؛ شیفتگی در رگهای او روان است. مردمانمان را گرد آوریم و به هم بپیوندیم؛ در سایهٔ مُرواها و نشانه‌هایی آیینی، یکسان و برابر، بر آنان فرمان رانیم: وانهیم که دیدون از شویی فریژی فرمان بَرَد؛ و پیروان خویش، مردم صور را که چونان سامان و نوای عروس، به ارمغان

خواهد آورد، در چیرگی و فرمان تو نهد.»

ونوس به رنگ و فریب ژونون آگاه شد و دریافت که خواست او از این گفته های رنگ آمیز تنها آن است که فرمانروایی نوید داده شده به جای ایتالیا، در سرزمین لیبی بنیاد نهاده شود. ونوس در پاسخ به او گفت:

«کیست آنکه چنان نادان و دیوانه وش باشد که جنگ را بر مهر و آشتی با تو برتر نهد؟ امّا سرنوشت نیز می باید آنچه را تو فراپیشِ من می نهی استوار دارد؛ و با ما، در انجام آن، دمساز و یار گردد. سرنوشت مرا نگران و اندیشناک می دارد: من از خود می پرسم که آیا ژوپیتر بر آن است که صوریان و مردمان آمده از تروا را در شهری یگانه جای دهد؛ آیا بدان خشنود است که این دو مردم به هم بپیوندند. تو بانوی اویی: تو را توان و حق آن هست که بکوشی او را به انجامِ این کار برانگیزی؛ و اثر درخواست خویش را بر او بیازمایی؛ برو؛ من در پیِ تو خواهم آمد.»

ژونون گرانمایه و شاه وش در پیِ گفته های وی گفت:

«بر من است که بدین کار همّت برگمارم. اینک، گوش به سخن من فراده؛ من، به گفتاری کوتاه، به تو خواهم گفت که آنچه به انجام آن، پیش از هر کار، می باید شتافت چیست. انه، نیز همداستان با او، دیدون تیره‌روز آمادهٔ آن می شوند که فردا، به دمیدن روز، در آن هنگام که خورشید سر برخواهد آورد و با پرتوهایش پردهٔ تیرگی را از جهان برخواهد افکند، به شکار در جنگل روی آورند. در آن هنگام که مگسان به تنیدن تارها و تورهایشان بر گِرد بیشه خواهند شتافت، من ابرهای تیره را، آکنده از تگرگ، برخواهم شکافت؛ و برفراز سرشان خواهم باراند؛ نیز تندر آسمان را به لرزه درخواهد آورد. همراهان و پیرامونیانشان روی به گریز خواهند نهاد؛ و در شبی تاریک و دیجور، فروپوشیده خواهند شد. دیدون و سالار ترواییِ هردوان به اشکفتی خواهند رسید. من در آن اشکفت خواهم بود؛ و اگر بتوانم بر یاری تو بنیاد کنم، آن دو را به پیوند زناشویی با یکدیگر خواهم پیوست؛ و دیدون را به زنی، به او خواهم داد؛ تا همواره بانوی وی باشد: «بغ پیوند زفاف» نیز در آنجا خواهد بود.»

سیتره نیک، از اینکه در برابر خواست ژونون درایستد، پرهیز می‌کند: خواست او را می‌پذیرد و استوار می‌دارد؛ و بر نیرنگی که ژونون، به پندارِ خویش، ساز کرده است لبخند می‌زند.

با اینهمه «سپیده» دمیده است؛ و اقیانوس را وانهاده است. به تافتن نخستین پرتوهای خورشید، جوانانی که گزیده آمده‌اند، از درها بیرون می‌روند. تورهایی با شبکه‌هایی بزرگ، دامها، چوبه‌هایی با تیغهٔ فراخ؛ تاخت‌سواران ماسیلی؛ و دستهٔ سگان شکاری که باد را بوی می‌کشند، همه فراهم است بر آستانهٔ کاخ، بزرگان کارتاژ چشم بر راه شهربانویند که دیر در اتاق خویش مانده است؛ اسبش که او را به ساخت وستامی ارغوانی وزرین آراسته‌اند، درآنجا ایستاده است؛ سم برزمین می‌کوبد؛ ونازان وخودپسند، افسارش را که ازکف دهانش سپید شده است می‌جود. سرانجام، شهربانو در میانهٔ همگامانی پرشمار آشکارمی‌گردد. تن در بالاپوشی سیدونی با کناره‌هایی تراز دوخته پوشیده است. ترکشش از زر است؛ گیسوانش به‌یاری گیره‌ای زرین بسته شده است؛ پیراهن ارغوانیش را قلابی زرین فرابرده است. در این هنگام، فریژیانی که می‌باید او را همراه باشند، نیز ایول فراپیش می‌آیند؛ و انه، در آن میان، زیباتر از همگنان، در کنار او جای می‌گیرد؛ و گروه همراه خویش را به گروه شهربانو می‌پیوندد. در آن هنگام که آپولون زمستان لیسی و خیزابه‌های خانت را وامی‌نهد؛ در آن هنگام که بازمی‌آید، تا سرزمین مادریش دلوس را بازبیند؛ و گروههای همسرای را گرد آورد؛ ودریوپــان و آگاتیرسان به گرد مهرابهای کِرتیش، با پیکرهایی نگارین درهم‌می‌آمیــزند و برمی‌جهند، آن خدای بر چکَنهای سنیت راه می‌سپارد؛ و برگها گیسوان چینْ در چینش را که به دیهیمی زرین آراسته شده است، به نرمی، می‌نوازند؛ از تیرهایش بر شانه آوایی برمی‌آید. انه به‌همان‌شیوه، چابک، راه می‌سپَرْد؛ و به همان سان، فروغ زیبایی از چهرهٔ نژاده و والایش برمی‌تافت.[۲]

۲. انه به آپولون مانند شده است، آنچنانکه دیدون به دیان.

آنگاه که به کوهساران بلند، و به نهانگاههایی که راهها به تمامی بدانها پایان می پذیرد می رسند، بُزان وحشی از فراز بلندیهایی تیز و دیواره مانند که بر آنها جای گرفته اند، فرو می افتند؛ و بر دامنهٔ ستیغها، فرو می غلتند؛ گوزنان، از دیگر سوی، پهنهٔ هامونها را به تگ درمی نوردند: آنها کوهها را وامی نهند؛ در رمه ای گِرد می آیند؛ و در ابری از گَرد می‌گریزند. امّا آسکاین در میانهٔ دره، شادمانه، اسب تیزگام و توسنش را به تاخت درمی آورد؛ گهگاه، از گوزنان به تگ درمی‌گذرد؛ و به پیمان، از خدایان می خواهد که به ناگاه، گرازی با دهانی کف آلوده از میانهٔ این جانوران زبون سر برآورد؛ یا شیری حنایی رنگ ناگهان از کوهسار به زیر آید.

با اینهمه، خروشی گران و سهمگین، اندک اندک، آسمان را برمی آکَنَد؛ و بارانی آمیخته به تگرگ، در پیِ آن، فرو می بارد. همراهان صوری، جوانان تروایی، نوادهٔ داردانی ونوس، سرگردان به هرسوی می شتابند؛ و هراسان، در هر گوشهٔ هامون، پناهی می جویند. سیلابها از فراز کوهساران، دمان و خروشان، فرو می ریزند. دیدون و سالار تروایی هردو بــه اشکفتی می رسند، و در زیر آن جای می‌گیرند. «زمین» و ژونون، آن «بغبانوی پیوند» نخستین نشانه را آشکار ساختند. آتشهایی بــر سپهر که در این زفاف او نیز هنباز و همدست است رخشیدند؛ و پریان دریایی، بر تارک کوهساران، سرود زناشویی را به فریاد سرودند. این نخستین روز از روزهای نگونبختی دیدون، و نخستین سبب مرگ او بود. نه پروا و آداب دانی، نه اندیشهٔ شکوه و سرفرازی، هیچیک جایی در دل او ندارد: شیفتگی او دیگر سودایی نهانی نیست که آن را در دل می پرورد؛ او آن را پیوند زناشویی می نامد؛ و این نام نامی است که لغزش و خطای او را فرو می پوشد.

ناگهان، «آوازه» شهرهای بزرگ لیبی را درمی نوردد؛ آوازه‌ای که از هر پتیاره و آفتی دیگر تیزگامتر است. پویایی و جنبش زندگی اوست؛ و رفتار بر نیــرویش می افزاید. او که از روزگار زادن، فروتن و بیمزده است، به زودی در هوا فرامی رود؛ پاهایش بر خاک اند؛ و تارکش در میانهٔ ابرها نهان شده است.

می‌گویند که او دختر «زمین» است؛ همان زمینی که خشمگین از کینی بر خدایان، این واپسین خواهر سئوس و آنسلاد را به جهان آورد؛ او را که پاهایی رهوار و تیزرو دارد و بالهایی چُست؛ آن غول هراس انگیز، ژَنده، که به شمار پرهای پیکرش، او را دیدگانی تیز و کاونده است؛ و ای شگفت! در زیر این پرها، به همان شمار، زبانها و دهانهایی پرآوا و گوشهایی افراخته. او، شب‌هنگام، در میانهٔ آسمان و زمین، در تیرگی، به آوایی تیز و دلازار می‌پرد؛ و هرگز خواب نوشین پلکهایش را برهم فرو نمی‌اندازد، به هنگام روز، برفراز سراها، یا بر باروی کاخها به دیده‌وری می‌نشیند؛ شهرهای بزرگ را به هراس می‌کَشد؛ او به همان سان که پیاماور راستی است، به دروغ و بهتان نیز دلبسته است. شادی او آن است که روان مردمان را از هزاران بانگ و فریاد بیاکند که بدانها، به یکسان، هم از آنچه به راستی رخ داده است خبر می‌دهد؛ هم از آنچه رخ نداده است: انه، مردی از تبار تروایی آمده بود؛ و دیدون زیبا پیوستن به این مرد را ناپسند و خوار نشمرده بود. اینک آنان درازنای زمستان را به یکبارگی، برخوردار از نزدیکی و پیوند با یکدیگر، در کامه و لذّت می‌گذرانند؛ آنان قلمروهای خویش را از یاد برده‌اند؛ و در دام هوسی شرماور و ننگین درافتاده‌اند. این است آنچه که بغبانوی پلید در هرجای بر زبان مردمان می‌نهد. او بازمی‌گردد؛ و تا به سوی پادشاه ایارباس، پر می‌گشاید؛ تا با هیاهوی خویش، جانش را به کین برشورد؛ و از خشم بیاکند.

او پور هامون و گارامانتیس بود؛ پریی دریایی که این خدا او را درربوده بود. او در قلمرو پهناورش، صد پرستشگاه سترگ، صد مهراب که همواره، به بزرگداشت خدایان، آتش سپند در آنها می‌افروخت، تا به سپهر و ژوپیتر برافراخته بود؛ زمین از خون رمه‌ها پرورده و فربه شده بود؛ پیشخان پرستشگاهها را نیز به آویزها و گلها آراسته بودند. می‌گویند که او به شنیدن این خبرهای تلخ و دلازار، آسیمه، تافته و افروخته از آتشِ خشم، بر آستانهٔ مهرابها، در میان تندیسه‌های خدایان، دست افرازان به سوی آسمان، دیری به لابه و نیایش، بر ژوپیتر نالید:

«ای ژوپیتر بس توانا! ای آنکه مردم مور، آرمیده بر بسترهایی ترازیده و زیبا، امروز، از سر بزرگداشت تو، در جشنهای «چَرْخُشت»، آیین باده را بر پای می‌دارند، آیا می بینی که چه رخ می دهد؟ یا آیا ای پدر! آنگاه که تو آذرخشت را بر ما برمی افرازی، به بیهودگی است که ما ازآن سخت بــه هراس دچار می‌آییم؟ آیا آن آتشها کورانه و بیهوده است که ابرها را درمی‌نوردند و جانهایمان را از بیم و دهشت می‌آکنند؟ آیا هنگامهٔ آنها، یکباره، مگر هیاهویی بیهوده نیست؟ زنی، آواره‌ای هرزه گرد که به سرزمین ما آمده است تا به زر، پاره زمینی را از ما بخرد؛ و شهرکی بی‌فرّ و فروغ را بر آن بنیاد نهد؛ زنی که قانونهای ما را گردن نهاده است؛ و پاره زمینی را بر کرانه ازما ستانده است، تا آن را به خیش بشکافد و بارور گرداند؛ زنی که مرا از خود رانده است و به شوهری خویش نپذیرفته است، انه را چونان سرور و خداوندگارش، در قلمرو خود می پذیرد وگرامی می دارد! واینک، این پاریس، که گروهی ازخواجگان واختگان او را همراهند، وچانه و گیسوانش یکسره آغشته به بوهای خوش و دلاویز است و با کلاه بلند مئونی استوار داشته شده است، از آنچه فراچنگ آورده است کام می‌جوید: بی‌گمان، به پاس همین است که ما ارمغانهایی را به مهرابهای تو پیشکش می داریم؛ و تواناییت را که به لاف و گزاف از آن سخن می‌گویند، می ستاییم.»

خدای بس توانا این نیایشها را شنوده است؛ او را دیده است که بر مهرابش بوسه می زند؛ چشم به سوی باروهای شهربانو، و به سوی دو دلداده گردانده است؛ دو دلداده‌ای که از آن ناآگاهند که آوازهٔ دلدادگیشان، بلند، در جهان گسترده است. پس ژوپیتر روی به سوی مرکور می‌آورد؛ و بدین سان او را می فرماید:

«پسرم! برو؛ بادهای باختری را فراخوان؛ بال‌زنان، به فرود بگرای. سالار دارداتی دیری است که در کارتاژ، در نزد صوریان مانده است؛ و دیگر به شهری که سرنوشت برایش رقم زده است، نمی اندیشد. با او سخن گوی؛ و لغزان بر وزش تندبادها، پیام مرا به او برسان. او آن مردی نیست که مادرش، آن زیباترین بغبانوان،

به ما نوید داده بود؛ کسی‌که وی، از این روی، او را دو بار از شمشیر جنگاوران یونانی رهانیده است: مردی که می باید بر ایتالیا، بر آن سرزمین تپنده و جنگاور که با فرو گرفتن سرزمینهای دیگر پهناور و آبادان شده است فرمان براند؛ بر سرزمینی که امپراتوریها او را گرد آمده‌اند، همچون خرمنی که کشاورز می دِرَوَد؛ مردی که می باید تبار برآمده از خون پاک و نژادهٔ توسر را بگسترد؛ و جهان را، به یکبارگی، در زیر درفش و قانون آنان درآورد. اگر والایی و سرافرازی را، در این کردارهای بزرگ، آن کارایی و توان نیست که جان انه را برافروزد و برانگیزد، اگر او نمی خواهد بیش رنج بر خود نهد؛ و در کارِ شکوه و والایش بکوشد، آیا چونان پدر، بلندیهای رم را از پسرش آسکاین دریغ خواهد ورزید؟ در چه اندیشه‌ای است؟ کدامین امید او را در نزد مردمی که دشمنان ویند ماندگار کرده است؟ آیا پسینیان اوزونیش را و کشتزارهای لاوینیوم را از یاد برده است؟ چنان باد که دیگر بار رهسپار دریا گردد! این واپسین سخن من است. این سخن را از سوی من با او بگوی.»

ژوپیتر هنوز گفته هایش را به‌درستی پایان نداده بود که مرکور خود را آماده می‌کرد تا فرمانهای پدر فرمانفرمایش را ببرد. او صندلهای زرینش را به پای برمی بندد؛ همان صندلهایی که بالهایشان به راهواری و تیزپویی باد، او را در هوا، برفراز دریا و زمین به پیش می برد. سپس، چوبدستش را برمی‌گیرد: با همین چوبدست است که او از ژرفای اورکوس، روانهای مردگان را که رنگ به رخ ندارند، بدر می خواند؛ و روانهایی دیگر را به تارتار غم انگیز راه می نماید؛ با همین چوبدست است که او خواب را از دیدگان می زداید؛ و چشمانی را که به مرگ بسته شده‌اند، از هم بازمی‌گشاید. او، آراسته بدین چوبدست، باد را برمی انگیزد؛ و در هوای آشفته از ابرهای انبوه شناور می‌گردد. می پرد؛ دمی چند بیش نمی‌گذرد که ستیغ و دامنه های پرشیب اطلس را می نگرد؛ همان کوه گران و سترگ را که سپهر را بر تارک خویش نگاه می دارد؛ همان اطلس را که بارانها و بادها ستیغش را، آراسته به افسری از کاجها و ابرهای تیره، همواره فرو می‌کوبند؛ سیلابها از زنخ آن خروشان فرو می آیند؛ و یخها ریش سخت و ستبر

این پیر سالخورده را، تیز تیز، برمی افرازند. سیلنی که بالهای فراخْ گشوده اش او را در هوا نگاه می دارد، نخست بر این کوه جای گرفته است؛ سپس، با همهٔ شتاب و نیروی جهش خویش، به سوی دریا برمی جهد و شناور می شود؛ همچون پرنده ای که در درازای کرانه ها و پیرامون تخته سنگهای پُر ماهی، تن بر رویهٔ آبها می ساید. بدین سان، کودک کوهسار سیلن، نیای مادری خویش را وانهاده است؛ و در میانهٔ زمین و آسمان پر می زند؛ تا به کرانه های ماسه ای لیبی راه بَرَد؛ او در این هنگام بادها را فرو می بُرَد و به پیش می رود.

بی درنگ، چون پاهای بالدار او کلبه‌های پوشالی کارتاژ را دَرْسود، انه را دید که گرم ساختن بنیاد باروها و ساختمانهای نوبود. آنک اوست دربرابروی که شمشیری گوهرنشان را که به یشمهایی بیجاده گون آراسته شده است، بر کمر آویخته است؛ و بالاپوشی ارغوانی را، دوخته به شیوهٔ صوریان، بر دوش افکنده است که می رخشد. دیدون توانگر خود این ارمغانها را به او پیشکش داشته بود؛ و بر آن دیبا ترازی از زر دوخته بود. خدا بی درنگ به نزد او می رود:

«هان! تو اینک گرمِ پی افکندن کارتاژی؛ کارتاژ نازان وسرکش؛ و برای آنکه کاری خوشایند بانویت کرده باشی، شهری زیبا را بنیاد می نهی. ای دریغا! بدین سان است که تو قلمرو پادشاهی و سرنوشتت را از یاد می بری! پادشاه خدایان، خود، هم او که به خواست و ارادهٔ خویش آسمان و زمین را راهبر است، مرا از فراز المپ رخشان به سوی تو فرستاده است. به من فرمان داده است تا پیام او را، بر تندبادها، برایت بیاورم. به چه می اندیشی؟ به کدامین امید، روزگارت را بر کرانه های لیبی تباه می‌کنی؟ اگر سرافرازی و والایی که از کردارهای بزرگ فراچنگ می آید، به هیچ روی، تو را به شور نمی آورد و دلت را برنمی افروزد، اگر تو بیش نمی خواهی رنج برخود بنهی و برای رسیدن به شکوه و والایی بکوشی، آسکاین را بنگر که می بالد؛ به مرده ریگ این کودک بیندیش که پادشاهی ایتالیا و سرزمین رم از آنِ او خواهد بود.»

سیلنی هنوز این سخنان را به پایان نبرده بود که از برابر دیدگان انسانی گریخت؛ سپس، دور، در میانهٔ مِهِ تُنُک از چشم نهان گردید.

انه خود، سرگشته و بیخویشتن از این پدیداری ناگهانی، خاموش مانده است. گیسوانش از هراس بر تارک افراخته است؛ آوایش در گلو فرو مرده است. آتشی در جان اوست که او را به گریز، به وانهادن این سرزمین که بیش از آنچه می باید دلاویز است، برمی انگیزد. او از این هشدار و فرمان خدایان چنان شده است که گویی به ناگاهان آذرخشش از پای درانداخته است. ای دریغا! چه می باید کرد؟ به کدامین سخنان خواهد یارست که شهربانویی شوریده‌جان و شیدا را بر خود خشنود دارد؛ چگونه این ماجرا را با او درمیان نهد؟ شیوه‌ها و نقشه‌هایی گونه‌گون شتابان جانش را می پریشند؛ هریک اندیشهٔ او را به خود درمی‌کشد؛ سپس، از ذهن اوپریشان و سرگشته می‌گریزد. انه که از گمانمندی و دودلی سوده و ستوهیده است، سرانجام بر آن می شود که شیوه‌ای را به کار بزند که در چشم او، بهترین شیوه می‌نماید: او منسته و سرژست و سرست نیرومند را فرامی‌خواند: به آنان می‌فرماید که ناوگان را در نهان بیارایند و آمادهٔ رفتن گردانند؛ همراهانشان را بر کرانه گِرد آورند؛ ساخته و آمادهٔ بادبان افراشتن و راهسپاری باشند؛ و انگیزه این کردارها و آمادگیهای نو را بر همگنان پوشیده بدارند. با اینهمه، آنچه انه خواهد کرد آن است که در آن هنگام که دیدون راد و بزرگوار یکسره ناآگاه است؛ و به هیچ روی، در شیفتگی و مهری چنان پرشور، به جدایی و گسستگی گمان نمی‌برد، بهترین زمانهای دمسازی را که پیش خواهد آمد، و زیرکانه‌ترین روش را برخواهد گزید؛ تا بتواند رویارویی و برخورد با این جان شوریده را برتابد. تمامی همراهانش، شادمانه، به فرمانبری از او می شتابند؛ و دستورهایش را به انجام می رسانند.

اما کیست که می تواند زنی دلشده را بفریبد؟ شهربانو نخست کسی است که نیرنگ را از پیش گمان می‌زند؛ و می‌کوشد تا تلاشهایی را که برای رهسپاری به انجام می رسد، بی اثر سازد؛ هم او که در آن هنگام که از هرچیز دلْ استوار و آسوده است نیز می هراسد. سپس، «آوازه» آن بغبانوی دلْ‌سخت، با آوردن این خبر به او که ناوگان آراسته و آمادهٔ رهسپاری می شود، آتش خشم را در دلش برمی افروزد. او دیگر بر خود چیره نیست؛ بند می‌گسلد؛ بی‌تاب و

افروخته دل، همچون راهبگان آسیمه سار باکوس درشهـــر به هرسوی می دود: او به تیاد می ماند، به راهبهٔ باکوس؛ راهبه ای از زنان دلف که در ناز و نوش جشنهای باده که هر سه سال برگزار می شود، از فریادهای «اِوُهه باکوس» به شور می آید؛ و در آن هنگام که کوه سیترون، شبانگاه، با هنگامهٔ خویش او را فرامی خواند، گذار چیزهای سپنـــد و آیینش برمی انگیـــزد.[۳] سرانجام، او در پیش کار درمی آید؛ و بدین سان با انه سخن می گوید:

«ای پیمانْ شکن! آیا امید می بری که هنوز بتوانی چنین گناه و نابکاری را پوشیده بداری؛ و در نهان از من، سرزمینم را وانهی؟ پس، هیچ چیز تورا از رفتن بازنمی دارد؛ نه دلبستگیمان به یکدیگر، نه پیمانها و پیوندهـــای دیروز تو، نه مرگی جانخراش که دیدون بدان جان خواهد باخت؟ اینک تو یی که حتّی در زیر پیکره های اخترین زمستانی، کشتیهایت را آماده می سازی؛ و در این هنگام که توفنده ترین بادهای آکیلون می وزد، ناکشیبایِ آنی که به پهنهٔ دریا راه بری، هان ای دلْـــنگ! ترا چه می شود؟ آیا اگر تو در جستجوی سرزمینها و کشتزارهای بیگانه و کاشانه های ناشناخته نبودی؛ آیا اگر ترووای باستانی هنوز بر پای و برجای می بود، به جستن آن بر پهنهٔ دریاهای توفنده، می شتافتی، به جستن این تروا؟ آیا آنچه از آن می گریزی منم؟ من به پاس سرشکهایم، به پاس این دست که به سوی تو می یازم، دستی که دست تست ــــ چه آنکه در بینواییم، مرا جز لابه و سرشک برجای نمانده است ــــ به پاس پیوندمان، به پاس نخستین نشانه های دلاویز زفافمان، به لابه، از تو می خواهم که اگر هرگز نیکیی از من به تو رسیده است، اگر تو شادی و کامه ای را در گروِ مهربانی من بوده ای، دل بر کاخ من بسوزی؛ بر کاخی که به زودی فرو خواهد ریخت و ویران خواهد شد؛ و اگر هنوز لابه و خواهش را در دل تو اثری می تواند بود، از این خواست گجسته خویش چشم درپوشی! من به پاس مهرِ تو، ناپروا، کین مردمان لیبی و

۳. هردو سال، در انقلاب زمستانی، راهبگان باکـــوس، شب هنگام، بر دامنه های کوه سیترون به آیین، گرامی داشته می شده اند.

خود کامگان وستمگاران بیاباتگرد را به جان خریده‌ام؛ دشمنی صوریان را نیز بر خویش برانگیخته‌ام. برای تو، آری! برای تو، آزرم و پروای زنانه‌ام را درهم کوفته‌ام؛ و آوازه‌ونامی بلند را درشکسته‌ام که پیش از این، ارجمندی و بلندپایگی مرا بسنده بود؛ آن ارجی که مرا تا به سپهرفرامی برد. ای میهمانم! تو کسی را که به زودی از درد دوری جان خواهد باخت به که می‌گذاری و می‌گذری؟ چه آنکه از همسری تنها نامی برای من مانده است. چرا می باید بیش از این در جهان بزیم؟ برای آنکه برادرم پیگمالیون بیاید ودیوارهای شهرم را فرو بریزد؛ یا ایارباس ژتولی مرا در بند بکشد؛ و به کنیزی ببرد؟ ای کاش، دست کم، پیش از گریختنت، من می‌توانستم از تو فرزندی در کنار داشته باشم! می‌توانستم انه ای را ببینم که درحیاط کاخم بازی می‌کند؛ کودکی خرد را که دست کم، رجها و نشانه‌های چهرهٔ تو را داشته باشد؛ و آنها را بر من بنماید! نه؛ راستی را، اگر چنان می‌شد، من خود را به یکبارگی وانهاده نمی‌شمردم؛ و نمی اندیشیدم که مرا به نابکاری فریفته اند.»

دیدون سخنانش را به پایان آورده بود. انه، که از هشدار ژوپیتر، آسیمه و درهم کوفته بود، خیره می نگریست؛ و می‌کوشید بر رنج و شکنج درون لگام زند. سرانجام، به کوتاهی درپاسخ او گفت:

«آیا من می‌توانم نیکوییهای تو را از یاد ببرم و انکار کنم! تو می توانی آنچه را من بدان در گروِ توام یک به یک برشماری: هرگز، ای شهربانو! من مهر و نواخت تو را نادیده نخواهم گرفت: و همواره بدان خستو خواهم ماند. الیسا هرگز، تا آن زمان که من از خود یاد می آورم، ازیادم زدوده نخواهد شد؛ آری، تا آن زمان که دَمی از زندگی اندامهای مرا به جنبش درخواهد آورد. دفاع من از خود بس کوتاه خواهد بود. مپندار که من در این اندیشه بوده‌ام که به رنگ و نیرنگ، گریزم را از تو نهان دارم؛ من هرگز مشعلهای پیوند و زفاف را به تو نوید نداده‌ام؛ هرگز به پیمانهایی از این گونه خود را، در برابر تو، پایبند نکرده‌ام. اگر سرنوشت مرا وامی نهاد که رویدادها را به خواست دل سامان بدهم، زندگی را با نشانه‌های خجستهٔ خویش، به شیوه‌ای که دلخواه من است بگذرانم، پیش از

هرجای در تروا می زیستم؛ و دلبندان درگذشته ام را گرامی می داشتم. کاخ بلند پریام از نـو برافراشته می شد؛ و من به دست خویش، پرگامی دیگر را برای درشکستگان و سپرافکندگان بر پای می داشتم. امّا اینک سرزمینی که آپولون گرینیایی و نهانگویان لیسی مرا به راه بردن بدان فرموده اند، ایتالیای بزرگ است: ایتالیا؛ دلبستگیهای من در این سرزمین است؛ میهن من در آنجاست. اگر دیوارهای کارتاژ، اگر شهر لیبی که تو آن را در برابر دیدگان خویش می یابی، تو را در خود فرو می‌گیرند، تو را که از فنیقیه آمده ای؛ پس چرا بر آنان که از تروا آمده اند، از اینکه در سرزمین اوزونی رختِ ماندن برافکنند رشک می بری؟ خدایان به ما نیز این دستوری را می دهند که در جستجوی قلمروی ناشناخته، روی به راه آوریم. هربار کـه شب زمین را از مِه نمناک خویش فرو می پوشد، هربار که اختران آتشین برمی دمند، نگارهٔ نگران و اندیشناک پدرم آنشیز در خواب مرا می نکوهد و می هراساند. نیز من به آسکاین جوان می اندیشم؛ و به کوتاهی و گناهی که در حق آن کودک دلبند روا می دارم؛ و او را از قلمرو ایتالیا و از فرمانروایی بر سرزمینهایی که برایش رقم زده شده است، بی بهره می سازم. به سر هردوی ما سوگند که امروز نیز پیغاماور خدایان که او را ژوپیتر خود فرستاده بود، بر تندبادها فراز آمده است؛ تا فرمانهای او را به من برساند. من به چشمانِ خویش، این خدا را در فروغی رخشان که آمدن او را آشکار می داشت، دیده ام که به درون باروهای شهرِ تو درآمد؛ نیز به گوش خویش آوایش را شنیده ام. پس این شکوه های خشم انگیز را فرونِهْ؛ این کردار ما هردوان را سودمند است. اگر من کرانه های ایتالیا را می جویم، یکسره به خواست دلم نیست.»

در آن زمان که او بدین سان سخن می‌گوید، دیری است که دیدون او را به نگاههایی خیره و کژ می نگرد؛ سپس، دیدگان او که به هرسوی می‌گردد، به نگاه، پیکر انه را خمـوش از سر تا به پای درمی نوردد؛ و تافته و انگیخته از خشم، فریاد برمی آورد:

«نه؛ ای نابکار پیمان شکن! بغبانو یی مام تو نیست؛ داردانوس آغازگر تبار

تو نیست؛ قفقاز است که تو را در میانهٔ تخته‌سنگهایی سخت که بر آن تیز و بلند برآمده‌اند، زاده است؛ ماده ببران هیرکانی پستان در دهان تو نهاده‌اند. آن چیست که من می باید نهان دارم؟ کدامین ناسزا و خوارداشت را، بزرگتر از این، هنوز می توانم چشم بدارم؟ آیا او از درد و دریغ من نالیده است؟ آیا چشم به سویِ من گردانیده است؟ آیا از اندوه و دردِ من سرشکی از دیدگان باریده است؟ آیا دل بر دلدارِ خویش سوخته است؟ چیست آنچه بدتر از این می توان انگاشت؟ نیز، فزون بر آن، ژونون توانا، نیز پدر کیوانی خدایان، در آنچه بر من گذشته است، نگاهی از سر مهر و دلسوزگی بر من نمی افکنند. بر هیچ کس و هیچ چیز نمی توان بنیاد کرد. او مگر بینوایی توفانزده برخیزابها نبود؛ درمانده‌ای بود بی بهره از هر چیز: من او را برگرفته‌ام: من، دستخوش دیوانگی، اورنگ فرمانرواییم را با او بخش کرده‌ام. ناوگانش، همراهانش از دست رفته بودند: من آنان را از مرگ رهانیده‌ام. ای دریغا! خشم درونم را می سوزد و مرا می شوراند و انگیخته می دارد! امروز رازگشایان آپولونند؛ امروز نهانگویان لیسی اند؛ امروز، همچنان، پیغاماور خدایان است فرستاده ازسوی ژوپیتر خود که از میانهٔ پهنه‌های هوا، این دستورهای زشت و جانگزای را برای او می آورد. این کاری نیک است خدایان فرازین را! دغدغه‌ای است شایستهٔ آنکه آرامششان را برآشوبد! من دیگر تو را از رفتن بازنمی دارم؛ دیگر مرا سخنی نیست که در پاسخ گفته هایت، با تو بگویم. برو؛ بهره‌ور از وزش بادها، ایتالیا را بجوی؛ قلمرو فرمانرواییت را، در میانهٔ خیزابه ها، فراچنگ آور. امّا من؛ من امیدوارم که، اگر خدایان دادگر را توانی است، تو تمامی شکنجها و رنجها را در میانهٔ صخره‌های دریایی، در آن هنگام که نام دیدون را پی درپی بر زبان می آوری، بیازمایی. من بدور از تو، آراسته و زیناوند به مشعلهای گجسته و مرگ آلودم، به دنبالت روان خواهم بود؛ و در آن دم که سرمای مرگ جان را از اندامهایم بگسلد، به هرجای که بروی، سایهٔ من در آنجا خواهد بود. ای بینوا! تو پادافراه تبهکاریت را خواهی دید. من بر آن آگاه خواهم شد؛ خبر آن پادافراه، به من که در مغاک مردگان و در میانهٔ روانها جای گزیده‌ام، خواهد رسید!»

به گفتن این سخنان، به ناگاه، از گفتار بازمی مانَد. ناتوان و ستوهیده، از روشنایی می‌گریزد؛ خود را از نگاهها نهان می دارد؛ می‌کوشد که از برابر دیدگان انه که آماده می شود تا به فراخی گفته هایش را پاسخ گوید، بدور ماند؛ دیدون او را، آکنده از بیم و گمانمندی، وامی نهد. زنان همدلش به سوی وی می آیند؛ او را که از پای درافتاده است، به اتاق مرمرینش می برند؛ و بر بستر فرو می نهند.

امّا با آنکه انه بر آن است که از درد و رنج او بکاهد؛ او را آرام دل بخشد، اندیشه های تلخ و جانکاه را از او دور دارد، مویان و آشفته جان از عشقی بزرگ، کم از آنچه می باید، با پارسایی و خدایْ‌ترسی، فرمانهای خدایان را به انجام نمی‌رساند؛ به سوی کشتیهایش بازمی رود. پس تروابیان، گرم، به کار می پردازند: از هرسوی کرانه، کشتیهای بلند را به سوی دریا می‌کشند. بدنهٔ آنها که به قیراندوده شده است، خیزابها را درمی ساید. آنان پاروهایی را که هنوز از شاخ و برگ پیراسته نشده است، و تنه های درختانی را که هنوز ناتراشیده است، از جنگل می آورند؛ همگنان دل و جان در گروِ گریز دارند. می توانستند آنان را ببینند که شهر را، به یکباره وامی نهند؛ از هرسوی می شتابند؛ و می توانستند بیانگارند که آنان مورچگانند در آن هنگام که توده ای از گندم را از هم می پاشند؛ و آن را چونان توشه و اندوختهٔ زمستانی خویش، به لانه شان می برند. مورچگان، آن سپاه سیاه، از میانهٔ دشت می‌گذرند؛ یافته ها و ربوده هایشان را از لابلای گیاهان، در کوره‌راههای تنگ، به همراه می‌کشند؛ پاره ای از آنها، با همهٔ نیروی شانه ها، دانه هایی سترگ را به پیش می رانند؛ پاره ای دیگر دسته ها را به هم می پیوندند؛ و واپس ماندگان را سخت به شتاب و تلاش برمی انگیزند: در راه هرچه هست، به یکبارگی، جنبش و تلاش است.

اما تو ای دیدون که اینهمه را می دیدی، چه می اندیشیدی؟ چه ناله ها برمی آوردی، در آن هنگام که از بلندیهای کاخت، تلاش و تکاپوی را بر کرانه می دیدی؛ نیز دریا، به یکبارگی، در فرودِ دیدگانت، آن هیاهو و هنگامه را، آشفته و درهم، بازمی تافت! هان ای سودای سخت! ای عشق! تو دلهای مردمان را به چه کارها برمی توانی انگیخت و ناچار می توانی کرد! اینک اوست دیدون

که دیگر بار، ناگزیر، به گریستن روی آورده است؛ بر آن سر است که باری دیگر از لابه و خواهش بهره جوید و اثر آن را بیازماید؛ و بدین سان، سرافرازی و نازش لابه‌آمیزش را در زیر بارِ عشق خوار و بی ارج سازد و بخماند: بایسته آن است که او هر شیوه‌ای را که می‌تواند به کار بزند؛ تا خود را از مرگی بیهوده برهاند و بدور دارد:

«آنا! می‌بینی که بر کرانه چه شور و شتابی است؟ آنان، از هرسوی، گِرد آمده‌اند. دیگر بادبان بادها را به خود می‌خواند؛ و ملوانان، شادمانه، پس کشتیهایشان را آراسته‌اند. اگر من توانسته‌ام دردی چنین گران را چشم بدارم، می‌توانم آن را تا به فرجام نیز برتابم. آنا! با اینهمه، کاری را، در این روزگار بینوایی و تیره‌روزی، برای من به انجام برسان: تو تنها کسی بودی که این نابکار بیوفا دوست می‌داشت ببیندش؛ تو تنها همدل و همراز او، در اندیشه‌های نهانش بودی؛ تو تنها کسی بودی که به آسانی می‌توانستی در دل او راه جویی؛ و زمانهای شایسته برای این کار را بشناسی. خواهرم، برو؛ چونان زارنده‌ای لابه‌گر با این بیگانهٔ نازان و گردنفراز سخن گوی. من در آولیس نبوده‌ام؛ من با یونانیان، به نابودی مردم تروا، پیمان نبسته‌ام؛ کشتیهایی را به آهنگِ ستیز و دشمنی، به پرگام گسیل نداشته‌ام؛ من خاکستر پدرش آنشیز و روانهای دودمانش را بی ارج نشمرده‌ام؛ و سپندی وارج آیینیشان را فرو نشکسته‌ام. چرا به دلسختی، گوش بر گفتار من فرو می‌بندد؟ به کجا می‌شتابد؟ دلدادهٔ نگونبختش از او جز مهری اندک، واپسینِ مهر، به لابه و آرزو، درنمی‌خواهد: باشد که او برای گریز زمانی شایسته‌تر و بادهایی را چشم بدارد که او را بر پهنهٔ دریا برخواهند بُرد. من دیگر از او پیوند و زفاف دوشینه را که او بدان خیانت ورزیده است نمی‌خواهم؛ خواست من آن نیست که او از لاتیوم زیبایش بی بهره مانَد؛ و از قلمرو پادشاهیش چشم در پوشد. آنچه من از او درمی‌خواهم بس ناچیز است: درنگی؛ کوتاه زمانی ماندن؛ زمانی که من بتوانم خود را آرامش بخشم؛ و چنان کنم که بخت که مرا درهم شکسته است، بردباری و خویشتنداری را به من بیاموزد. این برترین مهر و نواختی است که من، به نیاز و زاری، از او

درمی خواهم. دل بر خواهرت بسوزان! اگر او خواهش مرا بپذیرد، مرگ من او را با افزونی و بهره پاداش خواهد داد.»

او بدین سان، به لابه و خواهش، سخـــن می‌گوید؛ وخواهر تیره روزش ناله ها و لابه هایش را، پی در پی، به انه می رسانَد. امّا هیچ اشکی دل او را به درد نمی آورد؛ هیچ سختی او را نرم نمی‌کند؛ سرنوشت چنین نمی خواهد؛ خدایی گوشهایش را بر این ناله های جانسوز و درد انگیز فرو می بندد. در آن هنگام که تند بادهای «شمالی»، برکوهساران آلپ، در کشمکش، بر سر بلوطی که گذر سالیان تنه اش را سخت و سُتوار کرده است؛ و می خواهندش از ریشه برآورند با یکدیگر می ستیزند؛ بلوطی که از هرسوی در هوایی که آوازی زیر و تیز از آن برمی آید، بدان می تازند و آن را در میان می‌گیرند؛ برگهای بلوط، در پیِ کوبه هایی که بر آن نواخته می شود، زمین را به پوششی ستبر فرو می پوشند؛ امّا بلوط، که سر بر سپهر می ساید؛ و ریشه هایش در خاک تا به تارتار فرو دویده اند، بر تخته سنگها بازبسته می مانَد. به همان سان، پهلوان در برابر توفانی از ناله ها که بر او می تازد درمی ایستد؛ دل دریاوشش از این ناله ها پاره پاره می شود؛ امّا خِرَدش استوار و دگرگونی ناپذیر می ماند. اشکهایش به بیهودگی بر چهره فرو می ریزد.

پس دیدون شوریده‌روز، هراسیده از سرنوشت خویش، مرگ را به خود می خواند: آنگاه که گنبد آسمان را برفراز سر می بیند، دلش به هم برمی آید. همه چیز او را در این آهنگ و اندیشه که زندگانی را بدرود گوید استوارتر می‌گرداند: وه که چه سان هراس انگیز است! آب سپند، در برابر دیدگانش، بر مهرابهایی آکنده ازسوختنیهای خوشبوی که او ارمغانهایش را بر آنها نهاده است؛ آری! آب سپند و آیینی سیاه شده است؛ و به نشانه‌ای گجسته و رازگشای، بادهٔ افشانده به خون بَدَل گشته است. تنها دیدون این رخداد را دیده است؛ و از آن، سخنی با خواهرش نگفته است. افزوده بر آن، نمازگاهی مرمرین در کاخ او بود که آن را به نخستین شویش ویژه داشته بود؛ و در آن، او را به آیینی ویژه گرامی می داشت؛ این نمازگاه با نوارهایی سپید وبرگهایی سپند و

آیینی آراسته شده بود. در آن هنگام که تیرگی شب زمین را دربرمی‌گیرد، بر او چنان می نماید که آوای سیشه از آن نمازگاه برمی آید؛ و او را به سوی خویش می‌خواند. گاه برفراز کاخ، جغد تنها آوای مرگش را سر داده است؛ و فریادهایش را در ناله ای بلند برآورده است. رازگوییها و آینده‌نگریهایی کهن و بسیار، او را به هشدارهای ترساننده‌شان می هراسانند. دررؤیاهایش، انهٔ ددآسا و رمنده‌خوی، خود، او را نــاامیدانه پیش می‌راند: او همیشه تنها، وانهاده به خویش، بی‌آنکه کسی در کنارش باشد، خود را می بیند که راهی دراز را می‌سپارد؛ و در گسترهٔ خاموش و تهی، صوریانش را می جوید. او به پانته[۴] می ماند که درهذیان‌تب، دسته هایی ازدیوان‌دوزخی رامی بیند که آشکارمی شوند؛ نیز دو خورشید را؛ و دو شهر «تب» را؛ او چون اورست آگاممنونی است در صحنه که سر در پِیَش نهاده‌اند؛ اورست از مادرش که مشعلها و مارانی سیاه را به همراه می‌بَرَد می‌گریزد؛ و بر آستانهٔ خدا، دیوان دوزخیِ خشم و آزار در کمین اویند.

آنگاه که او، درشکستهٔ درد، خردش را باخته است؛ آنگاه که بر آن شده است که بمیرد، در خموشی و تنهایی اندیشه اش، زمان و چگونگی آن را رقم می زند؛ سپس به دیدار خواهرش می آید؛ خواهری که اندوه او را می فرساید؛ در آن هنگام هنجاری دیگر به چهرهٔ خود می دهد؛ آنچه را که بر آن است به انجام برساند نهان می دارد؛ وبا پیشانیی رخشان از امید، به او می‌گوید:

«خواهرم! مرا فرخباد گوی؛ من سرانجام، راه بازآوردن او به نزد خود، یا رهایی از بندِ دلبستگی را یافته ام. بر مرزهای اقیانوس، درآنجا که خورشید فرو می‌خسپد، بوم حبشیان گسترده است؛ در ژرفای این سرزمین، اطلس توانا گنبد آسمان را که به پرتوستارگان، به نگاره های اخترین آراسته شده است، بر دوش خویش می‌چرخاند. از راهبه‌ای از تبار ماسیلی که از آنجا آمده است به من نشان و خبر داده‌اند؛ او نگاهبان پرستشگاه هسپریان است؛ همان کسی است

۴. پانته، پادشاه تب، مانع آن شد که آیین باکوس به قلمروش درآید؛ خدا او را به دیوانگی دچار ساخت. مادرش آگاوه و مِنادها او را از هم دریدند.

که بر شاخه های درخت سپند، به دیده وری، می نشیند؛ و با پراکندن نوشِ روان و دانه های خواب انگیز، اژدها را توشه می دهد. او، به استواری، بر آن است که افسونهایش می توانند به خواست وی، دلها را از بند برهانند؛ و خارْخارها و نگرانیهای سخت و آزارنده را از دلی در دلهایی دیگر دراندازند؛ آب رودها را از رفتن بازدارند؛ و ستارگان را ناچار سازند که راهشان را بگردانند. او، شب هنگام، روانهای دودمانی را به خود فرامی خواند؛ تو آوای زمین را خواهی شنید که در زیر گامهایش می نالد؛ نیز خواهی دید که درختان زبان گنجشک، به آواز وی، از کوهساران به زیر می آیند. خواهر دلبندم! خدایان را به گواه می گیرم، نیز تو را و سر دلپذیرت را که بَرْکامهٔ* خویش، آمادهٔ آن شده ام که از هنرهای جادویی یاری بجویم. در نهان، بفرمای که کومه ای بس بلند از هیمه ها را در صحن درونی برافرازند؛ و بر آن، جنگ ابزارهایی را که او، آن ناخدایْ ترس، آویخته بر دیوارهای اتاقش وانهاده است، و تمامی جامه هایش را، نیز بستری را که ما در آن، به بهای نابودی من، با یکدیگر پیوند گرفته ایم برنهند. مرا خوش می آید که تمامی یادگارهای این مرد دلازار و جانْ آشوب را از میان ببرم؛ راهبه مرا به انجام این کار می فرماید.»

دیدون، به گفتن این سخنان، خاموش می ماند؛ سپیدی و بی رنگی چهره اش را فرو می پوشد. با اینهمه، آنا هیچ در این اندیشه نیست که در پسِ آن افسون و نیرنگ شگفت، آیین مرگ و خاکسپاری نهفته است؛ نمی تواند بیانگارد که شور و هوس گسسته لگام خواهرش او را تا به کجا می تواند بُرد؛ او دیگر از چیزی گرانتر و دشوارتر از مرگ سیشه نمی هراسد. پس دستورهای داده شده را به انجام می رساند.

تا از ژرفای کاخ، توده ای سترگ از هیمه های صمغ آگین و بلوطهای بریده، در هوا برمی آید، شهربانو حیاط را با آویزها و خوشه ها می پوشد؛ و از هرجای، بساکهایی از برگهای مرگ آلود می آویزد؛ بستر را همراه با جامه های مرد

* برکامه: به رغم.

ترواییِ، شمشیری که او وانهاده است، و نگاره‌اش برفراز کومهٔ هیمه فرو می‌نهد؛ او به درستی می‌داند که به زودی چه خواهد کرد. مهرابهایی، در پیرامون، برافراخته شده است: راهبه، پریشان‌موی، سه بار با آوایی تندرآسا صد خدا را، اِرِب را، «خدای آشفتگی نخستین» را، خدایان سه گانهٔ هکات را، سه چهرهٔ دوشیزه دیان را به خود می‌خواند. او کار خویش را، با افشاندن آبی که نمادِ آب آورن است، آغازیده بود. اینک گیاهانی کُرکین را برمی‌گیرد که به تیغه‌ای مفرغی، در فروغ ماه، درووده بودندشان؛ گیاهانی که شیرابهٔ سپیدشان زهری سیاه و کشنده است، نیز مادّه‌ای انگیزنده را برمی‌گیرد که از پیشانی جوجه‌ای نوزاد کنده شده است؛ و آن را، از زیر دندان مادر، درربوده‌اند. مادّه‌ای که شور و توان کامجویی را برمی‌انگیزد و درمی‌افزاید. دیدون خود کلوچهٔ آیین برخی را در دستان پیراسته و پاکیزه‌اش گرفته است؛ و در نزدیکی مهراب، کفشی را از پای بدر آورده است[5]؛ او، در این هنگام گره از کمربند پیراهنش برگشوده است؛ و در آستانهٔ مرگ، خدایان و ستارگان را، چونان شاهدان سرنوشت اندوهبارش، به گواه می‌گیرد؛ و اگر یکی از نیروهای خدایی، در دادگری و در یادِ خویش، پروای دلدادگان را دارد؛ دلدادگانی که به هیچ روی، آنچنانکه باید، به پاس دلدادگی، پاداش داده نشده‌اند؛ دیدون از آن نیرو، به لابه، درمی‌خواهد که اورا دریابد.

شب فرارسیده است؛ و در سراسر زمین، پیکرهای مانده و فرسوده از آرامی و آسودگی خواب بهره می‌جویند؛ جنگلها و هامونهای خشماگین و ناآرام دریا در آرامش غنوده‌اند؛ اینک زمانی است که ستارگان به میانهٔ گذار خویش بر سپهر رسیده‌اند؛ زمانی که دشت خاموش است؛ جانوران و پرندگانِ رخشانْ پَر؛ و آنها که در دوردست، در آبهای دریاچه‌ها به سر می‌برند؛ و آنها که در بیشه‌های دیولاخها و سرزمینهای سخت روزگار می‌گذرانند، همگنان در سایهٔ شب خموش، آرمیده‌اند؛ و در خواب، از تلاش و جنبش بدور مانده‌اند. آنان نگرانیها

۵. بر بناهای تاریخی برنگاشته، رنجبران و قربانیان با پایی تهی از کفش نشان داده شده‌اند.

و دلواپسیهایشان را سبک می دارند؛ و رنجهای روز را از یاد می برند. همه چیز و همه کس می آرمد؛ امّا نه؛ دل دیدون، آن فنیقی تیره‌روز با رامش و آرامش بیگانه است: او دیگر آسایش و آسانی خواب را نمی‌شناسد؛ دیگر شبی برای دیدگان او، نیز برای جان او نیست. به وارونگی، دردهایش دوبار درمی افزایند؛ شیفتگیش سر برمی آورد؛ و برمی شورد؛ و لغزان، برتکاپوی و تب وتاب خشم روان می شود. دیدون در اندیشه ای فرو می رود؛ و این اندیشه را پی در پی در نهاد و یادِ خویش می‌گرداند.

«خوب، چه می باید م کرد؟ آیا مایهٔ ریشخند خواهم شد؛ و در میان خواستگاران دیرینم، به دریوزهٔ شویی بیابانگرد خواهم رفت؛ منی که بارها زناشویی با آنان را خوار داشته ام؟ آیا به دنبال کشتیهای ایلیون روان خواهم شد؛ وچونان کنیز، تن به فرمانهای تروائیان درخواهم داد؟ راستی را، مگر نه این است که آنان بس حقشناس یاریهای منند؟ و یادمانی از نیکیهای دیرینهٔ مرا، روشن و نیالوده، در یادِ خویش پاس داشته اند؟ امّا، اگر بیانگاریم که من به‌چنین کاری دست بیازم، که آن را بر من روا خواهد شمرد؟ که زنی بی‌شگون را بر کشتیهای باشکوهشان پذیرا خواهد شد؟ ای دریغا! ای زن بینوا! آیا نمی دانی؟ آیا هنوز نیروی پیمان‌شکنی را در پسینیان لائومدون[۶] درنیافته ای؟ از آن پس؟ آیا تنها و گریزان این ملوانان پیروز را همراه خواهم شد؟ آیا با تمامی صوریان و با تمامی نیروهایم به دنبالشان خواهم رفت؟ و این مردمانی را که به رنج بسیار از سیدون بدر آورده ام، دیگر بار به پهنهٔ دریا فراخواهم کشید؛ و به آنان خواهم فرمود که باز بادبان برافرازند؟ بهتر آن است که بمیری؛ زیرا بدان سزاوار گردیده ای! چنان باد که تیغ تو را از درد برهاند!... ای خواهرم! تویی، آری! تو که درشکسته از اشکهای من، نخست بار، جان شوریده ام را بدین رنجها و اندوهان بار برنهاده ای؛ و مرا به دشمن سپرده ای. بر من روا و شایسته نبود که همچون

۶. لائومدون، پادشاه تروا، سر از آن برتافته بود که مزد پذیرفته را، به پاس افراختن دیوارهای تروا به نپتون بدهد.

دان، بدور از پیوند زناشویی، بی نکوهش روزگار بگذرانم؛ نه آنکه بی تبهکاری، شیفتگی و شوری چنین را بشناسم و بیازمایم! من آن پیمان وفاداری را که با خاکستر سیشه بسته بودم پاس نداشته ام.»

انه بر عرشهٔ بلند، نیک استوار در رهسپاری، می خفت: تمامی کارها مو به مو برای رهسپاری به انجام رسیده بود. در خواب، نگارهٔ خدا، با همان نشانه ها، دیگر بار در برابر دیدگانش آشکار شده بود؛ و چنان می نمود که هنوز او را هشدار می دهد. آن نگاره به راستی مرکور بود: آوای او، رنگ پوست او، گیسوان زرین او، و زیبایی جوانانهٔ او را داشت:

«ای پور ایزدبانو! آیا می توانی، آماج خطرهایی چنین بزرگ، بخسپی؟ آیا نمی بینی که چه خطرهایی سرانجام بر گردت سر برآورده است؟ بیخرد! آیا وزش دمساز باد را درنمی یابی؛ و آوازش را نمی شنوی؟ این زن که نیک در اندیشهٔ مردن است، نیرنگها و جنایتی دهشتبار را زمینه می چیند؛ و جانش از تب و تاب خشم می جوشد. چرا در این هنگام که می توانی بشتابی، با شتابی هرچه افزون، روی به گریز نمی نهی؟ اگر سپیده بر تو که دیر روی به راه آورده ای، بر این کرانه ها بتابد، اندکی پس از این، دریا را خواهی دید که در زیر کشتیها کف برخواهد آورد: و مشعلهایی افروخته از سنگدلی خواهند درخشید؛ و کرانه، به یکباره، در کام آتش خواهد بود. برو؛ روی به راه آور؛ بیش از این جای درنگ نیست! زن همواره چیزی است که دگرگون می شود؛ و هر دم به رنگی دیگر است.»

او، به گفتن این سخنان، با تیرگیهای شب درآمیخت؛ و از دیده نهان شد.

انه، هراسان از این پدیداری ناگهانی، از خواب برمی آید: همراهان را به شتاب و تلاشی سخت برمی انگیزد؛ و از کار بسیار می فرساید:

«ای مردان! برخیزید! پاروها را برگیرید؛ شتابان، بادبانها را برافرازید و بگسترید. اینک خدایی، فرستاده از آسمان، دومین باری است که مرا برمی انگیزد؛ تا به گریز بشتابم؛ و ریسمانهای بازدارندهٔ کشتیهایمان را فرو گسلم. ای خدای سپند! هرکه هستی، از اندرز تو پیروی می‌کنیم؛ باری دوم،

فرمان تو را، چالاک و تیزچنگ، می بریم. ما را یار باش. ما را از مهر و نواخت خویش برخوردار گردان؛ و ستارگانی را در آسمان به درخشش درآور که ما را از گزندها پاس می دارند!»

به گفتن این سخنان، او شمشیر آذرخش آسایش را از نیام برمی آورد؛ با تیغهٔ آن، بر ریسمانی که کشتی را نگاه‌داشته است فرومی‌کوبد. شوروشتابی، به همان‌سان، همگنان را فرو می‌گیرد: هرچه هست شتابی تب‌آلوده است؛ خروش و تازش در کار است. کرانه دور است؛ دریا در زیر بادبانها نهان شده است. پاروزنان، با همهٔ نیروی خویش، کفها را برمی جهانند: و آبهای سبزارنگ را فرو می روبند.

اینک دیگر «سپیده» که بستر ارغوانی تیتون را وانهاده است، اندک اندک، زمین را در فروغ نوین خویش فرو می برد و فرو می شوید. شهربانو از فراز کاخش، به یکباره، هم پگاهان سپید را دید؛ هم کشتیها را که دور می شدند: آنچنانکه گویی همه به یکسان بال می زدند و می‌گریختند: کرانه خاموش و تهی، بندر بدور از هیاهو مانده بود. پس او، دو یا سه بار، به دست بر سینهٔ زیبایش فرو کوفت؛ گیسوان زرینش را برکند. سپس فریاد برآورد:

«ای ژوپیترا! پس او به راه خود خواهد رفت؟ آن بیگانه بدین سان پادشاهی ما را به ریشخند و بازی خواهد گرفت؟ به برگرفتن جنگ‌ابزار نخواهند شتافت؟ در سراسر شهر او را دنبال نخواهند کرد؟ تمامی کشتیهایی را که در سرزمین من ساخته شده است، در پیِ او، به آب درنخواهند افکند؟ بروید؛ شتابان، آتش بیاورید؛ تیرها را دراندازید؛ به نیرو پارو بزنید!... چه می‌گویم؟ در کجایم؟ کدامین دیوانگی خرد مرا می پریشد؟ دیدون نگونبخت! آیا آنچه این ناخدائ ترس می‌کند هنوز دلت را به درد می آورد؟ آنگاه که چوگان فرمانرواییت را به او می دادی، نیک و مهربان بود! اینک پیمانها و سوگندان و نیکوباوری مردی را بنگر که می‌گویند خدایان دودمانی میهنش را به همراه می برد؛ و پدرش را که از سالخوردگی فرسوده و سوده شده بود بر دوش بُرد! من نتوانسته ام او را به چنگ بیاورم؛ اندامهایش را از هم بازدَرَم؛ آنها را بر خیزابه‌ها بپراکنم؟ همراهانش را سر نبریده ام؛ نیز آسکاین او را؛ برای آنکه از گوشتش، بر خوان

پدری، برایش توشه ای بسازم؟ امّا، در این کشمکش و ستیز، بخت می توانست با من یار نباشد؟ و چه غم از ناسازی بخت؟ آنگاه که به سوی مرگ می روند، از چه می هراسند؟ من می توانستم با مشعلها اردوگاه او را به آتش بکشم؛ و عرشهٔ کشتیهایش را در آتش فروسوزم؛ می توانستم همگنان را، پدر و پسر را، همهٔ تبار او را، در کام شراره های آتش از میان بردارم؛ و خود نیز پس از آنان، در خرمنهای آتش درجهم. ای خورشید! ای آنکه پرتوهایت همهٔ کارهای گیتی را روشن می سازد! و تــو ای ژونون که پایمردِ پیوند من و گواه دردها و اندوهان منی! و تو ای هکات که شب هنگامت، در چهارراههای شهر، فریادکشان، به خود می خوانند! و شما ای خدایان کین‌ستان! ای دیوان دوزخی «خشم»! و ای خدایان الیسای میرنده! بدین سخنان گوش فرادارید؛ من شایستهٔ آنم که به خواست خداییتان، دردها و رنجهای مرا دریابید: خواهشهایم را برآورید. اگر، به بایستگی، چنان برنهاده شده است که این مرد دلازار به بندر بازرسد و به کرانه نزدیک شود؛ اگر ژوپیتر، با سرنوشتی که رقم زده است، چنین خواسته است؛ اگر این خواست و فرمان او دگرگونی ناپذیر است، دست کم، چنان باد که مردمی دلیر و بیباک با شمشیرهای آخته بر او بتازند؛ او را از مرزهای سرزمینش بازرانند؛ و از آغوش ایولس بدر آورند؛ بدان سان که از ناچاری به دریوزهٔ کمک بشتابد؛ و آیین سوگ و مرگ پیروان خویش را ببیند که به ناشایست برایشان بر پای داشته می شود؛ و پس از آنکه بندها و بر نهاده های پیمانی شرماور در آشتی را گردن نهاده است، نتواند از پادشاهی، از روشنایی دلاویز، از هیچیک، بهره جوید؛ امّا چنان باد که نابهنگام از پای درافتد؛ و لاشهٔ تیره اش، افتاده در میانهٔ ماسه ها، از گورگاه بی بهره ماند. این است آنچه من می خواهم؛ این واپسین نذر و پیمانی است با خدایان که همراه با خون از دلم بدر خواهد آمد. و شما، ای صوریان! به کینِ خویش، این تبار را به ستوه آورید؛ نیز همهٔ آن کسان را که از او برخواهند آمد؛ و این ارمغان مرگ‌آلود را به خاکستر من پیشکش دارید: باشد که هیچ گونه دوستی، هیچ گونه پیوند در میانهٔ مردمان ما نباشد. و تو، هرکه هستی، ای آنکه از استخوانهای من زاده خواهی شد! ای

کین‌ستان من! اکنون، یا پس از این، هر بار و هر زمان که توان آن را خواهی داشت، این داردانیان را که سرزمینها را به ستم فرو می‌گیرند، به تیغ یا به آتش دنبال کن. کرانه در برابر کرانه، دریا در برابر دریا، جنگ‌ابزار در برابر جنگ‌ابزار؛ نفرینهای مرا گوش دارید: چنان باد که مردمان ما با یکدیگر درآویزند و بستیزند؛ آنان و پسینیانشان!»

او این سخنان را می‌گوید و روان ناآرام و آشفتهٔ او، درپیِ آن است که هرچه زودتر، به مرگ کار خویش را با روشنایی گجسته و دلازار به پایان آوَرَد. پس او به کوتاهی، با بارسه، دایهٔ سیشه سخن می‌گوید؛ زیرا خاکستر مرگ‌آلود دایهٔ وی، در میهن کهن، بازمانده است:

«ای دایهٔ دلبند! به جُستن خواهرم آنا برو: به او بگو که به ریختن آب پالاینده و آیینی بر خویش بشتابد؛ و برخیان را همراه با ارمغانهایی که بدانها از آلایش گناهان پیراسته می‌آیند، و برای من مقرّر داشته شده است، بیاورد. او بیاید؛ تو نیز پیشانیت را با نواری به نشانهٔ پارسایی، فروبند. من می‌خواهم آیین نیایش و برخی را برای ژوپیتر استیکسی که زمینه‌های انجام آن را، به رسم و راه، آماده ساخته‌ام، به پایان ببرم؛ و بدین سان، با به آتش کشیدن کومهٔ مرد داردانی، اندوهان خویش را پایانی بدهم.»

دایه، به شنیدن این سخنان، می‌شتابد؛ و تا بدان پایه که در توان زالی چون اوست تیز می‌دود.

دیدون، بی‌درنگ، لرزان، ددآیین و دل‌رمیده از عزم هولبار خویش، با دیدگانی رخشان از پرتوهایی خون‌آلود، گونه‌هایی تپنده و مرمرگون، چهره‌ای رنگ‌باخته از مرگی زودرس، آسیمه، به اندرون کاخش می‌شتابد؛ به جهشی از سرِ نا‌امیدی، پایه‌های بلند کومه را فرامی‌رود؛ و شمشیر مرد داردانی را از نیام برمی‌کشد. آه! برای کاربردی چنین نبود که انه آن شمشیر را به او ارمغان داشته بود! دیدون جامه‌های ایلیون و بستری را که نیک برای او آشناست، نگریسته است؛ دمی را به گریستن گذرانیده است؛ و سر به سودا سپرده است؛ سپس، خود را بر بستر درافکنده است؛ او این واپسین سخنان را بر زبان می‌آوَرَد:

«ای جامه ها که تا آن زمان که سرنوشت و خدایان روا می شمردند، نزد من گرامی بودید! جان مرا پذیرا باشید؛ و مرا از بندِ رنجهایم برهانید؛ من زندگانیم را به پایان برده‌ام؛ راهی را که بخت در برابرم گشوده و نگاشته بود، به انجام رسانیده ام. آنچه اینک به زیر زمین فرود خواهد رفت، سایه ای سترگ است. من شهری بشکوه را بنیاد نهاده‌ام؛ باروهای شهرم را دیده‌ام؛ کین شویم را ستانده ام؛ و برادرم را، به پاسِ تبهکاریش، کیفر داده‌ام. نیکبخت، ای دریغا! بس نیکبخت می بودم، تنها اگر داردانیان، بر کشتیهای خویش، هرگز به کرانه های ما نرسیده بودند!»

او این سخنان را می‌گوید؛ و لبانش را بر بستر می ساید:

«من بی آنکه کیفر داده شوم، می میرم؛ اما بمیریم. مرا خوش است که بدین سان، آری! بدین سان به نزد «سایه‌ها» راه بَرَم. باشد که داردانی دلْسنگ، از پهنهٔ دریا، دیدگانش را از شراره‌هایی که از کومهٔ من برمی تابند، بپرورد؛ و نشانه ای گجسته از مرگ مرا، با خود، به همراه ببرد.»

او هنوز سخن می‌گفت که ندیمگانش بانوی تیره‌روز را می بینند که بر تیغ جانشکار فرو می افتد؛ خونِ کف‌آگین تیغ را می آلاید؛ دستان او نیز به خون آغشته می شود. فریادی در زیر گنبدهای کاخ برمی آید؛ و بغبانوی «آوازه» شور و هنگامه ای در شهر که بیم و هراس آن را درهم کوفته است، برمی انگیزد. آوای مویه و ناله در همهٔ سراها طنین می افکند؛ آوای زاری و شیون‌زنان. هوا هنگامهٔ سوگ را بازمی تابد؛ هنگامه‌ای که بدان‌سان گجسته و مرگ‌آلود است که اگر کارتاژ، یا شهر کهن صور، از تازش دشمنان، بر پای فرو می ریخت؛ و شراره های آتش، خشمآگین، بام سراهای مردمان و پرستشگاههای خدایان را، یکباره فرو می‌گرفت، می توانست بود.

خواهرش خبر را شنیده است: رنگ باخته همچون مرده، هراسان، چهره را به ناخن برمی خراشد؛ مشت بر سینه می‌کوبد؛ آسیمه و سرگشته، خود را در میانهٔ مردم درمی افکند؛ و زن میرنده را فرامی خواند؛ و نام او را بانگ می زند:

«خواهرم! این است آنچه که تو بدان می اندیشیدی! و منم آن کسی که تو او

را می فریفتی! و کومه ای که تو می خواستی، این آتشها، این مهرابها همه برای همین بود که آماده و بر پای می شد! من از چه نخست بنالم؟ منی که توام وانهاده ای؟ آیا از سر خوارْداشت خواهرت بوده است که تو از آنکه او، به هنگام مرگ، در کنارت باشد، تن زده ای؟ چرا مرا فرانخوانده ای تا هنباز سرنوشت تو باشم؟ ناسوری یگانه، در زمانی یگانه ما هردوان را به جهان دیگر می توانست بُرد. منم که این کومه را به دستان خویش برافراشته ام: به آوای خود، خدایان میهن را فراخوانده ام؛ تا ای دلْسخت! در آن هنگام که تو بر آن کومه جای می‌گرفتی، من در کنارت نباشم؟ ای خواهرم! تو ما هردوان را، مردمت را مِهستان سیدونی و شهرت را با کوبه ای مرگ‌آفرین درهم کوفته ای. آب بیاوریدم؛ می خواهم زخمش را بشویم؛ و اگر هنوز دمی از زندگی بر لبانش به آرامی می‌گذرد، آن را در بوسه ای برچینم.»

آنا، بدین سان سخن گویان، از پایه های بلند فرارفته بود؛ خواهر میرنده اش را در آغوش می فشرد؛ تن او را گرم می‌کرد؛ می نالید؛ و خیزشهای تیرهٔ خون را به دامنش می سترد. دیدون کوشید تا پلکهایش را که گران شده بود، بگشاید؛ دیگر بار، از هوش رفت: از ژرفای سینه اش، می شنیدند که از زخم آوایی تیز برمی خاست. سه بار او بالا افراخته است؛ و بر آرنجش پشت نهاده است؛ سه بار، باز بر بسترش فرو افتاده است. به دیدگانی سرگشته، روشنایی سپهر را برفرازْنا جُسته است؛ و از اینکه آن را بازمی یابد نالیده است.

پس، ژونون بس توانا، که دل بر رنج دراز او و واپسین دمان دشوارش می سوخت، ایریس را از فراز المپ فرستاده است؛ تا جان او را که در بند و پیوند اندامهایش تکاپویی داشت، بگسلد. از آنجا که مرگ دیدون نه به بایستگی، نه به کیفر، هیچیک رخ نداده بود، و زن شوریده‌روز، نابهنگام، در پیِ خشمی ناگهانی و آتشین، از پای درمی‌آمد، پروزرپین هنوز نه موی فرجامین و سرنوشت‌ساز را از تارک زرین وی برکنده بود؛ نه پیشانیش را به آیین، به اورکوس استیکسی ویژه داشته بود. ایریس که بالهای زعفرانیش از ژاله ها می رخشد؛ و در پرتوهای ناساز و رنگارنگ خورشید، هزاران بازتاب را بر

آسمان، به دنبال خویش نقش می زند، فرود می آید؛ و برفراز زن میرنده از رفتار بازمی ماند. بغبانو می‌گوید:

«من فرمان یافته‌ام که بهرهٔ سپند و ویژهٔ خدای دوزخها را به او بازبرم؛ اینک، تورا از بند پیکرت وامی رهانم.»

او، به دست راست، گیسو را می برد. بی درنگ، گرمای زندگی، به یکبارگی، در تن دیدون برمی‌پراکند؛ و جانش در آسمانها تُنُک و مِه گونه فرامی رود.

کتاب پنجم

فشردهٔ کتاب پنجم

۱. تروائیان، در گریز، شراره‌های کومه‌ای از آتش را در پس خویش دیده‌اند؛ و دلهایشان از پیش رخدادهایی اندوهبار را احساس کرده است. ــ ۸. دریا و بادهای ناساز با خواست آنان که رفتن به ایتالیاست، آنان را به سیسیل، و به نزد شاهٔ آسست که از مامی تروایی زاده است، می‌برند ــ ۴۲. درست سالی از آن روز که آنشیز در آن سرزمین درگذشته است، می‌گذرد. پس پورش خواهد توانست سالگرد مرگ او را گرامی دارد؛ و نُه روز پس از آن، بازیهای سوگ را به آیین سامان دهد. ــ ۷۲. انه نخست آیین باده‌افشانی و آیین برخی و نیایش را در برابر گورگاه بشکوه و آراستهٔ آنشیز برپای می‌دارد؛ در آن هنگام، ماری لاژوردین با فلسهایی که به خالهایی زرین آراسته است، از گور بدر می‌آید؛ ارمغانها را می‌پساود؛ و بی‌آنکه آزاری به کسی برساند، به زیرزمین بازمی‌رود؛ این مار یا خدای آن مکان است؛ یا نگاهبان مرده؛ به هر روی، شگفتیی است که دلها را استوار و آسوده می‌گرداند. ــ ۱۰۴. سپس جشنها آغاز می‌گیرد: این جشنها و بازیها، مسابقهٔ کشتیها، مسابقهٔ دَو، نبرد مشت‌زنی، تیراندازی و نمایش سواری را دربرمی‌گیرد.

۶۰۵. امّا در گرماگرم این جشنها، ژونون که همواره در کمین است، زنان تروایی را بر آن می‌دارد که ناوگان را در آتش فرو سوزند؛ تا دیگر بیمی از شتافتن بر پهنهٔ دریاها و سرگردانی نداشته باشند. ــ ۶۴۱. برکامهٔ پرخاشهای پیرگو، یکی از آن زنان، آنان هیمه‌هایی سوزان را از آتش افروخته بر گرد گور آنشیز برمی‌گیرند؛ و سوختن کشتیها را بدانها می‌آغازند. ــ ۶۶۴. انه می‌انگارد که کار از کار گذشته است؛ به راستی نیز اگر بارانی سیل‌آسا که درست بهنگام باریدن گرفت نمی‌بارید، کار از کار می‌گذشت. این باران آتش را فرو می‌کشد؛ و پاره‌ای از کشتیها را از نابودی و گزند بدور می‌دارد. ــ

۷۰۰. نوتس پیر که فرزانه‌ای خردمند است انه را اندرز می‌گوید که سالخوردگان را، چه مرد باشند چه زن، همهٔ آنان را که از ماجرا و از خیزابه‌ها مانده و فرسوده‌اند، در آنجا واگذارد. — ۷۱۹. پس از آن پدر انه، شب هنگام، در رازهای خواب، خوابی که زندگان را به مردگان می‌پیوندد، او را دل می‌دهد؛ و به هشدار، می‌گوید که چون در ایتالیا از کشتی فرو آید؛ سیبل کوم مغاک آورن را بر وی خواهد گشود؛ و او را در سرزمین سایه‌ها، به نزد وی خواهد برد. — ۷۴۶. آسست بدان خشنود می‌شود که تروابیان مانده در سیسیل شهری را بنیاد نهند؛ شهری را که انه پیرامون آن را به خیش برمی‌نگارد. — ۷۶۲. پس، گروه راندگان از میهن، سبکبار از سست‌نهادان و ناتوانان، لنگر برمی‌گیرند. نپتون به ونوس زبان داده است که آنان را سفری نیک در پیش خواهد بود. — ۸۱٤. او تنها به یک برخی، سکّانبان پالینور خرسند خواهد بود. به کسی که خدای خواب بی‌گمان می‌خواهد به کیفر بیداریهای دیرپاز و دیده‌وریهایش جان او را بستاند. این خدای گجسته پالینور را با چهره‌ها و نگاره‌هایی دروغین می‌فریبد؛ و در آن هنگام که او اندک اندک از پای درمی‌آید، بر وی برمی‌جهد و در خیزابه‌هایش فرو می‌افکند. — ۸٦۵. انه از ناپدیدی پالینور آگاه می‌شود؛ و به جای او سکّان را می‌گیرد. ناوگان به ایتالیا نزدیک می‌شود. کشتی انه پیشاپیش می‌تازد؛ انه خود سکّان آن را در دست دارد.

با اینهمه، انه راست به سوی آماج خود می رفت؛ با ناوگان خویش به پهنهٔ دریا راه می بُرد؛ و خیزابه ها را که از دَمِ تندباد توفنده، آکیلون سیاه شده بودند، از هم می شکافت. در آن هنگام، به دیواره های کارتاژ می نگریست که کومهٔ الیسای تیره روز با شراره هایش آنها را برمی افروخت. آنان سبب این آتش افروزی را نمی دانند؛ امّا بر رنجی که شیفتگی و شوری سترگ که آن را به گناه و ناپروایی خوار داشته اند، پدید می تواند آورْد؛ و بر آنچه زنی آسیمه و تبزده می تواند کرد، آگاهند؛ پس، ترواییان را، از آن، دریافتها و احساسهایی مرگ آلود و بی شگون از پیش در دل می گذرد. بی درنگ، چون، بر کشتیهایشان، به پهنهٔ دریا رسیدند، دیگر خشکی را ندیدند؛ در آن هنگام که در هرسوی، مگر دریا و سپهر فراچشم نمی آمد، ابری سیاه برفراز سرشان دامان گسترد که کنار از شب و از توفان آکنده می داشت؛ نیز آب دریا در تیرگیها برآمد و برافراخت؛ و پالینور سکّانبان خود از فراز عرشه فریاد برآورد:

«ای دریغ! چرا آسمان را ابرهایی چنین گران و انبوه در میان گرفته اند؟ ای پدرْ نپتون! برای ما چه ماجرایی را رقم می زنی و زمینه می چینی؟»

او بی درنگ می فرماید که بنیروتر پارو بزنند؛ و بادبانها را درنوردند و فروکشند؛ آنگــاه، شکنجهــای کناره را که وزش باد پدید آورده است به گواه، بدانان می نماید؛ سپس، می گوید:

«ای انهٔ والا و گرانمایه! حتّی اگر ژوپیتر، خود، پایندانِ* رسیدنمان به ایتالیا باشد، من امید نمی برم که بتوانیم، با آسمانی چنین تیره و توفانی، به این سرزمین برسیم؛ نه؛ نمی توانیم. اینک بادها که چرخیده اند بر کنارهٔ کشتیها می غرند؛ و بورانهای سیاه باختر را به همراه می آورند. هوا هرچه بیش از ابرها ستبر و تیره می شود. ما توانِ آن را نداریم که بدان‌سان که می باید، در برابرِ توفان پایدار مانیم؛ و با آن بستیزیم. از آنجا که بخت بر ما چیره است، از او فرمان ببریم؛ و به سویی بگردیم که او ما را بدان فرامی خواند و می راند. ما از کرانه های اِریکس که سرزمین مردمانی است که ما را برادروار دوستند، نیز از بندرهای سیسیل دور نیستیم؛ دست کم، من چنین می انگارم؛ اگر یادم مرا نفریفته باشد؛ و در نهاد و موقعیّت ستارگان که باریک بین، آنها را نگریسته و بررسیده بودم، به خطا دچار نشده باشم.»

انهٔ پارسا، درپاسخ او، می‌گوید:

«آری! این درست همان است که بادها می خواهند؛ و من چندی است که تلاشهای بیهودهٔ تو را در پایداری و ایستادگی در برابر آنها می بینم. سوی و هنجار بادبانهایت را دیگر کن. آیا هیچ زمینی می تواند در چشمِ من گرامیتر باشد؛ یا آیا هیچ زمینی می تواند پناهگاهی دلخواهتر برای کشتیهای فرسوده‌ام شمرده آید، از آن سرزمینی که بتوانم در آن آسست داردانی را بیابم؛ از آن زمینی که بر استخوانهای پدرم، آنشیز به هم برآمده است.»

به گفتن این واژه ها، آنان راه به سوی بندر می‌کشند؛ و بادهای باخترین که در پشتشان می وزند، بادبانهایشان را برمی آورند؛ ناوگان به تندی بر گرداب فرابرده شده است؛ سرانجام، شادمانه، به کرانه ای بازمی رسند که آنان را نیک آشناست.

امّا آسست، در آنجا از ستیغ کوه، رسیدن کشتیهای دوست را به شگفتی می بیند؛ و در آن هنگام که ژوپینها بر پیکرش تیز سر افراخته است؛ و چرمینهٔ

* پایندان: ضامن.

خرسی از لیبی را بر تن دارد، می شتابد. او پور زنی بود از تروا که او را از پیوند با رودی به نام کرینیسوس زاده بود؛ آسست، از آن روی که هرگز نیاکانش را از یاد نبرده بود، تروآییان را به بازگشتشان فرخباد می‌گوید؛ و شادمانه، خواسته ها و داراییهای بی پیرایه اش را بدانان پیشکش می دارد؛ سرچشمه ها و پشتوانه های دوستی او ماندگی و فرسودگی را از تن آنان می زداید؛ و توانی تازه بدانان می بخشد.

فردای آن روز، انه، در آن هنگام که نخستین پرتو روز ستارگان را می تاراند، بی درنگ، همراهانش را از هر گوشهٔ کرانه گِرد می آورد؛ و از فراز پشته ای، بدانان می‌گوید:

«ای پسینیان نژادهٔ داردانوس! ای آنان که از خون خدایانی بزرگ برآمده اید! ماهها چرخهٔ سال را، از آن زمان که ما مرده ریگ و استخوان پدر خدایم را در خاک سپرده ایم، و مهرابهای سوگ را به یادِ او برافراشته ایم، به کمال و به پایان رسانیده اند. اینک، اگر بر خطا نباشم، روزی فراز آمده است که همواره برای من دردناک خواهد بود؛ روزی که من همواره آن را، به پارسایانه ترین آیینهای برخی و نیایش، بزرگ خواهم داشت. ای خدایان! شما چنین خواسته اید! حتّی اگر در دو خلیج سیرت در ژتولی، رانده از میهن، در آوارگی به سر برم؛ یا به ناگاه، بر دریاهای آرگوس، بر من بتازند ودر میسن به بند افتم، هر سال این پیمانها و نذرها را به انجام خواهم رسانید؛ و بدان سان که می سزد، دسته هایی باشکوه از نیایشگران را سامان خواهم داد؛ و مهرابهایش را از ارمغانهایی که بایستهٔ آنهاست گرانبار خواهم کرد. امّا امروز، ما به خاکستر و استخوانهای اونزدیکیم؛ خیزابه ها ما را به بندری دوست بازآورده اند؛ من نیز می اندیشم که اینهمه بی اندیشه و خواست خدایان نمی تواند بود. پس بیایید؛ تا او را، به والایی و گرانمایگی، بزرگ بداریم و ارج بنهیم؛ از او درخواهیم که بادهای دمساز را یارمان گرداند؛ باشد که او همداستان شود که هر سال، پس از آنکه شهرم را پی افکندم، درپرستشگاههایی که به یادِ وی بر پای داشته خواهند شد، به برخی و نیایش، آیینهایی از این گونه را برای او بر پای دارم. آسست،

این پور تروا شما را، در هر کشتی، دو نرگاو می دهد؛ خدایان دودمانی میهمان را، نیز خدایانی دودمانی را که میزبانمان گرامی می دارد، به این سور فراخوانید. افزون بر آن، در آن هنگام که نهمین سپیده‌دم فروغ مهرآمیز و دلنواز روز را به مردمان ارزانی خواهد داشت؛ و پرتوهایش جهان را از پردهٔ تیرگیش بدر خواهند آورد، من نخست بازیی رزمی را برای ترواییانی که در کشتیهایند فراپیش می نهم؛ سپس، پیشنهاد می‌کنم که دوندگان تیز پوی، آنان که به نیروی خویش دل استوار می دارند؛ ژوپین افکنان وکماندارانی‌که‌خدنگهای تیز درمی اندازند؛ زورآزمایانی که از زورآزمایی با دستکشهایی که از کیمخت° ساخته شده است، نمی هراسند، به میدان می آیند؛ و به آرزوی پاداش و پیروزی، نبرد می آزمایند! پس، به شیوه‌ای آیینی، خموشی را پاس دارید؛ و گیجگاههایتان را با برگ درختان ببندید.»

او، پس از گفتن این سخنان، گیجگاههایش را به مورد مادری فرومی‌پوشد[1]. هلیموس نیز چنین می‌کند؛ سپس آسست پیر و آسکاین جوان؛ آنگاه، جوانان به یکبارگی از کردار آنان پیروی می‌کنند. انه، از جایگاه گِرد آمدن، با هزاران تن مردانش به گورگاه روی می آورد؛ کوکبه‌ای بس سترگ او را همراهند. در آنجا، به پیروی از آیین باده‌افشانی، دو جام پر از بادهٔ ناب را بر خاک می افشاند؛ نیز دو جام پر از شیر تازه دوشیده را؛ نیزدوجام ازخون‌سپندرا؛ سپس، بدین گونه سخن گویان، گلهایی رخشان را فرامی افکند:

«باری دوم، درود بر تو، ای پدر خدایم! درود بر خاکستری که به بیهودگی به من بازداده شده است؛ بر روان و سایهٔ پدری. سرنوشت دستوری آن را به من نداده بود که در کنارِ تو، کرانهٔ ایتالیا را بجویم؛ کشتزارهایی را که سرنوشت مرا بدانها نوید داده است؛ نیز تیبر اوزونی را، هرچه باشد!»

او این سخنان را به پایان می بُرد که خزنده‌ای رخشان که هفت چنبر

° کیمخت: چرم خام.

۱. آنان که در آیین برخی و نیایش، یا از دیدی گسترده، در آیینی دینی حضور می یافته اند، می بایست بساکی از برگها بر سر می نهاده اند؛ یا دست کم، سر خویش را می پوشیده اند.

سترگ، هفت شکنج را بر زمین درمی‌کشید، از ژرفاهای سپند گور بیرون آمد؛ بر گِرد گور خزید؛ سپس، به نرمی، در میانهٔ مهرابها فرو لغزید. پشتش را خالهایی کبود نشان زده بود؛ و فلسهای پیکرش به درخششی زرین می‌رخشید. او چنان بود که گویی رنگین کمانی، در میانهٔ ابرها، در پرتوهای رنگارنگ و ناهمساز خورشید، هزاران بازتاب گونه‌گون برمی‌افکند. انه، به دیدن این مار، شگفتزده برجای مانده است. سرانجام، خزنده لغزان از میانهٔ جامها و پیمانه‌های درخشان درمی‌خزد؛ از خوراکهای سپند می‌چشد؛ و بی‌آنکه به کسی آزاری برساند، مهرابهایی را که در آنها ارمغانهای خورده شده جای گرفته است، وا می‌نهد؛ پس از آن، به ژرفای گور بازمی‌رود. انه، با شور و انگیزشی فزونتر، آیین نیایش و برخی را که آغاز کرده است، دنباله می‌گیرد: زیرا از خود می‌پرسد آیا آنچه دیده است، خدای نگاهبان آن زمین است[۲]؛ یا پَرَسته* و خدمتگزار پدرش، او به پیروی از هنجار، دو میش دو ساله، دو خوک، دو ورزای جوان و سیاه‌پشت[۳] را پی می‌کند؛ بادهٔ جام را درمی‌افشاند؛ روان آنشیز بزرگ را به سوی خویش فرامی‌خواند، نیز روانهای دودمانیش را که تا به آشرون فرا رفته بودند[۴]؛ سپس، همراهانش، به فراخور توان خویش، به آوردن ارمغانهایی می‌شتابند؛ مهرابها را از آنها می‌آکنند؛ و ورزایان جوان را پَیْ می‌کنند. دیگران آوندهایی برنزی را به رده، می‌چینند؛ و زانوزده در میانهٔ گیاهان، آتشی تیز را در زیر بابزنها** برمی‌افروزند؛ و گوشتها را کباب می‌کنند.

روزِ چشمْ‌داشته فرا رسیده بود؛ اسبان فائتون نهمین «سپیده» را، در فروغ آرامبخش و دلنواز آن، فراز می‌آوردند. خبر بازیهای رزمی و نام پرآوازهٔ آسست مردمان همسایه را بدان جای درکشیده بود. آنان بر کرانه گرد آمده بودند؛ و آن را

۲. خدای جایی گاه در پیکرهٔ ماری آشکار می‌شده است.

* پرسته: کلفت. ** بابزن: سیخ کباب.

۳. برخیان سیاه را به خدایان دوزخی، و از این روی، به روانهای دودمانی ارمغان می‌داشته‌اند.

٤. پیشینیان بر این باور بوده‌اند که روانهای دودمانی در آیینهای برخی و نیایش که به نام و بزرگداشتشان برگزار می‌شده است، حضور می‌یافته‌اند.

از هیاهوی شادمانهٔ خویش می آکَندند؛ پاره‌ای از آنان به دیدن همراهان انه کنجکاو بودند؛ و پاره‌ای دیگر آمادهٔ آن بودند که برای به دست آوردن جایزه‌ها به هماوردی با دیگر بازیکنان برخیزند. نخست، در جایی نیک در برابرِ دید، در میانهٔ محوطهٔ بازی، سه پایه‌های سپند، بساکهایی سبز از برگهای خرمابُن، جنگ‌ابزارها، جامه‌های ارغوانی، تالانی از سیم و تالانی از زر را، چونان پاداش پیروزمندان، جای می دهند. سپس از فراز پشته‌ای، شیپور آغاز بازیها را بانگ زد.

چهار کشتی دراز و کوتاه عرشه که از میانهٔ ناوگان گزیده آمده‌اند، و شتابی یکسان دارند، به یاری پاروهای گرانشان، نبرد را می آغازند. منسته «بالن» تندرو را، با ملوانانی پرشور و تلاشگر، می راند و راه می نماید؛ همان منسته که به‌زودی ایتالیایی خواهد شد؛ و نام خویش را به ممیوس خواهد داد؛ گیاس، «پندار» سترگ را که پیکره‌ای سترگ دارد به پیش می راند؛ شهری شناور را که سه رده از ملوانان داردانی که پاروهایشان بر سه اشکوب افراشته می شود، آن را بر آبها می تازند. سرنشین «سانتور» فراخ سِرِشت است؛ هم او که خاندان سرژیا از وی نام یافته‌اند؛ سرنشین «سیلا»ی دریافام، کلوآنت است؛ هم او که تو، ای کلونتیوس رومی! از تخمهٔ اویی.

اندکی دورتر، در دریا، رویاروی کرانهٔ کف‌آلوده، تخته‌سنگی جای داشت که خیزابه‌ها بر آن سر می‌کوفتند؛ و در آن هنگام که بادهای سرد زمستانی اختران را از چشم نهان می دارند، آن را فرو می پوشیدند: آن تخته‌سنگ، آرام و خموش در هوای خوش، بر خیزابه‌های بی جنبش، ایوانی هموار را پدید می آوَرَد که شناگران خوش می دارند، آرمیده بر آن، تن در پرتو خورشید خشک کنند. انهٔ خدایی، می فرماید که در آن، بلوطی سبز و پربَرگ و شاخ را، چونان نشانه و مرز پایانی، فرو نشانند و برافرازند: آن فرجامگاهی است که ملوانان پس از آنکه آن را به فراخی گِرد برمی‌گردند، می باید از آن بازآیند. به قرعه، رده‌های بازیکنان را سامان می دهند؛ سالاران کشتیها، ایستاده بر عرشه، از دور، در جامه‌های زرین

و ارغوانی می درخشند؛ ملوانان جوان بساکی از برگهای سپیدار بر سر نهاده اند[۵]؛ و شانه های برهنه و آغشته به روغنشان برق می زند. آنان بر نیمکتهای پاروزنان جای گرفته اند؛ و با بازوانی یازیده*، پاروها را فرو گرفته اند. بهوش و باریک بین، نشانهٔ آغازِ بازی را چشم می دارند. دلها به سختی می تپند؛ و چنان می نماید که دلها دستخوش هراسی که می افشردشان، نیز از شورِ سرافرازی و ناماوری که چون سوزنی در آنها می خلد، از خون تهی می شوند. چون شیپور به آوایی روشن، زیر و بم خویش را در پراکنده است، آنان به یکبارگی، بی درنگ، با جهشی یگانه، بر خط آغاز فراجَسته اند؛ غریو ملوانان آسمان را فرو می‌کوبد. آبها، به آهنگ بازوانی که به واپس کشیده می شوند، سپید و کف آلود فرو می پیچند. آنان بر هامونِ دریا، شیارهایی یکسان پدید می آورند؛ و آن را به یاری پاروها و مهمیزهای سه دندانه شان، از هم می شکافند و فرو می درند. اسبانی که جفت بر ارابه بسته شده اند، در گذر ارابه ها، در آن هنگام که از جایگاهها به شتاب به بیرون می تازند و فضا را می اوبارند از آن کشتیها تیزتر نیستند؛ و ارابه رانان، در آن هنگام که گردونه را می جهانند؛ افسارهای پیچان در هوا را می جنبانند؛ و با تمامی پیکر به پیش خم می شوند، تا اسبان را تازیانه بنوازند، از آن ملوانان، پرشور و شتابتر نه. آوای کوفتن دستان به یکدیگر، غریو تماشاگران، گروبندی گروههایی که انگیخته و به شور آمده، باهم گرو می بندند، در سراسر جنگل طنین می افکند؛ در تمامی محوطهٔ کرانه می پیچد؛ و گریوه ها پژواکهایشان را برمی تابند و بازمی آورند.

گیاس پیش افتاده است؛ او نخستین کسی است که در برابر تودهٔ مردم که برهم می جهند و او را به فریاد به تلاش برمی انگیزند، رویهٔ آبها را برمی ساید. کلوانت، با بهترین پاروزنانش، او را دنبال می‌کند؛ امّا گرانی و سترگی کشتیش از شتاب او می‌کاهد. در پس، در مسافتی یکسان، دو هماورد بر دو کشتی

۵. در بازیهای سوگ و مرگ، تارک را با برگهای سپیدار می آراسته اند.

* یازیده: درازکرده.

«بالن» و «سانتور» می‌کوشند تا از یکدیگر درگذرند: گاه بالن از سانتور درمی‌گذرد؛ گاه سانتور سترگ بر بالن پیشی می جوید؛ گاه هردو پهلو به پهلو می شتابند؛ تیغهٔ تیز کشتیها آبهای تلخ را شیار می‌کشد.

کشتیها دیگر به تخته‌سنگ نزدیک شده‌اند؛ و به فرجامگاه رسیده‌اند؛ در این هنگام، گیاس در پیش می تازد؛ و می انگارد که نیمی از این گذار بر مغاک آبی را پیروزمند درنوشته است؛ به فریاد، با همهٔ توان خویش، سخن گویان با سکّانبانش منوتس می‌گوید:

«ما را چنین دور درسوی راست، به کجا می بری؟ به این سوی بگرد. از نزدیک تخته‌سنگ بگذر؛ و بگذار که پارو درسوی چپ آن را درساید. پهنهٔ دریا از آنِ دیگران!»

امّا منوتس، بیمناک از صخره‌های ناپیدا، کشتی را به سوی پهنهٔ دریا می چرخاند؛ گیاس، دیگربار فریاد برمی آورد؛ و او را، غریوان، فرامی خواند:

«منوتس به کجا می روی؟ چرا می چرخی؟ به سوی صخره راه بر.»

در همین زمان است که او به هنگام چرخیدن، کشتی کلوانت را می بیند که کشتی وی را از پس درمی ساید؛ و به او بازمی رسد. کلوانت، درسوی چپ، از میانهٔ کشتی گیاس و تخته‌سنگهای آواخیز می لغزد؛ و به نا گاه، از دریانورد پیروزمند درمی‌گذرد؛ نشانه را در پسِ پشت می نهد؛ او اینک بر دریای آزاد می تازد. آتش خشمی تند و تابْ ربای در رگهای مرد جوان زبانه می زند؛ اشک بر گونه هایش فرو می غلتد. ارج و شایستگی خویش را ازیاد می برد، و بی آنکه در اندیشهٔ بی‌گزندی همراهانش باشد، منوتس درنگ‌پیشه و فروفسرده را برمی‌گیرد؛ و از فراز عرشه، در خیزابه ها درمی افکند. شتابان سکّان را فرو می‌گیرد؛ خود سکّانبان می شود؛ پاروزنان را به تلاش برمی انگیزد؛ و دستهٔ سکّان را به سوی خشکی می‌گرداند. با اینهمه، منوتس نه چندان بی رنج، از ژرفای مغاک برمی‌آید؛ از تخته‌سنگ فرامی رود؛ و بر سنگ خشک درمی نشیند؛ رفتار او را، گذر سالیان و جامه های خیس شده اش گران می دارد. تروائیان، به دیدن او که در دریا می افتد و درآب، پرتلاش، تکاپویی دارد،

خندیده اند؛ در آن هنگام نیز که او را می بینند که آب نمک آلود را برمی آورد و از دهان برمی افشاند، می خندند.

پس آن دو که واپس مانده اند، سرژست و منسته از این امید که بتوانند از گیاس که او نیز واپس مانده است، درگذرند و پیشی جویند، شادمانه دل برمی افروزند. سرژست در پیش می افتد؛ و به تخته سنگ نزدیک می شود؛ امّا نمی تواند، یکباره، بـه درازای کشتی خویش، از هماوردش در پیش افتد؛ او تنها به نیمه از وی پیشی جُسته است؛ نوک «بالن» پهلوی پسین کشتیش را درمی ساید و می فشارد؛ منسته، با گامهایی بلند، کشتی را درمی نوردد؛ و از میانهٔ پاروزنانش می‌گذرد؛ آنان را به تلاشی فزونتر برمی انگیزد:

«خوب! ای همراهان هکتور! ای آنان که در واپسین روز بشکوه تروا چونان یاران خویشتان برگزیده ام! پاروها را به نیرو بیفشارید. اینک زمان آن رسیده است که نیروهایتان را به کار بگیرید؛ و بگسترید؛ زمان آن است که همان شور و شهامتی را از خود نشان بدهید که در خلیجهای ژتولی، دریای ایونی و در خیزابهای پرتوان و افشارندهٔ دماغهٔ ماله از خود نشان داده اید. منسته دیگر در پیِ آن نیست که در ردهٔ نخستین باشد؛ من دیگر برای درشکستن دیگران نمی ستیهم* و نمی‌کوشم. اگر با اینهمه...! امّا چنان باد که آنان شاخهٔ نخل را بربایند؛ آنان که تو ای نپتون! این شاخه را ارزانیشان داشته ای. دست کم، چنان باد که چهره از این شرم که ما واپسینِ رسندگان باشیم، گلگون نسازیم: ای یاران، دست کم، چنان کنید که به این پیروزی دست یابیم که از شرمساری و سرافکندگی برکنار مانیم!»

پاروزنان، با برترین هماوردی وهمچشمـی، بر پاروها خم می زنند. بدنهٔ مفرغی کشتی به لرزه درمی آید؛ آنچنانکه گویی دریا در زیر کوبه های فراخ آنان، خود را به کناری می‌کشد. دم‌زدنهای تند و پی درپی آنان اندامهایشان را می جنباند؛ لبانشان را خشک می‌کند؛ وخوی بر تنشان جوی می‌گشاید و روان

* ستیهیدن: ستیزیدن.

می شود. تنها بازی بخت سرافرازی و نازشی را که آنان بدان آزمندند، ارمغانشان می دارد. از آنجا که سرژست، دستخوش شور و شتاب خویش، اندک اندک، دماغهٔ کشتی را به سوی تخته‌سنگ می رانْد؛ و به درون گذرگاهی بس تنگ درمی آمد که منسته برای او وانهاده بود، آن بینوا بر تیغه های تخته‌سنگ از رفتار بازمـــانْد. کوه دریایی بر خود جنبیده است؛ پاروها، کوبان بر تیغه ها و برآمدگیهای تیزش، درهم می شکنند؛ و به هرسوی می پاشند؛ عرشهٔ درهم شکستهٔ کشتی بر آن آویخته می ماند. ملوانان از تلاش بازمی مانند؛ و با غریوی بلندبالا می افرازند: چنگکها و چوبه‌هایی با نوک آهنین و چنبرینه را برمی‌گیرند ؛ و پاروهای پاره پاره شدهٔ خویش را از میانهٔ مغاک برمی چینند. امّا منستهٔ فرخنده‌بخت که کامیابی شور و شتابش را دوبار برافزوده است، بهره‌مند از گروه ملوانانش که پاروزنانی چابکْ دستند، نیز از بادهایی که به یاری فرامی خواند، به پهنهٔ دریا راه می جوید؛ و شتابان، بر رویهٔ آبها که اندکی بشیب* است می لغزد. هنگامی که کبوتر، به ناگاه از اشکفتی در میانهٔ سنگهایی که با کاواکهایی** تاریک که آن را کاشانهٔ خویش کرده است؛ و آشیانهٔ دلپذیرش را در آن ساخته است رانده می شود؛ به سوی هامون پر می‌گشاید و به پرواز درمی آید؛ او که نخست هراسیده است، آشیانه اش را با کوبه های پرتوان بال وامی نهد؛ امّا به زودی، لغزان بر هوا، در آسمان آرام، در روشنیهای سپهر، به پیش می رود و دیگر بالهایش را به تندی نمی جنبـــاند. به همان سان منسته، به همان سان «بالن»، خود، واپسین موجها را در گذارِ خویش فرو می شکافد؛ به همان سان، بهره‌مند از نیروی جهش خود، پروازش را به پایان می آورد. «بالن»، نخست، سرژست را که در دامِ تخته‌سنگ سترگ و بلند درافتاده است در پسِ پشت می نهد: او که در بسترِ بلند دریا گرفتار شده است، بیهوده دیگران را به یاری فرامی خواند؛ و با پاروهایی درهم شکسته، می‌کوشد که از آن دام برهد؛ و به راه خود برود. سپس «بالن» به گیاس و «پندار» سترگ

* بشیب: شیب دار.
** کاواک: مغاره.

بازمی رسد که از سکّانبان بی بهره مانده است؛ و جای بدو می پردازد.

دیگر جز کلوآنت که کمابیش به فرجام راه رسیده است، کسی نمانده است که بر او پیشی جویند. منسته می‌کوشد که به وی برسد؛ پس با همهٔ نیرو، تنگ، در پی او می‌تازد. فریادها بلندتر از پیش برمی‌آیند؛ شور و افروختگی تماشاگران بیش از پیش بر تلاش دنبالگران می افزاید؛ هنگامه‌شان در هوا طنین می افکند. کلوآنت و ملوانانش از این اندیشه که پیروزیی را که دیگر از آنِ آنان شمرده می‌شود، نیز سرافرازی و نازشی را که فراچنگ آورده‌اند، از دست بدهند، به خشم می‌آیند. آنان پیروزی را به بهای جان خواهند خرید. امّا آن دیگران چنانند که کامیابی بی باکی و ناپروایی‌شان را نیرو می بخشد و برمی افزاید: آنان به هر کار توانایند؛ زیرا به توانایی خویش باور دارند. شاید هردو کشتی، بر خطی یگانه، می‌توانستند جایزه را به دست آورند، اگر کلوآنت، دو دست یازان به سوی دریا، یکباره به نیایش و باژ* زبان نمی‌گشود؛ و به نوید ارمغان و برخی، خدایان را به یاری خویش فرا نمی خواند:

«ای خدایان که فرمانروایان این دریایید که من خیزابهایش را درمی سپرم! من جز آن نمی‌خواهم که ورزایی سپید را، بر کرانه، بر مهرابهایتان پی کنم، اگر شما به یاری خود مرا، به فرّخروزی، وامدار و در گرو مهرِ خویش گردانید. من اندرونهٔ آن برخی را در آبهای نمک‌آلود درخواهم انداخت؛ و به آیین، بر آنها باده خواهم افشاند!»

او این سخن را می‌گوید؛ همسرایان نِرِئید و فورکوس، به تمامی، نیز پانوپهٔ دوشیزه، در زیر خیزابه های ژرف، آن را شنیده اند؛ و پورتونوس خدایی، خود، به دست نیرومند خویش، کشتی را به پیش می راند. کشتی، شتابنده‌تر از نوتوس و از تیرِ پردار، به سوی خشکی می‌گریزد؛ اینک، تا به ژرفای بندر راه جُسته است.

پس پورآنشیز که به رسم و راه، تمامی هماوردان را فراخوانده است، به آوایی بلند همچون آوای جارچیان، کلوآنت را پیروزمند می‌شمارد؛ و

* باژ: دعا.

گیجگاههایش را به برگهای دَهمَست می آراید. هر گروه ملوانان پاداش خویش را فراچنگ می آورد: سه ورزای جوان که به دلخواه برگزیده خواهند شد، پاره‌ای باده و تالانی گران از سیم. او، چونان ارمغانِ نازش و سرافرازی، پاداشهایی را بر آن ارمغانها، برای سرداران برمی افزاید: برای پیروزمند، تالشانی* تراز دوخته به زر، که دامن آن را به ارغوان مِلیبه در مازهایی دوگانه آراسته اند. بر آن، نگارهٔ کودک شاهی نگاشته شده است که در جنگلهای ایدا، گوزنان تیزگام را که تفت و پرشور می دوند و از نفس افتاده اند، از ژوپینش و از تیزْ پاییش، بــه‌ستوه می آورد: به ناگاه، مرغی که جنگ‌ابزارهای ژوپیتر را می برد، از فراز ایدا بر او برمی جهد؛ او را درمی رباید؛ و در میانهٔ چنگالهای خمیده‌اش در هوا برمی برد. نگاهبانان پیرش، به بیهودگی، دست به سوی ستارگان برمی افرازند؛ و پارس خشمگینانهٔ سگان، به دنبال او، در میانهٔ هوا برمی آید و روان می‌گردد. آن کس که در سایهٔ شایستگی خویش، به ردهٔ دوم دست یافته است، زرهی را با شکنجهایی درخشان و بی‌زنگار، آراسته به سه رشتهٔ زر، هم‌چونان زیور، هم‌چونان پاسداری برای تن در پیکارها، می ستاند. انـــه، خـــود، پیـــروزمند، آن را از تن دمولئوس، در نزدیکی سیموئیس تندپوی، در فرود باروهای بلند تروا، بدر آورده بود. به رنج و تلاش است که دو تن از رهیان**، فژه و ساگاریس، با گرد آوردن همهٔ توان خویش، آن را، با شکنجهای بیشمارش نهاده بر دوش، می توانستند بُرد؛ با اینهمه، دمولئوس، در آن هنگام که می شتافت و تروابیان پریشان و پراکنده را از برابر می تاراند، آن را دربر کرده بود. انه به سومین برنده، دو تشت مفرغی؛ و جامهایی سیمین را که به برجستگی کنده کاری شده است، ارزانی می دارد.

همگنان، نازان از این پاداشهای گرانبها که به پاس دلیری و شایستگیشان فرادست آورده اند، به راه خود می روند؛ پیشانیشان به نواری ارغوانی بسته شده است؛ در این هنگام، سرژست کشتیش را، بی هیچ نازش و سرافرازی، در میانهٔ

* تالشان: بالاپوش فراخ؛ جبّه؛ طیلسان.

** رهی: چاکر؛ فرمانبر.

ریشخند تماشاگران به کرانه بازمی آورد؛ او کشتی را، با چیره‌دستی امّا نه بی رنج، از تخته‌سنگی سخت و آزارگر که در آن به دام افتاده است، می رهاند. پاروها از دست رفته است؛ و رده‌ای از پاروزنان سخت آسیب دیده‌اند و از کار افتاده اند. گاه، در آن هنگام که ماری در گذرِ پیچاپیچ خویش، به ناگهان، در راهی کوفته و هموار، در زیر چرخی مفرغی، سپرده می شود؛ یا رهگذری او را، سخت آسیب‌دیده و نیم‌جان از کوبهٔ سنگی که به نیرو بر او کوفته شده است وامی نهد، به بیهودگی است که خواهان گریز، بر خود می پیچد؛ و می خواهد خود را به درازای تن فرابکشد: بخشی از تن او هنوز، به یکبارگی، ددانه و زنده مانده است؛ دیدگانش پرشرر می رخشند؛ گردنش که آوایی زیر از آن برمی آید، سخت و ستبر برمی افرازد؛ امّا بخش دیگر پیکرش که سخت آزار دیده است و از زخمی که بر آن زده‌اند، توان رفتار ندارد، مار را به واپس می‌کشد و از خزیدن بازمی دارد؛ مار بیهوده می‌کوشد بر شکنجهای تنش استوار بماند؛ و بر خویش چنبر زند. به همان سان، کشتی بلند، به کندی و سختی، با ابزارها و پاروهای درهم شکسته اش، بردریا پیش می رفت. امّا بادبانهایش را برمی افرازند؛ کشتی با بادبانهایی افراخته و گسترده به بندر درمی آید. انه، شادمان از آنکه کشتیش از دام سنگ و خطر رَسته است و همراهانش به نزد او بازآمده اند، بر آن می شود که پاداش نوید داده را به سرژست ارزانی دارد. او برده‌ای را که در هنرهایی بازخوانده به مینرو چیره‌دست و تواناست، به سرژست می بخشد؛ کنیزی کرتی به نام فولوئه را که دو کودک توأمان را می پرورد.

آنگاه که روز به پایان می آید، انهٔ پارسا به سوی مرغزاری می رود که جنگلها آن را، برتارَک تاجی ازماهورها، درمیان گرفته اند. میانهٔ دره‌پهنه و میدان این تماشاخانه را پدید می آورد: پهنه ای که پهلوانان در آن نبرد می آزمایند: قهرمان با انبوهی ازمردم که او را درمیان گرفته اند، درمیانهٔ بازیگاه جای می‌گیرد؛ و بر تختی می‌نشیند. در آنجا، او آنان را که می خواهند دربازیِ تک و دو بریکدیگرپیشی جویند، با دیدن پاداشها و جایزه‌هایی که فرادیدشان می دارد، به تلاش و تکاپویی فزونتر برمی انگیزد. تروائیان و سیکانیان، درهم آمیخته، از هرسوی می شتابند؛ و پیش

از همگنان، نیسوس و اوریال: اوریال که به زیبایی و شکوفایی جوانیش چشمگیر است و نگاهها را به سوی خود درمی‌کشد؛ نیسوس نیز که به مهرِ پاکش بر آن جوان نگریستنی است. در پیِ آن دو، دیورس شاهانه که از تبار خجستهٔ پریام است می آید؛ سپس سالیوس؛ نیز پاترون؛ که یکی آکارنانی است؛ و دیگری از خـــون آرکادی است و از خاندان تژه؛ سپس دو سیسیلی جوان، هلیموس و پانوپس، که جنگلها را به نیکی می شناسند، می آیند؛ آن دو یاران آسست کهنسال و نیز بسیاری دیگر بوده اند که فراموشی آنان را درسایهٔ خویش فرو نهفته است. انه آنان را پیرامون خویش گرد می آورد؛ و می‌گویدشان:

«به سخنانم گوش فرادارید؛ و شادمانه، آنچه را می‌گویم آویزهٔ گوش سازید: هیچیک از شما بی پاداشی که از دست من خواهد ستاند، به راه خویش نخواهد رفت. من به هریک از شما دو ژوپین گنوسی خواهم داد، با آهنی زدوده و درخشان؛ و تبری دو دمه، با دسته ای سیمین و به نگارگری کنده شده. همگنان از این پاداش همگانی برخوردار خواهند بود. سه تن نخستین جایزه هایی دیگر را نیز به دست خواهند آورد؛ و تارکشان به افسری از برگهای زیتون آراسته خواهد آمد. پیروزمند نیز اسبی را به پاداش خواهد داشت که به ساخت وستامی گرانبها آراسته خواهد بود؛ دومین ترکشی آمازونی خواهد داشت، آکنده از تیرهای تراسی که بندی پهن و بزّر بر آن فرو می پیچد؛ و درزیر، با سنجاقی از گوهری زدوده استوار می‌گردد؛ سومین تن به داشتن این خُود که از آرگوس آورده شده است خشنود خواهد گردید.»

آنان، بی درنگ پس از آنکه انه این سخنان را می‌گوید، در جایِ خود می ایستند؛ و به نشانهٔ آغاز دَوْ، ناگاهان، مرز بازدارنده را وامی نهند؛ فضا را می اوبارند؛ همچون ابری درمی پراکنند؛ همگنان چشم بر آماج فرو دوخته اند. نیسوس نخست کسی است که از گروه جدایی می‌گیرد؛ و دور، درپیشاپیش این دوندگان برهنه، تندتر از بادها و از بال آذرخش، شراره‌وار، برمی جهد و می درخشد. نزدیکترین کس به وی، امّا درمسافتی دور، سالیوس است که او را دنبال می‌کند؛ سپس، سومین تن، اوریال، چندی دور از او، می آید. هلیموس

به دنبال اوریال می دود؛ و در پس، دیورس است که پای برجای پای هلیموس می نهد؛ و بر شانهٔ او خم می زند. اگر راهی درازتر، به سپاردن، در برابرشان می بود، او به جَستی از هلیموس درمی‌گذشت؛ یا آنکه دیگران را از پیروزی در گمان می افکند. اینک دیگر دوندگان، کمابیش در فرجام دَوْگاه، فرسوده و بی توان به‌آماج خویش رسیده اند که نیسوس، آن بینوای تیره‌روز، در جایی که خون ورزایان پی شده‌خاک و گیاه سبز را آغشته است، درمی لغزد و فرو می افتد. مرد جوان که دیگر پیروز است و بر دیگران پیشی یافته است، نمی تواند پاهایش را بر زمین استوار بدارد؛ فرو می لغزد و بر خاک درمی افتد؛ به سر، در گل و لای ناپاک و خون برخیان فرو می غلتد، امّا اوریال را از یاد نمی برد؛ مهرش را بدو فراموش نمی‌کند. او، در میانهٔ آن خلاب، لغزان برخاسته است؛ و سر در پیِ سالیوس نهاده است. سالیوس بر گِرد خویش چرخید؛ و در ماسه های چسبنده، بر زمین درغلتید. اوریال برمی جهد؛ و به مهرویاری دوستش، در دَوْ، برسرمی آید؛ و در هنگامهٔ دست کوفتنها و فریادهای شادمانه می پرد. هلیموس، در پی او، می آید. سومین برگ خرمابُن نیز از آنِ دیورس است. سپس، سالیوس از بانگ و غریو خویش تماشاخانهٔ پهناور را، به یکبارگی، درمی آکَنَد؛ او، سخن گویان با سالارانی که در ردهٔ نخستین نشسته اند، سرفرازی و نازشی را درمی‌خواهد که به نیرنگ از او ربوده شده است. امّا برتری با اوریال است؛ زیرا مردم دوستدار اویند؛ به پاس اشکهایش که او را دلاویزتر کرده است؛ نیز شایستگی و ارزشش که بس پرتوان در دلها کارگر می افتد، در آن هنگام که همآهنگ با زیبایی پیکرِ وی فراچشم می آید. دیورس او را یار است؛ و به آوای نیرومند خویش، به سود او سخن می‌گوید؛ و او را یاری می دهد. هم او که تنها آنچه کرده است آن است که به پیروزی نزدیک شده است؛ و اگر نازشِ برخورداری از نخستین رده به سالیوس ارزانی داشته می شد، به بیهودگی، می توانست واپسین‌پاداش راچشم بدارد و از آنِ خویش بشمارد. پس انهٔ خدایی به آنان می‌گوید:

«ای مردان جوان! جایزه هایتان بی هیچ گمان از آنِ شماست؛ و هیچ کس سامانِ این پاداشها را درهم نخواهد ریخت. امّا باشد که من دستوریِ آن را

داشته باشم که دل بر دوستی بسوزم که از بی مهری روزگار، شایستگی دریافت آن را نیافته بود.»

او به گفتن این سخنان، چرمینهٔ غول آسای شیری ژتولی را به او می دهد که یالی سترگ، گرانبار، بر آن دیده می شود؛ چنگالهای شیر بزِر است. امّا نیسوس بانگ می زند:

«اگر پاداش درشکستگان چنین است، اگر تو دل بر آنان می سوزی که فرو افتاده اند، کدامین پاداشها را برای نیسوس دراندوخته ای که شایستهٔ او باشد؟ همان نیسوس که اگر همچون سالیوس، بخت، به ناسازی و دشمنْ کامی، او را به فسوس و بازی نگرفته بود، در سایهٔ شایستگی خویش می توانست افسر نخستین را سزاوار باشد.»

او، سخن گویان، چهره و اندامهایش را که به گِل و لای چسبنده و ستبر آلوده شده بود، به همگنان نشان می داد. انه، پدروش، بر او لبخند می زند. کسی را می فرستد؛ تا سپری را بجوید و بیاورد که شاهکاری از دیدیمائون است؛ و یونانیان آن را از دروازه های سپند نپتون برکنده اند؛ او این ارمغان شکوهمند را به جوان راد و بزرگوار می بخشد.

آنگاه که دَوْ به پایان می آید؛ و پاداشها بخشیده می شود، انه می گوید:

«اینک اگر کسی در سینهٔ خویش، بیباکی و دلیری را احساس می کند، فراپیش آید؛ و بازوانش را به مشتهایی که به دستکشهایی چرمین پوشیده شده است، برافرازد!»

سپس، او دو جایزه را برای نبرد مشتْ زنی فراپیش می نهد: ورزایی جوان که پیشانیش به نوارهایی زرین پوشیده شده است پاداش پیروزمند خواهد بود؛ شمشیری و خُودی ارزشمند دَرْشکسته را دلْ خوش خواهد کرد. هیچ درنگی در کار نیست. دارس، در زمان، آنگاه که همهٔ نیروی خویش را به تماشاگران می نماید، از میانهٔ کسان آشکار می گردد: او، در میانهٔ زمزمه ای ستایش آمیز، از جای برمی خیزد. دارس تنها کسی بود که بدان خوی کرده بود که با پاریس همسری و برابری بجوید؛ همچنان، او بود که در کنار گورگاهی که هکتور

بزرگ در آن می‌آرمد، بوتس را که تا آن زمان پیروزمند مانده بود، بر خاک درغلتاند؛ و از پای درافکند؛ بوتس ژنده و غول‌پیکر را که بس بدان نازان بود که از خاندان شاهی ببریس آمیکوس برآمده است. دارس او را، میران، بر شنهای حنایی میدان فرو افکند. همین دارس است که پیش از همگنان برای نبرد، به نازش، سر برمی افرازد. شانه‌های فراخش را به نمایش می‌گذارد؛ بازوانش را، یکی پس از دیگری، می‌گشاید و برمی افشاند؛ و هوا را به کوبه‌های خویش فرو می‌کوبد. هماوردی برای او می‌جویند؛ امّا هیچ کس در انجمن انبوه نمی یارد به رویارویی با این مرد بشتابد؛ و به آهنگ نبرد با اودرمشت‌زنی، دستکش بردست کند. پس، او که نیک بر آن است که هیچ کس در اندیشهٔ نبردآزمایی با او و ربودن جایزه نیست، سراپا چُستی و چالاکی، چندی در پیشگاه انه درنگ می‌کند؛ سپس، بی‌آنکه بیش از آن هماوردی را چشم بدارد، شاخ ورزا را به دست چپ می‌گیرد؛ و می‌گوید:

«ای پور ایزدْبانو! اگر کسی نمی یارد با من نبرد بیازماید، چرا بیش در اینجا بمانم؟ تا کی می‌سزد که من در اینجا چشم بر راه دارم؟ بفرمای تا من ارمغانم را به همراه ببرم.»

زمزمه‌ای به نشانهٔ استوارْداشت او برمی‌آمد؛ و داردانیان درمی‌خواستند که پاداشِ نوید داده را به او ارزانی دارند.

پس آسست، به درشتی و سختی، با انتل که اتّفاق را بر بستری از مَرغهای سبز، درنزدیکی او نشسته است، بدین سان سخن می‌گوید:

«انتل! آیا بی بنیاد و بیهوده است که تو پیش از این، دلاورترینِ قهرمانان بوده‌ای؟ آیا تو می‌توانی برتابی که بی‌هیچ نبرد، پاداشهایی چنان ارزشمند و دلخواه را بربایند؟ ما با خدایمان، با این اریکس که تو، به بیهودگی او را سرور خود می‌خوانی چه کرده‌ایم؟ آن آوازه و بلندنامی که در سراسر سیسیل درگسترده است؛ و یافته‌ها و ربوده‌های تو که آنها را با پیروزی فراچنگ آورده‌ای و در سرای تو آویخته است چه شده است؟»

انتل در پاسخ می‌گوید:

«نه؛ هراس به هیچ روی شیفتگی به ستایش و خارْخارِ پیروزی را از دلِ من نزدوده است. امّا پیری و فرتوتی، به گرانی، خون مرا از جوشش دور داشته است؛ و افسرده است؛ نیروهای تباه شده‌ام، در اندامهایم، فرو می افسرند. آه! اگر در این هنگام، چون گذشته جوان می بودم، بدان جوانی که دلْ استواری و اعتماد به خویش را در این گستاخ بی آزرم برمی انگیزد، بی‌گمان، آنچه مرا برمی انگیخت که به میدان درآیم و نبرد بیازمایم، نه جایزه بود، نه ورزای زیبا: من در اندیشهٔ پاداش نیستم.»

او این سخنان را می‌گوید؛ سپس، دو دستکش چرمینه را در میانهٔ بازیگاه درمی اندازد؛ دو دستکش را با سترگی و گرانیی بس فزون که اریکس دلاور، بدان خوی کرده بود که چون آمادهٔ نبرد می شد، تسمه های سخت و چرمین آنها را بر گِرد بازوانش فرو پیچد. مردمان از سترگی آن تسمه ها، آن هفت پاره چرم که همه دوخته شده است و تیغه هایی آهنین و سربین در آنها نشانده شده است، شگفتزده برجای مانده اند. نیز سرگشتگی و شگفتی دارس از آنِ دیگران درمی‌گذرد: او، خشماگین و تند، دستکشها را واپس می زند. پور گرانمایهٔ آنشیز این توده را پی درپی می چرخاند؛ و رشته های بس بلندش را می‌گشاید. پس، پهلوان پیر، درپیِ آنچه گفته است می‌گوید:

«اگر شما نبردی در مشت‌زنی را می دیدید که هرکول خود برای آن دستکش در دست می‌کرد؛ و نیز نبردی بی شگون و مرگبار را که او بر این کرانه آزمود چه می‌کردید؟ برادرت اریکس، درگذشته، این ابزارهای جنگ را بر دست می‌کرد: بنگر آنها هنوز به خون و به پاره‌های مغز آغشته اند. با همین دستکشها بود که او در برابر آلسید بزرگ به نبرد ایستاد؛ با همین دستکشها بود که من همواره در آن هنگام که خونی بهتر در رگهایم روان بود وبه‌من نیرو می داد، می جنگیدم؛ در آن هنگام که پیری رشکبر هنوز جایْ جای، بر گیجگاههایم، تارهایی سپید را نپراکنده بود. امّا اگر دارس تروایی این جنگ ابزارها را، جنگ ابزارهای ما را واپس می زند و آنها را نمی پذیرد؛ اگر خواست انهٔ پرهیزگار بدین گونه است؛ اگر آسست که مرا به نبرد فرامی خواند، روا می دارد، بخت و

بهرهٔ خویش را در نبرد، برابر بداریم. بر تو می بخشایم؛ و دستکشهای اریکس را در نبرد به کار نمی‌گیرم؛ بیش از این مهراس؛ تو نیز این دستکشهای تروایی را از دست بدر کن.»

او، به گفتن این سخنان، بالاپوش دو لایه اش را از دوش درانداخته است؛ بدین سان، اندامهای فراخش را، بازوانش را، استخوانبندی نیرومندش را آشکار می دارد؛ و ژنده و فراخْ تن، در میانهٔ میدان می ایستد. پس پور خدایی آنشیز، دو دستکش یکسان را برگرفته است؛ و بر دستان دو هماورد کرده است؛ آن دو بدین گونه به یکسان، آمادهٔ نبرد شده اند.

هردوتن بی جنبش اند؛ به ناگاه برنوک پاهایشان، بالا می افرازند؛ بی ترس، بازوانشان را به سوی آسمان فرا می برند؛ سرهای بلندشان را به واپس افکنده اند؛ تا از کوبه ها بدور مانند؛ سپس دستانشان درهم می پیچد؛ نبرد آغاز می‌گیرد. یکی، به پای، چالاکتر است؛ و دل بر جوانی خویش استوار داشته است؛ دیگری به ماهیچه ها و ژندگی پیکرش نیرومند است؛ امّا زانوان گرانْ گشته اش خم می زند و می لرزد؛ و دَمی رنجبار اندامهای فراخش را به جنبش درمی آورد. دو پهلوان کوبه هایی چند را بر یکدیگر می افشانند، بی آنکه هیچیک بر پیکرشان کوفته شود؛ کوبه هایی بسیار نیز بر تهیگاههایشان فرود می آید؛ و طنینی ژرف در سینه هایشان می یابد. دستانشان بارها بر گرد گیجگاهها و گوشهایشان می‌گذرد؛ و از آرواره هایشان، در پیِ کوبه ها و زخمهایی سخت، صدایی برمی‌خیزد. انتل، سُتوار از ژندگی و سترگی پیکرش، ناجنبان برجای می ماند؛ و بر خاک، پشت خم می زند. او با چشمی باریک بین، به یاری اندک گرایشی در پیکر خویش، کوبه ها را از خود دور می دارد. امّا دیگری؛ او همچون کسی است که با دستگاههایی جنگی دیوارهای بلند شهری را فرو می ریزد؛ یا با جنگ ابزارها دژی استوار را برفراز کوهی گِرد بر گِرد، فرو می‌گیرد؛ بارها می کوشد؛ تا به آن دژ راه جوید؛ به چالاکی و چیره‌دستی، بر گِرد آن دژ می‌گردد؛ و با تازشهایی که به همان سان که ناکارا و بی اثرند، گونه گونند، به سختی و فشار، بر آن می تازد. انتل بالا می افرازد؛ بازویش را می یازد؛ و آن را

بس بلند برمی‌آورد؛ امّا دارس چالاک کوبه‌ای را که بر تارکش نواخته شده است، دیده است؛ پس سرش را، به‌تندی، به کناری می‌کشد؛ و از کوبه، بدور می دارد. نیروی انتل، به یکبارگی، در هوا بیهوده و بی اثر می ماند؛ نبردْآزمای ژنده و تنومند، درکشیده از ژندگی و گرانی بسیار پیکرش، تَهْم و تناور بر زمین درمی غلتد؛ بدان سان که گاه، صنوبری کاواک و از ریشه بدر آمده از گذر سالیان، بر دامنه های اریمانت یا ایدای بزرگ فرو می افتد. ترواییان و جوانان سیسیلی، انگیخته از انگیزه ها و گرایشهای ناساز، از جای برخاسته اند. هنگامه و هیاهویی بر آسمان فرامی رود؛ نخستین کس، آسست شتابان درمی رسد؛ و نالان بر دوست دیرسالش، او را برمی‌گیرد. امّا فرو افتادن قهرمان او را که پرشورتر به نبرد بازمی‌آید و خشمْ وی را نیکْ برمی افروزد، از کار بازنمی دارد و نمی هراساند. خوارْشدگی و آگاهی از توان و شایستگیش نیروهای او را شکوفا می سازد و برمی انگیزد؛ او، شتابان، دارس را در پهنهٔ میدان به گریز وامی دارد؛ و بر شمارِ کوبه های خویش که گاه به دست راست و گاه به دست چپ کوفته می شود، برمی افزاید. درنگ و آسایشی در کار نیست: ابر آکنده از تگرگ فزونتر از آن کوبه ها، بر بام خانه هایمان، تگرگ نمی بارد. قهرمان با کوبه هایی فشرده و پی درپی، که هر زمان فزونی می‌گیرد، با دو مشت دارس را فرو می‌کوبد؛ و بر پای فرو می اندازد.

امّا انهٔ پدرْمنش وانمی نهد که خشم بیش از آن درگسترد؛ وانتل، افروخته و آسیمه، به خشمی کور و به سنگدلی دچار آید. انه نبرد را پایان بخشیده است؛ و دارس ستوهیده و از توان افتاده را که با این سخنان، او را آرامش دل می دهد، از گیراگیر نبرد بدر کشیده است:

«ای بینوا! کدامین دیوانگی روانت را فرو گرفته است؟ آیا درنمی یابی که نیروی تو نیروی پیشین نیست؛ و خدایان به ستیز با تو برخاسته اند؟ می باید فرمان خدایان را گردن نهاد.»

او این سخنان را می‌گوید؛ آوای او نبردآزمایان را از یکدیگر جدا کرده است. دوستان یکدله و وفادار دارس را که به رنج راه می‌سپارد و زانوانش

دردناک است و سرش به هرسوی می افتد، به سوی کشتیها بازمی برند؛ دارس در این هنگام خون برمی آورد؛ و همراه بـــا خون، دندانهایش از دهان بدر می افتد؛ امّا انه آنان را بازمی خواند؛ آنان خُود و شمشیر را از او فرو می ستانند. و برگ خرمابُن و ورزا را به انتل وامی نهند. مرد پیروزمند، سرپرباد از پیروزی و نازان به ورزایش، فریاد برمی آورد:

«ای پور ایزدبانو! نیز شمایان، ای تروابیان! مرا بنگرید: بدانید که مرا در جوانی چه نیرویی بوده است؛ و شما دارس را از کدامین مرگ بازخوانده اید؛ و او را از آن رهانیده اید.»

او به گفتن این سخنان، در برابر پوزهٔ آن دام، در برابر جایزهٔ پیروزیش که در آنجا بود، تندیسه وار، ایستاده است؛ و در این هنگام، مشت راستش را به واپس برده است؛ پس اوبا همهٔ بلندی خویش، کوبه ای به آیین مشت زنی، بر میانهٔ شاخهای گاو فرو کوفت؛ و مغز او را، از کاسهٔ سرش که درهم شکست، برجهاند. گاو از پای درمی آید؛ و تپنده بر خاک نرز می افتد؛ پس، آنتل این سخنان را برمی افزاید:

«اریکس! من به جای دارس، این برخی را ارزانیت می دارم که تو را خوشتر خواهد بود؛ و چونان پیروزمند، دستکشهای مشت زنی، نیز هنرم را در اینجا بازمی نهم.»

انه، بی درنگ، آنان را که می خواهند تیرهایی پرشتاب دراندازند، به نبرد درمی خواند؛ و پاداشهایی را فراپیش آنان می نهد. با دست توانایش، دکل کشتی سرست را برمی افرازد؛ و برفراز آن، کبوتری را که بال برهم می کوبد، چونان آماج، از گرهی فرو می آویزد. هماوردان گِرد می آیند؛ نامها در خُودی مفرغی ریخته می شود؛ نخستین نامی که در همهمهٔ ستایش از درون خود بدر می آید نام هیپوکون، جوان هیرتاسی است؛ نام دوم، نام منسته است؛ هم او که اندکی پیش در کشتیرانی به پیروزی رسیده بود؛ منسته ای که بساکی از زیتون سبز بر تارک نهاده بود. سومین نام، نام اوریسیون است؛ برادر تو، ای پانداروس ارجمند و درخشان! تویی که به فرمان بغبانو که تو را به درهم شکستن پیمان

می‌فرمود، پیش از همگنان، نخستین تیر را به میانهٔ آخاییان درافکنده‌ای[۶]. نام آسست واپسین نامی است که در ژرفای خُود مانده است: او بیمی از آن ندارد که به این بازی جوانان دست یازد و آن را بیازماید. پس هریک از هماوردان بازی، با تمامی نیرویی که در بازوان دارد، کمان نرم و خمنده‌اش را بزه می‌کند؛ و تیرها را از ترکش بدر می‌آورد. نخستین تیری که زه به آوایی تیز در میانهٔ سپهر درمی افکند؛ و هوا را فرو می‌شکافد تیر هیرتاسی جوان است؛ این تیر به آماج بازمی‌رسد؛ و در چوب دکل فرو می‌رود. دکل لرزیده است؛ پرهای پرنده، از هراس، می‌جنبد؛ و هوا آوای بالهایش را که به نیرو بر یکدیگر کوفته می‌شود، بازمی‌تابد. اینک نوبت به منستهٔ پرشور رسیده است؛ او استوار ایستاده بر پای، کمان را به نیکی می‌کشد؛ افراخته بالا، نشانه می‌گیرد؛ چشم و تیر به یکسان بر آماج خیره و استوار شده‌اند. امّا آن بینوا نتوانسته است به زدن کبوتر کامیاب گردد: پیکان آهنین تنها گره را فرو گسسته است؛ و رشته‌ای کتانی را که کبوتر به یک پای دربند، بدان از فراز دکل فرو آویخته است. کبوتر پر می‌گشاید؛ بر بادها، به سوی ابرهای سیاه می‌گریزد. پس، اوریسیون، که از پیش، تیرش را آماده در کمان بزهش نهاده است، به تندی، برادرش را به یاری فراخواند؛ و با او، به برخی و نذر، پیمان بست. سپس، اوریسیون کبوتر را که نیک فرّخرون است از آنکه می‌تواند به آزادی در هوا بال بزند، به چشم، دنبال کرده است؛ تیر او در زیر ابر سیاه و انبوه به کبوتر درمی‌رسد. کبوتر بی‌جان و جنب فرو می‌افتد؛ او زندگیش را در ستارگان اثیر وانهاده است؛ و به هنگام فرو افتادن، تیری را به همراه می‌آورد که پیکرش را فرو سُفته است.

آسست تنها برجای مانده بود: جایزه از چنگش بدر رفته بود. با اینهمه، درنگ نمی‌کند که تیرش در هوا دراندازد؛ تا نشان بدهد که هنوز می‌تواند کمان را بکشد؛ و آنرا به آوا درآوَرَد. امّا در این زمان است که شگفتیی شگرف در برابر

۶. پالاس آتنه به پنداروس فرموده بود تا تیری را، به هنگام آسایش و درنگ در جنگ، به منلاس بیفکند. (ایلیاد ــ آواز ۹).

دیدگان رخ می‌دهد؛ این رخداد بی‌گمان نشانه‌ای بی‌شگون و مرغوایی است: پیشامدی چشمگیر و شایستهٔ درنگ، چندی پس از آن، این رخداد را استوار داشت؛ و آوای هراس‌آور پیشگویان آن را تنها پس از آنکه روی داد، گزارد و راز گشود. تیری که در ابرهای روشن و شفّاف می‌جَست آتش گرفت؛ گذار خویش را با شیاری آتشین آشکار داشت؛ و آنگاه که یکباره فروسوخت، در هوای تُنُک ناپدید شد؛ بدان سان که گاه، ستارگان جدا شده از آسمان فراخنا را درمی‌نوردند؛ و به هنگام جَستن، دنباله‌ای دراز، گیسووار، از خود برجای می‌نهند. روانهای شگفتیزده، سرگشته، چندی در گمان ماندند؛ تروابیان و سیسیلیان، به لابه و نیاز، به سوی خدایان روی آوردند. امّا انهٔ بزرگ، بی آنکه بخواهد این نشانهٔ پیشگوی را نادیده بیانگارد، آسست فرّخروز را در آغوش می‌گیرد؛ و به ارمغانهایی بسیار، نیک، می‌نوازد؛ به او می‌گوید:

«پدرم! این ارمغانها را بگیر؛ پادشاه توانای اولمپ، به یاری این نشانه‌های آیینی خواست خود را در اینکه می‌خواهد تو را، برکامهٔ سرنوشت، سرافراز و گرامی ببیند آشکار داشت. این ارمغان که از آنِ آنشیز پیر، آری! از آنِ خودِ او بوده است، از آنِ تو خواهد بود: این جام که به چهره‌هایی برجسته بر آن، آراسته شده است؛ و پیش از این، سیسهٔ تراسی، به مهر و نواختی بسیار، آن را به پدرم آنشیز داده بود؛ تا او آن را به یادگار از وی، چونان گروگان مهر و دوستیش، با خود داشته باشد.»

انه، به گفتن این سخنان، پیشانی او را به برگ سبز دهمست می‌بندد؛ و آسست را نخستین پیروزمند، پیش از آن دیگران می‌شمارد؛ و اوریسیون مهربان به هیچ روی از این گزینش که مایهٔ نازش و سرافرازی آسست است بر او رشک نمی‌برد؛ هرچند تنها اوست که پرنده را از فرازنای هوا به زیر درانداخته است. آنکه رشته را گسسته است سومین جایزه را فراچنگ می‌آورد؛ واپسین پاداش از آنِ اوست که تیر سبک‌خیزش را، استوار، بر دکل نشانده است.

امّا انهٔ خدایی، حتّی پیش از پایان نبرد، اپیتیدس، لالا و همراه ایول جوان را به نزد خویش فرامی‌خواند؛ و به همرازی، آهسته در گوش او فرو می‌گوید:

«بشتاب؛ و به آسکاین بگو که اگر گروه کودکانش آماده است؛ اگر او به تمامی ساخته و بسیجیدهٔ بازیهای سواری است، دسته های سوارانش را، برای بزرگداشت نیای خویش بیاورد؛ و زیناوند به نزد ما بیاید.[۷]»

او خود مردمان را به کناری می‌زند؛ مردمانی را که در درازای بازیگاه پراکنده اند؛ و به آنان می فرماید که پهنهٔ میدان را بپردازند و تهی کنند. کودکان فراپیش می آیند؛ و در رده‌هایی هماهنگ و همسان، در برابر دیدگان باب و مامشان، برنشسته بر اسبان رهوار و آرام خویش که خوی کرده به افسارند، از جوانی و زیبایی می‌رخشند. تمامی جوانان سیسیل و تروا، آنگاه که آنان بسامان از برابر می‌گذرند، از ستایش بر خود می لرزند. آنان همگنان افسری را که به رسم و راه پرداخته شده است، بر تارک نهاده اند؛ ژوپینهایی خدنگ را با پیکان آهنین با خود دارند؛ پاره‌ای از آنان ترکشی درخشان را بر دوش انداخته اند. گردن‌آویزی نرم و لغزان از زری چنبرینه از گردنشان برفراز سینه‌شان فروهشته است. آنان به یکباره سه دسته را می سازند، که هرکدام را سالاری فرمانده است. هرکدام از این سالاران را دوازده جوان درپی می آیند که در دو رده در میانهٔ دو میرآخور می درخشند. نخستین دسته از اینکه درفرمان پریام جوان راه می سپارد، نیک، بَرْمنش و نازان است؛ هم او که به نام نیایش نامیده می شود[۸]؛ به نام پورتو، ای پولیتس! کسی که تبارش برشکوه ایتالیا برخواهد افزود؛ اوبر اسبی تراسی با یالی دو رنگ برنشسته است که خالهایی سپید دارد؛ نوک پاهایش سپید است؛ و پیشانی شکوهمندش از سپیدی می درخشد. سالار دوم آتیس است؛ آتیس کمسال که ایول کمسال او را گرامی می دارد؛ هم او که مردان آتیوس در لاتیوم تبار و بنیاد به او می رسانند. واپسین سالار که در زیبایی از همگنان برتر است، ایول است: او، برنشسته بر اسبی سیدونی که دیدونْ زیبا و

۷. ویرژیل بدین سان پیشینه و بنیاد بازیهای تروایی را به انه بازمی رساند؛ بازیهایی که میلا آنها را آغاز نهاد؛ و ژول سزار دیگربار آنها را ارج نهاد و گرامی داشت.

۸. بربنیاد رسم و راه، نواده می بایست به نام نیا نامیده می شد.

تابانْ روی، چونان یادگاری از خویش و نشانه و گروگانی از مهر و دوستیش به او، به وی بخشیده بود فراپیش می آید. اسبان سرزمین سه خلیج که از آنِ آسست سالخورده اند کودکان دیگر را می برند. تروائیان این سوارکاران را که بیمزده نیستند می نگرند؛ و از اینکه نشانه های نیاکانشان را بر چهرهٔ آنان بازمی یابند و بازمی شناسند، شادمانه اند. آنگاه که آنان سواره اسپریس* را شادمان از اینکه بسامان در برابر دیدگانی راه می سپارند که به مهر و دوستی می نگرندشان، دور زدند، اپیتیدس از دور نشانهٔ آغاز بازی را بدانان نمود: فریادی و نواخت تازیانه ای. سه دستهٔ تازان، از هم می پراکنند؛ و گروههایی جداگانه را پدید می آورند؛ آنان به دستوری دیگر، می چرخند؛ در برابر یکدیگر جای می گیرند؛ و نیزه یازان، برهم می تازند. سپس چرخشها و دگرگونیهایی دیگر در دسته ها پدید می آید؛ دسته ها پیش و پس می روند؛ امّا همواره، بدور از هم، در برابر یکدیگر جای می گیرند؛ سپس در چنبرهایی درهم پیچیده، با جنگ ابزارها چنان وامی نمایند که به پیکار، باهم درمی آویزند، گاه می گریزند؛ و پشت می نمایند؛ گاه، به بیم انگیزی، ژوپینها را آماده برمی افرازند؛ گاه زمان آرامش و آشتی است؛ در این هنگام، در رده هایی در راستای یکدیگر راه می سپارند.
می گویند که پیش از آن، ماز، در کِرِت کوهستانی، در میانهٔ دیوارهای بی روزن و روشنی آن می پیچید و می گسترد؛ پیچش راهها و به هم پیوستن آنها، نیز هزاران چرخش و بیراهه که به نیرنگ پدید آورده شده بود، به گونه ای بود که هیچ نشانه ای گمگشتهٔ سرگردان را بر بیراهی و خطایش آگاه نمی کرد؛ و او را راه نمی نمود که بتواند راه رفته را بازگردد. بدین سان، پوران تروائیان نشانه های پایشان را درهم می پیچیدند؛ و در بازیهایشان گریز و نبرد را، همچون شیرانی دریایی که شناکنان دریاهای کنار پاتوس و لیبی را درمی شکافند و در میانهٔ موجها به بازی می پردازند، باهم درمی آمیختند. آسکاین نخستین کسی بود که این سواری، این بازیهای همگانی را، در آن هنگام که پیرامون «آلب دراز» را با

* اسپریس: میدان اسبدوانی.

دیوارها فرو پوشید، دیگر بار نو کرد؛ و به لاتینان کهن آموخت که این بازیها را به همان شیوه‌ای که او خود آنها را در کودکی انجام داده بود؛ و جوانان تروایی نیز با او انجام داده بودند، بر پای دارند. آلبیان آنها را به پسرانشان آموختند؛ و از آنان بود که در درازنای سالیان، رم توانا آنها را درستاند؛ و این سنّت نیاکان را پاس داشت. بازی نام تروا را بر خود دارد: و کودکان دستهٔ تروایی نامیده می‌شوند. بدین سان، جشنهایی که به پاس بزرگداشت پدری، و به پاس یادمان سپند او بر پای داشته شد، به پایان آمد.

پس بخت آغاز می‌نهد به اینکه رنگ و نیرنگ خویش را از سر بگیرد. در آن هنگام که تروائیان، با دیگرگون کردن بازیهایشان، به شیوه‌ای بشکوه و والا گور را گرامی می‌دارند، ژونون کیوانی ایریس را از آسمان به سوی ناوگان تروایی گسیل داشته است؛ و بادهای دمساز و یاریگر را بر پیاماور خویش دمانیده است. اوکه به جان همواره در کار برانگیخته است، هنوزکین دیرین را از دل نزدوده است؛ و آن را آرام نگردانیده است. دوشیزهٔ بالدار برفرازرنگین کمانِ هزار رنگ می‌شتابد؛ و بی‌آنکه دیده شود، در راهی که به آسانی و شتاب آن را درمی‌سپارد، فرود می‌آید. او انجمن انبوه و سترگ را درمی‌نگرد؛ کرانه را درمی‌نوردد؛ بندر را تهی و خاموش می‌بیند؛ و ناوگان را فرو نهاده. امّا برکنار، در گوشه‌ای دور از کرانه، زنان تروایی از دیگران دامان درکشیده بودند؛ و بر مرگ آنشیز می‌موییدند؛ آنان، همگنان، گریان، دریای ژرف را می‌نگریستند:

«ای دریغا! ما بس مانده و فرسوده‌ایم؛ و هنوز راهی درازرا، به سپاردن، در پیش داریم؛ و می‌باید از صخره‌ها و آبهایی بسیار بگذریم!»

آنان جز این سخنی بر زبان ندارند. غمی و سوده از کارهای دشوار در دریا، دریغ شهری را می‌برند که در آن بیاسایند. ایریس که از هنر آزردن دیگران و زیان رسانیدن بدانان بی‌بهره نیست، خود را در میانهٔ آن زنان درمی‌افکند. بَغْدُخت چهره و جامهٔ راستین خویش را فرو نهاده است: او اینک بِروئه، بانوی دیرینه‌سال دوریکلوس تماری است؛ بانویی که پیش از آن، پایگاهی، نامی، کودکانی داشت. بدین گونه است که او با زنان داردانی درمی‌آمیزد؛ و به آنان

می‌گوید:

«ای تیره‌روزا آنان که دست یونانیانشان، در زیر دیوارهای میهن به سوی مرگ نکشیده است! ای تبار نگونبخت! سرنوشت برایت، چه فرجامی تلخ و آکنده از رنج و بینوایی را رقم‌زده است؟ این تابستان هفتمین تابستانی است که از واژگونی تروا سپری می‌شود؛ چه بسیار دریاها، چه بسیار خشکیهاست که ما را از آنها گذرانیده‌اند! چه بسیار تخته‌سنگها را پس پشت نهاده‌ایم! چه بسیار بر خیزابها، در زیر آسمانی توفانخیز، در میانهٔ اقیانوس، لرزان و جنبان، راه پیموده‌ایم؛ و ایتالیایی را جُسته‌ایم که همواره از برابرمان به واپس می‌رود! امّا اینجا؛ اینجا سرزمین برادرانهٔ اریکس است؛ سرزمین میهمانتوازی آسست: که انه را از برافراختن دیوارها و ارزانی داشتن شهری به همـمیهنانش بازمی‌دارد؟ ای میهن! ای خدایان دودمانی که بیهوده‌تان از دست دشمن بدر آورده‌ایم! آیا هیچ شهری از این پس نام تروا را بر خود نخواهد نهاد؟ آیا در هیچ جای، دیگر رودهای هکتـــور، خانت و سیموئیس را بازنخواهیم دید؟ خوب، بیایید! همراه با من، این ناوهای تیره‌بختی را فرو سوزید: نگارهٔ بانوی پیشگوی، کاساندر در رؤیا بر من آشکار شده است؛ و مشعلهایی فروزان را به سوی من یازیده است؛ او به من گفته است:

«ترواي شما در اینجاست؛ کاشانه‌تان در اینجاست.»

زمان کردار فراز آمده است. در پی شگفتی و ورجی° چنین درنگ نمی‌کنند. این چهار مهرابه‌ای را که به نام نپتون افراشته شده است، ببینید: خدا خود به ما دلیری و مشعل خواهد داد.»

او، نخست کس، سراپا خشم و تافتگی، به تندی، آتشی را برمی‌گیرد؛ بازو برمی‌افرازد؛ آن را به سوی کشتیها برمی‌آورد؛ و با همهٔ توان خویش، آن را درمی‌افکند. زنان ایلیون، دل به درد آمده، او را سرگشته و آسیمه می‌نگرند. یکی از آنان، پیرگو که از همگنان سالخورده‌تر است، دایهٔ شاهی که بسیاری از

° ورج: معجزه.

کودکان پریام را پرورده است، فریاد برمی آورد:

«نه؛ این بروئهٔ شما، آن بانوی رتهای نیست؛ این زن بانوی دوریکلوس نیست؛ هان! ای زنان! درخششی را که نشانهٔ خدایی است در او بازشناسید؛ این دیدگان شرربار، این سرافرازی و نـــازش، این نشانه های چهره، این زنگ آوا، این خرام نغز را در او ببینید! دمی بیش نیست که من بروئه را وانهاده ام؛ آن بانو را که بیمار بود و اندوهناک، از اینکه تنها کسی است که نمی تواند در آیین برخی و نیایش با دیگران هنباز گردد؛ و آنشیز را بدان‌سان که شایستهٔ شکوه اوست بزرگ بدارد و بستاید.»

او بــدین سان سخــن می‌گوید؛ و زنـــان، نخست گمـــانمند و دودل، خیـــره و دشمنـــانه کشتیها را می نگـــرند؛ دلبستگی جـــانسوز آنـــان به زمینی کـــه آن را می سپـــارند، و قلمـــروی که ســـرنوشت آنان را به ســـوی آن فرامی خواند، اندیشه و درون آنان را، به دودلی، دوپاره کرده است. در این هنگام، بغبانو، که بالهایش را به یکبارگی فراگشوده است، ناگاهان، به سوی آسمان برمی رود؛ و در پرواز و فرارَوی‌شتابانهٔ خویش، در فرود ابرها، کمانه‌ای سترگ را رقم می زند. پس، زنان ترواییی، سرگشته و شگفتزده از این رخداد شگرف، انگیخته و افروخته از آتش خشم، خروش و هنگامه‌شان را درهم می آمیزند؛ و اجاقهای برافروخته در پرستشگاهها را به تاراج می برند؛ گروهی دیگر مهرابه ها را یغما می‌کنند؛ و برگها، شاخه ها و مشعلهایی را بر کشتیها درمی اندازند. آتش گســته لگام در میانهٔ نیمکتها و پاروها و نگاره‌هایی که بر تنهٔ صنوبری کشتیها نگاشته شده است درمی‌پیچد؛ و همه چیز را به کام درمی‌کشد و فرومی سوزد.

اُملوس به گورگاه آنشیز و به نزد تماشاگران میدانگاه بازی می‌شتابد؛ و همگنان را از سوختن کشتیها در آتش می آگاهاند؛ تروابیان، خود، آنگاه که سر برمی‌گردانند، ابری از دود تیره و چرخه های خاکستر را می نگرند. نخستین کس آسکاین است که همچنان، جامهٔ جشن بر تن، در آن هنگام که بازیهای سواری را راهبر است، اسبش را به تاخت درمی آورد؛ و شتابان و تازان، به

اردوگاه درهم ریخته و برآشفته راه می‌کشد: میرآخوران او، کوشان و دمان، نمی توانند او را از رفتن بازدارند. آسکاین فریاد برمی آورد:

«شما را چه می شود؟ این دیوانگی شگفت چیست؟ چه می‌کنید؟ ای زنان تیره‌روز تروایی! در پی چیستید؟ چه می خواهید کرد؟ آنچه شما در آتش می سوزید و از میان می برید، دشمن نیست؛ اردوگاه آرگوسیان که مایه بیزاری و رنج دل است نیست؛ آنچه شما بدین سان فرو می سوزید امیدهایتان است! منم که با شما سخن می‌گویم؛ من؛ آسکاین شما!»

او به گفتن این سخنان، خود زیورینهٔ خویش را که به هنگام بازیها آن را بر تارک می نهاد و خود را چون جنگاوران می آراست و فرامی نمود، در پای آنان درمی اندازد. انه در همان زمان بازمی رسد؛ گروهی از ترواییان در پیِ او می آیند. امّا زنان، که دستخوش هراس دَژْ پراکنده اند، در هرسوی، بر کرانه می‌گریزند؛ و در میانهٔ بیشه ها و در شکاف تخته سنگهایی که به آنها می رسند، نهان می شوند. آنان دیگر نمی توانند نه آنچه را که به انجام رسانیده اند ببینند؛ نه روشنایی را. آنگاه که به خود می آیند، یاران خویش را بازمی شناسند؛ آنان ژونون را از درون سینه هایشان رانده اند.

امّا شراره‌هایی که آتش را به هرسوی می‌گسترند، از این روی، از کار بازنمی مانند؛ و پشیمانی و آگاهی زنان تروایی درنگی در گسترش مهارناپذیرشان نمی افکند. رشته های کتانی در زیر چوبی که بر آن آب می ریزند همچنان می سوزد؛ دودی تیره و انبوه، از آن میان، بدر می آید و برمی پراکند. این بخار ستبر و سوزان بدنهٔ کشتیها را به کام درمی‌کشد؛ دیگر این تباهی و آسیب سترگ تا به پیکرهٔ کشتیها راه می برد. تلاش سالاران، آبی که به فراوانی و موج درموج برمی افشانند به هیچ کار نمی آید و سودی ندارد. پس، انهٔ پارسا جامه از تن برمی‌گیرد و آن را از هم می درد؛ او خدایان را به یاری فرامی خواند؛ و زار و لابه گر، دستانش را به سوی آنان برمی افرازد:

«ای ژوپیتر! ای آنکه به هر کار توانایی! اگر هنوز از ترواییان، تا به واپسین تن، بیزاری نجُسته ای، اگر هنوز به مهر و دلسوزگی دیرین، نگرشی بر

بینواییهای مردمان داری، چنان کن ای پدر! که ناوگان ما از کام و دام شراره‌ها برهد؛ و مایه‌ها و آبشخورهای اندک تروااییان را از تباهی بدور دار؛ یا، اگر من سزاوار آنم، چنان باد که آذرخش تو آنچه را که از کشتیهای ما برجای مانده است، از میان بردارد؛ و تو به دست خویش آنها را در کام دریا فرو بر!»

او هنوز به درستی این گفتار را بر زبان نیاورده بود که بارانی سیل‌آسا باریدن می‌گیرد؛ و ابری سیاه و توفانخیز، با نیرویی شگرف که هرگز دیده نشده است می‌غرّد؛ ستیغها و هامون از کوبه‌های آذرخش بر خود می‌لرزند. از هر کران آسمان، آبی تند و دمان از میانهٔ ابرهایی تیره که بادهایشان برهم توده کرده‌اند؛ سیلاب‌وار و به آوار فرو می‌ریزد. این آب عرشهٔ کشتیها را فرو می‌پوشد: آتش را در چوبهای بلوط که به نیمه سوخته است، فرو می‌میراند. آتش گسترده و اوبارنده سرانجام فرو می‌نشیند و خاموش می‌گیرد؛ و جز چند کشتی که از میان رفته است، ناوگان از تباهی بدور مانده است.

امّا انهٔ خدایی که این نگونبختی رنجبار او را می‌لرزاند، جانکاهترین اندیشه‌ها و نگرانیها را بارها در یاد و نهاد خویش می‌چرخاند. آیا سرنوشت را به فراموشی خواهد سپرد؟ و در سرزمین سیسیل خواهد ماند؟ آیا همچنان خواهد کوشید که به کرانه‌های ایتالیا راه جوید؟ پس نوتس کهنسال، هم او که پالاس تریتونی او را دانش آموخت؛ و در میان همگنانش روشناس و نامدار کرد و در هنر خویش توانا گرداند، انه را دل می‌دهد و آرام می‌دارد. آری! نوتس همان مردی که پالاس پاسخ پرسشها را در دل او درمی افکَنْد؛ و آنچه را که نشان از خشم هراس‌انگیز خدایان داشت؛ و آنچه را که برنهاده و رقمزدهٔ سامان سرنوشت بود در جان او درمی دمید، بدین سان با انه سخن می‌گوید:

«ای آنکه پور بغبانویی هستی راه خویش را دنباله گیریم؛ همان راهی که سرنوشت ما را همواره بدان می‌خواند و می‌راند. هر آنچه در پیِ این رخداد شگرف پیش آید، همواره می‌توان به نیروی پایداری بر بخت چیره شد. تو در کنار خود آسست داردانی را داری که از تخمهٔ خدایان است؛ او را در سرنوشت خویش، با خود هنباز گردان؛ به یکدیگر بپیوندید؛ او جز این نمی‌خواهد. آن

دسته از همراهانت را که در پیِ تباه شدن پاره ای از کشتیها تو را افزوتند و به کار نمی آیند، نیز آنان را که کردارهای بزرگ تو و سرنوشتت وا پسشان می زند و از همراهی با تو بازمی دارد، به او واگذار. سالخوردگانی را برگزین که گذر سالیانشان، از پای درآورده است؛ زنانی را که از سفر دریا سوده و فرسوده اند، همهٔ آن کسان را که بر گِرد تو، از نیرومندی و تناوری بدورند و از خطر می هراسند برگزین. آنان را فرو نِهْ؛ تا بر این زمین دیوارهای شهری را بسازند و برافرازند؛ زیرا آنان فرسودگان و ماندگانند. آنـــان، اگر تو همداستان باشی، شهرشان را آسستا خواهند نامید.»

پس، دل انه را که از سخنان دیرینه دوستش برانگیخته شده است، هزاران دغدغه و نگرانی از هم می درد و می پریشد. لختی می گذشت که شب تاریک، برنشسته در ارابهٔ دو اسبهٔ خویش، گنبد سپهر را درمی نوردید. بر او چنان نمود که نگارهٔ پدرش آنشیز، ناگهان از آسمان به زیر آمد؛ و این سخنان را بر زبان آورد:

«پسرم! ای آنکه تا در جهان می زیستم، مرا گرامیتر از زندگی بودی! پسرم! پسری که سرنوشت تروا تو را به سختی، آزموده و فرسوده است! من به فرمان ژوپیتر بدین جا می آیم؛ به فرمان او که آتش را از کشتیهایت رانده است؛ و از فرازنای آسمان، سرانجام دل بر تو سوخته است. اندرزهایی را که نوتس پیر با تو گفته است، به کار بند: اندرزهای او بهترین اندرزهایند. تنها گزیدهٔ جوانانت را به ایتالیا بَر؛ و آنان را که از دلهایی بیباکتر و باشهامتتر برخوردارند. تیره ای از مردمانی درشت و ددآیین که تو می بایدشان درهم بشکنی، در لاتیوم چشم برراه تواند. امّا پیش از آن، از گرداب ژرف آورن، در کاشانه های دوزخی پلوتـــون فرو رو؛ و پســرم! در آنجا، به سخن گفتن با من بیا. آنچه مــرا در فرمان دارد تارتار، آن جایگاه ناباوران و کافرکیشان، یا سایه ها و روانهای غم آلوده نیست: من در گلزارهای دلپذیر بهشت که در آنها مردمان پارسا و خدائ ترس یکدیگر را دیدار می کنند، به سر می برم. به همان جای است که تو را سیبل پاکدامن راه خواهد نمود، پس از آنکه خون برخیانی سیاه را، به فراوانی،

فروخواهی ریخت. پس تو تمامی پسینیانت را خواهی شناخت؛ و خواهی دانست که کدامین باروها تو را نوید داده شده است. بدرود! شب نمناک به نیمهٔ گذار خویش بازمی رسد؛ و من دَمِ اسبان «سپیده»، سپیدهٔ نرمش ناپذیر و دلسخت را که دمان می شتابند بر تن خویش درمی یابم.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و همچون دودی در هوای تُنُک ناپدید می شود. انه فریاد برمی آورد:

«چنین زود به کجا می شتابی؟ به کجا برمی جهی؟ آیا منم آنکه از وی می‌گریزی؟ یا کیست آنکه تورا از آغوش من بدر می‌کشد؟»

انه، به گفتن این سخن، آتشی را که در زیر خاکستر فرو مرده است، از نو، جان می بخشد؛ سپس، دربرابرخدای خانگی پرگام، ودربرابر پرستشگاه وستا، وستای زرین موی نماز می برد؛ و آن دو را با آرد سپند و آیینی و جعبه ای که از خوشبو یها آکنده است، گرامی می دارد.

بی درنگ، همراهانش را، و پیش از همگنان آسست را به نزد خویش فرامی خواند: فرمان ژوپیتر را با آنان در میان می‌گذارد؛ و از هشدار پدرِ بس دلبندش و از آنچه که سرانجام، به استواری، بر آن شده است که به انجام برساند، با آنان سخن می‌گوید. هیچ چیز درنگی در خواستها و نقشه های او نمی افکند؛ آسست، به هیچ روی، از انجامِ آنها سر برنمی تابد. زنان را برای شهر نوین نام می نویسند. بدین سان، خود را از بار و گرانی همهٔ آن کسان که می خواهند بمانند، همهٔ آن دلها که به هیچ روی نیازی در خویش نمی بینند که به نامداری و سرافرازی دست یابند، می رهانند. دیگران نیمکتهای پاروزنان را بازمی سازند و آماده می‌کنند؛ به جای بلوطهای کشتیها که آتششان فروکاویده است، بلوطهای نو می نهند؛ پاروها و ریسمانها را برای رهسپاری آماده می سازند. شمارشان بسیار نیست؛ امّا شور جنگاوری جانشان را می افروزد و برمی انگیزد. با اینهمه، انه با خیش پیرامون شهر را برمی نگارد؛ و به یاری پشک، جای کاشانه ها را آشکار می دارد. او می‌گوید:

«اینجا ایلیون خواهد بود؛ و این جایها تروا خواهند بود.»

آسست ترواییِ از اینکه شاه چنین شهری خواهد بود شادمان است: او روزهای دادرسی را معیّن می دارد؛ و قانونهای حق و داد را به نمایندگان برگزیده و گرد آورده ارزانی می دارد. سپس، به نام و بزرگداشت ونوس ایدالی، پرستشگاهی را بر ستیغ کوه اریکس، نزدیک به ستارگان، بنیاد می نهند؛ و از این پس، گورگاه آنشیز را کاهنی و بیشه ای پهناور سپند خواهد بود.

پیش از آن، در درازای نُه روز، مردم آیین خوانِ سوگ را بر پای داشته بودند؛ و آیینهای نیایش و برخی بر مهرابه ها به انجام رسیده بود. بادهای خجسته دریا را یکپارچه و هموار ساخته بودند؛ و از نو، دم بی‌گسست بادی‌که از نیمروز می وزد، دریانوردان را به دریا فرامی خواند. غریوی بلند و دامنگستر بر چنبر کرانه، سراسر، برمی آید؛ بوسیدنها و درآغوش فشردنها شبانْ‌روزان می پاید ومی‌گسترد. زنان، خود، حتّی آنان‌که دریا درچشمشان چهره ای هراس انگیز داشته بود ونیروی خدایشان بدان گونه نیک هراسانیده بود، می خواستند رهسپار آیند؛ وتمامی رنجها وآزمونهای سفررا تا به فرجام برتابند. انهٔ نیک و مهربان به دوستی و نرمی دلهایشان را آرام می دارد؛ و گریان، آنان را به شاه آسست که با او از یک تیره و تبار است، می سپارد؛ تا به نیکی با آنان رفتار کند. سپس، می فرماید که سه ورزای جوان را برای اریکس[۹]، میشی را برای خدای «توفان» برخی سازند؛ و ریسمانهای بازدارندهٔ کشتیها را یکی پس از دیگری، بگشایند. او خود، در آن هنگام که تارک را به برگهای زیتون که بساک وارشان چیده اند، آراسته است، با جامی فراخ و سترگ در دست، بر عرشه می ایستد؛ و اندرونهٔ برخیان را بر خیزابه های نمکین درمی اندازد؛ و به آیین، باده بر آنها برمی افشاند. بادی که از پسِ کشتی برمی خیزد و می وزد، در رهسپاری یار و همراهشان می‌گردد؛ و همراهان، به رشک و همچشمی، دریا را به پاروهایشان فرو می‌کوبند؛ و آبها را فرو می روبند.

با اینهمه، ونوس که همچنان اندیشناک و نگران است، ازسوی خویش، با

۹. اریکس پهلوان و خدای این مکان است.

نپتون سخن می‌گوید؛ و از جان آشفته و آزرده‌اش بدین سان راز درون را بدر می افکند:

«ای نپتون! ژونون با خشم توفنده‌اش و با دلی که هیچ چیز خشنود و آرامش نمی دارد مرا ناچار می‌گرداند که به هرگونه خواهشی تن دردهم و خود را خوار دارم. نه زمان، نه هیچ نشانه و گواهی از دلسوزی دل او را نرم نمی سازد. فرمانهای ژوپیتر، بَرنهاده‌های سرنوشت چه خوش تلاشهای او را درهم کوفته‌اند و بی سرانجام کرده‌اند: او آرام نخواهد ماند. این او را بسنده نیست که کین آرام ناپذیرش، از میانهٔ ملتهای فریژی، تروا را از میان برده باشد، فرو بلعیده باشد؛ و بازماندگانش را با هر رنج و شکنج، از آن بدر کشانده باشد: او، به خشم و کین، در پیِ آن است که خاکسترها و استخوانهای این مرده را بیازارد. او شاید بر انگیزه‌های این خشم و خروش آگاه است! تو خود در این سخن گواه منی: تو پیش از این دیده‌ای که او خیزابه‌های لیبی را درچه توده‌هایی سترگ به ناگاه برخیزانیده است؛ او بنیرو امّا بیهوده، به یاری توفانهای ائول، دریا و آسمان را درهم آشفته است؛ و او بدین همه، گستاخ، در قلمرو فرمانروایی تو، یارسته است!... اینک اوست که با برانگیختن زنان ترواییِ به تباهکاری، با بی شرمی، کشتیهای ما را در آتش فروسوخته است؛ و ما با از دست رفتن کشتیهایمان، ناگزیر شده‌ایم که پاره‌ای از همراهانمان را بر سرزمینی ناشناس وانهیم. من، به لابه، از تو درمی خواهم که چنان شود که ما، بر واپسین کشتیهایمان بتوانیم، بدور از خطر، در میانهٔ خیزابها بادبان برافرازیم؛ و به تیبر لورانت راه بریم؛ اگر آنچه را که من درمی خواهم همان است که خدایان بر آن شده‌اند که به ما ارزانی دارند، اگر آنجا به درستی همان جایی است که پارکها باروهای آن را به ما نوید داده‌اند، خواهشم را برآور.»

پس خدای کیوانی، فرمانروای چیرهٔ دریاهای ژرف در پاسخ وی می‌گوید:

«سیتره! به هر روی، حق با تست که بر قلمرو من بنیاد کنی و دل از آن بد نداری؛ قلمروی که تو خود از آن بدر آمده‌ای. من نیز شایستهٔ دلْ استواری و اعتماد تو بوده‌ام: گاه، من خشم و خروش و انگیختگی هراس انگیز آسمان و

دریا را درهم کوفته‌ام و لگام زده‌ام. بر پهنهٔ زمین نیز، خانت و سیموئیس را به گواه می‌گیرم کـــه کم از آن، به دل، در اندیشهٔ رستگاری انه‌ات نبوده‌ام. آنگاه که آشیل دسته‌های هراسیدهٔ تروائیان را دنبال می‌کرد؛ آنان را در میانهٔ دیوارهای شهرشان به واپس می‌راند؛ و هزاران هزار را به سوی مرگ می‌فرستاد؛ آنگاه که رودها در زیر بار لاشه‌هایشان می‌نالیدند؛ و خانت نمی‌توانست راه خویش را بیابد؛ و به سوی دریا بلغزد و روان گردد، من در دل ابری، انه را برگرفته‌ام و دَژربوده‌ام؛ همان انه را که خدایان و نیروهایش او را در پیکار با پور تهم پله ناهمسان و ناهمسنگ گردانیده بودند؛ منی که با اینهمه، آنچه می‌خواستم تنها آن بود که شهری را یکباره زیر و زبر سازم که باروهای آن را با دستان خویش، برافراخته بودم: باروهای تروا آن شهر پیمان‌شکن را! من هنوز هم همان احساس را دارم؛ هراسهایت را از دل بران؛ او، یکباره در رستگاری و بی‌گزندی، به بندر آورن که تو رسیدن بدان را برایش آرزو می‌بری، خواهد رسید. تنها آنچه مایهٔ درد و دریغ تو خواهد شد مردی است، تنها یک مرد که در کام خیزابه‌ها فرو خواهد رفت. مردی تنها، به سرِ خویش، بهای رستگاری مردانی بسیار را خواهد پرداخت.»

آنگاه که پدر آبها بدین سان دل بغبانو را به گفته‌های خویش آرام می‌دارد و به شادی می‌گشاید، اسبانش را به یوغ زرینش بازمی بندد؛ لگام کف‌آلوده را در دهانهایشان می‌نهد؛ و عنان گشای، به تاختشان درمی‌آورد. ارابه که همرنگ دریاست، به جَستی نرم و سبک، ستیغ موجها را فرو می‌ساید. خیزابها سر خم می‌کنند؛ و در زیر گردنای چرخ ارابه که می‌خروشد، رویهٔ برآمده‌شان همواری می‌پذیرد؛ ابرها از اثیر پهناور می‌گریزند. خدا را چهره‌هایی که به شگفتی گوناگونند، همراهند: نهنگهای غول‌آسا، گلکوس و گروه پیرمردان همسرایش، پالمون، پورِ اینو، تریتونهای تندپوی و سپاه فورکوس به یکبارگی؛ در سوی چپ اونیز، تتیس وملیته، پانوپهٔ‌دوشیزه، نیزه، سپیو، تالی و سیمودوسه دیده می‌شوند.

پس شادیی دلاویز جان انهٔ خدایی را که دیرگاهان گمانمند و اندیشناک مانده بود می‌شکوفاند؛ او، بی درنگ، می‌فرماید که همهٔ دکلها را برافرازند؛

بادبانها را برفراز بازوهای دکلی که به پهنا افراخته شده است، بگسترند. همگنان باهم ریسمانهایی را که به گوشه های فرودین بادبانها پیوسته است، درمی‌کشند؛ و بخشهایی از بادبانها را که می باید به تمامی گاه از راست، گاه از چپ بگشایند، فرو می هلند؛ باهم شاخک دکلهای بلند را به هرسوی می چرخانند. ناوگان، دستخوش بادی که دمساز و یاریگر است، برده می شود. نخستین کس پالینور است که رشتهٔ تنگ و فشردهٔ کشتیها را راه می نماید؛ بر دیگران است که رفتار خود را با او هماهنگ گردانند؛ و از وی پیروی کنند.

چندی می‌گذشت که شب نمناک، گِرد گردان، در آسمان کمابیش، به میانهٔ گذار خویش رسیده بود؛ دریانوردان، به رنج و دشواری، بر درازای نیمکتها آرمیده بودند؛ و اندامهایشان، در زیر پاروها، در غنودگی و آرامشی ژرف، می آسود که «خواب» سبک، فرود آمده از ستارگان اثیر، پردهٔ تیرگی را به کناری زد؛ و سایه ها را راند. ای پالینور! ای فریفتهٔ بیگناه! آنکه او می جویدش تویی؛ برای تست که او دیدنیها و نماهایی پندارین و بی شگون را به همراه می آورد. خدا بر بلندای عرشه نشسته است؛ و چهره و پیکرهٔ فورباس را به خود گرفته است؛ پس، این سخنان از دهانش بدر می آید:

«ای پور ایاسوس! ای پالینور، دریا خود ناوگان تورا راه می نماید. بادهای پسین به وزشی یکسان ما را به پیش می برند. اینک زمان آسودن است. سرت را فرو نهٔ؛ و دیدگانت را که از دیدن سوده و مانده اند، از تلاش بازگیر و بِرُبای. من خود چندی درپسِ سکّان، درجای تو خواهم بود».

پالینور، به‌رنج چشم برمی آورد، و او را می‌گوید:

«آیا با من است که تو اندرز می‌گویی که بیارامم و آنچه را که دریا می تواند درپسِ چهرهٔ آرام خویش و موجهای نرمخیزش پنهان داشته باشد، فراموش کنم؟ تو می خواهی که من به این آرامش شگرف فریفته شوم و دل استوار دارم؟ چنین نیست؟ من خواهم رفت و دمدمه های فریبکارانهٔ آسمان را پوشیده با انه درمیان خواهم نهاد؛ چه آنکه من بارها فریفتهٔ آرامش دروغین آن شده ام.»

او، همچنان سخن گویان، میلهٔ سکّان را فروگرفته است؛ آن را در آغوش

می‌فشارد؛ تنگترش در آغوش می‌فشارد؛ و در آن هنگام، چشم به ستارگان فرو می‌دوزد. در این زمان است که خدا شاخه‌ای نمزده در آبهای لته را که از ویژگی شگفت استیکس خواباَور شده است، بر گیجگاههای او می جنباند؛ خدا چشم سکّانبان را که آکنده از خواب است، بدین سان، فرو می بندد؛ چشمی که هنوز با خواب می‌ستیزد. هنوز گرانی ناگهانی و نابیوسان* خواب به درستی در اندامهـای پالینور راه نجُسته است که او، گـران گشته، بر خود فرو می افتد؛ خدا او را با بخشی از عرشه که کنده شده است و با سکّان درمیانهٔ موجهای آرام درمی افکند. پالینور به سر فرو می افتد؛ و بیهوده، فزون از یک فریادِ یاری را بر همراهانش برمی آورد. خدا نیز که همچون پرنده‌ای می پرد، دیگر در هوای روشن و پاک فرارفته است. با اینهمه، ناوگان بدان سان که نپتون خدایی نوید و زبان** داده بود، کمتر از پیش، راه استوارخویش را بر دریا نمی پیماید؛ و بی هراس بر موجها نمی لغزد. اینک دیگر به صخره‌های سیرن چنان نزدیک شده است که می تواند بر آنها پهلو نهد؛ همان صخره‌هایی که در گذشته بس خطرناک بوده‌اند و سپید از استخوان. صخره‌هایی تیز و سخت که کوبه‌های پی در پی کشتیها بر آنها تا دور جای به آوا طنین می افکند. در این هنگام، انه دریافت که کشتی بی‌سکّانبان، بازیچهٔ بخت، به هرسوی می لغزد؛ او خود سکّان را بر آبهای شبانه در دست گرفت؛ و با دلی اندوهناک و به درد آمده از سرنوشت دوست تیره روزش، نالید :

«ای پالینور! تو بیش ازآنچه می بایددل بـرآرامش آسمان و دریا استوار می داشتی؛ و از این روی، برهنه بر ماسه هایی ناشناخته در سرزمینی که از آن ناآگاهیم درخواهی افتاد.»

* نابیوسان: غیرمنتظره. ** زبان‌دادن: قول دادن.

کتاب ششم

فشردهٔ کتاب ششم

انه با ناوگانش به کرانهٔ کوم می رسد؛ و در آن هنگام که جوانان ترواییِ اردوگاه را آماده می‌کنند، او بر بلندایی که پرستشگاه آپولون برفراز آن افراشته شده است، فرامی رود؛ و به کنام سیبیل، آن نگاهبان کنارهٔ آورن درمی آید. — ۷۷. آپولون با دهان کف آلود سیبیل، که کاهن و نهانگوی اوست، برای انه جنگها و نامزدی خونبار را پیش می‌گوید؛ و برمی افزاید که نخستین یاری از شهری یونانی بدو خواهد رسید. — ۹۷. پس قهرمان، به لابه و پافشاری، ازسیبیل می خواهد که او را به جهان مردگان، به نزد آنشیز ببرد. — ۱۲٤. امّا انه نخست می باید یکی از همراهانش را که لاشهٔ او ناوگان را آلوده است، به آیین، در خاک کند؛ سپس شاخهٔ رازآمیز زرین را در جنگل برکند. به راستی، در نبودِ او، تریتون میزن شیپورزن را که بوق آهنگین وی، دیوانه‌آسا، خدایان دریایی را می آزرد و توانشان را خوار می‌داشت، در دریا غرقه کرده است. — ۱۷۵. ترواییان در جنگل می پراکنند؛ تا درختان را دراندازند؛ و هیمه برای کومهٔ آتش سوگ و مرگ فراهم آرند؛ و انه که چون آنان گرم کار است، به راهنمونی کبوتران، به بلوطی می رسد که شاخهٔ زرین که بس در دست نرم و خمنده است، در آن می درخشد. — ۲۳٦. آیین مرگ چونان آغازی برای سفر دوزخی وی به انجام می رسد. انه سراسر شب را در آستانهٔ دخمه به انجام نیایش و برخی، می‌گذراند؛ به دمیدن روز، زمین‌لرزه‌ای آنان را، سیبیل را و او را هشدار می دهد که مغاک دوزخها بر آنان گشوده آمده است.

۲٦۸. آنان، هردوان تنها، در دل تیرگی، به درون کاشانه های تهی، و به قلمرو پیکره های نمودین و بی بنیاد فرو می روند. — ۲۹۵. به کوسیت می رسند که در آن، سایه های مردگان زورقبان دژم و مرگ‌اندود را در میان گرفته‌اند. — ۳۸٤. شارون انه را به درون

زورق خویش می‌پذیرد؛ از گرانی این زنده که به قلمرو مردگان درآمده است، آب به هرسوی می‌پاشد. ـــ ٤٢٦. در آن سوی رود، دو رهگذر از سرزمینهایی می‌گذرند که دانته آنها را چنبر می‌توانست نامید: چنبر کودکانی که به هنگام زادن درگذشته‌اند؛ و می‌گریند؛ چنبر بیگناهان که به ناروا و ناراست محکوم شده‌اند؛ چنبر خودکُشتگان که در آن زمان بر روشنایی زندگی که در آن رنج می‌برند؛ در آن، با سختی و دشواری روبرویند؛ در آن، آزار بینوایی و تهیدستی را برمی‌تابند، رشک و دریغ می‌برند. ـــ ٤٤٠. دورتر، در زیر بیشه‌های مورد برخیـــان «عشق» از «کشتزار اشک» می‌گذرند؛ انـــه دیدون را بازمی‌شناسد؛ امّا دیدون سرشکها، ناله‌ها و لابه‌های دلدار پیشینش را به هیچ می‌گیرد؛ و تنها به خموشیی دردآما و به نگاههایی خشمآگین بداتها پاسخ می‌دهد. ـــ ٤٧٧. دورتر، زیستگاه جنگاورانی است که در آوردگاه ازپای درافتاده‌اند. سربازان آگاممنون به دیدن پهلوان و جنگ‌ابزارهای درخشانش می‌گریزند؛ و از دهانهایشان که دستخوش هراس گشاده مانده است، جز فریادهایی خاموش برنمی‌آید. در میانهٔ این سایه‌ها، انه دئیفوب را، سومین شوی هلن را از رفتار بازمی‌دارد؛ او را که بانویش، در شب تاراج تروا به یونانیانش وانهاده و سپرده بود؛ و اولیس و منلاسش به شیوه‌ای جانخراش و هراس‌آور آسیب رسانده بودند ـــ ٥٤٨. امّا سیبیل او را به دنبال خویش درمی‌کشد. آنان پهنهٔ گِرد برگرفتهٔ تارتار را در سوی چپ خویش وا می‌گذارند و می‌گذرند؛ جایی را که تباهکاران، در آن کیفر تباهیهایشان را، در هنگامه‌ای از ناله‌ها، آوای کوبه‌های تازیانه و زنجیرها، می‌بینند. ـــ ٦٣٧. سرانجام، به دروازه‌هایی می‌رسند که پهلوان می‌باید شاخهٔ زرین را بر آنها درنهد.

٦٦٦. آن دو به هامونی می‌رسند که روشنایی ارغوانی رنگ آن را فراگرفته است؛ به جهانی که خورشید و ستارگانی ویژهٔ خویش دارد. سایه‌های فرّخروز و نیکبخت در ورزشگاه به ورزش سرگرمند؛ گروهی دیگر نبرد می‌آزمایند؛ گروهی دیگر همسرای و آوازخوانند. آنان پهلوانان، سخنوران، مردان بزرگ و نیکوکاران مردمند. ـــ ٦٧٩. آنشیز در آن زمان روانهایی بیشمار را می‌نگریست که همچون زنبوران، بر گرد آبهای لته برمی‌جستند. این روانها فرجام هزار سال رنج و آزمون را چشم می‌دارند؛ تا پیراسته و پاک از گناهان و آلایشها، در پیکری نو، بر پهنهٔ زمین بازروند. ـــ ٧٥٢. ترواییِ پیر، شادکام از بازدیدن انه، آن روانها را که نام او و نام رومی را جاودانه خواهند گرداند، بدو می‌نماید؛ و یک به یک نام می‌برد، از سیلویوس آلبی پسری که لاوینیا بدو ارزانی خواهد داشت، تا پور اوکتاوی، خواهر اگوست، مارسلوس؛ ای دریغا! آن مارسلوس که دل مردمی را به یکبارگی بـــه درد آورده اســـت؛ و در سوگ و اندوه درنشانده است؛ آن مارسلوس که سرنوشت

وانخواهد نهاد که ببالد و شایستگیها و توانهایش را آشکار دارد. ــ ۸۰۶. آنشیز فریاد برمی‌آورد: «آیا ما هنوز از اینکه در ایتالیا رختِ ماندن درافکنیم، می هراسیم!»

۸۹۳. خواب را دو دروازه است: یکی شاخی که از آن، سایه‌های راستین فرامی روند؛ دیگری عاجی که روانهای نیاکان از آنها رؤیاهایی فریفتار را به سوی ما گسیل می دارند. آنشیز انه را از این در به بیرون درمی‌آورد. این کاربدان معنی نیست که آنچه انه دیده و شنیده است دروغ و پندار است؛ این کار از آن روی است که او از اینهمه، تنها یاذمان رؤیایی را در خاطر نگاه دارد. ــ ۸۹۹. با اینهمه، تنها دم زدنی در هوای جهان فراسو، روان انه را چنان پرورده است که همواره استوار و پرتوان خواهد ماند. قهرمان، بی درنگ، ناوگانش را به سوی گائت راه می نماید.

انه، گریان، بدین گونه سخن می‌گوید: سپس، عنان گشای، ناوگانش را به پیش می راند؛ وسرانجام به کرانه های اُوبه‌ای کوم نزدیک می شود. تروائیان تیغهٔ کشتیهایشان را به سوی دریا می چرخانند؛ و کشتیها که با دندان سخت و ستوار لنگرها، بر جای ایستا و استوار گردیده اند، با عرشه های گوژ و برآمده‌شان بر نوار کرانه به رده جای می‌گیرند. گروهی پرشور و تکاپوی از جوانان بر خاک هسپری برمی جهند. پاره ای دانه های آتش را که در رگهای سیلکس نهان گردیده است می جویند؛ دیگران، شتابان، جنگل را می پژوهند؛ جنگلی که پناهگاه تاریک و خاموش ددان است؛ نیز آبهایی روان را که یافته اند، نشانه می زنند.

امّا انهٔ پارسا، اندکی دورتر، بر ستیغ کوه فرامی رود؛ و به پرستشگاهی راه می برد که تندیسهٔ بلند آپولون آن را پاس می دارد؛ نیز به نهانگاه سیبیل؛ به آن کنام سترگ که سیبیل، در آن هنگام که خدای پیشگوی و رازگشای دِلوس روانش را و خواستش را در پیکر او درمی دمد و آینده را بر وی آشکار می‌گرداند، آن را از هراسی سپند و آیینی می آکَنَد. تروائیان اینک در بیشه های سپند هکات و در زیر گنبدهای پرستشگاه، آراسته به گیلوییهایی زرین، راه کشیده اند.

باز می‌گویند که ددال، آنگاه که از قلمرو مینوس می‌گریخت، و یارسته* بود

* یارستن: جرأت کردن.

که بر بالهایی که او را بس فراز می‌برد، دل بر آسمان استوار بدارد، از این راه نو، رو به سوی «خرسهای» یخزده آوَرْد؛ و سرانجام به نرمی، بر بلندای کالسیس فرود آمد وجای گرفت. درآنجا، درجایی که او نخست بار در آن به زمین بازآمد، ای فبوس! پاروهای هواشکافش را به تو ویژه داشت؛ و پرستشگاهی سترگ را پی افکَنْد. بر درهای آن، کشته شدن آندروژه برنگاشته شده بود: ای فغان از این بینوایی! در سویی، نوادگان و پسینیان سکروپس، دیده می‌شوند؛ آنان که محکوم بوده‌اند که هرسال، با سپردن هفت تن از کودکانشان به مرگ، بهای تبهکاریشان را بپردازند، برگه‌دانی که در آن نام این کودکان را به قرعه برمی‌آورده اند، در آنجاست. بر لنگهٔ در دیگر، در برابر، نگارهٔ زمین گنوس برفراز دریا برآمده بود. در آن، پاسیفائه دیده می‌شود و دلبستگیش به گاوی وحشی؛ نیز جُفتی و هماغوشی نهانیشان؛ و زادگانشان که دارای خونی آمیخته اند؛ نیز هیولای دو پیکر مینوتور، آن یادگار شگفت، از هوسی پلید و جان آشوب. در آنجا نیز ساختمان پرآوازه که به چیره‌دستی ساخته شده است، دیده می‌آید و راهها ومازهای پیچ درپیچش. امّا ددال از آن روی‌که دل برشوروشیفتگی شاهدختی می‌سوزد، خود، نیرنگ و افسونی را که در آن ساختمان، به کار زده است، بازمی‌نماید؛ و راههای ماز در ماز و نهانیش را آشکار می‌دارد؛ او، به یاری رشته ای، دلباخته را که ناآگاه و کورانه گام در آن مازها می‌نهد، راه می‌نماید. و تو نیز ای ایکار! در این ساختهٔ شگفت و ستودنی جایی والا می‌توانستی داشت، اگر درد و دریغ، مانع از آن نمی‌گردید: هنرمند دو بار کوشید تا فرو افتادن تو را از آسمان بر زر برنگارد؛ دو بار او، به دستانی که از مهر پدری کارا نبودند، در این کار ناکام ماند.

تروابیان می‌توانستند همچنان این پیکره‌ها و برنگاشته‌ها را به چشم درنوردند، اگر آشات که به پیش فرستاده شده بود، همراه با دئیفوب، دخت گلکوس، پیشگوی و رازگشای فبوس و هکات فراز نیامده بود. نهانگوی به شاه گفت:

«اینک زمان آن نیست که زیبایی این نماها وپیکره‌ها شما را نیک به خود

درکَشد؛ بهتر آن است که هم اکنون هفت ورزای جوان را از رمه ای که رنج یوغ را برنتافته است، نیز به همان شمار میشانی را که بر پایهٔ رسم و آیین برگزیده شده اند، برخی گردانند.»

آنگاه که نهانگوی بدین سان با انه سخن می‌گوید ــ و تروائیان بی درنگ آیین برخی را بدان گونه که وی می فرماید به انجام می رسانند ــ آنــان را به ژرفاهای پرستشگاه فرامی خواند.

کنارهٔ سترگ تخته سنگِ اوبه ای به شیوهٔ کُنامی تراشیده و ساخته شده است که صد گذرگاه فراخ در آن سرانجام به صد در می رسد: از آنها، به همان شمار آواهایی برمی آید که پاسخهای سیبیل اند. آنان به آستانهٔ کنام راه برده بودند که دوشیزهٔ نهانگوی فریاد برآورد:

«اینک زمان آن است که رازهای سرنوشت را بپرسیم: خدا، آنک آن خداست!»

چون او بدین سان در برابر درها سخن می‌گفت، به ناگاه، چهره دیگر ساخت؛ رنگ رخساره اش را دیگرگون کرد؛ گیسوانش، پریشان، فروهشت و رها شد؛ آنگاه سینه اش می تپد؛ دلش، به شیوه ای شگفت وددانه، ازخشم و کین برمی آید؛ در چشم، بزرگتر می نماید؛ آوایش دیگر آوایی انسانی نیست؛ در این هنگام است که دم نیرومند خدا به او نزدیک می‌شود و او را می‌پساود؛ او می‌گوید:

«ای انهٔ تروایی! تو در کار برخیان و در کار نیایشها درنگ روا می داری! آری درنگ روا می داری! امّا این درها، درهای این کاشانهٔ سترگ که آکنده از شگفتی و سرگشتگی است، پیش از آن، گشوده نخواهد شد.»

او، به گفتن این سخنان، خاموش می ماند. لرزشی سرد از اندامهای تروائیان، آن مردان سخت و ستوار می‌گذرد؛ و شاه این نیایشها را از ژرفای جانش بدر می‌کشد و بر زبان می آورد:

«ای فبوس! ای تو که همواره دل بر رنجها و دشواریهای گران تروائیان سوخته ای! ای تو که پیکان داردانی را، و دست پاریس را به پیکر اشاسید راه

نموده ای! به راهنمونی تست که من در دریاهایی بسیار که سرزمینهایی پهناور را فرو می شویند، و تا به کشوری بس دور چون کشور مردمان ماسیلی، و تا به کشتزارهایی که بر کرانهٔ آبهای سیرت جای دارند فرارفته ام. ما امروز، سرانجام، به کرانه های ایتالیا راه جسته ایم؛ به سرزمینی که تو گویی همواره از برابرمان می‌گریخت. باشد که بخت و سرنوشت تروا ما را به دورتر از این نکشاند! ای بغان! ای بغبانوان! سرنوشت شما را نیز وامی نهد که مردمان پرگام را از رنج و دشواری برکنار دارید؛ شما را به تمامی، ای آنان که ایلیون و سرافرازی سترگ داردانی مایهٔ تنگدلی و نگرانی شماست. نیز تو ای نهانگوی بس سپند که آینده را می دانی! من قلمروی را نمی جویم که سرنوشت آن را برایم رقم نزده باشد ــ به ترواییان بگوی که آنان می توانند در لا تیوم رختِ ماندن درافکنند؛ آنان و خدایان سرگردانشان و خدایان دودمانی تروا که دیری بر پهنهٔ دریاها لغزان و جنبان بوده اند. پس من پرستشگاهی یکسره از مرمر برای فبوس و برای تریویا برخواهم افراشت؛ و به نام فبوس روزهای جشنی را بنیاد خواهم نهاد. برای تو، نیز ای بغبانوی نیکوکار! پرستشگاهی بزرگ و سپند را در قلمروم بر پای خواهم داشت؛ پرستشگاهی که نهانگویان تو را در آن جای خواهم داد؛ آنان نیز رازهای سرنوشت را بر مردم من آشکار خواهند کرد؛ نیز کاهنانی را برای تو برخواهم گزید؛ و آنان را به تو ویژه خواهم داشت. تنها آنچه می خواهم این است که سروده های رازگشای و پیشگویت را به برگهایی که بازیچهٔ تندبادها، پریشان، به هرسوی خواهند پراکند مسپار؛ خواهشم از تو این است: خود آنها را بسرای.»

انه، پس از این سخنان، از گفتار بازماند.

امّا نهانگوی که هنوز در برابر پیوند و فشار خدا پایدار مانده است، همچون زنی آسیمه و ددآسا از پیروان باکوس، در کنام خویش تکاپویی دارد؛ او می‌کوشد که خدای بس توانا را از سینهٔ خویش براند. با این کار، دهان کف آلودهٔ خــود را بیش از پیش می فرساید. خدا که دل رمنده و ددآیین او را در فرمان دارد، با فشردنش او را آرام می دارد و نرم می سازد. در این هنگام است

که صد در سترگ، در پرستشگاه، به خود گشوده می شوند؛ و پاسخهای زن کاهن را، در هوا، از درون خویش گذار می دهند :

«ای تویی که سرانجام از خطرهای دشوار و رنجبار دریا رَسته ای! زمین هنوز آزمونهایی دشوارتر را برایت اندوخته است. پسینیان داردانوس به قلمرو لاوینیوم درخواهند آمد: این خارْخار و نگرانی را از دل بران و بزدای؛ امّا آنان، به همان سان، دریغ خواهند برد که چرا بدان درآمده اند. من پیکارهایی را می بینم؛ هول و هراس پیکار را می بینم؛ نیز خیزابه های رود تیبر را که از کفی خون آلود پوشیده شده اند. هیچ چیز تو را کم نخواهد بود، نه سیموئیس، نه خانت، نه اردوگاه دوری. آشیلی دومین برای لاتیوم زاده شده است؛ او نیز زادهٔ بغبانویی است. و توژنون را بازخواهی یافت که پرشور و نستوه، بر تروائیان کین می توزد. چه بسیار ملتهای ایتالیایی و شهرهاست که تو، در تیره‌روزی و درماندگیت، به خواهش و لابه، به سویشان خواهی رفت! باری دیگر نیز، زنی بیگانه، باری دیگر نیز زناشویی و پیوندی با بیگانه انگیزه و آغازگر نگونبختیهایی بزرگ برای ترواییان خواهد بود. در برابر هماوردی بخت، سپر میفکن؛ امّا با دلْ استواری و اعتمادی فزونتر به خویش، به رویارویی با آن بشتاب؛ هرچند که بخت در برون چنان نباشد که تو بتوانی دل بر خود استوار بداری. نخستین آواز رستگاری از شهری یونانی برخواهد خاست؛ هرچند تو بس بدوری از آنکه بدان بیاندیشی.»

سیبیل کوم بدین سان از پرستشگاه خویش، هراس سپند را با رازگوییهای تاریک و چند سویهٔ خــود درمی پراکَنَد؛ و در کنام خویش که در آن راستی در پردهٔ تاریکی پوشیده می شود، می غرّد: چنینند افسارهایی که خدا بدانها تاب و خشمش را برمی انگیزد؛ و سوزنهایی که در سینه اش بازمی خلاند. تا تب و تاب هذیان آلود نهانگوی فرومی نشیند و دهان کف آلودش آرام می شود، انهٔ قهرمان رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد:

«ای دوشیزه! هیچ آزمونی با چهره و هنجار نو، یا نابیوسان در برابر من پدیدار نخواهد شد. من هرچیز را از پیش دیده ام و چاره اندیشیده ام؛ من از پیش همه

چیز را، در اندیشهٔ خویش، زیسته و آزموده‌ام. تنها آنچه از تو درمی خواهم، این است: از آنجا که می‌گویند دروازهٔ دوزخ در اینجاست؛ و از اینجا می توان به قلمرو شاه دوزخ و به تالاب تیرهٔ آشرون که برمی آید و بر کناره‌ها می ریزد راه برد، چنان کن که من بختِ آن را داشته باشم که بدانجا بروم؛ و چهرهٔ دلبند پدرم را ببینم؛ راه را بر من بنمای؛ و درهای سپند را بر من بگشای. اوست آنکه من بر دوش خویشتن، در میانهٔ شراره ها و در زیر باران تیرها برگرفته ام؛ و از میانهٔ دشمنان بدر برده‌ام؛ اوست آن یار و همراه من که، رنجور و نالان، تمامی گذارهای مرا، تمامی خطرها و بیم انگیزیهای آسمان و دریا را، تا فراسوی تاب و توان خویش، چونان پیری زمانْ‌فرسود برتافته است. سرانجام، اوست که از من درخواسته است و مرا فرموده است که لابه‌گر به سوی تو بیایم؛ و از آستانهٔ کاشانه ات فراگذرم. ای نیکوکار! به زاری و نیاز، این را از تو می خواهم: دل بر پسر و پدر بسوزان، زیرا تو به هر کار توانایی؛ بیهوده نیست که هکات تو را بر نگاهبانی بیشه های سپند آورن برگماشته است. اگر اورفه توانسته است، به نیروی چنگی تراسی با تارهایی آهنگین و خوش‌آوا، روان بانویش را بازآورَد؛ اگر پولوکس، با مردن به جای برادرش، او را از مرگ بازخریده است؛ و اگر او بارها از این راه می رود و بازمی آید؛ نیز تزه و آلسید بزرگ چنین کرده‌اند؟ من نیز، از تبار ژوپیتر فرمانروایم.»

او، بدین سان به لابه، سخن می‌گفت؛ در آن هنگام، دستش را بر مهراب نهاده بود. پس زن کاهن درپاسخ به وی گفت:

«ای مرد ترواییِ! ای پور آنشیز! ای آنکه از خون خدایان زاده‌ای! فرو رفتن در آورن کاری آسان است. دروازهٔ پلوتون سیاه شب و روز گشوده است. امّا آنچه تلاشی رنجبار است، آنچه آزمونی است دشوار بازآمدن از راه رفته است؛ و فراآمدن به سوی روشنایی فرازین. تنها تنی چند توانسته‌اند به کرداری چنین دست یازند؛ پسران خدایان که از مهر و نواخت ژوپیتر برخوردار بودند؛ یا آنان که در سایهٔ پارسایی پرشور تا به آسمان فرارفتند. جنگلها تمامی فراخنایی را که ما را از آنجا جدا می دارد فرو گرفته اند؛ و آبهای کوسیت با شکنجهای سیاه

خویش بر گرد آن چنبر بسته اند. اگر تو را آرزویی چنین پرشور است، اگر چنین آزمند بر آنی که دو بار از خیزابهای استیکس بگذری[۱]؛ دو بار تارتار تاریک را ببینی؛ و اگر تو را خوش می افتد که به چنین تلاشی دیوانه‌وار دست یازی، نخست آنچه را که می باید به انجام برسانی بنیوش. شاخه ای که ساقهٔ نرم و برگهایش از زرند در درختی گَشَن نهان است که به ژونون دوزخی ویژه داشته شده است. بیشه ای، به یکبارگی، همچون دسته ای از گل آن را پاس می دارد؛ و دره‌ای تاریک آن را در سایهٔ خود فرو می پوشد. امّا فرو شدن در ژرفاهای زمین، پیش از آنکه شاخهٔ زرینْ برگ را از درخت ببرند، کاری ناشدنی است. این ارمغانی است که پروزر پین برنهاده است؛ تا به پاس زیباییش به او پیشکش دارند. آنگاه که شاخه را برمی‌کنند، شاخه‌ای دیگر، زرین همچون شاخهٔ نخستین به جای آن می روید؛ ساقهٔ این شاخه را نیز برگهایی از همین فلز گرانبها می پوشند[۲]. بدین سان دیده برآور و بجوی. آنگاه که آن را یافتی، به رسم و راه، با دست بچینش: اگر سرنوشت تو را بدین کار فرامی خواند، گیاه به آسانی و به خود در دست تو خواهد آمد؛ وگرنه، هیچ نیرویی نیست که بتواند آن را درهم بشکند؛ یا به تیغش ببرّد و بگسلد. همچنان بنیوش ــ ای دریغا تو این را نمی دانی! ــ پیکر یکی از دوستانت، بی جان و جنب بر کرانه درافتاده است؛ این لاشه همهٔ ناوگان تو را در این هنگام که تو ایستاده بر آستانه، این نکته ها را از من می پرسی، می آلاید. کار را با ارزانی داشتن کاشانه‌ای به این دوست که شایستهٔ اوست، بیاغاز؛ او را در گورگاهی نهفته دار. میشانی سیاه را به مهراب آور: باشد که این کار نخستین تلاش تو در پوشانیدن گناهانت باشد. تنها بدین شرط است که تو بیشه های استیکس را خواهی دید؛ نیز قلمروی را که زندگان را راهی به درون آن نیست.»

۱. هرچند که انه می باید پس از مرگ درمیان‌خدایان جای گیرد، سایهٔ او باری دوم در دوزخها فرو خواهد رفت.

۲. شاید ویرژیل در اینجا gui (گیاهی که در آیین گلها سپند و ارزشمند شمرده می شد) را بدین سان نشان می دهد.

او این سخنان را می‌گوید؛ لبان را برهم می‌فشارد؛ و خاموش می‌ماند.

انه با چهره‌ای اندوهناک، چشم بر زمین فرودوخته، از کنام بدر می‌آید؛ و از آن دور می‌شود؛ در این هنگام، این پدیده‌های رازآمیز را در درون و نهادِ خویش برمی‌انگیزد؛ و بدانها می‌اندیشد. آشات وفادار او را همگام است؛ و دستخوش همان نگرانیها، در کنارش راه می‌سپارد. هردوان دیری دربارهٔ آنچه شنیده‌اند، باهم گفتگو می‌کنند؛ و از خود می‌پرسند که آن یارِ بیجان، آن لاشه‌ای که به گفتهٔ زن کاهن می‌بایدش به خاک سپرد کیست. در این زمان است که آنان، آنگاه که به کرانه می‌رسند، میزِن را می‌بینند که به مرگی ناگاهان که شایستهٔ او نبوده است مرده است؛ و بر کرانه فرو افتاده است. میزِن، پور ائول؛ آنکه او را، در فراخواندن جنگاوران به آوای کرّنای، و در برانگیختن شور و شتاب پیکار در دل خدایان جنگ، به آوایی آتشین همتا نبود. میزِن یار و همراه هکتور بزرگ بود: او پرآوازه به کرّنای و نیزهٔ خویش، در کنار هکتور، بی‌باک بارها به پیکار شتافته بود. آنگاه کـه آشیل، پیـروزمند، جـان این قهرمان را ستاند، این مرد دلیر و دریادل آمده بود، تا به یاران انهٔ دارْدانی بپیوندد؛ زیرا نمی‌خواست فرو افتد؛ و فرّ و فروغش را از دست بدهد. درست در آن زمان که آن سبک‌مغز آبها را به آواهای پر طنین بوقش می‌نواخت، و با نواختنهایش خدایان را به هماوردی می‌خواند، تریتون رشکبر— اگر با اینهمه بتوان بدان باور کرد — او را به ناگاه فرو گرفته بود؛ و در میانهٔ تخته‌سنگها و در فرود خیزابهای کف‌آلوده درانداخته بود. همگنان بر گِرد او ایستاده بودند؛ می‌مویدند و فریاد می‌کشیدند؛ به ویژه، انهٔ پرهیزگار. به هیچ روی، جای درنگ نیست: آنان، گریان و مویان، به انجام دستورهای سیبیل می‌شتابند؛ و تند و پرتلاش، می‌کوشند که کومه‌ای از هیمه‌های سوگ و مرگ را، به شیوهٔ مهرابی، برآورند؛ و آن را به سوی سپهر برافرازند. به درون جنگل کهن، به درون لانه‌های ژرف ددان درمی‌روند؛ صنوبرها فرومی افتند؛ درخت بلوط سبز، در زیر کوبه‌های تبر، به پژواک می‌نالد، تیغه‌هایی آهنین که بر آنها فرو کوفته می‌شوند، در درخت فرو می‌روند؛ و تنه‌های درختان زبان گنجشک و بلوطهای کوتاهْ‌بالا از هم می‌شکافند؛ نارونهای تناور بر شیب کوهساران

درمی غلتند.

انه، پیشگام و نخستین در کار، چون یاران تبر برمی‌گیرد؛ و آنان را به تلاش برمی انگیزد و دل می دهد. امّا او به دیدن جنگل پهناور، فرو رفته در خویش، دل دردمند و اندوهناکش را می‌کاود؛ می اندیشد؛ و این نیایش و پیمان را بر زبان می آورد:

«آه! چه خوش بود اگر اینک درخت زرین‌شاخ در این بیشهٔ سترگ و انبوه در برابرمان آشکار می شد! زیرا دریغا! ای میزن! آنچه سیبیل دربارهٔ تو گفته است، فزون از آنچه می باید، راست بوده است!»

او هنوز این سخنان را به درستی بر زبان نیاورده بود که ناگاهان، دو کبوتر، در برابر دیدگانش، بال‌زنان، از آسمان فرود آمدند؛ و بر مَرغها جای گرفتند. پس، انهٔ بزرگوار مرغان مادرش را بازمی شناسد؛ و شادمانه، به خواهش، چنین با آنها سخن می‌گوید:

«آه! رهنمونان من باشید؛ و اگر راهی هست که پروازتان می تواند گامهای مرا به سوی بیشه ای خرد راه نماید که شاخهٔ گرانبها در آن بر خاک زرخیز سایه می افکند، آن راه را به من بنمایید. نیز تــو ای مام خدایی من! مرا در گمانمندی و دودلیم وامگذار.»

او، پس از این سخنان، بر جای بازماند؛ تا نشانه هایی را که بر او آشکار داشته می شد، و راهی را که کبوتران، بال‌زنان، در پیش می‌گرفتند بررسد. مرغان در برابر او برمی جهند؛ و گاه از میانهٔ گیاهان دانه برمی چینند؛ و تا آنجا که نگاه بتواندشان دنبال کرد، به پیش می روند. سپس، آنگاه که به دهانه های گَنده و زهرآلود آورن می رسند، بالی می زنند؛ و برمی پرند؛ و در هوای پاک و روشن می لغزند و فرامی روند؛ آنگاه هردوان بر جایی که انه نیک آن را آرزو می برد، بر درختی که درخشش زر از آن به تندی می تابد و برگها را از هم می شکافد، جای می‌گیرند. بدان سان که درمه ودمهٔ زمستانی، گونه ای پیچک، از دل بیشه ها، بیگانه با درختانی که بر آنها فرو پیچیده است، با برگهای تازه اش از نو زاده می شود؛ و تنه های گِرد آن درختان را با گلهای زعفرانیش گِرد بر گِرد

می آراید، شاخهٔ زرین، در میانهٔ بلوطی سبز و گشن، پدیدار می شود؛ و از برگهای درخشانش، در باد، آوایی نرم و ریز برمی آید. انه بی درنگ شاخه را که بس به کندی فراپیش می آید، درمی‌کشد؛ آزمندانه، آن را فرومی‌کند؛ و به جایگاه سیبیل می برد.

با اینهمه، تروائیان که بر کرانه گرد آمده اند، بر میزن می‌گریند؛ و واپسین گرامیداشتها را بر خاکسترهای او که تهی از هوش و دریافت است، روا می دارند. آنان نخست کومه ای سترگ را، از هیمه هایی صمغ آگین و از بلوطهای بریده، برمی افرازند؛ کناره هایش را به گستردنیی از برگهای تیره‌رنگ فرو می پوشند؛ در برابر آن، سروهای سوگ را بر پای می دارند؛ و تارک آنها را به جنگ‌ابزارهای درخشان می‌آرایند. پاره‌ای آب را در آوندهایی مفرغی می جوشانند؛ آب برفراز شراره ها می جوشد؛ پیکر افسرده را فرو می شویند؛ و در مایه های خوشبوی فرو می برند. می مویند. سپس، بستر مرگ لاشه ای را که بر آن گریسته اند، بر خود می پذیرد؛ آنگاه، جامه های ارغوانیش را و پیراهنی را که همواره بر تن می کرده است، بر آن درمی اندازند[۳]. گروهی دیگر تخت روان سترگ را برمی‌گیرند؛ ای فغان از این کردار غم‌آلوده! در آن هنگام، سرهایشان را برمی‌گردانند؛ بر بنیاد آیین نیاکانی، مشعلهایشان را خمیده در دست می‌گیرند. هر آنچه بر کومهٔ آتش برهم نهاده اند، فرو سوخته است: ارمغانهای خوشبوی، گوشت برخیان، جامهایی که از آنها روغن افشانده شده است. آنگاه که خاکسترها فرو ریخته است و شعله ها خاموشی گرفته اند، آنچه را از لاشه برجای مانده است در باده شسته اند؛ باده‌ای که این خاکستر تافته بدان آغشته شده است؛ کورینه استخوانهای برگرفته را در خاکستردانی مفرغی فرو نهفته است. هم این کورینه سه بار بر گرد همراهانش چرخیده است؛ و به یاری شاخه ای سبک از اکلیل کوهی و شاخهٔ نرم زیتون، آب خجسته و آیینی را بر آنان

۳. چیزهای گرانبهایی را که از آن مرده بوده است، به ویژه جنگ‌ابزارهایش را همراه با لاشه فرو می سوخته اند.

برافشانده است؛ او، بدین سان، آنان را از آلایشها پیراسته است؛ و واپسین گفتار را بر زبان رانده است. امّا انهٔ پرهیزگار دخمه‌ای سترگ را برای یارش برمی افرازد؛ دخمه‌ای که جنگ ابزارهایش را، پارویش را و شیپورش را بر آن فرو می نهد. این دخمه بر دامنهٔ کوهی سپهرفرسای افراخته شده است که هنوز به بزرگداشت میزن، نام او را بر خود می دارد؛ کوهی که دخمه را جاودان نگاهبان خواهد بود.

پس از انجام این کارها، انه به انجام سفارشهای سیبیل شتافت. اشکفتی ژرف در آنجا بود که به شگرفی فراخ، همچون مغاکی پهناور، در دل سنگ دهان گشوده بود؛ دریاچه‌ای سیاه و تیرگی بیشه‌ها گذریان را از نزدیک شدن بدان بازمی داشت. هیچ مرغی نمی توانست بی آنکه بی‌کیفر بمانَد، برفراز این گلوگاه تاریک بال بگشاید؛ زیرا بخارهایی از آن برمی آمد که تا به گنبد سپهر فرامی رفت. [از آن است که یونانیان این مکان را آئورنوس[۴] نامیده اند]. زن کاهن نخست می فرماید تا چهار ورزای جوان و سیاه‌پشت را به آن جای بیاورند؛ سپس، بر پیشانی آنها، به شیوهٔ آیینی باده می افشانَد؛ پس از آن، مویی چند را از میانهٔ شاخهایشان می چیند؛ و این نخستین ارمغان را در آتش سپند درمی افکند؛ آنگاه، به آوایی بلند هکات را که بر آسمان و بر اِرِب فرمان می راند، فرامی خواند. دیگران دشنه‌هایشان را در گردن خمانیدهٔ برخیان فرو می‌کنند؛ وخونی گرم را که برمی جَهد درجامهایی فراخ فرومی ریزند. انه خود، به‌تیغ، میشی سیاه‌پشم را، به نام مادرِدیوان دوزخی (اومنیدها[۵]) وخواهرنیرومندش، نیزماده گاوی سترون را به نام تو ای پروزرپین! فرو می‌کوبد. سپس، در تیرگی شب، مهرابهایی را برای پادشاه استیکس برمی افرازد[۶]؛ و گوشت ورزایان را، به یکبارگی، به آتش می سپارد؛ و بر اندرونه های تافته روغنی چرب برمی افشاند.

۴. این واژه در یونانی به معنی «بی مرغ» است.

۵. مادر دیوان دوزخی «اومنیدها» «شب» بود، دختر «کائو».

۶. آیین نیایش و برخی برای خدایان دوزخی همواره شب هنگام برگزار می شده است.

پس چنان بود که در نخستین پدیداری خورشید که برمی دمید، زمین در زیر پای او به غریدن آغازید؛ ستیغ جنگلها به جنبش درآمد؛ تیرگی، با نزدیک آمدن بغبانو، از زوزه های سگان آکنْد؛ سیبیل فریاد برمی آورد:

«از اینجا دور شوید ای تباه‌کیشان گستاخ! از اینجا دور شوید ای بی باوران که آیین را خوار می دارید! همه از بیشه های سپند بدر روید. امّا تو، با شمشیر آخته به پیش بشتاب: انه! زمان آن رسیده است که دلیر باشی و دلْ استوار و بی هراس.»

او بی آنکه سخنی بیش از این بگوید، با هنجار و رفتاری که نشانه از آن بود که خدا این سخنان را بر زبانش نهاده است، در مغاک دهان گشاده درمی جهد؛ انه نیز، بی بیم، با گامهایی استوار، پای در جای پای راهنمون خویش می نهد.

ای خدایانی که امپراتوری روانها را درفرمان دارید، ای سایه های خاموش! ای کائو! ای فلژتون! ای جایگاههایی که در تیره شب خموش، دامان گسترده ایــد! باشد که قانونهایتان مرا واگذارد تا آنچه را که شنیده ام بازگویم: باشد که خواست و ارادهٔ شما با من چنان همساز و همداستان باشد که بتوانم آنچه را در ژرفاهای تاریک زمین پنهان شده است، از پرده بدر اندازم.

آنان همچون سایه ها، در خموشی و تهیگیِ شب، در میانهٔ تیرگی، در کاشانه های پهناور پلوتون، در قلمرو او که قلمرو پیکره های پندارین و شبحهاست به پیش می رفتند؛ بدان سان که گذریانی در جنگل، درآن هنگـــام که ژوپیتر آسمان را از تیرگی پوشانیده است، و تاریکی شبانگاهان همه چیز را ، در پرتو لرزان ماه، و در روشنی گمانْ‌آمیز آن بیرنگ کرده است، به پیش می روند. در برابر دالان، در آستانهٔ گلوگاههای تنگ اورکوس، «سوگ» و «پشیمانیهای» کیفرگر و کین‌ستان بسترهایشان گسترده اند؛ بیماریهای رنگ‌باخته در آنجا کاشانه جُسته اند؛ و «پیری» غمگنانه و «بیم» و «گرسنگی» آن اندرزگر بدآموز؛ و «بینوایی» گجسته و زشت، در نمودهایی هراس انگیز؛ نیز «مرگ» و «رنج» و «خواب»، آن برادر «مرگ»؛ و «شادیهای»

گناه‌آمیز جان؛ و در برابر، بر آستانه، «جنگ»، آن کشتارگر مردمان و بسترهای آهنین دیوان دوزخی و «ناسازی و ناهمداستانی»، در تبِ هذیان، که گیسوانی از ماران زهرآگین دارد که با نوارهایی خونین، به گره، بسته شده است، همگنان دیده می شدند.

در میانهٔ دالان، نارونی گَشن و سترگ شاخه هایش را و بازوان دیرینه اش را درگسترده است: می‌گویند که «رؤیاهای» بیهوده کمابیش در هر شاخهٔ آن آشیان کرده اند؛ و به تمامی برگهایش پیوسته اند. در آنجا پیکره هایی غول آسا و جانورانی گونه گونه و وحشی درهم می افشرند: سانتوران که در آستان درها جای گرفته اند؛ سیلایان با پیکری دوگانه؛ بریاره که او را صد بازوست؛ دد درندهٔ لِرْن که آوایی تیز و هراس آور برمی آورد؛ شیمر که به شراره‌های آتش زیناوند است؛ خواهران گورگون؛ هار پیان؛ «سایه ای» که سه پیکر دارد. انه که به ناگاه هول و هراس او را برانگیخته است، شمشیرش را برمی آورد؛ و نوک تیز آن را به سوی این جانداران بیم انگیز می یازد. اگر همراهش که آگاه است، او را هشدار نداده بود که آنچه در برابر خویش می دید که به هرسوی می پرند، مگر جانهایی تُنُک و بی‌کالبد نیستند که در پیکرهٔ تهی و بی بنیاد شبحها فراچشم می آیند، انه بر آنها تاخته بود؛ و به بیهودگی، با شمشیر خویش، سایه ها را فرو شکافته بود.

از آنجا، راهی که در تارتار به خیزابهای رود آشرون می رسید آغاز می‌گیرد. آنچه در آنجاست چرخه هایی از گل و لای است؛ گردابی است؛ مغاکی است پهناور که می جوشد؛ و همهٔ لای و لجنش را برمی آورد؛ و در کوسیت فرو می ریزد. زورقبانی دهشت انگیز، شارون که چهره‌ای سخت پلید و دل‌آشوب دارد، نگاهبان این آبها و این رود است. ریشی بلند و سپید که هرگز پیراسته نشده است ازچانه اش فرو هشته است؛ دیدگانش اخگرهایی اند که نمی جنبند؛ پاره پارچه ای آلوده و دلازار با گرهی بر دوشش استوار شده است. شارون، به تنهایی، پاروی چنگک‌دار را می‌فشارد؛ و بادبانهای زورق آهن‌فام را برمی افرازد؛ تا سایه های بدر آمده از کالبدها را، در آن زورق، به سوی دیگر رود

برساند. شارون که دیگر بس سالخورده است، چونان خدا، از پیریی شکفته و استوار برخوردار است. دسته‌ای پراکنده از مردمان به سوی کرانه می‌شتابند: مادران، شوهران، قهرمانان گرانمایه که زندگانی را به سر آورده‌اند؛ کودکان، دوشیزگان، مردانی جوان که در برابر دیدگان باب و مامشان، بر کومهٔ آتشین مرگ نهاده شده‌اند. نخستین سرماهای پاییزی برگهای بیشه را، در شماری فزونتر از آنان نمی‌لغزاند و بر خاک فرو نمی‌افکند؛ مرغانی که از پهنهٔ دریا می‌آیند پرشمارتر از آنان، گروه گروه، در دلِ سرزمینها جای نمی‌گیرند. درآن هنگامِ که روزگار سرما و یخبندان این مرغان را در میانهٔ اقیانوسها می‌تاراند؛ و بال گشایان و پرزنان، به سرزمینهای خورشیدی گسیل می‌دارد. مردگان، همگنان ایستاده، به لابه و زاری، درمی‌خواهند که پیش از دیگران از رودشان بگذرانند؛ آنان از آرزویی پرشور که به گذشتن از رود و رسیدن به کنارهٔ دیگر دارند، دستانشان را به سوی شارون می‌یازند. امّا زورقبان سخت‌روی و دُژم گروهی را برمی‌گیرد؛ سپس گروهی دیگر را؛ و آنان را که از زورق به کنار می‌زند، دور بر کرانه، به واپس می‌راند.

انه که در سرشت، از دیدن این تودهٔ پریشان مردم شگفتزده و آشفته شده است، به سوی سیبیل برمی‌گردد:

«ای دوشیزه! مرا بگوی که این گذار بر رود چیست؟ این روانها چه می‌خواهند؟ این جدایی و چندگانگی در میانشان از چیست؟ چرا گروهی از کرانه دور می‌مانند؟ و گروهی دیگر به یاری پاروهایی که آبهای کبود را می‌روبد، به کرانهٔ دیگر برده می‌شوند؟»

زن کاهن که بارِ سالیان را بر دوش دارد، به کوتاهی، در پاسخ وی می‌گوید:

«ای پور آنشیز! تویی که به راستی از تبار خدایانی، آبهای مانده و گَندهٔ کوسیت، آن رود ژرف را می‌بینی؛ نیز تالاب استیکس را که خدایان از آن می‌هراسند که به سوگندی دروغین، نیروی خداییش را برانگیزند و به سوی خود درکشند. تمامی این مردم که آنان را در برابر خویش می‌بینی، از یاری برخوردار

نیامده اند؛ و از گور بی بهره مانده اند. این زورقبان شارون است. آنان که بر آبها، به دیگر سوی برده می شوند کسانی هستند که به خاک سپرده آمده اند. او را دستوری نداده اند که مردگان را، پیش از آنکه استخوانهایشان در گوری نهاده شده باشد، از این کرانه های هول و هراس و از این خیزابهای سخت و ستبر بگذراند. در درازنای صد سال، این روانها، سرگردان، بر این کرانه ها به هرسوی می جهند. تنها پس از این زمان است که آنان در زورق پذیرفته می شوند؛ و تالابهایی را که به آرزو می جُسته اند می بینند.»

پور آنشیز، فرو رفته در دریای اندیشه ها، از رفتار بازمانده است؛ و تندیسه وار برجای ایستاده است. او دل بر سرنوشت این روانها که از بازماندگان و میراثخوارانی شایسته بی بهره اند، می سوزد. او، در آن میان، لوکاسپیس را، آن سالار ناوگان لیسی، نیز اورونت را که همراه با او از تروا روی به راه آورد و دریاهای توفانی را درنوشت، بازمی شناسد؛ و می بیند که هردوان پریشانند؛ و از آیین سوگ و مرگ که می بایست برایشان برپای داشته می شد، بی بهره مانده اند. تندباد نیمروزین براین هردوسردارتاخته است؛ و آنان را همراه با کشتیها و ملوانانشان در کام دریا فرو برد.

در این هنگام، سکّانبان پالینور به نزد او می آمد؛ هم او که چندی پیش، آنگاه که راه میانهٔ لیبی و ایتالیا را درمی نوشتند، در آن هنگام که ستارگان را برمی رسید و می نگریست، از عرشهٔ کشتیش، فرو افتاده بود؛ و در سینهٔ خیزابها جای گرفته بود. انه هنوز به درستی این شبح اندوهگین را در میانهٔ تیرگی انبوه بازنشناخته بود که نخست با وی بدین سان به سخن آغازید:

«پالینور! کدامین خدا تو را از ما درربوده است؛ و در دل دریا فرو افکنده است؟ با من بگوی. آپولون که من تاکنون هیچیک از نهانگویان او را دروغزن و فریبکار ندیده ام، تنها یک بار مرا فریفته است؛ تنها آن بار که او به پرسشم پاسخ گفت؛ و به من خبر داد که به هیچ روی، انگیزه ای برای هراسیدن تو از دریا نیست؛ و تو، زنده، به کرانهٔ اوزونی فراخواهی رسید. آیا بدین گونه است که او پیمانهایش را پاس می دارد و به سر می برد؟» پالینور در پاسخ گفت:

«ای پور آنشیز! ای سالار ما! سه پایهٔ فبوس تورا نفریفته است. من به هیچ روی، به دست خدایی، با درافتادن در دریا نمرده‌ام؛ زیرا آن سکّان که تو نگاهبانی از آن را به من سپرده بودی، همان که من سخت در آن چنگ زده بودم و گذار و راهجوییمان در دریا به یاری آن بود، در پیِ حادثه‌ای سخت، از جا کنده شد؛ و در میانهٔ خیزابها فرو افتاد؛ من آن را با خود به هرسوی کشیدم. به دریاهای توفنده و خشماگین سوگند یاد می‌کنم که: من آنچنان بر خود نهراسیده‌ام که بر کشتی تو هراسان بوده‌ام؛ آن کشتی که بی بهره از سکّان و بدور از سکّانبان، شاید در کوبش خیزابهای گران درهم می شکست. نوتوس، که تند و دمان آبها را به تازیانهٔ خویش می نواخت، در درازای سه شب توفانی، مرا بر گسترهٔ پهناور دریا غلتاند. چهارمین روز هنوز به یکبارگی ندمیده بود که من بر تارک موجی، در هوا برآمده بودم؛ پس ایتالیا را دیدم. با نیروی شنا، به خشکی نزدیک شدم؛ در آن هنگام که به رنج از گرانی جامه های خیس شده‌ام، با دستانی افسرده برآمدگیهای تیز صخره‌ای را فرو می‌گرفتم می توانستم، آسوده و بی‌گزند، جایی برای خویش بیابم؛ امّا در آن زمان، بربرانی زیناوند که از سر نادانی، پنداشته بودند که با کشتن من ربوده‌ها و یافته‌هایی گرانبها فراچنگ خواهند آورد، بر من تاختند. اینک من بازیچهٔ دست خیزابه هایم؛ بادها بر کرانه مرا به هرسوی می‌گردانند. همچنان، ای پهلوان شکست‌ناپذیر! تورا به روشنایی دلاویز آسمان، به هوایی که آن را دم می زنی و به درون می‌کشی، به پدرت، به امید زندگیت ایول که می بالد، سوگند می دهم که مرا از این بینوایی و بیچارگی بدر کشی: بر لاشهٔ من خاک فرو ریز؛ تو می توانی این کار را به انجام برسانی؛ تنها آنچه می بایدت کرد این است که بندرگاه ولیا را بجویی. یا، اگر راهی هست، اگر مادر آسمانیت راهی را به تو نشان می دهد، دست به سوی یار تیره‌روزت بیاز؛ و مرا بر زورقت، بدان سوی این خیزابه‌ها ببر؛ تا من، دست کم، بتوانم در مرگ پناهگاهی بیابم؛ و در آن بیارامم؛ زیرا می انگارم که بی خواست خدایان نیست که تو آماده می‌شوی، تا از رودی چنین و از تالاب استیکس بگذری.»

او هنوز سخنانش را به پایان نبرده بود که نهانگوی فریاد برآورد:

«ای پالینور! خواستی چنین دیوانه‌آسا از کجاست؟ آیا تویی که از گور بی بهره مانده‌ای، می توانی آبهای استیکس و رود تیرهٔ دیوان دوزخی را ببینی؟ و بی فرمانی ازسوی خدایان، به کرانه های رویاروی راه جویی؟ بیش از این امید مبر که نیایشها و خواهشهایت بتواند فرمانها و بر‌نهاده‌های خدایان را که دگرگونی ناپذیر است، سست کند. امّا این سخنان را به یاد بسپار؛ سخنانی که تو را، در نگونبختی و سیاهروزیت، آرامش خواهدداد: رخدادهای شگرف آسمانی در سراسر شهرها مردمان همسایه را ناگزیر خواهد داشت که استخوانهای تو را بپالایند؛ گوری را برایت برافرازند؛ و با شکوه بسیار، گور تو را گرامی بدارند؛ آن جایگاه جاودانه پالینور نامیده خواهد شد.»

این سخنان چندی اندوه او را خواهد پراکند؛ و رنج و شکنج را از دل غمگینش خواهد راند؛ پالینور از این شادمان است که زمینی نام او را بر خود داشته باشد.

پس، آنان راهشان را دنباله می‌گیرند؛ و به رود نزدیک می شوند. تا زورقبان، بر آبهای استیکسی آنان را می بیند که از بیشه های خاموش می‌گذرند؛ و به سوی کرانه می‌گردند و پیش می روند، بی آنکه چشم بدارد تا آنان زبان به سخن برگشایند، غرّان روی بدانان می آورد و می‌گوید:

«ای آنکه پوشیده در جنگ ابزارهایت به سوی رود ما می آیی، هر که هستی بازمان؛ و از جایی که درآنی، به من بگوی که چه کسی تو را به همراه می آورد. اینجا سرزمین «سایه ها»ست؛ سرزمین «خواب» و «شب» خواب انگیز است. مرا از آن بازداشته اند که کالبدهای زنده را در زورق خویش برنشانم؛ و به دوزخها ببرم. از دیگر سوی، مرا به هیچ روی خوشایند و دلپذیر نبوده است که آلسید، تزه، پیریتوس را آنگاه که بدین جای آمدند، هرچند همگنان فرزندان خدایان بودند و جنگاورانی نستوه و شکست‌ناپذیر، بر این آبها پذیرا شوم. یکی از آنان، به دست خویش، نگاهبان تارتار را که او را سراپا لرزان از اورنگ پلوتون یکباره برگرفته بود، به زنجیر کشید؛ دیگران کوشیدند که شهربانوی دوزخها را از

بستر پادشاه بربایند.»

زن نهانگوی، کاهن خدای آمفریز، به کوتاهی، در پاسخ وی گفت:

«ما در اندیشهٔ کردارهایی چنین نابکارانه و ناسزاوار نیستیم؛ بیش از این انگیخته و اندیشناک مباش. این جنگ‌ابزارها آتش جنگ را برنمی‌افروزند. ما سگ سترگ نگاهبان را در لانه اش واخواهیم نهاد؛ تا با پارسهای جاودانه اش، سایه های بیخون را بهراساند؛ نیز پروزرپین پاکدامن خواهد توانست، در آرامش و آسودگی، در کاخ افدر خویش بیارامد. انهٔ ترواییی که در پارسایی و در جنگاوری برجسته است، در شب ژرف اِرِب فروخواهد رفت؛ تا در آنجا پدر خویش را ببیند. اگر اندیشهٔ چنین مهر و دلسوزگی فرزندی دلت را نرم نمی دارد، دست کم، این شاخه را بنگر و بازشناس.»

سپس، او شاخه را که در زیر سراندازهایش آن را می نهفت، به او نشان می دهد. پس دلِ انگیخته و سرشار ازخشم زورقبان آرامی می پذیرد. سیبیل دیگر سخنی بر گفته هایش نمی افزاید: زورقبان در برابر ارمغان گرامی و ارجمند سر فرود می آورد؛ در برابر شاخه ای سرنوشت ساز که آن را از دیرباز ندیده است؛ و با گردانیدن زورق سیاه خویش، آن را به کرانه نزدیک می سازد. روانهای دیگر را که بر نیمکتها نشسته اند، می راند؛ عرشه را از آنان می پردازد؛ و انهٔ توانا را در زورق خویش می پذیرد و می نشاند. قایق که از پاره‌هایی چند پیوسته به یکدیگر ساخته شده است، از این بار گران می نالد؛ و از آب گنده و تالابی که از شکافهایش به درون راه می جوید، می آکَنَد. سرانجام، از رود می‌گذرند. شارون بی هیچ پیشآمدی، مرد و نهانگوی را بر لای و لجنی پلشت، در میانهٔ خزه‌های سبزرنگ، می نهد.

در آنجا، سِرْبِر تناور با سه پوزهٔ خویش، به لاییدن می آغازد؛ و پارسهای او در قلمرو مردگان طنین می افکند. او هیولایی است که در کنامی، رویاروی جایی که گذریان رود در آن از زورق پیاده می شوند، لانه دارد. سیبیل که می بیند از چندی پیش، ماران بر گِرد گردنش برمی آیند، آمیزه‌ای خواب‌آور از دانه هایی آماده شده و انگبین در برابر او می افکند. جانور، گرسنه و درنده، هر

سه پوزه را می‌گشاید؛ و آنچه را که برایش می افکنند، فرو می خورد؛ پس، پشت غول آسایش را که با همهٔ درازیش، در کنامی که آن را آکنده است، بر زمین پهن شده است، در آرامش می‌گسترد. انه می شتابد که از درگاهی بگذرد که نگاهبان آن در خواب فرو رفته است؛ و با گامهایی تند، از کناره های رود، رودی که هرگز دو بار از آن نمی‌گذرند، دور می شود.

او نخست آواهایی را می شنود و غریوی بلند را؛ آواز کودکان را که می‌گریند؛ روانهای کودکانی خرد که شیرینی و دلاویزی زندگی را نشناختند؛ کودکانی که روزی آکنده از نگونبختی آنان را از آستانهٔ هستی، و از آغوش مادر درربود؛ تا نابهنگام، در تیرگی شب گور فرو برد. در نزدیکی این کودکان، بیگناهانی اند که اتهامی دروغینشان به سوی مرگ کشانیده است. این جایگاهها هرگزبی داورتعیین نشده است؛ وبی دادگاهی که به قرعه برگزیده شده باشد. مینوس بر این دادگاه سالار است؛ و آوند راییها را می جنباند؛ رای «خاموشان» را می طلبد؛ و زندگی و خطاهای هرکس را بازمی جوید و می پژوهد. درست در کنار وی، آنان که به هیچ تباهکاری نیالوده‌اند، در رنج و ستوهیده از اندوه، نشسته اند؛ آنان کسانی هستند که از کین روشنایی، زندگی را واپس زده‌اند؛ و به دست خویش، خود را کشته اند. چه مایه امروز آنان می توانند فرارفتن به سوی هوای پاک را بجویند؛ نیز برتافتن بینوایی و تنگدستی را و کارهای دشوار و توانکاه را! سرنوشت، نیز تالاب گجسته و پلشت آنان را از این کار بازمی دارد. [خیزاب بی شگون و مرگ آلودش آنان را به زنجیر می‌کشد؛ و شکنجهای استیکس آنان را نُه بار فرو می‌گیرد].

نه چندان دور از آنجا، از هرسوی، کشتزارهای اشک دامان گسترده‌اند: این نامی است که بر آنها نهاده شده است. آنان که دلبستگی و شوری توانفرسای دلهایشان را به زهر جانکاهش خسته و فرسوده است، در آنجا، دور از دیگران، کوره‌راههای نهان و سایهٔ جنگلهای مورد را می جویند: درد دلبستگی آنان را تا مرگ همراه است. انه در آنجا فدر و پروکریس، نیز اریفیل دلازرده را دید؛ کسی را که از زخمهایی که پسر دلسنگش بر وی زده بود، خون

می ریخت؛ نیز اوانده، پاسیفانه، و در نزدیکی آنان لائودامی و آن زن، سِنه را دید که پیش از آن، مردی جوان و برومند بود؛ و سرنوشت او را به گونه و پیکر پیشینش درآورده بود. در میان این روانها، دیدون فنیقی که ناسورش هنوز تازه بود، در بیشه های بزرگ، سرگردان، به هرسوی می رفت. تا قهرمان تروایی به او رسید، وی را در تاریکی بازشناخت؛ سایه ای رنگ‌باخته بود؛ به اختر رخشان شب می مانست؛ از آن گونه که در نخستین روزهای ماه، آن را در آسمان می بینند که در میانهٔ ابرهای انبوه برمی آید؛ یا می انگارند که می بینند. انه، به دیدن وی، به گریستن آغاز می نهد؛ و به آوایی نرم و مهرآمیز او را می‌گوید:

«پس، ای دیدون نگونبخت! مرا نفریفته اند؛ تو دیگر در میان ما نبودی؛ و تیغ در مشت، به فرجام ناامیدی خویش رسیده بودی. ای دریغا! آیا من انگیزهٔ مرگ تو بوده ام؟ ای شهربانو! به ستارگان، به خدایانی که در فرازنا به سر می برند، به هر آنچه که از پاکی و سپندی در این ژرفاهای زمین هست سوگند یاد می‌کنم که من برکامهٔ خویش، از کرانه های سرزمین تو دوری جُسته ام. این خدایان که امروز مرا ناگزیر گردانیده اند که به میانهٔ این سایه ها و این بیشه های هول و رنجاور، و به میان این شب ستبر بیایم، مرا خودکامه و فرمانگر، به این کار واداشته اند. من نمی‌توانستم بیانگارم که تو از رهسپاریم دردی چنین جانکاه را در دل خواهی آزمود... بایست! از برابرِ دیدگان من نهان مشو. آیا به راستی از من است که تو می‌گریزی؟ این واپسین باری است که سرنوشت مرا وا می نهد که با تو سخن گویم.»

انه بدین سان می‌کوشید آن جان خشمگین و تافته را که نگاههایی ددانه داشت آرام گرداند؛ و او را به گریستن وادارد. امّا دیدون سر برمی‌تافت؛ نگاهش را بر زمین فرو می دوخت؛ و این گفتارها چهره اش را، آنچنانکه گویی از سنگ ساخته شده است یا از مرمر پاروس، دیگرگون نمی‌کرد. سرانجام، او با حرکتی ناگهانی، دشمنانه، به درون جنگل پرسایه می‌گریزد؛ جنگلی که شوی نخستینش سیشه، در آن، دلبستگی او را پاسخ می دهد؛ و در مهرورزی با وی دمساز و هنباز است. با اینهمه، انه که بختی چنان نگون و ناسازش درهم کوفته

است، دیری او را، گریان، با نگاه دنبال می‌کند؛ و با دلی آکنده از بخشایش، می بینندش که دور می شود.

انه به رنج راهی را دنباله می‌گیرد که او را به سپردن آن دستوری داده‌اند. دیگر، دو مسافر به مرز فرجامین این بوم می رسند؛ به زیستگاه جنگاوران بزرگ و ناماور، در گوشه ای دور و جدا. او در آنجا تیده را، پارتنوپه را که در دلاوری و جنگاوری آوازه داشت، نیز نگارهٔ رنگ باختهٔ آدراست را می بیند. در آنجا، داردانیانی که در پیکارها از پای درآمده‌اند و دیری بر زمین در دریغ آنان گریسته اند، درهم می افشرند. او آنان را، همگنان، در رده‌ای دراز می بیند و می موید: گلکوس، مدون، ترزیلوشوس، سه پسر آنتنور، پولیبوئتس، کاهن سرس، ایدئوس که هنوز افسارهای اسبش را، جنگ ابزارهایش را در دست داشت. تمامی این روانها، در سوی راست، در سوی چپ، پیرامون او، گرد می‌آیند. او بدان خرسند نیست که تنها یک بارشان بنگرد؛ آنان از او درمی آویزند؛ او را همراه می شوند؛ می خواهند بدانند که چرا بدانجا آمده است. امّا سالاران یونانی و جنگاوران آگاممنون تا در سایه، قهرمان و درخشش جنگ ابزارهایش را دیدند، از هراسی شگرف تاب و آرام از کف دادند؛ پاره‌ای روی از او برمی تابند؛ بدان سان که در گذشته به سوی کشتیهایشان می‌گریختند؛ دیگران فریادی آرام برمی آورند: هنگامه‌ای که آغاز شده است دهانهای فراخ گشوده‌شان را رسوا می سازد.

چنین بود که او دئیفوب پریامی را دید که پیکرش، به یکبارگی، پاره پاره بود؛ و چهره‌اش را به دلسختی دریده بودند؛ او چهره‌اش را دید؛ و دو دستانش را؛ گیجگاههای روفته اش را که گوشها را از آنها برکندند؛ پره های بینیش را که از زخمی دلازار و زشت آسیب‌دیده بود. دئیفوب سراپا لرزان، انه را به سختی بازشناخته بود؛ و می‌کوشید تا نشانه های هول انگیز زخمها و خستگیهایش را از او نهان بدارد؛ انه، پیش از او، بی درنگ، به آوایی آشنا و دوستانه با وی سخن گفت:

«دئیفوب! ای آنکه، به زیناوندی، بس دلاور بوده‌ای، و از خون والا و پاک

تُویسر برآمده‌ای! که را دلِ آن بوده است که تو را با شکنجه ها و رنجهایی چنین به سنگدلی بیازارد؟ که را وانهاده‌اند که بدین گونه ددانه، با تو رفتار کند؟ من از دیگران شنیده‌ام که تو، در واپسین شب تروا، سوده و فرسوده از کشتار یونانیان، بر پشته‌ای درهم از کُشته ها درافتاده بودی. پس من به دستان خویش، گوری تهی را به نام تو بر کرانهٔ دماغهٔ رته برافراشتم؛ و به آوایی بلند، سه بار روانِ تو را فراخواندم: نامت و تندیسه و نشانه‌ای از جنگ ابزارها به آن جایگاه ویژه داشته شده است؛ امّا تو، ای دوست! نتوانسته‌ام تو را بیابم؛ نیز نتوانسته‌ام پیش از رهسپاریم، تو را در دلِ خاک میهن به گور بسپارم.»

مرد پریامی در پاسخ وی گفت:

«ای دوست! تو هیچ تلاشی را فرو نگذاشته‌ای؛ تو همهٔ آنچه را که بایسته بوده است برای دئیفوب و سایهٔ مرگ‌آلود وی به انجام رسانیده‌ای. امّا سرنوشت من و تبهکاری زن لاسه‌دمونی که مایهٔ نگونبختی بسیار شد، مرا به این رنجها و شکنجها دچار آورده است و نیک فرسوده است: چنین است یادْمانهایی که از آن زن در نهادِ من مانده است. تو می‌دانی که ما در کدامین شادی فریفتار آن شب واپسین را گذرانیده‌ایم؛ چگونه خواهیم توانست آن را از یاد ببریم؟ در آن هنگام که به خواست سرنوشت، اسب چوبین بر بلندیهای پرگام فرارفت؛ و در پهلوهای انباشته‌اش، جنگاورانی زیناوند را بدانجا بُرد، این زن که چنان وامی‌نمود که رهبر همسرایان است، زنان فریژی را به شیوهٔ راهبگان باکوس، چرخ چرخان، به پایکوبی برمی‌انگیخت؛ و در میانهٔ آنان، مشعلی سترگ در دست، از فراز ارگ به زبان نشانه‌ها، با یونانیان راز می‌گفت. امّا من؛ منِ که نیک مانده و کوفته بودم و خوابم گران می‌داشت، بر بستر زناشوییم که نشانهٔ تیره‌روزیم بود، آرمیده بودم؛ و در خوابی ژرف و نوشین که به غنودگیِ مرگ می‌مانست، فرو رفته بودم. با اینهمه، بانویِ برینِ من که شمشیرم، آن یارِ وفادارم را از زیر بالینم بدر کشیده بود، همهٔ جنگ ابزارها را در سرای برمی‌گیرد؛ سپس، منلاس را فرامی‌خواند؛ در را بر وی می‌گشاید؛ بدین امید که با ارمغانی چنین شایسته، مردی را که دوست می‌دارد فراچنگ آورد؛ و بدین شیوه، خاطرهٔ

تباهکاریهای پیشینش را از یادها بزداید. تو را چه می‌گویم؟ هردوان بر بستر من برمی‌جهند؛ نیز همراه با آنان، مردِ تمامی بدکاریها و تباهیها، نوادهٔ ائول، اولیس. ای خدایان! اگر فریادی که من برمی‌کشم و از شما داد می‌خواهم، از دهانی پاک و پارسای برمی‌آید این هراسها و رنجها را بر یونانیان نو کنید؛ و بدانها، به کیفرشان برسانید! امّا تو؛ به هر روی، تو نیز با من بگوی که کدامین رخداد تو را زنده بدین جا راه نموده است؟ آیا سرگردانیهایت بر پهنه دریا تو را به اینجا کشانیده است؟ آیا، با دستوری از سوی خدایان، بدین جا آمده‌ای؟ یا کدامین بخت ناسازت به دنبال بوده است که به این کاشانه‌های اندوهگنانه و بی‌خورشید، بدین جایگاههای آشفته و دلازار راه جُسته‌ای؟»

در آن هنگام که آنان با یکدیگر سخن می‌گفتند، ارابهٔ چهار اسبهٔ «سپیده»، با فروغ گلفام، در گذار اثیری خویش، دیگر از میانهٔ آسمان گذشته بود[7]؛ شاید زمانی که برای ماندن انه در جهان زیرین به او ارزانی شده بود به یکبارگی در چنین گفتگوهایی سپری می‌شد، اگر سیبیل همراهش را هشدار نداده بود؛ و به کوتاهی، با وی نگفته بود:

«انه! شب بر سر دست درمی‌آید: لیک ما زمان را به سخن گفتن می‌گذرانیم. این است جایی که در آن به دو راه می‌رسیم: راه در سوی راست به فرود دیوارهای کاخ می‌رسد؛ کاخ پلوتون بزرگ؛ این راهِ باغهای بهشت است؛ همان راهی که ما در پیش خواهیم گرفت. امّا راهی که در سویِ چپ است، راهی است که تباهکاران بدان کیفر می‌بینند؛ و به تارتار، آن جایگاه تباه کیشان و ناگروندگان می‌انجامد[8].»

دئیفوب رشتهٔ سخن را دیگربار به دست گرفت و گفت:

«ای راهبهٔ توانا! به خشم میا: من از شما دور می‌شوم؛ دیگر بار به گروه

۷. «سپیده» در اینجا با هیمرا بغیانوی روز درهم آمیخته شده است.

۸. بر لوحه‌های اورفه‌ای که در گورها یافته شده‌اند، بر تیغه‌هایی زرین که بر آنها برای مسافران جهان دیگر، آگاهیهایی بس نهان نگاشته شده است، گاه چنین می‌خوانیم: «به سوی راست برو، به راهی که به مرغزارها و بیشه‌های سپند پروزرپین می‌انجامد...»

سایه ها می پیوندم؛ و به تیرگیها بازمی‌گردم. برو، ای آنکه مایهٔ نازش و سرافرازی مایی! برو؛ و از سرنوشتی دمسازتر و اختری بلندتر برخوردار باش.»

او بیش سخن نگفت؛ با گفتن این واژه ها، روی برتافت و بازرفت. انه، به ناگاه، به واپس می نگرد؛ به سوی چپ، به جایی در فرودِ تخته سنگی؛ او جایی فراخ وفـــروگرفته را می بیند که سه دیوار بر گرد آن برآورده‌اند؛ سیلابه های آتشین رودی آن را در میان گرفته است؛ این رود تند فلژتون تارتار است؛ رودی که پاره سنگهایی را، به هنگامه و خروش، درمی غلتاند. در برابر، دری سترگ با لختهایی پولادین و ستبر دیده می شود؛ این لختهای در آنچنان است که هیچ نیروی انسانی، هیچ ابزار جنگی، حتّی دست باشندگان آسمان نمی تواند آنها را درهم بشکنند. برجی از آهن در هوا برآمده است. تیزیفون که دامان خون‌آلودش را بالا زده است، نشسته است. او که همواره دچارِ بیخوابی است، شبانْ روزان، آستانهٔ در را پاس می دارد. از پس در، ناله ها، آوایی تیز و جانخراش که از ترکه های کیفر برمی خیزد، صدایی زیر و دلازار که از آهن و از کشیده شدن زنجیرها بر زمین برمی آید فراگوش می رسد. انه از رفتار بازمانده است؛ و دستخوش هراس، نیک، گوش به شنیدن این هنگامه فراداشته است:

«ای دوشیزه! با من بگوی، آنان را به گناه کدامین تباهیها کیفر می دهند؟ کیفر و آزارشان چگونه است؟ شگفتا از این ناله های دهشتبار که فراگوش من می رسد!»

راهبه در پاسخ وی گفت:

«ای سالار گرانْ ارج ترواییان! قانونهای خدایی آدمی را از آن بازداشته است که از این در بگذرد؛ و به جایگاه مردمکشان و تباهکاران راه جوید. امّا هکات، در آن هنگام که نگاهبانی از بیشه های سپند آورن را به من سپرد، مرا از کیفرهایی که خدایان برنهاده‌اند آگاهانید؛ و مرا به هرسوی راه نمود و هرجای را به من نشان داد. رادامانت گنوسی در این مکانها از نیرویی شگرف برخوردار است؛ و آن را، با سختْ دلی، به کار می‌گیرد. او آنان را که دست به تباهکاریهایی نهانی آلوده‌اند، به شکنجه می‌کشد؛ و از آنان پرس و جو می‌کند؛

تا ناگزیر می شوند که به کارهای سیاه و تباه خویش خستو* آیند؛ همان کارها که به بیهودگی، از اینکه از مردمانشان نهان می داشتند، شادمان بودند؛ و کیفر آنها را، بس دیر، تا به روز مرگ به واپس افکندند. بی درنگ، تیزیفون آن بانوی کین‌ستان و کیفرگر که تازیانه ای در دست دارد، بر گناهکاران فرامی جهد؛ آنان را به تازیانه می نوازد[۹]؛ و با دست چپ خویش، ددانِ خزنده اش را به سوی آنان می فرستد؛ او گروه خواهرانش را که به بربران می مانند فرامی خواند. در آن زمان است که درهای نفرین شده به فریاد می آیند؛ و با هنگامه ای هراس آور بر لولاهایشان می چرخند. تو می بینی که نگاهبان نشسته بر دروازه کیست؟ می بینی که چهرهٔ او که بر آستانه جای گرفته است چه مایه هول انگیز است. در درون، اژدهایی غول آسا با پنجاه پوزهٔ گشاده و سیاه جای دارد که از او دلسنگتر است. باری این تارتار است که در ژرفای زمین کام گشاده است؛ و دو بار فزونتر از آنچه که نگاه می تواند راه را تا اولمپ اثیری درنوردد و بسنجد، در تیرگیها فرو رفته است. در آنجا، پسران دیرینهٔ زمین، غولان تیتان که با آذرخش ژوپیتر از پای درافتاده اند، به ژرفای مغاک درغلتیده اند. در آنجا، من دو پسر آلوئه را با کالبدهایی غول آسا دیده‌ام که خواسته بودند، با دستانشان، درهای سپهر پهناور را درهم بشکنند؛ و ژوپیتر را از اورنگ فرمانرواییش، در آن فرازنا، برانند. من همچنان کیفر سخت و جانخراش سالمونه را دیده‌ام. او که می خواست آذرخشهای ژوپیتر و تندرهای اولمپ را خود پدید آورد، در آن هنگام که چهار اسب وی را می‌کشیدند و او مشعلش را می جنباند؛ سالمونه در میانهٔ مردمان یونان، در میانهٔ شهرش در دل الید، پیروزمند به هرسوی می رفت؛ و می خواست که مردم او را چون خدایان بزرگ بدارند و بپرستند؛ او سبک مغزی خِرَدباخته بود که خود را بدان می ستود که توانسته است با سمّ ستوران، بر پلهایی مفرغی، توفان و آذرخشی را پدید آورد که کسی جز ژوپیتر بدان توانا نیست. امّا پدر بس توانا از میانهٔ تودهٔ ابرهایش ـــ نه مشعلها، نه پرتابه هایی با پرتوی

* خستو: معترف.

۹. در رم، «مرگ ارزانان» را پیش از شکنجه با ترکه می‌کوفته اند.

دودآلود ــ بلکه تیری را به سوی او درانداخت؛ و او را در چرخه‌ای سترگ از گردباد فرو افکند. من همچنان می توانستم تیتیوس، آن دایهٔ زمین، آن مام جهانی را ببینم: پیکرش هفت «آرپان» را به تمامی فرو می پوشید؛ کرکسی غول پیکر، با نوکی خمیده، جگرش را که نافرسودنی است، نیز اندرونه اش را که به فراوانی رنج و شکنج از آن برمی خیزد، می خاید؛ و آنها را می‌کاود؛ تا خورشی برای خویش برگیرد؛ کرکس درسینهٔ ژرف و فراخ او لانه می‌کند؛ هرآسایشی از گوشتهای خائیده و خورده شدهٔ او که دیگربار می روید، دریغ داشته شده است. آیا می باید از لاپیتها، از ایکسیون، از پیریتوس با تو سخن بگویم؟ پاره‌ای تخته‌سنگی سترگ را می غلتانند؛ گروهی، چلیپاوار، بر میله‌های چرخی آویخته اند. تزهٔ تیره روز بر جایگاهی میخکوب شده است؛ و جاودانه بدین سان تخته‌بندخواهد ماند. فلژیاس که در آن میان تیره‌روزترین است، آنان را به تمامی، با آوای بلند خویش، هشدارمی دهد؛ و در دلِ تیرگی، به گواه می‌گیرد:

«مرا سرمشق و نمونه‌ای برای خویش بشمارید؛ بیاموزید که دادگری را ارج بنهید؛ و خدایان را خوارمدارید.»

تخته‌سنگی سیاه برفراز سرِ اوست که فرو می لغزد؛ چنان می نماید که فرو خواهد افتاد؛ فرو افتادن تخته‌سنگ بیم و دلهره‌ای است، برای او. بر تختها و بسترهای بلند جشن، پُشتیهای زرین می درخشند؛ و در برابر دیدگان او، خوراکهایی گوارا، به زیبایی و شکوهی شاهانه چیده می شود. امّا مهینه خواهر «دیوانِ خشم» در کنار او آرمیده است؛ و تا او بر آن می شود که دست به خوان بیازد، آن دیو، بر پای ایستاده، مشعلی را برمی افرازد؛ و به آوایی سهمگین و پر طنین، او را از این کار بازمی دارد. در آنجا، آنان که در درازای زندگانیشان از برادران خویش بیزاری جُسته اند؛ پسرانی که پدرانشان را کوفته اندو از پای درآورده اند؛ آنان که در برابر خریدارانشان، رشتهٔ نیرنگ و نابکاری را بافته و تافته اند؛ گروه بیشمار تنگ چشمان آزمند که خواسته ها و داراییهایشان را برهم توده کرده‌اند؛ و تنها برای خویش دراندوخته اند؛ و بدین سان، وابستگان و خویشانشان را از آن بی بهره داشته اند؛ آنان که چونان زناکار، کشته شده‌اند؛ و

فریفتاران و اغواگرانی که ناباور و کافرکیش، تیغ بر روی خداوندگاران خویش، برکشیده‌اند؛ و از آن پروا نکرده‌اند که به نابکاری پیمانِ خویش را با آن خداوندگاران درهم بشکنند؛ و به هیچ بگیرند: تمامی این کسان در این مکانها گرفتار آمده‌اند؛ و کیفرخویش را چشم می‌دارند. مکوش که بدانی این کیفر چیست و چگونه است؛ نه آنکه کدامین گونه از تباهی و گناه، یا کدامین سرنوشت آنان را در دوزخ فرو افکنده است. یکی به بهای زر، میهنش را به دشمنان فروخته است؛ و یوغ سروری خودکامه و ستمکار را بر گردن هممیهنانش نهاده است. دیگری، به‌سودای سیم و زر، قانونها را هر زمان آشکار داشته است و نهان کرده است تا مردمان را بفریبد[۱۰]. دیگری، به پیوندی ناشایست، بستر دخترش را به درازدستی و ستم‌آلوده است. همگنان به انجام کارهایی بس پلید و دیوآسا یـــارسته‌اند؛ واینک میوهٔ گستاخی و ناپروایی‌شان را می‌چشند. نه؛ حتّی اگر من صد دهان می‌داشتم، یا صد زبان و آوایی آهنین، نمی‌توانستم آنچنانکه می‌شاید، تمامی گونه‌های تباهی و سیاهکاری را برایت بازنمایم؛ و شکنجه‌ها و آزارها را، به یکبارگی، برای تونام ببرم و برشمارم.»

سپس، راهبهٔ کهنسال فبوس بر سخنانش افزود:

«امّا برویم؛ راهت را دنباله گیر؛ و کاری را که به یاری شاخهٔ زرین آغاز کرده‌ای، به پایان آور. بر تندی گامهایمان برافزاییم: من دیوارهایی را می‌بینم که در کورهٔ غولان ساخته شده است؛ و از آن بدر آمده است. و در برابرمان، دری گوژ را که ما را فرموده‌اند که این ارمغان را در برابر آن بنهیم.»

در آن هنگام که او سخن می‌گفت، هردوان، همگام در سایه روشن راه می‌سپارند؛ و شتابان، از فراخی میانین می‌گذرند؛ و به درگاه نزدیک می‌شوند. انه در پیش می‌رود؛ تن در آبی پاک می‌شوید؛ و شاخهٔ زرین را در برابر خویش، بر آستانه برجای استوار می‌دارد[۱۱].

۱۰. قانونها، نگاشته بر لوحه‌های برنزی، در رم، بر دیوارهای کاپیتول استوار شده بود.

۱۱. پیش از راه جُستن به مکانهای سپند که روانها در آنها به سر می‌برند، انه می‌باید خود را بشوید و بپالاید.

آنگاه که آیین تن‌شویی و پاکیزگی به پایان می رسد؛ و ارمغان به بغبانو ارزانی داشته می شود، آنان به هامون سرسبز و شکوفان می رسند، با چمنزارهایی دلاویز و بیشه هایی خرم؛ به جایگاه فرّخروزان نیکبخت. هوای پاک در آنجا فراختر است؛ و این مکانها را به فروغی ارغوانی می پوشد و می آراید. این جایگاه بهروزی و نیک اختری خورشید و ستارگانی ویژهٔ خویش دارد. پاره‌ای از این جانها، بر چمن، به ورزش و بازی سرگرمند؛ در بازیشهایشان توان و چالاکیشان را می سنجند؛ و بر ماسه‌ای زرین، به زورآزمایی باهم، درمی آویزند؛ گروهی دیگر زمین را به پای فرو می‌کوبند؛ با درآمیختن آواهایشان، به همسرایی، آواز می خوانند. کاهن تراس، پیراهنی بلند و فراخ بر تن، به هماهنگی، هفت نت آواز را به آوا درمی آورد؛ و هر زمان، چنگی بر چنگ خود می زند؛ یا آن را با انگشتک عاجیش می نوازد. پسینیان توسر باستانی در آنجایند؛ تیره‌ای نژاده؛ پهلوانانی گرانمایه که در روزگاران بهین زاده شده‌اند: ایلوس، آساراکوس، و بنیادگذار تروا، داردانوس. انه در کنار آنان، شبحی از جنگ ابزارها و ارابه ها را می بیند. ژوپینهایشان در خاک استوار شده است؛ و اسبانشان گشوده از ارابه ها، جای جای، در هامون می چـرند: شادی و کامهٔ جنگ ابزارها و ارابه ها که در زندگانی از آن برخوردار می بودند، و تلاش و خارخاری که در چرانیدن اسبانشان می داشتند، اسبانی با پوششهایی درخشان، با آنان، درپیِ فرودشان به جهان زیرزمین مانده است. چنین است که انه در سوی راست و چپ خویش، دیگرانی را می بیند که بر گیاهان خوان گسترده‌اند؛ و همسرای، یکی از سروده های شادمانهٔ پئان را، در زیر بیشه‌ای از درختان خوشبوی دَهمَست می سرایند؛ بیشه‌ای که رود پرتوان اِریدان که ازمیانهٔ جنگل روان است، از آن بدر می آید؛ تا به رویهٔ زمین فرارود و بر آن روان گردد. در آنجا، دسته‌ای از قهرمانان که از آسیبها و ناسورهایی رنج بردند که درپیکار برای میهنشان آنان را آزرد؛ کاهنانی که در سراسر زندگی، به سپندی و خرده‌بینی، رسم و راههای دین را پاس داشتند و به انجام رسانیدند؛ سخنورانی پارسا که آوایشان شایستهٔ آپولون بود؛ نیز آنان که زندگانی را با پدید آوردن هنرها زیباتر ساختند؛ و آنان

که کردارهای نیک و شایسته‌شان ارزش آن را داشته است که در یاد و نهاد مردمان زنده و پایدار بمانند، دیده می‌شوند؛ گیجگاههای آنان به تمامی با نوارهایی درسپیدی چون برف بسته شده است[۱۲]. سیبیل سخن‌گویان با این سایه‌ها که بر گردِ وی پراکنده‌اند، و به ویژه با موزه که او را درمیانهٔ آن گروه بیشمار می‌بیند که به شانه‌هایش از همگنان، در بلندی بالا درمی‌گذرد، می‌گوید:

«ای سایه‌های فرّخروز! و تو ای بهترینِ سخنوران! با من بگویید که زیستگاه آنشیز و جایی که در آن می‌ماند کجاست؟ به آهنگِ دیدار اوست که ما به اینجا آمده‌ایم؛ و از رود بزرگ اربِ فراگذاشته ایم.»

قهرمان، با سخنی بس کوتاه، درپاسخ او گفت:

«ما به هیچ روی جایی ویژه که همواره در آن بمانیم نداریم؛ در بیشه‌های پر سایه می‌زییم؛ بر چمن کرانه‌ها می‌آرمیم؛ و در مرغزارهایی شکفته و شاداب به سر می‌بریم که جویبارهایشان آب می‌رسانند. امّا شما، اگر دلتان می‌خواهد، از این تپّه بگذرید؛ بدین سان، من راهی آسان را به شما خواهم نمود.»

او این سخن را می‌گوید؛ و پیشاپیش آنان راه می‌سپارد؛ و از فراز، دشتی درخشان را بدانان نشان می‌دهد: آنان، بی درنگ، از آن ستیغ به فرود روان می‌شوند.

باری، آنشیز ارجمند، در ژرفای درّه‌ای سرسبز، با نگاهی مهرآمیز و اندیشمند، روانهایی را که درآنجا گرد آمده بودند، یک به یک، می‌نگریست؛ روانهایی که روزگاری به سوی روشنایی زندگی فراخواهند رفت؛ و در این هنگام نیز، وابستگانشان را به یکبارگی از برابر چشم می‌گذرانند؛ نوادگان و پسینیان دلبندشان را؛ سرنوشتشان را؛ بختشان را؛ خوی و منششان را؛ کارهای برجسته و نمایانشان را. او تا انه را دید که رویاروی وی، درچمن به سویش پیش می‌رود،

۱۲. به سخن سِرْوِیوس، این مردگان شایستگی آن را یافته‌اند که چون خدایان گرامی داشته شوند؛ خدایان با تارکهایی نشان داده شده‌اند که با نوار بسته شده است.

با دلی سرشار از شادی و مهر و گونه هایی که از اشک می درخشیدند، دو دستش را به سوی وی یازید؛ و او را گفت:

«سرانجام، تو در اینجایی! پارسایی و خدایْ‌ترسیت که پدرت آن را ارزشمند می شمرد و کارساز می دانست، بر راه دشوار چیره شده است. پسرم! این شادی را به من ارزانی داشته اند که رویت را ببینم؛ آوای دلبندت را بشنوم؛ و تو را پاسخ گویم! آه! بی‌گمان من این را امید می بردم؛ به درستی می اندیشیدم که چنین دیداری پیش خواهد آمد؛ روزها را می شمردم. انتظار تب‌آلودهٔ من که با نگرانی همراه بود، مرا نفریفته است. چه سرزمینها را، چه خیزابه ها را که تو درنوشته ای؛ تا سرانجام، به من بازرسیده ای! فرزندم! چه مایه خطرها که تو را آزمودند! چه مایه من از آن بدی که درقلمرو لیبی می‌توانست به تو برسد، بیم داشته ام.»

انه درپاسخ وی گفت:

«پدرم! تویی، آری! چهرهٔ غمگنانهٔ‌تست که بسیار بر من آشکار شده است؛ و مرا بر آن داشته است که از آستانهٔ این کاشانه ها درگذرم. ناوگان من در آبهای صوری لنگر افکنده است. پدرم! دستت را به من بده؛ دستت را به من بده؛ تا آن را بیفشارم؛ و خود را از آغوشم مَرُبای و بدرمکش.»

در آن هنگام که او بدین شیوه سخن می‌گفت، اشک سیلاب‌وار بر رویش فرو می ریخت. سه بار کوشید تا دست در گردن پدر درآوَرَد؛ سه بار، به بیهودگی، او را در بازوانش گرفت؛ سایه همچون دَمی سبک، همچون رؤیایی که پَر می‌کشد، از میان دستانش لغزید.

با اینهمه، انه در دره‌ای دور و بر کنار، بیشه ای تک افتاده را می بیند؛ نیز بیشه هایی چند انبوه و گَشَن را؛ و رود لته را که آن زیستگاه دلاویز را آب می رسانید. ملّتها و مردمانی بیشمار بر کرانه هایش به نرمی، می جهیدند؛ بدان سان که زنبوران در فروغ روشن تابستانی، در مرغزارها، بر گلهای رنگارنگ برمی نشینند؛ و بر گِرد زنبقها، می پراکنند؛ و هامون، به یکبارگی، از هنگامهٔ آرامشان به شور و غوغا می آید. به دیدن ناگهانی بیشه، لرزشی سپند سراپای انه

را فرامی‌گیرد؛ او راز این لرزش را می پرسد. آن رود که در آنجا روان است چه رودی است؟ و کیانند آن مردمانی که در گروههایی بیشمار کرانه‌هایش را فرو پوشیده اند؟

پس، پدرش آنشیز بدین سان در پاسخ او می‌گوید:

«آنان جانهایی هستند که سرنوشت در گرو آن است که دیگر بارشان به کالبد بازگرداند؛ این روانها در درازای رود لته از بادهٔ آرامی و فراموشی دیرپاز سرمستند. آنچه بر من است و دیری است که می خواهم آن را با تو بگویم این است که رویارویمان، پسینیان و آیندگانی را که از آنِ تو خواهند بود، به تو بنمایم و بر تو برشمارم؛ تا تو با من همچنان فزونتر از راه بردن به ایتالیا، شادکام و شکفته دل باشی.»

«ای پدرم! پس آیا می باید انگاشت که روانهایی هستند که به هوای سپهر فرامی روند؛ و بدان گرایانند که دیگر بار، در بندهای ستبر تن گرفتار آیند؟ آرزوی دیوانه‌وار روشنایی و زندگی از کجا در دل این تیره‌بختان افتاده است؟»

آنشیز در پاسخ او می‌گوید:

«پسرم! این راز را با تو خواهم گفت: تو را در گمانمندی نخواهم نهاد.»

سپس، او، پی درپی، این رازهای نغز را با او درمیان می نهد.

«نخست آنکه آسمان و زمین، دریاها، آن هامونهای روان و لغزان، گوی تابناک ماه، اختر تیتانی خورشید، از بنیادی روحانی که درآنها به ژرفی جای گرفته است، زنده‌اند: روح که در اندامهای جهان دَرْ پراکنده است، توده را، یکباره، به جان و جنب آورده است؛ و با درآمیختن آن با این پیکر پهناور آن را دیگرگون می سازد. از اوست که تیره های مردمان، جانوران، پرندگان وُ تمامی غولانی که در زیر رویهٔ رخشان و مرمرگون اقیانوس می زیند، زاده می شوند. این بنیادها و مایه های زندگی، تا آن زمان که آلایشهای کالبد آنها را فرو نیفسرده است؛ و توانهای خاکی و اندامهای ما که ناگزیر میراست، تیزی وتپش آنها را از میان نبرده است، از توش و توانی آتشین برخوردارند که آن را در گروِ بنیاد آسمانی خویشتنند. از آن هنگام، روانها هراس را، آرزو را، درد را، شادی را

می‌شناسند؛ پس، دیگر روشنایی آسمان را، به درستی، بازنمی‌شناسند و درنمی‌یابند؛ زیرا در تیرگیهای خویش و در زندانِ خود، کورانه، گرفتار آمده‌اند. بدان سان که حتّی در روز واپسین، روزی که زندگی آنان را وانهاده است، این تیره‌روزان نگونبخت هنوز، بی چند و چون و به یکبارگی، از بدی تن و آلایشهای آن نرسته‌اند و پیراسته نشده‌اند؛ هوسها و هواهایشان که به گذرِ سالیان جایگیر و پایدار شده است، به ناچار، با ژرفایی شگفتاور، در نهادشان ریشه دوانیده است. پس می‌باید آنان را به کیفرها آزرد و پالود؛ تا بتوانند با این رنجها و شکنجها، بدیها و آلودگیهای ریشه‌دار و دیرینه‌شان را بپوشانند و بزدایند. پاره‌ای، آویخته و دروا*، در برابر وزش نرم بادهایند؛ گروهی، در ژرفای مغاکی پهناور، آلایشهایشان را فرو می‌شویند؛ دیگران در آتش می‌پالایند. روان هریک از ما به شیوه‌ای این رنجها را برمی‌تابد. کسانی چون ما که سرانجام به باغهای پهناور بهشت راه می‌برند، اندکند؛ نیز آنان که همواره در این هامونهای خرّم و دلاویز می‌مانند. تنها پس از گذشت روزهایی دیریاز است که گذر زمان سرانجام، در پایان گردش خویش، پژمردگیها وافسردگیهای دیرین را می‌زداید؛ و وامی‌نهد که پاکی و پیراستگی به بنیاد اثیری روان، این اخگر آتش آسمانی بازگردانیده شود. پس تمامی این روانهایی که ما در برابر خویش می‌بینیم، آنگاه که گردش چرخ زمان را، در هزاران سال دیده‌اند، خدایی، در رده‌ای دراز، بر کرانه‌های لته فرامی‌خواندشان؛ تا پس از آنکه هر یادمانی را از ذهن زدوده‌اند، بتوانند دیگربار گنبد سپهر را بازبینند؛ و در این هنگام، آنان آغاز می‌کنند به اینکه بازگشتن به کالبد را بخواهند.»

آنگاه که آنشیز بدین سان سخن گفت، پسرش را وسیبیل را به میانهٔ انجمن روانها و آن گروه پرهیاهو کشید؛ او بر گریوه‌ای جای می‌گیرد که قهرمان از فرازِ آن بتواند، در برابرِ خویش، رشتهٔ دراز روانها را که به رده می‌گذرند ببیند؛ و شناختن چهره‌ها را در آن هنگام که یکی پس از دیگری، از برابرش می‌گذرند

* دروا: آویخته؛ معلّق؛ نگونسار

بیاموزد:

«اینک من از سرافرازی و نازشی با تو سخن خواهم گفت که برای پسینیان داردانوس اندوخته شده است؛ برای آن نوادگان و آیندگانی که تو را از تبار ایتالیایی خواهند بود؛ برای آن روانهایی بشکوه و ناماور که نام خاندان ما را بر خود خواهند داشت؛ سپس پرده از سرنوشتت برخواهم گرفت؛ و آن را بر تو آشکار خواهم کرد.

این مرد جوان که او را می بینی و بر نیزه‌ای آهنین پشت داده است، کسی است که سرنوشت وی را از همگنان به روشنایی نزدیکتر گردانیده است: این جوان نخستین کسی است که به زیستگاه مردمان فراخواهد رفت؛ او را خونی ایتالیایی آمیخته به خون ما خواهد بود: این مرد سیلویوس است مردی از تبار آلبی؛ او واپسین فرزندی خواهد بود که بانوی تولاوینیا، دیر، در فرجام زندگیت به تو خواهد داد؛ این زن، در نهانگاهی در جنگل، شاه و پدر شاهان را خواهد پرورد. به یاری او، خاندان ما بر سرزمین «آلب دراز» چیره خواهد شد؛ و بر آن فرمان خواهد راند.

آنکه بس نزدیک به اوست، پروکاس است، آن مایهٔ سرافرازی و ارجمندی مردم تروا. آن دیگران کاپیس و نومیتورند؛ نیز سیلویوس آنئاس که نام تو را دیگر بار زنده خواهد کرد؛ و اگر او بتواند پادشاهی آلب را فراچنگ آورد، پارسایی و جنگاوریش به یکسان او را برجسته و بشکوه خواهند گردانید. وه چه برنایانی برومندند آنان! بنگر! چه نیرویی از آنان برمی‌تراود؛ چه سان برگهای بلوط که نشانهٔ نازش و والایی است بر گیجگاههایشان سایه افکنده است! اینان را که می بینی بنیادگذاران شهرهایند: پاره‌ای از آنان نومانتوم، گابی، فیدن را بنیاد خواهند نهاد؛ پاره‌ای دیگر ارگ کولاتی، شهر پومتیان، کاستروم انیویی، بولا، کورا را بر کوهساران برخواهند افراشت. چنین است نام این سرزمینها که امروز بی نامند.

امّا این است آن کسی که نیای او، رمولوس، پور مارس را یاری خواهد رسانید؛ و مادرش او را از خون آساراکوس خواهد زاد. آیا دو زیور پَر را که بر

تارکش افراخته شده است، می بینی؛ و نیز می بینی چه سان پدرش با بخشیدن نشانهٔ ویژهٔ خویش به وی، او را در ردهٔ خدایان جای می دهد؟ فرزندم! در سایهٔ این نشانه های بشگون و همایون است که رم درخشان و نامدار امپراتوریش را با جهان، و روان بزرگش را با المپ برابر خواهد ساخت؛ و هفت تپه را در بارویی یگانه جای خواهد داد و فرو خواهد گرفت. هان! ای شهری که به باروری، قهرمان می پروری! بدین سان «مادر» کوه برسینت، آراسته به برجها، بر ارابه ای، در شهرهای فریژی به هرسوی برده می شود؛ و از آن شادکام است که خدایان را پرورده است؛ و صد نواده را در آغوش کشیده است که همگنان باشندگان المپ اند و سروران بلندیهای آسمان.

اینک چشم بدان سوی بگردان: این مردمان را بنگر که رومیان تواند. آنک آن سزار است و تمامی پسینیان ایول که می باید در زیر گنبد پهناور آسمان به سوی روشنایی بیـایند! آنک اوست! مردی که می دانی بارها به تو نوید داده شده است: سزار آگوست، پور خدا؛ او روزگار زرین را از نو، در کشتزارهای لاتیوم که از این پیش، ساتورن بر آنها فرمان راند، بر پای خواهد داشت؛ مرزهای امپراتوریش را به دورتر از سرزمین مردم گارامانت و هندوان فراخواهد برد؛ تا به سرزمینهایی که تا فراسوی نشانه های آسمانی و برجها، تا فراسوی راههای سال و خورشید گسترده اند؛ تا به جایی که در آن اطلس، آنکه آسمان را بر دوش دارد، این گنبد را که ستارگان همچون خالهایی درخشان بر آن پراکنده اند، بر دوش خویش می چرخاند. مردی که پیش از زادنش، به شنیدن آوازهٔ آمدن او، پاسخهای خدایان هراسی سپند و آیینی را در قلمروهای کاسپین و بر کناره های پالوس مئوتی درمی افکند؛ و هفت ریزشگاه* نیل، آشفته و درهم، به جنبش درمی آید و می هراسد. نه آلسید آن مایه کشورها را که او درخواهد نوشت درنوشته است؛ همان آلسید که ماده گوزن مفرغین پای را به تیر می تواند سُفت؛ جنگل اریمانت را آرامش می تواند بخشید؛ و با کمان خویش، تالابهای

* ریزشگاه: مصب.

لرن را به لرزه درمی تواند آورد؛ نه با کوس پیروزمند که از ستیغهای بلند نیسـا، ارابه اش را که ببرانش می‌کشند، می راند؛ و آن ددان را، به یاری افسارهایی که از شاخه های تاک ساخته شده است، رام و آرام می سازد. پس، آیا ما می باید هنوز از گستردن و آشکار داشتن شایستگی و ارزش خویش در گمان باشیم! آیا بیم و پروا می باید ما را از ماندگاری بر سرزمین اوزونی بازدارد!

دورتر، آن مرد که بساکی از شاخه های زیتونش از دیگران برجسته و جدا می دارد و چیزهای سپند و آیینی را به همراه می برد کیست[۱۳]؟ من گیسوان و ریش سپید شاه رومیان را در او بازمی شناسم؛ شاهی که بنیادهای قانون را به شهر نوپدید ارزانی خواهد داشت؛ آن کسی که شهر کوچک کورس که زادگاه اوست، تیز سرزمین بینوایش پادشاهیی نیرومند را فراپیش او خواهند نهاد. آنکه پس از وی خواهد آمد، تولیوس از روزهای آرامش، درمیهنش رشته خواهد گسیخت؛ و مردمی را که در آرامش و آشتی غنوده اند، به برگرفتن جنگ ابزار فراخواهد خواند؛ نیز سپاهیانش را که خوی از جنگاوری و پیروزی بازبریده اند. آنکوس، خودشیفته و نازان، اندکی پس از او می آید؛ هم او که حتّی در اینجا نیز در اندیشهٔ آن است که از دوستاری مردم برخوردار باشد. آیا می خواهی مردان تارکَن را ببینی؛ و جان نازان کسی را که کین بروتوس را خواهد ستاند؛ نیز تبرهایی زیورینه را که نشانهٔ بزرگی سروران رومی است؛ و او آنها را، پیروزمند، به چنگ خواهد آورد؟ او نخست کسی است که به توان رایزنی * دست خواهد یافت؛ و تبرهای هراس انگیز را فراچنگ خواهد آورد؛ و چون پسرانش بر آن می شوند که آتش پیکار را برافروزند، آنان را در پای آزادی زیبا و دلپسند برخی خواهد کرد. او از آن ستایشها که در سده های آینده این کردار در دلها برخواهد انگیخت، تیره بخت خواهد بود: مهر میهن بر دل او چیرگی خواهد جُست؛ به همان سان، شور و شتابی نیرومند و سترگ برای راه بردن به سرافرازی و

۱۳. این مرد شاه «نوما»ست؛ کاهن و بنیادگذار دین. ویرژیل نمادهایی سپند را که به گونه ای بنیادهای رازآمیز و نهانگرایانهٔ مردم رم شمرده می شوند، در دستان او می نهد.

* کنسولی.

نازندگی.

امّا دورتر، آنان را بنگر؛ مردان دسیوس را؛ مردان دروسوس را؛ تورکاتوس را وتبرِ خون‌آلودش را؛ نیز کامیل را که با نشانه‌های فرمانروایی که پیروزمند، به جنگشان آورده است، بازمی آید. آن دو روان را که تو می بینی در جنگ ابزارها و زرهی یکسره یکسان پوشیده شده‌اند و می درخشند؛ آن دو که امروز، همدل و همگام، راه می سپارند؛ و تا آن زمان که شبِ مرگ همچون باری بر دوشهایشان نهاده شده است، همچنان همدل و همراهند: ی دریغا! چه مایه جنگها که بدانها دست خواهند یازید، در آن هنگام که به روشنایی زندگی بازخواهند گشت! چه مایه سپاهیان را که به رده، در پیکار خواهند آراست! چه کشتارها که خواهند کرد: در آن هنگام پدرزن از باروهای آلپ و از دژ استوار مونوکوس به زیر خواهد آمد؛ دامادش بر «خاور» بنیاد خواهد کرد؛ ودر برابر او به پیکار خواهد ایستاد! هان! پسرم! دلهایتان را به چنین پیکارهایی پلید و خونبار خوی ندهید؛ به جای پیکار با دشمنان، با نیروهای کارا و شکوفاتان به اندرونهٔ میهن متازید! و تو! تویی که بنیاد و تبار خویش را از المپ می ستانی! نمونه‌ای نیک از نرمخویی و مردمی برای جهانیان باش؛ ای آنکه از خون منی! این جنگ ابزارها را از خود برکَن و بدور بیانداز!... این مرد، این پیروزگر و چیره‌بر کورینت، در ارابهٔ پیروزی، به کاپیتول فراخواهد رفت؛ و جاودان، از کشتار آخائیان سربلند و نازان خواهد بود. آن مرد آرگوس و میسنِ آگاممنون را، ویران، بر خاک فرو خواهد انداخت: حتّی ائاسیدی را که از نبیرگان آشیل است و در جنگاوری تواناست، از پای درخواهد آورد؛ و بدین سان کین نیاکان تروایی و پرستشگاه مینرو را که به گستاخی و بی آزرمی خوار داشته شد، خواهد ستاند. ای کاتون بزرگ! و توی ای کوسوس! که می تواند، از سخن گفتن دربارهٔ شما، خموش ماند؟ که می تواند خاندان گراک ودوسیپیون را از یاد ببرد؟ آن دو را که آذرخشهای پیکار خواهند بود؛ و مایهٔ ویرانی لیبی؟ نیزفابریسیوس را که بس نیرومند و در همان هنگام، بس بینوا خواهد بود؟ و تو را، ای سرانوس! ای آنکه در شیارهایی که پدید خواهی آورد، دانه خواهی افشاند؟ هان! ای تبار مردان

فابیوس! مرا که سوده و مانده‌ام تا به کجا می‌کشید و می برید؟ اینک تویی؛ تو همان ماکسیموسی که تنها، به یاری داناییت در سنجش زمان و کردارهای بهنگامت، کارهای ما را به سامان و سرانجام خواهی آورد.

می انگارم که مردمانی دیگر تواناتر خواهند بود در اینکه دمِ زندگی را در مفرغ بدمند؛ و از دل مرمر، پیکره‌ها و چهره‌هایی زنده بدر آورند؛ دیگر کسان بهتر در دادگاهها، دفاع خواهند کرد؛ و بهتر خواهند توانست به پرگار، چرخش آسمانها و گذر ستارگان را بسنجند. بر تست ای رومی! که همواره فرایاد داشته باشی که مردمان را به پذیرفتن فرمانرواییت ناگزیر گردانی. آنچه هنر تست آن است که قانونهای آشتی و آرامش را در میان ملّتها برقرار سازی؛ دَرْهَم‌شکستگان را از ستم و آزار برکنار داری؛ و ناماوران و گردنکشان را به فرمان درآوری.»

آنشیز گرانْ‌ارج، بدین سان، با دو همراه خویش که از گفته‌هایش به شگفتی درآمده بودند، سخن می‌گفت؛ سپس او می افزاید:

«بنگر که چه سان مارسلوس، که از یافته‌ها و ربوده‌های گرانبهای خویش در پیکار نازان است، به سویمان پیش می آید! و چه سان این پیروزمند، به اندازهٔ سری، به یکبارگی از دیگر مردان، بلندتر است! او در هنگامه و آشوب پیکاری بزرگ، نیروی رومی را که سر در نشیبِ نابودی خواهد نهاد، از تباهی بازخواهد داشت؛ و سوار، مردان کارتاژ را و جنگاوران «گُل» را که سر به شورش برداشته‌اند، در خاک و خون درخواهد کشید؛ و او سومین کسی خواهد بود که زره و جنگ ابزار سرداری از دشمنان را از پرستشگاه کیرینوس خدایی درخواهد آویخت.»

در این هنگام است که انه رشته از گفتار او می‌گسلد؛ زیرا مردی جوان را، برخوردار از زیبایی شگرف می بیند که پوشیده در جنگ ابزارهایی درخشان بدان سوی می آید؛ امّا به هیچ روی نشانه‌ای از شادی برپیشانی او دیده نمی شود؛ چشم فرو افکنده، راه می سپارد:

«پدرم! این مرد جوان که بدین سان با قهرمان همراه است کیست؟ آیا پور اوست؟ آیا میوه‌ای است که از شاخ تبار نژاده‌اش برخواهد رُست؟ آن کسان که

همراهان اویند چه هنگامه‌ای از ستایش برانگیخته‌اند! چه بزرگی و شکوهی! امّا سایه‌ای غمگنانه از شبی هولبار بر گرد سرش می‌گردد.»

آنشیز گرانْ‌ارج، اشک ریزان، در پاسخش گفت:

«ای فرزندم! مجوی و مخواه که از سوگ سترگ خویشانت آگاه گردی. این مرد جوان کسی است که سرنوشت تنها او را به زمین نشان خواهد داد؛ و جز این، هیچ دمسازیی دیگر با او نخواهد داشت. ای خدایان! آیا مردم رُم در چشم شما بیش از آنچه می‌بایست نیرومند می‌نمودند! که نگذاشتید این ارمغان پایدار ماند! چه مایه ناله از پهنهٔ آوردگاه، آن قلمرو مارس برخواهد خاست؛ و بر پژواکهای شهر بزرگ مارس نواخته خواهد شد! ای رود تیبر! گواه چه آیینهای سوگ و خاکسپاری خواهی بود، در آن هنگام که آبهایت از برابر گورش که به تازگی افراشته شده است، خواهد گذشت! هیچ پسری از تبار تروایی، امید نیاکان لاتینش را فراتر از این نخواهد برد؛ سرزمین روملوس هرگز به هیچ فرزندی که در دامان خویش پرورده باشد، چون او، نازان نخواهد بود. ای دریغا! از آن پرهیزگاری و خدای‌ترسی، از آن سرافرازی و نازش باستانی، از آن بازوی شکست‌ناپذیر در پیکار، ای دریغا! هیچ کس نخواهد توانست بی‌آنکه کیفر بیند به این مرد جوان زیناوند بتازد؛ هرچند که پیاده، با گامهایی استوار به سوی دشمن برود؛ یا به مهمیزهایش، پهلوهای باره‌ای کف بر لب آورده را، به شیارها، شخم زند. دریغا، ای فرزند! ای آنکه اشکهایی بسیار برایت فرو خواهد ریخت! کاش می‌توانستی درشتی و سختی سرنوشت را درهم کوبی! تو مارسلوس خواهی بود. با دستانی سرشار، زنبق به من بدهید؛ تا من گلهایی با زیبایی خیره کننده را برافشانم؛ تا دست کم، این ارمغانها را به روان نواده‌ام ارزانی دارم؛ و او را بدین ستایشهای بیهوده بستایم و بزرگ دارم.»

بدین سان بود که آنان در میانهٔ باغهای بهشت، در هامونهای فراخ و مه‌آلوده به هرسوی می‌رفتند؛ و به نگاه آنها را درمی‌نوشتند. پس از آنکه آنشیز پورش را در میانهٔ آنهمه شگفتیها گردانید؛ و آتش و شور نام‌آوری و سرافرازی آینده را در دل او برانگیخت و برافروخت، از جنگهایی که به زودی ناگزیر بدانها دست

می‌پازید، با او سخن گفت. آگاهیهایی از مردم لورانت، از شهر لاتینوس، و از راههایی که می‌توانست بدانها دشواریها و رنجها را از خود دور دارد یا آنها را برتابد به وی داد.

دو دروازهٔ خواب هست: یکی ــ می‌گویند ــ شاخی است؛ و سایه‌های راستین به آسانی از آن بدر می‌آیند؛ دیگری تابان است و از عاجی بس سپید و رخشان ساخته شده است؛ امّا روانهای دودمانی، از این دروازه، تنها پیکره‌هایی پندارین را به سوی جهان فرازین می‌فرستند. آنشیز، در آن هنگام که بدین سان سخن می‌گفت، انه و سیبیل را راه نمود؛ و آنان را از دروازهٔ عاجی به بیرون فرستاد. قهرمان، از نزدیکترین راه، به سوی ناوگانش می‌شتابد؛ و به نزد همراهانش بازمی‌رود. سپس، بی آنکه از کناره دور شود، به بندر کائت راه می‌برد. لنگرها از عرشه فرو افکنده می‌شود؛ و تیغهٔ کشتیها، بر درازای کرانه، بالا برمی‌افرازد.

کتاب هفتم

فشردهٔ کتاب هفتم

۱. انه دایه‌اش کائت را به آیین به خاک می سپارد. ــ ۷. از درازای کرانه‌هایی که زیستگاه سیرسه است می‌گذرد. ــ ۲۵. به دهانهٔ تیبر می رسد. ــ ۳۷. فراخوانی و نیایش اراتو بغدحت هنر و ادب. ــ ۴۵. دولت لاتیوم که شاهٔ لاتینوس، پور خدایْ فونوس بر آن فرمان می راند. دخترش لاوینیا را تورنوس به زنی خواسته است؛ شهرباتو آماتا دل با تورنوس دارد. ــ ۵۹. نهانگویان و مُرواها فراز آمدن تروا‌ییان را خبر می دهند: زنبورانی که خوشه‌وار از ستیغ دهمستی مپند، در حیاط اندرونی کاخ آویخته‌اند؛ چنبری از شرار بر گِرد سر لاوینیا. نهانگوی فونوس برای پادشاه پیش می‌گوید که او را دامادی از کشوری بیگانه آمده است. ۱۰۷. پیشگویی سلنو به انجام می رسد: تروا‌ییان تاب گرسنگی را بر کرانهٔ تیبر فرو می نشانند؛ و آنگاه که خورشها به پایان می رسد، به کلوچه‌های گندمین یورش می برند که خورشها بر آنها نهاده شده بود؛ آنان بدین سان خوان خویش را می خورند.

۱۴۸. فرستادن پیکان و ایلچیان به نزد لاتینوس که نمایندگان ترواییی را درپرستشگاه پیکوس بارمی دهد. ــ ۱۹۵. سخنرانی لاتینوس. ــ ۲۱۲. پاسخ ایلیونه. ــ ۲۴۹. لاتینوس که بی‌گمان شده است که شاهزادهٔ ترواییی بدرست همان است که آمدنش را خبر داده‌اند، دخترش را به انه نوید می دهد؛ و نمایندگان با ارمغانهایی بشکوه بازمی روند.

۲۸۶. خشم ژونون. ــ ۳۲۳. او آلکتوی دیو را از دوزخها فرامی‌خواند. ــ ۳۴۱. این دیو دل آماتا را برمی‌آشوبد؛ آماتا، بی‌خویشتن و آسیمه، آنچنانکه گویی به دیوانگی دیونیزوسی دچار آمده است، زنان لاتین را برمی شوراند. ــ ۴۰۵. آلکتو، سرانجام، به

چهرهٔ زنی فرتوت که کاهن ژونون بوده است، درمی‌آید؛ به نزد تورنوس می رود؛ و خشم و رشک او را بر انه برمی‌انگیزد؛ تورنوس که به ناگاه خشمگین و افروخته شده است، روتولان را به برگرفتن جنگ‌ابزار درمی‌خواند.

۴۷۵. نیرنگ نوین آلکتو: او ایول را وا می دارد که درشکار، گوزنی را بکشد که سیلویا، دختر شهربان و نمایندهٔ شاه آن را آموخته وپرورده است. کشاورزان به شنیدن فریادهای دختر به سوی او می شتابند؛ از دیگر سوی، ترواییان به یاری ایول می‌آیند؛ جنگی درمی‌گیرد؛ خون روان می شود. — ۵۴۰. ژونون آلکتو را به دوزخها بازمی فرستد؛ امّا خود با برانگیختن شبانان و تورنوس به جنگخواهی، کار آن پتیاره را به پایان می برد. لاتینوس که از نگاهداشت آرامش و آشتی ناتوان است، از صحنه بدر می رود؛ و در کاخش، گوشه می‌گیرد. — ۶۰۱. ژونون به جای او دروازه های پرستشگاه ژانوس را می‌گشاید. اوزونیان به یکبارگی زیناوند می شوند.

۶۴۱. برشماری سپاهیان ایتالیایی.

تو نیز، ای کائت! ای دایهٔ انه! با مرگت، آوازه‌ای جاودانه به کرانه‌های ما داده‌ای؛ اینک گرامیداشتی که تو را بدان ارج می نهند، گورگاهت را نگاهبان است؛ و اگر آن مایهٔ سرافرازی و والایی تست، استخوانهایت نامت را در هسپری بزرگ همواره زنده و جاودان می دارد.

با اینهمه، انهٔ پارسا، به رسم و راه، آیینهای خاکسپاری او را به پایان آورده بود؛ او اینک گورگاه وی را برمی آورد؛ و از آنجا که آبهای ژرف آرام شده‌اند، بـــادبان برمی افرازد؛ و بندرگاه را وامی نهد. با فرارسیدن شب، بادها می وزند؛ ماه با پرتو دلنواز خویش از افروختن راه سفر بازنمی ماند؛ و فروغ لرزانش خیزابه‌ها را به شکوه و زیبایی می آراید. تروااییان، پس از نزدیک، در راستای کرانه، از کنار سرزمین سیرسه می‌گذرند؛ سرزمینی که در آن دختر توانگر و کامگار خورشید، از آواز گرم و دلپذیر خویش، بیشه های دسترس ناپذیر را به آوا درمی آوَرَد. در کاخ باشکوهش، تیرگی شبها را با فروغی که از سدرهای خوشبوی برمی خیزد می زداید؛ در آن هنگام که ماکویش، به آوایی خوش، دربافتهٔ تُنُکش شتابان می‌گردد. غرشهای خشم آلود شیران که زنجیرهایشان را می جنبانند و شباهنگام می غرّند، از آنجا فرا گوش می آمد. گـــرازان وخرسان، بی تاب و خشماگین، در قفسهایشان آرام نداشتند؛ و پیکرهایی که به گرگانی سترگ می ماندند، زوزه می‌کشیدند. تمامی آنها، به چهره، آدمی بوده‌اند؛ امّا

سرسه، آن بغبانوی دلسخت، به یاری گیاهانی پرتوان، آنان را به چهره و پیکرهٔ ددان درآورده است. از بیم آنکه مباد تروایان پارسا ناچار بشوند، پس از کشیده شدن به بندر، این جادوهای اهریمنی را برتابند، نپتون، به آهنگِ آنکه آنان را از آن کرانه های گجسته بدور دارد، بادبانهایشان را از بادی دمساز آکند؛ شتاب گریزشان را برافزود؛ و آنان را بدان سوی گردابها و آبهای جوشان برد.

اینک دیگر دریا در پرتوهای روز به سرخی می‌گرایید؛ واز فرازِ نایِ اثیر، «سپیده»، در گردونهٔ گلرنگ خویش، به رنگی ترنج فام می درخشید؛ در این هنگام، به ناگاه بادها از وزیدن بازماندند و فرو مردند. ناگاهان، دیگر هیچ وزشی در کار نبود؛ و پاروها، به رنج و دشواری، آبهای مانده و آرام را می شکافت. انه، همچنان از فراز خیزابه ها، بیشه ای پهناور را می بیند. رود تیبر که با خیزابهای دلاویزش آن را درمی نوردد، در چرخه هایی تند و یکباره زرد از ماسه هایی که می لغزاند و با خود می برد، می رود؛ تا به دریا بریزد. گرداگرد آبهایش، و نیز برفرازش، هزاران پرندهٔ گونه گون که به کرانه های رود و به گذر آن خوی کرده اند، هوا را با افسون نغمه هایشان به‌شیدایی می‌کشند. و در جنگلها به هرسوی پر می‌گشایند. انه به همراهانش می فرماید که به سوی کرانه بگرایند؛ تیغهٔ کشتیها را به سوی خشکی بگردانند؛ و بدین سان او، چالاک و سبک، به خیزابهایِ رود درمی آید که در سایه اند.

و اینک، ای اراتو! بگوی که پادشاهان لاتیوم، در آن هنگام که بیگانگان زیناوند، به کرانه های اوزونی نزدیک شدند، چه کسانی بودند؛ هنجارها و ویژگیهای این سرزمین، و نهاد و حال آن چگونه بود؛ من اگر بتوانم آن را بازخواهم نمود؛ و بنیاد نخستین نبردهای آنان را فرایاد خواهم آورد. بر تست ای بغبانو! بر تست که سخنورت را بیاموزی و از اینهمه بیاگاهانی. من از پیکارها و از هول و هراسی که برمی انگیزد سخن خواهم گفت؛ از سپاهیانی که به آهنگِ پیکار، به سامان و در رده، ایستاده اند؛ از پادشاهانی که شور وشتابشان آنان را به ستیزهایی خونبار و دشوار می‌کشانید؛ از سپاهیان تیرنی و از هسپری که مردمانش به یکبارگی زیناوند برای نبرد گرد آمده بودند، سخن خواهم سرود. هرچه زمینهٔ

سخن من بیش بگسترد، کردار من والایی و ارجی فزونتر می یابد.

پادشاه لاتینوس که دیگر پیر شده بود، بر این سرزمین و بر شهرهایی که در آشتی و آرامشی دیرباز غنوده بودند فرمان می راند. به ما می‌گویند که او از فونوس و از پریی دریایی از لورانت به نام ماریکا زاده شده بود. فونوس پور پیکوس بود؛ و ای ساتورن! پیکوس بر خود می نازد از اینکه تو پدر اویی. خدایان نخواسته بودند که لاتینوس فرزندی نرینه داشته باشد؛ پسری که برای او زاده شده بود، در آغاز نوجوانی، از جهان رفته بود؛ تنها دختری که به پرورد گی رسیده بود و یکسره در سالیان به شوی رفتن بود، چونان میراثخوار آن قلمرو بزرگ، در دودمان او، مانده بود. بسیار کسان از لاتیوم بزرگ و از سراسر اوزونی او را به زنی می خواستند. تورنوس که از سوی پدران و نیاکانش نیرومند بود، در زیبایی از تمامی خواستگاران درمی‌گذشت؛ بانوی گرانمایهٔ لاتینوس، پرشور، بر آن بود که او را به دامادی خویش برگزیند. اما هراس از ورجها* و رخدادهایی شگرف که خدایان برای او پدید می آوردند، دشواریهایی در کار می افکند.

دَهْمَستی که برگهایش سپند وگرامی بود، در درون کاخ، در میانهٔ دیوارهایی بلند، گِرد بر گِرد صحن اندرونی، رُسته بود. بیم از این درخت آن را در درازنای سالیان از گزندها پاس داشته بود: بازمی‌گفتند که لاتینوس پرهیزگار، در آن هنگام که نخستین بنیادهای ارگ را پی می افکَنْد، این درخت را یافته بود؛ و آن را به فبوس ویژه داشته بود. این درخت مایهٔ آن شده بود که مردمش او را لورانت** بنامند. ای شگفتا! زنبوران در رده‌هایی فشرده، هوای پاک و روشن را، به هیاهویی بلند و تیز درنوشتند؛ و ستیغ بلند درخت را فرو پوشیدند؛ و پای درهم پیچیده، به ناگهان، در توده‌هایی خوشه‌مانند از شاخه‌ای سبز آویختند. نهانگوی، بی درنگ، فریاد برمی آورد:

«بیگانه‌ای را می بینم که فرامی رسد؛ نیز سپاهی رهسپار را که از همان

* ورج: معجزه.

** لورانت از نام این درخت در لاتین Laurus گرفته شده است.

جایی روی به راه نهاده است که دسته های زنبور آمده‌اند؛ و به همان سویی راه می برد که آنها می روند. این سپاه می آید؛ تا چیرگی خود را بر ارگ بلند استوار گرداند.»

شگفتیی دیگر که رخ داد چنین بود: در آن هنگام که لاتینوس مشعلی را برای افروختن آتش مهراب می افروزد، و لاوینیای جوان در کنارش ایستاده است، می بینند که آتش در گیسوان بلند او می‌گیرد؛ این زیب و زیور پیکرش را، به آوایی بم، تباه می‌کند؛ نوار شاهانه را، تاجی را که به گوهرهایی گرانبها که در آن نشانده‌اند آراسته شده است، فرو می سوزد؛ و او خود، فرو پوشیده در دود و در فروغ زردفام، آتش را در سراسر سرای درمی‌گسترد. ای فغان از این نمای بی شگون! می‌گفتند که این نشانه‌ای رازگشای از رخدادهایی شگفتاور و هراس‌انگیز است: شاهدخت روزگاری، به والایی و سرافرازی نام برخواهد آورد؛ و در سایهٔ سرنوشت، شکوهمند و روشناس خواهد شد؛ امّا اینهمه مردم را از پیکاری بزرگ خبر می داد.

پادشاه، از سوی دیگر، پریشان و دلْخسته از این رخدادهای شگرف، به رایزنی با نهانگویان فونوس، پدر پیشگویش، نیز به پرسش از بیشهٔ آیینی، در دامنهٔ آلبونهٔ بلند می رود؛ جنگلی بزرگ که به چشمهٔ پاک و سپند خویش، طنین درمی افکند؛ و در تیرگیی انبوه، بخارهایی شگفت و گَنده و جانگزای را برمی آورد و درمی پراکند. در آنجاست که ملّتهای ایتالیایی، تمامی مردم اُونوتری به شنیدن پاسخهایشان می آیند؛ تا آرام دل یابند و از گمانمندی برهند. در آنجاست آری! در آنجا که بیشمار نگاره‌ها و پیکره‌هایی پندارین که به شیوه‌ای شگفت برمی جهند، بر کاهن که ارمغانهایش را فراآورده است، در آن هنگام که او، در خموشیهای شب، بر پوست میشانِ برخی شده آرمیده است و در خواب فرو رفته است، آشکار می شوند؛ در آن زمان، او آواهایی گونه گون را می شنود؛ و از سخن گفتن با خدایان بهره برمی‌گیرد؛ و با سایه های آشرون، در ژرفاهای دوزخ سخن می‌گوید. در آنجاست که لاتینوس گرامی و گرانمایه که او نیز در پیِ پاسخی بود، بر بنیادآیین، صد میش را پوشیده از پشمهای بلند،

برخی می‌کرد؛ و بر پوست آنها، چنانکه گویی بر بستری آرمیده است، می غنود.
به ناگاه، از ژرفای جنگل، آوایی فراگوشش می آید:

«پسرم! برای دخترت، در اندیشهٔ شویی از مردم لاتین مباش؛ دل برآن آیین زناشویی که ساخته و آماده می‌گردد استوار مدار. دامادی از سرزمینی بیگانه خواهد آمد؛ دامادی که چون خونش با خون ما درآمیخت، آوازهٔ ما را تا به آسمان فراخواهد برد؛ و نبیرگانش، تمامی آنچه را که خورشید، در گذار خویش، از یک سوی اقیانوس به سویی دیگر می نگرد، خواهند دید که دَرْشکسته و در فرمان آنان، در زیر پایشان می‌گردد.»

لاتینوس پاسخ پدرش فونوس را، و این هشدار را که در خموشیهای شب به او داده می شود، پر لب، خاموش نمی دارد و فرو نمی پوشد. لیک «آوازه» که به هرسوی می پرد، ازپیش این خبر را چون دانه ای در تمامی شهرهای اوزونی، در آن هنگام که پوران لائومدون به بستن کشتیهایشان بر شیبهای سرسبز کرانه آمدند، برافشانده بود.

انه، سالاران بنیادین و از ردهٔ نخست، ایول زیبا، در فرود شاخ و برگهای درختی بزرگ، می آسودند. آنان آمادهٔ برخوان نشستن می شوند؛ و در گیاهان، کلوچه هایی از گندم پاک را در زیر بشقابهایشان می نهند؛ اندیشهٔ این رفتار از ژوپیتر، خود، بدانان رسیده است. آنان این طبقهای سِرس را از میوه های خود رو می آکنند. آنگاه که خورشهای دیگر به پایان رسید، آنان که هنوز گرسنه بودند، به این شیرینی تُنُک حمله آوردند؛ به دست و دندان، کلوچه ای را که سرنوشت ارزانیشان داشته بود آلودند؛ و پاره های بزرگ آن را از خاییدن و خوردن برکنار نداشتند.

ایول، ازسرلاغ و شوخی، گفت:

«ها! ما حتّی میزهایمان را می خوریم!»

او بیش سخنی نگفت؛ این سخن را شنیدند؛ و این گفته نخستین بار، فرجام تیره‌روزیها را خبر داد. این سخن هنوز به درستی گفته نشده بود که انه آن را از لبان پورش ربود؛ و شگفتزده از آنچه که ازسوی خدایان بدین سان آشکار داشته

شده بود، بر آن درنگ کرد. سپس، فریاد برآورد:

«درود بر تو، ای زمینی که سرنوشت تو را در گرو من داشت! و بر شمایان، ای خدایان دودمانی و وفادار تروا، درود! اینک، این کاشانهٔ شماست؛ اینک، این میهن شماست. اکنون من سخن پدرم را فرایاد می‌آورم؛ پدرم بدین سان راز سرنوشت را بر من آشکار داشته است؛ او به من گفته است: «پسرم! آنگاه که بر کرانه‌ای ناشناس که بدان برده خواهی شد، گرسنگی تو را ناچار گرداند که خوان را با خوردن میزهایت برچینی، فرایاد آر که امید ببری که پس از فرسودگیها و ماندگیها، کاشانه‌ای را یافته‌ای؛ فرایاد آر که بنیادهای شهری را در آنجا پی افکنی؛ و اردوگاهی استوار را در آنجا پدید آوری.» آن گرسنگی که از پیش، از آن سخن گفته شده است همین بود: گوییا که این گرسنگی چشم به راه می‌داشت که در پایان سفرمان، فرجامی بر نگونبختیهایمان بنهد. از این روی، دلیر باشیم! و شادمانه، به دمیدن نخستین پرتوهای روز این مکانها را، باشندگان را، شهر را بپژوهیم و بشناسیم؛ و از بندرگاه، در هرسوی، بپراکنیم. اکنون، به افشاندن باده، ژوپیتر را بستایید و بزرگ بدارید؛ نیایش کنید و پدرم آنشیز را فراخوانید؛ سپس باده به خوان بیاورید.»

او بدین سان سخن می‌گوید؛ گیجگاههایش را به شاخه‌ای سبز می‌آراید؛ و خدا و نیروی نهانی آن مکان را، و پیش از همهٔ خدایان، خدای «زمین» را، پریان دریایی را، خدایان رود را که او هنوز نمی‌شناسدشان، می‌ستاید و نیایش می‌کند؛ پس از آن به ستایش خدای «شب»، ستارگان نوزای شب، ژوپیتر ستوده و پرستیده بر ایدا، «مادر» فریژی، و خویشانش، ونوس و آنشیز، یکی در آسمان، دیگری در ارب می‌پردازد. پس پدر بس توانا، ژوپیتر، سه بار از فراز آسمانی پاک و روشن غرید؛ و خود به دست خویش، ابری اثیری، فروزان و سوزان از روشنایی و پرتوهای زرین را به جنبش درآورد و درگسترد. و به ناگاه در میانهٔ سپاهیان تروایی، این آوازه درمی‌افتد که آن روز که در آن، شهر نوید داده بنیاد خواهد گرفت فرا رسیده است. دیگربار، به خوردن طعام می‌شتابند؛ و شادمانه

از این نشانهٔ بزرگ آسمانی، جامهایی سترگ و سرشار از باده را که به آویزهای گل آراسته شده است، بر خوان می چینند.

آنان، فردای آن روز، در آن هنگام که روز برمی دمید و زمین را با نخستین پرتوهایش برمی افروخت، برای شناختن شهر، مرزهای کشور، کناره های دریا درمی پراکنند. آنک آن چشمه نومیکوس است با آبهای غنوده و آرامش؛ نیز رود تیبر و سرزمینی که لاتینان سخت و درشتخوی در آن می زیند. پس، پور آنشیز بر آن می شود که در میان تمامی رده های سپاه، صد ایلچی را برگزینند؛ و آنان را به سوی شهرشاه و دیوارهای سپندش گسیل دارد: آنان سر به شاخه های پالاس خواهند پوشید[1]؛ و ارمغانهایی را بدو خواهند برد؛ و از او مهر و آشتی، برای تروابیان، درخواهند خواست. بی درنگ، آنان که انه فرمانشان داده است، می شتابند؛ و تند و چالاک، گام در راه می نهند. او خود در گودالی که چندان ژرفا ندارد، جایگاه دیوارها را می نگارد؛ نخستین کاشانه ها را می سازد؛ و با سنگری کنگره دار، گِردِ شهری را که اندک اندک بر کرانه برمی افرازد، به شیوهٔ اردوگاهی، استوار می دارد.

در این هنگام، مردان جوان راه را درنوشته بودند؛ و برجها و بامهای لاتینان را که اندک اندک، در برابر، برمی افراخت و دیده می شد، می دیدند؛ و به باروهای شهر بازمی رسیدند. در برابر شهر، نوجوانانی برازنده و برومند، در شکوفایی جوانی، هنرسواری را می ورزند؛ و می کوشند بر اسبان برنشینند؛ و گردونه ها را در میان گرد و غبار مهار کنند؛ کمانهای سخت را بخمانند؛ آنان به بازویی نیرومند و ورزیده، ژوپینهای نرم را درمی اندازند؛ یکدیگر را در تیزگامی و دَو، یا در ستیز و آویز به هماوردی می خوانند. یکی از این سواران، پادشاه پیر را از اینکه ناشناسانی که شکوه و هیمنه ای دارند و به شیوه ای شگفت جامه بر تن کرده اند در شهرند، می آگاهاند. پادشاه دستور می دهد که آنان را به کاخ بیاورند؛ و خود، در آن هنگام که وابستگانش او را در میان گرفته اند، بر

۱. چونان پیغامبر، چوبدستی در دست دارند؛ و چونان پیغامبر آشتی، شاخه ای از زیتون.

اورنگ نیاکانی می نشیند.

بر ستیغ شهر، کاخی خجسته و سترگ و بس بلند دیده می شود که بر صد ستون بر پای داشته شده است. این کاخ جایگاه شاهانهٔ لورانت پیکوس بود؛ جایگاهی که بیشه ها، نیز بزرگداشت وارجی که از نیاکان بدو به مرده ریگ رسیده بود، آن را با هراسی سپند وآیینی فرو می‌گرفت و پاس می داشت. بر بنیاد کرداری بشکوه، هر نوپادشاهی در آن کاخ، چوگان شاهی را به دست می‌گرفت؛ و می فرمود تا نخستین تبرهای زیورینه را که نشانهٔ سروری و خواجگی بود، در برابر او ببرند. مهستان* رایزنی نیز در این پرستشگاه بر پای می شد؛ جشنهای آیینی را در آنجا برگزار می‌کردند؛ در آنجا بود که رایزنان و نمایندگان پس از برخی کردن بز، بدان خوگر بودند که بر گرد میزهایی دراز بنشینند. حتّی در آنجا، تندیسه های نیاکان که در چوب سدر کهن تراشیده شده بود، به رده دیده می شد: ایتالوس، و سابینوس گرانمایه که تاک را کاشت، با داسی خمیده بر پایه‌ای کنده و نگاشته شده بود؛ نیز ساتورن باستانی و ژانوس که دو پیشانی داشت؛ آنان و پادشاهانی دیگر، که از آغاز وبنیاد خویش، آسیبها و ریشهای مارس را، در پیکار برای میهن، برتافته بودند، در راهروی کاخ بالا برمی افراشتند. نیز ربوده های جنگ و نشانه ها و تندیسه های پیروزی که از لنگه های در آویخته بودندشان، گردونه هایی که از دشمنان ستانده شده بود، تبرهایی چنبرینه، آویزها و زیورهای کلاهخود، چفتهایی سترگ به یادگار شهرهای فرو گرفته و گشوده، ژوپینها، سپرها، تیغه های مهمیزمانند کشتی، در آنجا دیده می شد. پیکوس، خود، نشسته بود؛ چوبدستی را که به کیرینوس بازخوانده می شد، در دست گرفته بود؛ او بالاپوشی زیبا و کوتاه را که به ترازهایی رنگارنگ آراسته بود، بر تن داشت؛ و سپر را بر بازوی چپ درانداخته بود؛ پیکوس همان رام کنندهٔ اسبان که بانویش سیرسه، دستخوش هوسی رشک‌آلود، او را به چوبهٔ زرین خویش فروکوفت؛ و به یاری نوشابه های

* مهستان: سنا.

جادوییش، به مرغی دیگرگون کرد که بالهایش به رنگهایی گونه گون نگارین شده است. چنین است اندرون پرستشگاه خدایان که لاتینوس در آن، نشسته بر اورنگ نیاکانش، ترواییان را بار می دهد؛ و به نزد خود می پذیرد. تا آنان از در درمی آیند، او رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد؛ و با آنان، به نرمی و آرامی، می‌گوید:

«بگویید ای پسران داردانوس! چه می خواهید؟ زیرا ما از شهرتان و از تبارتان ناآگاه نیستیم؛ سخنانی را دربارهٔ شما، پیش از آنکه گذارتان به کرانه های سرزمین ما بیفتد، شنیده ایم. چه انگیزه ای، چه بایستگی و ناچاری، سبب شده است که کشتیهای شما از آن شمار دریاهای نیلیِ بگذرند؛ و به کرانهٔ اوزونی برسند؟ چه شما، به فریفتگی، راه را کم کرده باشید، چه توفان شما را ناگزیر ساخته باشد که به رود ما درآیید؛ و در بندرمان از رفتار بازمانید، آنچنانکه توفان گهگاه ملوانان را در پهنهٔ دریا بدان می آزماید و رنجه می دارد، میهمانوازی ما را بپذیرید؛ و آگاه باشید که مردم لاتین که از تخمهٔ ساتورنند، دادگری را می ورزند و به کار می بندند؛ نه ازسرِ ناگزیری یا گردن نهادن به قانون، بلکه به دلخواه خویش، و برای آنکه خدایانِ روزگار کهن را دراین کار پیروی کنند؛ و آنان را نمونه و پیشوای خود بشمارند. دیگر آنکه، سنّتی را که گذر سالیان آن را تاریک کرده است و فرو پوشیده فرایاد می آورم: در گذشته، مردم اورونس بازمی‌گفتند که چه سان داردانوس که دربنیاد از مردم این سرزمین است، تا به شهرهای ایدایی فریژی و تا به ساموس در تراس که امروزش ساموتراس می نامند راه جُسته بود. او از جایگاه تیرنی کوریت روی به راه آورده بود؛ اینک درباریان آسمان که اختران زرینش می آرایند، او را می بینند که بر اورنگی نشسته است؛ و مهرابه هایش بر شمار خدایان می افزایند.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و ایلیونه بدین سان او راپاسخ می دهد:

«ای پادشاه! ای تبار درخشان و ناماور فونوس! نه توفان سیاه ما را برخیزابها رانده است و ناگزیر گردانیده است که به کرانه‌های سرزمین شما نزدیک شویم؛ نه ستارگان و کناره‌ها ما را در یافتن راهمان فریفته اند. ما همگنان،

آزادانه، به خواست خویش، به این شهر آمده‌ایم؛ مایی که از بزرگترین قلمرو برون رانده شده‌ایم؛ آن قلمرو که خورشید از این پیش، آنگاه که از کرانه‌های فرجامین سپهر رهسپار می شد، آن را می دید. ژوپیتر در آغاز و بنیاد تبار ماست. پسینیان داردانوس از آن شادمانه‌اند که ژوپیتر نیایشان است؛ و نیز انهٔ ترواییِ، پادشاه ما که ما را به درگاه تو فرستاده است، خود از خاندان برین و بشکوه ژوپیتر است. این داستان را که چه توفانی از دلسنگی میسنیان، در هامونهای ایدا، لگام گسیخته است؛ یا کدامین سرنوشت دو جهان اروپا و آسیا را فرارانده است؛ و به رویارویی و آویزش با یکدیگر کشانیده است، داستانی است که همگانش می دانند؛ حتّی آن کسی که سرزمینی دور که «اقیانوسش» فرو می‌کوبد، او را از دیگر بخشهای گیتی جدا می دارد؛ حتّی آن کس نیز که بومِ خورشید، آن توانای نرمش ناپذیر او را در میانهٔ چهار بوم دیگر تک افتاده، تنها می دارد. درپی بدرآمدن از آن ویرانی و کشتار، پس از آنکه بس بر پهنه‌های دریا به هرسوی کشیده شده‌ایم، برای خدایان میهن خویش، جایی کوچک را می خواهیم؛ کرانه‌ای را که مایهٔ رنج و آزار هیچ کس نیست؛ آبی و هوایی را که از آنِ همگان است. چنان نخواهد بود که ما سرافرازی و نازشی را به قلمرو شما نیاوریم؛ شکوهی که شما را از آمدن ما دست خواهد داد، شکوهی خوارمایه نیست؛ یادمان نیکویی ونواختی چنین بزرگ که شما بر ما روا می دارید، هرگز زدوده نخواهد شد؛ و اوزونی هرگز از آن دریغ نخواهد برد که تروا را در آغوش خویش جای داده است. ما را، از اینکه بازوهایمان را به نوارها بسته‌ایم و چونان لابه گران و خواهندگانِ یاری سخن می‌گوییم، خوار مدار. من به سرنوشت انه و به نیروی راست و بحقّ او که در پیمانها یا در پیکارها، یا در نبرد بزرگ آزموده شده است، سوگند یاد می‌کنم که: بسیاری از مردمان، بسیاری از ملّتها درپیِ آن بوده‌اند که با ما پیمان دوستی و همبستگی ببندند؛ و از ما دَرْخواسته‌اند که بدانان بپیوندیم. امّا آن سرزمینی که خدایان، بس استوار، به ما دستور داده‌اند که آن را بجوییم، سرزمین تست. داردانوس از این سرزمین بدر آمده است؛ آپولون ما را بدان فرامی خواند؛ ودستورهای شاهوار و بس گرامیش ما را نیک بر

آن می دارد که به تیبرتیرنی و به خیزاب نومیکوس، آن چشمه سار سپند و ارجمند بازرسیم. انه، به همان سان، ارمغانهایش را که شایستهٔ والایی تونیست فراپیشت می نهد؛ ارمغانهایی که از دارایی و سرمایه ای مانده است که در شراره های تروا سوخت و از میان رفت. *این جامی زرین است که پدرش آنشیز بدان،* در برابر مهرابها، به آیین، باده می افشاند. این است آنچه که پریام، در آن هنگام که به پیروی از روش و آیین، مردمانش را که گرد آمده بودند داد می داد، با خود می داشت: چوگان فرمانروایش؛ کلاه بلند و سپندش، و جامه هایش که بافتهٔ زنان ایلیون است.»

لاتینوس، در آن هنگام که ایلیونه این سخنان را می‌گوید، سر فرو افکنده است؛ و بی هیچ جنبش، خیره، زمین را می نگرد؛ و به شیوه و هنجاری که نشانهٔ اندیشیدن است، چشم می‌گرداند. نه جامهٔ ارغوانی ترازْدوخته، نه چوگان فرمانروایی پریام، هیچیک، دلش را برنمی افروزد: او تنها به زناشویی و پیوند دخترش می اندیشد؛ و نهانگویی فونوس پیر را در نهاد و یاد می آورد و بارها برمی رسد. دامادی که نهانگوی پیش گفته است که سرنوشت او را از سرزمینی بیگانه به سویش می فرستد؛ و او را بدان فرامی خواند که با نشانه هایی خجسته و یکسان، آن داماد را در فرمانروایی با خویش هنبازسازد، به راستی، همان مرد است؛ مردی که تبار والایش، به یاری دلیری و شایستگیش می باید او را بی همال گرداند؛ مردی که به نیروی بازو می باید جهان را به یکبارگی، فراچنگ آورد! سرانجام، شادمانه، درپاسخ می‌گوید:

«باشد که خدایان و نشانه های پیشگوی و رازگشایان ما را در کردارمان یاری رسانند! ای ترواییِ! آنچه می خواهی به تو داده خواهد شد؛ ارمغانهایت را واپس نمی زنم. تا آن زمان که لاتینوس پادشاه خواهد بود، شما نه از هامونهای زرخیز، نه از آبادانی و فراخی تروا بدور و بی بهره نخواهید ماند. چنان باد که انه، خود، اگر نیک خواهان دیدار و شناخت ماست، اگر بدان شتابان است که با رشته های میهماننوازی به ما بپیوندد و خود را همپیمان ما بنامد، به نزد ما بیاید؛ و از دیدن چهره های مهرآمیز و دوستانه اندیشناک نباشد. درآنچه به من

بازمی‌گردد، با افشردن دست سرورتان، ازســوی من، پیمان دوستی به نیمه بسته شده است. شما نیز، از سویی دیگر، پیام مرا به او برسانید: مرا دختری است که پیشگوییها و رازگشاییهایی که از پرستشگاهی نیاکانی برآمده است، نیز شماری بسیار از رخدادهای شگفت آسمانی مرا وانمی‌نهند که آن را به مردی از مردم خویش به زنی بدهم. آنان مرا خبر داده‌اند که دامادی از کرانه‌هایی بیگانه خواهد آمد ـــ سرنوشت و بخت لاتیوم چنین است ـــ دامادی که خون او با خون ما درخواهد آمیخت؛ و نام ما را تا به ستارگان فراخواهد برد. آنک اوست آن مرد که سرنوشت او را به دامادی من برگزیده است؛ من بر این باورم؛ و اگر دریافتها و پیش‌اندیشیهایم مرا نفریفته باشد، بدین سان می‌توانم پیمانی را که با خدایان بسته‌ام، به انجام برسانم.»

پادشاه نیک و مهربان، پس از اینکه بدین سان سخن می‌گوید، اسبانی را از میانهٔ تمامی آنها که از آنِ اوست، برمی‌گزیند. او را در اصطبلهای بلندش، سیصد ستور با یال درخشان بود. بی‌درنگ، به فرمان او، یکی از این اسبان بادپای‌را، باساخت وستام ارغوانی و آراسته، برای هریک از تروابیان می‌آورند. گردن‌آویزهایی زرین از گردن این اسبان آویخته است؛ و بر سینه‌شان، به چین و تاب، می‌جنبد؛ اسبان پوشیده از زر، لگامهایی از زر سرخ را در دهان می‌خایند. انه که در آن جای نیست، ارابه‌ای را به ارمغان خواهد داشت که دو اسب که در تبار و بنیاد آسمانی‌اند، آن را می‌کشند؛ از پرّه‌های بینیشان، دمی آتشین برمی‌آید؛ این اسبان از تباری فغاک* و دورگه‌اند. سیرسهٔ نیرنگباز، پس از آنکه مادیان خویش را در نهان با اسبِ گُشْنِ خورشید جفت کرد، آن تبار را پدید آورد. فرستادگان و ایلچیان انه، برنشسته بر اسبان بلند خویش، با ارمغانها و پیامهای لاتینوس، آرامش و آشتی را به همراه می‌آورند.

امّا در این هنگام است که بانوی سختْ‌دل ژوپیتر از آرگوس، از آن سرزمین ایناشوس بازمی‌آید؛ گردونه‌اش هوا را درمی‌نوشت؛ در این زمان، او از دور، از

* فغاک: حرامزاده.

فرازنای آسمانها، تا دماغهٔ سیسیلی پاشینوم، شادمانی انه و ناوگان داردانی را دید. او آنان را می‌بیند که دیگر، سراهایشان را ساخته‌اند؛ و با وانهادن خیزابه‌های دریا، روی به خشکی آورده‌اند؛ و دل بر آن استوار داشته‌اند. او دلْخسته از دردی گران، از رفتار بازماند. پس، سر خویش را جنبانید؛ و خشم درون را با این سخنان در پراکند:

«آه! ای تبار گُجسته و مرگبار! وه که سرنوشت فریژیان وارونهٔ سرنوشتِ ماست! آیا در کشتزارهای سیژه از پای درآمده‌اند! آیا توانسته‌اند این زندانیان را در زندان نگاه دارند؟ آیا سوختن تروا در آتش این جنگاوران را فرو سوخته است؛ و خاکستری از آنان برجای نهاده است؟ نه: آنان راهی برای خویش، درمیانهٔ سپاهیان و شراره‌های آتش، گشوده‌اند. آه! بی‌گمان، یا نیروی خدایی من کاستی گرفته است و دیگر کارا نیست؛ یا کین و خشم توخته شده است؛ و آرامش پذیرفته است. چه می‌گویم؟ من از آنکه دمان و نرمش‌ناپذیر، بر پهنهٔ دریاها، سر در پیِ این مردمان که از میهنشان رانده شده‌اند بنهم، نهراسیده‌ام؛ راهی نبوده است که این پناهندگان بسپارند، و من این راه را بر آنان نبسته باشم. من تمامی نیروها را در آسمان و اقیانوس، در ستیز با تروائیان، به کار گرفته‌ام. خلیجهای سیرت یا تخته‌سنگ سیلا به‌چه کارمن آمده‌است؟ گرداب شاریبد چه سودی برایم داشته است؟ اینک آنانند که در بستر رود تیبر که آنچنان آرزومندش می‌جُسته‌اند، بی هیچ بیم و اندیشه از دریا و من، نهفته‌اند! مارس توانِ آن را داشته است که مردمان دیوآسا و شگفتاور لاپیت را به نابودی بکشاند؛ پدر خدایان، خود، به خشم و آزردگی از دیان، کالیدون باستانی را وانهاده است. با اینهمه، کدامین تباهی و زشتکاری بزرگ از مردم کالیدون و لاپیت سرزده است که آنان شایستهٔ کیفری چنین شده‌اند؟ امّا من، بانوی خجسته و والای ژوپیتر، منی که توانسته‌ام یارایِ هر کـــار را داشته باشم؛ به هر کار دست یازم، تیره‌روزم! انه مرا دَرْشکسته است! اگر نیروی خدایی من مرا بسنده نیست، چرا از اینکه به هر شیوه‌ای از دیگران یاری جویم، درگمانم و درنگ مـــی ورزم؟ اگر برای من ناشدنی است که دل خدایان آسمان را نرم

گردانم و با خود همراه و همرای سازم، آشرون را برخواهم انگیخت. من بدان کام نخواهم یافت که انه را از فرمانروایی بر مردم لاتین بازدارم؛ بَرْنهاده و فرمان سرنوشت که دیگرگونی نمی‌پذیرد، لاوینیا را، چونان همسر، بر او ویژه داشته است: چنین باد! امّا مرا وانهاده‌اند که کارها را هرچه بیش به درازا بکشم؛ و این رخدادهای بزرگ را به واپس دراندازم. امّا مرا وانهاده‌اند که مردمان دو پادشاه را از میان بردارم. چنان باد که داماد و پدرزنش پیوند و همبستگیشان را به بهای این ویرانی و کشتار بخرند. دخترم! خون تروایی و خون لاتینی که بر خاک ریخته خواهد شد، کابین تو خواهد بود. بلون، به آهنگِ آنکه بر جِشنهای زناشوییت فرمان راند، چشم بر راه تست. دختر سیسه[۲] تنها کسی نخواهد بود که آبستن به مشعلی، در بستر زناشوییش، آتشسوزی را خواهد زاد. همین ماجرا بر ونوس خواهد رفت: او پاریسی دوم را به جهان خواهد آورد؛ مشعلی دوم را، برای سوختن ترواییی که از نو زاده می‌شود.»

آنگاه که ایزدبانوی سهمگین بدین‌سان سخن گفت، بر زمین فرود آمد. او تیرگیهای دوزخی و دیوسوگ‌انگیز، آلکتو را از جایگاه خدایان گجسته و زیانبار فرامی‌خواند. پیکارهای اندوهبار، خشم و کین، کمین و دام، دروغ و تهمت در دلِ این دیو جای گرفته است. پلوتون پدرش، خود، از او بیزار است؛ خواهران دوزخیش، آن دیوان تارتار، از پتیاره‌ای چنین دلازرده و بیزارند؛ زیرا او بس به چهره‌هایی گونه‌گون درمی‌آید؛ پیکره و هنجار او بس ددانه و سهمگین است؛ مارانی بسیار در سرِ سیاهش، درهم می‌پیچند. ژونون با او سخن می‌گوید؛ و او را اندک اندک، بدین‌سان، برمی‌انگیزد:

«ای دوشیزه! ای دختر شب! کاری را، برای خود من، به انجام برسان؛ مرا یاری کن؛ مگذار که والایی و سرافرازی من، آوازه‌ام تیرگی و کاستی بپذیرد؛

۲. هکوب: اشارتی است به رؤیایی که هکوب، در آن زمان که به پاریس آبستن بود، در آن دید که مشعلی از شکم او برآمد؛ این مشعل نشانه‌ای پیشگوی از آتشی بود که پسرش که به زودی زاده می‌شد، با ربودن هلن می‌بایست برمی‌انگیخت.

و از میان برود؛ مگذار که مردمان انه بتوانند، در سایهٔ پیوند انه با دختر لاتینوس، او را، به دستان، با خود یار گردانند؛ و سرزمین ایتالیا را به چنگ آورند و فرو گیرند. تو می‌توانی برادرانی را که بس به یکدیگر وابسته و پیوسته‌اند، به رویارویی باهم برانگیزی؛ و چنان کنی که تیغ بر یکدیگر برکشند؛ تو می‌توانی کینی را در دلها بدمی که خاندانها را برآشوبد و زیر و زبر گرداند؛ تو می‌توانی چنان کنی که در این سرزمین، کوبه‌ها و زخمها از هرسوی فرو بارد؛ و مشعلهای مرگ‌آلود و گجسته ازهرسوی فرو افتد؛ تو را هزاران افسون و دستان است؛ از هزاران توان و شایستگی، در نابودی و ویرانی، برخورداری. جان سرشار و پربارت را برانگیز و به کار آر: پیوند دوستی و همپیمانی را که درمیانه بسته شده است، بگسل؛ انگیزه‌ها و بهانه‌های بد جنگ را چون دانه برافشان. چنان شود که جوانان جنگ ابزار بخواهند؛ آن را، پر شور و شتاب، بجویند؛ آن را به زور بستانند.»

آلکتو که زهرهایی را به همراه دارد که از خواهران گورگون ستانده شده است، بی درنگ، کار خویش را از لاتیوم می‌آغازد؛ و به کاخی بلند راه می‌برد که کاشانهٔ پادشاه لورانتیان است. بر آستانهٔ خاموش آماتا می‌نشیند. فرازآمدن تروائیان و پیوند لاوینیا با تورنوس که دیگر گسیخته است و بی بنیاد شده است، جان این زن را که از نگرانیها و از خشم انگیخته و آشفته است، نیک، به آتش می‌کشد. بغبانو ماری رااز گیسوان لاژوردینش برمی کَنَد؛آن را درمی افکند؛ و در ژرفای سینهٔ شهربانو نهان می‌دارد؛ تا به یاری این رفتار شگرف، خشم و تابی را در جانِ وی دراندازد که کاخ را، به یکبارگی درهم می‌ریزد و به آشوب می‌کشد. خزنده در میانهٔ جامه‌ها و سینهٔ دلاویز شهربانو فرو می‌لغزد؛ بی آنکه او را بپساود، می‌خزد؛ بی آنکه شهربانو بداند، به دمی زهرآگین، در او می‌دمد؛ دمی که خشم و کین را در دل وی برمی انگیزد. مار غول‌آسا دیگر جز گردن‌آویزی زرین بر گردن آماتا نیست؛ دیگر جز نواری دراز که گیسوانش را فرو می‌گیرد و بر اندامهایش فرو می‌افتد، نیست. شهربانو، تا زهر چسبنده با نخستین اثرهایش تنها حسّ و دریافت او را می‌پساود؛ تا آتشِ خشم و کین در

استخوانهایش می دود، بی آنکه هنوز زیان و آسیبی از آن، به زندگیش در سینه رسیده باشد، به نرمی و آرامی، چونان مادری مهربان، سخن می‌گوید؛ و از اینکه دخترش با مرد فریژی پیوند زناشویی بربندد، سیلاب وار، سرشک از دیدگان فرو می بارد.

«آیا بدین راندگان است، بدین ترواییان که تو می خواهی لاوینیا را به زنی بدهی؟ تویی که پدرش هستی؟ آیا هیچ دل بر دخترت و بر خود نمی سوزی؟ آیا هیچ دل بر مادرش نمی سوزی که این رباینده نابکار، به نخستین وزش تندباد، او را واخواهد نهاد؛ تا به همراه شکار خویش، که فرزند ماست، به پهنهٔ دریا راه برد؟ آیا به همین شیوه نیست که شبان فریژی به لاسه دمون درآمد؛ و هلن، دختر لدا را به سوی شهر تروا بُرد؟ پیمانی که بسته‌ای و زبانی‌که به‌باور و آیین، داده‌ای* چه شده است؟ مهر پیشینت به خویشان کجا رفته است؟ چه شده است آن دستی که تو بارها آن را در دست تورنوس نهاده‌ای که از خونِ ماست. اگر تو ناگزیری که دامادی برای مردم لاتین از بیگانگان داشته باشی؛ اگر به راستی آنچه تو می خواهی همین است؛ اگر دستورها و سفارشهای پدرت فونوس تو را بدین کار ناچار می دارد، هر سرزمینی آزاد که در فرمان ما نیست، در چشمِ من، سرزمینی بیگانه می تواند بود. نیز من می پندارم که آنچه خدایان می خواهند همین است. افزوده بر آن، اگر بنیادهای خاندان تورنوس را بجوییم و بررسیم، نیاکان او ایناشوس و آکریسیوسند؛ و آنان، از میانهٔ سرزمین یونان، از میسن آمده‌اند.»

بدین گونه است که او لاتینوس را که در برابر گفته هایش استوار می ماند، به بیهودگی، می آزماید. زهرِ مار، آن تب دیوان خشم، به ژرفی در رگهای شهربانو روان می شود؛ و پیکر او را، به یکبارگی، فرو می‌گیرد. پس زن نگونبخت که نماها و دیده هایی هراس انگیز و دیوآسا تاب و توان از وی می ستانند، به هذیان تب دچار می آید؛ و بیگانه با ادب و آیین، در میانهٔ شهر بزرگ، سرگردان

* زبان دادن: قول دادن.

و آسیمه، به هرسوی می‌شتابد. آیا گویی را دیده‌اید که به کوبهٔ تازیانه‌ای که کودکان بر آن می‌نوازند، برمی‌جهد؟ کودکانی که در چنبری بزرگ ایستاده‌اند؛ و نیک گرمِ بازی، آن گوی را بر گِردِ حیاط اندرونی سرای که جز کودکان کسی در آن نیست، می‌گردانند. گوی که رشتهٔ تازیانه‌اش به تکاپوی درمی‌آورد، با چرخش خویش، به تندی، چنبرهایی را در هوا برمی‌نگارد؛ گروه کودکان، تندیسه‌وار، شگفتزده، بی‌آنکه بداند ماجرا چیست، خم می‌شود؛ گوی چوبین را که می‌چرخد و از کوبه‌ها به جنبش درمی‌آید، می‌ستاید. با همان شتاب و تندی است که شهربانو در میانهٔ شهر و در میانهٔ مردم پرشور و آتشینْ خویش می‌دود. گذشته ازآن، آنگاه که خشم و تافتگیش درمی‌افزاید، چنانکه گویی دستخوش نیروی باکوس شده است، همچون زنی که از بدترین گناهان نیز پروا ندارد، به سوی بیشه‌ها می‌گریزد؛ و دخترش را در کوهستان سرسبز و گشَن نهان می‌سازد؛ تا او را از پیوند زناشویی با مرد تروایی بدور دارد؛ و افروختن مشعلهای زفاف را در دیری و درنگ دراندازد. او، سراپا لرزان، فریاد برمی‌آورد:

«اوهه باکوس! تنها تویی که شایستهٔ دوشیزهٔ منی. ببین: برای تست که او چوبدست نرم و آیینی را در دست گرفته است؛ بر گرد مهراب تست که چرخْ چرخان، پای می‌کوبد و دست می‌افشاند؛ به پاس بزرگداشت تست که گیسوانش را وامی‌نهد که ببالد و فرو هلد؛ گیسوانی را که به تو ویژه داشته شده است.»

«آوازه» پر می‌گشاید؛ خشم و تابی از آن گونه دل تمامی مادران را برمی‌افروزد؛ و آنان را به جُستن اجاقها و کانونهای نوخانواده به تلاش می‌آوَرَد. آنان کاشانه‌هایشان را وانهاده‌اند؛ و گردن و گیسوان برهنه و دستخوش‌باد، می‌شتابند. زنانی دیگر، از دیگر سوی، هوا را از زوزه‌های دردآلودشان می‌آکنند؛ و در آن هنگام که چرمینه بر کمر بسته‌اند، ژوپینهایی را پوشیده از برگِ تاک برمی‌یازند و برمی‌افرازند. آماتا، در میانهٔ آنان، جوشان و خروشان از خشم، شاخه‌ای از صنوبر در دست، پیوند تورنوس را با دخترش، به

آواز، می سراید. دیدگان خونبارش را به هرسوی می‌گرداند؛ و به ناگاه، ددانه، بدین سان فریادی شگفت برمی آورد:

«ای ایو! ای زنان لاتین که مادرانید! در هرجای که هستید، گوش به من فرادارید. اگر در دل پارسایتان، هنوز مهری بر آماتای تیره‌روز نهان مانده است، اگر خارْخارِ حقهای مادری درجانتان می خلد، نوارها را از گیسوانتان بگشایید؛ و همراه با من، آیینهای خدایی شاذخواری و خوشباشی را بگزارید و برپای دارید.»

بدین گونه است که آلکتو شهربانو را به گزشها و انگیزشهای باکوس دچار می‌آورد؛ او را در میانهٔ جنگلها و پهنه‌های خاموش که جایگاه ددان است، سرگشته، به هرسوی می برد؛ و ازشتاب و تلاش، می فرساید.

آنگاه که بر آلکتو چنان نمود که به بسندگی، این نخستین خیزشهای خشم را برانگیخته است؛ نقشه‌ها و اندیشه‌ها را پریشیده است؛ و تمامی سرای لاتینوس را برآشفته است، آن بغبانوی گجسته، بی درنگ، بر بالهای تیره گونش برمی پرد؛ و به سوی باروهای روتول، آن شهر بیباکان می شتابد؛ به سوی شهری که می‌گویند دانائه، درآن هنگام که تندبادی توفنده اش، ازجای درربود و برد، آن را به یاری کوچنشینان پدرش آکریسیوس بنیاد نهاد. نیاکان ازاین پیش، آن را آرده نامیدند؛ و امروز این نام بزرگ برآن مانده است. امّا روزگار شکوه و درخشش آن سرآمده است. تورنوس، در این شهر، در کاخ بلندش، در شبی تیره، در خوابی نوشین فرورفته است؛ و از بادهٔ آسودگی سرمست است. آلکتو از پیکر خویش که پیکر دیوان دوزخی است بدر می آید؛ و چهرهٔ هولبار و پلشتش را دیگر می‌کند؛ چهرهٔ زالی فرتوت را به خود می‌گیرد؛ پیشانی زشت و گجسته اش را با آژنگها شیار می زند؛ گیسوانی سپید را که با نواری بسته شده است، به خود ارزانی می دارد؛ و آن را با شاخه‌ای از زیتون می پیچد[۳]. او اینک کالیبه است، راهبهٔ پیر، در پرستشگاه ژونون؛ سپس، در برابرِ دیدگان تورنوس، آن مرد جوان آشکار

۳. شاخهٔ زیتون و نوار نشانه های راهبگی آند.

می‌گردد؛ و بدین سان، با او سخن می‌گوید:

«تورنوس! آیا برمی‌تابی که آن مایه کارهای بسیار تباه شود؛ و چوگان فرمانروایی که در گرو و بایستهٔ تست، به داردانیان داده شود که در این سرزمین خانه کرده‌اند؟ پادشاه دخترش را از تو دریغ می‌دارد؛ نیز جهیزی را که تو به خون خویش خریده بودی؛ آنکه پادشاه او را می‌جوید تا میراثخوار خویشش گرداند و اورنگش را به او بسپارد، مردی بیگانه است. اینک، ای فریفتهٔ گول که مایهٔ ریشخندی! برو؛ خطرها را و ناسپاسی را به جان بخر! برو! سپاهیان تیرنی را درهم پیچ؛ آشتی را بر مردمان لاتین بگستر! این است آنچه که دخت نیرومند ساتورن مرا برگماشته است، تا آن را، به آشکارگی، در آن هنگام که در دلِ شب آرام غنوده‌ای، با تو در میان نهم. برویم! شادمانه، جوانان را بفرمای تا جنگ‌ابزار برگیرند؛ بفرمای تا دروازه‌ها، در برابر گامهایشان، گشوده شود؛ و آنان به پیکار بشتابند؛ و سالاران فریژی که بر کنارهٔ رود زیبا اردو زده‌اند، و کشتیهای رنگینشان به آتش کشیده شوند. این فرمان از سوی نیروهای آسمانی است. پادشاه لاتینوس، خود، اگر بدان خشنود نشود که دخترش را به زنی به تو بدهد و پیمانش را به سر برد، به ناچار، نیروی تو را درخواهد یافت؛ و سرانجام، خواهد آموخت که چگونه تورنوس را زیناوند، در پیکار بشناسد.»

پس مرد جوان، به خندیدن بر راهبه آغازید؛ و در پاسخ وی گفت:

«مپندار که خبر درآمدن ناوگانی در آبهای تیبر به گوش من نرسیده باشد؛ یا من از آن، بدین سان، هراسان و در خطر باشم: ژونون گرانمایه و شاهگان مرا هرگز از یاد نبرده است. هان ای مادر! گُنده پیری و فرتوتی و ناتوانی از بازشناختِ راستی که از نشانه‌های پیری است، تو را با نگرانیها و دغدغه‌های بیهوده، فرو گرفته است؛ و در میانهٔ هنگامه‌ای که انگیخته از جنگ‌ابزارهای پادشاهان است، تو را به هراسهایی دروغین فریفته است. کار تو آن است که نگاره‌ها و تندیسه‌های خدایان و پرستشگاه را پاس داری؛ کار جنگ و آشتی را به مردان وانِهْ؛ به مردانی که پیشهٔ آنان جنگیدن است.»

این سخنان جان آلکتو را از خشم افروخت؛ و به ناگاه، لرزشی بر اندامهای

تورنوس، در آن هنگام که سخن می‌گوید، درمی افتد و چیره می شود: دیدگانش خیرگی می‌گیرند؛ زیرا این دیودوزخی ماران را به آوا درمی آورد؛ و چهره هایی هولبار را بر او آشکار می‌گرداند. پس او، در آن هنگام که تورنوس گمانمند است و می‌کوشد تا در این باره فزونتر سخن گوید، با نگاههایی شرربار، به هرسوی می نگرد؛ وی را به واپس می راند؛ دو مار را بر تارک خویش برمی افرازد؛ تازیانه اش را می نوازد؛ و با دهانی کف‌آلوده، فریاد برمی آورد:

«آه! من آن کسم که گنده پیری و فرتوتی و ناتوانی درشناخت راستی که از نشانه های پیری است، در میانهٔ هنگامه‌ای که انگیخته از جنگ‌ابزارهای پادشاهان است، به هراسهای دروغینم فریفته است! مرا نیک بنگر؛ من از جایگاه خواهران گجسته و مرگ‌انگیز می آیم؛ در دستانم، جنگها و مرگ را به رهاورد می آورم.»

او این سخن را گفت؛ مشعلی را به سوی مرد جوان انداخت؛ و نیزه هایی دودآلود و آتشهای سیاهشان را در سینهٔ او فرو کرد. لرزشی فراگیر تورنوس را، جَهان، از خواب برمی انگیزد؛ و خویی که از سراسر پیکرش می تراود اندامها و استخوانهایش را غرقه می سازد. او، آسیمه و بی‌خویشتن، لرزْلرزان، جنگ‌ابزارهایش را می خواهد؛ آنها را بر بالین بسترش، و در سراسر سرای می جوید. شیفتگی به آهن، دیوانگی تباه و کشتارگرِ جنگ، نیز خشم، به سختی او را فرو می‌گیرد و بر وی چیره می شود. به همان‌سان، درآن هنگام که هیمه های آتش گرفته، در زیر دیگی مفرغین هنگامه ای سترگ برمی انگیزند؛ و آب جوشیدن می‌گیرد، آن تودهٔ روان، خشماگین و دودناک، برمی آید و کف‌آلود فرا می رود؛ موج دیگر آرام نمی ماند؛ بخاری در هوا برمی جهد. تورنوس سالاران سپاهش را می آگاهاند که چون پیمان آشتی از هم گسیخته است، می باید به پیکار با پادشاه لاتینوس شتافت؛ می فرمایدشان که سلاح برگیرند؛ به دفاع از ایتالیا برخیزند؛ دشمن را از مرزها برانند. او، به تنهایی، رویاروی با این دو هماورد است: تروابیان و لاتینان؛ همین پیکار را بسنده است. آنگاه که این سخن گفته شد، و او خدایان را به یاری خویش فراخوانْد، در میانهٔ مردان روتول،

درشتافتن به پیکار هماوردی و همچشمی درگرفت. پاره‌ای از آنان دل در گرو زیبایی و جوانی تورنوس داشتند؛ و پاره‌ای دیگر از تبار شاهانه‌اش، و از درخشش دلیریهایش، به او گرایان و وابسته بودند.

در آن هنگام که تورنوس دلهای مردان روتول را از بیباکی می‌آکَنَد، آلکتو، بر بالهایش که نشان از استیکس دارد، به سوی تروائیان می‌پرد. او، با دیدن جایی از کرانه که ایول زیبا در آن ددان را شکار می‌کند؛ و آنها را به درون دامهایش می‌راند، نابکاری و نیرنگی نو را سامان می‌دهد. در آنجا، آن دخترِ دوزخ خشمی ناگهانی را در سگان درمی‌دمد؛ و پرّه‌های بینیشان را با بوی گوزنی می‌نوازد؛ با بویی که سگانش به نیکی می‌شناسند؛ و شور و شتاب پیگیری و شکار را در آنها برمی‌انگیزد. این نخستین انگیزهٔ تیره‌روزیها بود؛ انگیزه‌ای که جانهای دهگانی را از آتش پیکار و انگیختگی بدان برافروخت.

گوزنی در آنجا بود، با زیبایی چشم‌نواز و شاخهایی بس سترگ و بلند که کودکان تیروس و پدرشان آن را از پستان مادر ستانده بودند و می‌پروردند. تیروس سرور و خداوندگار رمه‌های پادشاه بود؛ و نیروی پاسداری او از رمه‌ها تا دورْجای، در هامون گسترده بود. دخترش سیلویا سخت در آراستن این جانور که به شنیدن آوایش، از او فرمان می‌برد کوشا بود؛ شاخش را با آویزها و زیورهایی نرم فرو می‌پیچید؛ پشمهای بی‌هنجارش را که نشان از ددی داشت، شانه می‌زد؛ و او را در آبی پاک و روشن تن می‌شست. گوزن برمی‌تافت که بنوازندش و دست بر او بسایند؛ بدان خوی کرده بود که از خوان خداوندش توشه برگیرد؛ و پس از به هرسوی رفتن در جنگلها، خود، تا شب دیری بر سرِ دست درمی‌آمد، به آستانهٔ سرای سرورش که نیک او را آشنا بود، بازمی‌گشت. سگان خشماگین ایول در شکار، آنگاه که گوزن در دوردست به هرسوی می‌شتافت؛ خود را به گذرآبهای رود وامی‌نهاد تا ببرندش؛ یا از گرما بر کرانهٔ سرسبز می‌آسود، از هرسوی سر در پیِ او نهادند. آسکاین خود، افروخته و انگیخته از آنکه به ناماوری و والایی دست یابد، از کمان گوژ خویش، تیری افکنده است. بغانو

از آن بازنماند که تیر و پیکان را به سوی جانور براند؛ و به آوایی تیز و سخت آن را در شکم و اندرونهٔ او بنشاند و استوار گرداند. گوزن خسته و زخمی، بی درنگ، به سرایی که می‌شناخت پناه برده است؛ و نالان و غریوان، به درون اصطبل درآمده است؛ گوزن، خون‌آلود، همچون لابه‌گری، سراسر سرای را از ناله هایش می‌آکَنَد. سیلویا پیش از هرکس، به دست بر بازوانش فرو می‌کوبد؛ و از برادرانش یاری می‌جوید؛ و با فریادهایی بلند، دهگانان سخت و درشتخوی را فرامی‌خواند. آنان در زمانی بس کمتر از آنکه بتوان گمان زد، فرا می‌رسند؛ زیرا دیو ددآیین و دوزخی در خموشی بیشه‌ها نهان شده بود: یکی چماقی را درمشت داشت که به آتش سخت و ستوار شده بود؛ دیگری چوبدستی گران و گره در گره را. خشم آنان را برمی‌انگیخت تا هرآنچه را که در دسترس داشتند، چونان جنگ‌ابزاری برگیرند. تیروس که به بازی بخت با تیغه‌هایی به شکافتن بلوطی و چهارپاره کردن آن سرگرم بود، گروه هیزم‌شکنانش را فرامی‌خواند؛ و با تبر افراخته، شوریده و شتابان ازخشمی ددانه می‌دود.

بغبانوی سختْ‌دل، که از دیده‌گاه‌خویش، در کمین زمانی شایسته برای بدی کردن و آزردن کسان نشسته بود، از دیگر سوی، بر بام پرشیب آغلی راه می‌برد؛ و بر ستیغ آن، به نشانه‌ای، چوپانان را گِرد می‌آورد. به آوای دوزخیش، در بوقی خمیده می‌دمد؛ از این آوا، بی درنگ، بیشه سراسر به لرزه می‌آید؛ و آوا در ژرفاهای جنگل طنین درمی‌افکند. دریاچهٔ دیان نیز، در آنجا، این آوا را شنیده است؛ رود نار با آبهای سپید گوگردینش آن را شنیده است؛ نیز چشمه‌سار ولینوس؛ مادران، لرزان، کودکانشان را در آغوش فشرده‌اند؛ به شنیدن این فریاد، این نشانهٔ بوق سهمگین، مردان شکست‌ناپذیر کشتزارها، تند و دمان، با سلاحهایی که از هرجای به چنگ آورده‌اند، می‌شتابند. جوانان ترواییی نیز، برای یاری کردن آسکاین، از اردوگاه، به بیرون می‌پراکنند. دو گروه به آهنگ پیکار به رده می‌ایستند. سخن از جنگی بی‌سامان درمیانهٔ روستاییان که درهم افتاده باشند، و یکدیگر را با کوبه‌های چوبدست یا با تخماقهایی سخت شده در آتش فرو کوبند نیست. آنان با تیغهایی دورویه باهم

می جنگند. شمشیرها از دور از نیامها برآورده می شوند وبرمی افرازند؛ تا در دِرَوی هراس‌انگیز، به کار آیند؛ مفرغها، در پرتو خورشید، آتش برمی تابند؛ و آن را تا به ابرها فرامی فرستند. به همان سان، آنگاه کـه به دمیدن نخستین وزش باد، خیزاب به سپیدی می‌گراید، دریا اندک اندک برمی آید؛ و موجهایش را بس بلند برمی افرازد؛ سپس، از ژرفای مغاک تا به سپهر فرامی رود. در آنجا، در ردهٔ نخستین، آلمون جوان، مِهینهٔ پسران تیروس، به تیری تیـزآوا، در خاک فرو غلتیده است. پیکان جانشکار در گلوگاهش مانده است؛ خون راه نمزدهٔ آواز را بربسته است؛ و دم زندگی را از برآمدن بازداشته است. مردانی بسیار، بر گِرد او، بر خاک فرو می افتند؛ نیز گالزوس پیر، در آن هنگام که اندیشهٔ ژرف و درونکاویش را در آرامش به خدایان ارمغان می داشت: او درستکارترین و دادگرترینِ اوزونیان بود؛ و هیچیک از آنان همچون او، به داشتن زمین، توانگر نبودند؛ پنج رمهٔ میش؛ پنج رمهٔ ماده گاو، شبانگاهان، به اصطبلهایش درمی آمدند؛ و او خاک را با صد خیش زیر و زبر می‌کرد.

در آن هنگام که نبردی، با بختها و توانهای یکسان، در هامون به درازا می‌کشد، بغبانو که آنچه را پیمان بسته بود به کردار آورده است، اکنون که جنگ با خونریزی آغاز گرفته است، و نخستین کشتارها بر آوردگاه به انجام رسیده است، همپیری را وامی نهد؛ و در آن هنگام که در میانهٔ آسمان بازمی رود، به شیوه‌ای شکوهمند، پیروزمندانه، این سخنان را با ژونون می‌گوید:

«اینک آن ناسازی و ستیزی که تو می خواستی، در جنگی گجسته و مرگ‌آلود رخ داده است! اکنون بگو یشان تا رشتهٔ دوستی بر بندند؛ و پیمانها را درمیانهٔ خویش استوار گردانند! اینک که من پیکر ترواییان را به خون مردم اوزونی آلوده‌ام، اگر خواست و دستوری تو باشد، بهْ از آن خواهم کرد. هنگامه و هیاهوی من مردم شهرهای همسایه را به پیکار خواهد کشانید؛ و من، از دیوانگی مارس، آتش در دلها خواهم افکند؛ تا آنان نیز، ازسوی خویش، به یاری لاتینان بشتابند؛ من جنگ ابزار را دانه‌وش در کشتزارها خواهم افشاند.»

امّا ژونون، درپاسخ وی، گفـت:

«نیرنگ و کشتار بسنده است. اینک سررشته‌های پیکار را در دست می‌گیریم؛ جنگهای تن به تن اکنون آغاز گرفته است؛ خون اینک بر این نخستین جنگ‌ابزارها که به بازی بخت در دستانشان نهاده شده است، روان گردیده است. باشد که پور ناماور و درخشان ونوس و پادشاه لاتینوس این همبستگی را، این پیوند زناشویی را خود بر پای دارند! امّا اگر تو به آزادی در بومهای اثیری بگردی، کاری است که پدر خدایان آن را برنخواهد تافت؛ هم او که بر ستیغ المپ فرمان می راند. زود از اینجا برو. اگر هنوز کاری مانده باشد، من خود آن را به انجام خواهم رسانید.»

دخت ساتورن بدین سان سخن گفت. آلکتو بالهایش را که آوای تیز ماران از آنها برمی آید، می‌گسترَد؛ و بومهای برین را وامی نهد؛ تا به جایگاه کوسیت راه برد.

در دل ایتالیا، در دامنهٔ کوهساران بلند، جایی هست بس شناخته که آوازهٔ آن، به گستردگی، در کناره‌هایی بسیار در پیچیده است، درهٔ آمپسانکتوس: پهلوهای سیاه جنگل آن را از دوسوی به شاخ و برگ انبوه خویش می فشارند؛ و در میانه، سیلابی به خیزاب چرخانش که سنگها را فرو می‌کوبد، هنگامه‌ای برمی انگیزد. در آنجا، دخمه‌ای سرشار از هراس، و ازدمها و آههایی که پلوتون دلسخت برمی آورد، دیده می شود؛ و گرداب سترگ آشرون، آنگاه که برمی آید و سر برمی دارد، دهان گنده و جانگزایش را می‌گشاید. در این هنگام، دیودوزخی، خدای زشت و هول، در آن فرو می رود؛ و آسمان و زمین را از آزار خویش می رهاند.

با اینهمه، بانوی کیوانی و شاهگان، از این روی با تلاشی کمتر، برای واپسین بار، به کار جنگ نمی پردازد. تمامی گروه چوپانان از آوردگاه به درون شهر یورش می آورند. پیکر آلمون جوان و لاشهٔ از ریخت افتادهٔ گالزوس را بدان درمی آورند؛ بر خدایان می نالند؛ به لابه، دربرابر لاتینوس زاری می‌کنند؛ و از او یاری می جویند. تورنوس در آنجاست: او، در میانهٔ پرخاش به کشتار و افروختگی آتش خشم، برهول و هراس مردم درمی افزاید.

«مردی تروایی را به برنشستن بر اورنگ فرامی‌خوانند؛ با خاندانی فریژی پیوند می‌گیرند؛ خود از کاخ رانده می‌شوند.»

پس، آن کسان که زنان سرگشته‌شان، به افسون باکوس، رقصان، بیشه‌های دورافتاده را درمی‌نوردند، از هرسوی گرد می‌آیند؛ و با فریادهای گوشخراششان مارس را به خود می‌خوانند؛ زیرا اثر آماتا بر زنانشان بس نیرومند و کارگر افتاده است. کار از کار گذشته است: همگنان به بهای ناسازی با نشانه‌های پیشگوی و مرواها، به بهای ناسازی با نهانگوییها، به بهای خوارداشتِ خواستِ خدایان، جنگ جانخراش و دلازار را می‌جویند. آنان به شور و همچشمی کاشانهٔ پادشاه لاتینوس را، گِرد بر گِرد، فرو می‌گیرند. او، همچون تخته‌سنگی بی‌جنبش در میانهٔ خیزابها، پایدار و استوار می‌ماند؛ همچون تخته‌سنگی در دریا که چون توفان با هنگامه و آشوبی سترگ فراز می‌آید، درپیچیده در غرش خیزابه‌های بیشمار که به پارس سگان می‌ماند، گران، به یاری ستبری و سترگی خویش برجای می‌ماند؛ بر گرد آن تخته‌سنگ، صخره‌های کرانه و تخته سنگهای کف‌آلوده می‌غرند؛ و خزه بر پهلوهایش که آن را می‌سایند و واپس می‌زنند، از هم می‌درد. امّا از آنجا که هیچ کس را توانِ آن نمی‌تواند بود که بر این خیزش و انگیختگی کورانه لگام زند؛ و از آنجا که کار یکسره به همان سان به انجام می‌رسد که ژونون دلسخت می‌خواهد، لاتینوس گرانمایه، بیش از یک بار، خدایان را و آسمان را به گواه می‌گیرد؛ آسمانی که گوش بر گفته‌های او گران کرده است. او می‌گوید:

«ای دریغا! سرنوشت دگرگونی ناپذیر ما را می‌فرساید و به ستوه می‌آورد؛ و توفان ما را درمی‌رباید و به همراه می‌برد. شما خود، ای تیره‌روزان! به خون خویش، بهای این گناه و رفتار ناپسندتان را خواهید پرداخت! تورنوس، تورنوس! کیفری سهمگین به‌پادافراه گناهانت در کمین تست؛ و آن هنگام که خدایان را، به نیایشهای خویش، بزرگ خواهی داشت، بس دیر خواهد بود؛ آن نیایشها به کار تو نخواهد آمد. امّا من؛ من آرامش را به دست آورده‌ام؛ کمابیش، در آسودگی، به پایان زندگی خویش می‌رسم؛ تنها آنچه به نیرنگ و نابکاری از

من ربوده شده است، مرگی در آسایش و بهروزی است.»

او بیش سخن نگفت؛ رشتهٔ کارها را فرو نهاد؛ و به سرای خود رفت؛ تا بدور از همگنان، در آن بماند.

در بخش هسپری از لاتیوم، رسم و راهی بود که شهرهای آلبی آن را به شیوه‌ای آیینی، بی‌گسست، پاس داشته‌اند؛ و امروز رُم، آن بزرگترین شهرها، آن را می ورزد و گرامی می دارد؛ در آن هنگام که به انگیختن مارس به پیکار می آغازند، هر چند که آماده بشوند تا جنگ و سرشک را به سوی مردم ژت، هیرکانیان یا تازیان ببرند؛ یا آنکه بخواهند به سوی هندوان رهسپار شوند؛ «خاور» را پی گیرند؛ یا از پارتیان، شاهینهای ستانده را بازخواهند[۴]، این رسم و راه را گرامی می دارند. دو دروازهٔ جنگ هست؛ آن دو را چنین می نامند؛ این دو دروازه را، از سرِ آیین و از سرِ هراس، به مارس، آن خدای سختْ دل ویژه داشته‌اند. صد کلون مفرغی این درها را فرو می بندد؛ و میله هایی آهنین و تباهی ناپذیر استوارشان می دارد؛ و ژانوس که نگاهبان این درهاست، از آنها دور نمی شود. هنگامی که انجمن مِهستان رم بر آن شده است که جنگ آغاز گیرد، رایزن بزرگ که به بالاپوش رنگارنگ و آراستهٔ خویش که نشان از کیرینوس دارد، و به جبّه ای شاهوار که به شیوهٔ کابیان به کمر بسته شده است، از دیگران جدا و بازشناختنی است، به تن خویش، این درها را، به آوایی تیز، می‌گشاید: او خود پیکارها را خبر می دهد؛ تمامی جوانان از او پیروی می‌کنند؛ و شیپورهای مفرغی نواهای هماهنگ و درشت و رگه دارشان را درهم می آمیزند. این رسم و راه همچون دستوری بود که لاتینوس را به بازْنمود جنگ با همراهانه انه و گشودن درهای گجسته و مرگبار ناگزیر می ساخت. امّا پادشاه پیر از دست سودن بدانها، با خویشتنداری، بازایستاد؛ از انجام این کار که برعهدهٔ او بود و دلش را از بیزاری برمی آشفت، سر برتافت؛ و به دور از روشنایی، در تاریکی گریخت؛ از همگنان کناره

۴. ژتها، هیرکانیان، پارتیان، تازیان اشارتهایی است به لشکرکشیها و پیکارهایی که در روزگار سخنور انجام شده است.

جُست. پس شهربانوی خدایان، بانوی کیوانی از آسمان به زیر آمد؛ به دست خویش، درهای پیکار را که او در گشودنشان گمانمند و دودل مانده بود، به واپس راند؛ آنها را بر لولاهایشان چرخاند؛ و میله‌های آهنین جنگ را در پس آنها درهم شکست.

اوزونی که بدور از هنگامه و جنبش، در آرامش به سر می‌برد، به آتش کشیده می‌شود و برمی‌آشوبد. گروهی آماده می‌شوند؛ تا چونان جنگاوران پیاده، در هامون راه سپارند؛ گروهی دیگر، برنشسته بر اسبان تنومندشان، در میانهٔ ابرهایی از گرد و غبار، به پیش می‌جهند ومی‌تازند، همگنان سلاح در دست می‌گیرند. اینان با روغنی چرب سپرها را از زنگار می‌زدایند؛ و نیزه‌ها را به درخشش درمی‌آورند؛ آنان تبرها را بر سنگ می‌سایند؛ و تیز و برّان می‌کنند. خوش می‌دارند که درفشها را درگسترند؛ و آوای کرناها را بشنوند. افزون بر آن، مردمان پنج شهر بزرگ جنگ‌ابزارهایی نو را بر سندانها، پتک فرو می‌کوبند و می‌سازند؛ شهرهایی چون: آتینای نیرومند؛ تیبور خودپسند؛ آرده؛ کروستومریوم؛ و آنتمن که به برجها آراسته شده است. پاره‌ای آهن را فرو می‌کاوند؛ تا خُودهایی را بسازند که سر را از آسیب بدور می‌دارد؛ نیز نی را می‌خمانند؛ تا سپرهایی گوژ بسازند. پاره‌ای دیگر زره‌هایی مفرغین را می‌سازند؛ یا ساق‌بندهایی را که از سیم نرم ساخته شده است، زنگار می‌زدایند. گرامیداشت گاوآهن و داس و دلبستگی به خیش، به یکبارگی، به آمادگی برای نبرد دیگرگون شده و انجامیده است. تیغه‌های شمشیر نیاکان را به آتش کوره‌های آهنگری سخت و آبدیده می‌گردانند. شیپور از چندی پیش، جنگاوران را به پیکار فرامی‌خواند؛ گاوْدُم پیام گرد آمدن و پیوستگی را، رده به رده، به سپاهیان می‌رساند. این یک به سرای خویش می‌شتابد؛ تا کلاهخُودش را بجوید؛ آن یک اسبان لرزان و ناآرامش را به گردونه می‌بندد؛ سپر چهارگوشه‌اش را برمی‌گیرد؛ نیز نیم‌تنهٔ جنگیش را که سه رشته شکنج زرین دارد؛ و شمشیر، آن یار وفادارش را بر کمر می‌بندد. اینک ـ ای خدایان هنروادب! راه هلیکون را بر من بگشایید؛ ترانه‌هایم را در دلم درافکنید؛ بگویید که کدامین پادشاهان بدین پیکار برخاستند؛ و کدامین

سپاهیان، در پیِ آنان، در هامون گستردند؛ و از آن پس، آن مردان که ایتالیای بارآور از آنان شکوفان گردید، کیان بودند؛ و به کدامین جنگ‌ابزارها، ایتالیا در آتشِ پیکار فرو سوخت. ای خدایان! شما اینهمه را فرایاد می‌آورید؛ و می‌توانید آنها را بازگویید؛ امّا ما آنانیم که به دشواری، آوازه‌ای دور از اینهمه فرا گوشمان رسیده است.

نخستین کسی که به پیکار می‌شتابد مزانس است؛ آن جنگاور هراس‌انگیز؛ آن فرزند کرانه‌های تیرنی؛ همان مزانس که خدایان را خوار می‌دارد و به هیچ می‌گیرد؛ او نخستین کسی است که لشکریانش را آماده و آراستهٔ پیکار می‌سازد. پسرش، لـوسوس که پس از تورنوس لورانتی، زیباترین جوان اوزونی است، در کنار اوست؛ لوسوس، آن رام کنندهٔ اسبان، آن شکارگر ددان هزار جنگاوری را که از شهر آژیلین در پیِ او روان شده‌اند، راه می‌نماید؛ امّا به بیهودگی: او شایستهٔ آن می‌بود که با پیروی از فرمانهای پدری، فرّخ‌روزتر از آنچه بود، باشد؛ و پدری دیگر جز مزانس داشته باشد.

در پیِ آنان، در ارابه‌ای آراسته به پیکرهٔ خرمابُن که اسبانی پیروزگرش بر گیاهان درمی‌کشند، پور هرکول زیبا، آونتینوس زیبا به پیش می‌رود: نشانه‌های پدرش بر سپر او نگاشته شده است: صد خزنده‌ای که در پیکرِ اژدهای هیدر به هم در پیچیده‌اند. در جنگلِ تپهٔ آونتین بود که رئای راهبه، زنی که با خدایی پیوند گرفته بود، او را در نهان به جهان آورد؛ در آن هنگام که پهلوان تیرنتی، آن درهم شکنندهٔ ژریـون و کشندهٔ او، به کشتزارهای لورانت رسید؛ و گاوان ایبری را در آبهای تیبر تن شست. مردان آونتینوس به ژوپینهایی که در دست دارند و به چوبدستهایی جانشکار، بلند و آهنین‌سر زیناوندند؛ با تیغهایی کوتاه و با نیزه‌های سـابلی می‌جنگنـد. سالارشان، خود، پیاده، چرمهٔ غول‌آسای شیری را بر گرد تن خویش بسته است؛ چرمه‌ای با یالهایی شگفت و هراس‌انگیز که پوزه و دندانهای سپید شیر، برآمده در آن، چونان کلاهی، او را به کار می‌آید. او بدین سان، با پیکری که گویی سراپا تیغه‌هایی از آن افراخته‌اند، با این جامه‌های هرکولی بر تن، به کاخ شاه درمی‌آمد.

سپس، دو برادر توأمان می آمدند کاتیلوس و کوراس پرشور که در بنیاد آرگوسی است؛ آن دو بازوهای تیبور را وانهاده اند؛ همان تیبور که نام برادرشان تیبورتوس بر آن نهاده شده است: آنان پیشاپیش رده های سپاهیانشان، در میانهٔ نیزه هایی درهم فشرده راه می سپارند. آنگاه که دو سانتور، پسران ابرهای انبوه، دوان از ستیغ کوهساری به زیر می آیند؛ و برفهای هومول یا اوتریس را وامی نهند، به همان گونه اند: جنگل پهناور در برابرشان از هم گشوده می شود؛ و بر گذر آنان، از شکستن شاخه ها، هنگامه ای برمی خیزد.

بنیادگذار شهر پرنست از شتافتن بازنمانده است؛ سکولوس، پادشاهی که در هر زمان او را پور ولکان انگاشته اند؛ و در دامان کشتزارها و در میانهٔ رمه ها زاده است؛ و او را نهاده بر اجاقی یافته اند. دسته ای از جنگاوران روستایی بر گرد او می گسترند؛ مردان می آیند؛ پاره ای از بلندیهای پرنست، پاره ای دیگر از کشتزارهای ژونون گابی، از کناره های آنیوی شاداب، ازتخته سنگهایی که غدّه وار برآماسیده اند؛ و جویبارها در دامانشان روانند؛ و گروههایی دیگر از مرغزارهای خرّم و سرشار آناگینا؛ نیز گروههایی دیگر که تو، ای رود گرانمایهٔ آمازن! آنان را فرستاده ای. تمامی این مردان جنگ ابزار ندارند؛ نه آنان را سپرهایی است؛ نه ارابه هایی که از آنها آوایی برخیزد. اینان که شمارشان فزونتر است گویهایی از سرب کبود را درمی اندازند؛ آنان دو ژوبین در دست دارند؛ سرهایشان را به کلاههایی نارنجی رنگ از چرمه گرگ پوشیده اند. به هنگام رفتن، پای چپشان برهنه است؛ و پای راستشان را پاپوشی از کیمخت می پوشد.

امّا مساپ، آن رام کنندهٔ اسبان، آن پورنپتون که به شیوه ای خدایی، در برابر آهن و آتش رویینه تن است، به ناگهان، مردمانش را که دیری در آرامی آسوده اند، سپاهیانش را که از کارِپیکارخوی گسسته اند، به برگرفتن جنگ ابزار فراخوانده است؛ او، از نو، تیغ از نیام برآورده است. آنک آن سپاه فسنیوم است؛ آنان مردم اِک، از فالری اند؛ و آنان که ستیغهای سوراکت، کشتزارهای فلاوینی، دریاچه و کوهسار سیمینوس، بیشه های سپند کاپن را در چنگ

دارند. این جنگاوران، در رده‌هایی یکسان، راه می‌سپارند؛ و ستایش پادشاهشان را می‌سرایند: بدان گونه که گاه در هوایی خوش و روشن، قوهایی سپید همچون برف، از درون گردنهای درازشان، دستانها و نغمه‌هایی آهنگین و دلاویز را برمی‌آورند؛ قوهایی که پس از توشه برگرفتن بازمی‌آیند؛ رود این نغمه‌ها را بازمی‌تابد؛ و تالاب آزی در دوردست، از آنها نواخته می‌آید. آنگاه که این گروههای انبوه و پرشمار را راهسپار می‌بینند، هیچ کس نمی‌انگارد که آنان دسته‌هایی ازجنگاورانی زره‌پوش باشند: بیشتر می‌پندارند که ابری از پرندگانند در هوا که آوایی رگه‌دار برمی‌آورند؛ و از پهنهٔ دریا، درهم می‌افشرند و به سوی کرانه می‌آیند.

اینک او کلوزوس است از تبار کهن سابیان که لشکری گشن و چشمگیر را راه می‌نماید؛ لشکری که سرداری برجسته چون او را می‌برازد؛ سرداری که پدر تیره و خاندان کلودیاست که از آن زمان که سابیان، چونان بخشی از مردم رم، پذیرفته شدند، تا امروز در لاتیوم پراکنده‌اند. او بر دسته‌ای سترگ از آمیترن، باشندگان کهن کورس؛ بر دستهٔ جنگاوران اِرِتوم و موتوسکا، که زمینهای آن به زیتون بارآوراست؛ بر باشندگان شهر نومنتوم؛ باشندگان کشتزارهای روزِی ولینوس؛ باشندگان تخته‌سنگهای پرشیب در کوهسار تتریکوس و کوهسار سِوِر، نیز باشندگان کاسپریا، فورولی و رود هیمل فرمانده و سالار است؛ نیز بر آنان که آب از رود تیبرو رود فاباریس می‌نوشند؛ و بر آنان که از نورسیای سرد گسیل داشته شده‌اند؛ و بر مردمان هورتا و لاتین و آنان که آلیای گجسته نام، در گذار خویش، از یکدیگرشان جدا می‌سازد: آنان به همان اندازه پرشمارند که‌خیزابه‌های لیبی که دریا آنها را برهم می‌غلتاند، به شمار درنمی‌آیند، در آن هنگام که اوریون دد آیین، در آبهای زمستانی نهان می‌گردد؛ آنان آنچنان فشرده و گَشَنند که به خوشه‌ها می‌مانند، در هامونهای هرموس یا در دشتهای زرفام لیسی، در آن هنگام که در پرتو نخستین تابش و گرمای خورشید، می‌بالند و به پروردگی می‌رسند. در این زمان، سپرها به آوا درمی‌آیند؛ و زمین در زیر گامهای جنگجویان از هراس بر خود می‌لرزد.

سپس، هالزوس آگاممنونی، آن دشمن نام تروایی اسبانش را به ارابه بسته است؛ و به هواداری از تورنوس، هزار مردم نازان و برمنش را به پیکار می‌کشاند؛ آنان که کلنگهای سرکج و تیزشان راغهای بارآور به تاک را زیر و زبر می‌گردانند؛ مردمان اورونوس که پدرانشان، آنان را از فراز گریوه‌های بلند به پیکار فرستاده‌اند؛ و همسایگانشان که ماهورهای سیدیسیوم را وانهاده‌اند؛ و آنان که از کالس می‌آیند؛ کرانه‌نشینان وُلتورن و آبهای گل‌آلوده‌اش؛ نیز مردان سخت ساتیکولا و دستهٔ جنگاوران اوسک. آنان گرزهایی گِرد و ابزارهایی که آنها را به سوی دشمن می‌اندازند، به همراه می‌برند؛ امّا رسم و راهشان آن است که تسمه‌هایی نرم را بدانها بربندند. سپری خُرد بازوان چپشان را می‌پوشد؛ و برای نبرد رویاروی، از شمشیرهای پهن بهره می‌جویند.

نیز ای اوبالوس! من در ترانه‌هایم تو را فراموش نخواهم کرد؛ تو را که می‌گویند که از تلون و از پری دریایی سِبِتیس زاده‌ای؛ در آن زمان که تِلون دیگر به دومویی* رسیده بود؛ و در کاپره، بر تِلِبوان فرمان می‌راند. امّا پسر به سرزمین پدری خرسند نمانده بود؛ و مردمان ساراست را که در سرزمینی دور می‌زیستند، به فرمان خویش درآورده بود؛ و هامونهایی را که سارنوس بدانها آب می‌رساند؛ و مردمانی را که در روفر، باتولوم، سلمن، می‌زیند؛ و آنان را که از فراز باروهای آبلا که به درختان سیب توانگر است، به پیرامون می‌نگرند فرو گرفت. آنان به افکندن نیزه‌های بلند و باریک، به شیوهٔ توتونی خوی گرفته‌اند؛ تارکشان را به خُودی از چوبِ پنبه می‌پوشند؛ سپرهای گردشان که مفرغ در آنها به کار رفته است، می‌درخشد؛ نیز تیغهای مفرغیشان می‌درخشد.

ای اوفنس! تو را نیز، کوهسار نرسا به پیکار فرستاده است؛ تو را که به یاری پرآوازگی و بخت بلندت در پیکار بزرگ و بشکوه گردیده‌ای. تو به ویژه، مردم اکیکول را راه می‌نمایی که مردمی دَدْآیین‌اند که در نخچیر در بیشه‌ها و در کار بر زمینِ سخت چیره‌دست و توانایند. آنان، زیناوند، زمین را شخم

* دومویی: کهولت.

می‌زنند؛ شادیشان همواره آن است که به ستم نخچیری نو فراچنگ آورند؛ و به دزدی و چپاول روزگار بگذرانند.

و آنک آن اومبروی بس دلاور است؛ کاهن مردمان مارووی که خُودی آراسته به شاخه‌ای از زیتون بر سر نهاده است؛ و به فرمان پادشاه آرشیپ آمده است. او می‌توانست، به افسون ترانه‌هایش و به یاری نوازشهای دستش، ماران زهرآگین و اژدهایانی را که دمی زهرآگین دارند، رام و آرام گرداند؛ او خشمشان را فرو می‌نشانید؛ و گزشهایشان را درمان می‌کرد. امّا توان آن را نداشت که درمان و مرهمی برای زخم نیزه‌ای بیابد که جنگاور داردانی می‌زند؛ نه ترانه‌های آرامبخش و خواب‌انگیز، نه گیاهانی که از کوهساران مارس چیده شده بود، هیچیک نتوانست ناسور او را درمان کند. ای اومبرو! بیشه‌های آنژیتیا، آب آبگینه‌سان فوسن، دریاچه‌هایی که آبی روشن و گوارا دارند، بر تو گریسته‌اند.

و پور هیپولیت، ویربیوس که جنگاوری بس زیباست پیش می‌آمد. مادرش، آریسی او را، با همهٔ درخشش زیباییش، به نبرد فرستاده بود؛ او را که در بیشه‌های سپند اِژری، در نزدیکی کناره‌های نمناک پرورده شده است؛ در جایی که مهرابهٔ یاریگر دیان آغشته به خون برخیان، بر آن افراخته شده است. به راستی، بازمی‌گویند که هیپولیت، آنگاه که به نابکاریِ نامادریش کشته آمد، و به سُمّ اسبان هراسانش پاره پاره شد، و با خون خویش، آتش کین و کیفر پدری را فرو نشاند، به یاری گیاهان پئون و دلبستگی دیان بدو، به جهان بازآمد؛ و دیگر بار، ستارگان و آسمان اثیری را دید. پس پدر بس توانا، خشمگین از دیدن آنکه میرایی از تیرگیهای دوزخی بدر می‌آید؛ و در روشنایی روز دیگر بار می‌زاید، خود به کوبه‌ای از آذرخش، اسکولاپ را که سازندهٔ این دارو و پدیدآور این هنر بود، به درون آبهای استیکس فرو افکند. امّا تِریویای مهربان، از دیگر سوی، هیپولیت را در پناهگاهی نهان پنهان می‌دارد؛ و او را به بیشه‌ها و به پری دریایی اژری می‌سپارد: چنان می‌نماید که او، تنها در آنجا، در جنگل ایتالیا، بی‌آنکه کسی او را بشناسد، زندگیش را گذرانیده

باشد؛ و نامش به ویربیوس دیگرگون شده باشد. اسبانی که پاهایی از شاخ دارند، نمی توانند به پرستشگاه تریویا و به بیشهٔ سپند آن نزدیک شوند؛ زیرا آنها اسبانی اند که هراسیده از هیولای دریایی، هیپولیت جوان و ارابه اش را بر کرانه واژگون ساخته اند. پورش، از این روی، با شوری کمتر، اسبانی دمان و ناآرام را که به ارابه بسته شده بودند، در هامون راه نمی نمود؛ او در آن هنگام که به پیکار می شتافت، همچنان در ارابه ای بود.

تورنوس، خود، در ردهٔ نخستین، جنگ ابزار در دست، با چالاکی و چیرگی، بدان سان که از نژادگی و والاییش می سزد، پیش می آید؛ و به تمامی سر، از همهٔ آن کسان که او را در میان گرفته اند، در بلندی بالا، درمی گذرد. خُود بلند او که به سه یال آراسته است، نگاره ای پنداریِن را بر خود دارد که از گلوگاهش، آتشهای کوه اتنا را بدر می افکند. هرچه نبرد بیش تب وتاب می گیرد و خونبارمی شود، این نگارهٔ پنداریِن بیش می لرزد؛ و بیش بر تیزی و هراس انگیزی شراره های تیره گونش درمی افزاید. دربارهٔ سپر رخشان و بی زنگارش می باید گفت که ایو در آن، نگاشته بر زر، نشان داده شده بود؛ ایو در آن زمان که دیگر به ماده گاوی بَدَل شده بود؛ پیکرش از پشم پوشیده بود؛ و شاخهایش را برافراشته بود. این داستانی شگفت است، برنگاشته بر سپر؛ نیز آرگوس را می دیدند؛ آن نگاهبان دختر جوان را؛ نیز پدرش ایناشوس را که از آبدان نگارْ کنده اش آب رودی فرو می ریخت. ابری توفانخیز از جنگاورانی پیاده به دنبالش روان است. دشت، به یکبارگی، از جنگاورانی که با سپرهایی تنگ درهم فشرده راه می پیمایند، آکنده است: جوانان آرگوس، دسته های جنگندهٔ اورونس؛ مردان روتول؛ سیکانانِ کهن؛ سپاه ساکرانی؛ لابیسان با سپرهایی رنگین؛ و آنان که ای تیبر! دره های تو را شخم می زنند؛ و کرانهٔ سپند نومیکوس را؛ کسانی که تیغهٔ خیششان بر پشته های روتول، بر یوغ کوهساران سیرسه ای، بر کشتزارهایی کارا و شکافنده است که ژوپیتر آنکسورس و فِرونی که بر برگهای بیشهٔ سپندش می نازد بر آنها فرمان می رانند: در آنجاست که تالاب تیرهٔ ساتورا درگسترده است؛ و اوفنس سرد راهش را در

میانهٔ درّه‌های ژرف می جوید؛ و در دل دریا نهان می شود.

سرانجام، کامیل آن زن جنگجوی که ازسوی مردمان ولسک آمده است، همچون گلی شکوفان، دسته‌هایی از جنگاوران را در پیشاپیش خویش، به پیکار می راند که از جنگ ابزارهای مفرغیشان می درخشند. او هرگز دستان زنانه‌اش را به دوک یا به بافتن سبدهای مینرو خوگر نکرده است؛ امّا، دوشیزه، در پیکارهای سخت کارآزموده شده است؛ پاهایش، به هنگام تگ و دو، از بادها پیشی می جویند. او می تواند برفراز گندمزاری که خوشه‌هایش هنوز درووده نشده است، به پرواز درآید، بی آنکه خوشه‌های نرم و نازک را آسیبی برساند؛ او می تواند، در میانهٔ دریا، بر رویهٔ خیزابهای برآمده و برآشفته بدود، بی آنکه کف پاهای تیز پویش خیس شود. جوانان از سراها و کشتزارها به دیدن او می شتابند؛ انبوه مادران او را می ستایند؛ و به شگفتی می نگرندش که در زیر سراندازی ارغوانی به پیش می رود؛ آه! از آن سرانداز شاهانه که شانه‌های زیبایش را فرو می پوشد؛ آه! از آن سنجاق زرین که گیسوانش را به هم می افشرد؛ آن ترکش لیسی، و آن مُورد شبانی که به آهنِ نیزه نَبَرده° شده است!

° نبرده: جنگی، شایستهٔ جنگ.

کتاب هشتم

فشردهٔ کتاب هشتم

۱. تورنوس درفش جنگ را برمی‌افرازد. لاتینان به دیدن این نشانه، جنگ‌ابزار برمی‌گیرند. ونولوس، چونان پیک و ایلچی، بـه نزد دیومد فرستادهٔ می شود؛ تا از او یاری جوید.

۱۸. نگرانی و دودلی انه. خدای تیبر، در رؤیا، بر او آشکار می شود؛ و او را اندرز می‌گوید که به نزد اواندر آرکادی برود؛ و با او سخن گوید. اواندر در پالانته، در جایگاه آیندهٔ رم می زید؛ و مردم او همواره با لاتینان در جنگند. ــ ٦٦. انه، در بیداری، خدا را به نیایش فرامی خواند. ــ ۸۱. به هنگام رهسپاری، ماده خوکی سپید را می بیند که نوزادانش، همچون مامشان سپید، او را در میان گوفته‌اند. انه تیبر را فرامی رود؛ و به پالانته می رسد.

۱۰۲. پذیرایی پالاس، پور اواندر تروائیان را؛ سپس پذیرایی اواندرْ خود آنان را، که در آن روز، بر دروازه‌های شهر، آیین نیایش و برخی را برای هرکول بر پای می داشت. ــ ۱۲٦. سخنرانی انه. ــ ۱۵۲. پاسخ اواندر. او تروائیان را، به مهر و گرمی، درمی‌پذیرد. ــ ۱۸٤. بنیاد و خاستگاه آیینی را که به انجام می رساند، بازمی نماید؛ و برای آنان داستان پیروزی هرکول را بر کاکوس راهزن بازمی‌گوید. ــ ۲۸۰. واپسین رسمهای آیین به یاری پوتیتیوس و سالیان به انجام می رسد. ــ ۳۰٦. پس از پایان کار آیین، همگنان به شهر درمی‌آیند. اوانــدر جایهایی را که رم روزی می باید در آنها افراخته گردد، به انه می نماید.

۳٦۹. شب‌هنگام، ونوس به کام خویش از ولکان که ساختن زرهی برای انه است می‌رسد. ــ ٤۰۷. دخمهٔ ولکان و کارهای غولان.

٤٥٤. بامدادان، اواندر انه را می‌آگاهاند که اتروسکان که بر شاه ددآیین خویش، مزانس شوریده‌اند، آمادهٔ آنند که در پیکار با تورنوس که هوادار شاه ستمگار و خودکامهٔ آنان است، به وی بپیوندند. اواندر او را اندرز می‌گوید که با سالارشان تارشون به هماندیشی برسد؛ سپس، پسرش پالاس را چونان همراه و یار انه، با دویست سوار به او می‌سپارد. ــ ٥۲۰. انه، دلْ‌یافته از شگفتی و وَرْجی که ونوس می‌فرستدش، اندرز اواندر را به کار می‌بندد؛ و همراه با پالاس و سواران آرکادی دور می‌شود. بدرود اواندر با پسرش. ــ ٥۹۷. آنان به اردوگاه تارشون، در نزدیکی سره نزدیک می‌شوند؛ و در آن می‌مانند و می‌آسایند.

٦۰۸. پس ونوس، بهره‌جوی از زمانی که انه در آن تنهاست، زره و جنگ‌ابزارهایی را که ولکان ساخته است، برای وی می‌آورد. ــ ٦۲٦. گزارش سپر که ولکان شورانگیزترین نماها از تاریخ آیندهٔ رم را بر آن برنگاشته و برکنده است.

آنگاه که تورنوس از ارگ لورانتیان درفش پیکار را برافراشت؛ و آوای شیپورها طنین درافکند؛ آنگاه که او بر اسبان تیزپویش تازیانه نواخت؛ و جنگ‌ابزارهایش را شتابان برگرفت، جانها بی‌درنگ برآشفتند؛ در آن هنگام، سراسر لاتیوم، در آشوب و هنگامه‌ای بسیار، به یکبارگی، بر پای می‌خیزد؛ جوانان خشماگین و بند گسیخته‌اند. سالاران بنیادین، مساپ، اوفنس، مزانس، آن خوارْدارندهٔ خدایان، از هر سوی، نیروهای کمک‌رسان را گرد می‌آورند؛ وهامونهای پهناور را از آنان که می‌ورزند و می‌کارندشان، می‌پردازند و تهی می‌کنند. ونولوس به شهر دیومد[1] بزرگ فرستاده شده است؛ تا از او یاری بخواهد؛ و وی را خبر دهد که ترواییان در لاتیوم اردو زده‌اند؛ و انه که با ناوگان خویش فراز آمده است، خدایان دودمانی و درهم شکسته‌اش را به خشکی آورده است؛ و لافِ آن می‌زند که خدایان او را فراخوانده‌اند، تا بر لاتیوم فرمان راند: بسیاری از مردمان به مرد داردانی دَرْ پیوسته‌اند؛ و نامش تا دورجای، در لاتیوم درگسترده است. اندیشه‌ای که در پسِ این کردار نهفته است، و بهره‌ای که انه می‌خواهد، اگر بخت با او یار باشد، از پیروزی خویش

۱. دیومد، پس از جنگ تروا، ناچار شده بود که از آرگوس بگریزد؛ پس شهرهایی را در سیسیل بنیاد نهاده بود.

ببرد، بر دیومد، روشنتر از پادشاه تورنوس و پادشاه لاتینوس، آشکار می‌گردد.

ماجرای لاتیوم چنین است. قهرمان تروایی که هیچ نکته‌ای از دید و اندیشهٔ او پنهان نمی‌ماند، بر خیزابهای نگرانی و سرگردانی لغزان است؛ نقشه‌ها به تندی، در نهاد و جان آشفتهٔ او در پیِ هم می‌گذرد؛ فرجام و گشایشی برای یکی از این نقشه‌ها ذهن او را به خود می‌کشد؛ آنگاه فرجام و گشایشی دیگر؛ او سرگردان، در هر سوی می‌پوید؛ به همان گونه است که خورشید یا نگارهٔ ماه تابان، در آوندی مفرغی، بر رویهٔ روشن آب که شکنج می‌پذیرد، بازمی‌تابد و درمی‌افتد؛ در آن هنگام پرتوش تا دورجای، به یکبارگی، بر پیرامون برمی‌جهد؛ این پرتو در هوا فرامی‌رود؛ و بر پوششهای بلند و زیبای آسمانه بازمی‌تابد. شب فرارسیده بود؛ در سراسر زمین، خوابی ژرف و نوشین همهٔ جانداران را، فرسوده و مانده از تلاش، نیز تبار پرندگان و ستوران را فرو می‌گرفت؛ و به فرمان می‌آورد: انهٔ گرانمایه بر کرانه، در زیر گنبد سپهر آرمید؛ دلش از این پیکار اندوهبار برمی‌آشفت؛ پس، اندامهایش را به غنودگی و آسایشی که دیرفراز می‌آمد، وانهاد. خدای آن مکان، تیبر، آن خدای رود زیبا، پیری که سرش از میانهٔ برگهای درختان سپیدار برآمده بود، به تن خویش، بر او آشکار شد. تن‌پوشی سبزفام از کتانی بس نغز پیکرش را فرو می‌پوشید؛ و بساکی از نی بر گیسوانش سایه می‌افکند. او رشتهٔ سخن را به دست گرفت؛ و بدین‌سان، نگرانیها و دغدغه‌های انه را بر پراکَنْد:

«ای پسر خدایان! ای آنکه شهر تروا را رهانیده از چنگ دشمنانش[۲]، به ما بازمی‌آوری؛ و پرگام جاودانه را برایمان پاس می‌داری؛ تویی که آمدنت را، بر خاک لورانتیان و در کشتزارهای لاتیوم چشم می‌داشته‌اند؛ کاشانهٔ همیشگی تو، به راستی، در همین جاست؛ به هیچ روی، از آن دوری

۲. بربنیاد افسانه‌ای، شاهْ داردانوس از ایتالیا به تروا آمده بود. پس، انه با بازگشتن به ایتالیا از تروا، خدایان دودمانیش را به کشور بنیادین و به خاستگاه خویش بازمی‌آورد. مردم آنجا آمدنش را چشم می‌داشته‌اند؛ زیرا پیشگویان فرارسیدنش را به آنجا خبر داده بوده‌اند.

مگزین؛ اینان خدایان دودمانی و همیشگی تواند. وامَنِه که بیم‌انگیزیها و دشواریهای پیکار تو را بهراساند. کین و خشم خدایان به تمامی از میان رفته است. برای آنکه تو بازیچهٔ پندار و رؤیایی بیهوده و بی‌بنیاد نشوی، در زیر بلوطهای کرانه، ماده خوکی سترگ را، یکسره سپید، خفته بر خاک با سی نوزادش، خواهی یافت؛ این خوکان خُرد که آنها نیز یکسره سپیدند، بر پستانهای ماده خوک، گِرد آمده‌اند: بنیادگاه شهر آنجا خواهد بود؛ [نیز فرجامی بی چند و چون بر رنجها و آزمونهایت]؛ این نشانه‌ای است از آنکه آسکاین پس از سی سال، آلب، آن شهر روشن‌نام را بنیاد خواهد نهاد. آنچه من برای تو پیش می‌گویم بی چند و چون است. اینک، برای آنکه بدانی چگونه از خطرهایی که در کمین تست، پیروزمند بدر خواهی آمد، به من گوش فرا ده؛ من این را به سخنی بس کوتاه، به تو خواهم آموخت. آرکادیان که تباری برآمده از پالاس‌اند و همراه با پادشاه اواندر آمده‌اند؛ و در پیِ درفشها و نشانه‌هایش روان شده‌اند، بر این کرانه‌ها، برای خویش، کاشانه برگزیده‌اند؛ و بر تپه‌ها شهری را بنیاد نهاده‌اند؛ آنان این شهر را به نام پالاس، نیایشان، پالانته نامیده‌اند. آرکادیان همواره با مردم لاتین در کشاکش و پیکارند. آنان را همپیمانان خویش در پیکار بخواه و بدان؛ و پیمان پیوند و دوستی با آنان ببند. من خود تو را در میانهٔ کرانه‌هایم، در گذار و راهی راست به سوی آنان خواهم برد؛ تا برنشسته بر آبهای من، به یاری پاروهایت بتوانی، در گذار از رود، فرا بروی. پس برخیز، ای آنکه پور بغبانویی هستی؛ فروخفتن اختران آغاز می‌گیرد؛ به پیروی از آیین، ژونون را بستای؛ و نیایشهایت را بدو ارمغان دار؛ باشد که نیایشها و پیمانهای تو، چونان زارنده‌ای لابه‌گر، خشم و خروش او را فرو نشاند؛ و بیم و گزندش را از تو دور گرداند. آنگاه که به پیروزی دست یافتی، ستایشی را که در گروِ منی به من ارزانی خواهی داشت؛ مرا، به شایستگی، خواهی ستود. آنکه می‌بینی برآب روان است، منم؛ من که تیبر لاژوردینم و دلاویزترین رود در چشم آسمان، کرانه‌هایم را فرو می‌سایم؛ و از میانهٔ کِشتهایی خرم و پربار می‌گذرم؛ و آنها را به دو پاره می‌کنم. در اینجاست که

من آشیانه‌ای سترگ دارم؛ در آنجا که سرچشمه‌ام می‌جوشد، شهرهایی بلندبالا برافراخته‌اند».

خدای رود این‌سخنان‌راگفته است؛ و در میان آبهای بسیارش فرو رفته است؛ آبهایی که تا به ژرفاهایشان راه می‌برد. شب و خواب انه را وانهاده‌اند. برمی‌خیزد؛ به اندیشه، پرتو خورشید را که اندک اندک برمی‌دمد، در آسمان اثیری، می‌نگرد. بر بنیاد آیین، در گودی دستانش، آب از رود برمی‌گیرد؛ و این سخنان را، به سوی آسمان، برمی‌آورد:

«ای پریان! ای پریان لورانت که رودها را می‌زایید! و تو ای تیبر که پدر آنانی! تو ورود سپندت، انــه را به خود در پذیرید؛ سرانجام، خطرها را از او دور دارید. سرچشمه‌ای که پهنه‌ای از آب از آن بدر می‌آید که تو در آن، دلخسته از بینواییها و تیره‌روزیهای ما فرمانروایی، هرچه باشد؛ زمینی که تو، در فرازنای زیباییت، از آن بــرمی‌جهی هرجــا باشد، من همواره تو را بزرگ خواهم داشت؛ تو را ارمغانهایی بسیار خواهم داد؛ تورا ای رودی که شاخهایی نیرومند داری؛ تو را که چونان سرور و خداوندگار، بر همهٔ آبهای هسپری فرمان می‌رانی. تنها، مرا خجسته و یار باش؛ و خواسته‌هایت را به شیوه‌ای روشنتر و دریافتنی‌تر با من درمیان بگذار.»

انه این سخن را می‌گوید؛ از ناوگان خود، دو کشتی را با دو رده پاروزن در هرسوی، برمی‌گزیند. پاروها را در آنها جای می‌دهد؛ و در همان هنگام، جنگ‌ابزارها را درمیان همراهانش بخش می‌کند.

و ــ ای شگفتا از آنچه بهٔ ناگاهان و شگرف روی می‌دهد! در آن زمان، انه، در میانهٔ جنگل، گرازی یکسره سپید را در کنار نوزادانش که آنها نیز یکسره سپیدند و همه را به یکباره زاده است، می‌بیند که بر کرانهٔ سبز آرمیده است. برای تست، ای ژونون توانا! برای تست که انه این گراز را برخی می‌دارد؛ برای تست که آنها را، او را و کودکانش را، در برابر مهرابت، پی می‌کند. تیبر، در درازای شب، یکسره، خیزابهای خشماگین و آشفته‌اش را آرام داشته است؛ و در بازگشتی خموشانه از گذار خویش، به گونه‌ای ایستا مانده

است که رویهٔ هموارش به برکه‌ای آرام، یا به تالابی بی هیچ شکنج و جنبش می‌ماند؛ بدان سان که نیازی به ستیز پاروها با آب نیست. بدین گونه، تروااییان، در هیاهوی شادمانی، به راه خویش می‌روند؛ و بر شتابشان می‌افزایند. کشتی که از صنوبر قیراندود ساخته شده است، بر رویهٔ رود می‌لغزد؛ آبها در شگفتند؛ بیشه نیز از این مردان که سپرهایشان از دور می‌درخشد، و از گذر بدنهٔ رنگین کشتی در شگفت است؛ زیرا به دیدن اینهمه خوگر نیست. آنان، شب و روز، پارو زده‌اند؛ از پیچهایی بلند، در زیر درختانی از هرگونه که سایه بر سرشان گسترده‌اند، می‌گذرند؛ و نگاره و بازتاب جنگلهای سبز را که بر آبهای آرام افتاده است، به هنگام گذرشان از هم می‌پاشند. خورشید، تافته و گداخته، به میانهٔ آسمان رسیده بود که آنان از دور، دیوارها، ارگ، و بامهایی چند پراکنده را دیدند؛ بامهایی که اینک چیرگی و نیروی رم آنها را با آسمان برابر کرده است: آن شهر قلمرو خوار و بینـــوای اواندر بود. آنان، شتابان، نوک کشتی را می‌چرخانند؛ و به شهر نزدیک می‌شوند.

چنان بود که در آن روز، پادشاه آرکادی، برخیی باشکوه را به پور بزرگ آمفیتریون و به خدایان، در آستانهٔ شهر، در بیشه‌ای سپند، ارزانی می‌داشت. پسرش پالاس با او، نیز تمامی جوانان برگزیده و مِهستانِ خوارمایهٔ او بوی خوش بر آتش می‌سوختند؛ از خونی گرم، بر مهرابه‌ها بخار برمی‌خاست. آنگاه که آنان تنهٔ بلند کشتیها را دیدند که در میانهٔ بیشه و شاخه‌های پُرسایه می‌لغزد، و مردانی خاموش را که بر پاروها پشت خم زده بودند، هراسان از این دیدار ناگهانی، به یکباره برخاستند؛ و خوانها را وانهادند. پالاس آنان را، سخت و ستوار، از آن بازمی‌دارد که آیین برخی را فرو هلند؛ سپس ژوپینی را برمی‌گیرد؛ و به تنهایی، شتابان، آنچنانکه گویی پرواز می‌کند، به پیشباز بیگانگان می‌رود؛ و از دور، از فراز گریوه‌ای فریاد برمی‌آورد:

«ای جوانان! کدامین انگیزه شما را بر آن داشته است که گام در راههایی ناشناخته بنهید و خطر کنید؟ به کجا می‌روید؟ تبارتان چیست؟ از کدامین میهن می‌آیید؟ آیا آرامش و آشتی را برای ما به همراه می‌آورید، یا چکاچاک

جنگ ابزارها را؟»

پس، انهٔ قهرمان از فراز عرشهٔ بلند، شاخه‌ای از درخت زیتون را به نشانهٔ آرامش و دوستی، به سوی او یازید؛ و او را گفت:

«اینان را که تو می‌بینی تروابیانند؛ و این جنگ‌ابزارها، در ستیز و دشمنی با لاتینان، برگرفته شده است: تروابیان راندگانی هستند که آنانشان به جنگی ناباَیین که نشانهٔ ناگروندگی به دین است، کشانیده‌اند. ما به یافتن اواندر آمده‌ایم. این پیام را بدو برسانید: به او بگویید که سروران و بلندپایگان بنیادین داردانی آمده‌اند؛ تا از او همپیمانی در جنگ را بجویند.»

نامی چنان بزرگ برای پالاس کوبشی از شگفتی بود. او گفت:

«هرکه هستی، فرود آی؛ بیا؛ با پدرم سخن گوی؛ و چونان میهمان، به کاشانهٔ ما درآی.»

او دست به سوی انه یازید؛ و دست او را دیری فشرد. پس، هردوان پیش می‌روند؛ و به درون بیشهٔ سپند درمی‌آیند؛ و رود را وا می‌نهند.

پس، انه، سخن‌گویان با پادشاه، به مهر و دوستی می‌گوید:

«ای بهینِ یونانیان! تویی که بخت خواسته است که از تو خواهشی داشته باشم؛ و شاخه‌هایی را که نوارهایی بدانها بسته شده است، ارمغانت دارم؛ من از تو، چونان سالاری یونانی یا آرکادی، یا مردی‌که‌درخون‌با دو مرد آتره‌ای پیوسته و خویشاوند است، پروا نداشته‌ام. امّا آگاهی من از آنچه هستم، نهانگوییهای سپند خدایان، خویشاوندی نیاکانمان، آوازهٔ تو که در سراسر جهان درگسترده است، رشته‌هایی را پدید می‌آورند که ما را به هم می‌پیوندد؛ و مایهٔ آن می‌شود که من همان را بخواهم که سرنوشت خواسته است. داردانوس، پدر و بنیادگذار شهر ایلیون، بدان سان که یونانیان بازمی‌گویند، از الکتر اطلسی زاد؛ و به نزد تروابیان رفت: الکتر دخت اطلس توانا بود؛ همان اطلس که گویهای اثیری را بر شانه‌های خویش نگاه می‌دارد. امّا پدر شما، مرکور است که مائیای درخشان بدو بارگرفت؛ و او را بر ستیغ سرد سیلن به جهان آورد؛ امّا مائیا، اگر به سنّت باور کنم، دخت اطلس است؛ دخت همان اطلس که آسمان و

پیکره‌های اخترین آن را بر دوش خویش برمی‌تابد. بدین سان، خونی یگانه در رگهای دو خاندان ما روان است. دلْ استوار بر این گذشته، من از پیغاماوران و ایلچیان، یا از چاره و نیرنگ برای آزمودن و شناختن رای و اندیشهٔ تو یاری نجستم. منم؛ خود من، به تن خویش که در برابرِ تو ایستاده‌ام؛ و چونان لابه‌گری یاری‌جوی، به درگاهت آمده‌ام. همان مردمان دونی که با تو بر سرِ ستیزند، به پیکاری سخت با ما برخاسته‌اند. اگر مردان روتول ما را برانند، به خودپسندی در پیِ آنند که بی هیچ رنج، سراسر هسپری را تا ژرفاهای آن، به زیر یوغ خویش درآورند؛ و دریاهایی را فرو گیرند که این سرزمین را از فراز تا به فرود آب می‌رسانند. پیمان مرا بپذیر؛ و خود با من پیمان بند. ما را مردانی استوار در پیکار، دلیری بسیار، و جوانانی است که کارآزموده و جنگ دیده‌اند.»

انه سخن گفته بود؛ در آن هنگام که او سخن می‌گفت، اوانـدر چهره‌اش را، دیدگانش را می‌نگریست؛ و به نگاه، سراسر پیکرش را درمی‌نوشت. او در سخنانی اندک، به پاسخ وی، گفت:

«ای دلیرترینِ تروائیان! چه شادی بزرگی است پذیرا شدن تو را! وه که من، به شادمانی، گفتار، آوا و چهرهٔ پدرت، آنشیز بزرگ را در تو بازمی‌یابم و بازمی‌شناسم! من، به راستی، مغفر پریام، پور لائومدون را به سالامین فرایاد می‌آورم؛ در آن هنگام که او به دیدار قلمرو خواهرش، هزیون آمد: او خواست، از آنجا آرکادی سرد ما را نیز ببینـد. در آن زمان، جوانی گونه‌های مرا، به نخستین سرخیهای خویش، گلفام می‌داشت؛ من سروران و بلندپایگان تروایی را می‌ستودم؛ پور لائومدون را، خود او را می‌ستودم؛ امّا آنشیز، بزرگتر از همگنان، به پیش می‌رفت. شور و شکفتگی جوانانهٔ من درونم را به سخن گفتن با این پهلوان و فشردن دستش برمی‌افروخت: به او نزدیک شدم؛ شتافتم که او را به فرودِ باروهای فنه راه نمایم. او، به هنگام رهسپاری، ترکشی بس زیبا را، تیرهایی لیسیی را، تن‌پوشی بلند را با رشته‌هایی زرین که درهم تنیده شده بود، دو لگام از زر را که هنوز پالاس من آنها را از آنِ خود دارد، به من

بخشید. بدین سان، پیوندی که شما می‌جویید، کاری انجام شده است: بی درنگ، در آن هنگام که روشنی فردا به زمین بازگردانیده شود، شمایان خشنود و فرّخروز از یاری من، بازخواهید رفت؛ و من شما را به توانها و آبشخورهای خویش یاری خواهم داد. تا آن زمان فرابرسد، از آنجا که چونان دوست بدین جای آمده‌اید، این آیین سالانهٔ برخی و نیایش را، که به واپس افکندش نشان ناگروایی و بی دینی است، برپای دارید؛ و از هم‌اکنون، برخوان همپیمانان خویش بنشینید.»

او به گفتن این سخن، می فرماید که بشقابها و جامها را که برگرفته بودند، بازآورند؛ اوخود میهمانانش را برنشستنگاههایی از چمن درمی نشاند؛ دست انه را می‌گیرد؛ و در آن هنگام که‌نشستنگاهی ویژه‌را، پوشیده از پوست گُرکین شیری، بدومی نماید؛ وبدین‌سان گرامیش می دارد، وی را فرامی خواند که بر اورنگی ساخته شده از چوب افرا بنشیند. پس، جوانان برگزیده و کاهن مهراب به آوردن گوشتهای کباب شدهٔ ورزایان و سبدهای انباشته از دهشهای پروردهٔ پیرس می شتابند؛ وارمغان‌پروردهٔ باکوس را درجامها می ریزند. انه و جوانان تروایی گُردهٔ گاوی را، به یکبارگی، نیز اندرونه های پاک و خجستهٔ برخیان را می خورند.[۳]

آنگاه که گرسنگیشان را فرونشاندند؛ و نیاز به خورش درآنان برآورده شد، پادشاه اواندر رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

«این فرّ و شکوه، این سور سنّتی، این مهراب که به نام خدایی برجسته برافراشته شده است، از خرافه‌پرستی و اندیشه های بی بنیاد، و از ناآگاهی از خدایان کهن به ناچار بر دوش ما نهاده نشده است. ای میهمان تروایی من! ما از خطری هول‌انگیز رَسته‌ایم؛ و با بزرگداشت و ستایش رهانندهٔ خویش، آیینی

۳. نزد رومیان، «اگستا» exta های (جگر، دل، شش، قلوه، سپرز) برخیانی که برای هرکول بر آراماکیها پی کرده می شدند، آنچنانکه معمول بود، در آتش سوزانده نمی شد؛ بلکه نیایشگران و حاضران آن را می خوردند.

نو را بنیاد نهـاده‌ایم. نخست این خارا را که از تخته‌سنگهای سخت آویخته است، بنگر؛ تو این توده‌های سنگ را که پراکنده‌اند؛ این خانه را در دامنهٔ کوه که هنوز بر پای است، و آن را وانهاده‌اند؛ نیز از هم‌پاشیدگی و ریزش این تخته‌سنگها را که درپیِ هم فروریخته‌اند، به پهناوری، دربرابر، می‌بینی. این خانه دخمهٔ دیوی نیمه انسان، کاکوس دوزخی بود؛ دخمه‌ای که اشکفتی ژرف و پهناور آن را پدید می‌آورد. او در این دخمه، بدور از دسترس، و در پناه از پرتوهای خورشید، به سر می‌برد. خاک آن همواره ازخون کشتگانی نوخیس بود؛ و به گستاخی و بی‌آزرمی، سرهای رنگ‌باختهٔ آدمیان، که خونی سیاه و هولبار از آنها فرو می‌ریخت، با میخ، از درِ دخمه آویخته بود. ولکان پدر این دیو بود. کاکوس، از این روی، آتشی تیره از دهان برمی‌آورد؛ و همچون توده‌ای سترگ به هرسوی می‌رفت. سرانجام، زمانْ یاری و کمکی را که ما با نیایشها و پیمانهایمان، به خواهش وزاری درمی‌خواستیم، به ما نیز رسانید؛ خدایی آمد. داذورِ بس توانا، آلسید، نازان از کشتن ژریون سه پیکر و پوست برکندن از او، در اینجا بود[۴]. این پیروزمند ورزایان بس سترگ خود را از کشتزارهای ما می‌گذرانید؛ و رمهٔ او، در دره بر کنارهٔ رود، پراکنده بود. اما کاکوس، دستخوش بحرانهای دیوانگیش، نمی‌خواست که تباهکاری و نیرنگی باشد که او، بی‌باک و بیم، بدان دست نیازد: او چهار ورزای بشکوه و چهار ماده گاو جوان، سترگ و پرورده را از چراگاه بدر می‌برد؛ و برای اینکه نتوانند ردّ آنها را، راست و روشن بیابند، آنها را به دُم می‌کَشد؛ و به سوی دخمه‌اش می‌برد؛ او بدین سان، با نهادن نشانه‌هایی وارونه بر خاک از پای این دامها، ربوده‌های خویش را در تاریکی تخته‌سنگی که نهانگاه اوست، پنهان می‌دارد. می‌توانستند آنها را بجویند: امّا هیچ نشانه‌ای جویندگان را به دخمه راه نمی‌نمود. با اینهمه، در آن هنگام که پور آمفیتریون رمه‌اش را که

۴. هرکول پور ژوپیتر و آلـمن، زن آمفیتریون بود؛ که او خود پسر آلسه بود؛نـام آلـسید ازاین روی بر وی نهاده شده است.

به‌بسندگی چریده‌بودند، گرد می‌آورد و آمادهٔ رفتن می‌شد، ماده گاوان، با دور شدن از آن چراگاه، خروشیدند؛ و سراسر بیشه را از غرشهای غم‌آلودهٔ خویش آکندند؛ و از اینکه این تپه‌ها را وامی‌نهادند، نالیدند. ماده گاوی جوان به غرّش آنها پاسخ داد؛ در دخمهٔ پهناور، به خروشیدن آغازید؛ و بدین سان، امید زندانبانش کاکوس را به باد داد. آلسید از خشمی سهمگین و توفانخیز برافروخته بود؛ و از دردی جانگزای به رنج آمده بود؛ اوجنگ‌ابزارهایش را برمی‌گیرد؛ نیز گرزهٔ گرانش را؛ شتابان، گام در راه می‌نهد؛ و به ستیغهای تیز کوهستان می‌رسد. پس، برای نخستین بار، مردم ما کاکوس را هراسان، و با دیدگانی که‌سرگشتگی در آنها دیده می‌شد، دیدند؛ او، بی‌درنگ، تندتر از اوروس، می‌گریزد؛ و به کُنام خود می‌رسد؛ هراس او را بالِ پرواز بخشیده بود. آنگاه که او خود را در کُنامش نهفت؛ آنگاه که او، با گسستن زنجیری پولادین که پدرش به دست خویش آن را ساخته بود و تخته‌سنگ سترگ بدان آویخته مانده بود، این تخته‌سنگ را فروهشت و فروافکند؛ و بدان دهانهٔ دخمه را به استواری فرو بست، پهلوان تیرنتی، آشفته جان و تافته از خشم، دیگر به دهانهٔ دخمه رسیده بود؛ و در هرسوی، راهی می‌جست که به دخمه درروَد. به هرسوی، می‌نگریست؛ و از خشم، دندانهایش را به هم می‌فشرد. او سه بار، جوشان از خشم، کوه آونتین را می‌پیماید؛ سه‌بار، به‌بیهودگی، می‌کوشد تا در سنگین دخمه را درهم بشکند؛ سه بار، از کوفتگی و ماندگی، از پای درمی‌افتد؛ و در دره می‌نشیند. تخته‌سنگی تیز، در میانهٔ خاراهایی ستیغ گونه که آشیانه‌ای دلخواه برای پرندگان شکاری بود که در آن می‌آسودند، ایستاده، بر پشت دخمه، یکباره برآمده بود؛ و بس، بلند به دیدار، برافراخته بود. هرکول، در آن هنگام که گرایان به چپ، به سوی رود خم شده بود، با همهٔ نیروی خویش، آن تخته‌سنگ را از سوی دیگر، از راست می‌جنباند؛ سرانجام، آن را از ریشه‌هایش برمی‌کَنَد؛ سپس، آن را به پیش می‌افشارد و می‌راند؛ و آسمان پهناور، از این راندن و فشار، آنچنانکه گویی تندر به یکباره غریده است، پر طنین، به خروش درمی‌آید. شبانان می‌لرزند؛ رود هراسیده به واپس روان

می شود. پس، دخمه، آن کاخ سترگ کاکوس، بی بام آشکار شد؛ و ژرفاهای تاریک آن پدیدار آمد. چنان بود که گویی لرزه‌ای شگرف و ناگهانی زمین را، به ژرفی، ازهم شکافته است؛ زیستگاههای دوزخی را از هم گشوده است؛ و قلمروهایی رنگ‌باخته را که خدایانشان خوش نمی دارند، بی پرده، فراپیش هوا نهاده است؛ چنانکه گویی، مغاک غول‌آسا را از فراز می دیدند؛ و در رشته ای از روشنی‌که برآن تافته بود، روانهای مردگان‌را که به هرسوی می شتافتند.

کاکوس، شگفتزده از پرتوی که نابیوسان تافته بود، پناه جسته در کنام خویش، غرشهایی شگفت برمی آورد. آلسید از فراز با افکندن سنگها و تنه های درخت بر او، به ستوهش می آورد؛ هرچیز، در دست او، پرتابه و جنگ‌ابزاری می شود؛ تنه های درخت را، سنگهای گران را بر او درمی افکند. کاکوس، آنگاه که می بیند که هیچ گریزگاهی از خطر برایش نمانده است، ای شگفتا! دودی انبوه و بسیار را از دهان برون می دهد؛ و کنامش را از تیرگیی کورکننده فرو می پوشد که آن را از دیدگان نهان می دارد؛ او در دل کُنام خویش، شبی دودآلود را، به انبوهی، توده می‌کند که آتش و تیرگی در آن به هم آمیخته اند، آلسید، دستخوش خشم و تافتگی، این کردار او را برنتافت. با جهشی، به سر، خود را در میان آتش، در آنجا که دود انبوهترین موجهایش را برهم می لغزانَد، در آنجا که دخمهٔ پهناور مگر چرخه و گردابی از بخارهای سیاه نیست درافکنده است. کاکوس در تیرگیها، آتشی را که درمی‌گسترد از دهان برمی پراکند؛ هرکول او را می‌گیرد؛ بازوانش را برگرد پیکرش، استوار، فرو می پیچد؛ و با فشردن وی، دیدگانش را از چشمخانه بـدر می جهاند؛ گلوگاهش از خون می خشگد. بی درنگ، درِ کاشانهٔ سیاه از جای کنده می شود؛ آن را می‌گشایند؛ گـاوان جوان ربوده، در برابر آسمان آشکار می شوند؛ و چپاولِ انکار شده از پرده بدر می افتد؛ لاشه های پلید و هولبار، به پای، از کنام برون کشیده می‌شود. به شگفتی، خیره، بدان دیدگان هراس‌انگیز، آن چهره، آن سینهٔ پشماگین، که تنه‌ای نیمهٔ انسانی بر آن برآمده است؛ بدان گلوگاهی که آتشهایش خاموشی گرفته است، می نگرند؛ بی آنکه

دمی از این نگریستن بازایستند؛ و چشم برگیرند.

از آن روز، جشنی آغاز می‌گیرد، بزرگداشت خدای «شادمان» را؛ پیشینیان آغاز پیدایی جشن را پاس داشته‌اند و گرامی شمرده‌اند. نخست پوتیتوس بنیادگر بود؛ سپس خاندان پیناری، که آیینِ نیایشِ هرکول را نگاهبان شدند. خدا، در این بیشهٔ سپند، این مهراب را برافراشته بود که ما همواره آن را «بزرگترین مهراب» خواهیم نامید؛ و همواره بزرگترین مهراب خواهد ماند. و اینک ای جوانان! برای آیین نیایش و برخی، در بزرگداشت آن مایه دلیری و توانمندی، گیسواتان را به برگ فرو بندید؛ جامهایتان را برافرازید؛ خدایی را که اینک بدان سان که خدای ماست خدای شما نیز هست، به خود فراخوانید؛ و با دلی پاک، به آیین، باده برافشانید.»

او این سخنان را می‌گوید؛ سپیدار دورنگ گیسوانش را، به آویختن و گستودن برگهایش، از سایه‌ای هرکولی فرو می‌پوشد؛ جام سپند، سرشار از باده، در دست اوست. همگنان، بی درنگ، چابک و شادان، بر خوان، آیین باده‌افشانی را به انجام می‌رسانند؛ و خدایان را به نیایش می‌ستایند.

در این هنگام، وسپر، کرنشگر و نمازبر، در المپ، نزدیک می‌آید. از پیش، کاهنان، و نخست پوتیتوس، به رسم و راه چرمینه بسته، مشعل در دست، پیش آمده‌اند. دیگر بار، به خوردن می‌آغازند؛ در پذیرایی دوم، خورشهای گوارا را به خوان می‌آورند؛ و مهرابه‌ها از طبقهایی آکنده از ارمغانها پوشیده می‌شود. پس «سالیان» که گیجگاههایشان‌را با برگهای سپیدار آراسته‌اند[5]، به آهنگِ نغمه‌سرایی، بر گِرد مهرابه‌های درخشان، به رده، می‌ایستند. از سویی، همسرایان جوان، و از دیگر سوی، همسرایان پیر به آواز، ستایش هرکول و کارهای نمایان و برجسته‌اش را می‌سرایند: در آوازهایشان بازمی‌نمایند که: او چگونه نخستین دیوان را، دو مار نامادریش را، با دست، خفه کرد؛ چگونه

۵. کاهنان مارس، از آن روی سالین نامیده شده‌اند که با سپرهای سپند می‌رقصیده‌اند. (Salire).

همین قهرمان شهرهایی جنگاور چون تروا و اوشالی را واژگونه ساخت؛ چگونه هزاران رنج و آزمون دشــوار را، در فرمان شاه اوریسته، به خواست ژونون بیدادکیش برتافت:

«ای شکست‌ناپذیر! تو به دست خویش، پوران «نُو» را که توأمان هم آدمی و هم اسب اند، هیله وفولوس را؛ نیز دیوکرت را، وشیر تناور، درصخرهٔ نمه را پی می‌کنی. تویی که تالابهای استیکس را، و دروازه‌بان اورکوس را که در کُنام خون‌آلودش، بر استخوانهایی به نیمه خاییده آرمیده بود، به لرزه درآورده‌ای؛ و هیچ تباری از دیوان تو را نهراسانیده است؛ حتّی تیفه که جنگ ابزارهایش را ازفرازپیکرسترگ وتَهَمش به سوی تو افراخت! خرد و نهاد تو، در آن هنگام که اژدهای لِرْن، با سپاهی از سرهایش بر گرد پیکرت پیچیده بود، برنیاشفته است و سستی نپذیرفته است. درود بر تو، ای فرزند راستین ژوپیتر، ای آنکه سرافرازی و نازشی برافزونی، در میانهٔ خدایان! ما را خجسته و یاریگر باش؛ و به گامی که نشانهٔ مهر و نواخت تست، بدین آیین نیایش و برخی بیا که دربزرگداشت توبرگزار شده است!»

آنان هرکول را با سرودن دستانهایی از این گونه بزرگ می دارند؛ به ویژه از دخمهٔ کاکوس، و از کاکوس که به آتش می دمید بارها سخن می‌گویند و دستان می زنند. سراسر بیشه از این آوازها در طنین است؛ و پژواکشان در تپّه‌ها بازمی تابد.

سپس همگنان، آنگاه که آیین به پایان می رسد، به شهر بازمی‌گردند. پادشاه که از پیری گرانْ‌رفتار است، به هنگام رفتن، پشت بر بازوی انه و سپرش می نهد؛ گونه گونی گفتارش، راه را کوتاه و سبک می دارد. انه با نگاههایی از سرِ دوستاری و مهر، نماهای پیرامون را سراسر می نگریست؛ زیبایی دلربای آنها را می ستود؛ شادمانه، داستانِ آنچه را که از گذشته ناگفته مانده بــود، می پرسید و می شنود. و شاهْاواندر، بنیادگذار ارگ رُمی او را می‌گفت:

«در این بیشه ها، خدایان جنگلی و پریان دریایی بومی به سر می برند؛ و

تباری انسانی که از تنهٔ سخت بلوطها زاده شده است: این تبار نه قانون و بنیادهای اخلاقی داشت؛ نه فرهنگ؛ نه می‌دانست که چگونه می باید ورزایان را یوغ برنهاد و به فرمان آورد؛ نه اینکه چگونه می‌باید توشه و بُنه اندوخت؛ یا خواسته‌ها و داراییهای به دست آمده را به درستی به کار گرفت. لیک آنان از میوهٔ درختان و از آنچه در شکار، به رنج و دشواری، فراچنگ می‌آوردند، توشه برمی‌گرفتند. نخستین کس، ساتورن، رانده، و بی بهره از قلمرو فرمانرواییش، به این سرزمین آمد، در آن هنگام که ژوپیتر او را درشکسته بود؛ ساتورن از وی می‌گریخت. او این مردم را گِرد آورد؛ مردمی سرکش و خیره که بر ستیغهای کوهساران پراکنده بودند؛ او بدانان قانون را ارزانی داشت؛ نام لاتیوم را برای کشوری که دل‌آسوده و بی‌گزند، در آن نهان شده بودند* برگزید. سده هایی را که او، در درازنای آنها، فرمان می راند روزگار زرین می نامند: او بدین سان در آرامش و آشتی بر مردمان فرمانروا بود. امّا اندک اندک، روزگاری دیگر در پیِ آن آمد؛ روزگاری تیره، از فلزی کمتر ناب، همراه با خشم و خروش جنگ، ستیز و آویزِ پیروزی و به چنگ آوردن خواسته‌ها و سرزمینها. پس گروهی از اوزونی، و مردمانی ازسیسیل فراز آمدند؛ سرزمین ساتورن چندین بار نامهایی دیگر یافت. پادشاهانی بر آن فرمان راندند؛ نیز تیبریس دُژَمروی و تندخوی که بس تنومند بود بر آن فرمان راند؛ هم او که ما ایتالیاییان، به یادش، سالیانی چند پس از آن، رود تیبر را به این نام خوانده ایم؛ آلبولای کهن نام راستینش را از دست داد. بخت بس توانا و سرنوشت که کس را در برابر او توان هماوردی نیست، مرا که از میهنم رانده شده بودم، و دریا های دور را درمی‌نوشتم، در اینجا ماندگار ساختند؛ در جایی که فرمانهای مادرم پری دریایی کارمنتیس، نیز آپولون، خدایی که اندیشه ها و خواستهایش را در دل او می افکند، مرا به سوی آن می راندند؛ فرمانهایی که نمی‌توانستم سر از آنها برتابم.»

* latuisset

او این سخنان را می‌گوید؛ سپس، پیش آیان، مهراب و دری را که رومیان، به بزرگداشتی کهن از پری دریایی کارمنتیس، آن را کارمنتال نامیده‌اند، بدو نشان می‌دهد؛ کارمنتیس نهانگویی است که پیش از هرکس، با پیشگوییهای خویش، فرازآمدن «انه ایان» بزرگ و سرافرازی و شکوه پالانته را خبر داد؛ سپس، او بیشه‌ای پهناور و سپند را که روملوس دمان و دلیر آن را آزیل[۶] نامید، بدو نشان می‌دهد؛ نیز، در فرود تخته‌سنگ یخزده، لوپرکال را؛ لوپرکال، نامی است که به شیوهٔ آرکادی از پانِ لیسیی گرفته شده است. او همچنان، بیشه سپند آرژیلت را بدانان نشان می‌دهد؛ آن جایگاه را به گواه می‌گیرد؛ و داستان مرگ* آرگوس میهمانش را بازمی‌گوید. سپس، آنان را به صخرهٔ تارپلی و به کاپیتول می‌برد که امروز از زر می‌درخشد؛ امّا در گذشته‌ها، خارها و بوته‌ها در آن تیز و بلند افراخته بوده‌اند. از چندی پیش، شبانان بیمناک در آنجا هراسی فسونبار و خرافه گونه را در دل می‌آزمودند؛ از چندی پیش، این جنگل و این صخره آنان را می‌لرزانید و به هراس می‌آورد. او می‌گوید:

«این بیشه، این تپّه که تارکش سبز است زیستگاه خدایی بود. کدامین خدا؟ کسی نمی‌داند. آرکادیان می‌انگارند که گاه ژوپیتر را در آنجا دیده‌اند که به تن خویش، با دست راستش، سپر سیاهش را می‌جنبانیده است؛ و ابرها را گرد می‌آورده است. اینک تو ویرانه‌های این دو دژ استوار را که بر زمین پراکنده است، می‌بینی: این ویرانه‌ها از ساختمانهای تاریخی کهن برجای مانده است. این را ژانوس خدایی برافراشته بود؛ آن را ساتورن. نخستین ژانیکول نامیده می‌شد؛ دومین ساتورنی.»

۶. در بیشه‌هایی که کوه پالاتن را به کوه کاپیتولن می‌پیوستند، روملوس پناهگاهی برای خویش پدید آورد که از بیگانگان بی‌آنکه بپرسندشان که از کدامین تبارند و گذشته‌شان چیست، در آن پذیرایی می‌شد.

* letum

آنان، سخن گویان بدین سان، به کاشانهٔ اواندر بینوا نزدیک می شدند؛ و جایْ جای، رمه هایی بزرگ را می دیدند که بر میدانی رومی که مردم در آن به کنکاش و گفتگو می نشسته اند، نیز در کوی آبادان کارن، می خروشیدند. آنگاه که به سرای رسیدند، او گفت :

«آلسید، پس از پیروزیش، از این آستانه گذشته است؛ در این کاخ آرمیده است. میهمانم! بر خود بایسته بدان که خواسته ها و داراییها را خوار بداری؛ تو نیز خود را شایستهٔ خدایی بنمای؛ درآی و به بزرگواری چشم بر بینوایی و تهیدستی ما در پوش.»

او این سخن را می‌گوید؛ و انهٔ بزرگ را به کاشانهٔ تنگ خویش درمی آورد؛ و بستری از برگ درختان و پوست خرسی از لیبی را برای آرمیدن بدو پیشکش می دارد.

شب فرامی رسد؛ و زمین را با بالهای سیاهش در آغوش می‌گیرد. با اینهمه، ونوس که جانش سرشار از مهر مادری است، به درستی، هراسان است؛ او از بیم و خطر لورانتیان اندیشناک، انگیخته از هنگامهٔ دلازار جنگ، با ولکان سخن می‌گوید؛ و آرمیده بر بستر زرین شویش، مهری خدایی را در گفته هایش درمی پراکند:

«از دیر زمان، از آن روز که پادشاهان آرگوسی پرگام را که سرنوشت به چنان فرجامی کشانیده بودش، و ارگهایی را که می بایست درآتشی افــروختهٔ دشمنان، فرو می ریختند، به تاراج می دادند، ای شوی دلبندم! من برای تروائیان تیره روز، نه یاری از تو جُسته ام، نه جنگ ابزار. هیچ چیز برای آنان از تو نخواسته ام؛ نخواسته ام تو را به ستوه بیاورم؛ و بیهوده به کار وادارم؛ هر چند که پسران پریام را بر من حق بود؛ و من می بایست حقشناس می بودم؛ و هر چند که آزمونها و رنجهای انه گاه اشک از دیدگان من برمی افشاند. اینک، پسرم، به فرمان ژوپیتر، در کشور مردمان روتول، رختِ ماندن درافکنده است؛ و این بار، من به لابه و خواهش آمده‌ام؛ تا تو، به خواست خدایی خویش که برای من سپند و گرامی است، جنگ ابزارهایی را به من ارزانی داری؛ من

چونان مادر، به زاری، از تو می خواهم که پسرم را یاری کنی. دخت نره[7]، نیز بانوی تیتون توانسته اند، به یاری اشکهایشان، دل تو را بر خویش نرم گردانند. مردمانی را بنگر که به پیکار صف آراسته اند؛ شهرهایی را که دروازه هایشان بسته شده است؛ و شهریانی را که تیغ بر من تیز می‌کنند؛ تا وابستگانم را از میان بردارند.»

ونوس این سخنان را می‌گوید؛ و آنچنانکه گویی گمانمند و دودل است، دستانش را که در سپیدی به برف می ماند، به گردن او درمی آورد؛ و او را در آغوش نرم و گرم خویش می افشارد و فرو می‌گیرد. ولکان، به ناگاه، درمی یابد که شراره‌ای که بدان خوی کرده و آشناست، بر وی چیره می شود؛ آتشی که او به درستیش می شناسد، در مغز استخوانهایش، به ژرفی، راه جُسته است؛ و در اندامهایش که آکنده از سستی و ماندگی است، شتافته و گسترده است. به همان گونه است که گاه، در آن هنگام که تندر ناگاهان می غرّد، شیارهای آتشین آذرخش، ابرها را، به روشنایی اخگرسان خویش درمی نوردند. بانو، به درستی، آنچه را که با شوی خویش کرده است می بیند؛ و از چیره‌دستی و توان خویش در کار شادمان است و از زیباییش آگاه. پس خدا، که عشقْ جاودانش به زنجیر کشیده است، می‌گوید:

«چرا اینهمه، به دورْجویی و ژرفکاوی، برای من برهان می آوری؟ آیا ای بغبانو! من دلْ استواری و بی‌گمانی تو را به خویشتن از دست داده ام؟ اگر تو از این پیش، همین نگرانیها و خارْخارها را داشته بودی، من دستوری و توان آن را می داشتم، که تروابیان را زیناوند گردانم، حتی از آن پس نیز. نه پدر بس توانا، نه سرنوشت، هیچیک، بر آن نشده بودند که تروا درنایستد و در برابر دشمنان پایدار نماند؛ یا پریام، همچنان ده سال دیگر، در جهان نزید. اینک، اگر تو جنگ را می سازی و آماده می شوی، اگر اندیشه و خواست تو این است،

۷. «سپیده» (Aurore) که او نیز برای پسرش ممنون از ولکان جنگ‌ابزار ستاند؛ و او با آنها به یاری تروا رفت.

هرآن کاری را که من می‌توانم، در هنر خویش، به انجام برسانم و به تو نوید دهم؛ هر آنچه را که گدازش آهن و زرسیم* به ما ارزانی می‌دارد؛ هرآنچه را که من به یاری کوره‌ها و دَمهایم می‌توانم پدید آورم، تو از آن برخوردار خواهی بود. بازْمان از اینکه بیش از من خواهش کنی: نیازی نیست که از چیرگی و توان خویش بر من در گمان باشی.»

آنگاه که ولکان این سخنان را برزبان آورد، بوس و کناری را که ونوس می‌طلبید، به او ارزانی داشت؛ و در آن زمان که بر سینهٔ بانوی خویش غنوده بود، خوابی آرامش دررُبود که در سراسر پیکرش در پراکَنْد.

امّا شب دیگر به پایان می‌رسید؛ و نیمی از گذار خویش را به انجام رسانیده بود؛ و خواب را از چشم آنان که می‌غنودند، رانده بود. زمانی بود که زن، زنی که او را، برای زیستن جز دوک و کارهایی خرد که به مینرو بازخوانده می‌شود نیست، خاکستر و هیمهٔ فرومرده را در اجاق برمی‌افروزد و جان می‌بخشد؛ و با پیوستن شب به نیازها و کارهای روز، با دمیدن روشنایی، پرستگان و خدمتگرانش را که دوکهایی دراز از پشم در دست دارند، به تلاش برمی‌انگیزد؛ تا به پارسایی و پاکدامنی بسترشوی را پاس دارد؛ و کودکان خُردش را بپرورد: خدای آتش، ایگنیپوتانت، به همان سان پگاه‌خیز، از بستری هوس‌آلود برمی‌خیزد؛ تا به کارهای آهنگریش بپردازد.

آبخوستی پرشیب، در میانهٔ کرانهٔ سیسیل و لیپاری ائولی برآمده است که از تخته‌سنگهایش دود برمی‌خیزد. در زیر این تخته‌سنگها، کنامی و دخمه‌هایی جای دارد که کوره‌های غولان درآنجا درست همانند کوره‌های کوه اتنا، به رده قرار گرفته است؛ از این کوره‌ها آوایی تندرآسا برمی‌خیزد؛ از آنجا، آوای کوبه‌هایی سخت و خروش سندانها، آوای تیز و زیرزمینی آهنْ توده‌های شالیب، آوای دم‌زدنهای آتش در کوره‌ها فراگوش می‌آید: کاشانهٔ ولکان در آنجاست؛ و آن زمینْ ولکانی خوانده می‌شود. درآنجاست که ایگنیپوتانت از

* Electre، آمیزه‌ی زر و سیم که در آسیای کهین یافت می‌شده است.

بلندیهای آسمان به زمین فرود می‌آید. در کُنامی سترگ، غولان، برونتس و استروپس و پیراکْمون، سراپا برهنه، بر آهن کار می‌کنند. آنان، به نیمه، یکی از آن آذرخشهایی را که پدر خدایان گاهگاه از هر گوشهٔ آسمان بر زمین درمی افکَنَد، می‌سازند؛ و به زدایشش، درخشان می‌کنند؛ بخش دیگر هنوز انجام ناشده مانده است. آنان سه رج رگبار، سه رج باران، سه رج آتش سرخ درخشان، و سه رج تندباد نیمروزین را بدان درافزوده بودند؛ اینک درخشهایی بیم‌انگیز، غرشها و هنگامه‌ها، نیز هراس خشم را با شراره‌هایی فروخورنده و اوبارنده، با ساختهٔ خویش درمی‌آمیزند. ازسویی دیگر، می‌شتابند تا برای مارس، ارابه و چرخهایی بالدار را بسازند که غوغای آنها مردمان و شهرها را از خواب برمی‌جهاند. نیز، شتابان، در تلاشِ آنند که سپری هولبار، جنگ‌ابزار پالاس را در آن هنگام که تافته و خشمگین است، بزدایند و درخشان سازند؛ نیز فلسهای زرین ماران، آن خزندگان درهم پیچیده را؛ و بر سینهٔ آن بغدخت، خود گورگون را که هنوز چشمانش در سر بریده‌اش به هرسوی می‌گردد. ولکان می‌گوید:

«ای غولان اتنا! اینهمه را برگیرید؛ این ابزارها را که ساختنشان آغاز شده است برگیرید و ببرید؛ و نیک به سخنان من گوش فرا دارید. می باید برای جنگاوری نازان و بَرْمنش جنگ‌ابزار بسازیم. اینک به نیروهایتان، به دستان چالاکتان، و به تمامی استادی و توانتان در کار نیاز داریم. درنگ مکنید.»

او بیش با آنان سخنی نمی‌گوید؛ همگنان، به شتاب، بر سندانها می‌خمند؛ هرکس را بهره‌ای یکسان در کار است. مفرغ و زر می‌گدازند و روان می‌شوند؛ پولاد کُشنده، در کوره‌ای پهن، مایگی و روانی می‌گیرد. سپری سترگ را می‌سازند که به تنهایی، جنگاور را از تمامی تیرهای لاتینان پاس می‌دارد. هفت تیغهٔ چنبرینه را گرد بر گرد آن درمی‌نشانند. پاره‌ای با دمنده‌هایی که خروش بادها از آنها به گوش می‌رسد، هوا را می‌ستانند و باز پس می‌دهند؛ پاره‌ای دیگر مفرغ گداخته را در تشتی پر از آب سرد فرو می‌برند؛ آوایی تیز از آن برمی‌آید. کنامِ از گرانی سندانهایی که در آن نهاده

شـــده است می نالد. بازوانی نیرومند، افراشته، پرتلاش، به شیوه ای آهنگین و موزون فــرومی آیند؛ و تودهٔ رخشان را، با گیره هایی گزنده، بر سندان می‌گردانند؛ تا بر آن پتک فـــروکوبند.

در آن هنگام که خدای لمنوس، شتابان، گرمِ کار خویش است، بر کناره های ائولی، پرتو دلارای روز و نوای بامدادین پرندگان، اواندر را، در زیر بامِ کاه‌اندود، فرامی‌خوانند؛ تا از کاشانهٔ بی ارج خویش بدر آید. پیرمرد برمی‌خیزد؛ جامه‌اش را بر تن می‌کند؛ پاهایش را با تسمه‌هایی تیرنی فرو می پیچد. سپس، شمشیر آرکادی را از دوش و بر خویش درمی آویزد؛ و چرمینهٔ پلنگ را که بر بازوی چپش افکنده است، به واپس می‌کشد. دو سگ نگهبان، نخست، از آستانهٔ بلند سرای بدر می آیند؛ و با خداوندگار خویش همراه می شوند. او به سوی جایگاهی یگانه، دور از خانه های دیگر می رود که میهمان بلندپایهٔ تروایش در آن آرمیده است؛ زیرا قهرمان گفتگوهایشان و نویدی را که بدو داده بود، از یاد نبرده است. انه نیز که به همان‌سان پگاه‌خیز بود، به سوی وی پیش می آمد. یکی همراه با پورش پالاس می آمد؛ دیگری همراه با آشات. آنان، پر مهر، به هم می رسند؛ دستان یکدیگر را می فشارند؛ نشسته در حیاط اندرونی از سرای شاهی، سرانجامِ شادی آنِ را می یابند که آزادانه، با یکدیگر سخن گویند. پادشاه رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد:

«ای سالار بزرگ ترواییان! تا آن زمان که تو در جهان می زیبی، من نخواهم پذیرفت که تروا و پادشاهیش درشکسته باشد؛ نیروهای ما بس اندکتر از آن است که بتوانیم کمکی را که تو در پیکاراز ما چشم می داری و می جویی، آنچنانکه شایستهٔ نام بلند تست، ارزانیت داریم: از سویی، رود توسکان[8] ما را فرو گرفته است؛ از دیگر سوی، مردان روتول ما را در فشار می‌گذارند؛ و دیوارهایمان را، با چکاچاک جنگ‌ابزارهایشان، در میان گرفته‌اند. امّا من

۸. رود تیبر در بخش فرازین خویش اتروسک به شمار می رفته است.

آمادهٔ آن می‌شوم که مردمانی برجسته[9] و اردوگاههای قلمروی آبادان را با تو درپیوندم و همپیمانت گردانم؛ پیشآمدی که بدان امیدی نمی‌رفت، رستگاری و بی‌گزندی را به تو ارمغان می‌دارد. به راستی آنچه سرنوشت برای تو می‌خـــواست جزاین نیست. در جایی که چندان از ما دور نیست، بنیادنهاده بـــر کوهی کهن، شهر آگیلا جای گرفته است؛ شهری که مردم لیدی، مردمی برجسته و نامآور در جنگ، در میانهٔ تپّه‌های اتروسک در آن کاشانه گزیدند و آرام گرفتند. این شهر را که در درازای سالیانی بسیار شکوفان و آبادان بود، پادشاه مزانس، بی‌آزرم و ناپروا، فرو گرفت؛ و به درشتی و سختْ‌دلی، در سایهٔ جنگ‌ابزار، بر آن فرمان راند. آیا می‌باید کشتارهای دیوخویانه و شگفتش را برایت بازگویم؟ کردارهایی ددمنشانه را که از سر ستمکاری و خودکامگی به انجام می‌رسید؟ باشد که خدایان آزار و ستم او را بر وی و بر تبارش درافکنند! او در ستمگاری تا بدان جای پیش می‌رفت که زندگان را، دست در دست، دهان بر دهان، به مردگان می‌بست؛ این زندگان آزاردیده که شکنجه‌ای چنین دشوار و نوپدید را برمی‌تافتند، در این جُفتی و پیوند رنجبار می‌ماندند؛ تا خوی و خونی گنده از آنان برمی‌تراوید؛ و اندک اندک می‌مردند. امّا سرانجام، شهروندان، ستوهیده و به فغان آمده از این رفتارهای ددانه و دیوانه‌وار، سلاح برمی‌دارند؛ او را و سرایش را گِرد بر گَرد فرو می‌گیرند؛ همراهانش را از دم تیغ می‌گذرانند؛ و آتش بربام سرایش درمی‌افکنند و آن را فرو می‌سوزند. امّا او؛ او از کشتار جان بدر می‌برد؛ در سرزمین روتول، پناه می‌جوید؛ و تورنوس، زینهاوند، از میهمان خویش به دفاع برمی‌خیزد. اِتروری، به خشمی درست و بداد، یکباره برمی‌شورد و بر پای می‌خیزد. مردمانش، ناشکیبایِ شتافتن به پیکار، این پادشاه را درمی‌خواهند؛ و خواستار رنج و شکنج اویند. ای انه! بر این هزاران هزار مردان است که من تو را سالار خواهم کرد. ناوگانشان که در درازای کرانه، تنگ و فشرده، جای گرفته

۹. دوازده شهری که اتحادیه اتروسک را پدید می‌آوردند.

است؛ بر خود می لرزد؛ و تنها نیاز به نشانهٔ رهسپاری دارد، تا روی به راه آرد. نهانگویی سالخورده، با بررسیدن اندرونهٔ برخیان، آنان را، با این پیشگویی، از رفتن بازمی دارد: «هان! ای جوانان برگزیدهٔ مئونی! جوانانی‌که بهترینید وچکیدهٔ مردان گذشته اید! ای آنان که خشمی درست و بداد* شما را به ستیز با دشمن برمی انگیزد! و این دشمن، مزانس، شایستهٔ کین آتشین شماست، به هیچ مرد ایتالیایی این توان و امکان داده نشده است که ملّتی بس سترگ چون ملّت شما را در فرمان خویش درآورد. سالارانی بیگانه را به فرماندهی بر خود برگزینید.» پس، لشکر اتروسک در این هامون، هراسان از هشدارهای خدایان، از رفتار بازمانده است. تارشون خود پیکان و ایلچیانی را، همراه با تاج و چوگان فرمانروایی، به سوی من فرستاده است؛ بر آن است که من درفشها و نشانه های پادشاهی را بپذیرم؛ از من می‌خواهد که به اردوگاه بروم؛ و فرماندهی مردم تیرنی را به عهده گیرم. امّا من که سردیها و گرانیهای سالمندیم افسرده است، و از گذر سالیان سوده و فرسوده‌ام، توان چنین کاری را ندارم؛ سالخوردگیم مرا از آن بازمی دارد؛ چه آنکه کارهای بزرگ و نمایان در توانهای من نمی‌گنجد. می توانم پسرم را بدین کار برانگیزم؛ امّا او از خونی آمیخته برآمده است؛ و از مادری سابلی؛ او بدین سان، به میهن ایتالیایی وابسته و پیوسته است؛ و از ایتالیاییان شمرده می آید. پس تو، ای سالار دلاور تروآییان و ایتالیاییان! تویی که به سال و به نژاد، با خواست سرنوشت هماهنگ و سازگاری، تویی که نیروهای خدایت فرامی خوانند! تو برو. من کسی را که مایهٔ امید و آرامش دلم اوست، به همراهی با تو، یار خواهم کرد؛ پالاس را. باشد که او، در فرمان تو، به پیشهٔ دشوار جنگاوری، و به کارهای گران مارس خوگیر شود: باشد که او کردارهای برجسته و نمایان تو را ببیند؛ و از همین سالیان آغازین جوانی، تو را بستاید. من دویست سوار آرکادی را، که همگنان از جوانان برگزیده‌اند و همهٔ نیروی ما از آنان است، به او خواهم داد؛ و او جوانانی را در همان شمار، به

* بداد: عادلانه.

نام خویش، همراه با تو خواهد آورد.»

او بدین سان سخن گفته بود؛ انه، پور آنشیز، و آشات وفادار چشم فرو افکنده بودند؛ اندیشه هایی بسیار از دشواریهای کار، در دلهای اندوهناکشان، در پیِ هم گذشت؛ امّا سیتره، در آسمان روشن و آشکار، نشانه ای از خویش را بدانان نمود. درخشی به ناگاه از اثیر، با غرشی شگرف، برجَست؛ ناگهان، چنان نمود که همه چیز فرو می ریزد؛ کرنایی تیرنی خروشید؛ و آوایی کوبنده از آن در هوا برآمد. آنان سر برمی افرازند: دو بار، هنگامه و آشوبی بسیار از جنگ ابزارها طنین درمی افکند. آنان، در ابرها، در بخشی روشن و پیراسته از آسمان، در میانهٔ روشنی لاژوردین، جنگ ابزارهایی را می بینند که می رخشند؛ بر یکدیگر کوفته می شوند؛ و از این کوبش، آوایی تندرآسا برمی خیزد. اواندر و پالاس را شگفتـــی و سرگشتگی فرو کوفته است؛ امّا قهرمان تروایی هنگامهٔ مادر خداییش را و نویدهای او را بازشناخت؛ پس گفت:

«میزبانم! در پیِ آن مباش که بدانی این پدیدهٔ شگفت از کدامین رخداد خبر می دهد: بی گمان، آنکه المپ می خواهد و فرامی خواند منم. مام آسمانیم از پیش به من گفته بود که این نشانه را، در آن هنگام که جنگ آغاز می گیرد، بر من خواهد نمود؛ و مرا با آوردن جنگ ابزارهایی که ولکان ساخته است، از هوا، یاری خواهد رسانید. ای دریغا! چه کشتارها که لورانتیان تیره بخت را در کمین است! ای تورنوس! چه کیفری تو را، بر دست من، خواهد رسید! ای تیبر! ای پدر! چه مایه سپرها و خُودها و پیکرهای تنومند را که تو در آبهایت خواهی غلتاند! چنان باد که آنان سپاهیانشان را به پیکار بخواهند؛ و به رده بایستانند؛ و رشته های پیمان را فرو گسلند.»

او، به گفتن این سخن، از اورنگ بلند خویش به زیر می آید؛ به برافروختن و تیز کردن آتشهای هرکول بر مهرابها که آتششان فرومرده است، می آغازد؛ و شادمانه، به خدای خانگی و خدایان دودمانی و کم ارجِ دوشین نزدیک می شود. همگنان، هم اواندر و هم جوانان تروایی میشانی برگزیده را،

به آیین، پی می‌کنند. سپس، انه از آنجا به کشتیهایش بازمی رود؛ همراهانش را بازمی‌بیند؛ و از میانهٔ آنان، آن کسان را که در دلیری و جنگاوری برجسته‌ترند، برمی‌گزیند؛ تا برای پیکار، به دنبال او روان شوند. دیگران، بهره‌یاب از آبی که روان است، بی پارو زدن، بر رود، به سوی بخش فرودین آن راه می برند؛ تا آسکاین را از آنچه به‌تازگی برای پدرش رخ داده است آگاه سازند. به تروابیانی که می‌باید به کشور تیرنی بروند، اسب داده می شود؛ اسبی را برای انه می‌آورند که به قرعه برگزیده نشده است: و هَویدی° از چرمهٔ درخشان و حنایی رنگ شیر با گوشه هایی زرین، یکسره، بر پشت او افکنده شده است.

این آوازه ناگاهان به تندی در سراسر شهر کوچک می‌پیچد: گروه اسواران، شتابان، به کرانه‌های پادشاه نیرتی رهسپار خواهد شد. مادران، هراسان، نیایشهایشان را برمی افزایند؛ هراسشان کمابیش همسنگ خطر است؛ دیگر چهرهٔ مارس در برابر دیدگانشان بزرگ می شود. پس اواندر، آنگاه که دست پدرش را که روی به راه می‌آورد می‌گیرد، آن را می افشارد؛ و بی آنکه بتواند سیلاب سرشکش را فرو گیرد، به او می‌گوید:

«آه! چه خوش می بود، اگر ژوپیتر سالیان گذشته و از دست رفته را به من بازمی‌گرداند! چه خوش می بود، اگر من هنوز همان مردی می بودم که در فرمان پرنست، برای نخستین بار، لشکری را از هم پاشیده است و پاره پاره کرده است؛ چونان پیروزمند، تودهٔ سپرها را در آتش سوخته است[10]؛ و با این دست، پادشاه اریلوس را به تارتار فرستاده است؛ همان پادشاهی را که مادرش فرونی، به هنگام زادن، سه روان به او ارزانی داشته بود. ای شگفتا از این پدیدهٔ هول‌انگیز! می بایست سه زره را از

° هوید: جُل اسب.

۱۰. رومیان جنگ‌ابزارهایی را که از دشمن می‌ستاندند، چونان ارمغانی به ولکان، در آتش می سوختند.

هم می‌شکافتم و فرو می‌ریختم؛ می‌بایست سه بار او را، مرده، بر خاک درمی‌افکندم؛ و با اینهمه، این بازو سه روان او را از تنش برکنده است؛ و به همان شمار، زره را از پیکرش بدر آورده است؛ آری! اگر من آن مرد پیشین می‌بودم، ای پسرم! هیچ نیرویی نمی‌توانست مرا از آغوش دلاویز تو بدر آورَد؛ هرگز مزانس با خوار داشتن من به گستاخی، منی که همسایه‌اش بودم، نمی‌توانست با شمشیر خویش، به دلسختی، آن مایه جنگاوران را از پای دراندازد؛ و ما را به انجام آیین سوگ و مرگ ناچار گرداند؛ نمی‌توانست شهرش را از این شهروندان بپردازد و تهی سازد. امّا شمایان، ای خدایان! و تو ای بزرگ سرور خدایان، ای ژوپیتر! از شما درمی‌خواهم که دل بر پادشاه آرکادیان بسوزید؛ به خواهشهای پدرانه‌ام گوش فرادارید. اگر خواست شما و سرنوشت بر آن است که پالاس را تندرست و بی‌گزند به من بازگرداند؛ اگر من می‌باید دیگر بار او را ببینم؛ اگر ما می‌باید یکدیگر را بازیابیم و باز گِرد هم آییم، به بزرگواری، مرا وانهید که بزیم؛ من هر رنج و آزاری را می‌پذیرم و برمی‌تابم. امّا ای بخت! اگر تو مرا به پیشامدی ناگفتنی بیم می‌دهی، هم اکنون ــ آری! هم اکنون ــ بگذار تا رشتهٔ زندگیم از هم بگسلد؛ زیرا این زندگی، در آن هنگام که من در بیم و گمانمندی به سر می‌برم، و اندیشناک و دودل آینده را چشم می‌دارم، نیک مایهٔ رنج و آزار من خواهد بود. باشد که ای فرزند گرامیم! ای تنها شادی من که تو را دیر یافته‌ام، پیش از آنکه هر پیامی جانگزای دربارهٔ تو به من برسد و گوشم را بیازارد، تو را در آغوش گرفته باشم!»

بدرودهای واپسین و پرشور پدر، به هنگام رهسپاری، چنین بود؛ اواندر از هوش رفت؛ و خدمتگزارانش او را به سرایش بردند.

دروازه‌های شهر را از پیش گشوده بودند؛ و گروه اسواران بیرون رفته بود؛ انه و آشات وفادار، در ردهٔ نخستین، پیش می‌رفتند؛ پس از آنان، دیگر بلندپایگان تروایی راه می‌سپردند. پالاس خود، در میانهٔ ستون، با بالاپوش بلند و جنگ‌ابزارهای رنگینش از دیگران جدا بود و فراچشم می‌آمد. به همان‌سان،

لوسیفر، که ونوس او را در میان آتشهای آسمانی از همه برتر می نهد، یکسره خیس از آب «اقیانوس»، در کهکشان سرسپندش را برمی آورد؛ و تیرگیها را برمی پراکند. مادران، ایستاده، لرزان، بر دیوارهای شهر، با نگاه ابری از گرد و غبار، و درخششهایی اخگرگونه را که از زره ها و جنگ ابزارهای گروه اسواران می تابد دنبال می‌کنند. آنان، زیناوند، در میانهٔ بوته های گَشن، می روند و راه را کوتاه می‌کنند؛ فریادی برمی آید؛ رده های سواران سامان می یابد؛ ستوران، به سُم، خاک نرم و گَردْگونهٔ هامون را همچون پتک فرو می‌کوبند.

در نزدیکی رودی که آبهای خنکش سِرِه را سیواب می سازد، بیشه ای بزرگ گسترده است که در آیین پدران ما، ازدیرباز، همواره گرامی و ارجمند داشته شده است. گریوه هایی از هرسوی آن را، همچون درّه‌ای در میان می‌گیرد؛ و کمربندی از صنوبرهای سیاه را بر گِردش فرو می بندد. می‌گویند که مردم کهن پلاسژ که در گذشته، نخستین باشندگان در بوم لاتین بودند این بیشه را نیز روزی را، چونان رورآیینی جشن، به سیلون، خدای کِشته ها و رمه ها ویژه داشته بودند[11]. در نزدیکی آن، . تارشون و تیرنیان اردوگاه خویش را گسترده بودند که نهاد و موقعیت پیرامونْ آن را استواری می بخشید؛ آنان، از فراز تپهٔ بلند، می توانستند رهسپاری گروهها و خرگاههایشان را در دشت پهناور ببینند. انه و جوانان برگزیدهٔ جنگاور به بیشه درمی آیند؛ و سوده و مانده، هم خود، هم ستورانشان می آسایند.

با اینهمه، ونوس که یکباره درخشان از ابرهای اثیری برگذشته بود، با ارمغانهایش در آنجا بود. او در کناری، بدور از دیگران، در ژرفای درّه ای، بر کرانه های شاداب رود، پسرش را دید؛ و با آشکار داشتن خویش بر او، سخن گویان، با وی گفت:

«این است آنچه شویم ساخته است؛ دستاورد هنری است که من آن را به تو نوید داده بودم؛ پسرم! درگمان و دودل مباش از آنکه به زودی، جنگاوران

۱۱. سیلون خدای جنگل ایتالیا و خدای رمه هاست.

بشکوه لورانتی و تورنوس دمان را به ستیز و آویز فراخوانی.»

سیتره بدین سان سخن می‌گوید؛ سپس به سوی پسرش می آید تا او را در آغوش بفشارد؛ و جنگ ابزارهای تابان را، در برابر وی، در زیر بلوطی فرو نهد.

انه، شادمان از ارمغانهای مادرش و از زیبایی و درخشش شگرفشان، نمی‌توانست چشم از آنها برگیرد؛ و از نگریستنشان سیر آید؛ آنها را یکی پس از دیگری، با نگاه درمی‌نوردید؛ زیور هراس‌انگیز خُود را، و خود را که بیم‌انگیز، شراره‌هایی از آن برمی‌خاست؛ شمشیری را که مرگ بر آن بار شده بود؛ زره ستبر و سترگ مفرغی را که به سرخی، خونفام بود؛ و به ابری می‌مانست در آسمان لاژوردین که خورشیدش به آتش کشیده باشد؛ پرتوهایی از این زره تا دورجای برمی‌تافت؛ رانینهایی * درخشان از زرسیم و از زر که دوبار در کوره گداخته شده بود؛ و نیزه و سپری که ساخت و بافتی بازْنا گفتنی داشت؛ انه اینهمه را می‌نگریست؛ می‌ستود؛ و در دستان و بازوانش می‌گرداند.

ایگنیپوتانت که با نهانگویی بیگانه نبود و آینده را می‌دانست، تاریخ ایتالیا و داستان پیروزیهای رومیان را بر آنها برنگاشته بود. بر آنها، تمامی تباری را که از پسینیان و آیندگان آسکاین برمی‌آمد، و پیکارهای پی در پی را می‌توانستند دید. در کُنام سرسبز مارس، ماده گرگ که به تازگی زاده بود، نشان داده شده بود؛ دو کودک او، آویخته از پستانهایش، گرمِ بازی بودند؛ و از پستان پرورندهٔ خویش، بی هیچ لرزش، شیر می‌نوشیدند. ماده گرگ، که به نرمی سر به سوی آن دو گردانیده بود، یکی را پس از دیگری، به مهر، نوازش می‌کرد؛ و پیکرهایشان را با لیسیدن آنها می‌ساخت و می‌پرورد. اندکی دورتر، رم دیده می‌شد و زنان سابین که در تماشاگاهِ چنبرینه، در میانهٔ بازیهایی بزرگ که در آن برگزار می‌شد، به ناشایستگی، ربوده شده بودند؛ سپس پیکاری که به ناگاه در میانهٔ مردان رومولید و تاتیوس، آن پادشاه پیر که بر مردم

* بخشی از زره که ران را می‌پوشاند.

سختروی و دژم و سابینی کورس فرمان می‌راند، درگرفت؛ سپس، همان شاهزادگان، پس از به پایان آوردن پیکارهایشان، زیناوند، در برابر مهراب ژوپیتر ایستاده بودند؛ جامی را در دست می‌داشتند؛ و بر دوستی و همبستگیشان در خون خوکی ماده مُهر برمی نهادند. بس نزدیک بدین نگاره، اسبان تیزگام و چهارگانهٔ ارابه که هرکدام به سویی می شتافتند، پیکر متوس را از هم می‌گسستند و می‌دریدند (ای مرد آلبی! چرا به پیمان‌خویش پایبند نماندی!) تولوس اندرونهٔ این نابکار پیمان‌شکن را، در جنگل، به هرسوی می‌کشید؛ از بوته های آغشته به خون، خون می چکید. در سویی دیگر، پورسُنا به رومیان می‌فرمود تارکن را که با سپاهی سترگ شهر را در فشار نهاده بود، پذیرا شوند؛ همان تارکن که او را از شهر رانده بودند. امّا پسینیان انه به پاس آزادی، یورشگر می شتافتند؛ تا جنگ‌ابزار برگیرند؛ وشما می توانستید پورسُنا را ببینید که به کسی می مانْد که آزرده و خشمگین شده است و دیگران را بیم می دهد؛ زیرا که کوکلس یارَسته بود که پل را از هم بگسلد؛ و کللی، با شکستن زنجیرهایش، با شنا، از رود بگذرد.

بر قبّهٔ سپر، مانلیوس، نگاهبان صخرهٔ تارپیی نگاشته شده بود که ایستاده در برابر پرستشگاه، بر فرازنای کاپیتول جای داشت؛ کلبهٔ شاهانه رومولوس با آسمانه‌ای ازکاه که به تازگی آن را نو کرده بودند، برافراخته شده بود. در آنجا، غازی سیمین، در زیر رواقی زرین بال برهم می‌کوفت؛ و بودنِ «گُلها» را در آستانهٔ شهر خبر می داد. مردان گل، در آنجا، در میانهٔ بوته های انبوه دیده می شدند که در پناه و پردهٔ تیرگیهای شبی تاریک، راهی می جستند؛ تا ارگ را فرو گیرند. گیسوانشان زرین بود؛ جامه هایشان نیز؛ کلاهخودهایشان، با رجهایی از نوار، درخشان شده بود. گردنبندی از زر گردنهایشان را که در سپیدی به شیر می مانست، فرو گرفته بود؛ هرکدام از آنان دو ژوپین آلپی را در دست می رخشانید؛ سپرهایی دراز پیکرهایشان را پاس می داشت. ولکان، در آنجا نیز، پایکوبیهای جهش‌آسای سالیان را، مردان برهنهٔ لوپرک را، زیورها و آویزهای پشمین کلاهخودها را، و سپرهایی سپند را که به شگفتی، از آسمان

به زمین فروافتاده بودند[۱۲]؛ برنگاشته بود. بانوان پاکدامن رومی، در ارابه های نرمشان، چهره ها و تندیسه های سپند را در شهر می‌گرداندند. دورتر، زیستگاه تارتار است؛ ژرفاهای پلوتون؛ کیفر و آزار تباهکاران؛ نیز تویی ای کاتیلینا که تخته سنگی که از آن آویخته مانده‌ای بیمناکت می دارد؛ و دیوان دوزخیت می هراسانند. راستان و دادگران بر کنارند؛ و کاتون قانونها را ارزانیشان می دارد.

در کانون سپر، دریا تا چشم می تواند دید، بر بومی از زر برمی آمد؛ امّا موجها، به رنگ کبود تیره، تارکهای سپید از کفشان را برمی افراختند. شیران دریایی به رنگی روشن و سیم فام نگاشته شده بودند که در چنبر شنا می‌کردند؛ با دُمهایشان رویهٔ آبها را می روفتند؛ و خیزابها را می شکافتند. در میانه، می توانستند کشتیهای مفرغی وپیکار آکتیوم را ببینند؛ و سراسر لوکات را که در زیرِ این ابزارها و ساز و برگ جنگی می جوشید؛ و خیزابهایی را که به بازتابها و پرتوهایی زرین می رخشیدند. ازسویی، سزار اگوست ایتالیا را همراه با انجمن مهستان و مردم، خدایان دودمانی و خدایان بزرگ به پیکار می‌کشانَد. او بر عرشه‌ای بلند ایستاده است؛ از گیجگاههایش، به فرّخروزی، شرار و پرتوی دوگانه برمی تابد؛ اختر پدری برفراز سرش آشکار است. نه چندان دور، اگریپا که بادها و خدایانش یار و مددگارند، از فراز، سپاهش را راه می نماید؛ درفشی بشکوه را در دست دارد؛ و تاجی دریایی را، آراسته به مهمیزهای زرین کشتی بر سر. از دیگر سوی، آنتوان، با نیروها و سپاهیان بربری و جنگ ابزارهای درهم آشفته اش، آنگاه که پیروزمند بر مردم سرزمین «سپیده» و کرانه های دریای سرخ، بازمی آید، مصر را، لشکریان خاور را، و ژرفای سرزمین باکتریان را، به همراه خویش، درمی‌کشد؛ بانویش که شرم بر او باد!

۱۲. به هنگام فرمانروایی نوما، سپری برنزی از آسمان افتاده بود. پری دریایی اژری Egérie راز گفت که رستگاری رُم بدان بازبسته است. نوما برای بی‌گزندی و زنهاری فزونتر، فرمود تا یازده سپر همانند بسازند. این سپرها آنسیل نامیده شده‌اند.

آن زن مصری او را همراه است[۱۳]. همگنان، به یکباره، یورش می آورند؛ و دریای پاره پاره شده از نیروی پاروها و تیغهٔ مهمیزهای کشتیها، یکسره، کف برمی آورد. آنان به پهنهٔ دریا راه می برند؛ بدان سان که گویی آبخوستهای سیکلاد از ریشه برآمده بر خیزابها شناورند؛ یا کوهها یی بر آنها به کوهها یی بلند بازمی خورند و فرو می‌کوفته می شوند؛ زیرا مردمانی بسیار و برجها یی که آکنده از مردان است، در توده‌هایی گران رویاروی یکدیگرند. دستان گویهای پارچه‌ای آتشناک را درمی اندازند؛ تیرها آهنهای پردار را درمی پراکنند؛ کشتزارهای نپتون در زیر این کشتار نو به فغان می آیند. «شهربانو» در میانهٔ ناوگانش، سربازانش را، به آوای چنگ مصری فرا می خواند؛ او هنوز دو افعی را در پس پشت خویش نمی بیند. خدایان دیوسار نیل[۱۴]، آنوبیس[۱۵]، آن خدای لاینده* با نپتون، ونوس، مینرو در نبردند. خشم و خروش مارس، در میانهٔ انبوه جنگاوران که درهم افتاده‌اند، در آهن برنگاشته شده است؛ و دیوان دوزخی، اندوهگین، از آسمان فرود می آیند. دیو ناسازی و ناهماهنگی، شادمانه، با جامه‌ای از هم دریده می‌گذرد؛ و بلون با تازیانه‌ای خون‌آلود، در پسش روان است. از فرازنا، آپولون آکتیوم را می نگرد؛ و زه بر کمانش می افکند. مصریان، هندوان، تازیان، سابیان، همگنان دستخوش هراس، روی برمی تابند و می‌گریزند. «شهربانو» را خود می بینند که بادها را به یاری می خواند؛ بادبانهای کشتیهایش را می‌گسترد؛ بیش از پیش، ریسمانهای کشتیهایش را فرو می هلد. ایگنیپوتانت او را در میانهٔ کشتار، نشان داده بود که با چهره‌ای یکسره رنگ‌باخته از مرگی نزدیک، بر خیزابهای ایاپیکس برده می شد. نیل تناور، در برابر، دردمند، شکنجهای پیراهن گسترده‌اش را

۱۳. خواست از «شهربانو» کلئوپاتر است. ویرژیل همچون هوراس از اینکه این دشمن رم را به نام بخواند پروا دارد.

۱۴. خدایان مصری گاه سرهایی حیوانی دارند.

۱۵. آنوبیس خدایی مصری بود با سر سگ.

* لاینده: پارس کننده.

می‌گشود؛ درشکستگان را در سینهٔ لاژوردین خویش و در نهانگاه آبهایش فرامی خواند.

با اینهمه، سزار بازآمده به رم پس از پیروزیی سه گانه، به ستایش و نیایشی جاودانه، سیصد پرستشگاه بزرگ را در سراسر شهر به خدایان ایتالیایی ویژه می داشت. در خیابانها از شادمانی، از بازیها، از کوفتنهای دست به نشانهٔ ستایش هنگامه‌ای بود. تمامی پرستشگاههای سپند را گروه همسرایانی از بانوان بلندپایه رومی است؛ تمامی آنها را مهرابهایی است؛ و در برابر این مهرابها، ورزایان جوان و پی‌کرده، به بسیاری، بر زمین درافتاده‌اند. اگوست، نشسته بر آستانهٔ برف گونه و درخشان پرستشگاه که از آنِ آپولون است، ارمغانهای مردمان را برمی رسد؛ و می فرماید که آنها را از ستونهای ستبر بیاویزند؛ به او می‌گویند که این ارمغانها را کدامین مردمان پیشکش داشته اند. ملّتهای درشکسته، که به همان اندازه در جامه و جنگ ابزار از هم جدایند که در زبان، در رشته‌ای دراز فراپیش می آیند. ولکان در اینجا تیره‌های «بیابانگرد» و آفریقاییانی را که جامه هایی چین درچیــن بر تن دارند، برنگاشته بود؛ در آنجا، مردمان لِلِژ، کاریان، و ژلونان، آن تیرْداران را؛ فرات خیزابهایی آرام را برهم می غلتانْد؛ سپس موریان از سرزمینی در کرانه‌ای فرجامین از جهان، رین دو شاخ، سکایان سرکش که به فرمان درنیامده بودند، آراکس که پُلش مایهٔ خشم بود، برنگاشته شده بودند.

این است آنچه انه، آن را برسپر ولکان، آن دهش مــامش می ستاید. او اینهمه را نمی شناسد؛ امّا نگاره ها او را خوش می آیند و شادمان‌می دارند؛ بدین سان، او بارِ ســرنوشت و سرافرازی نوادگان و پسینیانش را بر دوش می نهد.

کتاب نهم

فشردهٔ کتاب نهم

۱. ایریس که ژونون او را فرستاده است، تورنوس را در فشار می‌گذارد که در نبود انه، به اردوگاه تروابیان بتازد. — ۲۵. سالار روتولان، به بیهودگی، می‌کوشد که دشمن را به پهنهٔ هامون درکشد. — ٦۹. پس آمادهٔ آن می شود که ناوگان تروابیان را در آتش فرو سوزد. — ۷۷. امّا سیل پیش از آن، از ژوپیتر پیمان ستانده است که کشتیهای ترواییی که از صنوبرهای سپند ایدا ساخته شده‌اند، به خدایانی دریایی بَدَل گردند. — ۱۰۷. کشتیها ریسمانشان را می‌گسلند؛ در آب فرو می روند؛ و دیگرگون شده به پریانی دریایی، دیگربار پدیدار می شوند.

۱۲۳. این ورج و شگفتی به هیچ روی تورنوس را از تلاش بازنمی دارد و نمی ایستاند؛ آن را به ریشخند می‌گیرد و خندستانی می شمارد؛ پس، شهر تروابیان را، به فرارسیدن شب، گِرد فرو می‌گیرد. — ۱٦۸. فروگرفتگان آنچه را بایستهٔ آمادگی و دوراندیشی است به انجام می رسانند. — ۱۷٦. شب‌هنگام، نیزوس و اوریال به ایول پیشنهادمی‌کنند که به آگاهایدن انه از رویدادها بشتابند. — ۳۱٤. آن دو روی به راه می آورند؛ از اردوگاه که روتولان در آن، پس از باده‌نوشی، در خوابی نوشین فرو رفته اند، می‌گذرند؛ شماری بسیار از آنان را می‌کشند. — ۳٦۷. امّا به هنگام برون آمدن از اردوگاه، وُلسنس که سیصد سوار را به نزد تورنوس می آورد، آنان را می بیند. — ۳۸۱. نیزوس درانبوهی بیشه‌ها از آنان درمی‌گریزد؛ امّا چون اوریال را در ستیز و آویز با روتولان می بیند، بازمی آید؛ بدانان می تازد؛ ولسنس را می‌کُشد؛ و تن سُفته از کوبه‌ها، بر لاشهٔ دوستش جان می بازد. — ٤۵۰. روتولان لاشهٔ ولسنس را به همراه می آورند؛ و به دمیدن روز، سرد و مرد جوان را، افراخته بر نیزه‌ها در برابر چشم تروابیان می نهند. — ٤۷۳. ناامیدی مام اوریال.

۵۰۳. روتولان می‌تازند. — ۵۳۰. یکی از برجهای پیش آمده فرو می‌ریزد. جنگِ بانبوه (مغلوبه) همگانی می‌شود. — ۵۹۰. آسکاین نومانوس، برادرزن تورنوس را که مردی جوان و گستاخ است، می‌کشد؛ آپولون و سالاران ترواییِ آسکاین را از پیکار بدر می‌برند. — ۶۷۲. پانداروس و بیتیاس که دروازه‌ای را پاس می‌دارند، آن را می‌گشایند؛ و روتولان را از درآمدن در اردوگاهشان بیم می‌دهند و بازمی‌دارند. امّا روتولان، به یکبارگی، به سوی دروازه می‌تازند؛ تورنوس نیز که بیتیاس را می‌کشد، با تازندگان همراه است. — ۷۱۷. مارس لاتینان را دل می‌دهد؛ و به جنگاوری برمی‌انگیزد. پانداروس، بی‌آنکه درآمدن تورنوس را به درون دیوارها دیده باشد، دروازه را فرو می‌بندد. مرد روتول به‌کوبهٔ تیغی تارک او را می‌شکافد. — ۷۷۸. منسته و سرست پیکار با تورنوس را سامان می‌دهند؛ تورنوس که از هرسوی بر وی می‌تازند و در تنگنا افتاده است، تا به رود تیبر به واپس می‌رود؛ خود را در رود درمی‌افکند؛ و به نزد یاران و همراهانش می‌رود.

و در آن هنگام که این کارها و رویدادها در بخشی دور از ایتالیا رخ می داد و به انجام می رسید، بانوی کیوانی ژونون ایریس را از آسمان به سوی تورنوس بیباک گسیل داشت. چنان افتاده بود که تورنوس در آن زمان در درّه ای سپند، در بیشهٔ نیایش پیلومنوس آرمیده بود. دخت تـوماس، از میانهٔ لبان گلفامش، او را گفت:

«ای تورنوس! آنچه را که هیچیک از خدایان یارای آن نمی داشت که به پاس پیمانها ونیایشهایت به تو نوید بدهد، گذر روزگار خود، برای تو پیش آورده است. انه شهرش را وانهاده است؛ نیز همراهانش را و ناوگانش را؛ به پالاتَن و به کاشانهٔ پادشاهٔ اواندر راه برده است. این همهٔ آنچه که او کرده است، نیست: تا به دورترین شهرهای کوریتوس فرارفته است؛ او دسته ای از لیدیان و دهگانان را گِرد می آورد و آمادهٔ پیکار می‌گرداند. درنگت از چیست؟ سوارانت کجایند؟ ارابه ات کجاست؟ دمی را از دست مده؛ اردوگاه ترواییان را درهم بیاشوب و از جای برکَن.»

او این سخنان را می‌گوید؛ بالهایش را فراخ برمی‌گشاید؛ و به سوی آسمان فرامی رود؛ و در فرارَوی تند خویش، رنگین کمانی سترگ را، در زیر ابرهای انبوه، برمی نگارد. مرد جوان او را شناخته است؛ دو دستانش را به سوی پیکره های اخترین در آسمان برافـراخته است؛ و به دنبال بَغْدُخت که شتابان

می‌گریزد، این سخنان را بر زبان می آورد:

«ایریس! ای مایهٔ فسون و زیبایی آسمان، که تو را از فراز ابرها فرستاده است؟ و برای من، به زمین فرود آورده است؟ این روشنایی آرام، به ناگاه، از کجا می آید؟ من می بینم که میانهٔ آسمان از هم فرو می‌گشاید؛ و اختران، در زیرِ گنبد آن، به هرسوی روانند. تویی که مرا به برگرفتن جنگ‌ابزار فرامی‌خوانی هرکه باشی، من از این نشانه های بزرگ آیینی پیروی می‌کنم[۱].»

او پس از سخن گفتن بدین سان، به رود نزدیک شد؛ از رویهٔ رود ژرف، آبی برگرفت؛ و به آیین، در آن هنگام که خدایان را نیک به نیایش می ستود؛ و هوا را از پیمانها و باژ* هایش گرانبار می ساخت، آن آب را برافشاند.

لشکر از چندی پیش، توانگر به اسبان، توانگر به جامه های ترازدوخته و به زردرهامون‌هموار فراپیش می‌آمد: مساپ نخستین رده‌ها را راه می‌نماید و به پیش می برد؛ رده‌های پسین سپاه، در فرمان پسران تیروس، راه می‌سپارند. سالارشان، تورنوس در دل سپاه جای دارد. [او جنگ‌ابزار در دست، دیده می شود؛ و آنچنان بلندبالاست که به تمامی سر، از دیگران درمی‌گذرد]. به همان سان است که گانژ ژرف، در آن هنگام که هفت رود آرام، آبهایش را درمی افزایند، خموشانه، برمی‌آید؛ به همان سان است که نیل خیزابه هایش را از دشتها که بدانها زرخیزشان گردانیده است، باز می‌خواند؛ ودیگربار، در بستر خویش فرو می‌گیرد. پس، به ناگاه، تروابیان ابری از گرد و غبار سیاه را می بینند که توده می شود؛ نیز تیرگیهایی را که بر هامون درمی‌گسترند. نخستین تن، کایوس، از برجی رویاروی دشمن، بانگ برمی آورد:

«ای همشهریان! این چرخهٔ تیره، سیاه که به سویمان‌می لغزد و پیش می آید چیست؟ زود، جنگ ابزار برگیرید! تیر در کمان بنهید! بر باروها

۱. این نشانهٔ آیینی و مروا یکی از برجسته‌ترین نشانه های پیشگوی شمرده شده است. آسمان، در دیدهٔ پیشینیان، پرده‌ای می نمود که ستارگان را، به هنگامِ روز، نهان می‌دارد. ایریس در زمان درنوشتن آسمان، آن را به دو پاره می‌کند؛ و اختران آشکار می شوند.

* باژ: دعا.

فراروید! هین! هین! آن دشمن است که بر ما می‌تازد!»

تروایـیان، با هنگامه‌ای بسیار، از تمامی دروازه‌ها، به درون شهر درمی‌آیند؛ دیوارها را استوار می‌سازند. زیرا، انه، آن مرد برجسته و برینِ نبرد، آنگاه که روی به راه می‌آوَرْد نیک، به سفارش، آنان را گفته بود که در نبودِ وی هرچه پیش آید، از سرِ بیباکی، به پیکاری رویاروی خطر نکنند؛ در برابر دشمن صف نیارایند؛ و ماجراجوی، در دشت به نبرد نپردازند؛ بلکه در اردوگاه بمانند؛ و تنها، در پناهِ سنگرها، به پاسداری و دفاع از دیوارهای اردوگاه بسنده کنند. از این روی، هرچند که خودپسندی و خشم تروایـیان را برمی‌انگیخت که دستادست، با دشمنان بجنگند، در برابر تازنده‌ای که دشت پیرامون را فرو می‌گیرد، در پسِ درها می‌مانند؛ آنچه را که انه بدانان سفارش کرده است، به انجام می‌رسانند؛ و در درون برجهایشان، زیناوند در کمین دشمن می‌نشینند.

تورنوس که شتابان چنانکه گویی بال می‌گشاید و می‌پرد، بر سپاهش که در رفتار بس کند بود، همراه با بیست تن از سواران برگزیده‌اش، پیشی جُسته بود، به ناگاهان در فرودِ دیوارها آشکار می‌شود. او بر اسبی تراسی با خالهایی سپید برنشسته است؛ و تارک را به کلاهخودی زرین با زیور و آویزی سرخ فرو پوشیده است؛ می‌گوید:

«ای جوانان! در میان شما کیست آنکه چونان نخستین تن، با من بر دشمن برخواهد جَست... هان! بنگرید!»

سپس، ژوپینش را برمی‌افرازد؛ و آن را، چونان نشانهٔ آغاز نبرد، در هوا درمی‌اندازد؛ آنگاه، نازان و خودپسند، تازان، بر هامون درمی‌جهد. همراهانش وَیْلَه* کنان، بدو پاسخ می‌دهند؛ و لرزان و دمان، با هنگامه‌ای هراس‌آفرین، به دنبالش می‌شتابند. آنان از آنکه تروایـیان خموش و بی‌جنب و جوشند، به شگفتی درمی‌آیند: چگونه است که آن مردان، در دشت، نبرد نمی‌آزمایند! به رویارویی با دشمن نمی‌شتابند! بلکه در اردوگاه مانده‌اند! تورنوس، بی‌خویشتن

* غریو؛ فریاد جنگاور که هماورد می‌خواهد.

از خشم، سواره، از هرسوی به گِرد دیوارها می‌گردد؛ تا مگر رخنه و راهی نیهره* بیابد. آنگاه که گرگ بر درهای آغلی که در برابر آن به کمین نشسته است می‌غرّد؛ باد و بارانش درهم می‌کوبند؛ شب از نیمه گذشته است؛ برّگان، آسوده و بی‌گزند، در کنار مادرانشان بع‌بع می‌کنند؛ و گرگ، ستوهیده از گرسنگیی دیرپاز که به خشمش می‌آورد، و بیتاب از گلوگاهی آغشته به خون، ددانه و هراس‌انگیز از خشم، بر شکاری که نهان از اوست برمی‌جوشد: به همان گونه، خشم مرد روتول، در برابر دیوارهای اردوگاه، لگام می‌گسلد؛ کین و تافتگی پیکرش را تا به مغز استخوانهای سختش می‌سوزد. چگونه می‌توان راهی به درون یافت و گشود؟ چگونه می‌توان ترواییان را از اردوگاه فروبسته به بیرون راند؛ و در دشت در پراکند؟ ناوگانشان که ازسویی با اردوگاه استوار شده بود، و از دیگر سویها یا با سنگرها یا با رود پاس داشته می‌شد، در نهان بود. تورنوس بدان یورش می‌آورَد؛ بر همراهان پیروزش بانگ برمی‌زند که ناوگان را به آتش درکشند؛ و جوشان از شور و شتاب جنگاوری، صنوبری سوزان و پرشرار را با تمامی دست برمی‌گیرد. حضور او دیگران را برمی‌انگیزد؛ آنان نیز به کار می‌شتابند. تمامی جوانان به بافه‌های سیاه‌کاه، برای آتشسوزی، زیناوند می‌شوند؛ خانه‌های پیرامون به تاراج می‌رود؛ مشعلهای دودناک پرتوی تیره‌گون برمی‌افشانند: و اخگرهای ولکان، درآمیخته با خاکستر، به سوی آسمان فرامی‌روند.

ای بغان ادب و هنر! کدامین خدا ترواییان را از آتشی چنان که می‌بایست در آن می‌سوختند، بر کنار داشت؟ که شراره‌های هولبار را از کشتیهایشان راند؟ این را با من بگویید: سنّت کهنه است؛ امّا آوازه جاودانی است.

در زمانی که انه بر ایدای فریژی ساختن ناوگانی را می‌آغازید که بدان راه به پهنهٔ دریا برکشد، مادر خدایان، آن بانوی برسینتی، سخن گویان با ژوپیتر توانا، چنین گفت:

* راه زیرزمینی و نهان.

«ای پسرم! خواهشی را که مام دلبندت از تو دارد، برآور؛ از تویی که چیره‌گر بر اولمپی. مرا جنگلی از صنوبر بود که ســالیانی دیر یازش دوست می‌داشتم. آن جنگل بیشه‌ای سپند بود، بر ستیغ کــوه که‌در آن، در سایهٔ صنوبرهای سیاه و افراهای گَشن، ارمغانها و برخیانی را به من ارزانی می‌داشتند. این درختان را من، شادمانه، به قهرمان جوان داردانی داده‌ام، در آن هنگام که به ناوگانی نیاز داشت[۲]. اینک هراس سخت مرا می‌آزارد؛ اندیشناکی و نگرانی دلم را بی‌تاب می‌دارد. بیم و هراسم‌را بپراکن؛ در پذیر که خواهشهای مادرت را توانی چنین بر تو باشد: چنان باد که هیچ سفری، هیچ توفانی این کشتیها را درهم نشکند؛ بر آنها چیرگی نیابد؛ و آنها را ناسودمند نباشد؛ زیرا بر کوهساران ما زاده و بالیده‌اند.»

پسرش که پیکره‌های آسمانی را به گردش درمی‌آورد، درپــاسخ وی گفت:

«ای مام! سرنوشت را به کجا می‌خواهی ببری؟ یا آنچه برای این درختان درمی‌خواهی چیست؟ آیا خواست تو این است که کشتیهایی که به دست آدمیان میرا ساخته شده است، ویژگی و هنجاری نامیرا داشته باشد؛ و انه، دل‌آسوده از اینکه بر دشواریها و خطرهای‌دریایی‌که همواره مایهٔ گمانمندی و اندیشناکی است چیره خواهد شد، به رویارویی با آنها بشتابد؟ کدامین خدا هرگز چنین توانی داشته است؟ نه؛ بهتر آن است که چون آنچه به یاری این کشتیهای سترگ می‌بایست انجام بشود، با تلاش به انجام رسید، و سالار تروایی به کشتزارهای لورانتیان بازبرده شد، من ریخت و پیکرهٔ میرا را از این کشتیها بستانم؛ و همچون نرئیدهای دوتو و گالاته که به سینه، خیزابه‌های کف‌آلوده را درمی‌شکافند، از آنها بَغْبانوانی برای دریای پهناور بسازم.»

او این سخن را گفت؛ رود برادر استیکسیش، کرانه‌های سیلاب قیر و گردابهای سیاهش را گواه نوید و پیمان خویش گرفت؛ سرش را به نشانهٔ

۲. او این درختان را به انه داده است. انه به ستم، دست به بیشه‌ای سپند نیازیده است.

پیمان جنبانید؛ و المپ، به یکبارگی، به لرزه درآمد.

پس روز نوید و پیمان فرارسیده بود؛ پارکها، در آن هنگام که تازش بداندیشانهٔ تورنوس «مامِ ایزد» را هشدار داد، تا مشعلها را از کشتیهای سپند بدور دارد، رشتن رشته های زمانی را که رقم زده شده بود، به پایان آورده بودند. از این روی، روشنایی و فروغی نو دیدگان را، برای نخستین بار، نواخت؛ سپس، ابری سترگ را از سویی که سپیده برمی‌دمد دیدند که آسمانها را درمی نوشت؛ نیز آواز همسرایان ایدا فراگوش آمد؛ آوایی دهشتبار در هوا طنین افکند؛ و در گوش ترواییان و مردان روتول فروشد:

«ای ترواییان! به دفاع از کشتیهای من مشتابید؛ به هیچ روی جنگ‌ابزار برمگیرید: تورنوس دریاها را به آتش خواهد کشید؛ امّا نخواهد توانست این صنوبرهای سپند را به آتش بکشد. و شمایان، ای بغبانوان دریا! ریسمانهایتان را بگسلید و بروید؛ «مادر»تان شما را بدان می فرماید.»

تمامی کشتیها ریسمانهای بازدارنده‌شان را می‌گسلند؛ و همچون شیران دریایی، مهمیز در پیش، در دریا فرو می روند؛ و به تکِ آبهای ژرف می رسند. و به شیوه‌ای معجزه‌آسا، در چهره و پیکر دخترانی جوان، برنشسته بر خیزابها، دیگر بار، پدیدار می آیند؛ [شمار آنان شمار بدنه هایی مفرغی است که به رده بر کناره جای گرفته بودند].

مردان روتول گمانمند و سرگشته‌اند؛ مساپ خود هراسان است؛ اسبانش نیز سخت ترسیده‌اند؛ رود تیبر با خروشی بم و رگه‌دار، دمی گمانمند و دودل می ماند؛ سپس، به سوی سرچشمه اش فرا می رود. امّا دلِ استواری تورنوس، آن جنگاور بیباک بر خود درهم کوفته نشده است. او، بیباک، سپاهیانش را به دلیری برمی انگیزد؛ و بیباک می نکوهدشان:

«این رخدادهای شگرف در ستیز با ترواییان و به زیان آنان است. این خود ژوپیتر است که بی‌آنکه آتش و آهن روتولان را چشم بدارد مایه و سرچشمهٔ توانشان که همواره از آن بهره می برند، از آنان می رباید. دیگر راهی در دریا برای آنان نیست؛ دیگر هیچ امیدی به گریز برایشان نمی ماند: نیمی

از جهان در برابرشان بسته شده است: امّا خشکی؛ آن را.هم ما در جنگ داریم؛ هزاران هزار مرد، زیناوند، از مردمان ایتالیایی بر پای می خیزند! تمامی پاسخهایی که خدایان داده‌اند و فریژیان، به خودستایی، بدانها خود را برتر می شمارند، کمترین بیمی در دل من نمی افکنند. سرنوشت را و ونوس را تنها همین که تروائیان به کشتزارهای اوزونی، اوزونی زرخیز رسیده باشند، بسنده است. من نیز، از نهانگوییهایی ویژهٔ خویش برخوردارم که یکسره از گونه‌ای دیگر است: آن نهانگویی آن است که به آهن، این تبار تباهکار را که بانوی مرا از چنگم بدر می آورد، از بُن برکَنم. مردان آتره تنها کسانی نیستند که این گونه ناسزا و خوارداشت را درمی یابند و از آن به خشم می آیند؛ و تنها میسن نیست که حقّ آن را دارد که سلاح برگیرد. خواهند گفت: — آیا همین بسنده نیست که آنان یک بار نابود شده باشند؟ — پس می بایست که آنان، مگر یک بار خطا کارنباشند؛ و اکنون، دست کم، تمامی تبارزنان را در بیزاری و هراسی ژرف فرو داشته باشند.

امّا آنان دل بر این سنگرها که ما را از آنان جدا می سازد، بر این خندقها که درنگ در کارمان می افکند، استوار گردانیده‌اند: اینهمه بند و دیواری سست است، در برابر مرگ! آیا آنان باروهای تروا را که به دست نپتون ساخته شده بود، ندیده‌اند که در شراره‌های آتش فرو می ریخت؟ ای جنگجویان گزیدهٔ من! از شمایان، آنکه آماده است، تا با آهن، این سنگر را درهم فرو ریزد کیست؟ کیست آنکه همچون من آماده است که بر این اردوگاه که از بیم بر خود می لرزد بتازد؟ من در پیکار با تروائیان، حتی اگر اتروری به یکبارگی بدانان بپیوندد، نه به جنگ ابزارهای ولکان نیاز دارم؛ نه به هزار کشتی؛ آنان ناچار نخواهند بود که از تیرگیها یا از رُبایش زبونانهٔ پالادیوم، یا از کشتار نگاهبانان ارگ که به انبوهی و تودگی از پای درمی آیند، بهراسند. چنان نیست که ما خود را در شکم تاریک اسبی نهان داریم. من می خواهم، در گرمگاه و روشنایی روز، در برابر چشم همگنان، دیوارهایشان را در شراره‌های آتش فرو پیچم. من، نیک، به تروائیان نشان خواهم داد که آنان را دیگر کار و پیکار با یونانیان نیست؛ با جوانانی پلاسژی که هکتور ده سال پیروزیشان را به

واپس افکند. امّا اکنون که بهترین بخش روز سپری شده است، از این نخستین کامیابی در پیکار خشنود و دلشاد باشید؛ آنچه را از روز مانده است، بیاسایید؛ توانتان را تازه کنید؛ و آمادگی و ساختگی برای تازش را به من واگذارید؛ و انجام این کار را به من بسپارید.»

با اینهمه مساپ بدان گمارده شده است که دیده‌بانانی را دربرابر دروازه‌ها جای دهد؛ تا چشم بر آنها بدارند؛ و بر گرد باروها آتشهایی را برافروزد که در اردوهای صحرایی برمی افروزند. چهارده سالار جوان که خُودهایی با زیور ارغوانی بر سر دارند و از زر می درخشند، برگزیده شده‌اند؛ تا به همراه سربازان روتول دیده‌بان دیوارهـــا باشنـــد؛ هرکدام از آنان بر صد جوان فرمانده است که در پیِ او روانند. آنان به هرسوی می دوند؛ به نوبت، به دیده‌وری می پردازند؛ سپس، آرمیده بر گیاهان، به نوشیدن و تهی کردن جامهای مفرغی، کوفتگی و ماندگی را از تن می زدایند؛ و تن پدرام می دارند. آتشها از هرسوی می رخشند؛ مردانِ پاس، بازی‌کنان، بی آنکه بخسپند، شب را به روز می رسانند.

ترواییان، از میانهٔ سنگرهایشان، می نگرند؛ و بـــرفرازبرجها زیناوند و آمادهٔ پیکارند. بیم آنان را انگیخته و بیتاب می دارد: دروازه‌ها را باز می بینند؛ برجها را با پلهایی به باروها می پیوندند؛ خدنگهایی را می آورند. منسته و سرستِ دمان سخت گرم کارند؛ آنان همان کسانی هستند که انهٔ بنیادگر آنان را برگزیده است، که اگر پیشامدی ناساز و وارون روی داد، بر جوانان سالار باشند؛ و خداوندان و سروران اردوگاه. سپاهیان، به تمامی، خطرهایی را که می‌باید به جان خرید، با قرعه‌زنی، در میان خود بخش کرده‌اند؛ آنان در درازای دیوارها، به نگاهبانی می ایستند؛ هرکس، به نوبهٔ خود، در جایگاه دیده‌وری خویش که او را در آن به نگاهبانی گمارده‌اند، به پاس می ایستد.

نیزوس، آن سرباز دلیر و بی هراس، پور هیرتاکوس نگاهبان یکی از دروازه‌ها بود؛ او یار و همراهی بود که ایدا، آن کوه شکارهای سترگ او را به نزد انه فرستاده بود؛ نیزوس در افکندن ژوپین و تیرهای سبک تیزدست و چالاک بود. او در کنار خویش، یارش اوریال را داشت؛ زیباترین جوان در میان یاران

انه که زره تروایی را بر تن کرده بود؛ بر گونه هایش که هنوز با تیغ بیگانه مانده بود، کُرکی که نشانهٔ نخستین سالهای جوانی است، دیده می شد. آن دو نیک یکدیگر را دوست می داشتند؛ آنچنانکه گویی دو جانند، در یک تن؛ همدوش، به پیکار می شتافتند؛ و اکنون نیز، هردوان بر یک دروازه به پاسداری ایستاده بودند. نیزوس گفت:

«اوریال! آیا خدایانند که این شور و تپش را در من می دمند؛ یا هرکس از خواست تند و تب آلودهٔ خویش خدایی ساخته است؟ دیری است که من رؤیا و آرزوی پیکار، و دست یازیدن به کاری بزرگ را در دل انگیخته می دارم: این آسودگی و آرامش دلپذیر مایهٔ خشنودی من نیست؛ می بینی که مردان روتول، چه سان خود را دلْ آسوده و بی دغدغه، به دستِ آسودگی سپرده اند. دیگر چندان فروغی در اردوگاه نمی درخشد؛ آنان، رَسته از هر اندیشه و پروا، سرمست از خواب و باده، آرمیده اند؛ خموشی تا دوردست سایه گسترده است. پس بدانچه من در اندیشهٔ آنم گوش فرادار؛ این اندیشه ای است که در من سر برآورده است: همگنان، مردم و کهنسالان آرزو می برند که انه را بازخوانیم؛ پیکهایی را به سوی او گسیل داریم؛ تا ما را خبرهایی راست و بی چند و چون از او بیاورند. اگر آنچه را که من برای تو درخواهم خواست به من نوید دهند، می انگارم که می توان در فرود این برآمدگی، راهی به دیوارها، بندها و باروهای استوار پالانته یافت. این در گرو آن است که آنچه را برای تو می خواهم به من نوید دهند؛ زیرا در آنچه به من بازمی گردد، تنها سرافرازی و ناماوری مرا بسنده است.»

اوریال، سرگشته، خیره از شیفتگی و شوری چنان والا به سرافرازی و نامداری، بی درنگ، در پاسخ دوست پرشور و آتشین خویش گفت:

«چه می گویی؟ ای نیزوس! آیا تو روا نمی داری که من در این کردار سترگ تو را یار و هنباز باشم؟ آیا من تو را واخواهم نهاد که به تنهایی به پیشباز خطرهایی چنین بشتابی؟ بدین گونه نیست که پدرم، اُوْفِلْتِس جنگجوی مرا، در میانهٔ هراس از آزار و تازش یونانیان و در دامان آزمونها و رنجهای تروا پرورده و آموخته است؛ نیز بدین گونه نیست که من در کنار تو، از آن زمان که در پیِ انهٔ

بزرگوار و گرانمایه روان شده‌ام؛ و سرنوشت بشکوه او را پذیرفته‌ام، رفتار کرده‌ام. من در سینه، آری! در سینه، دلی دارم که فروغ روز را خوار می‌دارد؛ دلی که سنجش و داوریش این است که اگر آن سرافرازی و بزرگی که تو به سویش می‌شتابی، به بهای زندگی فرادست آورده شود، بهایی بسیار نیست.»

نیزوس در پاسخ وی گفت:

«من هرگز در پیِ آن نیستم که در دلیریِ تو گمانمند باشم: نه؛ مرا چنین حقّی نیست. به همان سان که من به راستی بدان باور دارم، باشد که ژوپیتر بزرگ، یا هر خدایی دیگر، به مهر و یاری در کردار من بنگرد؛ و مرا پیروزمند، به نزد تو بازآورد! امّا تو آنچه را که در ماجراهایی چنین می‌باید بدان خطر کرد می‌دانی؛ اگر بازی بخت، یا یکی از خدایان سبب شود که کار به دلخواه ما، انجام نپذیرد، من می‌خواهم که تو، پس از من، زنده بمانی: تو در سالیانی از زندگانی هستی که به زیستن شایسته‌تری. بهتر آن است که کسی باشد که مرا از آوردگاه بدر برد؛ یا مرا به زر بخرد؛ یا به خاکم بسپارد؛ یا اگر بخت چنانکه رسم و راه اوست، وی را به انجام این کار دستوری نداد، ارمغانهای سوگ و مرگ را به روان سرگردان من ارزانی دارد؛ و مرا با برافراختن گوری گرامی بشمارد. من نمی‌خواهم که مایهٔ درد و اندوهی چنین برای مادر تیره‌روزت بشوم که در میان مادرانی بسیار، تنها کسی است که یارسته است پورش را دنبال کند؛ تنها مادری است که باروهای آسست بزرگ را خوار و بی ارج شمرده است.»

امّا اوریال در دنبالهٔ سخن گفت:

«اینهمه تلاشی است برای آنکه به بیهودگی مرا با بهانه‌هایی بی‌بنیاد سرگرم داری. عزم من استوار است؛ آن را دیگرگون نخواهم کرد. بشتابیم!»

او، بی درنگ، دیده‌بانان را از خواب برمی‌انگیزد؛ آنان، به جای وی، به دیده‌بانی می‌ایستند؛ پس از واتهادن دیده‌بانی، با نیزوس همراه می‌گردد؛ هردو به نزد پادشاه می‌روند.

زمانی بود که همهٔ آنان که بر زمین می‌زیند و دم می‌زنند، در خواب،

آسایش و رهایی از خارْخارها ونگرانیهای‌زندگی و فراموشی رنجهایشان را می‌جویند. سالارانِ بنیادین تروایی و جوانانِ گزیده، دربارهٔ کـار و بار دشوار دولت، به کنکاش و گفتگو سرگرمند: چه می‌باید کرد؟ آیا می‌باید پیکی را به سوی انه فرستاد؟ آنان، ایستاده، در میانهٔ اردوگاه و در میدان نبرد و آورد، بر نیزه‌های بلندشان پشت داده‌اند؛ و سپرهایشان را در دست دارند. در این هنگام، نیزوس، نیزاوریال همراه با او درمی‌خواهند که به انجمن کنکاش پذیرفته شوند؛ و در این خواست پای می‌فشارند: کاری است بس ارجمند، و می‌سزد که در آن بیاندیشند و کنکاش کنند. ایول نخست کسی است که به نیکی شور و شتاب آنان را پذیرا می‌شود؛ و رشتهٔ سخن را به دست نیزوس می‌دهد. پس پور هیرتاکوس می‌گوید:

«ای یارانِ انه! با پذیرندگی و همداستانی، به سخنان ما گوش فرا دارید؛ و بر پایهٔ جوانیمان، در آنچه که می‌خواهیم به انجام برسانیم داوری مکنید. روتولان که خواب و باده آنان را از هر پروا و چاره‌اندیشی بدور داشته است، خاموشند. ما جایی را بس شایسته برای بیرونْشدی نهانی در نظر گرفته‌ایم؛ چهارراهی که دو جاده در آن به هم می‌رسند؛ و در کنار نزدیکترین دروازه به دریاست. آتشها در آنجا فرو مرده‌اند؛ دودی سیاه به سوی ستارگان برمی‌رود. اگر شما ما را دستوری بدهید تا از این امکان بهره جوییم؛ ودر جستجوی انه، به سوی دیوارهای پالانته بشتابیم، به زودی او را در اینجا خواهید دید که پس از کشتاری سترگ، از پیکره‌ها و نشانه‌های پیروزی گرانبار است. ما، به هیچ روی، در راه سرگردان نخواهیم شد. در شکارهای پی درپیمان، در ژرفای دره‌ای تاریک، نخستین خانه‌های شهر را دیده‌ایم؛ و گذر رود را، به یکبارگی، شناخته‌ایم.»

پس آلِتِس، گران و فرسوده از پیری، و برخوردار از کارْدیدگی و آزمودگی بسیار، بانگ برآورد:

«ای خدایانِ میهن که همچنان در پاسداری از تروا پایدارید! با همهٔ تیره‌روزیهایمان، شما آمادهٔ آن نیستید که ما را به نابودی بکشانید؛ چه آنکه در

میان جوانان ما، جانهایی چنین والا را، دلیریهایی چنین سترگ را برانگیخته اید!»

او، سخن گویان بدین سان، شانه های آنان را می‌گرفت؛ دستانشان را می فشرد؛ و چهره‌شان را در سرشک خویش می شست:

«ای جوانان! کدامین پاداشها را آن ارج و شایستگی است که همسنگ و همارز با کاری چنین درخشان و نمایان باشد! خدایان و پارساییتان نخست زیباترین پاداشها را ارزانیتان خواهند داشت؛ امّا دیگر پاداشها؛ شما دیری دریافت آنها را از انهٔ پرهیزگار و خدایْ‌ترس چشم نخواهید داشت؛ و آسکاین جوان هرگز خدمتی چنین بزرگ را از یاد نخواهد برد.»

آسکاین، در دنبالهٔ سخن، گفت:

«بی‌گمان چنین است؛ بازگشت پدرم تنها امید من به رستگاری است؛ و ای نیزوس! من خدایان بزرگ دودمانی را، خدایان خانگی آساراکوس را، پرستشگاه وستای سپید را، به گواه می‌گیرم که همهٔ آنچه‌را که از بخت نیک و از دلْ استواری می‌توانم داشت، آن را در سینهٔ شما می‌نهم. پدرم را به من بازآورید؛ حضورش را به من بازگردانید. آنگاه که او بازآید، همه چیز روشن می شود. من دو جام سیمین را که به نگاره‌هایی برجسته آراسته است، به شما خواهم داد؛ همان جامهایی را که پدرم، آنگاه که بر آریسبا پیروز شد، از این شهر آورد؛ نیز دو سه پایه را؛ دو تالان بزرگ زر را؛ جامی فراخ و باستانی را که دیدون سیدونی به من داد. اگر پیروزی دل مرا بر دارندگیِ ایتالیا آسوده گرداند؛ اگر من چوگان فرمانروایی را فراچنگ بیاورم؛ و اگر من بهرهٔ خویش را از دستاوردهای پیکار به قرعه بیابم، تو تورنوس‌رادیده‌ای که برنشسته بر کـــدامین اسب و سراپا زرین، فروپوشیده در کدامین زره پیش می‌آمد، خوب، آن اسب را، آن سپر را، آن زیور ارغوانی را به کناری خواهم نهاد تا بخشیده نشوند؛ اینهمه، ای نیزوس! از هم اکنون پاداش تست. افزون بر آن، پدرم، به دوازده کنیز زیبا و دوازده بنـدی، همگـــان با جنگ ابزارهایشان، تو را ارمغان خواهد داد. زمینهایی را که از آنِ پادشاه لاتینوس است، از آنِ خود او، بر

اینهمه بیفزای. امّا دربارهٔ تو، ای نوجوانی که ما می بایدت بزرگ بداریم. من که بیش از همگنان همال و همسال تو می توانم بود، دلم را یکباره بر تو برمی‌گشایم. تو را برمی‌گزینم که در همه شیب و فرازهای زندگی یار و همراهم باشی. من بی تو هیچ سرافرازی و شکوهی را از آنِ خویش نخواهم شمرد. در روزگار آشتی، آنچنانکه در جنگ، در انجمن کنکاش، آنچنانکه در تلاش و کردار، تو از دلْ استواری و اعتماد من، به یکبارگی، برخوردار خواهی بود.»

اوریال در پاسخ او گفت:

«روزگار هرگز مرا فروتر از این کردار دلیرانه نشان نخواهد داد. این است آنچه من می توانم آن را استوار بدارم ــ اگر چند بخت مرا سازگار و خجسته باشد، یا نه. امّا فراتر از همهٔ این مهر و نواختها، مهر و نواختی هست که من آن را به فروتنی، درمی خواهم: مرا مادری است از تبار کهن پریام؛ او خواسته است در پیِ من بیاید؛ و از نگونبختی، نه سرزمین ایلیون، نه دیوارهای پادشاه آسست هیچیک او را در خود فرو نگرفته است؛ و از همراهی با من بازنداشته است. او از خطرهایی که من به رویاروییشان می شتابم ناآگاه است؛ و من بی آنکه بدرودیش بگویم، او را وامی نهم. من «شب»[۳] را و دست راست تو را به گواه می‌گیرم که: نمی توانسته‌ام دیدن سرشکهای او را برتابم. امّا تو؛ خواهشم از تو این است که زن بینوا را آرام دل دهی؛ و در تنهایی و وانهادگیش، او را یاور باشی. بگذار که من این امید را با خود به همراه ببرم؛ بدین سان، با گامهایی استوارتر، به پیشباز خطرها خواهم رفت.»

داردانیان، آشفته و انگیخته، می‌گریستند؛ پیش از دیگران، ایول می‌گریست؛ زیرا این نما و نگاره مهر و دلسوزی خود او را بر مادر فرایادش می آورد؛ و دلش را می فشرد. پس گفت:

«آرام باش؛ همه چیز چنان خواهد بود که سزاوار نقشه‌ها و کردارهای

۳. او «شب» را فرامی‌خواند؛ زیرا سایهٔ او، در انجام کردار بیباکانه‌اش، یاور و نگاهبانش خواهد بود.

بزرگ تو باشد. مادر تو مام من خواهد بود: تنها آنچه او را، چونان مام من، کم خواهد بود نام کرئوز است. کسی که پسری چون تو را به جهان آورده است، شایستهٔ برترین نواختهاست. فرجام کردار تو هرچه باشد، من این سر را که پدرم همواره بدان سوگند یاد می‌کند، به گواه می‌گیرم: هرآنچه را که من نوید داده‌ام که در بازگشتت، اگر کار با کامیابی به انجام برسد، به تو بدهم آن را به مادرت و به آن کسان که از خون و تبار تواَند خواهم داد.»

او، گریان، این سخنان را می‌گوید؛ سپس شمشیری را با دستهٔ زرین و نیامی از عاج که به شایستگی آن را می‌برازد، از شانه برمی‌گیرد؛ این شمشیر شاهکاری است ساختهٔ لیکائون، هنرمند بزرگ گنوسی. منسته چرمه و پوست شیری را به نیزوس می‌دهد که پشمهایش برافراشته است؛ آلِتِس وفادار خُود خویش را به او می‌دهد؛ و خُود او را می‌ستاند. دو مرد جوان، نیک زیناوند، بی درنگ، گام در راه می‌نهند. تمامی سالاران تروایی، جوان و پیر، نیایشها و باژهایشان را تا دروازه‌ها با آنان همراه می‌کنند؛ و ایول زیبا که برای نشان دادن دلیری و نگرانیهای مردی بالیده و پرورده، چشم به راه سالیان نمی‌ماند، آنان را برمی‌گمارد که پیغامهایی بسیار را از او به پدرش برسانند؛ امّا باد سرد اینهمه را از هم می‌پراکند؛ و از آنها ارمغانی تباه و بیهوده برای ابرها می‌سازد.

آنان برون آمده‌اند؛ از خندق گذشته‌اند؛ در تیرگیِ شب، به اردوگاه می‌رسند؛ اردوگاهی که برای آنان سرنوشت‌آفرین است؛ و فرجام زندگیشان در آن خواهد بود؛ امّا نه؛ آنان، پیش از آنکه شماری از دشمنان را مایهٔ نابودی شوند، جای‌جای، در میان گیاهان، پیکرهایی آرمیده را می‌بینند که خواب یا مستیشان از پای درانداخته است؛ و بر کرانه ارابه‌هایی را که مالبندشان افراخته در هواست؛ مردانی را که بر ساخت وستام اسبان یا بر چرخها خفته‌اند؛ نیز جنگ‌ابزارها و آوندهای باده را که پراکنده بر خاک افکنده شده است. نخست، پور هیرتاکوس رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد:

«اوریال! می‌باید گستاخی و یارایِ انجام کار را داشته باشیم! زمانی

شایسته و دمساز برای انجام کار ما را بدان می‌خوانَد. راه آن است. تو، برای آنکه هیچ نگهبانی به ناگاه از پشت بر ما نتازد، به پاسداری، تا دور را بنگر. من، به روفتن گذرگاه می روم؛ و راهی فراخ را برای تو می‌گشایم.»

او این سخن را می‌گوید؛ سپس خاموش می ماند؛ آنگاه، بی درنگ، تیغ در دست، به راثِنِس شکوهمند که بر پشته‌ای بلند از قالیها بررفته بود؛ و با همهٔ ششهایش، خرناسه می‌کشید می تازد. او پادشاه و توأمان با آن، گرامیترین پیشگوی در چشم شاه تورنوس بود؛ اما دانش آینده‌نگریش نتوانست او را از مرگ جانخراش برهاند. نیزوس، درست در کنار او، سه تن از خدمتگزاران رِموس را که آشفته در میانهٔ جنگ‌ابزارها خفته بودند، سر می برد؛ سپس میرآخور و ارابه‌ران او را که در فرود اسبانش می آسود؛ و سر آویختهٔ وی را از گردن می‌گسلد. او به همان سان، سر خداوندگار و سرور آنان را می برد؛ و تنه اش را وامی نهد که خون از آن بجوشد و با قطره هایی درشت فرو ریزد؛ تا از خون تهی شود. از زمین و بستر که بدین خون سیاه آغشته است، بخار برمی خیزد. اینک نوبت مرگ به لامیروس، به لاموس، و به سرانوس جوان می رسد: او دیری از شب را به برد و باخت گذرانیده است؛ سرانوس اززیبایی چشمگیر برخوردار بود؛ و درشکستهٔ خدای باده که او را نیک به کار گرفته بود، می آرمید: نیکبختا او، اگر درازای بازیش را با درازای شب هماهنگ و همسان می‌کرد! و اگر زمان بازیش را تا سپیده‌دم می‌گسترد. به همان گونه، شیری شرزه و نیک گرسنه که تنها از گرسنگیِ ددانه‌اش پیروی می‌کند، آغلی آکنده از گوسپندان را به آشوب درمی‌کشد؛ آن دامهای خموش از هراس و لرزان را با پوزه‌ای خون‌آلود، از هم می دَرَد؛ به کام درمی‌کشد.

اوریال کم از او کشتار نمی‌کرد. او نیز، انگیخته و دَرْربودهٔ خشم و کین، در گذارخویش، به‌بازی بخت، بسیار کسان را ناشناخته درمی افکند؛ فادوس را؛ هربزوس را؛ رتوس را؛ آباریس را؛ او همگان را به ناگاه و ناآگاه فرو می‌کوبد و از پای درمی اندازد؛ مگر رتوس را که هوشیار می نگریست و همه چیز را می دید؛ امّا دستخوش هراس، خود را در پسِ جامی سترگ فرو

می نهفت. در آن هنگام که برمی‌خاست، اوریال شمشیرش را تا دسته در سینهٔ او فرو برد؛ و آن را همراه با زندگی وی از سینه‌اش بدر کشید. رتوس جاتی ارغوانی رنگ از دهان برمی‌آورد؛ و با بدر ریختن موجهایی آمیخته از باده و خون، جان می‌بازد. اوریال، جوشان، کشتار نهانی خویش را دنباله می‌گیرد. اینک او به جایی که مساپ در آن آرمیده بود، نزدیک می‌شد. او در آنجا واپسین آتشها را می‌دید که گرمِ فرو مُردنند؛ و اسبان را می‌دید که بهنجار بسته شده‌اند؛ و مَرغها را می‌چرند؛ در این زمان، نیزوس که درمی‌یافت شور و هوسی دمان به کشتار در او برانگیخته شده است، به وی گفت:

«کار را وانهیم؛ روز که شاید برای ما بی‌شگون و مرگبار باشد، به زودی فرامی‌رسد. ما، به بسندگی، کین خویش را ستانده‌ایم. راه در میانهٔ دشمنان گشاده شده است.»

آنان چیزهایی بسیار را که از سیم ستبر ساخته شده است و آنها را از جنگاوران برگرفته‌اند، و جنگ‌ابزارها و جامهای فراخ و نیز قالیهای گرانبها را فرو می‌نهند. اوریال زیورهای گرد و زرینِ رامنس را با نگاره‌هایی برجسته که او بر سینه می‌نهاد می‌بیند؛ و بَرْبندش را که به گویهایی زرین آراسته است؛ و آن را در گذشته، سدیکوس بس توانگر برای رمولوس تیبور فرستاده بود؛ زیرا می‌خواست او را، هرچنـــد دور از خویش، با رشته‌های دوستی و میهمانوازی به خود درپیوندد. در آن هنگام که رمولوس مُرد، آن را به نواده‌اش بخشید؛ امّا پس از مرگش، مردان روتول، در میان دستآوردها و ربوده‌های جنگی، آن را به دست آورده بودند. اوریال این بربند را به تندی برمی‌گیرد؛ و اندک زمانی آن را از شانه‌های نیرومندش می‌آویزد. سپس خُودِ مساپ را که تو گویی برای او ساخته شده است و زیوری در میانه‌اش آن را می‌آراید، بر سر می‌نهد. هردوان از اردوگاه بدر می‌روند؛ و به مکانهایی کم خطرتر راه می‌برند.

با اینهمه، طلایه‌ای از اسواران که از شهر لاتینی رهسپار شده است، در آن هنگام که بخش دیگر سپاه با فرمان تازش در هامون درنگ کرده است، پیش می‌آید و پیامهایی را برای شاه تورنوس می‌آوَرَد. آنان سیصد سپـــاهی سپردارند،

در فرمان وُلْسِنْس. آنان دیگر به اردوگاه نزدیک شده اند؛ و به دیوارها رسیده اند که از دور دو مرد جوان را می بینند که در کوره راهی اریب، در سوی چپ پیش می آیند. در تیرگیِ شب که به دشواری چیزی در آن دیده می شد، خُود اوریال، آن مرد فـراموشکار راز او را آشکار ساخت؛ خُود در فروغ ماه رخشید. این درخشش بی پی آمد نبود. ولسنس، ازمیانهٔ گروهش فریاد برمی آورد:

«شما که در آنجایید، از رفتن بازمانید. چرا این راه را درپیش گرفته اید؟ شما، پوشیده در این زره، کیانید؟ به کجا می روید؟»

آنان هیچ پاسخی نمی دهند؛ بر شتاب گریزشان در جنگل می افزایند؛ و خود را به تیرگی شب می سپارند. سواران به دهانهٔ راهها که بدانها آشنایند می تازند؛ و بدین سان راهها را از هرسوی فرو می بندند.

جنگل بس دور دامان گسترده است. جنگلی که بوته ها و بلوطهایی از گونهٔ کوتاه و سیاه در آن تیغ وار بالا برافراخته اند؛ و آکنده از انبوه خارهاست. تنها نشانه هایی اندک از پای در مرغزار تاریک می رخشید. تیرگی شاخه ها، و گرانی ربوده های جنگی اوریال، راه سپردن را بر او دشوار می داشت؛ و هراس او را به بیراهه درمی افکند. نیزوس می گریزد؛ او، از پیش، بی آنکه از اینهمه چیزی بداند، از دشمنان و از مکانهایی گریخته بود که از آن پس، به نام آلب، آلبی نامیده شد؛ شاه لاتینوس را در آن زمان آغلهایی بلند در آنجا بود. آنگاه که نیزوس ایستاد؛ و بیهوده به واپس نگریست؛ دوستش ناپدید شده بود:

«ای اوریال تیره روز! در کجایت وانهاده ام؟ چگونه با برگشتن از این راه دشوار و رنجبار در این جنگل که به نابکاری، نهانِ ما را آشکار می دارد، تو را بازیابم؟»

او، بی درنگ، بازمی گردد؛ نشانه های پای را برمی رسد و دنبال می کند؛ در میانهٔ بوته ها و درختچه های خموش، سرگردان می ماند.

نیزوس آوای اسبان را می شنود؛ هنگامه و بانگ زدنها را به هنگام پیگرد می شنود؛ اوریال را می بیند که زمین و شب بدو خیانت ورزیده اند؛ و دیوانه وش از تازشی ناگهانی و پر گیرودار، به بیهودگی، در برابر یگانی از

سپاهیان که به ناگاه بر او تاخته‌اند و او را درمی‌کشند، به تلاش و تکاپویی بی‌سرانجام دست یازیده است. چه می‌بایدش کرد؟ با کدامین نیروها، با کدامین جنگ‌ابزارها، می‌باید دوستش را رهانید؟ آیا می‌باید خود را در میانهٔ دشمنان درافکند؟ تا بمیرد؛ و از آسیبها و ریشها به سوی مرگی مایهٔ سرافرازی و نازش بشتابد؟ او، بـازوان به واپس برده، ژوپینش را برمی‌افرازد؛ و در آن هنگـام که به ماه در فرازنای سپهر می‌نگرد، بدین سان، از سرِ نیایش با او سخن می‌گوید:

«ای بغبانو! مرا یار و دمساز باش؛ مرا در کردارم یاری رسان؛ ای مایهٔ نازش اختران! ای نگاهبان بیشه‌ها! ای درخت لاتون! اگر روزگاری پدر من، هیرتاکوس، به نام من ارمغانهایی را به مهرابه‌های تو پیشکش داشته است؛ اگر من خود ارمغانهایی را که دستاورد شکارهایم بوده است، بر آنها برافزوده‌ام؛ و آنها را از گنبد پرستشگاهت فرو آویخته‌ام؛ یا بر سردر سپندش فرو کوفته‌ام، مرا یار باش! هراس را در دل این گروه مردان درافکن؛ و تیرهای مرا در میانهٔ هوا راه بنمای.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و با همه تلاش و نیرویش ژوپین آهنین را درمی‌اندازد؛ ژوپین برمی‌پرد؛ سایه‌های شب را فرو می‌شکافد؛ و می‌آید؛ تا در برابر سولْمون، در سپروی استوار جای گیرد؛ ژوپین در سپر پاره پاره می‌شود؛ و پس از شکافتن چوب، از دلِ جنگاور درمی‌گذرد. مرد درمی‌غلتد؛ جویباری از خون گرم را از دهان برمی‌آورد؛ و درآن هنگام که دیگر پیکرش سرد شده است، خرناسه‌هایی دیریاز پهلوهایش را به جنبش درمی‌آورد. به هرسوی، می‌نگرند. پس نیزوس که بیباکتر شده است، تیری دیگر را از بلندای گوش برمی‌افرازد. در آن هنگام که سواران تکاپویی دارند، ژوپین پرتاب می‌شود؛ آوایی تیز از آن برمی‌خیزد؛ و دو گیجگاه تاگوس را فرو می‌شکافد؛ و آغشته به خون، در میانهٔ مغز از جَستن بازمی‌ماند. ولسنس، تیز و تند، از خشم می‌توفد: او، در هیچ جای، نه بازویی را می‌بیند که این تیرها را درافکنده است؛ نه می‌داند که خشم خویش را بر که می‌باید فرو ریزد.

«امّا تو، دستِ کم آن است که به خون گرم و تازهٔ خویش، مرگ این دو مرد را بها خواهی پرداخت!»

او این سخن را می‌گوید؛ و تیغ در مشت، به آهنگِ کشتن اوریال، به سوی او می رود. پس نیزوس، نیک هراسیده، آسیمه و بی‌خویشتن، فریادی برمی آوَرَد: او نمی تواند بیش از آن در تیرگی نهفته بماند؛ و در برابر درد بزرگش پایداری ورزد:

«منم! منم! منم که اینهمه را انجام داده‌ام. ای روتولان! سلاحهایتان را به سوی من برگردانید! خطا کار منم. او به هیچ کاری نیارَسته است؛ نتوانسته است هیچ کاری را به انجام برساند. من آسمان و اختران را که بر اینهمه آگاهند، به گواه می‌گیرم. او تنها بیش از آنچه می بایست دوست نگونبختش را دوست داشته است.»

او، بدین سان، سخن می‌گفت: امّا تیغ که به نیرو به پیش رانده شده بود، از پهلوهای مرد جوان گذشته است؛ تیغ سینهٔ سپیدش را از هم می درد. اوریال، در مرگ خویش، درمی غلتد؛ اندامهای زیبایش در خون شسته می شود؛ و سرِ دَرْشکافته اش بر شانه هایش فرو می افتد. به همان گونه، گلی زیبا و رخشان که به تیغهٔ خیش بریده شده است، اندک اندک می پژمرد؛ و می میرد؛ یا به همان گونه، کوکنارها، بر ساقه های فرسوده‌شان، در زیر رگبار تند و گران، می خمند. امّا نیزوس به میانهٔ روتولان درمی جهد؛ او تنها ولسنس را می جوید؛ تنها به او می اندیشد و او را می خواهد. دشمنان، همگنان تنگ درفشرده بر گِرد او، می‌کوشند تا نیزوس را از وی دور دارند. او، کم از پیش، مرد روتول را بیم نمی دهد؛ شمشیرش را آذرخش‌آسا می چرخاند؛ تا آن را درست در برابرِ او، در دهان خندانش فرو کند؛ نیزوس، میران، زندگی را از دشمنش می ستاند. و دَرْسفته و فروشکافته از کوبه ها و زخمها، خود را بر پیکر بیجان اوریال درمی افکند؛ و تنها در آن زمان است که آرامش و آسودگی مرگ او را درمی یابد.

ای جفت فرخندهٔ روز! اگر سروده های مرا توانی باشد، روزگار هرگز نام

شما دو تن را از یاد مردمان، در سده‌ها، نخواهد سترد؛ آری! تا آن هنگام که دودمان انه بر تخته‌سنگی ستوار و بی‌جنبش که کاپیتول است باشنده خواهد بود؛ و مِهستانِ رومی بر جهان چیرگی و فرمان خواهد داشت.

روتولان که در پیِ پیروزیشان از ربوده‌ها و یافته‌های جنگی باری بر دوش دارند، لاشهٔ ولسنس[3] را به اردوگاهشان می‌برند. آشفتگی و اندوه در اردوگاه کم از آن بزرگ نیست: رامنس را بیجان یافته‌اند؛ نیز دیگر سالاران، سرانوس و نوما را که در همان کشتار درهم پیچیده شده‌اند. مردمان بر گِرد این لاشه‌ها بر گِرد این میرندگان، فراهم می‌آیند؛ نیز در جایی که اندکی پیش به کشتاری چنان دست یازیده‌اند که هنگامهٔ آن هنوز گرم است؛ وجویبارهـــایی از خون کف‌آلوده، به سرشاری، از کشتگان در آن روان. در میانهٔ مانده‌های دو مرد تروایی، خُود درخشان مساپ و زیورهای سینه‌پوشش را که با آن مایه رنج و تلاش به دست آورده شده بود، به یکدیگر نشان می‌دهند و بازمی‌شناسند.

دیگر، «سپیده‌دم» بستر ارغوانی تیتون را وامی‌نهد؛ و می‌آغازد به اینکه زمین را درفروغی نو فروبشوید؛ دیگر، خورشید می‌درخشد؛ و هرچیز رنگ خویش را بازیافته است که تورنوس، خود، ساختهٔ پیکار و زیناوند، جنگاوران را به برگرفتن سلاح می‌خواند؛ هریک از سالاران گروههای زره‌پوش را در هنجار پیکار سامان می‌دهد؛ با هر هیاهوی و خبری که می‌رسد و درمی‌گسترد خشم و خروششان برمی‌افزاید. فزون بر آن، سرهای اوریال و نیزوس را بر نوک نیزه برمی‌افرازند؛ آن تندیسه‌ها و نشانه‌های اندوهبار پیروزی را؛ و با فریادهای بلند، سرها را در هرسوی می‌گردانند. همراهان سخت و پرتوان انه سپاهیانشان را بر باروهای چپ سامان داده‌اند. (زیرا سوی راست به یاری رود استوار داشته شده است). آنان بر خندقهای سترگشان فرمانده‌اند؛ و جای گرفته بر فراز برجها، از دیدن سرها سخت نگرانند؛ و در همان هنگام، نیک، دلهایشان به درد آمده است؛ سرهایِ آن تیره‌روزان که به نیکی می‌شناختندشان: و خونی

۳. ویرژیل در اینجا به نام روتول همهٔ آن لاتینان را می‌خواهد که با انه درپیکارآند.

سیاه از آنها برمی تراوید.

با اینهمه، ایزد «آوازه»، آن پیغاماور تیزبال در شهر هراسیده به هرسوی می دود؛ و خبر مرگ اوریال را به گوش مام وی می رساند. به ناگاه، گرمای زندگی از استخوانهای زن نگونبخت رخت بربسته است؛ دوکهایش از دستانش فروافتاده اند؛ گلولهٔ پشمش از هم گشوده شده است. زن بداختر برمی جهد؛ و با شیونهایی زنانه، موی از سر برمی‌کند؛ دیوانه وش، نخست به سوی باروها، و ردهٔ نخستین می شتابد. جنگاوران، خطرها، پرتابه ها، همه در چشم او ناچیز و نابودند؛ امّا آسمان را از ناله هایش می آکَنَد:

«آیا بدین سان است، ای اوریال! که من تو را بازمی بینم؟ تویی که سالخوردگی مرا پشتوانی دیر رسیده بودی، توانسته‌ای تنهایم بگذاری و بگذری؟ ای سختْ دل! حتّی بر مادر بینوایت روا نداشته اند که تو را در آن هنگام که به سوی خطرهایی چنان بزرگ می رفته ای، بدرود گوید. ای دریغ! تو بر خاکی ناشناخته، توشهٔ سگان و مرغان لاتیوم، درافتاده‌ای؛ و من، مادرت، نه آیین سوگ و خاکسپاریت را برگزارده‌ام؛ نه دیدگانت را فرو بسته ام؛ نه ناسورهایت را فرو شسته ام؛ نه پیکرت را بدین بافته که شبانْ‌روزان برای تواش می بافته ام، پوشیده‌ام؛ بافته‌ای که مایهٔ آرامش دل من می شد؛ و نگرانیها و دلواپسیهایم را چونان زالی پیر می زدود. در کجایت بجویم؟ پیکرت، اندامهای از تن جدا شــده‌ات، پاره‌های لاشه‌ات اینک در کدامین گوشهٔ زمین افتاده اند؟ آنچه من در برابر چشم دارم[۴]، تنها چیزی است که تو برایم بازمی‌آوری؟ آیا برای همین است که من خشکیها و دریاها را درنوشته ام؟ ای مردان روتول! اگراندکی دل بر من می‌سوزید، پیکر مرا بشکافید؛ تمامی تیرهایتان را بر من دراندازید؛ کشتن را از من بیاغازید: باشد که تیغ شما مرا از میان بردارد! یا تو، ای پدر توانای خدایان! مرا از مهر و بخشایش خویش برخوردار گردان؛ به درخشی از آذرخشت سر هولبارم را به

٤. آنچه او در برابر چشم دارد، سر فرزند اوست، برافراشته بر نیزه.

تارتار درانداز؛ زیرا به شیوه‌ای دیگر نمی‌توانم رشتهٔ زندگیم را که باری است بر دوشم بگسلم.»

این ناله‌ها که با هق‌هق گریه برآورده می‌شد دلها را می‌لرزاند؛ اندوه و فغان همهٔ رده‌های سپاهیان را، یکی پس از دیگری، به ناله درمی‌آورد؛ دلیریها را درهم می‌کوفت؛ جنگاوران را به ناتوانی و سستی دچار می‌ساخت. ایدائوس و آکتور، به دستور ایلیونه و ایول که سرشک از دیدگان می‌باریدند، زن شوربخت را می‌گیرند؛ و به کاشانه‌اش می‌برند؛ او را که شیونها و زاریهایش، از درد، جانها را به آتش می‌کشید.

امّا از کرنای مفرغین آوایی هراس‌آور در دوردست طنین افکنده است. هنگامه‌ای در پیِ آن برمی‌آید؛ و آسمان از آن می‌غرّد. مردان ولسک، به یکباره، با به هم پیوستن و سپر بر سر آوردن «لاک‌پشتی» را ساخته‌اند؛ و می‌شتابند؛ آماده می‌شوند که خندقها را بیاکنند؛ نرده‌ها را برکنند. پاره‌ای جای شایسته برای درآمدن در شهر را می‌جویند؛ نیز جاهایی را که بتوان نردبانها را بر آنها نهاد؛ و از دیوارها برآمد؛ جایی را که رج سپاهیان در آنجا کمتر ستبر و انبوه باشد؛ و در میانهٔ رده‌ها جدایی و گشادگی فزونتری بتوان یافت. تروائیان، از دیگر سوی، هرگونه پرتابه‌ای را بر آنان فرو می‌بارند؛ و آنان را به یاری چوبدستهایی بلند و آهنین چنگک، با کوبه‌هایی گران به پس می‌رانند؛ چونان مردمانی که جنگی دیریازشان به پاسداری از باروها خوگیر گردانیده است. سنگهایی خردکننده را می‌غلتانند؛ تا در نخستین زمان شایسته، آن گنبد پولادین را که تازندگان با سپرهایشان ساخته‌اند از هم بپاشند؛ هرچند که لاتینان از این روی، کم از پیش جوشان و انگیخته نیستند؛ تا در زیر پوستهٔ ستبر «لاک‌پشتشان» هر کوبه‌ای را، بی‌باک، برتابند. امّا آنان نمی‌توانند دیری ایستادگی ورزند. تروائیان، در آنجا که دشمن توده می‌شود و آنان را بیم می‌دهد، سنگی گران و غول‌پیکر را می‌لغزانند و فرو می‌هلند؛ سنگ روتولان را درگستره‌ای فراخ درهم می‌شکند؛ و بامِ سپرینه‌شان را از هم می‌پاشد. روتولان، بـرکامهٔ بیباکیشان، از پیکاری که

در آن دشمن را نمی بینند به ستوه می آیند؛ و به یاری جنگ ابزارهای انداختنی است که می‌کوشند تروائیان را از جان‌پناههایشان برانند. مزانس در جایی دیگر، با هنجار و چهره‌ای هولبار در دست اتروسکیش، صنوبری سوزان را برمی افرازد؛ و شراره هایی دودناک را درمی اندازد. مساپ خود، آن رام کنندهٔ اسبان، آن پور نپتون نرده ها را درهم می شکند؛ و نردبانها را برای فرارفتن بر دیوارها می خواهد.

ای شمایان! ای بغانِ هنر و ادب، و تو، ای کالیوپ!، به فروتنی، از شمایان می خواهم که ترانه هایم را در دلِ من درافکنید؛ مرا بگویید که تورنوس از آن پس کدامین کشتارها، کدامین خاکسپاریها را به انجام رسانید؛ هر رزمنـــده‌ای کدامین جنگاوران را به اورکوس فرستاده است؛ با من تومار این جنگ سترگ و خونبار را فرو گشایید. اینهمه ای بغبانوان! شما را در یاد است؛ و می توانید آنها را فرایاد ما آورید.

برجی بود که با نگاه به دشواری می توانستند بلندایش را بسنجند؛ این برج که پلهایی بس بلند داشت در نهاد و موقعیّتی ستودنی ساخته شده بود. ایتالیاییان همهٔ توان خویش را گِرد می‌کردند تا با تازشی، بر این برج دست یابند و چیره شوند؛ آنان برای واژگون گردانیدن آن، همهٔ امکانها و آبشخورهایشان را می‌گستردند و به کار می‌گرفتند. تروائیان، آنان نیز، از این برج با کومه های سنگ دفاع می‌کردند؛ و از دریچه های تنگ آن، بارانی از تیرها را بر دشمنان می باریدند. نخستین کس تورنوس بود که مشعلی سوزان را بر آن درافکند؛ و یک کنارهٔ برج را نیک به آتش کشید. شراره که بادش تیز برمی انگیخت، بر پیکرهٔ برج چیره می‌گردد؛ بر لنگه های درکه فرومی خوردشان پایا می ماند. فرو گرفتگان و برج‌نشینان، پریشان، به سرگشتگی دچار می آیند؛ می خواهند از آن آسیب و بلا بگریزند؛ امّا تلاششان بیهوده می ماند. در آن هنگام که در هم می افشرند و به یکبارگی، به سویی می شتابند که آتش آن را فرو نگرفته است، برج از گرانی آنان، با خروشی چون غریو تندر که آسمان از آن می آکَنَد، به ناگاهان، فرو می ریزد. آنان، به نیمه مرده، درکشیده با تودهٔ دهشتبار برج که

بر پای فرو می افتد، سُفته از تیرهای خود، بر زمین درمی افتند؛ و پاره های چوب سینه هایشان را فرو می‌کاود و فرو می شکافد. هلنور و لیکـــوس، به دشواری، از فاجعه جان بدر برده اند. هلنور که درشکوفایی جوانی بود، پور پادشاه مئونی بود، از کنیزکی به نام لیسیمنی . این کنیز او را در نهان پرورده بود؛ و هر چند که او را از این کار بازداشته بودند، چونان جنگاور، به تروا فرستاده بود. او، چونان سربازی ساده و فرودست، به سبکی، شمشیری ساده و سپری بی نشانه را جنگ‌ابزار می داشت. در آن هنگام که او خود را در میانهٔ هزاران سپاهی تورنوس ، و از هرسوی، فرو گرفتهٔ سپاهیان لاتین دید، آسیمه، در میانهٔ دشمنان به سوی مرگ شتافت: و به سویی دوید که در آن سوی رگبار تیرها را انبوهتر می دید. او در این هنگام به ددی می مانست که در چنبر فشردهٔ شکارگران به دام افتاده باشد؛ دد خشمگین از تیرها، می داند که به زودی خواهد مُرد؛ پس به جهشی بلنـــد، از فرار نیزه ها برمی جهد.

امّا لیکوس که بس در دَوْ چالاکتر از اوست، در میانهٔ دشمنان، در میانهٔ جنگ‌ابزارها، می‌گریزد؛ به باروها می رسد؛ می‌کوشدکه کنگره را چنگ درزند؛ و دست یاران و همراهانش را بگیرد. تورنوس که به تیزگامی اوست و با ژوپینی افراخته، تنگ، به دنبالش می‌شتابد ، به شیوه‌ای پیروزمندانه، با او می‌گوید:

«ای دیوانه! آیا امید داشته‌ای که بتوانی از چنگ ما برهی ؟»

او پیکر آویختهٔ لیکوس را فرو می‌گیرد؛ و او را همراه با بخشی فراخ از دیوار برمی‌کَند. به همین سان است که مرغ ژوپیتر، آن برندهٔ آذرخش، خرگوشی یا قویی سپیدْبر را در چنگالهای خمیدهٔ خویش درمی رباید؛ و تا فرازْنای آسمان برمی برد؛ یا به همین سان است که گرگ مارس برّه‌ای را از آغل بدر می‌کشد و می برد؛ برّه‌ای که مامش، با بع‌بعی بلند، او را به سوی خود می خواند و درمی خواهد. هنگامه ای از هرسوی برمی آید؛ برمی جهند؛ خندقها را با خاکی که آورده اند می آکنند؛ و گروهی دیگر مشعلهایی سوزان را بر ستیغ برجها درمی اندازند.

ایلیونه با تخته‌سنگی سترگ، پاره‌ای از کوه، لوستیوس را که مشعل در دست، به دروازه‌ای نزدیک می‌شود، درهم خرد می‌کند؛ لیژر اماتیون را از پای درمی اندازد؛ آزیلاس، کورینه را که یکی در افکندن ژوپین چیره‌دست است؛ و دیگری در پرتاب تیر از دور؛ تیری که به ناگاه دشمن را از پای درمی آورد؛ ژنه اورتیژیوس را می‌کشد؛ تورنوس ژنهٔ پیروزگر را می‌کشد؛ و تورنوس ایتیس را، کولونیوس را، دیوکسیپ را، پروملوس را، ساگاریس را و ایداس را که بر آستانهٔ برجی بلند ایستاده است، می‌کشد. کاپیس پریؤرنوس را می‌کشد؛ نیزهٔ سبک تمیلاس نخست پیکر او را درسوده بود؛ او، بدور از پروا و دوراندیشی، سپرش را می اندازد و دست بر زخمش می نهد. پس تیری بالدار درمی رسد؛ دستش بر پهلوی چپش فرودوخته می‌شود؛ تیر، پنهان، شُشهایش را به ناسوری مرگ‌آفرین از هم دریده است.

پور آرسنس، با زره و جنگ ابزارهایی بشکوه، فروپوشیده در بالاپوشی آژده* و بزیب که به شیوهٔ ایبری، به رنگی ارغوانی تیره است، از زیبایی چشمگیری برخوردار بود. پدرش که او را به جنگ فرستاده بود، در بیشهٔ سپند مارس، بر کناره‌های سیمت پرورده بود؛ در جایی که مهراب یاریگر پالیکوس همواره به خون برخیان آغشته بود. مزانس ژوپینهایش را فرو می نهد؛ فلاخن تیزآوایش را برمی‌گیرد؛ تسمهٔ آخته و کشیده اش را سه بار بر گرد سرش می چرخاند؛ و با سربی که هوا را در گذار خود گداخته است، پیشانی مرد جوان را در میانه از هم می شکافد؛ و او را، مرده، بر ماسه ای که بخشی فراخ از آن را بـه پیکرخویش فرو می پوشد، درمی اندازد.

می‌گویند پس از آن بود که آسکاین که تا آن زمان تنها به هراساندن ددان خوگیر بود، تیری تیزپر را، نخستین تیرِ خویش را در جنگ درانداخت؛ و به دست خود، نومانوس نیرومند، بَرْنامیده به رمولوس را از پای درآوَرْد؛ کسی را که به تازگی، خواهر کِهین تورنوس را به زنی ستانده بود. این جنگاور پیشاپیش

* آژده: سوزنکاری شده.

رجهای سپاهیان که به ستایش و نکوهش دهان می‌گشودند، می رفت؛ و سر پر باد از پیوند نوین و شاهانه اش، ژنده، پیش می آمد و فریاد برمی‌کشید:

«ای فریژیان که دو بار بندی شده اید! آیا شرم نمی دارید که دیگر بار در میانهٔ جان‌پناهها و سنگرهایتان فرو گرفته شوید؛ و باروها را در میانهٔ خود و مرگ برآورید؟ اینک آنانند که تیغ در مشت، می‌آیند؛ تا زنان ما را به زنی بگیرند! کدامین خدا، کدامین دیوانگیتان به ایتالیا رانده است؟ به هیچ روی، از مردان آتره‌ای کسی در اینجا نیست؛ اولیس شیوا سخن در اینجا نیست! ما تباری هستیم از دودمانی و بنیادی سخت؛ هنوز.کودکانمان به درستی زاده نشده‌اند، که ما آنان را در رود فرو می بریم؛ در رودی که سردی و افسردگی آبهایش، به دلسختی آنان را سخت و ستوار می‌گرداند. آنان، به روزگار جوانی، شبها را به شکار می‌گذرانند؛ و بی‌گسست، جنگلها را در پای فرو می سپارند. بازیشان آن است که اسبان را رام کنند؛ زه کمان را بکشند و تیر دراندازند. جوانان ما که سخت و آبدیده شده‌اند، و بدان خو کرده‌اند که به اندک خرسند باشند و بدان زندگانی را بگذرانند، با بیلهای تبرمانندشان زمین را به فرمان می آورند؛ و باروها و جایهای استوار را در جنگ فرو می لرزانند؛ ما زندگیمان را، سراسر، به ورزیدن آهن می‌گذرانیم؛ و با پشت نیزه‌هایمان گُردهٔ ورزایان جوان را کوفته و خسته می داریم. پیریِ آهسته کار گزندی به نیروهایمان در تن، نمی زند؛ و توان و تاب روانمان را آسیبی نمی رساند. خُود هنوز موهای سپیدمان را می فشارد؛ همواره دوست می داریم که در پیکارها به ربوده‌ها و یافته‌هایی نو برسیم؛ و زندگی را بدانها بگذرانیم. جامه‌های ترازْدوخته به رنگ زعفرانی و ارغوانی درخشان، بیکارگی و گرایه و پسند پایکوبی و دست‌افشانی، و تن‌پوشهایی با آستینهای بلند و کلاههای افراخته با نوارهای به گره بسته شما را باد! هان! ای آنان که به راستی زنانی فریژی هستید، نه مردانی فریژی! به بلندیهای دیندیم بروید؛ به جایی که در آن، به شنیدن نوای نی لیک با آوایی دوگانه، خو کرده‌اید. تنبکهای «مام» ایدیی و نی لبکهای برسینت شما را فرامی خوانند: جنگ‌ابزارها را به مردان وابگذارید؛

و از آهن چشم در پوشید.»

آسکاین نتوانست این لافهای خودستایانه و هرزه گوییهای درشت را بر خود هموار دارد؛ او به سوی این ناسزاگوی برمی‌گردد؛ او را با تیری که بر زه کمانش، ساخته از یال اسب نهاده است، آماج می‌گیرد؛ سپس، بازوانش را، برای کشیدن کمان، از هم می‌گشاید؛ درنگ می‌کند؛ و به لابه، بدین سان نیایشگر با ژوپیتر می‌گوید:

«ای ژوپیتر بس توانا! این کردار بیباکانهٔ مرا یار و دمساز باش. من نیز از سوی خود، ارمغانهایی گران و بشکوه را به پرستشگاه تو خواهم آورد؛ ورزایی جوان را با شاخهایی زرین، یکسره سپید، در فرودِ مهرابت پی خواهم کرد؛ ورزایی که سرش را چنان بلند برمی افرازد که مادرش؛ و با همه جوانی، به پیشانی، دیگران را بیم می دهد؛ و پهنهٔ میدان را در زیر پاهایش فرو می پاشد و برمی افشاند.»

«پدر» نیایش او را شنید؛ تندر در بخشی از آسمان روشن و پاک، در سویِ چپ، غرّید؛ و در همان هنگام، آوایی زیر از کمانی که مرگ را به همراه می بُرد، برآمد. تیر که به واپس کشیده شده است، با آوایی تیز و هراس‌آور می‌گریزد؛ در سر رمولوس درمی نشیند؛ و به پیکان خویش، از گیجگاههایش درمی‌گذرد.

«برو؛ با سخنانی ناروا و با دشنام، دلیری را بنِکوه و زشت گوی! این است پاسخ فریژیانِ دوبارْبندی به روتولان.»

آسکاین بیش از این نگفت؛ تروایان با هنگامه‌ای بزرگ او را، گرم، ستودند؛ آنان از شور و شادمانی بر خود می لرزند؛ و دلیریشان تا به ستارگان فرا می رود.

آپولون با گیسوان زیبا، در آن هنگام، در آسمان بود؛ او بر ابری نشسته بود؛ و سپاهیان اوزونی و اردوگاه فرو گرفته را، در فرودِ خویش می نگریست؛ وی این سخنان را با پیروزگر جوان، ایول می‌گوید:

«ای نوجوان! درود و سرافرازی بر تو باد! شایستگی و دلیریت را که بس

نواست درگستر؛ بدین گونه است که پور خدایان و کسی که پدر خدایان خواهد بود، به اختران فرا می رود[۵]. سرنوشت، به داد و شایستگی، می خواهد که فرجام تمامی پیکارها در دست تبار آساراکوس باشد.[۶] تروا دیگر تو را بسنده نیست.»

خدا، با گفتن این سختان، از بلندیهای اثیر فرود می آید؛ دَمهای بادها را به کناری می زند؛ و راست، به سوی آسکاین می رود. چهرهٔ خویش را به چهرهٔ بوتس پیر که درگذشته میرآخور آنشیز داردانی و نگاهبان وفادار درگاه او بود، برمی‌گرداند؛ او را همان آوا، همان رنگ رخسار، همان گیسوان سپید، همان جنگ ابزارها با آوای هراس انگیز است. پدر آسکاین او را، چونان یار و همراه، به پسرش داده بود. آپولون که یکسره به آن پیرمرد می مانست، پیش می آمد. او این سختان را به ایول تند و پرشور می‌گوید:

«ای پور انه! تو را همین بسنده باد که نومانوس را، بی‌کیفر، با تیرهایت از پای درآورده‌ای. آپولون بزرگ از این نخستین پیروزی و سرافرازی تو خشنود است؛ و از اینکه جنگ ابزارهای تو به آنِ او می ماند، بر تو رشگ نمی برد. دیگر آنکه، ای نوجوان! از جنگیدن بازایست.»

آپولون هنوز سختنانش را به پایان نبرده است که از برابر نگاههای انسانی دور می شود؛ و بدور از دیدگان، در بخاری تُنُک ناپدید می‌گردد. سالاران ترواییِ خدا را و تیرهای خداییش را بازشناخته‌اند؛ و در آن هنگام که او می‌گریخت آوایی را می شنیدند که از ترکشش برمی خاست. آنان برای آنکه آسکاین را که به جنگ آزمند است از آن بازدارند[۷]، برگفته‌ها و بر چیرگی و نیروی فبوس بنیاد می‌کنند. آنان خود به پیکار بازمی‌گردند؛ و زندگیشان را، ناپروا و آشکارا، در کار تمامی خطرهای جنگ می‌کنند. فریادی برمی آید و بر

۵. سزار و آگوست.

۶. آسکاروس: پادشاه تروا، نیای انه بود.

۷. نمی بایست که آسکاین تورنوس را دیدار کند.

رده باروها می‌گسترد. کمانهای نیرومند کشیده شده است؛ تسمه‌های ژوپینها می چرخد؛ بر سراسر خاک، تیرها ریخته شده است؛ پس سپرها و خُودهای میان‌تهی به یکدیگر کوفته می شود و طنین می افکند؛ جنگی خونبار و بانبوه درمی‌گیرد. به همین سان است که رگبار، آمده از باختر، در زمانی که پیکرهٔ «بُزک» هوا را باراتخیز می سازد[8]، زمین را تازیانه می‌کوبد؛ به همین سان است که ابرهای آکنده از رگبار بر دریا افکنده می شوند، در آن هنگام که ژوپیتر، گیسر افراخته از بادهای توفانی، خیزابه های سترگ را به چرخش درمی آورد؛ و ابرهای کاواک را در آسمان از هم می دَرد.

پانداروس و بیتیاس، پور آلکانور ایدیی که اِیِرای بیشه‌زی او را در بیشه ای سپند ویژه داشته به ژوپیتر، پرورده است؛ جوانانی که در بلندیِ بالا به کاج و به کوهساران میهنشان می مانند، دلْ استوار بر جنگ ابزارهایشان، دروازه ای را می‌گشایند که به دستور سالارشان به نگاهبانی از آن گمارده شده اند؛ و از آن نمی هراسند که با دشمن، درآمده در این سوی دیوارها روبرو شوند. آنان، خود، در میانهٔ باروها، راست و چپ، تیغ در مشت، در برابر برجها جای گرفته اند؛ زیور درخشان خُودهایشان بر تارک افراخته و نازانشان دیده می شود. به همان‌سان است که دو بلوط سپهرفرسای بر کنارهٔ آبهای پاک و زلال، بر کرانه های رود پو یا آدیژ خندان، بالا برمی افرازند؛ بلوطهایی که سرشان، سری که هرگز به آهن آسیب ندیده است، تا به آسمان برمی رود؛ و بس بلند، به هرسوی می‌گراید. مردان روتول، بی درنگ، چون گذرگاه گشاده را می بینند یورش می آورند. بی درنگ، کِرْسِنس، آ کیکولوس با جنگ ابزارهای زیبا، تماروس تند و دمان، هِمون دلاور همراه با همهٔ سپاهیانش یا روی برتافته اند و گریخته اند؛ یا زندگی را بر آستانهٔ همان دروازه وانهاده‌اند. پس، خشم و خروش جنگاوران فزونی می‌گیرد؛ تروائیان دیگر، توده‌سان، بدان سوی روی می آورند؛ می یارند که از دروازه بیرون روند؛ و پیکار را، دستا دست به آن سوی

۸. پیکرهٔ بُزک (جدی) باران و توفان را به همراه می آورَد.

باروها بکشانند.

سالاژ تورنوس، در جایی در سویی دیگر از دروازه، خشمگین و هراس‌آفرین می‌جنگد؛ او دیگر در میانهٔ فروگرفتگان بی‌سامانی و آشفتگی درافکنده است که بدو خبر می‌آورند که دشمن، گرم و شوریده، به کشتاری نو دست یازیده است؛ و دروازه‌هایش را برگشاده است. پیکار را فرو می‌نهد؛ و انگیخته از خشمی شگفت و دیوانه‌وار، به دروازهٔ داردانی و به پیکار با دو برادر برمنش و نازان می‌شتابد. و نخست، آنیفاتس، پوری خشوک* که زنی تِبه‌ای برای سار پدون بلندپایه زاده است، در برابر تورنوس آشکار می‌شود. تورنوس او را با کوبهٔ ژوپینی بر زمین درمی‌غلتاند. خدنگ ایتالیایی در هوا برمی‌پرد، در جایی که هیچ چیز او را از پریدن بازنمی‌دارد، از مِری آنیفاتس درمی‌گذرد؛ و در ژرفای سینه‌اش فرو می‌رود؛ خونی کف‌آلوده، از مغاک ناسور سیاه، برون می‌ریزد؛ و آهن ژوپین در شش فرو شکافته گرم می‌شود. سپس، تورنوس، به تیغ خویش، مروپس، اریماس، آفیدانوس را درمی‌اندازد. امّا در برابر بیتیاس که دیدگانش به سوزش درمی‌آید و دلش فرو می‌لرزد، آنچه درمی‌افکند تنها ژوپین نیست؛ فالاریکی** است که به نیرو افراخته شده است؛ و به آوایی تیز و دهشت‌انگیز برمی‌جهد؛ و همچون آذرخش درمی‌رسد: نه چرمهٔ دوگانهٔ سپر که از پوست گاو ساخته شده است، نه زره وفادار پهلوان با دو شبکهٔ زرین، هیچیک، نمی‌تواند آن کوبهٔ سهمگین را برتابد: مرد غول‌پیکر برجای می‌لرزد و فرو می‌افتد. زمین از افتادنش می‌نالد؛ و از سپر سترگ، بر آن، هنگامه‌ای تندرآسا برمی‌خیزد. به همان سان است که گاه بر کرانهٔ اوبه‌ای بائیس، موج‌شکنی سنگی که از پاره‌های بزرگ سنگ در دریا ساخته شده است، فرو می‌افتد؛ موج‌شکن یکباره فرو می‌ریزد؛ و در فرو افتادنش، تا به ژرفاهای مغاک را فرو می‌کوبد. دریا به هم برمی‌آید؛ ماسه‌های سیاه از بستر دریا به رویه فراز می‌آیند؛ از این هنگامهٔ سهمگین، پروشیتای بلند فرومی‌لرزد؛ نیز

* خشوک: حرامزاده.

** Phalarique

بستری سخت که تخته‌سنگهای ایناریمه بر آن نهاده شده است. همان که به فرمان ژوپیتر باری گران است بر پیکر تیفه.

پس مارس، خدای نیرومند جنگ‌ابزارها، دلیری لاتینان را زنده می‌دارد؛ نیروهایشان را نو می‌کند؛ و سوزنهایی تیز را در دلهایشان بازمی‌خلاند؛ و در آن هنگام، گریز و هراس سیاه را به سوی تروابیان می‌فرستد. آنان، اینک که زمانی شایسته برای جنگیدن ارزانیشان داشته شده است و خدای جنگ در جانهایشان گذشته است، از هرسوی می‌شتابند. پانداروس به دیدن برادرش که در خاک و خون فرو غلتیده است، درمی‌یابد که بخت دیگرگون شده است؛ و فرجام پیکار گمان‌آمیز است؛ پس، شانه‌های فراخش را بر در می‌نهد؛ آن را با نیرو و تلاشی بسیار بر پاشنه‌هایش می‌چرخاند؛ و شماری بسیار از سپاهیان ترواییی را در آن سوی دیوارها، گرم پیکاری سخت، درهم و بانبوه وامی‌نهد؛ امّا در همان زمان، آنان را که به سویش تاخته‌اند، فرو می‌پذیرد؛ و همراه با خویش، در میان باروها در دام می‌اندازد. دیوانه! او پادشاه روتول را ندیده است که در میانهٔ سپاهیان، به زور راهی برای خویش گشاده است؛ و به پای خود، در اردوگاه، همچون ببری غول‌آسا، در میانهٔ رمه‌ای ناتوان، در دام افتاده است. شراری نو ازدیدگان تورنوس برجهیده است؛ از جنگ‌ابزارهایش آوایی هراس‌آفرین برمی‌خیزد؛ زیور خونین خُودش برفراز کلاه آهنین می‌لرزد؛ سپرش آتشها ودرخشهایی را برمی‌تابد. همراهان انه، آشفته، به ناگاه چهرهٔ گجسته و هولبار، اندامهای سترگ او را بازشناخته‌اند. پس پانداروس تهم برمی‌جهد، و جوشان از خشم، به کشندهٔ برادرش می‌گوید:

«ای تورنوس! اینجا کاخ آماتا که سامان ونوای زن‌تست نیست؛ به هیچ روی، این دیوارها که تو را در میان گرفته است، دیوارهای آدره، شهر زادگاه تو نیست. تو، در برابر دیدگان، اردوگاه دشمنان را داری؛ و من تو را وانمی‌نهم که از آن بدر روی.»

تورنوس لبخند می‌زند؛ و به آرامی در پاسخ او می‌گوید:

«اگر دلیری، پیکار را بیاغاز؛ و بیا از من اندازه برگیر. تو با پریام

بازخواهی گفت که آشیلی دیگر را در اینجا دیده‌ای.»

او این سخن رامی‌گوید. پانداروس با همهٔ توان خویش، بازو می‌گشاید؛ و ژوپینی را که از گرهها و از پوست سخت و خامش گرانبار است درمی اندازد. تنها هوا از آن گـزند یافته است. ژونون کیوانی کوبه‌ای را که می رسید به سویی دیگر گرایانده است؛ و ژوپین در دروازه فرو رفته است؛ تورنوس می‌گوید:

«اینک نوبت تست؛ امّا تو از تیری که دست من به نیرو برمی افرازد، جان بدر نخواهی بُرد؛ زیرا تیری که از دست من پرتاب می شود و زخمی که می زند، چنان نیست که بتوان از آن بدور ماند.»

به گفتن این سخنان، با همهٔ بلندی خویش، بالا برمی افرازد؛ شمشیرش را برمی‌آورد؛ و همهٔ گرانی خویش را بر تیغه فرو می نهد؛ و پیشانی پانداروس را در میانهٔ دو گیجگاهش به دو نیمه برمی شکافد؛ و با ناسوری شگفت و بس بزرگ رخسارگان بی ریشش را از هم جدا می‌کند. هوا طنین درمی افکند؛ زمین از تودهٔ سترگ که بر آن فرو می افتد، می لرزد. لاشه اش اندامهای بیجسش را و جنگ ابزارهایش را که مغز بر شکافته اش آنها را به خون می آلاید بر خاک می‌گسترد؛ و دو پارهٔ سر او، به یکسان، بر دو شانه اش بازمی افتد.

ترواییان، هراسان و درشکسته، گریز می‌گیرند؛ می پراکنند؛ و اگر در این هنگام، این اندیشه از سرِ پیروزمند گذشته بود که خود بندها و بازدارنده‌ها را بگسلد؛ و دروازه‌ها را بر روی جنگاورانش بگشاید، واپسین روز جنگ و واپسین روز مردم تروا فرا رسیده بود. امّا خشمی که او را فرو می سوزد و شور دیوانه‌آسای کشتار او را در میانهٔ رده‌های دشمنان درافکنده است. او نخست به فالریس و سپس به ژیژِز می تازد و پایش را از زانو می برد؛ ژوپینهایشان را برمی‌گیرد؛ و آنها را بر پشت گریزندگان می بارد. ژونون نیروی ودلیری را بدو وام می دهد. اوهالیس و فـژه را که سپرش را می سنبد، چـونان همراهان برخیانش بدانان برمی افزاید. نیز آلکاندر، هالیوس، لوئمون، پریتانیس را کـه از آنچه رخ داده بود، هیچ نمی دانستند؛ و در پیکار بر باروها همچنان می پاییدند. لینـه

به پیکار او می‌شتافت؛ و یارانش را فرامی‌خواند. تورنوس پیشتر از او، با شمشیر آخته و افراخته، از سوی راست، در آن هنگام که او از پشته فرود می‌آید، بر او می‌تازد؛ و تنها به کوبه‌ای از شمشیر، سر و خُودش را، دور، بر خاک درمی‌غلتاند. سپس آمیکوس را، آن کشتارگر ددان را می‌کشد؛ کسی را که در آب دادن تیرها و در زهرآگین کردن جنگ‌ابزارها به شیرهٔ درختان چیره‌دست بود؛ کلیتیوس، پور ائول، کِرِته که بغان هنرش گرامی می‌داشتند؛ کرته یار و همراه آنان که بس ترانه و نواختن سیتار و آهنگها را بر سیمهایی نیک کشیده خوش می‌داشت؛ او همواره در ترانه‌هایش از اسبان، جنگ‌ابزارهای رزمندگان و از پیکارها سخن می‌گفت.

سرانجام، سالاران ترواییی، منسته و سرست تند و دمان از کشتار سپاهیانشان آگاه شده‌اند؛ سربازانشان را پراکنده می‌بینند و دشمنان را در میانهٔ دیــوارها؛ منسته فریاد برمی‌آورد:

«به کجا می‌خواهید بگریزید؟ به کجا می‌شتابید؟ آیا شما را دیوارهایی دیگر، پناهگاههایی استوار دیگر هست؟ ای همشهریان! مردی تنها، و فزون بر آن، در میان گرفته از هرسوی با سنگرهای شما، می‌تواند، بی‌آنکه کیفری ببیند، به کشتاری چنین در شهر شما دست یازد؛ و گزیدهٔ جوانمان را به اورکوس درافکند؟ چه بزدلان که شمایانید! آیا نه شرم دارید، نه دل بر میهن شوربده روزتان، بر خدایان دیرینه‌تان، بر انهٔ بزرگ می‌ســـوزید؟»

این سخنان به آتشی می‌ماند که تروائیان را برمی‌افروزد؛ آنان دیگر بار دلْ استواری می‌یابند؛ و در رده‌هایی فروفشرده رویاروی دشمن می‌ایستند. تورنوس، اندک اندک، از انبوه جنگاوران بدر می‌رود؛ به رود و به بخشی از اردوگاه که آبهای رودش فرو می‌شوید، نزدیک می‌گردد. تروائیان با برآوردن فریادهایی بلند، او را با شور و شتابی فزونتر، به واپس می‌رانند؛ شمارشان درمی‌افزاید. هنگامی که گروهی از شکاریان شیری شرزه و درنده را به ستوه می‌آورند؛ و چوبهای آهنینْ‌سرشان را، بیم‌انگیز، در برابر او می‌افرازند، جانور وحشتزده امّا هراس‌آور، با چشمانی ددانه به واپس می‌رود؛ خشم و دلیریش او

را از آن بازمی دارد که پشت نماید و بگریزد؛ و برکامهٔ خویش، نمی تواند در میانهٔ تیرها، بر مردان برجهد: به همان سان تورنوس، گمانمند و نااستوار، پایْ‌سست می دارد؛ و جانش از خشم برمی جوشد. حتّی دو بار بر تودهٔ سترگ دشمنان می تازد؛ و دو بار آنان را، در درازای باروها، می تاراند؛ امّا به زودی، تمامی سپاهیان از هر بخش اردوگاه به رویارویی با او فراهم می آیند؛ و ژونون کیوانی نمی یارد از آن بیش نیروهای وی را برجای دارد؛ زیرا، ژوپیتر، از آسمان، ایریس هوایی، آن پیغام‌آور دستورهای استوار را، به خواهرش فرستاده است؛ اگر تورنوس از باروهای بلند تروابیان دور نشود، آن دستورها به انجام خواهد رسید. مرد جوان، بدین سان وانهاده، نمی تواند نه با شمشیر، نه با سپر درایستد و پایدار ماند. او در زیر رگبار تیرها که از هر کران به سویش پرتاب می شود، فرو نهفته است. از پرتابه‌ها بر خُود آهنگین او بر گردِ گیجگاهها، آوایی برمی خیزد؛ زره مفرغینش که یکپارچه است از کوبش سنگها فرو می شکافد؛ زیور کلاهخُودش، افشانده، کنده می شود؛ سپرش دیگر راندن کوبه‌ها را بسنده نیست. ترواییان با نیزه‌هایشان، منسه، خود، آذرخش آسا، بر تازشهایشان بدو می افزایند. خوی از سراسر پیکرش برمی تراود؛ و آمیخته با گَرد، او را درموجی سیاهرنگ غرقه می دارد. به دشواری، می تواند دم بزند؛ دم‌زدنی تند و دشوار اندامهای کوفته و مانده‌اش را می جنباند. سرانجام، با جهشی، به سَر، با همهٔ سلاحهایش دررود درجَسته است. رود او را در چرخهٔ خویش فروپذیرفته است؛ و به نرمی، بر آبهای زرگونش برآورده است؛ سپس، فروشسته از آلایش کشتار، او را شادمانه به همراهانش بازداده است.

کتاب دهم

فشردهٔ کتاب دهم

۱. انجمن برزگ خدایان. ژوپیتر آنان را به پیوند و همبستگی فرامی‌خواند. ــ ۱۶. شکوه‌های ونوس: او ژونون را به ناوردها و رفتارهایش می نکوهد. ــ ۶۲. پاسخ ژونون. ــ ۹۶. در میان خدایان دوگانگی افتاده است؛ امّا ژوپیتر به استیکس سوگند یاد می‌کند که ترازو را، در میانهٔ دو سپاه جنگنده، به یکسان در ترازا (تعادل) خواهد داشت؛ او می خواهد که بگذارند سرنوشت کار خویش را به انجام رساند.

۱۱۸. با دمیدن روز، روتولان تازش را از سر می‌گیرند؛ تروانیان سستی می پذیرند. ــ ۱۴۶. بازگشت انه: او با تارشون پیمان همبستگی بسته است؛ و به فرماندهی ناوگانی بازمی آید که تمامی مردمان تیرنی و لیگور بر آن دیده می شوند. ــ ۲۱۵. به هنگام دریانوردی، پریانی دریایی که کشتیهای پیشین اویند، بر او آشکار می شوند؛و او را از خطری که مردمش بدان دچار آمده‌اند، می آگاهانند. ــ ۲۶۰. انه، رویاروی اردوگاه تروانیان، به خشکی درمی رسد؛ و سپاهیانش را پیاده می‌کند.

۳۰۸. بی درنگ پیکار خونبارتر آغاز می‌گیرد. ــ ۳۶۲. قهرمانی پالاس. ــ ۴۳۹. تورنوس که پری دریایی ژوتورن، خواهرش او را از خطری که در کمین لوزوس، پور مزانس است آگاهانیده است، به یاری لوزوس می شتابد؛ و در آن هنگام که پالاس او را به کشتن بیم می دهد، پالاس را می‌کشد؛ و خود را به جنگ ابزارهای او می آراید. ــ ۵۱۰. انه کین دوست جوانش را با کشتن شماری بسیار از روتولان، از آنان می ستاند. ــ ۶۰۶. امّا ژونون ژوپیتر را وا می دارد که خواست وی را که دور داشتن تورنوس است از مرگ، برآورد. ــ ۶۳۳. ژونون تورنوس را، با درافکندن او در پیِ شبح انه که آن را از بخاری

تُنُک ساخته است، از اردوگاه دور می‌کند.

٦۸۹. مزانس به پیکار روی می‌آورد؛ کارهای نمایان او. انه او را زخمی می‌زند. — ۷۹۱. لوزوس به یاری پدرش درمی‌شتابد؛ انه او را می‌کشد. — ۸۳۳. ناامیدی و خشم مزانس؛ او نیز به کوبه‌های پهلوان ترروایی ازپای درمی‌افتد.

با اینهمه اولمپ بس توانا دروازه‌هایش را می‌گشاید؛ پدر خدایان و سرور و خداوندگار مردمان بر پایی انجمن نامیرایان را در جایگاه اخترینه که از آن نگاهش بر سراسر زمینها، بر اردوگاه پسینیان داردانوس و بر مردمان لاتین فرامی‌گسترد، می‌خواهد؛ و خدایان را بدان فرامی‌خواند. خدایان در کاخ که در آن به دو لخت گشوده شده است، جای می‌گیرند؛ ژوپیتر رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد:

«ای خجسته باشندگان آسمان! این دگرگونی عزمها و این دشمن‌کامی، این کین و دل‌چرکینی از چیست؟ من روا نداشته‌ام که ایتالیا به جنگ با تروائیان درآید. معنای این ناهمداستانی که انجام دستورهای مرا مانع می‌شود، چیست؟ کدامین هراس اینان را یا آنان را، دل‌استوار، بر آن سر افکنده است که جنگ‌ابزار برگیرند و بر یکدیگر بتازند؟ زمان، نشان گرفته برای پیکار فراز خواهد آمد؛ بیهوده است که بخواهیم این زمان را پیش اندازیم؛ آن زمان آنگاه که کارتاژ رمنده‌خوی کوههای آلپ را خواهد گشود، فراز خواهد آمد؛ و بینوایی آسیبی گسترده‌را برماهورهای رومی درخواهد افکند[1]. درآن هنگام کینه‌ها امکانِ

۱. ژوپیتر در آینده، پیکار با کارتاژیان و گذر آنیبال را از کوههای آلپ می‌بیند؛ همان کین‌ستان که دیدون بر کومهٔ آتشین مرگش او را فرامی‌خواند.

آن را خواهند داشت که رویاروی یکدیگر بایستند؛ و کین‌جویان سر به تاراج و چپاول بسپارند. اکنون، در آرامش باشید؛ و با نیکدلی، یکدیگر را به پیروی از خواست من دریابید.»

ژوپیتر بیش نمی‌گوید. ونوس، زیبا چون زر، درازآهنگتر، او را در پاسخ می‌گوید:

«ای پدر! ای توانایی جاویدان که بر مردمان و بر جهان فرمان می رانی! اگر آنچه را که می خواهیم، به لابه از تو نخواهیم، از کـه می توانیم خواست؟ آیا تو ناسزاگویی و درشتی روتولان را، و در میانهٔ آنان، تورنوس را می بینی که اسبان بی مانندش او را می برند؟؛ نیز آیا تازش خودپسندانهٔ این مرد را که در نزد مارس گرامی است، می بینی؟ باروهای تروانیان دیگر آنان را در میان نمی‌گیرد؛ دیگر آنان را پاس نمی دارد؛ در اردوگاه گِرد گرفتهٔ آنان، تا میانهٔ جان‌پناههایشان نیز پیکار درمی‌گیرد؛ و خون آنان خندقها را برمی‌آورد و برمی‌جوشاند. انه که در آنجا نیست، از همه چیز ناآگاه است. آیا هرگز نخواهی گذاشت که آنان از داشتن زیستگاهی برای خویش بی بهره باشند؟ دشمن، از نو، دیوارهای ترواییِ نوبنیاد را بیم می دهد؛ سپاهی نو آن را در میان می‌گیـرد؛ از نو، پورِ تیده از آر پی اتولی به ستیز با تروانیان برخواهد خاست. به راستی، من می پندارم که آنچه مانده است، تنها این است که مرا باز زخمی برزنند. من که دخت توام، تنها کوبه‌ای را چشم می دارم که مردی به تیزه بر من می زند[۲]. اگر بی دستوری تو و برکامهٔ تست که تروانیان به کنارهٔ ایتالیا راه بُرده‌اند، چنـان باد که به کیفر خطایشان برسند؛ اگر چنین است، یاریت را از آنان دریغ دار. امّا اگر، با آمدن بدانجا، از نهانگوییهایی بسیار از سوی خدایان و روانهای مردگان پیروی کرده‌اند، چگونه می توان امروز فرمانهای تو را واژگونه ساخت و سرنوشتی نو را بنیاد نهاد؟ آیا می باید کشتیهای فروسوخته بر کرانهٔ کوه اریکس را فرایادت بیاورم؟ پادشاه توفانها را و خشم بادهای

۲. اشارتی است به زخمی که در فروگیری تروا بر دیومد زده شد.

گسسته لگام از کنام ائول را؟ برگماردگی ایریس را که از فراز ابرها فرستاده شده بود؟ تاکنون، امپراتوری پلوتون از این تندیها و خونریزیها بدور مانده است؛ امّا اینک ژونون روانهای مردگان را برمی‌خیزاند؛ و آلکتو که به یکباره در میانهٔ مردمان رها شده است، همچون زنان آسیمهٔ با کوس، در میانهٔ شهرهای ایتالیایی، هنگامه می‌آفریند. نویدهای امپراتوری و فرمانروایی دیگر هیچ شور و امیدی را در دلهایمان برنمی‌انگیزد. ما تا زمانی که بخت یارمان بود، بدانها باور می‌کردیم. چنان باد که آنان پیروزگر باشند؛ آنان که تو پیروزیشان را می‌خواهی. اگر هیچ سرزمینی نیست که بانوی سخت و درشتخوی تو بخواهد آن را به تروائیان بدهد، ای پدرم! به لابه از تو می‌خواهم، و تو را به ویرانه‌های تروا و وامانده‌های دودناکش سوگند می‌دهم که مرا دمساز باش؛ و آسکاین را، تندرست و بی‌گزند، از خطرهای جنگ برکنار دار؛ مرا وانِهْ تا نواده‌ای را برای خویش پاس دارم. من بدان خشنودم که انه برخیزابه‌های ناشناخته لغزان و جنبان باشد؛ و هرراهی را که بخت در برابرش خواهد گشود، درسپارد؛ امّا چنان باد که توانایی من تا بدان جای باشد که بتوانم این کودک را پاس دارم؛ و او را از خطرها و دلْسختیهای نبرد برکنار سازم. آماتونت از آنِ من است؛ نیز پافوس بلند و سیتر و کاخم ایدالی؛ چنان کن که او جنگ‌ابزار را فرو نهد؛ و زندگی را در تاریکی و گمنامی بگذراند. بفرمای که تمامی توان و چیرگی کارتاژ بر اوزونی فرو افتد و بر آن گرانی کند؛ و مرد صوری‌را از اینجا هیچ بیم و پروایی نباشد. جان بُردن از گزند بزرگ جنگ، گشودن راهی برای گذشتن از میان آتشهای یونانی و برتافتن آن مایه خطرها بر پهنهٔ دریاها و بر گسترهٔ خشکی زمانی که تروائیان لاتیوم را و پرگامی دومین را می‌جُستند، به چه کار می‌آید؟ آیا آنان را نیکوتر و ارزنده‌تر نمی‌بود، اگر واپسین خاکسترهای میهنشان و زمینی را که تروا در آن بود، به پای می‌سودند. از تو دَژمی خواهم که خانت و سیموئیس را به این تیره‌بختان بازگردانی؛ پدرا! به دمسازی، بپذیر که تروائیان پس از دشواریها و آزمونهای ایلیون، زنده مانند.»

پس ژونون شاهانه، دستخوش خشمی توفنده گفت:

«چرا مرا ناگزیر می داری که خموشیی ژرف را درهم بشکنم؛ و دردی را که به رشک فرو نهفته ام، در سخن آشکار گردانم؟ آیا مردی، خدایی انه را ناچار ساخته است که همواره نبرد آزماید؛ و چونان دشمن، به شاه لاتینوس بتازد؟ او، با باورمندی به سرنوشت، به ایتالیا آمده است؛ چنین باد! پیشگوییهای خشمگینانهٔ کاساندر او را رانده است. آیا ما او را برانگیخته ایم و دل داده ایم که اردوگاهش را وانهد؛ و زندگیش را به بادها بسپارد؟ آیا به اندرز ماست که او رهبری پیکار و پاسداری از دیوارها را به کودکی سپرده است؟ یا پیوندی تیرنی را جُسته است؛ و در میانهٔ مردمانی آرام آشوب و پریشانی درافکنده است؟ آیا خدایی است، آیا نیرویی سخت که آن را به ما بـــازمی خـــوانند دامی در برابرِ وی گسترده است؟ در کجا ژونون را می بینند؛ و ایریس را که از فراز ابرها فرستاده شده است؟ ناشایست است که ایتالیاییان تروا را که دیگر بار زاده می شود، با شراره های آتش فرو گیرند؛ و تورنوس در خانهٔ خویش، بر زمین نیاکانش باشد؛ بر زمین نیایش پیلومنوس و مادرش، ونیلیای خدایی! آیا آن شایسته تر است که ترواییان، مشعل تیره و اندوهبار در دست، به درشتی و ستم، با لاتینان رفتار کنند؛ سرزمینهای بیگانه را به ستم در زیرِ یوغ خویش درآورند؛ و آنها را به یغما ببرند؟ آیا آن شایسته تر است که دیگران را ناچار گردانند که دامادیشان را بپذیرند؟ و دخترانی جوان را که به دیگران نوید داده شده اند، از آغوش خانواده شان برکَنند؟ با جنبانیدن شاخه های زیتون، آشتی را بجویند؛ و بدنهٔ کشتیهایشان را زیناوند گردانند؟ تو آری! تـــو می توانی انه را از چنگ یونانیان بربـــایی؛ و قهرمانت را در ابری یا در مِهی تُنُک نهان داری. تـــو می توانی کشتیهایش را در شماری یکسان، به پریان دریایی دیگرگون کنی. و ما، اگر ما کمترین یاری به روتولان برسانیم، چنان است که گویی دستورهای سرنوشت را درهم شکسته ایم؟ انه که در آنجا نیست، چیزی نمی داند. چنان باد که چیزی نداند؛ و همچنان از آنجا بدور ماند! تو پافوس را، ایدالی را، سیتربلند را داری. چرا به شهری می تازی

که همواره به جنگ آبستن است؛ و به دلهای دشمنانه و گزاینده؟ آیا ماییم که نیک می‌کوشیم آنچه را از امپراتوری فریژی برجای مانده است، به یکباره، زیر وزبر گردانیم؟ ماییم که چنین می‌کنیم، یا آن کسی که تروااییان تیره‌بختِ تورا به رویارویی با یونانیان درافکنده است؟ کیست آنکه اروپا و آسیا را، شتابان به برگرفتن جنگ‌ابزار واداشته است؟ پدیدآور و انگیزندهٔ ربایش هلن که رشتهٔ پیمانها و پیوندها را گسیخت که بود؟ آیا من داردانی زناکار را به تازش بر اسپارت راه نموده‌ام؟ آیا منم که بدو جنگ‌ابزار داده‌ام؛ و با بهره جُستن از «دلباختگی»، کارپیکار را مایه بخشیده‌ام وپرورده‌ام؟ پس برازندهٔ تست که بر وابستگان خویش بلرزی. اینک بس دیر است که به شِکوه و ناله، بالا برافرازی. ناله‌هایت نادرست و بیدادانه است؛ و ستیزه‌هایت بیهوده.»

ژونون بدین سان سخن می‌گفت. تمامی باشندگان آسمان، به انگیزشها و جنبشهایی گونه گون، می لرزیدند. دم بادها که در جنگلها فرو گرفته شده‌اند، نخست همین لرزشها را دارد؛ و پراکندن این نجواهای آهسته، نزدیکی توفان را به ملوانان خبر می دهد.

پس، پدر بس توانا، سرور و خداوندگار چیزها آوا برمی افرازد: به سخن وی، کاشانهٔ بلند خدایان خاموش می شود. در فرود، زمین فرو می لرزد؛ در فرازْنا، اثیر خاموش مانده است. بادهای دلاویز و نرمخیز از وزیدن بازایستاده‌اند؛ اقیانوس آرامی می‌گیرد و خیزابه‌هایش را لگام می زند:

«بشنوید؛ و آنچه را با شما می‌گویم آویزهٔ گوش گردانید. از آنجا که روا داشته نشده است که اوزونیان با تروااییان پیوند گیرند؛ و از آنجا که ناهمداستانی و چالش شما به پایان نمی آید، امروزبخت هریک ازاین مردمان هرچه باشد؛ هرامیدی که آنان، تروااییان و روتولان در دل بتوانند پرورد، من هیچیک از آن دو را بر دیگری برتر نخواهم نهاد؛ چه سرنوشت ایتالیاییان فرو گیری اردوگاه را دمساز و یاریگر افتد؛ چه تروااییان فریفتهٔ نهانگوییهایی گردند که به درستی گزارده نشده باشد؛ و هشدارهای مرگ‌آلود و بی شگون آنان را به گمراهی و نابودی درافکنده باشد. من روتولان را نیز از این برنهاده و فرمان بر کنار نمی دارم.

می‌خواهم که رفتارها و کردارهای هریک تیره‌بختی یا کامیابی را برای آنان در پی بیاورد؛ پادشاه ژوپیتر برای همگنان یکسان خواهد بود. سرنوشت راهی برای آنکه به انجام برسد خواهد یافت.»

او به رود برادرش استیکس، به کرانه‌های سیلاب قیرینه و گردابهای سیاهش سوگند یاد می‌کند که چنان خواهد کرد که می‌گوید؛ و جنبش سرش المپ را به لرزه درمی‌آورَد. خدایان بیش سخن نمی‌گویند. ژوپیتر از اورنگ زرینش برمی‌خیزد؛ و باشندگان سپهر او را در میان می‌گیرند؛ و تا درگاه کاخ همراه می‌شوند.

با اینهمه، روتولان که همهٔ دروازه‌ها را فرو گرفته‌اند، از درافکندن مردان و به آتش کشیدن دیوارها بازنمی‌مانند. سپاه انه، از دیگر سوی، فرو گرفته و در دام افتاده در سنگرها و جانْپناههایش، هیچ بخت و امکانی برای گریز در برابر نمی‌بیند. تیره‌روزان، بی‌آنکه بتوانند کاری انجام بدهند ، بر برجهای بلندشان ایستاده‌اند؛ باروها را دیگر مگر چنبری ناتوان از نگاهبانان پاس نمی‌دارد. آزیوس پور ایمبرازوس، پور هیساتون تیمتس، دو آساراکوس، کاستور و تیمبریس پیر در نخستین رده جای دارند؛ آنان دوبرادر سارپدون، کلاروس و تمون را که از کوهساران لیسی آمده‌اند، به همراهی گزیده‌اند. آکمون از لیرنس که شایستهٔ پدرش کلیتیوس و برادرش منسته است، با همهٔ تلاش بازوانش تخته‌سنگی سترگ را می‌آورد؛ پاره‌ای گران از کوهی را. بر آنان است که به هر شیوه تازندگان را برانند؛ یکی با تیر؛ دیگری با سنگ؛ ایتان نیزه درمی‌افکنند؛ آنان کمانهایشان را می‌کشند. کودک داردانی، همان که به درستی مایهٔ نگرانی و اندیشناکی ونوس است، خود، در میانهٔ آنان، با سری برهنه، همچون گوهری گرانبها می‌درخشد؛ گوهری دَرنشانده در زر که تارکی یا گردنی را زیور می‌بخشد؛ او همچون عاجی که هنرمندانه در چوب شمشاد یا در بنهٔ اوریکوس جای داده شده باشد، تابان بود. گیسوانش بر پس گردنش که به سپیدی شیر بود، افشانده بود؛ و چیزی زرین و نرم آنها را از پس به هم می‌پیوست. و تو را نیز، ای ایسمار! مردمانی بزرگوار دیده‌اند که به

دشمنان زخم برمی زنی؛ تیرهای زهرآگین را آماده می سازی؛ ای آنکه پور والایِ خاندانی از این سرزمین مئونی هستی که در آن، مردان خاک زرخیز را بارور می‌گردانند؛ و پاکتول آن را به زر آب می دهد. نیز منسته در آنجا بود؛ منسته‌ای که این سرافرازی و پیروزی تازه که تورنوس را از بازوها رانده بود، او را تا به آسمان فرامی برد؛ نیز کاپیس که یکی از شهرهای کامپانی نامش را در گروِ اوست.

فروگرفتگان و فروگیرندگان بدین سان گرمِ پیکارهایی سخت بودند. با اینهمه، انه خیزابه ها را در میانهٔ شب درمی شکافت. او از نزد اواندر به اردوگاه اتروسکان به دیدار پادشاهشان رفته است؛ نام و نژادش را بدو گفته است؛ نیز آنچه را که از او می خواهد؛ آنچه را که به همراه می آورد با او در میان نهاده است؛ و از اینکه مزانس کدامین مردمان را در پیکار با وی زیناوند می‌گرداند؛ و از خشم وتافتگی تورنوس، با آن پادشاه سخن گفته است؛ انه فرایاد اوآورده است که در کارهای آدمی، چندان بی‌گمان و استوارْدل نمی‌توان بود؛ سپس، خواهش را به سخنان خویش درپیوسته است: بی درنگ، تارشون به همبستگی تیروها خشنود شده است؛ پیمان دوستی را در میانه استوار داشته است؛ و از آن پس، هماهنگ با سرنوشت، مردمان ایدیی، به فرمان خدایان، دل بر سالاری بیگانه استوار داشته‌اند؛ و بر کشتیها برنشسته‌اند. کشتی انه، پیشاپیش، دریا را درمی نوردد. گویی گردونه‌ای است که شیرانی فریژی که پیشگاه کشتی را می آرایند، بدان بسته شده‌اند؛ و آن را می‌کشند؛ در پسِ کشتی، کوه ایدا که نیک در دل تروآییان پناهنده گرامی است، بر آن به‌چیرگی، سایه افکنده است. در آنجاست که انهٔ بزرگ نشسته است. اودردل به رویدادهای جنگ می اندیشد. پالاس، در سویِ چپ او، گاه نام اخترانی را از او می پرسد که راهشان را در شب تاریک نشانه می زنند و آشکار می دارند؛ گاه داستان آنچه را که او بر خشکی و بر سینهٔ آبها برتافته است و از سر گذرانیده است.

ای بَغْبانوان هنروادب! اینک راه هلیکون را بر من بگشایید؛ ترانه هایم را در دل من درافکنید؛ بگویید کدامین مردمان، به هنگام این گذار از کرانه های

اتروسک، انه را همراهند؛ و کشتیهایشان را زیناوند کرده‌اند؛ و دریا را درنوشته اند.

نخستین کس ماسیکوس است که به تیغهٔ مفرغینِ «ببر» خیزابها را فرو می‌شکافد. دسته ای گرد آمده از هزار جوان، به فرماندهی او، باروهای کلوزیوم و شهر کوزا را وانهاده‌اند. جنگ ابزارشان تیر است؛ ترکشی سبک را بر شانه افکنده‌اند؛ و مرگ در زه کمانهایشان لانه کرده است. آباس رمنده‌خوی همراه و هماهنگ با او کشتی می‌راند: تمامی سپاهیان او جنگ ابزارهایی درخشان دارند؛ و عرشهٔ کشتیش از تندیسه‌ای بزرَر از آپولون می‌درخشد. شهرش، پوپولونی، ششصد جوان را بدو داده است که همگنان به پیکار گرایانند؛ و شهر ایلوا که به کانهای پایان‌ناپذیر آهن توانگر و راد است، از سوی خویش، سیصد جوان را به فرمان وی درآورده است. سومین کس آزیلاست؛ ترجمان پرآوازهٔ مردمـــان و خدایان کـــه راز رگ و پی دامهـــا، ستارگان آسمان، زبـــان مرغان، نشانه های آیینی آذرخش را می‌داند و می‌گشاید. او هزار سرباز را که دسته‌ای جنگاور و درهم فشرده را می‌سازند، با نیزه‌هایی افراخته، به پیکار می‌کشاند و راه می‌نماید. پیز که در بنیاد آلفه‌ای است و از دیدِ سرزمین، اتروسکی آنان را در فرمان آزیلاس سامان داده است[۳]. آستیر شکوهمند در پیِ او روان است؛ آستیر آن سوار نیک با جنگ ابزارهایی بس رخشان. سیصد مرد که جز اندیشه ای یگانه ندارند، از شهرشان سره، از کشتـــزارهای مینیـــو، از پیـــرژس کهن و از گراویسکا که جایی است بیمارخیز آمده‌اند. تنها اندیشهٔ آنان این است که درپیِ او راه بسپارند.

نیز ای کوپاوو! ای سالارمردان لیگور[۴]! که همراه با سینیرا و گروه اندک سپاهیانت بـــس دلیری، من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد: پرهای قوی بر کلاهخُودت برآمده است. پرهایی که یادمان تبهکاری شماست ای عشق و

۳. آزیلاس پیزیکی از ترجمانان خدایان است.

٤. لیگوران کوه‌نشیـــان منطقهٔ ژنس بوده اند.

ای دگردیسی پدرانه! به راستی، بازمی‌گویند که سیکنوس که در مرگ فائتون دلبندش سوگوار بود، در آن هنگام که در میانهٔ برگها و سایهٔ خواهرانش که به سپیدار دیگرگون شده بودند، سرودِ شیفتگی می خواند؛ و می‌کوشید تا دل دردمند را آرامی بخشد، دید که تارک فرسوده از پیری و سپیدش ازپرهایی نرم پوشیده می شود: او زمین را وانهاد؛ و آوازخوانان، به سوی آسمانها رفت. پورش که با گروهی از مردان همسال خویش همراه است، «سانتور» سترگ را، به پارو، پیش می برد و راه می نماید. غول خمیده بر آبهایی که آنها را بیم می دهد، برمی آید، تخته‌سنگی هراس‌انگیز در دستان؛ و با تیغهٔ درازش، پهنهٔ دریاهای ژرف را شخم می زند.

آنک آن دسته‌ای از سپاهیان است که اُکنوس، پور راهبهٔ نهانگوی مانتو و رود توسکان آن‌را، از کرانه‌های میهنش به همراه می آورد. ای مانتو! این مرد هم‌اوست که دیوارهای شهرت را به تو ارزانی داشته است؛ و نام مادرش مانتو را که در آتو توانگرست؛ امّا همگنان را بنیادی یگانه نیست؛ آن شهر پایتخت سه تبار است که هریک از آنها چهار مردم را پدید می آورد؛ آن شهر نیروی خویش را از خون توسکان می ستاند[۵]. ازآنجا، پانصد جنگاور بیرون می آیند که کین آنان را در ستیز با مزانس زیتاوند می‌گرداند. تندیسهٔ مینسیو، پور بناکوس، که با نیهایی به رنگ سبز تیره پوشیده شده بود، کشتی بیم‌انگیزشان را بر خیزابها راه می نمود. اولستس، به گرانی، پیش می رود، صد پارو برمی آید؛ آبهای مرمرگون را که کف‌آلود برهم می غلتند، فرو می‌کوبد. تریتون غول‌پیکر که با بوق خویش موجهای لاژوردین را می هراساند، آن را می برد؛ پیکر پشم‌آلود او، از سر تا کمربند، مردی است که شنا می‌کند؛ شکمش به دمی چون دم نهنگ پایان می‌گیرد؛ خیزاب در زیر سینه‌اش که به نیمه جانوری است، کف برمی آورد و می غرّد.

بدین سان، این سالاران گزیده، به یکبارگی، بر سی کشتی به یاری تروا

۵. سه «تبار» که دوازده «مردم» در همپیمانی مانتویی در میانشان بخش می شود، گمان می رود که یونانیان، اتروسکان و گلهای اومبری باشند.

می روند؛ و با مفرغ کشتیهایشان هامونهای نمک‌آلود را فرو می شکافند.

روز دیگر آسمان را وانهاده بود؛ و فوئبه، با سمّ ستوران شبانه‌اش، میانهٔ المپ را فرو می‌کوفت. انه که نگرانی و دلْپریشی او را به هیچ روی وانمی‌گذاشت که بیارامد، نشسته در پسِ میلهٔ سکّان، کشتی را بدان راه می نمود؛ و بادبانها را به کار می‌گرفت. در این هنگام است که در نیمه راه، همراهانش، همسرای، به دیدارش می آیند؛ پریانی دریایی که‌سیبل مادرانه آنان را از پیکرهٔ کشتی که در گذشته از آن برخوردار بودند، به خدایان دریایی دیگرگون کرده بود؛ این پریان با پیشانی شنا می‌کردند؛ و خیزابه‌ها را فرو می شکافتند؛ شمارشان همان شمار تیغه‌های مفرغی کشتیها بود که پیش از این، به رده بر کرانه جای گرفته بودند. آنان، از دور، پادشاهشان را می شناسند؛ و شادمانه، چنبرهایی بر گرد او می سازند. سیمودوسه، آنکه بِهْ از دیگران می تواند سخن گفت، او را دنبال می‌کند؛ دست راستش را بر عرشهٔ کشتی نهاده است؛ سینه برفراز دریا، با دست چپ، در آب خموش پارو می زند. سپس، او به انه که از هرچیز ناآگاه است، می‌گوید:

«ای پور خدایان، ای انه! شب را زنده می داری؟ بیدار مان و ریسمانهای بادبانها را فرو نِهْ. ما صنوبرهایی از ستیغ سپند ایدا هستیم که امروز پریان اقیانوس شده‌ایم؛ ما دیروز کشتیهای تو بوده‌ایم. آنگاه که روتول نابکار و فریفتار ما را با آهن و آتش در فشار می نهاد، تا در دریایمان غرقه سازد، ما، نیک برکامهٔ خویش، ریسمانهایی را که تو ما را بدانها فرو بسته بودی، گسسته‌ایم؛ ما تو را در میانهٔ خیزابها می جوییم. «مام» دل بر ما سوخته است؛ و این ریخت و پیکرهٔ نو را به ما بخشیده است؛ او از ما بغبانوانی پدید آورده است که زندگیشان را در زیر آبها خواهند گذرانید. با اینهمه، آسکاین جوان در پس دیوار و خندقهایش، در میانهٔ تیرهایی که برمی‌پرند، و لاتینان که جنگ ابزارها از پیکرشان افراخته شده است، فرو گرفته مانده است. از پیش، اسواران آرکادی درآمیخته با اتروسکان دلیر، جایگاههای دیده‌بانی را که برای او استوار داشته شده بود، به جنگ آورده‌اند. تورنوس نیک بر این

اندیشه است که گروههای جنگاورش را در برابر آنان جای دهد؛ تا آنان را از پیوستن به اردوگاه تروایی بازدارد. ایستاده، به دمیدن سپیده، نخستین کسی باش که همپیماتانت را به برگرفتن جنگ‌ابزار فرامی‌خوانی؛ سپری شکست‌ناپذیر را برگیر که «آهنگر» توانا، خود، آن‌را به‌تو داده است؛ و پیرامونش را به زر آراسته است. فردا، اگر گفته‌های من در چشم تو بی‌بنیاد و بیهوده نمی‌نماید، خورشید پشته‌هایی سترگ از کشته‌های روتولان را خواهد نگریست که یکی پس از دیگری از پای درافتاده‌اند.»

آن ایزدبانو این سخنان را می‌گوید و دورمی‌شود. دست راستش توانسته است کوبه‌ای انگیزنده بر بدنهٔ کشتی بزند؛ کشتی در پیِ آن، به تندی همچون ژوپینی یا تیری، همدوش و همگام با باد، خیزابها را فرو می‌شکافد. کشتیهای دیگر بر شتاب خویش می‌افزایند. سرگشته و شگفتزده، مرد ترواییی، پور آنشیز از آنهمه هیچ درنمی‌یابد؛ امّا این نشانهٔ پیشگوی و خجسته او را در عزم خویش استوارتر می‌گرداند؛ پس، چشم به سوی گنبد سپهری فرامی‌برد؛ و به کوتاهی، این نیایش را به زبان می‌آورد:

«ای «مام» خدایان! ای بانوی ایدیی نیکوکار که کوهسار دیندیم را، شهرهای آراسته به برجها را و شیران به لگام کشیده را گرامی می‌داری! اینک مرا، در پیکارها، راهنمون باش؛ تا آنجا که در توان تست به انجام پیشگویی بشتاب؛ و با گامی یاریگر و دمساز، ای بغبانو! به یاری فریژیان بیا.»

او تنها همین سخنان را می‌گوید. در این هنگام، روز که بازآمده بود، با همهٔ فروغ خویش، شتابان فرامی‌رسید؛ او شب را رانده بود. انه کار را با فرمان دادن به همراهانش آغاز می‌کند؛ بدانان می‌فرماید که در زیر درفشها و نشانه‌های پیکار گرد آیند؛ جنگ‌ابزارهایشان را آماده سازند؛ دلیر باشند؛ و جنگ را، ساخته و بسیجیده آیند.

او، از پیش، ترواییان و اردوگاهش را در برابر چشم دارد؛ ایستاده بر عرشهٔ بلند، سپر درخشانش را با دست چپ در هوا برافراخته است؛ هیاهویی، از باروی داردانی، به سپهر فرامی‌رود؛ امید بر خشم و خروش جنگاوران

برمی افزاید؛ و آن را برمی انگیزد؛ تیرها از دستان پرتاب می شود: به همان سان است که کلنگانستریمون در فرودِ ابرهای سیاه، توفان را خبر می دهند؛ غریوان، شناگر، هوا را درمی سپارند؛ و فریادکنان، از شادمانی، از برابر نوتوس می‌گریزند.

با اینهمه، پادشاه روتول و سالاران اوزونی از هنجار و رفتار فرو گرفتگان به شگفت درمی آیند؛ تا آن زمان که به واپس می نگرند؛ و عرشهٔ کشتیها را می بینند که به سوی کرانه برگردانیده شده اند؛ نیز سراسر دریا را که همراه با ناوگان، سر بر کرانه می‌کوبد؛ و خیزابهایش بر یکدیگر درمی غلتند. زیور کلاهخودِ انه بر تارکش می درخشد؛ از ستیغ خُودش شراره برمی جهد؛ و سپر زرینش سیلابهایی از آتش را به بیرون فرو می ریزد. به همان سان است که گاه در شبی روشن، ستارگان دنباله‌دار، به گجستگی و بی شگونی، به رنگی خونفام سرخی می پذیرند؛ یا شباهنگ سوزان که برای آدمیان، آن میرایان تیره‌روز تشنگی و بیماری را به همراه می آورد، برمی دمد؛ و آسمان را از فروغ بی شگون و دلازار خویش، به اندوه می‌کشد.

امّا تورنوس بیباک، کم از پیش این امید را در دل پاس نمی دارد که نخست، خداوندگار کرانه گردد؛ و نوآمدگان را از آن براند. [او به شور و شهامت، دلیری سپاهیانش را برمی انگیزد؛ و به شور و شهامت می نکوهدشان]:

«همهٔ آنچه آرزو برده اید در آنجاست: درهم کوفتن و خُرد کردن دشمن، در پیکاری تن به تن. پردلان مارس را در دستان خویش دارند. اینک زمان آن است که هرکدام از شما به زنش، به کانون خانواده اش، بیاندیشد؛ زمان آن است که کردارهای بلند و نمایان را، سرافرازیها و والاییهای پدرانتان را فرایاد آورید. بی هیچ گمان و درنگ، در آن هنگام که آنان شتابزده و با گامهایی که چندان استوار نیست بر خشکی فرود می آیند، به کرانه بشتابیم. بخت بر دلیری لبخند می زند. بزدل، خود، بند و دشواری در کار خویش درمی افکند.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و از خود می پرسد کدامین کسان را به جنگیدن

با خویش همراه ببرد؛ و کدامین مردان را به فروگیری اردوی ترواییان بگمارد؛ و این کار را بدانان بسپارد.

با اینهمه، انه همراهانش را از نردبانهایی که از فراز عرشه ها فرو افکنده شده است، به خشکی درمی آورد؛ شماری بسیار بازگشت موج دریا را که بر کرانه فرو می میرد نیک برمی رسند؛ و دل استوار بر پایاب، در دریا می جهند؛ دیگران از پاروها فرو می لغزند. تارشون جایی از کرانه را دیده است که پایاب است؛ و دریا در آنجا چندان گود نیست و نمی جوشد؛ جایی که چندان موج در آن درهم نمی شکند؛ و به آوا درنمی غلتد و دور نمی شود؛ امّا جایی است که موج به هیچ مانعی بازنمی خورد؛ و بر ماسه می لغزد، او، به ناگاه کشتیش را بدان سوی می چرخاند؛ و بدین سان، سخن گویان با همراهانش، آنان را دل می دهد:

«اینک، ای جنگاوران گزیده! پرتوان، بر پاروهایتان خم زنید؛ کشتیهایتان را برآورید؛ برگیرید؛ این زمین بددل و زیانبار را با مهمیز کشتیهایتان بشکافید؛ باشد که بدنهٔ کشتیهایتان نیز شیاری بر آن پدید آورد. من می پذیرم که کشتیم در این جای درهم بشکند؛ تنها بدین شرط که در آن پای به خشکی درنهم.»

تارشون سخن گفته است؛ همراهانش بر پاروهایشان بالا می افرازند؛ و کشتیهایشان را کف آلوده، در کشتزارهای لاتین درمی آورند؛ آنچنانکه مهمیز کشتیها زمین خشک را می‌گزاید؛ و همهٔ کشتیها، بر بدنه در آنجا به خاک می نشینند؛ بی آنکه هیچ آسیبی بدانها رسیده باشد. امّا کشتی تو، ای تارشون! در شمار این کشتیها نیست. این کشتی به پشتهٔ برآمدهٔ پایاب بازخورده است؛ آویخته بر آن، به هرسوی می‌گراید؛ لختی سوده و فرسوده از تازش موجها، برجای آرام می ماند؛ سپس، از هم می شکافد؛ و مردانش را در دریا فرو می ریزد. پاره های پاروها و نیمکتهای شناور پاروزنان کار شنا را بر این مردان دشوار می سازد؛ در آن هنگام خیزابه ای که بازمی آید، از کرانه شان می راند.

تورنوس، از سوی خویش، بی تلاش نمی ماند. او، تیز و تند، تمامی

سپاهی را که در فرمان دارد، به رویارویی با تروانیان می‌کشد؛ و در برابر آنان، بر کناره جای می‌گیرد. کرتّاییها به آوا درمی‌آیند. انه، نخست کس، به دیدار این دستهٔ دهگانان برمی‌جهد: نیکا این نشانهٔ خجسته! او لاتینان را، با کشتن ترون، بر خاک نشانده است؛ جنگجویی بزرگتر از همگنان که یارَسته بود به پیکار با او برخیزد و بر وی بتازد. شمشیر انه، پهلویش را، از میانهٔ زره شکنجینه، و بالاپوشش که به زر، زبر و ناهموار شده است، درشکافته است. از آنجا، لیشاس را فرو می‌کوبد، او را که از آغوش مادرش که از آن پیش مرده بود، جدا شد؛ کسی که ای فبوس! به تو ویژه داشته شده بود: به هنگام زادن، از دَمِ تیغ رَستن او را به چه کار آمد؟ دَمی پس از آن، سینهٔ سخت و ستوار و گیاس غول‌پیکر را که گرزهایش جنگاوران را به یکبارگی بر پای فرو می‌افکند، شتابان، به مرگ فرستاده است: هیچ چیز آنان را یاری نرسانده است، نه جنگ‌ابزار هرکول، نه نیروی بازوانشان، نه پدرشان، ملامپوس که تا آن زمان که زمین کارهایی دشوار را فراپیش او نهاد، یار و همراه آلسید بود. آنک آن فارون است و لافهای بر گزاف و بیهوده‌اش؛ انه ژوپینش را برمی‌افرازد؛ و آن را در دهان گشادهٔ وی درمی‌نشاند.

تو نیز، ای سیدون تیره‌روز! در آن هنگام که به پیروی از هوسی نو، دل به کلیتیوس باخته‌ای، شاید به دست مرد داردانی از پای درمی‌افتادی؛ و از آن پس دیگر دلباختگیها را در تو اثری نمی‌بود؛ آری! تویی که تنها جوانان را دوست می‌داری، در آنجا، بر آوردگاه خفته می‌توانستی بود، به گونه‌ای که دل بر تو بسوزند، اگر گروهی درهم فشرده از برادران، از پسینیان فورکوس به پیکار با انه راه نسپرده بودند. آن هفت برادر که هفت خدنگ را درمی‌اندازند: پاره‌ای از این تیرها بر خُود و بر سپر قهرمان برمی‌جهد، بی هیچ کارایی و سود؛ پاره‌ای دیگر، که ونوس به مهر مادریش، آنها را از انه گرایانیده است، تنها پیکر او را درمی‌ساید. او به آشات وفادار می‌گوید:

«تیرهایم را به من ده: دستم یکی از این تیرها را درنخواهد افکند، مگر آنکه بر روتولان مرگ‌آفرین باشد؛ آنچنانکه این تیرها بر یونانیان چنان بوده

است؛ آنگاه که در کشتزارهای ایلیون، در پیکرشان استوار می‌گردید.»

پس او ژوپینی بزرگ را برمی‌گیرد؛ و آن را درمی اندازد. ژوپین برمی پرد؛ مغرغ سپر مئون را می سُنبد؛ و به یکباره هم زره‌اش را از هم می پاشد، هم سینه‌اش را. مئون بر پای فرو می افتد؛ برادرش، آلکانور می شتابد؛ و او را، برادرانه، به دست نگاه می دارد؛ امّا تیری دومین از بازویش درمی‌گذرد؛ او بی آنکه بازمانَد، می‌گریزد؛ و یکسره خون‌آلود، راه خویش را دنباله می‌گیرد؛ بازوی میرنده‌اش، به یاری رگ و پی بر شانه‌اش آویخته می ماند. پس از آن، نومیتور ژوپین را از پیکر برادرش برکنده است؛ و آن را بر انه درافکنده است؛ امّا روا شمرده نشده است که او بتواند زخمی بر انه برزند؛ تیر تنها ران آشات بزرگ را درسوده است.

در این زمان، کلوزوس که از کورس آمده است، و از استواری و اعتماد به برادرش، دلی سرشار دارد، درمی رسد؛ و دِریُوپْس را با ژوپینی سخت زخمی برمی زند؛ ژوپین به نیرو در زیر چانهٔ وی فرو می رود؛ از گلوگاهش درمی‌گذرد؛ ژوپین هم سخن، هم زندگانی را از او می ستاند. دریوپس، به پیشانی، بر خاک کوفته می‌شود؛ و خونی ستبر و لخته از دهانش بدر می ریزد. کلوزوس کوبه‌هایش را دیگر می‌کند؛ سه مرد تراسی را که از تبارِ بس کهن بوره برآمده‌اند، درمی افکنـــد؛ نیز سه پسر را که پدرشان ایداس و میهنشان ایسمار آنان را به پیکار گسیل داشته‌اند. هالزوس همراه با گروه سپاهیان اورونسیش می شتابد؛ و در پسِ آنان، پور نپتون، مساپ، آن‌دارندهٔ اسبان نیک و راهوار فرا می رسد. هرکدام از دوسوی پیکار می‌کوشند، یکی پس از دیگری، هماورد را برانند و واپس زنند؛ پیکار، هم، در آستانهٔ اوزونی درمی‌گیرد. هنگامی که در فراخنای هوا، بادهای ناساز، به شور و شتاب و با نیروهایی یکسان، به پیکار درمی آویزند، نه خیزابها نه ابرها نه آنها خود هیچیک دست از نبرد بازنمی‌کشند؛ نبرد دیری گمان‌آمیز است؛ تمامی آخشیجان در نبرد به نیکی می پایند و استوار می مانند. به همان سان، سپاه تروایی و سپاه لاتین سهمگین به هم بازمی خورند؛ و درهم می‌کوبند. پای پای را درمی افشارد؛ در انبوهی

تنگ و فشردهٔ دو سپاه، مرد مرد را درمی افشارد.

از دیگر سوی، در آن هنگام که پالاس، در آنجا که سیلابی تخته سنگها را تا دوردست درغلتانده است؛ و درختان را در کرانه ها از ریشه برکنده است، مردان آرکادیش را دید که به لاتینان که سر در دنبالشان نهاده بودند پشت می نمودند، تنها کاری را که در آن درماندگی و بیچارگی هنوز می توانست کرد، به انجام رسانید؛ آرکادیان که هرگز به پیاده جنگیدن خوگر نشده بودند، سازگار با طبیعت ناهموار در آن مکان، اسبانشان را فرو نهاده بودند. خواهشهای پالاس، نکوهشهای تلخ او آتشِ دلیری را در دل آنان دیگر بار برمی افروزد.

«به کجا می‌گریزید، ای یاران! شما را سوگند به خود، به کارهای برجسته و نمایانتان، به نام سالارتان اواندر، به جنگهای او که به پیروزی انجامیده است، به امیدی که من می بَرَم تا بتوانم امروز در سرافرازی و والایی همسنگ و همال پدرم باشم، دل بر پاهایتان استوار مدارید؛ و مگریزید! می بایدتان که تیغ در مشت، راهی برای خویش در میانهٔ دشمنان بگشایید. در آنجا که جنگاوران بیش از هر جای درهم فشرده اند، آری! در آنجاست که میهن والا و نژادهٔ ما، و سالارتان پالاس شما را به نبرد درمی خواهند و فرا می خوانند. هیچ خدایی شما را نمی آزارد و به رنج درنمی افکند؛ مردمانی میرایند که ما را در فشار می نهند، ما میرایان را. هریک از آنان را مگر جانی و دو بازو چون ما نیست. از یک سوی، فراخنا دریا راه گذر را بر ما بسته است؛ ما را فرو گرفته است؛ از دیگر سوی، زمین از این پس، گریز ما را بسنده نیست. یا ما خود را به دریا درخواهیم افکند؛ و یا به اردوگاه ترواییِ راه خواهیم جُست.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و به آهنگ پیکار، بر ردهٔ انبوه دشمنان برمی جهد.

نخست کسی که سرنوشتی بیدادکیش به رویارویی با او می راندش لاگوس است؛ او گرمِ برکندن سنگی گران از خاک بود؛ تیری که پالاس به سویش درمی افکند، پیکر او را، در جایی که مهرهٔ پشت پهلوها را از هم جدا

می‌کند، می شکافد؛ و در استخوان استوار می ماند؛ پالاس تیرش را بدر می‌کشد. هیسبون می انگارد که می تواند، به ناگاه و ناآگاه، بر او که بر پیکر لاگوس خم شده است؛ زخمی برزند: امید او بیهوده است. پالاس تازش خشمگینانهٔ آن جنگجو را که از مرگ جانخراش دوستش کوژدل شده است، از پیش می بیند و چاره می‌کند؛ او شمشیرش را در شُشی که از خشم و کین برآمده است، فرو می برد. سپس، به ستنیوس می تازد؛ آنگاه به آنشمولوس که از خاندان دیرینهٔ رتوس بود؛ و یارَست که بستر مادرزنش را به گناه و زشتکاری بیالاید. ای پسران توأمان دوکوس! ای لارید و ای تیمبر که آنچنان به یکدیگر می مانستید که انگیزه‌ای شیرین و دلپذیر بودید، باب و مامتان را، در اینکه به سرگشتگی و خطا دچار آیند و شما را از هم بازنشناسند! شما نیز در آوردگاههای روتول در خاک و خون درغلتیده اید. امّا اینک پالاس، به سختی و ستم، شما دو تن را از یکدیگر جدا و بازشناخته گردانیده است: ای تیمبر! شمشیر اوانـــدرسرت را از تن برافشانده است؛ ای لارید! دست بریدهٔ تو خداوندش را می جوید؛ انگشتانت که به نیمه مرده‌اند، می جنبند؛ و می خواهند که جنگ ابزار آهنین را دیگر بار برگیرند.

آرکادیان، افروخته دل از گفته های پالاس و از دیدن کردارهای برجسته و نمایان او، از خشم و شرمی فرمان می برند که آنان را به ستیز با دشمن بازمی آورد. پس پالاس پیکر رته را که گریزان، در ارابه اش، از برابر او می‌گذرد، می سُنبد. این کار درنگی اندک، درنگی در یک دَم برای ایلوس بود؛ زیرا ژوپین نیرومند، از دور، به ایلوس درانداخته شده بود؛ امّا رته راه را بر آن بست؛ در آن زمان که می خواست از برابر تو ای توتراس دلیر! و برادرت تیرس بگریزد؛ او از ارابه‌اش بر زمین درغلتید؛ و میران، با پاشنه هایش کوبه هایی بر زمین روتولان فرو کوفت. آنگاه که بادها برمی خیزند، شبان که خیزش آنها را می خواهد، جای جای در مرغزار بیشه اش آتش برمی افروزد؛ تا آن مرغزار را به آتش بروبد و هموار گرداند؛ شراره به ناگاه فضاهای میانین را فرو می‌گیرد؛ و لشکر ولکان با نیزه هایی شعله ور، به یکباره، در هامون پهناور

فرو می غلتد؛ شبان پیروزگر، چیرگی و پیروزی آتش را، ازجایگاه خود، درفرودِ خویش می نگرد. به همان سان، ای پالاس! تمامی نیروهای همراهانت، از آن پس مگر نیرویی یگانه را که مایهٔ شادمانی تست، نمی سازند. امّا هالزوس، پرشور و شتاب در پیکار، گِرد شده و فرو فشرده در پس زره خویش، به نبرد با آنان می شتابد. پس او لادون را، فِرِس را، دمودوکوس را از پای درمی آورد؛ با شمشیری که آذرخش برمی جهاند، دست ستریمونیوس را که بدان گلویش را آماج می‌گرفت می برد؛ با سنگی، بر چهرهٔ تواس فرو می‌کوبد؛ به گونه ای که استخوانهایش را، درآمیخته با مغز خون‌آلودش، فرو می پاشد. پدرش که آینده را پیش می دید و پیش می‌گفت او را در جنگلها نهفته بود. آنگاه که مرگ دیدگان رنگ باختهٔ پیرمرد را فرو می بست، پارکها دست بر پورش گشادند؛ و او را در کار تیرهای اواندر کردند. پالاس، پس از این نیایش، بر او می تازد:

«ای تیبر! ای پدر به آهنی که من برمی افرازم بختی دمساز را ارزانی دار؛ و راهی را در دل سخت هالزوس. من جنگ ابزارها و آنچه را از وی فرادست بیاورم، از بلوط تو درخواهم آویخت.»

خدا نیایش او را شنیده است؛ و چون هالزوس با سپرش پیکر ایمائون را فرو می پوشد؛ آن تیره روز سینهٔ برهنه اش را در برابر تیر آرکادی آماج می دارد.

امّا لوزوس که او را نقشی بس بزرگ در جنگ است، نمی خواهد که مرگ جنگاوری چنان دلیر سپاهیان را بهراساند. او پیکارش را با کشتن آباس که در برابر او پدیدار می شود، می آغازد؛ همان آباس که گره پیکار و بند بازدارندهٔ پیروزی است. پسران آرکادی در خاک و خون درغلتیده‌اند؛ اتروسکان در خاک و خون درغلتیده‌اند؛ نیز شما ای تروابیان! که از چنگ یونانیان رَسته اید؛ شما نیز در خاک و خون درغلتیده اید. سالاران همالند؛ نیروها همسانند؛ سپاهیان، سخت و سهمگین، در یکدیگر درمی افتند و بر هم فرو می‌کوبند. واپسین رده ها نخستین رده ها را می افشارند؛ و انبوهیٔ آنچنان تنگ و درهم است که نمی‌توانند دستان و جنگ‌ابزارها را بجنبانند. از سویی، پالاس دشمنان را بیم می دهد و در فشار می نهد؛ از دیگر سوی،

لوزوس. هردوان کمابیش همسالند؛ هردوان بس زیبایند؛ امّا بخت چنان برنهاده است که آنان میهنشان را بازنبینند. با اینهمه، آنکه بر المپ پهناور فرمان می راند، روانــداشته است که آن دو در نبرد باهم درآویزند؛ سرنوشت هریک از آن دو را برکنار می داشت؛ تا به زودی، با کوبه های دشمنی نیرومندتر از پای درآید.

با اینهمه، خواهر خدایی تورنوس او را هشدار داد که بیاید؛ و در جای لوزوس نبرد آزماید: قهرمان، بر ارابه اش که برمی پــرد، انبوه جنگاوران را که درهم افتاده اند، فرو می شکافد. او، به دیدن همپیمانانش، فریاد برمی آورد:

«زمان آن رسیده است که از جنگ دست بازداریم. من تنها، به رویارویی با پالاس خواهم رفت؛ تنها پالاس بایسته و در گروِ من است؛ من می خواهم که پدرش گواه این نما و نبرد باشد.»

همراهانش، به شنیدن این سخن و این فرمان، جای را، برای پیکــاروی، برآوردگاه وامی نهند و می پردازند:

واپس‌نشینی روتولان، فرماندهی بی‌چند و چون تورنوس پالاس را به شگفت آورده بود؛ او سرگشته، تورنوس را برمی رسد و می نگرد؛ نگاهش را بر آن پیکر ژنده و سترگ می‌گرداند؛ او را، با نگاهی شگفت و ددانه، از سر تا پای می نگرد؛ و به گفته های پر هیمنه اش چنین پاسخ می‌گوید:

«یا آنچه من به دلیری پس از کشتنت از تو خواهم ربود، یا مرگی پرفروغ و نمایان مایهٔ سرافرازی و والاییم خواهد شد. پدرم این هردو را به یکسان دوست می دارد. بس کن از اینکه مرا بیم دهی!»

او این سخن را می‌گوید؛ و در میانهٔ دشت به پیش می رود. خون افسرده از دل آرکادیان بدر می رود.

تورنوس از ارابه اش جَسته است؛ او می خواهد پیاده و از نزدیک بجنگد. در آن هنگام که شیر از کنام بلند خویش، دور در دشت، نر گاوی را بر پای دیده است که نبرد را می ورزد و آماده می شود، برمی جهد: این نگارهٔ تورنوس است که شتابان درمی رسد. پالاس می انگاشت که او به اندازهٔ بُرد ژوپینی از

وی دور است؛ از او پیش می‌افتد، با این امید که بخت او را، به پاس بیباکیش، در آن نبرد ناهمسان و ناهمسنگ، یاری خواهد رسانید؛ او سخن گویان با آسمان پهناور، می‌گوید:

«ای آلسید! از تو به پاس میهمانِنوازی پدرم، به پاس خوانهایی که چونان بیگانه، بر آنها نشسته‌ای؛ به لابه درمی‌خواهم که مرا در این کردار شگرف دمساز و یاریگر باشی. باشد که تورنوس به هنگام مردن ببیند که جنگ‌ابزارهای خون‌آلودش را می‌ربایم؛ باشد که دیدگانش پیش از بیفروغ شدن، چهرهٔ پیروزگر را در خود برتابند!»

آلسید لابهٔ مرد جوان را شنیده است؛ او ناله‌ای ژرف را در دل فرو می‌دارد؛ و به بیهودگی سرشک از دیدگان می‌بارد؛ پدرش این سخنان را مهرآمیز با او می‌گوید:

«سرآمد زندگی برای هرکس نشان زده شده است؛ زمان زندگی برای همگنان کوتاه و بازگشت‌ناپذیر است. امّا گستردن آوازه به یاری کردارها، کاری است که نشانهٔ پارسایی و خدای‌ترسی است. چه مایه پسران خدایان که در فرودِ دیوارهای تروا، آن دیوارهای بلند بر خاک درافتادند! آیا سارپدون، پور خود من از پای درنیامده است؟ سرنوشت تورنوس او را نیز فرامی‌خواند؛ او به واپسین دمانِ زمانی می‌رسد که بدو ارزانی داشته شده است.»

ژوپیتر بدین سان سخن گفته است؛ او چشم از کشتزارهای روتولان برمی‌گرداند.

با اینهمه، پالاس ژوپینی را با همهٔ نیروی خویش درمی‌اندازد؛ و شمشیرش را که از آن درخشهایی برمی‌جهد، از نیام برمی‌آورد. ژوپین برمی‌پرد؛ درجایی که فراز سپر شانه را فرو می‌پوشد، فرو می‌افتد؛ راهی از میانهٔ کناره‌های آن می‌گشاید؛ و سرانجام اندکی پیکر سترگ تورنوس را درمی‌ساید. پس، تورنوس دیری ژوپینی را برمی‌افرازد و پالاس را بدان آماج می‌گیرد؛ ژوپینی از چوب سخت که آهنی تیز بر نوک آن نهاده شده است؛ او می‌گوید:

«ببین که آیا تیر ما نکوتر در تن فرو نمی رود.»

هنوز به درستی این سخن را نگفته بود که نوک لرزان و پُرتاب ژوپین بر پالاس نواخته می شود؛ و با همهٔ آنکه تیغه های آهن بسیار، تیغه های مفرغی بسیار و تن‌پوشی از چرمهٔ ورزا پیکر او را پوشیده‌اند و در میان گرفته‌اند، میانهٔ سپر را می سُنبد؛ و در پیِ آن، به زره سخت می‌رسد؛ و در سینهٔ فراخ پالاس فرو می رود. مرد جوان، به بیهودگی، تیر سوزان را از زخمش بیرون می‌کشد: خونش همراه با زندگی، در یک زمان، از یک راه، از تن وی بدر می روند. بر زخم خویش، فرو می افتد؛ از جنگ ابزارهایش، برفراز او، آوایی برمی خیزد؛ میران، با دهانی خون‌آلود، خاکِ دشمنانه را می‌گزد. تورنوس، ایستاده در کنار لاشه، فریاد برآوَرْد:

«ای آرکادیان! سخنانم را در یاد بسپارید؛ و آنها را به اواندر برسانید. من پورش را به گونه‌ای بدو بازمی‌گردانم که شایستهٔ او بوده است. من، به رادی و دهش، وامی نهم که پورش، با نهفتن در گور، گرامی داشته شود؛ و آرامش دل را با آیینِ سوگ و خاکسپاری به او ارزانی می دارم. او را بس گران خواهد افتاد که میزبان انه بوده است.»

او، پس از گفتن این سخن، با پای، پیکر بی جان را فشرده است؛ و بَرْبندی گرانسنگ را که بر آن تباهکاری دختران دانائوس نقش گرفته است، از پیکرِ وی برکنده است: این مردان جوان، شوی آن دختران هم درشب زفافشان کشته شده‌اند؛ و بستر زناشوییشان به خون رنگین شده است؛ کلونوس، پور اوریت این نقشها را بر ستبری زر برکنده و برنگاشته است. اینک تورنوس که آن بربند را فراچنگ آورده است، پیروزمند است و از آن شادمانه. روان آدمی از سرنوشت و از آینده ناآگاه است؛ تا دمسازیهای بخت او را به شور می‌آورد، دیگر اندازه نمی شناسد. زمانی فراخواهد رسید که تورنوس، در آن، بهای کشتن پالاس را، بس گران، خواهد پرداخت؛ زمانی که در آن از این بربند و از یادمان این روز بیزار خواهد بود. با اینهمه، گروه همراهان آن جوان، در رده‌ای دراز، نالان و گریان، او را آرمیده بر سپرش می برند. وه از این بازگشت دردآلود که برای

پدرت، بس نازش‌آمیز است! نخستین روز جنگ برای تو واپسین روز زندگیت بوده است؛ و با اینهمه، تو پشته‌ای از کشته‌های روتول را در پسِ پشتِ خود برجای نهاده‌ای!

آنکه می‌شتابد آوازه نیست؛ پیغاماوری است بیش از او شایستهٔ استوارداشت؛ او می‌شتابد؛ تا خبر این تیره‌روزی را به انه برساند. به او گفته می‌شود که سپاهیانش بس در خطر نابودی‌اند؛ زمان آن است که تروائیان گریزان را یاری برسانند. انه، تیغ درمشت، هرچیز را در راه خویش می‌دِرَوَد؛ و پرسوز و شور، به یاری آهن، راهی فراخ در دلِ سپاه می‌گشاید: ای تورنوس! آنکه او می‌جویدش تویی؛ تو که از این کُشتن نو سرمست و نازانی. پالاس، اواندر، تمامی این چهره‌ها در برابر دیدگانش آشکار می‌شوند؛ نیز خوانی که او، چونان بیگانه، به هنگام فرا رسیدنش، بدان پذیرفته شده است؛ و فشردن دستانشان به نشانهٔ همبستگی. او چهار مرد جوان، پسران سولمون، و چهار جوان دیگر را که اوفنس پرورده است، زنده در چنگ می‌گیرد؛ تا بکُشدشان؛ این کشتگان ارمغانهایی مرگ‌آلود و سوگ‌آیین‌اند، به روان پالاس؛ او می‌خواهد خون این بندیان را بر شراره‌های کومهٔ آتش که پیکر پالاس بر آن فرو خواهد سوخت بیفشاند[۶]. سپس، از دور، خشمگینانه ژوپینی را به سوی ماگوس افکنده است. این جنگاور، چالاک و چیره در کار، خم می‌شود؛ تیر، لرزان، از فراز سرش می‌گذرد. پس، او زانوان انه را در آغوش می‌گیرد؛ و به لابه، او را می‌گوید:

«تو را به روان پدرت، تو را به ایول که می‌بالد و مایهٔ امید تست سوگند می‌دهم؛ و از تو می‌خواهم که زندگیم را به پاس پورم، به پاس پدرم از من نستانی. مرا کاشانه‌ای بلند است؛ تالانها سیم برنگاشته و نقش برکنده در آن، به ژرفی، در خاک فرو نهفته است؛ مرا توده‌های زر است، پرداخته یا خام.

۶. برخی کردن آدمیان هنوز در سروده‌های هومر دیده می‌شود که در آنها دوازده تروایی را بر گورگاه پاتروکل قربان می‌کنند.

مرگ من مایهٔ سرافرازی و نازش ترواییان نخواهد بود؛ زندگی مردی تنها رخدادها و پیشآمدها را دیگرگون نمی‌کند.»

او این سخن را می‌گوید؛ انه او را بدین سان پاسخ می‌گوید:

«این تالانهای سیم و زر را که از آنها سخن می‌گویی، یکباره، برای فرزندانت بیاندوز. تورنوس نخست، با کشتن پالاس، این گونه چند و چونها را در داد و ستد بی ارج و بی بنیاد گردانیده است. این است آنچه که روان پدرم آنشیز و پسرم ایول می اندیشند.»

او به گفتن این سخن، به دست چپ، خُود ماگوس را می‌گیرد؛ و شمشیرش را تا دسته در گلوگاه وی فرو می‌کند. هِمونید، کاهن فبوس وتریویا، نه چندان دور از آنجا، با نواری بر گِرد سر که نوارهای باریک و سپند بدان نگاه داشته می شد، در میانهٔ نشانه های سپید آیینی و کاهنانهٔ خویش از پای تا سر، می رخشید. انه، تیغ درمشت، در هامون او را دنبال می‌کند؛ و چون او می لغزد و فرو می افتد، پای بر پیکر وی می نهد؛ او را فرو می‌کشد؛ و از سایهٔ سترگ خویش فرو می پوشد. سِرِستوس جنگ‌ابزارهـای کشته را برمی‌گیرد؛ و این نشانه‌های پیروزی را نهاده بر شانه‌ها، برای تو می آورد؛ ای مارس! ای خدای جنگ!

سکولوس که از دودمان ولکان برآمده است، و امبرو، آمده‌از کوهسار مارس، به روتولان درمی پیوندند. انه، افروخته و خشمگین، برآنان می تازد. او به کوبه ای از شمشیر، دست چپ انکسور و چنبر سپرش را به یکبارگی فرو افکنده بود. انکسور وردی جادویی را بر زبان آورده بود؛ به اثربخشی این گفتار باور یافته بود؛ وبدان امیدهایی بسیار که تا به سپهر فرا می رفت برمی بست؛ انکسور سالخوردگی و پیرسری و سالیان دراز زندگانی را به خود نوید داده بود. تارکیتوس، پسری که پری دریایی دریوپه برای فونوس بیشه زی زاده بود، نازان به جنگ ابزارهای درخشانش، به رویارویی با قهرمان خشماگین و تافته شتافته است. انه به کوبهٔ ژوپینی که نخست آن را واپس برده است، زره و سپر بس گران را، به یکباره، برهم می دوزد. سپس، سر کسی را از تن برمی اندازد که

بیهوده از او زنهار می‌جُست؛ و آماده می‌شد که سخنانی بسیار بگوید! تنهٔ تارکیتوس که هنوز گرم است در پای انه فرو می‌غلتد؛ انه برافروخته از خشم، فریاد برمی‌آورد:

«ای جنگجوی بیم‌انگیز! اینک در اینجا بیارام. مادری بَرین و والا تو را به خاک نخواهد سپرد؛ و گورگاه پدرانت را بر پیکرِ تو گرانی نخواهد داد. تو به مرغان درنده و لاشخوار وانهاده خواهی شد؛ یا در کام دریا فرو خواهی رفت. آب تو را به همراه خواهد برد؛ و ماهیان گرسنه و آزمند ناسورهایت را خواهند لیسید.»

انه، بی‌آنکه از کار و پیکار بازماند، در پیِ آنته و لوکاس، در نخستین رده‌های سپاه تورنوس، نیز در پیِ نومای دلاور، کامرس سنجدْموی پور ولسنس گرانمایه می‌شتابد که زرخیزترین قلمروهای اوزونی از آنِ او بود؛ و بر آمیکلهٔ خاموش فرمان رانْد. می‌گویند که اژئونِ هزار بازو و هزار دست، در آن هنگام که با درهم کوفتن پنجاه سپر و خوار شمردن پنجاه شمشیر، به هماوردی با آذرخش ژوپیتر می‌پرداخت، از پنجاه دهان و پنجاه سینه، شراره‌های آتش برمی‌آورد: به همان سان انه، پس از آنکه به شمشیر گرمِ کشتار می‌شد، پیروزگر، در سراسر هامون جهان را بر دشمنان تنگ و تار می‌ساخت. اینک اوست که به سوی ارابهٔ چهار اسبه و سینهٔ نیفه می‌شتابد. اسبان هنوز به درستی پهلوان را ندیده‌اند که لرزان و تــافته از خشم با گامهایی بلند، فراپیش می‌آید که از هراس روی برمی‌تابند؛ دمان، به واپس می‌تازند؛ ارابه‌ران را نگونســار درمی‌افکنند؛ و ارابه را با خود به کرانه درمی‌کشند. با اینهمه، لوکاگوس و برادرش لیژر، برآمده بر ارابه‌ای که دو اسب سپیدش می‌کشند، به انبوهیِ جنگاوران درمی‌آیند؛ لیژر افسار اسبان را در دست دارد و ارابه را می‌راند؛ لوکاگوس، تند و دمان، تیغ بر آهیخته‌اش را می‌چرخاند. انه نتوانسته است نمایِ آن مایه شور و شتاب در پیکار و بیباکی را بر خود هموار دارد؛ پس، با نیزه‌ای افراخته بر آنان برمی‌جهد؛ و در دیدگانشان هول‌انگیز می‌نماید. لیژر به او می‌گوید:

«این اسبان و این ارابه را که تو می‌بینی اسبان دیومد و ارابهٔ آشیل نیستند؛ نیز این هامون هامون فریژی نیست: تو امروز، بر همین زمین، فرجامِ جنگ و فرجام زندگیت را خواهی دید.»

چنین است یاوه‌ها و پراکنده‌هایی که از لبان این دیوانه برمی‌آید و تا دوردست برمی‌رود. قهرمان تروایی او را پاسخی نمی‌گوید؛ او ژوپینی را به دشمنش درمی‌اندازد، در آن هنگام که لوکاگوس، پیکرش را برای نواختن بر اسبان به پیش برده است و آنها را با تیغ به شتاب برمی‌انگیزد؛ در آن هنگام که پای چپ را پیش نهاده است؛ و برای پیکار آماده می‌شود، ژوپین از کنارهٔ فرودین سپر که می‌درخشد، درمی‌گذرد؛ و زیر شانهٔ چپش را می‌شکافد. لوکاگوس، فرو افتاده از ارّابه، میران، در خاک و خون فرو می‌غلتد. انهٔ پرهیزگار این سخنان را با او می‌گوید:

«آنچه تو را از ارابه‌ات نگونسار کرده است گریز بس آهستهٔ اسبان نیست؛ و آنچه اسبانت را تارانده است سایه‌ها و روانهای دشمنان نیست که به هراساندشان آمده باشند. تو خود از ارابه‌ات برجَسته‌ای و اسبانت را وانهاده‌ای.»

او این سخن را می‌گوید؛ و ارابه را می‌گیرد. برادرش، آن نگونبخت، فرو افتاده از همان ارابه، دستانِ تهی از جنگ‌ابزارش را به سوی او می‌یازید:

«ای ترواییِ! تو را به خود، تو را به باب و مامی سوگند می‌دهم که قهرمانی چون تو را به جهان آورده‌اند که مرا زنهار دهی؛ و بر آنکه به لابه زندگیش را از تو درمی‌خواهد، دل بسوزی.»

او بیش از این سخن می‌توانست گفت؛ انه از گفتارش بازمی‌دارد:

«تو اندکی پیش، بدین سان سخن نمی‌گفتی! بمیرا چنان باد که برادر برادرش را وانَنهد!»

او شمشیرش را در سینهٔ وی، تا به نهانگاه رازآمیز زندگی، فرو می‌کند. بدین سان سالار تروایی مرگ و سوگ را در میانهٔ دشت درمی‌گسترد؛ او کمتر از سیلابی یا گرداب و چرخه‌ای سیاه خشمگین نیست. سرانجام، آسکاین جوان

و بُرنایان ترواییِ که به بیهودگی فرو گرفته شده‌اند، به ناگاه از اردوگاه بدر می‌شتابند؛ و آن را وامی‌نهند.

با اینهمه، ژوپیتر به سوی ژونون روی می‌گرداند و او را می‌گوید:

«ای خواهرم! که نیز بانوی بس دلبند منی، حق با تو بود: احساس و دریافت تو تو را نمی‌فریفت؛ به راستی آنکه تروائیان را نیرومند می‌دارد ونوس است؛ مردان نه ستواری و توان در بازو دارند؛ نه دلیری در دل؛ نه بیباکی و نایروایی در برابر خطر.»

ژونون سر فرو می‌افکند؛ و در پاسخ وی می‌گوید:

«ای آنکه زیباترینِ شوهرانی! چرا همسری اندوهناک را می‌آزاری! همسری که از دستورهای سخت و سُتوار تو بیمناک است. ای بس توانا! اگر دلبستگیت به من چنان پرشور است که در گذشته می‌بود؛ و اگر چنان است که می‌باید باشد، تو این مهر و نواخت را از من دریغ نمی‌داری که بگذاری تورنوس را از پیکار بدر ببرم؛ و او را زنده به پدرش دونوس بازگردانم. امّا چنین مباد: باشد که‌او از میان برود؛ و تروائیان، با همهٔ پرهیز و خدای‌ترسی وی، به ریختن خونش، کین خویش را بستانند؛ و دل آرام دارند! با اینهمه، او از تبار ماست. پیلومنوس نیای سومینِ اوست؛ و او، به دست راد خویش، گهگاه مهرابه‌های تو را از ارمغانهایی بسیار آکنده است.»

پادشاه المپ آسمانی، به کوتاهی، در پاسخش می‌گوید:

«اگر برای خشنودی تو، تنها بایسته آن است که مرگ این جوان که می‌باید از پای درآید، به واپس انداخته شود؛ و اگر تو بر آنی که خواست من همین است، او را برگیر؛ او را به گریز، از سرنوشتی که به مرگش بیم می‌دهد برُبای: من تا بدین پایه می‌توانم تو را خوشایند افتم؛ و به دلخواهت رفتار کنم. امّا اگر در پس خواهشهایت، جاهجوییِ بسیار نهفته است؛ و تو امید می‌بری که سامانِ جنگ را درهم بریزی؛ و روند آن را دیگرگون کنی، بدان که رؤیایی است که در سر پرورده‌ای.»

ژونون، گریان، می‌گوید:

«آه! چه نیکو می‌بود اگـــر تو در دل با برآوردن آنچه زبانت به دشواری آن را می‌گوید با من همداستان می‌بودی؛ و زندگی را بی‌چند و چون به تورنوس ارزانی می‌داشتی! امّا چنین نیست: هیچ چیز برای او، با همهٔ بیگناهیش، جز فرجامی جانخراش بی‌چند و چون نیست؛ اگر چنین نباشد، من به سختی فریفته شده‌ام. آه! ای کاش که من به هراسی بیهوده و دروغین فریفته می‌شدم؛ و ای کاش تو که هرچیز در گرو خواست تو و وابسته به تست، از سختی و برّایی فرمانهایت می‌کاستی؛ و آنها را نرمتر می‌ساختی.»

او این سخنان را می‌گوید؛ و بی‌درنگ از بلندیهای آسمان برمی‌جهد؛ و فرو پیچیده در گونه‌ای ابر، توفانی در هوا برمی‌انگیزد؛ به سپاه ایلیون و اردوگاه لورانتی راه می‌برد. سپس ایزدبانو، از این مِهِ میانْ‌تهی سایه‌ای سبک، بی‌توان، همانند انه می‌سازد؛ وه از این شگفتی ستایش‌انگیز! آنگاه، آن را با جنگ‌ابزارهای تـــروایی می‌آرایـــد؛ سپری چون سپر قهرمان و زیوری بر کلاهخُود همچون زیوری که بر تارک خدایی انه است می‌سازد؛ آوایی دروغین را بدو به وام می‌دهد؛ گفته‌هایی بی‌اندیشه و رفتاری را به شیوهٔ جنگاور تروایی بدو ارزانی می‌دارد: بدین سان، سایه‌هایی را برای ما نقش می‌زنند که از مرز مرگ درگذشته‌اند؛ نیز رؤیاها و پندارهایی را که به هنگام خواب، با دریافتهای ما پیوند می‌گیرند و درمی‌آمیزند. پیکرهٔ پندارین، شادمانه، به نخستین رده‌های سپاه می‌جهد؛ تورنوس را با تیرهایش به خشم می‌آورد؛ با آوایش نیک او را می‌ستوهد و می‌آزارد. تورنوس سر در پیِ وی می‌نهد؛ از دور، ژوپینی تیزآوا را به سویش درمی‌اندازد. آن نمودِ بی‌بنیاد روی برمی‌تابد و می‌گریزد. تورنوس می‌انگارد که انه خود را نهان می‌دارد؛ و جای می‌پردازد؛ از این گمان توشه و نیرو می‌ستاند؛ و دلش از امیدی پندارگونه و بی‌بنیاد به شور و تپش درمی‌آید؛ فریاد برمی‌آورد:

«ای انه! به کجا می‌گریزی؟ زناشویی و پیوندی را که به تو نوید داده شده است وامَنِهْ: این بازو به زودی سرزمینی را که تو به جُستن آن از میانهٔ خیزابها آمده‌ای، ارزانیت خواهد داشت.»

او، لافزن و بیهوده گوی، در پیِ انه می‌شتابد؛ و شمشیر آخته‌اش را برمی‌افرازد؛ و نمی‌بیند که بادها شادمانیش را به همراه می‌برند. به بازی بخت، ناگهان به کشتیی می‌رسند که به برجستگیهای تخته‌سنگی دیواره‌مانند بسته شده است؛ نردبان کشتی بر کرانه نهاده شده است؛ و بدنه‌اش درهم کوفته است: این کشتی همان است که شاه اوزینیوس را از کرانه‌های کلوسیوم بدانجا آورده بود. پیکرهٔ پندارین انه، لرزان، می‌گریزد؛ و در آنجا پناه می‌جوید؛ و نهان می‌گردد. تورنوس کم از او در شتافتن و دنبال کردنش تیز و چالاک نیست؛ او از فراز مانعهای میانهٔ راه برمی‌جهد؛ بر عرشه‌های بلند برمی‌رود. هنوز به درستی به عرشهٔ کشتی نرسیده است که دخت ساتورن ریسمان را می‌گسلد؛ و خیزابهای بازگردنده کشتی را، برکنده از کرانه، درمی‌کشند. انه، از سوی دیگر، تورنوس را که در آنجا نیست، به پیکار فرامی‌خواند؛ و هر جنگجویی را که بر راه خویش می‌یابد، به سوی مرگ می‌فرستد. پس پیکرهٔ پندارین و سبک دیگر نمی‌کوشد تا خود را نهفته بدارد؛ بلکه بس بلند برمی‌پرد؛ و در تیرگی ابری نهان می‌شود؛ در این هنگام، چرخه‌ای تورنوس را به پهنهٔ دریا می‌برد. تورنوس به واپس می‌نگرد؛ آنچه را که رخ داده است درنمی‌یابد؛ به نفرین، از رستگاری خویش یاد می‌کند؛ و دستانش را به سوی سپهر می‌یازد و می‌گوید:

«ای پدر بس توانا! آن کدامین خطاست که من توانسته‌ام در برابر دیدگان تو بدان دست یازم که تو را خوشایند افتاده است که مرا به چنین کیفری بیازاری؟ به کجا برده می‌شوم؟ از کجا آمده‌ام؟ چگونه از اینجا بگریزم؟ وه که این بازگشت چه مایه شرم‌انگیز است! آیا دیوارها و اردوگاه لورانتیان را بازخواهم دید؟ و این مردان را که من و جنگ‌ابزارهایم را دنبال کرده‌اند؟ آیا مگر نه آن است که آنان را به مرگی بازناگفتنی وانهاده‌ام؟ وای از این تبهکاری! اکنون آنان را تارانده و در گریز می‌بینم؛ نالهٔ آنان را که از پای درمی‌افتند، می‌شنوم. چه می‌بایدم کرد؟ آن کدامین سرزمین است که مغاکهای بس ژرفش را، به بسندگی، بر من خواهد گشود؟ یا بهتر آنست که

بگویم ای بادها! مرا دمساز و یاور باشید! تورنوس به سوز و لابه از شما می‌خواهد که این کشتی را به سوی تخته‌سنگها، به سوی صخره‌های دیواره مانند بر کرانه فراکشید؛ آن را بر زنجیرهٔ تخته سنگها در خلیجی دور و بیگانه از مردمان درافکنید؛ در جایی که نه روتولان نه آوازه که از شرم و سرافکندگی من آگاه است، نتوانند مرا در آن به دنبال آیند.»

«او، با سخن گفتن بدین سان، سرگشته، از اندیشه‌ای به اندیشه‌ای دیگر می‌گراید. آیا، ناامید از سرافگندگی و ننگی آنچنان پیکرش را به شمشیر فروخواهد سُفت؟ آیا تیغهٔ برهنه اش را در پهلوهایش فروخواهد کرد؟ آیا در میانهٔ خیزابها خواهد جَست؛ با شنا راه به خشکی خواهد برد؟ آیا به پیکار با تروابیان بازخواهد گشت؟ سه بار او کوشید یکی از این شیوه‌ها را بیازماید و به کار گیرد؛ سه بار ژونون توانا او را از آن بازایستانید؛ و با دلی سرشار از مهر و شفقت، مرد جوان را فرو داشت. تورنوس می‌لغزد و دریای ژرف را می‌شکافد؛ و بازیچهٔ دست خیزابها که او را می‌برند، به شهر باستانی پدرش دونوس نزدیک می‌گردد.

با اینهمه، مزانس افروخته و دمان، به پیروی از فرمانی که ژوپیتر در دل وی درمی افکند، به آوردگاه درمی‌آید؛ و بر تروابیان پیروز برمی‌جهد و می‌تازد. سپاهیان تیرنی فراز می‌آیند؛ همگنان پرتلاش ونستوه به پیکار با او، با او تنها که آماج کینه‌هاشان و نشانهٔ تیرهای فشرده‌شان است، برمی‌خیزند. مزانس همچون تخته‌سنگی است بر کرانه که دستخوش خشم بادها وخیزابه‌ها، در پهنهٔ اقیانوس فراپیش رفته است؛ و بیمها و تازشهای آسمان و دریا را برمی‌تابد، و خود استوار و پای برجای می‌ماند. مزانس هربوس، پور دولیشائون را از پای درمی‌افکند؛ و همراه با او، لاگاتوس و پالموس گریزنده را؛ امّا دربارهٔ لاگاتوس که به رویارویی با مزانس می‌شتافت، گفتنی است که او به یاری سنگی، پاره‌ای سترگ از کوه که بدان سر و چهرهٔ او را درهم کوفت، تازش وی را از پیش چاره کرد؛ دربارهٔ پالموس بزدل نیز گفتنی است که او ساقهای وی را فرو می‌بُرَد؛ او را وامی نهد که بر زمین فرو غلتد؛ و جنگ‌ابزارهایش را به لوزوس می‌دهد؛ تا بدانها شانه‌هایش را بیاراید؛ و زیوری را بر تارک خُود

خویش جای دهد. سپس، او اوانت فریژی را برخی می‌سازد؛ نیز همراه پاریس، میماس را که همسال اوست؛ مادرش تئانو، بانوی آمیکوس او را در شبی به جهان آورده بود که شهربانو، دخت سیسه، آبستن به مشعلی، پاریس را زاد؛ پاریس در سرزمین مادریش می‌آرمد؛ سرزمین لورانتیان میماس را ناشناخته در خود نگاه می‌دارد. هنگامی که گراز، رانده از کوهساران بلند، از آزار و گزش سگان، در میانهٔ دامها درافتاده است، از رفتار باز می‌ماند؛ از خشم بر خود می‌لرزد؛ شانه‌هایش را برمی‌افرازد؛ هیچ کس را یارا و دلِ آن نیست که از خشم به کردار روی آورد؛ و بدو نزدیک شود؛ امّا شکارگران او را از دور با تیرهایشان و با شور و هنگامه‌شان، بر کنار و در پناه از خطر، بیم می‌دهند؛ گرازی را که صنوبرهای وزولوس، در درازای سالیان، پاس داشته‌اند؛ یا تالابهای لورانتی اورا به نیهایشان پرورده‌اند. به همان سان، هیچیک از آنان که به کینی درست و دادگرانه با مزانس می‌ستیزند، به بسندگی، دلیر نیست که با شمشیری آخته و افراخته بر او بتازد: آنان تنها از دور او را با نیزه‌ها و با فریادهایشان به ستوه می‌آورند. او، بیگانه با هراس، آمادهٔ آن است که به هرسوی برجهد؛ دندانهایش را برهم می‌افشرد؛ و تیرهایی را که بر پشتش فرو می‌افتند، می‌جنباند و از خود می‌راند.

آکرون که از بومِ کهن کوریت آمده بود، در بنیاد، یونانی بود؛ او ناگزیر شده بود که در پیِ رانده شدگیش از میهن، پیوند زناشوییش را نافرجام واگذارد؛ و نتواند کار را یکسره کند. مزانس او را می‌بیند که با پری رخشان بر کلاهخُود خویش، و دوش‌اندازی ارغوانی که ارمغان نامزدش به وی بود، از دور جنگاوران را از هم می‌پراکند. شیری گرسنه است که دستخوش شرزگی و خشمی انگیخته از گرسنگی، جنگلهای ژرف را درمی‌نوردد، اگر به ناگاه بزی پناهجوی یا گوزنی با شاخهای بلند را ببیند، شادمانه، پوزهٔ غول‌آسایش را می‌گشاید؛ و افراخته یال، بر شکارش آسوده فرو می‌افتد؛ و به اندرونه‌های وی استوار وابسته می‌ماند؛ در آن هنگام، پوزه‌اش که بدان، سخت دل، شکار را می‌درد، به شیوه‌ای هولبار، آغشته به خون است: مزانس به همان سان، تیز و

چالاک، به انبوهترین گروه دشمنان می‌تازد. آکرون تیره‌روز از پای درمی آید؛ با پاشنه‌هایش، به هنگام جان باختن، خاک سیاه را فرو می‌کوبد؛ و تیر را، فرو شکسته در پیکرش به خون می‌کشد. همین مزانس شایستهٔ خود ندانسته است که اورودس را که از او می‌گریخت بر خاک فرو افکند؛ یا ژوپینی بر او درافکند؛ و او را به زخمی تیره فروکوبد؛ او می‌شتابد؛ از دیگران درمی‌گذرد؛ رویاروی او می‌ایستد؛ مرد در برابر مرد؛ و می‌خواهد بر او نه به یاری نیرنگ و فسون، به یاری نیروی جنگ‌ابزارها چیرگی یابد. پس، مزانس پای و نیزهٔ خویش را بر پیکر مرد درخاک فروغلتیده می‌نهد:

«اینک این اورودس بلندپایه است، یکی از بزرگترین چهره‌های جنگ که در اینجا آرمیده است.»

همراهانش که در پیِ او می‌آیند سرودی شادمانه را سر می‌دهند. امّا جنگاور میرنده می‌گوید:

«هرکه هستی، ای پیروزگر بر من! بدان که من بی‌کیفر نخواهم مُرد؛ و تو دیری از کشتن من بهره برنخواهی گرفت. سرنوشتی همانند سرنوشت من در کمین تست؛ و تو به زودی همچون من بر خاک فرو خواهی آرمید.»

مزانس، درپاسخ وی، با لبخندی به نشانهٔ خشم، می‌گوید:

«آن کیفر را چشم بدار و بمیر. درچشم من، پدرخدایان و پادشاه مردمان آنچه را شایسته بداند، به انجام خواهد رسانید.»[7]

پس از گفتن این سخن، او تیر را از پیکر دشمنش بدر آورده است؛ آسایشی سخت، خوابی آهنین دیدگان آن درشکسته را که در شبی جاودان فرو بسته می‌شود به گرانی دچار می‌آورند. کادیکوس آکاتوس را می‌کُشد؛ ساکراتور هیداسپ را؛ راپو پارتینوس را و اورسس تَهْم را؛ مساپ، کلونیوس را و نیزاریشاتس لیکائونی را، یکی دربیِ فرو افتادن از اسبش که لگام گسیخته بود، بر خاک افکنده شده است؛ دیگری، در آن هنگام که پیاده می‌جنگیده است.

۷. توان خدادادی پیشگویی را به میرندگان بازمی خوانده‌اند.

نیز آژیس لیسئی پیاده به پیش کشانده شده است: والریوس که از دلیری و شایستگی نیاکانش بی‌بهره و نشان نیست، او را درمی‌اندازد. ترونیوس به دست سالیوس کشته شده است؛ سالیوس به دست نئالْسِس؛ هردوان به نیرنگ جان باخته‌اند؛ این یک به ژوپینی که از دور افکنده شده است؛ آن یک به تیری که ناگاهان بر او زده‌اند.

از چندی پیش، مارس هراس‌آفرین در دو اردوگاه، به یکسان و برابر، سوگ و آیین خاکسپاری را درمی‌گسترْد. جنگاوران دَمادَم یا پیروزگران بودند؛ یا درشکستگان؛ آنان به یکسان کشتار می‌کردند؛ و از پای درمی‌افتادند؛ هیچیک از دو سپاه هماورد به گریختن نمی‌اندیشید. در کاخ ژوپیتر، خدایان دل بر خشم و کینی بیهوده که دو سپاه بر یکدیگر می‌ورزند، می‌سوزند؛ نیز بر سرنوشت آدمیانی میرا که ناگزیر از برتافتن چنان رنجهایی‌اند؛ در اینجا ونوس؛ در آنجا ژونون کیوانی جنگِ درهم و بانبوه را می‌نگرند. تیزیفون رنگ باخته در میانهٔ این هزاران جنگاور، به خشمی توفانی مرگ می‌آفریند.

و چنان است که مزانس با برافروختن نیزه‌ای سترگ، جوشان از خشم و کین، در هامون به پیش می‌آید. همچون اوریون غول‌آسا، در آن هنگام که پیاده، از گردابهای نِرِه می‌گذرد؛ و در میانهٔ آبهایی که تا به شانه از آنها بیرون است، راهی می‌گشاید؛ یا نیز در آن هنگام که بر زمین راه می‌سپارد؛ تارکش در میانهٔ ابرها نهفته می‌ماند؛ و درختی زبان گنجشگ را که از گذر سالیان گرانبار است، برکنده از ستیغ کوهساران، بر دوش می‌برد: به همان‌سان، مزانس، در پوشیده در زره و جنگ‌ابزارهای فراخش، به پیش می‌آید[8]. انه که او را، به نگاه، در ردهٔ دراز دشمنان می‌جوید، آماده می‌شود که بدو بتازد. مزانس بی آنکه پریشان شود، هماورد راستکار و بزرگوار را چشم می‌دارد؛ او، با پیکر ژنده و گران خویش، به پاره‌سنگی سترگ می‌ماند. تا او در فراخنای

۸. اوریون که غول و شکارگری بزرگ بود، پیکری آنچنان ژنده داشت که می‌توانست به پای از اقیانوس بگذرد.

دشت، به جایی می رسد که به بُرد ژوپینی از همنبردش بدور است، می‌گوید:

«باشد که این بازو که خدای من است، و این تیر که آن را برمی آورم مرا دمساز و یاریگر باشند! ای لوزوس! من پیمان می بندم که تو را به آنچه از این راهزن، پس از کشتنش به دست خواهم آورد، فرو پوشم؛ تو نشانهٔ نازآلود پیروزیم بر انه خواهی بود.»

او این سخن را می‌گوید: ژوپین از دور به آوایی تیز برمی پرد. ژوپین که پس از کوفتن بر سپر انه باز پس افکنده شده است، چندی دورتر، بر پهلو و زیر شکم آنتورس فرو می رود؛ آنتورس نژاده که یار و همراه هرکول بود؛ و از آرگوس روی به راه آوژده بود؛ و به او اندر پیوسته بود؛ و در شهری ایتالیایی رختِ ماندن درافکنده بود. مرد تیره‌روز و شوربخت از تیری که آماج آن دیگری بود، بر خاک درافتاده است؛ او چشم به سوی سپهر فرامی برد؛ و به هنگام مردن از آرگوس دلاویز یاد می آورد. پس، انهٔ پارسا ژوپینش را درمی اندازد. ژوپین از میانهٔ چنبر کاواک سپر که از مفرغی سه لایه ساخته شده است؛ از میانهٔ بافت تن‌پوش سه لایه و چرمینه‌ای که از سه پاره پوست گاو دوخته شده است درگذشته است؛ در فرود شانهٔ مزانس، در پایینترین جای استوار شده است؛ و توانِ آن را نداشته است که پیشتر برود. انه، بی درنگ، شادمانه از دیدن خونی که از جنگاور تیرنی فرو می ریزد، تیغ از نیام برمی آوَرَد؛ و خشماگین و تافته، بر دشمنش که آشفته شده است می تازد و او را به ستوه می آورد. لوزوس، از اینکه می بیند پدر دلبندش نیک در خطر افتاده است، ناله‌ای ژرف برمی آورد؛ و دانه های سرشک بر گونه هایش فرو می غلتد. ای مرد جوان که یادمانت را می باید پاس داشت، من هرگز در اینجا از گفتن نام تو و مرگ نابهنگامت، نیز جانفشانی ستایش انگیزت بازنخواهم ایستاد؛ اگر با اینهمه دورترین پسینیان تو بتوانند چنین کرداری زیبا و پسندیده را باور داشته باشند.

مزانس، از پای افتاده، ناتوان، از کار و رفتار بازمی ماند؛ به واپس می رود؛ و ژوپین دشمن را بر سپر خویش درمی‌کشد. مرد جوان برجَسته است؛ بـا جنگاوران درآمیخته است؛ و در آن هنگام که انه، بازو برافراخته می خواهد

زخمی بزند، او خود را به پیش شمشیر تروایی درافکنده است. او بدین سان تیغ انه را از فرو کوفتن بازمی دارد؛ و کوبهٔ آن را به واپس درمی افکند. همراهانش به ستایش وی دست برهم می‌کوبند؛ و غریو برمی آورند؛ زیرا پدر در پناه سپر پسر جان بدر می بُرد؛ لوزوس سپس، تیرهایش را به سوی انه درمی اندازد؛ و می‌کوشد که دور، با کوبهٔ پرتابه ها دشمن را بتاراند و بگریزاند. انه، خشماگین، پیکرش را در زیر جنگ ابزار خم می زند و گِرد می‌کند. هنگامی که به ناگاه تگرگ، سیل آسا، از ابرها فرو می بارد، شخمزنان، دهگانان دشت به یکبارگی می‌گریزند؛ مسافر، کرانهٔ رودی، یا در زیر تخته سنگی گنبدگون و بلند پناهی می جوید؛ تا خود را در آن از تگرگ بر کنار دارد؛ تا آن زمان که بارش می پاید، آنان بازآمدن خورشید را چشم می دارند؛ تا کار روزانه شان را به پایان آورند: به همان سان، انه، ستوهیده از تیرهایی که از هر کران بر او می بارد، در برابر این آوار نَبَرده پایدار و استوار می ماند؛ وچشم می دارد تا آن آوار آرام یابد. آنکه انه با او سخن می‌گوید؛ آنکه او را بیم می دهد لوزوس است.

«به کجا می شتابی، جُستن مرگ را؟ چرا بدانچه بیش از توان تست می یاری*؟ ناپروا می‌گذاری تا مهر و دلسوزگی فرزندی سرگشته ات بدارد.»

لوزوس از شنیدن این سخن، کم از پیش، خود را، افروخته و شوریده، به گستاخی و بیباکیش وانمی نهد. خشم سالار تروائیان برمی افزاید؛ لگام گسیخته تر و رمنده خویتر می شود؛ پارکها واپسین رشته هایی را که زندگی لوزوس بدانها بازبسته است، گِرد می آورند. انه شمشیر سخت و ستوارش را در پیکر لوزوس فرو می‌کند؛ و به یکبارگی، در آن جای می دهد. نوک شمشیر از سپر گرد که در سنجش با آنهمه لاف و گزاف و ستیزه‌جویی، جنگ ابزاری سست است، فرو رفته است؛ و تن پوشی را که مادر لوزوس از زر نرم برای وی بافته بود، از هم دریده است؛ سینه اش از خون سرشار می شود؛ روانش تن را وا می‌گذارد و درمی‌گذرد؛ نغز و تُنُک، در هوا فرا می رود؛ تا اندوهگنانه، به

* یارستن: جرأت کردن.

روانهای مردگان بپیوندد. امّا هنگامی که پور آنشیز چهرهٔ میرنده و رنگ باختگی شگرفش را دیده است، ناله‌ای ژرف، از سرِ درد و دلسوزگی برآورده است؛ و دستش را به سوی وی یازیده است: نما و نگارهٔ مهر فرزندی دلش را می‌فشارد.

«ای جوان که دل را به درد می‌آوری! انهٔ پارسا برای والایی و سرافرازیت چه می‌تواند کرد؟ تو را چه بدهد که شایستهٔ جانی چنان زیبا و نیک باشد؟ اشکهایی را که مایهٔ شادمانی تو بود فروهِل دار. من تو را به روانهای مردگان و به خاکستر پدرانت بازمی‌گردانم، اگر این کار هنوز می‌تواند تو را دلپسند افتد. دست کم، در شوربختی و تبه‌روزیت، دل از مرگ جانگزایت آرام دار؛ و بدان بیاندیش که به دستِ انهٔ بزرگ از پای درآمده‌ای.»

او نخستین کسی است که همراهان مرد جوان را که گمانمند و اندیشناک مانده‌اند، می‌نکوهد؛ و خود پیکر او را که گیسوانش، بافته به شیوهٔ اتروسکان، یکسره به خون آغشته بود، برمی‌گیرد.

با اینهمه، در نزدیکی خیزابهای تیبر، پدر ناسورش را کَمْ کَمَک در آب روان فرو می‌شست؛ و پشت داده بر تنهٔ درختی، از رنج و ماندگی می‌آسود. خُود مفرغی او، گامی چند دورتر از وی، بر شاخه‌ای آویخته بود؛ و جنگ‌ابزارهای گرانش بر خاک نهاده شده بود. گزیدهٔ جوانانش او را در میان می‌گرفتند. او خود، سست و ناتوان، نفس می‌زد؛ سرش بر شانه فرو افتاده بود؛ و ریش انبوهش بر سینه‌اش می‌پراکند. بی‌گسست، می‌پرسید که لوزوس در کجاست؛ پیکهایی را پی در پی بدو فرستاده بود؛ تا او را فراخوانند؛ و دستورهای پدر اندیشناک و دلْ‌پریش را به وی برسانند. و چنین است که همراهان وی، گریان و زار، پیکر لوزوس بزرگ را که به زخمی بزرگ از پای درآمده است، آرمیده بر جنگ‌ابزارهایش، بیجان، می‌آوردند. مزانس، که تبه‌روزی و نگونبختی را، به دل، از پیش دریافته است، از دور، خروش و نالهٔ آنان را شنیده است. پس گیسوان سپیدش را به خاک می‌آلاید؛ دو دست را به سوی آسمان یازان و افرازان می‌دارد؛ به لاشه باز بسته می‌ماند؛ فریاد

برمی‌آورد:

«ای فرزندم! آیا آرزوی زیستن چنان بر من چیره بود که برتابم که پسرم پسری که از من پدید آمده است، در برابرِ کوبه‌های دشمن، به جای من از پای درآید؟ آیا من، پدرت، می‌باید رستگاریم را در گروِ ریشها و ناسورهای تو باشم؟ آیا می‌باید به بهای مرگ تو بزیم؟ ای دریغا! هم این زمان است که من بینوایی رانده‌شدگی و دورماندگی از میهن را می‌آزمایم ناسور بس ژرف است؛ و من، فرزندم! آری، من، به کین رانده از اورنگ و بدور از چوگان فرمانروایی، نام شکوفان تو را پژمرانیده‌ام. بر من بایسته بود که آنچه را در گروِ میهنم هستم و در گروِ خشم و رنجش وابستگانم، به انجام رسانم. وه که می‌توانستم، با هزاران مرگ، به خواست خویش، زندگی تباهم را به کیفر گناهانم پیشکش دارم! امّا هنوز می‌زیم. هنوز مردمان روشنایی را وانهاده‌ام. امّا اینهمه را واخواهم نهاد.»

هنوز به درستی سخن نگفته است که بر رانِ ریشناکش برمی‌خیزد؛ با همهٔ آنکه او را ناسوری است ژرف که رفتارش را به کندی می‌کشد، از پای درنیفتاده است؛ دستور می‌دهد که اسبش را برایش بیاورند: آن اسب مایهٔ شادمانی اوست؛ آرامش دلِ اوست؛ با آن اسب او از هنگامهٔ پیکارها همواره پیروز بدر آمده است. ستور غمگین بود؛ بدین سان با او سخن می‌گوید:

«ای رِب! ما دیری با هم زیسته‌ایم؛ اگر آدمیان میرا بتوانند دربارهٔ خویش از روزگاری دیریاز سخن گویند. امروز، تو چونان پیروزمند، بازمانده‌های انه و سر خون‌آلودِ وی را به همراه خواهی برد؛ تو با من مرگ لوزوس را کین خواهی ستاند؛ یا اگر ما نتوانیم راهی برای خویش بگشاییم، تو همراه با من از پای درخواهی آمد؛ زیرا، ای جاندار شایسته و گرانْ‌ارز! من نمی‌انگارم که تو بپذیری که از بیگانه‌ای فرمان ببری؛ و سوار و خداوندی تروایی داشته باشی.»

او این سخن را می‌گوید؛ و بر پشت اسب که به بردن وی خوگیر است جای می‌گیرد؛ دستانش را از ژوپینهای تیزش می‌آکند: بر تارکش که نیک از مفرغ می‌درخشد، زیورینه‌ای از یال افراخته شده است. به میانهٔ جنگاوران

می‌تازد و می‌شتابد. در دلی تنها، شرمی بسیار برمی‌جوشد، نیز گونه‌ای دیوانگی آمیخته با درد؛ [دلبستگیی پدرانه که لگام گسیخته است؛ نیز آگاهی از شایستگی و توان خویش].

پس او سه بار انه را به آوای بلند خویش، فرا می‌خواند. انه بی‌گمان او را شناخته است؛ و شادمانه، به شیوهٔ خواهش فریاد برمی‌آورد:

«باشد که پدر خدایان، باشد که آپولون توانا که از او فریاد می‌خواهی تو را همال و هماورد من گردانند!»

او تنها این سخنان را بر زبان می‌آورد؛ و با نیزهٔ آخته و افراخته، به رویارویی با وی به پیش می‌رود. مزانس فریاد برمی‌آورد:

«ای سختْ‌دل! می‌کوشی که مرا، پس از آنکه فرزندم را از من ربوده‌ای، بهراسانی! تو را راهی دیگر در نابودی من نیست. ما را از مرگ کمترین رنج و هراسی در دل نیست؛ هیچ خدایی نیست که ما در ستیز با او پروا کنیم. بازْمان و بس کن. من چونان مردی می‌آیم که به زودی خواهد مُرد؛ امّا نخست، این دهشها را از دست من بپذیر!»

او این سخن را می‌گوید: و ژوپینی بر دشمن درمی‌اندازد؛ سپس ژوپینی دیگر را؛ نیز در پیِ آن، ژوپینی دیگر. و چنبری فراخ را بر گرد او نقش می‌زند. سپر زرین استوار می‌ماند. مزانس سه بار بر گِرد مرد تروایی که بر پای ایستاده است، از سوی چپ، اسب می‌تازد؛ و تیر بر او می‌اندازد. سه بار قهرمان تروایی بر گِرد خویش می‌چرخد؛ و سپر مفرغیش را در برابر تیرها می‌دارد؛ سپری که جنگلی شگفت از ژوپینها در آن فرو رفته است. سپس، دلزده از آن مایه درنگ و بازماندگی از کار، از آن مایه تیرها که می‌بایدشان برکند، از آن ستیز نابرابر و فرساینده، لختی می‌اندیشد؛ برمی‌جهد؛ و ژوپینش در گیجگاه بارهٔ جنگی که کاواک و نرم است فرو می‌رود. چارپای، به یکباره برمی‌جَهَد؛ سُمهایش در هوا نواخته می‌شود. سوارش را درمی‌اندازد. چون با سر بروی فرومی‌افتد، او را فرو می‌گیرد؛ و با شانه‌ای از جان بدر رفته، او را از گرانیِ پیکر خویش به ستوه می‌آورد. تروابیان و لاتینان از هنگامهٔ خویش

آسمان را برمی افروزند. انه می شتابد؛ تیغ از نیام برمی آورد؛ و خم شده بر وی، او را می‌گوید:

«اینک مزانس هول انگیز و تندی و دمانی ددانه اش در کجاست؟»

مرد تیرنی چشم برمی‌آورد؛ آسمان را بازمی نگرد؛ و هوش و آگاهیش را بازمی یابد.

«ای دشمن تلخ! این ناسزاها و این بیم انگیختنها از مرگ برای چیست؟ تو می توانی بی آنکه تباهکار باشی مرا سر ببری. با اندیشهٔ رهایی از مرگ نیست که من به پیکار با تو شتافته ام؛ و لوزوس دلبندم، به هیچ روی، پیمانی از این گونه با تو نبسته است. اگر با اینهمه، دشمنان درشکستهٔ تو حق آن را داشته باشند که از مهر و نواختی از سوی تو برخوردار آیند، آنچه من از تو می خواهم این است: برتاب که خاک پیکر مرا فرو پوشد. من می دانم که وابستگان و یارانم به کینی کور و گسسته لگام مرا در میان می‌گیرند: خواهشم از تو این است که مرا در برابر خشم و خروش آنان پاس داری؛ و بپذیری که در گوری یگانه با پسرم به خاک سپرده آیم.»

او، پس از گفتن این سخن، شمشیری را که چشم می داشت در گلوگاه خویش درمی یابد؛ و همراه با موجه ای از خون که جنگ ابزارهایش را فرو می شوید، جان می بازد.

کتاب یازدهم

فشردهٔ کتاب یازدهم

۱. انه با جنگ‌ابزارهای مزانس تندیسه و نشانه‌ای از پیروزی را برای مارس برمی‌افرازد. — ۲۹. آیین سوگ پالاس که پیکرش به اواندر فرستاده شده است. — ۱۰۰. لاتینان مهلتی می‌خواهند؛ تا بتوانند مردگانشان را به خاک بسپارند؛ انه آنان را چنین مهلتی می‌دهد. — ۱۳۹. ناامیدی اواندر، در آن، هنگام که پیکر پورش را می‌ستاند. — ۱۸۲. تروایان و لاتینان جنگاوران از پای درآمده را به آیین گرامی می‌دارند.

۲۲۵. بازگشت گروه ایلچیان لاتین که به نزد دیومد فرستاده شده‌اند. لاتینوس کنکاشی بزرگ را بر پای می‌دارد؛ ونولوس سفرخویش را گزارش می‌کند: دیومد از پیکار با تروایان تن می‌زند. — ۲۶۹. سخنرانی لاتینوس: او گونه‌ای همسازی با انه را پیشنهاد می‌کند. — ۳۳۶. سخنرانی درانس: او به دوستاری آرامش و آشتی سخن می‌گوید؛ و تورنوس را می‌نکوهد. — ۳۷۶. سخنرانی تورنوس: او بر درانس برمی‌جوشد؛ و به خشم او را سخت خوار می‌دارد؛ و به سود جنگ سخن می‌گوید: اگر لاتینان بر آن سرند که او، تورنوس، تنها با انه نبرد آزماید، وی آماده است تا در آوردگاه، تن به تن، با او بجنگد. — ۴۴۵. تازشی از سوی تروایان انجمن کنکاش را می‌گسلد. شاهْ لاتینوس اندیشه‌ها و نقشه‌های بزرگش را به واپس می‌افکند. آمادگی برای دفاع از باشندگان.

۴۸۶. تورنوس برای پیکار زیناوند می‌شود. او اسواران را به فرماندهی کامیل، شهربانوی ولسکان، و مساپ به رویارویی با اسواران انه گسیل می‌دارد؛ خود می‌رود؛ تا در کوهساری که پیادگان تروایی می‌باید از آن بگذرند، در کمین بنشیند. — ۵۳۲. دیانْ داستان کامیل را با پری دریایی اوپیس بازمی‌گوید؛ و تیری را از ترکش خویش بدو

می دهد؛ تیری که بدان کین زن جنگجوی و جوان، از کشندهٔ وی ستانده خواهد شد.

۵۹۷. نبرد سواران در میانهٔ لاتینان و اتروسکان که همپیمانان انه اند. — ۶۴۸. کارهای نمایان و دستبردهای کامیل. — ۷۲۵. تارشون زمینهٔ جنگ را استواری می بخشد. — ۷۶۸. در آن هنگام که کامیل شلوره را که زرهی گرانبها دربر دارد دنبال می‌کند، آرونس او را زخمی مرگبار درمی زند؛ او، بر زبان آکا همراهش، تورنوس را از ماجرا می آگاهاند؛ و می میرد. — ۸۳۶. اوپیس، فرمانبر از دیان، تیر را درمی اندازد؛ و تن آرونس را فرو می سُنبد.

۸۶۸. مرگ کامیل فروپاشی و شکست ولسکان و روتولان را در پی می آورد. تورنوس که آکا او را از این پیشآمدها آگاهانیده است، کمین را وا می نهد. انه از راههای تنگ کوهستانی که دیگر از دشمن پرداخته شده است فرامی‌گذرد؛ و تورنوس را از نزدیک دنبال می‌کند. شب دو سپاه را ناگزیر می‌گرداند که در فرودِ باروهای شهر اردو زنند.

با اینهمه «سپیده دم» که سر برمی آورَد، اقیانوس را وانهاده است. انه هرچند که خار خار و دغدغهٔ به خاک سپردن یارانش او را می آزرد و به شتاب برمی انگیخت؛ نیز با آنکه جانش از آن مایه مردگان آشفته و پریشان بود، به دمیدن روز، می شتافت تا به هنگام پیروزی، پیمانهایی را که با خدایان بسته بود، به سر آورد و به انجام برساند. او بر پشته‌ای، بلوطی سترگ را که از شاخه هایش به تمامی سترده شده است، برمی افرازد؛ و آن را از جنگ ابزارهایی درخشان فرو می پوشد؛ آن جنگ ابزارها که از سالارِ مزانس به چنگ او درافتاده است؛ و برای تو، ای خدای توانای جنگ! نشانه‌ای از پیروزی و کامیابی است، در پیکار. او زیــورخُودجنگــاوررا که سرشکهای خون، ژاله وار بر آن افشانده شده است؛ و ژوپینهای فروشکسته، و زره فروکوفته و در دوازده جای فرو سُفته را بر آن تندیسه و نشانهٔ پیروزی استوار می دارد. شمشیر مفرغین را بر بازوی چپ تندیسهٔ چوبین برمی بندد؛ و شمشیر عاجینْ نیام را از گردش درمی آویزد. پس، در آن هنگام که سالارانش به یکبارگی درمیان گرفته اند؛ و تنگ بر گِرد وی، در هم می افشرند، همراهان پیروزش را با این سخنان برمی انگیزد؛ و به شور می آورد:

«جنگاوران! دشوارترین و بزرگترین بخش از تلاش ما به انجام رسیده است؛ در آنچه از این پس بر ماست که انجام بدهیم، از هیچ خطری مهراسید.

اینک آن جنگ‌ابزارها که نخستین نشانه‌های پیروزی ماست، و آنها را از پیکر پادشاهی بشکوه برگرفته‌ایم، در اینجاست؛ و اینک این مزانس است به همان سان که از چنگ من بدر آمده است. اکنون تنها آنچه می‌باید به انجام برساتیم آن است که به سوی پادشاه و دیوارهای شهر لاتینان راه بسپاریم. دلهایتان را برای پیکار آماده سازید؛ و همگنان در اندیشه و چشم به راه نبرد باشید؛ به گونه‌ای که هیچ مانع و بندی، ناگاهان، شما را به شگفت نیاورد؛ و از کار بازندارد؛ نیز هیچ بیمی، هیچ گمانمندی و تردیدی درنگ و کندی در رفتارتان درنیفکند، تا آن هنگام که خدایانِ فرازْنا ما را دستوری خواهند داد که درفشها و نشانه‌های جنگ را از دست دشمن بدر آوریم؛ و جوانانمان را از پس دیوارها و سنگرها بیرون کشیم. تا آن زمان، پیکر آن دسته از همراهانمان را که از گور بی‌بهره مانده‌اند، به خاک بسپاریم: تنها بزرگی و گرامیداشت، در مغاکهای ژرف آشرون این است. او می‌گوید: بروید! این واپسین بایستگیها را برای این روانها، روانهای برگزیدگان که خون آنان ما را بر این میهن پیروز و چیره گردانیده است، به انجام رسانید. پیش از هر کار، پیکر پالاس را، به شهر سوگوار و گریان اواندر بفرستیم. آنچه او از آن بی‌بهره بوده است، دلیری و جنگاوری نیست؛ لیک روزی آکنده از هول و هراس او را از ما دَرْربوده است؛ و نیک نابهنگام در شب مرگ درافکنده است.»

انه بدین سان، گریان، سخن می‌گوید؛ به کاشانه‌اش بازمی رود؛ به جایی که لاشهٔ پالاس در آن، در برابر چشم نگرندگان، نهاده شده است؛ آستس پیر را به نگاهبانی از لاشه گمارده‌اند؛ آستس را که میرآخور اواندر آرکادی بوده است؛ امّا او را به پیروی از نشانه‌هایی آیینی و پیشگوی که چندان باشگون و همایون نبوده است، چونان یار و همراه، به شاگرد دلبند خویش ارزانی داشته‌اند. تمامی سپاهیان و فرمانبران پالاس، مردان ترواییی، و زنان ایلیون، با گیسوانی، به آیین سوگ پریشان، بر گرد لاشهٔ وی تنگ، فراهم آمده‌اند. تا انه بر آستانهٔ در بلند آشکار شد، زنان مشت بر سینه کوفتند؛ و ناله‌هایی ژرف و دردآلود به سوی آسمان برآوردند؛ فریادهای مرگ‌آلود و اندوهبارشان در کاشانهٔ

شاهی طنین درافکند. انه، به دیدن سر پالاس که بر بالینی نهاده شده بود، و چهره‌اش که در سپیدی به برف می‌مانست، در برابر ناسوری که ژوپین اوزونی سینهٔ جوانانه‌اش را بدان فرو شکافته بود، نتوانست سرشکهایش را فرو گیرد. او می‌گوید:

«ای مرد جوان که می‌شایی دل بر تو بسوزند! آیا می‌بایست در زمانی که بخت بر روی من لبخند می‌زند، به داشتن دوستی همچون تو، بر من رشک بَرَد؛ و تو را، به هیچ روی، وانگذارد که قلمرو مرا ببینی؛ و پیروزمند، به سرای پدری بازروی؟ این فرجام آنچه من به هنگامِ رهسپاری، برای تو، به پدرت اواندر نوید و زبان داده بودم نیست؛ در آن هنگام که او مرا در آغوش می‌کشید؛ و به گشودن امپراتوریی بزرگ می‌فرستاد؛ در آن هنگام که به هشدارم می‌گفت که دشمنانمان جنگاورانی شایسته و دلاورند؛ و من به زودی با مردی سخت و ستوار نبرد خواهم آزمود. او شاید هم اکنون، فریفته از امیدی بیهوده، با خدایان پیمان می‌بندد؛ مهرابه‌ها را از ارمغانهایش برمی‌آکند؛ و ما، سوگوار، این مرد جوان و بیجان را که دیگر هیچ چیز را در گرو و وامدار خدایان آسمان نیست، به بیهودگی ارج می‌نهیم و گرامی می‌داریم. ای تیره‌روز! تو آیین سوگ و خاکسپاری فرزندت را که جانگزای و دلخراش خواهد بود، خواهی دید! آری چنین است آن بازگشتی که ما امید می‌بردیم؛ آن پیروزی که تو چشم می‌داشتی؛ آن نوید بشکوه که من به تو داده بودم! دست کم، ای اواندر! تو ناچار نخواهی بود که زخمهایی را در برابرِ چشم داشته باشی که به هنگام گریز پدید آمده است؛ زخمهایی که از شرم رخسارت را سرخفام گرداند؛ نیز نیازی بدان نداری که چونان پدر، برای پسرت که می‌توانست زندگیش را از مرگ برهاند، آرزو ببری که ای کاش مرگ بر سرافکندگی و زبونیش پرده درمی‌کشید. ای دریغا! اوزونی چه پشتوانه‌ای را از دست داده است! و تو ای ایول! آن چیست که با مرگ پالاس، از دست نداده‌ای!»

چون این ناله و زاری بر زبان آورده می‌شود، می‌فرماید که پیکر پالاس را که دل را بس به درد می‌آورد، برگیرند؛ و هزار جنگاور گزیده را از میانهٔ

تمامی لشکرش برمی‌گمارد که او را با شکوه و بزرگداشتی بسیارهمراه باشند؛ و سرشکهایشان را با سرشک پدر درآمیزند؛ این کار تسلایی خُرد است، اندوه و سوگی چنان سترگ را؛ امّا بایستهٔ درد و دریغ پدری است. بی درنگ می شتابند که با شاخه های درختان بج و بلوط تورها و شبکه های تخت روانی نرم را بسازند؛ نیز بستری مرگ‌آلود را که شاخه های سبز بر آن سایه افکنده است، برمی افرازند. مرد جوان را، آرمیده بر لایه‌ای بلند از گیاهان، بر آن می نهند: به همان گونه است گلی از گلین نغز بنفشه یا سنبلی سست و نزار که دست دوشیزه‌ای آن را از شاخه می چیند؛ آن گل هنوز نه درخشش را از دست داده است، نه زیباییش را؛ امّا مامِ زمین دیگر او را نمی پرورد؛ و شاداب و نیرومند نمی دارد. پس، انه می فرماید تا دو جامهٔ ارغوانی را که به رشته های زر سخت شده است، بیاورند: دیدون سیدونی، شادکام از بافتن جامه ها برای وی، خود آنها را به دست خویش بافته است؛ و به رشته هایی زرین تار و پود آن را رنگی دیگر بخشیده است. او، اندوهگنانه، پیکرمرد جوان را، چونان واپسین گرامیداشت، در یکی از این جامه ها فرومی پوشد؛ و با دیگری، همچون سراندازی، گیسوانش را که در شراره های آتش خواهد سوخت، نهان می دارد. سپس، می فرماید تا ربوده ها و یافته هایی بسیار را که از لورانتیان درهم شکسته فراچنگ آمده است، برهم توده کنند؛ دارایی و دستاوردی که رده‌ای دراز از مردان آن را خواهند آورد. او اسبان و جنگ ابزارهایی را که از دشمنان ستانده شده است، بر آنها می افزاید. بندیانِ برخی که دستانشان به زنجیر از پشت بسته شده است و به روانهای مردگان ارمغان داشته شده‌اند، آتشهای کومهٔ مرگ را با خون خود خواهند آغشت. او به سالاران دستور می دهد که آنان، خود، نشانه ها و تندیسه های پیروزی را که به جنگ ابزارهای دشمنان پوشیده شده است؛ و نام درشکستگان بر آنها نگاشته خواهد شد بیاورند، آستس تیره‌روز را که سالخورد گیش فرسوده است می آورند؛ او گاه، به مشت، سینه اش را فرو می‌کوبد و رنجه می دارد؛ و گاه چهره‌اش را، به ناخنها، می خراشد؛ خود را بر خاک می افکند؛ و یکباره، بر آن می آرمد. به همان

سان، ارابه‌های آغشته به خون روتول را می‌آورند. در پسِ آنها، آئتون، بارهٔ جنگی پالاس، بی‌زیب و زیور، پیش می‌آید: او می‌گرید؛ دانه‌های درشت اشک چهره‌اش را تر می‌سازد. جنگاورانی دیگر نیزه و خُود مرد جوان را در دست دارند؛ زیرا دیگر جنگ‌ابزارهای او از آنِ تورنوس است که بر وی چیره شده است. در پیِ دستهٔ مرگ‌آلود و سوگوار، تروائیان، تیرنیان، آرکادیان، همگنان، با سلاحهایی واژگونه می‌آیند. انه، آنگاه که این گروه بدرقه در تمامی درازایش درگسترد، ایستاد؛ و همچنان، به آهی ژرف که از نهاد برآورد، گفت:

«همین سرنوشت هولبار جنگ اکنون ما را به ریختن اشکهایی دیگر فرا می‌خواند. ای پالاس بزرگ! جاودان بدرود! جاودان بدرود!»

و بی‌آنکه سخنی دیگر بر گفته‌هایش برافـزاید، دیگربار، راهِ دیوارهای بلند را در پیش می‌گرفت؛ و به اردوگاه بازمی‌رفت.

نمایندگان شهر لاتینی از پیش در آنجا بودند؛ و دستانشان را به شاخه‌های زیتون فرو می‌پوشیدند؛ آنان مهر و نواختی را از انه می‌جُستند: می‌خواستند که انه واگذاردشان که پیکرهایی را برگیرند که تیغشان درووده بود؛ و بر هامون درافتاده بودند؛ تا بتوانند آنها را در خاک فرو نهند. آنان می‌گفتند:

«دیگر با درهم‌شکستگانی بی‌بهره از روشنایی روز نبرد نمی‌آزمایند؛ انه می‌باید آنان را که از آن پیش میزبانان و خـورگان* خویش می‌نامیدشان از این رنج برکنار دارد.»

انه، با مهر و نیکویی، خواهشی چنان درست و بداد را پذیرا می‌شود؛ و این سخنان را بر مهر و نواختی که بدانان روا می‌دارد، می‌افزاید:

«ای مردم لاتین! کدامین بخت ناشایست شما را در دام چنین جنگی درانداخته است؛ وشما را برانگیخته است که دوستی ما را واپس زنید؟ شما آرامش و آشتی را برای مردگان می‌جویید؟ برای کسانی که در دار و گیر و شیب و فراز

* خـوره: پدرزن.

پیکار از میان رفته اند. آه! چه مایه من می توانستم آن را برای زندگان بخواهم؛ و بدانان بدهم! اگر سرنوشت این مکان را جایگاه من رقم نزده بود، من به اینجا نمی آمدم. من هرگز با ملّتی به نبرد نمی پردازم. پادشاه شما همبستگی ما را وانهاده است؛ او جنگ ابزارهای تورنوس را برتر شمرده است؛ و دل بدانها استوار داشته است. درستتر آن می بود که تورنوس در اینجا به رویارویی با مرگ می آمد. اگر او می خواست دلیرانه جنگ را به پایان بیاورد؛ اگر می خواست تروائیان را براند، تیغ در مشت، می بایست به هماوردی با من می شتافت؛ پس، از ما دو تن، آنکه بازویش یا نیرویی خدایی زندگیش را پاس می داشت، می توانست بماند و بزید. اینک بروید؛ و کومهٔ آتش مرگ را برافروزید؛ تا همشهریان نگونبختتان را بر آنها بسوزید.»

انه بدین سان سخن گفته بود. آنان، نیک سرگشته و شگفتزده، خموش، یکدیگر را می نگریستند. پس درانسس دیرینه سال که کین و نکوهش وی همواره تورنوس جوان را می آزارد و تافته می دارد، رشتهٔ سخن را به دست می گیرد؛ و در پاسخ، می گوید:

«قهرمان تروایی که به آوازه بس بزرگی؛ و به کارهای نمایان و برجسته ات بزرگتر! با کدامین ستایشها من تو را با آسمان برابر بشمارم؟ نخست کدامیک را بستایم، دادگریت را، یا دلیری و جنگاوریت را؟ با سپاس و حقشناسی است که ما سخنان تورا به میهنمان خواهیم برد؛ و اگر بخت راه و چارهٔ آن را به ما ارمغان دارد، تو را با پادشاه لاتینوس درخواهیم پیوست. چنان باد که تورنوس در جایی دیگر پیوند و همبستگی را بجوید. فزون بر آن؛ مرا خوش خواهد افتاد که آن باروهایی بلندرا که سرنوشت آنها را به تو نوید داده است برآوریم؛ و سنگهای تروای نو را بر شانه هایمان ببریم.»

او این سخن را می گوید؛ و همگنان با لرزشی فراگیر و هماهنگ آن را استوار می دارند؛ بر آن شدند که دوازده روز در آرامش، دست از پیکار باز دارند؛ تروائیان و لاتینان، برخوردار از این فرو نهادن جنگ ابزارها، بی آنکه به کیفر برسند، با هم درآمیختند؛ و بر گریوه ها و پشته ها در میانهٔ

جنگلها درپراکندند. درخت سرافراز و پرغرور زبان گنجشگ در زیر کوبه های تبری آهنین و دودمه به آوا درمی آید؛ آنان صنوبرها را که سر بر سپهر درمی سایند، فرو می اندازند؛ بی هیچ درنگ در کار، با گوه ها بلوطهای ستبر و آزاد سروان خوشبوی را از هم می شکافند؛ و ناروتها را برارابه های نالان به هر سوی می برند.

«آوازه» آن پیغامآور بالدار خبر سوگی چنان سترگ را به هر سوی می پراکند؛ و جان اواندر و شهر و کاخ اواندر از آن می آکند. همان «آوازه» که اندکی پیشتر پیروزی پالاس را در لا تیوم پراکنده بود؛ و همگان را از آن آگاهانیده بود. آرکادیان به سوی دروازه ها می دوند؛ آنان، به پیروی از رسم و راهی دیرین، مشعلهای سوگ را در دست گرفته اند. رشته ای دراز از مشعلها راه را برمی افروزد؛ پرتو مشعلها بخش دیگر هامون را تا دور درمی شکافد. گروه فریژیان، ازسوی خود، نزدیک می آیند؛ و به گروه نالان و زار درمی پیوندند. مادران هنوز به درستی ندیده اند که چه کسی به شهر درمی آید که از آشوب و هنگامهٔ خویش، شهر غمزده و آشفته را به آتش می‌کشند. امّا هیچ نیرویی نمی تواند اواندر را برجای بازدارد وفروگیرد؛ او،در میانهٔ همگنان، پیش می رود؛ تخت روان را می ایستاند؛ خود را بر پالاس درمی اندازد؛ از او درمی آویزد؛ می‌گرید و می موید. سرانجام، تا درد راه بر ناله اش گشاده است، می‌گوید:

«ای پالاس! این نه آن است که تو به پدرت نوید داده بودی؛ تویی که می خواستی تنها بـــا پروا و دوراندیشی، خود را در برابر خشم و خروش مارس بداری! امّا من از آنچه سرافرازی جنگاورانه که دریافت و آزمونی یکسره نو است و لذت از چیرگی بر دشمن و درهم شکستن او، در نخستین پیکار، می تواند با مردی جوان کرد، ناآگاه نبودم. نخستین نشانه های جنگاوری در مردی جوان و رزمنده که همه تلخکامی و تیره‌روزی است! آموزشی جانخراش از جنگی که بر دروازه های ما درگرفته است! هیچ خدایی پیمانها و خواهشهای مرا نشنیده است. و تو ای بانوی سپند من! شادکام و فرّخروز باش از آنکه درگذشته ای؛ و نمانده ای که دردی چنین سترگ را برتابی. امّا من، بیش از

آنچه می باید در جهان زیسته‌ام؛ و اینهمه برای آن بوده است که پس از پسرم بزیم و مرگ او را ببینم. چرا من همپیمانان زیناوندم، تروائیان را در پی نرفته‌ام؛ و چرا روتولان مرا با تیرهای خویش نفرسوده‌اند! ای کاش من خود می توانستم جان خویش را برافشانم؛ و این موکب مرگ، با شکوه، پیکر مرا به کاشانه‌ام می آورد؛ نه پیکر پالاس را! ای تروائیان! من نه همپیمانی و پیوندتان، نه آن میهمان‌نوازی که ما را به هم پیوسته است، هیچیک را به بدی بازنمی خوانم. این سرنوشت من، در روزگار سالخوردگی بوده است. اگر مرگی نابهنگام در کمین پسرم بوده است، دست کم، دوست می دارم که بیاندیشم که او، پس از کشتار هزاران تن از مردم ولسک و پس از راهنمونی تروائیان به لاتیوم، از پای درآمده است. فزون بر آن، ای پالاس! من نمی توانستم به شیوه‌ای شایسته‌تر از آنچه که انهٔ پارسا، سالاران فریژی، سالاران تیرنی، و سپاه تیرنی به یکبارگی آیین سوگ‌ومرگت را برپای داشته اند، این آیین را برگزار کنم. آنان نشانه‌ها و تندیسه های بزرگ آن کسان را که بازوی تو به مرگ ارزانیشان داشته است، به همراه می آورند. تو خود، ای تورنوس! اگر پالاس همسال تو می بود؛ و نیروی تو را می داشت، دیگــــر جز تنه‌ای غول‌آسا از درخت، برپای ایستاده و پوشیده از جنگ‌ابزارهایت نمی بودی؛ آری! اگر آن نیرویی را می داشت که گذشت زمان به جنگاور می بخشد. امّا تیره‌روزا که منم! چرا تروائیان را از پیکار بدور می دارم؟ بروید و به وفاداری، سخنانم را به پادشاهتان برسانید:

«اگر پالاس از میان رفته‌است، ومن زندگانیی رنجبار و توانکاه را می‌گذرانم، بازوی تو انگیزهٔ اینهمه است: بازوی تو تورنوس را به پسر و به پدر وامدار است. این تنها نیکوی و مهری است که من می توانم از انه و از بخت چشم بدارم. آنچه می‌جویم شادمانی نیست: دیگر شادمانی برای من مرده است؛ امّا می‌خواهم شادمانی را در جایگاه ژرف روانها، در سرزمین مردگان به پسرم ارمغان دارم.»

با اینهمه «سپیده‌دم» پرتو دلاویز و توانبخش خویش را به آدمیان، این

میرایان تیره‌بخت بازگردانده بود؛ و تلاش و کار و ماندگی و فرسودگی را برای آنان به همراه آورده بود. از پیش، انئ گرانمایه، نیز تارشون فرموده بودند که کومه های آتش مرگ را، در چنبر کرانه، برافرازند. هرکس، به پیروی از آیین نیاکان، پیکر بستگان خویش را به آنجا می‌آورد؛ آتشهای مرگ برمی افروزد؛ دودی تیره‌گون بلندیهای سپهر را فرو می پوشد. سه بار جنگجویان که جنگ ابزارهای درخشانشان را از بر و کمر آویخته‌اند، بر گرد کومه های سوزان چرخیده‌اند؛ سه بار، سواران از برابر این آتشهای اندوه‌خیز مرگ، بسامان، گذشته اند؛ و فریادهایی مرگ‌آلود برآورده‌اند. زمین را اشک فرو شسته است؛ زره‌هایشان از اشک فرو شسته شده است. هنگامهٔ مردان، غریو کرّنایها به آسمان برمی رود. پاره‌ای آنچه را که از لاتینان فرو کشته فراچنگ آورده‌اند در شراره های آتش درمی افکنند؛ خُودها، شمشیرهایی که هنرمندانه ساخته شده است؛ افسار اسبان، چرخهای ارابه که پیش از آن چرخش و تندیشان آتش برمی انگیخت؛ پاره‌ای دیگر ارمغانها و رهاوردهایی نیک شناخته را در آتش درمی اندازد؛ سپرهای مردگان را؛ و تیرهایی را که نتوانسته‌اند بدانها از خود دفاع کنند. پیرامون کومه‌ها، شماری بسیار از گاوان را به «مرگ» برخی می دارند؛ خوکانی را با پشم سخت؛ و گوسپندانی را که هامونها را از آنها پرداخته‌اند، برفراز شراره‌ها سر می برند. پس، مردان به رده ایستاده بر سراسر کرانه، همراهانشان را می بینند که در آتش فرو می‌سوزند؛ کومه‌ها را که به نیمه سوخته است، پاس می دارند؛ ونمی توانند دل ازدیدن آن نما، پیش از آنکه شب نمناک سپهر را که دانه‌هایی از ستارگان سوزان بر آن افشانده شده است، به چرخش درآورد، برکَنَند.

لاتینان نگونبخت و شوریده‌روز، نیز از سوی خود، کومه‌هایی بیشمار را برافراخته‌اند. آنان شماری بسیار از مردگان را به خاک می سپارند؛ پاره‌ای دیگر به هامونهای کنارین برده شده‌اند؛ یا به شهر لورانتیان فرستاده آمده‌اند؛ آنچه بر جای مانده است، توده‌ای سترگ و درهم از لاشه‌هاست؛ این لاشه‌ها را، بی آنکه بشمارندشان یا گرامی بدارند، در آتش فرو سوخته‌اند: از هرسوی،

آتشهایی درخشان و بسیار، به گستردگی، دشتهای پهناور را برمی افروختند. سومین سپیده سایه های سرد را از آسمان رانده بود: گروهی سوگوار پشته های خاکستر را می‌کاویدند؛ از آنها، استخوانهایی را درهم‌آمیخته، از میانهٔ خاکسترها بدر می‌کشند؛ و آنها را به لایه‌ای از خاک که هنوز گرم است، می پوشند. امّا در کاشانه هاست؛ در شهر لاتیوس توانگر است که سوگ و درد و مویهٔ دیرپاز شدیدترین و کوبنده‌ترین نمود را دارد. در آنجا، مادران و بانوان تیره روز، در آنجا، خواهران اندوهناک که دلبندِ برادران بوده اند؛ نیز کودکان پدرمرده جنگ جانخراش و دلْ‌آشوب را، و پیوند زناشویی تورنوس را بنفرین و گجسته می دارند؛ آنان خوشتر می داشتند که او، تنها زیناوند می شد؛ تنها، به نبرد آهنگ* می‌کرد؛ زیرا او در پیِ آن بود که به اورنگ ایتالیا و بزرگیها و والاییهایی برین دست یابد. درانس، انگیخته و افروخته، بر درشتی و سردی این سخنان می افزاید: او به استواری می‌گوید که تنها تورنوس است که آن مایه رنج و تیره‌روزی را آفریده است؛ می باید تنها او را به پیکار فرا خوانند. در میانهٔ پراکندگی و ناهمسازی راییها، بسیاری از آواها، در همان زمان، به هواداری از تورنوس برمی خیزد؛ او به یکبارگی، برخوردار از نام بزرگ شهربانوست؛ پشتوانهٔ او آوازه و بلندْنامی وی و شمار تندیسه ها و نشانه هایی جنگی است که به درستی و شایستگی فراچنگ آورده است.

در میانهٔ این انگیختگیها و این هنگامهٔ پرشور است که برای افزونی شوربختی و تیره‌روزی، پیکان و ایلچیان، آسیمه و سرگشته از شهر نیرومند دیومد، با این پاسخ بازمی آیند! از آن مایه با دْدستیها و هزینه ها، از آن مایه ارمغانها چیزی فرادست نیامده است؛ نه پیشکشها نه زر نه زاری و لابه هیچیک توان و اثری نداشته است؛ لاتینان می باید همپیمانانی دیگر را بجویند؛ یا از پادشاه تروایی آرامش و آشتی را بخواهند. لاتینوس خود از درد فرسوده و ستوهیده مانده است. انه به راستی مرد سرنوشت است که خدایانش

* آهنگ: عزم؛ قصد.

باشکوه راه می‌نمایند: خشم خدایان و گورهایی تازه کنده که در برابر دیدگان اوست، او را به بستدگی، هشدار می‌دهد. پس، او انجمن بزرگ را در درون کاخ بلندش فراهم می‌آورد؛ و نخستینان و بلندپایگان را از فرمانبرانش بدان فرا می‌خواند. آنان می‌شتابند؛ موجی از این مردمان خیابانها را می‌آکند؛ و به سوی کاشانهٔ شاهی راه می‌برد. لاتینوس که به سالمندی و به چوگان فرمانروایی، از همگنان پرهیمنه‌تر است، با چهره‌ای که از اندوه نشان گرفته است، در میانهٔ آنان نشسته است. پس لاتینوس از ایلچیان بازآمده از شهر اتولی می‌خواهد تا سخن بگویند؛ و پیامی را که از آن شهر آورده‌اند، بازنمایند؛ و گزارشی باریک و روشن از پاسخهای داده شده را از آنان می‌طلبد. همگنان خاموشند. و ونولوس، فرمانبر از پادشاه، بدین سان سخن می‌آغازد:

«ای همشهریان! ما دیومد و اردوگاه آرگوسی را دیده‌ایم. پس از آنکه رنجها و ناهمواریهای راه را به یکباره برتافته‌ایم و بر آنها چیره آمده‌ایم، دستی را ستوده‌ایم که ایلیون را فرو افکند. او پس از پیروزی، شهری را در هامونهای گارگان ایاپیژی بنیاد نهاد؛ شهری که به نام میهنش آرژیریپ نامیده می‌شود. آنگاه که ما به نزد او درآمدیم؛ و دستوریمان دادند که در برابر وی سخن بگوییم، ارمغانهایمان را به وی پیشکش داشتیم؛ و او را از نام، از میهن، از مردمی که با ما به جنگ برخاسته‌اند، و از انگیزه‌ای که ما را به آرپی کشانیده بود، آگاهانیدیم. او به سخنانمان گوش فراداد؛ و به آرامی بدین سان، در پاسخمان گفت:

«ای ملتهای فرّخروز! ای قلمرو ساتورن! ای اوزونی دیرین! کدامین بخت بد و ناسازی آرامشتان را برمی‌آشوبد؛ و شما را، دل استوار، برمی‌انگیزد که کورانه به‌جنگ بگرایید؟ ما همگنان تا آن زمان که آنانیم که تیغ در مشت، ارج و سپندی بوم ایلیون را درهم شکسته‌ایم، در سراسر گیتی، رنجها و شکنجهایی بازناگفتنی و کیفر تباهکاریهایمان را برمی‌تابیم؛ ما مشتی مردمانیم که حتّی پریام نیز می‌توانست دل بر ما بسوزد؛ من دیگر از رنجها و

بدیهایی که در فرود باروهای بلند برتافته شده است، و از جنگاورانی که سیموئیس پیکرهایشان را فرو می‌پوشد سخن نمی‌گویم. پیکرهٔ اخترین و غمگنانهٔ مینرو، تخته‌سنگهای اوبه، و دماغهٔ کیفرستان کافاره بدان دانا و گواهند. منلاس آتره‌ای، دربازگشت از این رهسپاری به نبرد، درآن هنگام که به سوی کرانه های رویاروی رانده می شد، خود را دید که تا به ستونهای پروته از سرزمینش، به‌دور افتاده است؛ اولیس با غولان اتنا آشنا شده است. مرد میسنی، سالار آرگوسیان بزرگ، خود بر آستانهٔ کاخش، به دست زن پلید و جان آشوب خویش از پای درآمده است: آن زن زناکار پیروزگر و گشایندهٔ آسیا را در دام افکند و کشت. آیا می باید از فرمانروایی نئوپتولم، از خدایان دودمانی ایدومنه که واژگون شده‌اند[1]؛ از لوکریان که بر کنارهٔ لیبی رخت افکنده‌اند، سخن بگویم؟ آیا می باید بگویم که خدایان به رشک مرا از بازرفتن به کاشانهٔ پدری بازداشته‌اند؛ و شادیِ آ ترا که همسر و شهر زیبایم کالیدون[2] را بازبینم از من دریغ ورزیده‌اند؟ اکنون هنوز رخدادهایی شگفت و هراس‌انگیز از برابر دیدگانم می‌گذرد. همراهانم را از دست داده‌ام: آنان تن پوشیده از پر، به اثیر گریخته‌اند؛ آنان دیگر مگر پرندگانی نیستند که بر رودها سرگردانند؛ و تخته‌سنگها را از آوای ناله هایشان درمی آکنند ـــ ای دریغا! چه شکنجه و آزاری است دلخراش، خویشان و وابستگان مرا! به راستی من همین را، از آن روز که خِرَد باخته، با شمشیر، به پیکرهای خدایی تاختم؛ و با زخمی که بر دست ونوس زدم، سپندی او را فرو شکستم، می بایست چشم می داشته‌ام. نه؛ نه؛ مرا به چنین پیکارهایی درمکشانید. پس از آنکه پرگام ویران شده است، من دیگر جویای هیچ جنگی با تروا‌ییان نیستم؛ مرا از

۱. ایدومنه پیمان بسته بود که اگر به کرت بازرسد، نخستین جانداری را که در برابرش آشکار شود پی کند. آن جاندار پسرش بود. ایدومنه او را کشت. امّا طاعونی کشور را به اندوه و آشفتگی کشید؛ و فرمانبرانش او را از آن راندند.

۲. دیومد نه می تواند به آرگوس بازگردد که بانویش را درآن وانهاده بود؛ نه به کالیدون که پدرش درآن فرمان می رانْد.



بدیهایی که بر آنان روا داشتم هیچ شادی و یادمانی نیست. بهتر آن است که این ارمغانها را که شما از کرانه‌های میهنتان برای من آورده‌اید، به انه پیشکش دارید. من در برابر جنگ‌ابزارهای سخت و ستوار او، بالا برافراخته‌ام؛ ما، تن به تن، با یکدیگر نبرد آزموده‌ایم و هماورد بوده‌ایم. به آزمودگی و کاردانی مردی که دیده است او به هنگام برآوردن سپر تا کدامین بلندی بالا برمی‌افرازد؛ و با چه نیرویی ژوپینش را برمی‌افرازد و درمی‌افکند، باور کنید: اگر زمین ایدا دو مرد مانند او پرورده بود، پسینیان داردانوس می‌توانستند، به نوبهٔ خویش، به شهرهای ایناشوس درتازند؛ و واژگونگی سرنوشت می‌توانست یونانیان را بگریاند. در تمامی آن هنگام که باروهای تروای سخت و پایدار ما را از کار بازداشته است، بازوی هکتور است، بازوی انه است که پیروزی یونانیان را ناپیدا و بی‌سرانجام گردانیده است؛ و آن را تا دهمین سال به واپس درافکنده است. آنان هردوان، در دلیری، بزرگ بودند؛ نیز در دستبردها و کارهای نمایانشان: انه در پرهیز و پارساییش از هکتور برتر بود. چنان باد که دستانتان، اگر انه را خوشایند افتد، به یاری و همپیمانی به یکدیگر بپیوندند؛ امّا برحذر باشید که هرگز جنگ‌ابزارهایتان به آنِ او کوفته نشود.» تو ای پادشاه برین ما، بدین سان، هم پاسخ پادشاه دیومد را شنیده‌ای، هم از اندیشهٔ او در برابر این جنگ دهشتبار آگاه شده‌ای.»

هنوز ایلچی به درستی سخنانش را به پایان نبرده است که تپش و لرزه‌ای که در میان اوزونیان می‌گسترد، آشفتگی آنان و چندگانگی راًیها و احساسهایشان را بازمی‌نماید. به همان سان است که در آن هنگام که تخته‌سنگها راه بر سیلابهای تند و خروشان برمی‌بندند، از ژرفای فروبستهٔ آنها غرشی برمی‌آید؛ و کوبش خیزابه‌ها، به آوا، در کرانه‌های همسایه طنین درمی‌افکند. چون جانها آرامش یافتند؛ و دهانهای هنگامه‌ساز خموشی گرفتند، پادشاه خدایان را به گواه خواست؛ و بدین سان، از فراز اورنگش سخن گفت:

«ای لاتینان! چونان کاری که برعهدهٔ من است، پیش از برگرفتن جنگ‌ابزار، بایسته آن بود که من بخواهم دربارهٔ آنچه که سود کشور در آن است، به

کنکاش، رای زنم و گفتگو کنم؛ و این کار خوشتر و ارزنده‌تر از آن می توانست بود که انجمنی را در نهادها و شرایط کنونی فراهم آورم؛ در زمانی که دشمن دیوارهای شهر ما را فرو گرفته است. ای همشهریان! ما به جنگی بی پایه و ناسزاوار با پسران خدایان، با مردانی نا درشکسته و نا سپر افکنده دست یازیده‌ایم که از هیچ پیکاری روی برنمی تابند؛ شکست در نبرد هم جنگ‌ابزار را از دستشان بدر نمی تواند آورد. اگر این امید در دلتان بوده است که جنگاوران اتولی به خواست شما پاسخ خواهند داد و به یاریتان خواهند آمد، از آن چشم در پوشید. جز به خویشتن به کسی امید نبریم؛ وشما می بینید که امیدمان ما را در چه تنگنایی درافکنده است. دربارهٔ هرچه جزآن، می بایدم گفت که همه چیز فرو ریخته است؛ و گستردگی بینوایی و بداختری را شما خود در برابر می بینید ودر زیردست دارید. هیچ کس را متّهم نمی‌کنم. به شایستگی و دلیری آنچه می توانستید کرد، کرده اید. همهٔ مایه ها و آبشخورهای سرزمین، در جنگ، به بازی گرفته شده است. پس من اندیشه ای را که در دل گمانمند و نااستوارم می‌گذرد، بر شما آشکار می سازم؛ گوش به گفتارم فرا دارید: به کوتاهی سخن خواهم گفت. مرا قلمروی کهن است بس نزدیک به رود توسکان که از سوی باختر تا فراسوی مرزهای سیکان درمی‌گسترد؛ مردمان اوورونس و روتول دانه بر آن می افشانند و آن را می‌کارند و می ورزند؛ خیشهایشان این گریوه های سخت را فرو می شکافد؛ و رمه هایشان بر بلندترین و پر شیب‌ترین زمینهای آن می چرند. چنان باد که این بوم، با کوهسار بلند و جنگل صنوبرش بهایی باشد که دوستی تروائیان را بدان می خریم. پیمان و قراردادی را فراپیش آنان بنهیم که بندها و بَرنهاده های آن دادگرانه باشد؛ و آنان را در قلمرو خویش، هنباز گردانیم. چنان باد که آنان اگر چنین پرشور در پیِ آنند که در این سرزمین رخت برافکنند، در آن بمانند؛ و باروهایشان را برافرازند. اگر در این اندیشه اند که به سرزمینی دیگر راه برند، به سوی مردمی دیگر، وانهاده خواهند شد که از سرزمین ما برون روند؛ از بلوطهای کوتاه ایتالیا بیست کشتی، حتی بیشتر اگر آنان می‌توانند آنها را از مردمان خویش

بیاکنند، برایشان بسازیم. همهٔ آنچه برای این کار بایسته است، در آنجاست؛ در کنارهٔ رود. آنان تنها می‌باید شمار و ریخت بدنهٔ کشتیها را به ما بدهند؛ ما خود مفرغ، کارگر و ابزارها را فراخواهیم آورد. سرانجام، من بر آن سرم که برای بردن این پیشنهادها و پیامها و بستن پیمانی استوار، صد نماینده از برترین خاندانهای لاتیوم، شاخه‌های آشتی در دست، با ارمغانها، تالانهای زر و عاج، نشستنگاهی پیلستکین و ویژه، تن‌پوشی از دیبای زربفت که نشانه‌های پادشاهی ماست، به نزد تروائیان بروند. در آنچه به سود همگنان است رای بزنید؛ و در اندیشهٔ آن باشید که ما را در این تنگنا و درماندگی یاری رسانید.»

پس همان درانس که همچنان انگیخته بر تورنوس کین می‌توزد؛ بر کسی که شکوه و سرافرازیش او را نیک به رشکی نهانی و رنگ‌آلود، می‌آزارد و سخت برمی‌انگیزد تا او را بنکوهد، از جای برمی‌خیزد؛ درانس توانگر که بیش سخنرانی توانا است، تا جنگنده‌ای افروخته و پرشور؛ اورایزنی است که اندیشه‌ها و دیدگاههایش را در انجمن ارج و ارزی بسیار است؛ کسی است که به زباناوری دلها را می‌شیبد* و می‌فریبد؛ نژاده‌ای است که ازسوی مادر از تبار و رده‌ای بس والاست؛ امّا پدرش ناشناخته است؛ آری! او بر پای می‌خیزد؛ و به سخنانش، همچنان، خشمی را که برتورنوس در دلها انباشته شده است، برمی‌افزاید:

«ای پادشاه برین! تو کاری را به رایزنی و کنکاش می‌نهی که بر هیچ کس تاریک و پوشیده نیست؛ و هیچ نیازی به آوا برآوردن و سخن گفتن من ندارد. همه آگاهند که آنان آنچه را که رستگاری مردم بدان بازبسته است، می‌دانند؛ امّا در گفتن آن گمانمند و دودلند. باشد که او آزادی در گفتار را به ما ارزانی دارد؛ و باذسری و غرورش را درهم کوبد؛ من این سخن را خواهم گفت؛ هرچند که او، به شمشیر خویش و به مرگ، مرا بیم می‌دهد. او، همان کسی که می‌باید غروری را درهم کوبد که نشانه‌های پیشگوی و گجسته‌اش که تیره‌روزی را آشکار می‌سازد، نیز سرشت مرگ‌آلود و بی‌شگونش، مایهٔ تباهی شماری بسیار از

* می‌شیبد: شیفته می‌کند.

سالارانی بزرگ و برجسته شده است؛ و شهری را به یکبارگی در سوگ فرو افکنده است، در آن هنگام که او در اندیشهٔ گریز و دلْ استوار بر آن، به اردوگاه ترواییِ می‌تاخت؛ و آسمان را از هنگامهٔ جنگ‌ابزارهایش سخت در هراس می‌افکند. ای بهینِ پادشاهان! این را نیز بر ارمغانهایی بس پرشمار که آنها را به توادگان داردانوس می‌فرستی، و بر نویدهای خویش برافزای: باشد که هیچ هول و هراسی تو را بیمزده نسازد؛ و از آن بازندارد که تو، تویی که پدر لاوینیا هستی، دخترت را به دامادی برگزیده، با پیوندی شایستهٔ این دختر، به زنی بدهی؛ و دوستی و آشتی را با همبستگی و پیوندی جاودانه پیمان بندی. اگر با اینهمه بیم و هراس بس بر جانها و دلها چیره است، خود این مرد را به لابه فراخوانیم؛ و از او بخواهیم که این مهرونواخت را بر ما روا دارد: بخواهیم که او از حقّی که به دست آورده است، به پاس پادشاه و میهنش، چشم در پوشد. چرا می‌باید، بارها و بارها، تو ای آنکه مایه و انگیزهٔ بداختری لاتیوم هستی! همشهریان تیره‌روزت را در خطر بیفکنی؟ هیچ گونه رستگاری در جنگ نیست؛ ما همگنان آشتی را از تو می‌خواهیم، از تـــو، ای تورنوس! نیز در همان زمان، تنها گروگانی را که می‌تواند آن را ناگسستنی و پایدار گرداند[۳]. منم آن نخستین کس که به لابه و زاری، به نزد تو می‌آیم؛ منی که تو چونان دشمن خویش بدو می‌نگری؛ و من در برابر، دفاعی از خود نمی‌کـــنم؛ دل بر خویشان و بستگانت بسوز؛ غرورت را وانِهْ؛ و شکستْ آورده، به راه خود برو. ما در شکست خویش، به بسندگی آیینهای خاکسپاری را دیده‌ایم؛ ما به بسندگی هامونهای پهناورمان را به ویرانی و پریشانی کشیده‌ایم. یا، اگر در اندیشهٔ ننگ و نامی، اگر می‌توانی دلیری و شهامتی چنین را در سینهٔ خویش سراغ کنی، اگر دلت بس به پیوند زناشویی با خاندان شاهی شیفته است، بر نیرویت بنیاد کن؛ یارای آن داشته باش که به رویارویی با دشمنی بشتابی که تو را چشم می‌دارد. آه! چه می‌گویم؟ آیا برای

۳. پیوند انه و لاوینیا، دختر پادشاه؛ تورنوس می باید این گروگان آشتی را فراهم بیاورد.

آنکه تورنوس شوی شاهدختی باشد، ما، مردمان پست و بی ارج، گروهی که به خاکشان نمی سپارند و در مرگشان نمی‌گریند، می باید هامون را، جایْ جای، به پیکرهایمان فرو پوشیم؟ امّا اگر توانی در جان تو نهفته است؛ اگر تو را از پدرانت شایستگی و دلیریی شوهرانه به یادگار مانده است، رویاروی، مردی را بنگر که تو را به نبرد فرا می خواند.»

به گفتن این سخنان، تورنوس، تند و خشماگین، برمی افروزد؛ ناله‌ای برمی آورد؛ و این سخنان، به یکباره، از ژرفای سینه اش، غرّان، برمی آید:

«ای درانسس! بی‌گمان تو هرگز از فراخی در سخن بی بهره نبوده‌ای؛ حال آنکه برای جنگ به بازو نیاز هست؛ هرگز کسی پیش از تو به نشستهای انجمن رایزنی نمی رسد. امّا سخن آن نیست که انجمنِ رهبریِ کشور را از این گفته های درخشان که تو آنها را، در آسایش و پناه، به هرسوی می پراکنی بیاکنند؛ تا آن هنگام که جانْپناهها و باروهایمان دشمن را از ما دور می دارد؛ و خندقهایمان از خون سرشار نشده است. پس، با همهٔ توان خویش در زباناوری و سخن‌پردازی، آوا برآور؛ تو بدین کار خوگیری؛ تو، ای درانسس! زبونی و بزدلی مرا از پرده بدر انداز؛ مرا که بازویم در کشتار تروائیان از کُشته پشته ساخته است؛ و تندیسه ها و نشانه های پیروزیم، جای جای، هامونها را می‌آراید. تو می‌توانی هم‌اکنون دلیری و شور جنگاوریت را آشکارا و استوار نشان بدهی. ما بس دور به جستجوی دشمن نخواهیم رفت؛ دشمن دیوارهایمان را فرو گرفته است. آیا می باید به رویارویشان بشتابیم؟ چرا درنگ می‌کنیم؟ آیا مارس هرگز برای تو، خدایی مگر بر زبانت که آکنده از باد است؛ و بر پاهای گریزانت نخواهد بود؟ [این نیست آنچه برای هراسانیدن دشمن می باید به کار گرفت؛ جنگ ابزار است].

آیا منم که شکست آورده‌ام؟ ای جاندار فرومایه! کیست آنکه این حق را می تواند داشت که مرا به شکست آوردن در پیکار بازخواند، در آن هنگام که می بیند خیزابهای تیبر از خون ایلیون برآمده اند؛ و خاندان اواندر، به یکبارگی، در سوگ جوانترین برنای برومند خویش به خاک درنشسته اند؛ در آن هنگام

که می بیند آرکادیـان برخاک درغلتیده اند؛ و جنگ ابزارهایشان به یغما رفته است[۴]؟ بدین گونه نیست که بیتیاس و پانداروس ژنده و سترگ و هزار تن از این گونه جنگجویان مرا آزموده اند؛ مرا که پیروزمند، آنان را در یک روز به تارتار گسیل داشته ام؛ هرچند در چنبر دیوارهای دشمن گرفتار می مانده ام؛ و در جایگاه گِرد گرفتهٔ او، به دام افتاده بوده ام[۵]. آیا می گویی که هیچ امیدی به رستگاری در جنگ نیست؟ برو و این یاوه ها را بر مرد دردانی و بر آنان که هوادارشان هستی فروخوان. خوب، همچنان بپای در اینکه هرجای را به آشفتگی و هراس دراندازی؛ و نیروهای مردمانی را برانگیزی که دو بار درهم شکسته اند[۶]. و جنگ ابزارهای لاتینوس را خوار و بی ارج بشماری. پس اینک سالاران سپاه میرمیدون در برابر جنگ ابزارهای فریژی بر خود می لرزند. اینک پور تیده و آشیل لاریسا از آنها بیمنا کند؛ و رود اوفید در برابر خیزابه های آدریاتیک واپس می نشیند و می گریزد. همچنان ببینید: این تباهکار فریفتار و نیرنگباز چنان وا می نماید که از خشم و آزار من اندیشناک است و به یاری این هراس اتّهامهایش را زهرآگین و جانگزای می گرداند. دل آسوده دار: تو هرگز، در زیر کوبه های من، جان شیرینت را از دست نخواهی داد: جان تو در نزد تو نیک در جای خویشتن است؛ چنان باد که در همان جای بماند.

اینک ای پدر! روی به تو می آورم و به زمینهٔ رایزنیها و کنکاشهایمان می پردازم. اگر تو می انگاری که ما دیگر هیچ امیدی نمی توانیم به جنگ ابزارهایمان ببندیم؛ اگر تا بدین پایه بی یاور و وانهاده ایم؛ اگر شکستی یگانه ما را یکسره از پای درآورده است؛ اگر بخت بی هیچ امیدی به بازگشتش ما را واگذاشته است، آشتی را بجوییم؛ و دستانمان را بی سلاح به سوی دشمن بیازیم. با اینهمه، آه! چه خوش بود اگر هنوز چیزی از دلیری و

٤. جنگ ابزارهای پالاس پس از مرگش از پیکر وی ربوده شد.

٥. تورنوس در اردوگاه ترواییِ تنها بود.

٦. تروا نخستین بار به دست هرکول درشکست.

رزماوری دیرینه‌مان برجای مانده بود! در چشم من، آن کسی که به جای دیدن نمایی اینچنین، میران، بر خاک فرو غلتیده است؛ و ناچار شده است خاک را به دندان بخاید، پیش از هرچیز، در نگونبختیش فرّخروزبوده است؛ و در دلیریش برتراز دیگران. امّا اگر هنوز توان و مایه‌ای برایمان مانده است؛ اگر هنوز جوانانمان آسیبْ نارسیده اند؛ اگر هنوز از یاری شهرها و مردمان ایتالیایی برخورداریم؛ اگر، از دیگر سوی، پیروزی تروائیان به‌بهای خیزابه های خون فرادستشان آمده است؛ اگر آنان را نیز کشتگانی چون ماست؛ اگر تندباد و توفان برای همگنان یکسان بوده است، از چه روی ما می باید به زبونی، در نخستین گامهایمان به سوی جنگ، به سستی بگواییم؛ و پیش از آنکه غرّش کرّنای را بشنویم، لرزه بر اندامهایمان درافتد؟ زمانه و شیب و فراز روزگاران که هر زمان دیگرگون می‌شود، گاه نیز نیکبختی و بهروزی را به ارمغان آورده است؛ گاه بخت که زمانْ زمان به دیدار مردمان می آید، آنان را به بازی گرفته است؛ و پس از آنکه آنان را بر خاکِ خواری درافکنده است، دیگر بارشان برگرفته است؛ و برپای ایستانیده است. ما از یاری مرد اِتولی و آرپی بی بهره خواهیم ماند؛ امّا مساپ یارمان خواهد بود؛ و نیز تولومنیوس فرخنده‌بخت؛ و آن سالاران که مردمانی بسیار به سوی ما گسیل داشته اند؛ نه، آنچه جنگاوران گزیدهٔ لاتیوم و سرزمین لورانتیان‌آن‌را چشم می دارند پیروزیی بیفروغ نیست. ما همچنان کامیل را که ازخون والای وُلسکان است، در کنار خویش داریم: این زن جنگاور گروه اسواران و دسته های مفرغ پوشش را که یکسره شکوفان و شادابند راه می نماید. و اگر من تنها کسی هستم که تروائیان به نبرد فرامی خوانند؛ اگر نبرد من با آنان شما را خوش و دلپسند می افتد؛ اگر شما می انگارید که من سدی در برابر سود و صلاح همگنانم، «پیروزی» دل بر من گران نکرده است؛ و چنان از من نگویخته است که من از دستْ یازیدن به هر کار به پاس امیدی چنین دلپذیر درنگ کنم و تن زنم. من با همهٔ دلیری و جگرْآوریم به پیکار با دشمن خواهم رفت، هرچند که او برتر از آشیل بزرگ باشد؛ و همچون او، در زره‌ها و

جنگ‌ابزارهایی پوشیده شده باشد که به دستان ولکان ساخته شده است. من زندگیم را در کار شما کرده‌ام؛ شما و خسوره* ام لاتینوس؛ من تورنوس که در دلیری و جنگاوری، کم از هیچیک از پهلوانان باستانی نیَم.! آیا تنها منم آنکه انه اش به نبرد می‌خواند؟ چنینْ باد! دریغی از آن نیست: من نیز او را به هماوردی می‌خوانم. بر درانس نیست که اگر خدایان بر ما خشم گرفته اند، با کشتن او خشم آنان را فرو بنشاند و آرامشان گرداند؛ اگر سخن در سرافرازی و ناماوری است، او نیست آنکه می باید بدانها دست یابد.»

بدین سان، لاتینان در میانهٔ خویش، دربارهٔ خطرهای همگانی ومردمی، به چالش و کشمکش می‌پرداختند. با اینهمه، انه اردوگاه را وا می نهاد؛ وسپاهش را به راه درمی‌آورْد. در این هنگام است که پیکی آسیمه به کاخ پادشاه می‌شتابد؛ به یکبارگی، هنگامه و آشوب را در آن می‌گسترد؛ و شهر را از بیم و هراسی سترگ درمی‌آکند: ترواییان در آرایش جنگی، نیز سپاه تیرنی از کرانهٔ تیبر فرو آمده‌اند؛ و دشت را، به یکبارگی، فرو می پوشند. بی درنگ، پریشانی باروها را فرا می‌گیرد؛ مردمان به جان آشفته‌اند؛ سوزنهای خشم و افروختگی آنان را برمی‌انگیزد. می‌شتابند؛ می‌خواهند زیناوند شوند؛ جوانان، تپنده و لرزان، جنگ‌ابزار می‌جویند؛ پیران، شگفتزده، می‌گریند و خاموشند؛ هنگامه‌ای سترگ، برآمده از فریادهایی ناهماهنگ از هرسوی، در هوا برمی‌رود. این هنگامه به غوغایی می ماند که دسته‌ای از مرغان برمی‌انگیزند که بر بیشه‌ای ژرف و انبوه فرو می‌افتند؛ نیز به دستانی می‌ماند بم و رگه‌دار که قوها، در درازای پادوز[7] که سرشار از ماهی است، در میانهٔ تالابهای پرخروش، می‌زنند. تورنوس که زمان را برای سخن گفتن شایسته می‌شمارد، می‌گوید:

«خوب! ای همشهریان! راییهایتان را گِرد آورید؛ و خوش درنشسته بر جایگاههایتان، آرامش و آشتی را بستایید. دشمنان، زیناوند، بر قلمرو ما یورش

* خسوره: پدرزن.

۷. چنین است نامی که بریکی از دهانه‌های رود «پو» نهاده شده است.

می آورند.»

تورنوس بی آنکه سخنی دیگر برگفتارش برافزاید، فرا جهیده است؛ و از کاخ بلند بیرون رفته است. او می‌گوید:

«تو، ای ولوزوس! به جنگیان وُلْسک دستور ده که پیکار را ساخته و آماده شوند؛ روتولان را نیز به پیش بران؛ مساپ و تو، ای کوراس! با برادرت اسواران زیناوند را در هامون پهناور بگسترید. بخشی از سپاهیان کناره‌های شهر را استوار گردانند؛ و برجها را به ساز و برگ بیارایند؛ و دیگر سپاهیان ساخته و زیناوند به هرجای که من دستور می دهم بیایند.»

در دَمی، چنان از هرگوشهٔ شهر، به سوی باروها می شتابند که گویی برمی پرند. پادشاه لاتینوس خود انجمن رایزنی را وامی نهد؛ و اندیشه‌ها و نقشه های بزرگش را فرو می‌گذارد؛ و جانْپریش و آشفته از این رخدادهای اندوهبار، آنها را به زمانی دیگر باز پس می اندازد. خود را به هزاران سرزنش می نکوهد که چرا بی درنگ انهٔ داردانی را پذیرا نشده است؛ و او را چونان داماد خویش، به شهر درنیاورده است؛ و در آن هنباز خود نگردانیده است. پاره‌ای در برابر دروازه‌ها خندق می‌کنند؛ پاره‌ای دیگر سنگها و تیره‌های چوبین را می برند. بوق جنگی به آوایی رگه‌دار جنگ خونین را بانگ می زند. بر تارک دیوارها، بساکی ساخته شده از گروهی درهم از زنان و کودکان دیده می شود. همگنان به این فراخوانی و خطر واپسین پاسخ می دهند. شهربانو، برنشسته در ارابه‌ای، در آن هنگام که گروهی پرشمار از مادران او را همراه اند، به سوی پرستشگاه و ارگ بلند فرامی رود. او ارمغانهایی را به همراه می برد؛ لاوینیای جوان که مایه و انگیزهٔ آنهمه رنجها و بدیهاست، در کنار وی، دیدگان زیبایش را فرو افکنده است. زنان به پرستشگاه درمی آیند؛ ابرهایی از سوختنیهای خوشبوی را در آن پدید می‌آورند؛ و ایستاده بر آستانهٔ بلند، این سخنان سوگ را بر زبان می رانند:

«ای جنگاور! ای داور و فرمانگزار پیکارها! ای دوشیزهٔ تریتونی! به دست خویش جنگ ابزارهای راهزن فریژی را، خُرد، درهم شکن؛ او را بر خاک

درغلتان؛ و در فرود دروازه های بلندمان فرو خُسپان.»

تورنوس، خشماگین و شتابان، به آهنگِ جنگ، کمر بر میان برمی بندد. او دیگر در پوشیده در زرهی رخشان، چنان بود که پاره های مفرغین چون فلسهایی بر پیکرش برآمده بود؛ و پاهایش را رانینهایی از زر فرو می‌گرفت؛ او که هنوز برهنه سر بود، شمشیرش را بر پهلو آویخته بود؛ با گامهایی بلند از ارگ بلند فرود می آمد، درخشان از زر؛ دلش، تپنده، به شور آمده بود؛ او می انگارد که دیگر در برابر دشمن است. به همان گونه است که اسب، در آن زمان که بندهایش را می‌گسلد، سرانجام یله و رها، از جایگاهِ ستوران بدر می آید؛ و در دشت پهناور، به هرسوی که می خواهد می تازد؛ گاه به سوی مرغزارها و رمهٔ مادیانها می شتابد؛ گاه به سوی آبهایی آشنا که خوش می دارد تن در آنها فرو شوید؛ تپنده و لرزان، سر برافراخته، از نیرو، انگیخته و دمان برمی جهد؛ و یال بر گردن و شانه هایش بازی‌کنان، به هرسوی می تابد ومی‌گراید؛ پیشاپیش تورنوس، کامیل که اسواران ولسک او را دنبال می‌کنند، روان است؛ اودربرابردروازه ها از اسب فروجَسته است؛ و اسواران وی، همگنان، به پیروی از شهربانویشان از پشت اسبانشان، آرام، بــه زمین درمی لغزند. پس او می‌گوید:

«ای تورنوس! اگر دلیری را آن حق و شایستگی هست که بر خود بنیاد کند، من به تو زبان می دهم که می یارم به رویارویی با سپاه انه بشتابم؛ و تنها، با اسواران تیرنی به هماوردی و پیکار، روی آورم. بپذیر که من نخستین خطرهای پیکار را به خود بخرم؛ امّا کار تو آن است که همراه با پیادگان در کنارِ دیوارها بمانی؛ و باروها را پاس داری.»

تورنوس که دوشیزه را، با لرزه‌ای سپند بر تن، خیره می نگرد در پاسخ می‌گوید:

«ای دوشیزه! ای مایهٔ نازش و بزرگی ایتالیا! چگونه می توان رفتار تو را سپاس گزارد؛ و کردارهای ارزشمندت را حقشناس بود؟ امّا از آنجا که جان تو برتر از هرچیز است، این زمان در انجام کارها با من هنباز باش. انه، اگر به بانگ و فریادی که برخاسته است و به آنچه طلایه داران گزارش داده اند باور

کنم، اسواران سبکبارش را، پرشور و کین‌توز در ستیز با ما، جدا از سپاه به پیش تاخته است؛ اسوارانی که می باید دردشت بتازند. اوخود با گذرازجاهایی تهی و خاموش از کوهسار که به رنج از ستیغ آن می‌گذرد، به شهر نزدیک می شود. من دامی را بر سر راه او در گذرگاهی گشوده درجنگل می‌گسترم: سربازانی زیناوند، بر گذرگاه تنگ، در برخوردگاه دو راه، جای خواهند گرفت. تو در برابرِ کوبش و تازش سواران تیرنی، که برای پیکار سامان یافته اند، پایدار مان؛ تو مساپ دمان و تند را، دسته های جنگاور لاتین را، سپاهیان تیبورتوس را در کنارخویش خواهی داشت: نیز، تو خود، کار باریک فرماندهی را برعهده بگیر.»

او این سخن را می‌گوید؛ و با سخنانی همانند، مساپ و سالاران همپیمان را به پیکار برمی انگیزد؛ سپس، به سوی دشمن رهسپار می‌گردد.

همه چیز آمادهٔ آن بود که دره‌ای با پیچ و خمهایی بسیار، برای ناگاهان و ناآگاه بر دشمن تاختن و گستردن دامهای جنگ به کار گرفته شود؛ از دوسوی، دره، با جنگلهایی انبوه در کناره‌هایی تاریک، تنگ، درفشرده شده است: کوره راهی باریک با گریوه‌ای تنگ و کناره‌ای دشوار بدان درمی آید. برفراز این درّه، بر ستیغها و یکسره بر بلندای کوه، فلاتی نادیدنی دامان می‌گسترد؛ جایگاهی استوار و بدور از خطر که از آن می توان، از چپ و از راست، بر دشمن تاخت؛ دستِ کم، اگر برتر نشمارند که بی وانهادن آن بلندیها، تخته‌سنگهایی سترگ را فرو غلتانند و بر دشمن فرو هلند. مرد جوان از راههایی که می داند به کجا می انجامند، به آنجا می رود. او آن جایگاه و موقعیّت شایسته را فراچنگ آورده است؛ و در آن جنگل که جایی درخور برای نهانکاری و دامگستری است، درکمین مانده است.

با اینهمه، در زیستگاه خدایان آسمان، دخت لاتون، اوپیس تیزرفتار یکی از دوشیزگان همدم خویش را که در شمار گروه سپند اوست فرامی خواند؛ و این سخنان اندوهگنانه را با او درمیان می نهاد.

«ای دوشیزه! کامیل راه به سوی نبردهایی خونبار و جانگزای می سپارد؛ و

به بیهودگی، جنگ‌ابزارهای ما را بر خویش فرو بسته است؛ همان کامیل که در میانهٔ همگنان بر من گرامی است؛ و اندک زمانی نیست که مَنَش دوست می‌دارم؛ به گیرایی و کششی ناگهانی نیست که او در دل دیان جای کرده است. هنگــامی که متابوس، در پیِ کینی که خودپسندی و ستمگاریش در دلها برمی‌انگیخت از قلمروش رانده شده بود، از شهرِ باستانی پرِیوِرْن بدر می‌آمد؛ و از میانهٔ آویزشهای خونین و بانبوه در میانهٔ سپاهیان می‌گریخت؛ او دخترش را که هنوز نیک خردسال بود، چونان همراه روزهای راندگیش از میهن، با خود می‌برد؛ دختری که به پاس نامِ مادرش کاسمیل، با اندکی دگرگونی کامیل نامیده شد. او با فشردن دخترک بر سینهٔ خویش، بر شیبهایی دراز، به بیشه‌های دور و تنها راه می‌بُرد. از هرسوی، تیرهایی خشمگینانه او را به تنگ می‌آورد؛ و اسواران ولسک، پراکنده، بر گِرد وی برمی‌جهیدند. به ناگاه، در گیراگیر گریز، او به رود آمازنوس بازخورد که برآمده و پر آب خیزابه‌های کف‌آلوده‌اش را برهم می‌غلتاند: زیرا بارانی توفانخیز بس از ابرها فرو باریده بود. در آن هنگام که می‌خواست دررود برجهد؛ و به شنا از آن بگذرد، دلبستگی پدریش او را از این کار بازمی‌ایستاند؛ او بر جان فرزند دلبندش که چون باری بر دوش اوست می‌لرزد. اندیشه‌ها و نقشه‌هایی بسیار را از ذهن می‌گذراند؛ و به ناگاه، هرچند اندکی دیر و نابهنگام، بر آن سر می‌افتد که به کاری شگفت دست یازد: مرد جنگجوی، دخترش را به ژوپینی دهشزای که به یاریِ بخت در دست نیرومند اوست، به خدنگی ساخته شده از چوب بلوطی کوتاه که سرشار از گِرهها‌ست؛ و در شراره‌های آتش سخت شده است می‌بندد؛ پس از آنکه او را در میانهٔ پوست درخت و چوب پنبهٔ وحشی فرو پیچیده است. او، به ترازْمندی، دخترک را به میانهٔ خدنگ، فرو می‌بندد؛ و در آن هنگام که به دست ژندهٔ خویش او را می‌جنباند، نگران بر آسمان، می‌گوید: ای دخت لاتـون! ای دوشیزهٔ آسمانی!، ای باشندهٔ جنگلها! من، متابوس، پدر این کودک، او را به خدمت تو ویژه می‌دارم. برای نخستین بار، او جنگ‌ابزارهای تو را برمی‌گیرد؛ و لابه‌گر و زنهارْخواه، در میانهٔ هوا از دشمن

می‌گریزد. ای بغدخت! از تو، به فروتنی، می‌خواهم که این دختر را که از آنِ تست؛ و من امروز او را به بادهایی که مایهٔ دل‌آسودگی نیستند می‌سپارم، پذیرا باش.

او این سخن را می‌گوید؛ و بازو به واپس برده، ژوپین را درمی‌اندازد. خیزابه‌ها می‌خروشند؛ کامیل نگونبخت، برفراز گذار رود، به یاری تیر تیزآوا در هوا می‌گریزد. متابوس که گروهی پرشمار از دشمنان او را تنگ فرو گرفته‌اند، در آب می‌جهد؛ و با دستی پیروزگر، ژوپین و کودک را که به دیانش ویژه می‌دارد، از چمن برمی‌کند. هیچ شهری او را در زیر بامهایش، نه در درون دیوارهایش، نپذیرفت. او خود بیش از آن تند و رمنده‌خوی بود که به شکست خستو* گردد. پس، در کوههای دور و خاموش، به شیوهٔ شبانان زیست. در آنجا، دخترش را، در میان بیشه‌های انبوه و در میان نهانگاههای ددان با درختان افراشته، به شیر مادیانی یله و رها که پستانش را بر لبان نغز کودک می‌فشرد، می‌پرورد. بی درنگ، در آن زمان که دخترک توانست نشانهٔ پاهایش را بر خاک بازنهد، دستانش را به ژوپینی تیز گرانبار ساخت؛ و از شانه‌های خُردش، کمانی و تیرهایی را فرو آویخت. آن دختر، به هیچ روی، زری در گیسوان خویش نداشت؛ نه جامه‌هایی بلند که بدانها تن درپوشد: چرمینهٔ ببری از سر بر سراسر پشتش فرو آویخته بود. دیگر، با دست نازکش، می‌توانست تیرهایی کودکانه را دراندازد؛ دیگر به تسمه‌ای نرم و هموار، فلاخن را بر گرد سر می‌چرخاند؛ و کلنگ استریمون یا قوی سپید را فرومی‌افکند. بسیاری از مادران، در شهرهای تیرنی، بیهوده آرزو برده‌اند که او عروسشان بشود. او تنها دل به دیان خرسند می‌دارد؛ به پاکدامنی، آیینی جاودانه را در کار جنگ‌ابزارها و دوشیزگی کرده است. من خوشتر می‌داشتم که او که مرا گرامی است، بدین جنگ کشانیده نشود؛ و در برابر تروائیان، جنگ‌ابزار برنگیرد؛ خوشتر می‌داشتم که او اینک یکی از همراهان و همدمان من

* خستو: معترف.

می بود. امّا سرانجام، ای پری دریایی! از آنجا که سرنوشت سختْ دل او را به تنگ می آورد، از آسمان بلغز؛ از کشتزارهای لاتیوم که نبردی اندوهبار در آنها، به نشانه‌ای آیینی و گجسته، درمی‌گیرد، دیدار کن. کمان و ترکش مرا برگیر؛ تیری کیفرستان را از آن بدر کش: باشد که این تیر هرکس را، چه ترواییی چه ایتالیایی که این پیکر را که به من ویژه داشته شده بود، با زخمی رنجور دارد و سپندی او را به هیچ بگیرد، به خون، کیفر و بها ستاند. سپس، من خود پیکر دختر تیره‌روز را، با جنگ‌ابزارهایش که آنها را از وی نخواهند ربود، در درون ابری، به همراه خواهم برد؛ و او را در خاک میهنش به گور خواهم سپرد.»

او این سخنان را می‌گوید؛ اوپیس فرو می آید؛ از هوای سبک آسمان، با آوای درهم جنگ‌ابزارها، در آن هنگام که پیکرش را در گردبادی تیره فرو پوشیده است، می‌گذرد.

در این هنگام، سپاه ترواییی، نیز سالاران اتروسک و همهٔ اسواران که به گروههایی جنگی و یکسان بخش شده‌اند، به دیوارهای شهر نزدیک می شوند. در سراسر هامون، اسبان، جهان، زمین را به سم فرو می‌کوبند؛ بر خود می لرزند؛ می ستیزند که لگامهای فرو فشرده‌شان را بگسلند؛ و به هرسوی، برمی جهند. در دور، کشتزارهای آهن از نیزه‌ها افراخته شده است؛ و هامون از زره‌ها و جنگ ابزارهایی که در هوا برآمده است، چنان می نماید که در آتش فرو می سوزد. از دیگر سوی، مساپ و لاتینان تیز پای، کوراس با برادرش، جنگندگان دوشیزه کامیل، بازو به واپس برده، نیزه‌افرازان، با تیرهایی آمادهٔ درافکندن پدیدار می شوند. هیاهوی جنگاوران که فرامی رسند، لرزه و تپش اسبان، همه چیز، آتش‌وار، به تب و تاب می آید. دیگر، دو لشکر به اندازهٔ یک بُرد تیر به سوی یکدیگر پیش رفته‌اند؛ به ناگاه، هنگامه‌ای برمی خیزد؛ اسبان از آوای سواران به خشم می آیند؛ تیرها از هرسوی، در یک زمان، فرو می بارند؛ آنچنان انبوه و فشرده که گویی دانه‌های برفند؛ تیرگی آسمان را فرو می پوشد. نخست، تیرنوس و آکونتهٔ تیز و دمان، با نیزه‌هایی پیش داشته، به

یکدیگر می‌تازند؛ آنان نخستین جنگ‌اورانی اند که کوبان، به هم بازمی‌خورند؛ و از کوبش اسبانشان که سینه بر سینه، به سختی درهم می‌کوبند، با آوایی سهمگین و سترگ، بر خاک درمی‌افتند. آکونته که گویی آذرخشی یا پرتابه‌ای از ابزاری جنگی بر او کوفته شده است، برکنده از زین، به دور افکنده می‌شود؛ و در هوا جان می‌بازد. ناگهان، رده‌های سپاه برمی‌آشوبند؛ لاتینان، تارانده و شکست آورده، سپرهایشان را بر پشت درمی‌اندازند؛ و افسار اسبانشان را به سوی دیوارها بازمی‌تابند. تروائیان سر در پیشان می‌نهند؛ آزیلاس، پیشاپیش آنان، گروههای جنگی را راه می‌نماید؛ و بر آنان فرمانده است. تروائیان دیگر به دروازه‌ها نزدیک شده‌اند؛ لاتینان، از نو، فریاد برمی‌آورند؛ و اسبانشان را که باریک میان و راهوارند، برمی‌گردانند. تروائیان گریزان، شکن در شکن، چهارنعل می‌تازند. به همان سان است که اقیانوس پی‌درپی با تودهٔ خیزابه‌هایش فرایش می‌آید و واپس می‌نشیند: گاه به سوی خشکی می‌تازد؛ موج کف‌آلوده‌اش را بر تارک تخته‌سنگها درمی‌اندازد؛ و در فرجام گذار خویش، ماسه‌ها را از موج شکنجینه‌اش فرو می‌شوید؛ گاه به تندی، جوشان، بدر می‌رود؛ از نو، سنگهایی را که فرو غلتانیده است، به کام درمی‌کشد؛ می‌گریزد؛ دیگر مگر لایه‌ای تُنُک از آب نیست که کرانه را وامی‌نهد. دو بار جنگاوران توسکانی روتولان را، گریزان و پریشیده، تا باروهایشان باز راندند؛ آنان دو بار درافکنده، به واپس می‌نگرند؛ و با پوشانیدن پشتشان به سپرها، جان از مرگ بدر می‌برند. امّا برای سومین برخورد آماده می‌شوند؛ تمامی رده‌ها به نبرد روی آورده‌اند؛ نبرد نبردی رویاروی و تن به تن است. پس میرندگان می‌نالند؛ جنگ‌ابزارها، پیکرها، اسبان نیمه‌جان، درآمیخته با کشتار مردان، در سیلاب خون فرو می‌غلتند: نبرد به اوجی دهشتبار از خونریزی و سهمگینی رسیده است.

اُرسیلوک که از نبردآزمایی با رمولوس پروا می‌کرد، ژوپینی را بر اسب او درافکنده است؛ آهن در فرود گوش ستور استوار مانده است. این کوبه اسب را به خشم می‌آورد؛ اسب بالا می‌افرازد؛ و ناشکیبا از زخم خویش، سینه

افراخته، بر دو پای برمی‌جهد؛ و سوارش را درمی‌اندازد؛ و بر خاک درمی‌غلتاند. کاتیلوس ایولاس و نیز هرمینیوس را که در دلیری و پیکر و جنگ‌ابزار بس بزرگ است، از پای درمی‌آورد. گیسوانی حنایی رنگ از سر برهنه‌اش بر شانه‌های برهنه‌اش فرو می‌افتد؛ زخمها او را نمی‌هراسانْد؛ زیرا پیکر تَهَم وی، در برابر کوبه‌ها آماجی فراخ بود. ژوپین کاتیلوس، تپان و لرزان، در شانه‌های فراخ وی فرو می‌رود؛ و او را از دردی که پیکرش را درمی‌شکافد، یکباره، می‌خماند. خونی سیاه از هرسوی می‌تراود؛ جنگاوران، به رشک یکدیگر، هر زمان سوگی تازه می‌آفرینند؛ نیز آیینی دیگر را در خاکسپاری؛ رزماوران، از میانهٔ ریشها و ناسورها، مرگی دلپذیر را می‌جویند.

امّا در گرماگرم کشتار، کامیل همچون زنی آمازونی، ترکش بر دوش، با سینه‌ای برهنه[8] برای نبرد برمی‌جهد. گاه از دست خویش، رگباری از تیرهای نرمش‌پذیر را می‌بارد؛ گاه، نستوه، تبری سترگ و بُرّان را دودمه برمی‌گیرد. از کمان زرین و جنگ‌ابزارهای دیان، بر دوش وی، آوایی تیز برمی‌خیزد. گاه، در آن هنگام که او بازرانده می‌شود و ناچار می‌گردد که به واپس برود، گریزان، می‌چرخد؛ تا تیرهایی را از کمانش دراندازد. همراهان گزیده‌اش بر گِرد وی‌اند: دوشیزه لارینا و تولا و تارپئیا[9] که تبری مفرغی را برمی‌افرازد؛ این هر سه دختر ایتالیایی‌اند؛ کامیل خود آنان را، چونان همدمان و ندیمگان خویش، برگزیده است؛ تا هم در روزگار آشتی او را خدمت کنند، هم به هنگام جنگ. به همان سان، آمازونان تراس، آنگاه که به سُمّ ستوران خویش، زمین افسرده و یخ‌بستهٔ ترمودون را فرو می‌کوبند؛ و با جنگ‌ابزارهایی رنگین، چه برگِرد شهربانو‌یشان هیپولیت، چه در پی ارابهٔ پانته‌زیله، دخت مارس می‌جنگند؛ این سپاه‌زنان، در هنگامه و آشوبی سترگ، فریاد

۸. زنان آمازون برای آنکه در رفتار و کردار آزاد و آسوده باشند سینهٔ چپ را برهنه می‌داشته‌اند. پاره‌ای از نویسندگان، استوار، برآنند که آنان این سینه را می‌بریده‌اند.

۹. نامهایی رومی که آیین «لارها»، پادشاه تولوس هوستیلیوس و زنی قهرمان را فرایاد می‌آورند که نامش بر صخرهٔ تارپئی نهاده شده است.

برمی آورند؛ برمی جهند؛ و سپرهایشان را که چون ماه نو چنبرینه است، می جنبانند.

ای دوشیزهٔ هراس انگیز! کیست آن نخستین تن، کیست آن واپسین تن که تـواش از اسب به زیر افکنده‌ای؟ زمین را از چه مایهٔ کشتگان، جای جای، فرو پوشیده ای؟ نخستین تن «اونه» است، پور کلیتیوس؛ کامیل سینهٔ برهنهٔ او را در آن هنگام که به سویش پیش می رفت، به ژوپینی بلند، فرو می سُنبد. اونه موجی از خون، از دهان برمی آورد و فرو می افتد؛ خاک خونین آوردگاه را به دندان می خاید؛ و میران، بر ریش خویش، فرو می غلتد. اینک زمان لیریس و پاکازوس فرا رسیده است: یکی، در آن هنگام که افسار اسبش را فرو می‌گیرد، بر اسبش که درلغـزیده است، واژگون می شود؛ دیگری، در آن هنگام که نزدیک می شد؛ و دستش را بی جنگ ابزار به سوی لیریس می یازید؛ تا از افتادنش بازگیرد؛ هردو فرو می افتند؛ و به یک کوبه، بر خاک فرو می غلتند. کامیل آماستروس، پور هیپوتس را به آن دو می پیوندد؛ آنگاه تِرِه، هار پالیکوس، دموفون، شرومیس را که از دور به نیزه‌شان بیم می دهد، دنبال می‌کند: با هر تیری که این دوشیزه به دست خویش درمی اندازد، جنگاوری فریژی بر خاک فرو می افتد. اورنیتوس شکارگر از دور، با جنگ ابزارهایی شگفت، برنشسته بر اسبی از ایاپیژی فراپیش می آید. چرمینهٔ گاوی وحشی شانه های فراخش را فرو می پوشد؛ پوزهٔ سترگ و گشادهٔ گرگی، نیز آرواره هایش با دندانهایی سپید، به جای خُود، بر تارک اوست؛ چوبدستی شبانی جنگ ابزاری است در دستِ وی؛ او در میانهٔ دسته های جنگاوران که به سر، یکباره، از آنان بلندتر است، جنبشی دارد؛ کامیل به آسانی او را، در پریشانی و آشوب جنگاورانش، فرو می‌گیرد؛ پیکر او را به نیزهٔ خویش فرو می سُنبد؛ و این سخن کین آمیز را بر کوبهٔ نیزه اش درمی افزاید:

«پس ای مرد تیرنی! آیا می انگاشتی که برای شکار ددان به این جنگلها آمده بودی؟ آن روز فراز آمده است؛ روزی که در آن ببینند که چگونه جنگ ابزارهای زنانه پاسخی تواند بود به لافهای بر گزافتان. با اینهمه، اینکه تو

به کوبه‌های کامیل از پای درآمده‌ای، بدور از گونه‌ای والایی و سربلندی نیست؛ تو از این والایی با روان پدرانت سخن خواهی گفت.»

او بی هیچ درنگ، اورسیلوک و بوتس دو جنگاور ترواییی با پیکری غول‌آسا را فرو می اندازد. بوتس روی برمی‌گاشت: کامیل او را به آهن نیزه‌اش، با آنکه خُود بر سر و زره بر تن داشت، در جایی که گردن سوار برهنه می رخشید، و در آنجا سپر به تسمه‌ای بر بازوی چپ آویخته می ماند، سُفته است. دربارهٔ اورسیلوک می‌باید گفت که کامیل نخست از برابرِ وی می‌گریزد؛ چنبری سترگ را به تازش خویش رقم می زند؛ سپس، از او دوری می جوید؛ به درون گروه سواران درمی آید؛ آنگاه، سر در پیِ کسی می نهد که او را دنبال می‌کرد. پس، به یکبارگی بالا برافراخته، بی‌آنکه به خواهشها و لابه‌های وی گوش فرا دارد، به تبر، کوبه‌هایی را بر زره و بر تارک وی فرو می‌کوبد: زخم چهره‌اش را به مغز سرش که هنوز گرم است می آلاید.

پور جنگاور اونوس، باشندهٔ آپنین، به ناگاه در برابر کامیل آشکار می شود؛ از دیدن زن دلاور هراسان از رفتار بازمی ماند. او، به هیچ روی، واپسین تن از مردان لیگور نبود؛ هرچند که سرنوشت او را وا می نهاد که در این باره در خطا افتد. آنگاه که درمی یابد که نمی تواند به گریز از نبرد سر باز زند؛ و شهربانو را که او را به تنگ می آورد، ناچار به روی برتافتن گرداند، بر آن می شود که به نیرنگ و نازک اندیشی چاره‌ای جنگی بیابد؛ به کامیل می‌گوید:

«هرچند که زن باشی، چه ارج و شایستگی در آن می تواند بود که تو به تیزگامی اسبت دلْ استوار داری؟ اندیشهٔ گریز را از سر بدر کن؛ بر خاکی هموار، از نزدیک، با من نبرد آزمای؛ و آمادهٔ آن شو که پیاده با من بجنگی. به زودی خواهی دانست که سرافرازی ونازشی سرشته از باد کدامیک ازما دوتن را زیانبار خواهد بود.»

او این سخن را می‌گوید؛ امّا کامیل خشماگین، افروخته و آزرده از کین و رنجی تلخ، اسبش را به یکی از همراهان وامی نهد؛ و پیاده، با جنگ ابزارهایی برابر، با شمشیری آخته، با سپری پیراسته از نشانه و نگاره،

بی‌هراس، هماوردش را چشم می‌دارد. مرد جوان می‌انگارد که نیرنگش کارگر افتاده است؛ و بی‌درنگ، چون باد می‌تازد. جنگجوی گریزان افسار اسب را برتافته است؛ ستور تندپوی که سوار او را به مهمیز به ستوه می‌آورد جنگجو را به همراه برده است.

«آه! ای لیگور فریبکار به بیهودگی است که تو برتری و شایستگیت را به نمایش درآورده‌ای؛ ای نابکار! بی هیچ سود، تو از نیرنگبازی و فریبی که ویژهٔ مردم میهن تست، یاری جُسته‌ای. فسونها و نیرنگهایت تو را زنده و تندرست به نزد اونوس دروغزن نخواهد برد.»

دختر جوان بدین سان سخن می‌گوید، و به تیزی شرار، بر پاهای بال گونه‌اش، از اسب، در تک و دو، پیشی می‌گیرد؛ در برابر او می ایستد؛ افسار اسب را می‌گیرد؛ و از جنگاور به خونی که برایش گجسته و هولبار است کین می‌ستاند: مرغ سپند، قرقی، آسانتر و تیزتر از او، از ستیغ تخته‌سنگی، بر کبوتری که در هوا فرا می‌پرد، برنمی‌جهد؛ قرقی کبوتر را می‌گیرد؛ او را فرو می‌دارد؛ و با چنگالهای تیزش از هم فرو می‌درد؛ پس خون و پرهای برکنده از اثیر فرو می‌ریزد.

امّا آفریدگار مردمان و خدایان که بر فرازنای المپ نشسته است، این نما را می‌نگرد؛ و در برابر آن یکسان نمی‌ماند. خدا تارشون تیرنی را به نبردی خونبار و جانگزای برمی‌انگیزد؛ و با سوزنهایی تیز و خلنده او را به خشم برمی‌آشوبد. پس تارشون در گرماگرم کشتار و در میانهٔ سپاهیان که اندک اندک به سستی دچار می‌آیند، بر اسب خویش برمی‌جهد؛ او به هر شیوه‌ای که می‌تواند، پرشور، دسته‌های جنگاور را دل می‌دهد؛ و هرکس را به نام فرامی‌خواند؛ گریزندگان را به نبرد بازمی‌آورد.

«ای جنگجویان تیرنی که شرم را هرگز دستی برشما نخواهد بود! ای زبونان! کدامین بیم، کدامین ناتوانی زشت و جان‌آشوب بر دلهایتان چیره شده است؟ آیا زنی شما را می‌تاراند و می‌پریشد؛ ناچارتان می‌دارد که بر دسته‌های جنگاورانتان پشت کنید؟ چرا این آهن را در دستانمان گرفته‌ایم؟

این افکندنیهای بیهوده به چه کارمان می‌آید؟ امّا شما در نبردهای شبانهٔ ونوس، در آن هنگـــام که نای خمیده چونان نشانهٔ همسرایی برای باکوس به نوا درمی‌آید، کمتر سست و کرخ هستید؛ پس خوراکها و جامها را بر خوانی نیک آراسته و گسترده چشم بدارید ــ دلبستگی شما و شور و شیفتگیتان تنها بدان است ــ چشم بدارید که کاهن پیشگوی آیینی خوش در نیایش و برخی را خبر دهد؛ و برخیی چرب و فربه شما را به ژرفای بیشه‌های سپند فراخواند.»

او پس از بدین گـونه سخن گفتن، اسبش را به درون انبوهیِ جنگاوران می‌راند؛ خود آمادهٔ مردن، و انگیخته از خشم، بر ونولوس برمی‌جهد؛ او را از زین اسبش برمی‌کَند؛ می‌افشاردش؛ در بازوان نیرومندش، او را به تندی بر سینه می‌برد. فریادی تا به آسمان برمی‌آید؛ تمامی لاتینان دیده بدان سوی گردانیده‌اند. تارشون آذرخش‌آسا مرد و جنگ‌ابزارهایش را با خود می‌برد؛ در هامون برمی‌پرد؛ سپس، آهن نیزه‌اش را خرد، فرومی‌شکند؛ و در زره‌اش روزنی را می‌جوید که مرگ را در آن جای دهد. ونولوس که می‌شورد و تکاپویی دارد، می‌کوشد که دست او را از گردن خویش بدور دارد؛ و نیرویش را با نیروی خود بی‌اثر گرداند. به همان سان است که شاهینی حنایی رنگ که بس بلند در پرواز است، ماری را که گرفته است، فشرده در چنگالها، و آویخته از آنها می‌برد: مار زخمی چنبرهای چین در چینش را می‌لغزاند؛ پوست رنگین و فلس‌گونه را به آوایی زیر، برمی‌آورد؛ با سری نازان و بیم‌انگیز، تن می‌افرازد؛ امّا اینهمه بیهوده است؛ هرچند مار پایداری می‌ورزد، مرغ او را به نوک خمیده‌اش فرومی‌درد؛ و در همان هنگام، هوا را به بالهایش می‌نوازد. به همان سان، تارشون، پیروزمند، شکارش را که از لشکر تیبوریان ربوده است، به همراه می‌برد. مردان مئونی، به پیروی از سالارشان، برانگیخته از کامیابی او در کار، بر دشمن برمی‌جهند. پس، اورنوس، که در چاره و نیرنگ سرآمد است، نشان کردهٔ سرنوشت، با ژوپین خویش، بر گِرد کامیل تیزپوی می‌گردد؛ و آسانترین راه را برای رسیدن بدو می‌جوید. اورنوس هرجای، در میانهٔ انبوهیِ جنگاوران که دختر جوان و خشماگین بر آنها

می‌تازد، او را دنبال می‌کند؛ و خموش، پای در جای پای وی می‌نهد. آنگاه که کامیل دور می‌شود و پیروزمند بازمی‌آید، مرد جوان در نهان اسبش را به تندی و چالاکی برمی‌گرداند. می‌کوشد که در هرجای بدو بازرسد؛ او را از هر کران در میان می‌گیرد؛ و تافته و انگیخته به دنبال کردن او، ژوپینی را که بی‌گمان به خطا نخواهد رفت، برمی‌افرازد.

چنان پیش آمد که شِلوره که به سیبِل ویژه داشته شده بود، و در گذشته کاهن او بود، فرو پوشیده در زره و جنگ‌ابزارهای فریژی، از دور، درخشان، چشمها را به سوی خود درمی‌کشید؛ وی اسب کف بر دهان آورده را که پشتش به هَویدی* از چرمینهٔ دام با رشته‌ها و زیورهای زرین پوشیده شده بود و پاره‌هایی از مفرغ پَرآسا بر آن نهاده بودند، به سختی می‌تاخت. او، خود، رخشان درجامه‌ای ازدیبایی ارغوانی وتیره‌رنگ ازسرزمینی بیگانه، با کمانی لیسی تیرهایی گورتینی را درمی‌انداخت. ترکشی از زر از شانه‌اش فرو آویخته بود؛ او را خُودی زرین بود که کاهنان پیشگوی بر سر می‌نهند؛ بالاپوش زردرنگ و پرچین کتانیش که از آن آوایی برمی‌خاست، با سنجاقی زرین بسته شده بود؛ پیراهن و شلوارش که به شیوهٔ بربران دوخته شده بود و پاهایش را می‌پوشید زیب وترازی آژده** داشت. دختر جوان یا برای آنکه جنگ‌ابزارهای ترواییی را در پرستشگاهی بیاویزد؛ یا برای آنکه خود را آراسته بدان زر فراچنگ آورده، به جلوه درآورد، تنها شلوره را، چنانکه گویی درپیِ شکاری است، در انبوهیِ جنگاوران دنبال می‌کند. کامیل که شور و هوسی زنانه‌اش برمی‌انگیخت تا در پیِ آن شکار و به دست آوردن جنگ‌ابزارهایش باشد، کورانه، پروا و دوراندیشی را فرو نهاده بود. آرونس، از کمینگاه خویش زمان را شایسته می‌یابد؛ و سرانجام تیرش را با این نیایش به درگاه خدایان در فرازْنا، به سوی او، درمی‌اندازد:

«ای آنکه در میان خدایان بزرگترینی! ای نگاهبان سوراکت سپند! ای

* هوید: جل اسب. ** آژده: سوزن‌دوزی شده.

آپولون! تویی که ما بیش از دیگر مردمانت می‌پرستیم؛ تویی که ما همواره آتش از صنوبرهای توده شده برایت می‌افروزیم؛ تویی که برایت، ما پرستندگان تو، دلْ استوار بر نیایشهایمان، پاهای برهنه‌مان را بر ذغالهای تافته و سوزان، در میانهٔ آتشدانهای فراخ درمی‌نهیم؛ ای پدرِ بس توانا! ما را آن دِه که بتوانیم ننگ و خواری جنگ‌ابزارهایمان را از میان ببریم. من از دوشیزه‌ای که او را آماج می‌سازم، نه جنگ‌ابزارهای او را می‌خواهم، نه تندیسهٔ پیروزی را، نه هیچ یافته و ربوده‌ای را: در دلیریهایی دیگر است که من سرافرازی و نامداری را می‌جویم؛ باشد که این پتیارهٔ گجسته به تیرِ من از پای درافتد؛ و من بدان خشنودم که بی هیچ سرافرازی به شهرزادگاهم بازگردم.»

فبوس نیایش او را شنید؛ او در نهادِ خویش، در نیمی از آنچه وی درمی‌خواست، با او دمساز شد؛ و وانهاد که هوای تُنُک خواست دیگرش را بر پراکند؛ خواستِ او را که می‌خواست کامیل را، به ناگاه فروگرفته از آشفتگی و زیر و زبرشدگی مرگ بر خاک درافکند برآورد؛ امّا در اینکه او به میهن بلندش بازگردد، با او دمساز نبود؛ و این خواستش را روا نداشت؛ توفان واپسین سخنان او را بر باد بُرد.

پس، چون از ژوپینی که از دست آرونس درانداخته شده بود، در هوا آوایی تیز برخاست، تمامی ولسکان، گوش پهن کرده، چشم به سوی شهربانو گردانیدند. کامیل از اینهمه ناآگاه است؛ او را نه از آوای تیر در هوا آگاهی است، نه از تیری که در میانهٔ فضا به سویش می‌آمد؛ دیگر تیر به آماجش رسیده است؛ و در سینهٔ برهنهٔ او فرو می‌نشیند؛ به ژرفی، در آن فرو می‌رود؛ خون دوشیزهٔ وی را درمی‌کشد. همراهانش، سرگشته، به سوی او می‌شتابند؛ و خداوندگار خویش را که فرو می‌افتد، فرو می‌گیرند و نگاه می‌دارند. آرونس هراسان نخستین کسی است که با شادیی آمیخته با بیم می‌گریزد: او نمی‌یارد که بیش به نیزه‌اش دلْ استوار دارد؛ و در برابر تیرهای دختر جوان بایستد. به همان سان گرگ، پیش از آنکه تیرهای دشمن در پیِ او روان شود، بی درنگ، در راههای دور و نهان می‌دود؛ در کوهساران بلند پنهان می‌شود: گرگ شبانی را یا

ورزابی سترگ را کشته است. او بدانچه گستاخیِ انجام آن را داشته است، داناست؛ و در آن هنگام کــه دُم لرزانش را در زیر شکم فروپیچیده است، به جنگلها راه می‌برد. به همان سان، آرونس، آشفته و آسیمه، از برابر تمامی دیدگان گریخته است؛ و خشنود از گریز خویش، با انبوه جنگاوران درآمیخته است.

کامیل، میران، می‌کوشد که با دست خویش، تیر را بدر بکشد؛ امّا نوک آهن که در زخمی ژرف تا به پهلو فرورفته است، در استخوان می‌ماند؛ او بی‌بهره از خون، سست فرومی‌افتد؛ مرگ چشمان نیمخوابش را می‌افسرد؛ چهره‌اش که پیش از آن بس رخشان بود، رنگ می‌بازد. پس، او این واپسین سخنان را با یکی از همراهانش، آکا در میان می‌نهد؛ با کسی که وفادارترین همراهان اوست؛ با کسی که کامیل بدان خوگیر بود که او را در نگرانیها و دلْپریشیهایش با خود هنباز گرداند؛ کامیل او را می‌گوید:

«آکا، خواهرم! آنچه مرا به نابکاری از پای درانداخت کاهش در نیروی من نبوده است؛ اینک زخمی جانشکار مرا از پای درمی‌آورد؛ و هرچیز پیرامون من تار می‌شود؛ و در تیرگی فرو می‌رود. بگریز؛ و واپسین سفارشهای مرا به تورنوس برسان: چنان باد که او نیز بیاید و به نوبهٔ خود بجنگد؛ و تروائیان را از شهر براند. بدرود!»

کامیل، به گفتن این سخنان، افسار را فروهشت؛ و برکامهٔ خویش، بر زمین فرو لغزید. او که دیگر به پیکر افسرده بود، اندک اندک از پیکرش، به یکبارگی، می‌گسلد؛ و از آن بدر می‌رود؛ گردن نرمشْ‌پذیرش خمیده است؛ مرگ سرش را فرو گرفته است؛ جنگ‌ابزارهایش از دستش فرو می‌افتند؛ و جان خشماگینش، نالان، به نزد سایه‌ها می‌گریزد. پس، هنگامه‌ای گسترده برمی‌خیزد که تا به اختران زرین فرا می‌رود؛ پس از فروافتادن و مرگ کامیل، بر گیراگیر پیکار درمی‌افزاید. نیروهای تروایی، سالاران تیرنی، جنگاوران آرکادیِ اواندر، در رده‌هایی فروفشرده، به نبرد می‌شتابند.

امّا پاسبانِ دیان، اوپیس، که دیری بر بلندْ ستیغ کوهساران نشسته است، بی‌هیچ اندوه و آشفتگی نبرد را می‌نگرد. تا از دور، در میانهٔ هنگامهٔ

پیکارگران که خشماگین برهم می‌تازند، می‌بینند که کامیل به مرگی اندوهبار از پای درمی‌افتد؛ می‌نالد؛ و از ژرفای سینه‌اش، این سخنان را بر زبان می‌آورد:

«ای دریغا! دوشیزه! تو بهای تاختن بر تروائیان را، به دلیری و بیباکی، با رنج و شکنجی جانخراش، بس فزون جانخراش، پرداخته‌ای! آن بزرگداشتها و نیایشها که تو تنها در دل بیشه هایمان، دیان را بدانها ارج نهاده‌ای؛ ترکشی که تو به شیوهٔ ما بر دوش آویخته‌ای تو را به کار نیامده است. با اینهمه، شهربانویت تو را بی هیچ ارج و والایی، در درماندگی و تنگنای مرگ به خود وانتهاده است؛ مردمان سرافرازی و بلندنامی تو را در مرگ خواهند شناخت؛ و گفته نخواهد شد که کین و کیفر تو ستانده نشده است. آنکه سپندی و پاکی پیکر تو را به زخمی که بر آن زده است خوار داشته است، با زندگیش بهای این تبهکاری را خواهد پرداخت، بدان سان که درست و بداد است.»

در دامنهٔ کوهی بلند گور لورانتیی کهن، پادشاه دِرسِنوس، پشته‌ای سترگ که سندیانی گَشَن بر آن سایه می‌افکند، برآمده بود. در آنجاست که بغدخت زیبا، نخست، به جهشی تند، جای می‌گیرد. از فراز پشته، در کمین آرونس می‌نشیند. تا او را درخشان در زره و جنگ ابزارهایش، آکنده‌سر از باد نازش و خودپسندی می‌بیند، به وی می‌گوید:

«چرا به سویی دیگر می‌روی؟ بدین سوی بگرای و بیا؛ بدین جای بیا؛ تا مرگ را بجویی؛ بیا تا کیفری را پذیرا شوی که کشتن کامیل را همسنگ و سزاوار است. می‌باید که مردی چون تو به تیرهای دیان از پای درافتد!»

بغدخت تراسی بدین سان سخن گفت؛ تیری تیز و پالدار را از ترکش زرینش بدر کشید؛ بخشم، کمانش را بزه کرد. کمان را بدان سان کشید و خماند که دو گوشهٔ آن به هم پیوست؛ و دو دستانش به نیروی یکسان، یکی پیکان را درمی‌سود؛ دیگری زه را که تا به سینه‌اش کشیده شده بود. آرونس، بی درنگ، و در یک زمان، خروش تیر و آوای تیز هوا را شنید؛ پس، پیکان آهنین در پیکرش فرو رفت. در آن هنگام که او جان می‌بازد؛ و واپسین ناله را

برمی‌آورد، همراهانش بی‌آنکه پروای وی داشته باشند، او را فرو غلتیده در خاک بی‌نام دشت، وا می‌نهند. اوپیس، بال‌زنان، به سوی المپ آسمانی فرا می‌رود.

اسواران کامیل که شهربانویشان را از دست داده‌اند، نخستینانند در گریز؛ روتولان، بی‌سامان و آشفته، می‌گریزند؛ و آتیناسِ دمان و تیزتاز می‌گریزد. سالاران پراکنده، جنگاوران بی‌سالار می‌کوشند که پناهی بجویند؛ و از گزند بدور مانند؛ آنان با برتافتن افسار اسبان، به سوی باروها می‌تازند. هیچ کس توان آن را ندارد که در برابر کوبش ترواییان که تیز و تفت، در پِشان می‌تازند و مرگ را به ارمغان می‌آورند، پایدار ماند؛ یا استوار درایستد؛ و تازش آنان را چشم دارد. همگنان خم می‌زنند و سست درهم می‌شکنند؛ کمانهایشان بر شانه‌های بی‌توش و توانشان افکنده شده است؛ و سمّ ستورانشان، تیزتاز، بر هامون گَرْدناک فرو می‌کوبد. چرخه‌ای از گرد و غبار، همچون ابری تیره، به سوی دیوارها می‌لغزد؛ مادران از فراز برجها، مشت بر سینه می‌کوبند؛ به شیوهٔ زنان، شیون‌کنان، فریادهایی برمی‌آورند که تا به اختران آسمان فرا می‌رود. آنان که نخست در گذار و گریز خویش، به دروازه‌های گشاده یورش آورده‌اند، درهم کوفته و پایْ سپرده از گروهی از دشمنان که آنان نیز به دروازه‌ها رسیده‌اند؛ و با گریزندگان بی‌سامان درآمیخته‌اند، بر خاک درافتاده‌اند. آن تیره‌روزان از مرگ جان بدر نمی‌برند؛ امّا بر آستانهٔ دروازه‌ها، در درون باروها، حتّی در نهانگاه کاشانه‌هایشان، سُفته از زخمها، جان می‌سپارند. پاره‌ای دروازه‌ها را می‌بندند: آنـان نمی‌یارند که راهی را برای گذر همراهانشان بگشایند: یا آنان را برکامهٔ خواهشهایشان، در درون شهر بپذیرند. در این زمان بدترین و اندوهبارترین بخش کشتار فرا می‌رسد؛ پاره‌ای جنگ‌ابزار در دست، از دروازه‌ها دفاع می‌کنند؛ پاره‌ای دیگر خود را بر این جنگ‌ابزارها درمی‌افکنند. در برابر دروازه‌های بسته، در برابر چشم پدران و مادران که می‌گریند، ایتان از فشار سپاهیان که سیل‌آسا روانند در خندقهای گود فرو می‌لغزند؛ آنان، گِرد کرده عنان، کورانه، به

یکدیگر بازمی خورند؛ بدان سان که تیری سترگ و چوبین با سری قوچ‌وار بر درها و بر بستهای لختهــایشان فرو کوفته می شود. زنان، به نوبهٔ خود دستخوش همچشمی بسیار، انگیخته از دلبستگی راستین به میهن، با دیدن پیکر کامیل، دیوانه‌آسا، رگباری از تیر را فرو می‌بارند؛ و به جای آهن، با چوبدستهایی از چوب سخت بلوط و تیرهای چنگک‌دار، سخت شده در آتش، می شتابند؛ در این آرزو می سوزند که پیش از دیگران برای پاسداری از باروها و راندن دشمن از برابر آنها بمیرند.

با اینهمه، خبر تلخ و جانگزای در جنگل به گوش تورنوس می رسد؛ و او را نیک دلمشغول می دارد؛ آکا با این خبر جان مرد جوان را نیک می پریشد: لشکریان ولسک نابود شده‌اند؛ کامیل از پای درآمده است؛ دشمنان، بیم‌انگیز، برخوردار از یاری مارس، پیش می‌تازند؛ بر هرچیز خداوندگار و دارایند؛ هول و هراس اینک باروها را نیز فراگرفته است. تورنوس، دیوانه از تافتگی و خشم، تپّه هایی را که در آنها جای گزیده است وا می نهد؛ درشتی بیشه ها را فرو می‌گذارد؛ زیرا خواست ژوپیتر آن است که او به مرگی دلخراش بمیرد. هنوز تورنوس به درستی از دیدْرس بدر نرفته است؛ و به هامون نرسیده است که سالارْ انه، در گذرگاه باریک و تهی از دشمن درمی‌آید؛ از گریوه می‌گذرد؛ و از جنگل تاریک بیرون می آید. بدین سان، هردو شتابان و با همهٔ توان خویش، اندکی دور از یکدیگر، به سوی شهر راه می سپارند. انه از دور، انبوه گرد و خاک را که به دود می ماند و از هامون، فرو کوفتهٔ سپاهیان لورانتی، برمی‌خیزد دیده است؛ و در همان زمان، تورنوس انهٔ هراس‌انگیز را، پوشیده در زره و جنگ‌ابزارهایش، بازشناخته است؛ و آواز سُم ستوران و دم زدنشان را شنیده است. اگر فبوس گلفام گیسوانش را در خیزابه های ژرف ایبری فرو نمی شست؛ و روز که به پایان می رسید شب را به همراه نمی آورد، آن دو، بی درنگ، به جنگِ دستادست روی می آوردند؛ و می‌کوشیدند که سرنوشت جنگ را، با تلاش خویش، آشکار گردانند. آنان در برابر شهر جای و آرام می‌گیرند؛ و در اردوگاههایشان، درپناه می مانند.

کتاب دوازدهم

فشردهٔ کتاب دوازدهم

۱. تورنوس درمی‌یابد که ناخشنودی و نکوهش از هرسوی او را فرو می‌گیرد. برکامهٔ لاتینوس که پایداری در برابر انه را بیهوده می‌داند، برکامهٔ لابه‌های آماتا و سرشکهای لاوینیا، بر آن می‌شود که با انه نبرد آزماید. — ۸۱. دو هماورد آمادهٔ نبرد می‌شوند. آوردگاهی هموار را برمی‌گزینند. — ۱۳۴. ژونون ژوتورن را از خطری که برادرش با آن روبروست آگاه می‌سازد.

۱۶۱. انه و لاتینوس، در برابر دو سپاه، پیمانی نو با یکدیگر برمی‌بندند؛ و آن را با آیین برخی و نیایش، سپند می‌سازند. — ۲۱۶. امّا، دستخوش حدنگهای کامرز، ژوتورن لاتینان را به ناسازی با پیمان بسته شده برمی‌انگیزد. — ۲۴۴. او به شگفتیی دروغین دست می‌یازد که تولومنیوس مُروازن را وا می‌دارد که نیزه‌ای را به سوی تروائیان دراندازد. رشتهٔ آرامش از هم می‌گسلد؛ پیکاری درمی‌گیرد؛ در آن گیراگیر، لاتینوس خدایانش را که خوار داشته شده‌اند، برمی‌گیرد و می‌گریزد. — ۳۱۱. انه در آن زمان که می‌کوشد جانهای افروخته را آرام گرداند، به تیری زخم برمی‌دارد؛ از پیکار کناره می‌کند. — ۳۲۴. تورنوس از نبود انه، برای تاختن به تروائیان، سود می‌جوید.

۳۸۳. انه که ناسورش به یاری ونوس بهبود یافته است، تورنوس را جُستن می‌گیرد. — ۴۶۸. ژوتورن که به چهرهٔ متیسکوس میرآخور درآمده است؛ و بر جای او ایستاده است، برادرش را درمی‌کشد؛ و از هماوردش دور می‌گرداند. انه و تورنوس، جدا از هم، به کشتار دست می‌یازند.

۵۵۴. ونوس در دل انه می‌افکند که به شهر لاتیتان درتازد. ـــ ۵۹۳. هنگامی که شهربانو آماتا می‌بیند که دشمن نردبانهایش را بر دیوارها نهاده است، می‌انگارد که کار از دست رفته است؛ پس، از ناامیدی، خود را به دار می‌آویزد. شهر از آشفتگی، از هراس، از فریادهای زاری و شیون درمی‌آکند.

۶۱۴. تورنوس که همچنان به تاختِ اسبانش به هرسوی برده می‌شود، سرانجام، خواهرش را در چهرهٔ متیسکوس بازمی‌شناسد. از درماندگی و تیره‌روزی سپاهیانش آگاه می‌شود. تلخکام و ناامید، از ارابه‌اش فرو می‌جهد؛ و بر آن می‌شود که تنها با انه درآویزد. ـــ ۶۹۷. انه فریاد فراخوانی تورنوس را می‌شنود؛ دیوارهای شهر را وا می‌نهد. دو پهلوان به پیکار باهم درمی‌آویزند. رخدادهای پیکار.

۷۹۱. ژوپیتر ژونون را بدان درمی‌خواند که بیش با سرنوشت نستیزد؛ و هنجارها و شرایطی را بر او روشن می‌دارد که در آنها تروا‌ییان و لاتیتان مردمی یگانه را پدید خواهند آورد. ـــ ۸۴۳. با گسیل پیک، به ژوتورن می‌فرماید که آوردگاه را وا نهد. ـــ ۸۸۷. مرگ تورنوس.

تورنوس چون می‌بیند که لاتینان، در پیِ واپسْ رَویشان که تلاشها را فروشکسته است و بی اثر کرده است، درهم می‌شکنند و گریز را می‌آغازند؛ نیز چون می‌بیند که او را سخت بر آن می‌دارند که پیمان به سر برد و آنچه را نوید داده است به انجام برساند، نیز چون خود را آماج نگاهها می‌یابد، بیش از پیش در جنگیدن به شور می‌آید؛ و نرمشْ ناپذیر می‌گردد؛ و از اینهمه، دلش بیش از پیش ناآرام برمی‌افروزد. در هامون کارتاژی، شیر، تنها زمانی که شکارگران زخمی گران بر سینه‌اش زده‌اند، همهٔ توان واندامهای جنگیش را در نبرد به کار می‌گیرد؛ خوش می‌دارد که یالش را بر گردن ستبر و ورزیده‌اش بجنباند؛ وبی هراس، تیری را که مرد شکارگر و در کمین نشسته سینه‌اش را بدان سُفته است، فرو شکند؛ شیر در این هنگام، با پوزه‌ای خون‌آلود می غرّد: به همان سان، تندی و خشمی توفانی در جان افروختهٔ تورنوس برمی‌افزاید. او با پادشاه به سخن می‌آغازد، و جوشان و خروشان از خشم، او را می‌گوید:

«تورنوس درنگ نمی‌کند؛ همراهان بزدل انه را هیچ حقّی نیست که پیمان بشکنند؛ و از آنچه بدان گردن نهاده‌اند، سر برتابند. من به نبرد می‌شتابم؛ ای پدر! آیین نیایش را بساز؛ و باژ* پیمان را بر زبان آور. یا این دستْ مرد

* باژ: دعا.

داردانی، این ویرانگر آسیا را در تارتار فرو خواهد انداخت ــ لاتینان بر جای خویش بیارمند و تنها بنگرند! ــ ومن تنها به نیروی تیغ، شما را از این ننگ و شرم همگانی فروخواهم شست؛ یا آنکه این مرد بر ما دست خواهد یافت؛ و لاوینیا بانوی او خواهد بود.»

لاتینوس، به آرامش دل، در پاسخ او گفت:

«ای مرد جوان و بزرگوار! هرچه بیش دلیری تو تو را نازان و سرافراز برمی‌انگیزد و به شور می‌آورد، بیش رواست که من بیش بیاندیشم؛ و در هراسی که در دل می‌آزمایم، رویدادها را به تمامی بسنجم و برگرایم*. تو را قلمروی است؛ قلمرو پدرت دونوس؛ تو از دژها و باروهایی استوار برخورداری؛ تو را پیروزیهاست. لاتینوس توانگر است؛ نیز دهشگر و راد. در لاتیوم و در کشور لورانتیان دیگر دخترانی جوان هستند، شایستهٔ زناشویی که تبارشان به هیچ روی چنان نیست که پیوند با تو را نشایند. مرا وانِهٔ؛ تا بی هیچ پرده‌پوشی و پروا، آنچه را که گفتن آن دشوار است، با تو در میان نهم؛ به گفته‌هایم گوش فرا دار. مرا سخت از آن بازمی‌داشتند که دخترم را، به زنی، به هیچیک از خواستگاران دیرینش بدهم: این فرمان خدایان و پیشگویان بود. من به مهری که به تو می‌ورزیدم، بدین پیوند تن دردادم؛ به پاس همخونی، به پاس سرشکها و درد و اندوه همسرم بدان تن دردادم؛ من تمامی بندها را گسسته‌ام؛ دخترم را برکامهٔ پیمان و نویدم از دامادم بازگرفتم؛ در ستیز با خواست خدایان، زیناوند، به نبرد روی آوردم. از آن روزْباز**، چه مایه تلخکامیها و اندوهان، چه مایهِ جنگها، چه مایه رنجها و آزمونهای دشوار مرا پی در پی می‌آزارند! اینهمه را تو خود ای تورنوس! می‌بینی. تو نخستین کسی هستی که این رنجها و دشواریها را می‌باید برتابی. این شهر که دوبار در دو نبرد بزرگ درهم شکسته است، هنوز به درستی نمی‌تواند مایهٔ امید ایتالیا باشد. خیزابهای تیبر هنوز از خون ما بخارآلود است؛ و استخوانهایمان هنوز پهنه‌های دشت را

* برگراییدن: ارزیابی کردن: سنجیدن. ** از آن روزْباز: از آن روز به بعد.

سپید می‌دارد. چرا می‌باید بارها و بارها راهِ رفته را باز روم؟ این کدامین دیوانگی است که خِرَدم را برمی‌آشوبد؟ مرگ تورنوس می‌باید مرا بر آن سر اندازد که با تروائیان پیمان دوستی و همبستگی ببندم: چرا نمی‌باید در آن هنگام که او هنوز می‌زید، نبرد را به پایان بیاوریم؟ روتولان چه خواهند گفت؟ آنان که در خون و تبار، برادران مایند. اگر من تو را، در آن زمان که دخترم را به زنی می‌جُسته‌ای، به مرگ بسپارم، دیگر مردم ایتالیا چه خواهند گفت؟ باشد که سرنوشت این سخنم را بدروغ و بی‌بنیاد گرداند! به پیشامدهای جنگ بیاندیش؛ بر پدرت که سوده و فرسودهٔ سالیان است، دل بسوزان؛ پدری که اینک در میهنش آرده، دور از ما به سر می‌برد؛ و دردمند و اندوهناک است.»

این سخنان خشم و خروش تورنوس را نمی‌کاهد؛ و او را آرام نمی‌سازد؛ این سخنان، بی‌آنکه مایهٔ آرامیش بشود، او را بر می‌شورد؛ و ناسورش را تازه می‌دارد. تا می‌تواند اندیشه‌هایش را بازنماید، بی‌درنگ، در پاسخ می‌گوید:

«فرونهٔ، ای بهینِ پادشاهان!، از تو خواهش می‌کنم، این نگرانی و خارخاری را که از من در دل داری فرونهٔ؛ و مرا واگذار تا سرافرازی و بلندنامی را، به بهای مرگم بازخرم. ما نیز، ای پدر، ما نیز تیر درمی‌اندازیم؛ و آهن در مشت ما سست و ناکارا نیست: از زخمهایی که ما می‌زنیم نیز خون روان می‌شود. آن بَغْبانو، مادرش، همواره در کنار او نیست؛ تا گریزش را با ابری نیکْ زنانه فروپوشد؛ تا خویشتن را نیز در سایه‌ای بیهوده و بی‌بنیاد نهفته دارد.»

امّا شهربانو که از شنیدن شرایط نوین نبرد، نیک هراسیده بود، اشک از دیدگان فرو می‌ریخت؛ و یکسره آمادهٔ مرگ، می‌کوشید تا از تب و تاب دامادش فرو کاهد:

«تورنوس! من به پاس این سرشکها، به پاس آزرم و پروای تو برای آماتا ــ اگر هرگز چنین مهر و پروایی برای وی داشته‌ای ــ به لابه، با تو سخن می‌گویم ــ تو تنها امید من، تنها پشتوانهٔ پیریم هستی که در رنج و تلخکامی می‌گذرد؛

ارجمندی و توان لاتینوس در دستان تست؛ دودمان لرزان ما بر تو استوار شده است ــ آنچه من از تو می‌خواهم جز این نیست: از پیکار با تروابیان چشم درپوش. هرآنچه به‌خواست سرنوشت در این پیکار به تو برسد، همان نیز به من خــواهد رسید. من همزمان با تو این روشنایی دلازار را وا خواهم نهاد؛ و چونان کنیز و بندی*، انه را داماد خویش نخواهم دید.»

سیلاب سرشک، گونه‌های گداختهٔ لاوینیا را، به شنیدن گفته‌های مادرش، فرو شست. رنگی سرخ و تند چهره‌اش را برافروخت؛ و دَمی گرم را بر آن وزاند. عاج هندی را از پیوند با ارغوانی خونرنگ نازشهاست؛ سوسنهای سپید درآمیخته با دسته‌ای گل سوری، از سرخی آنها رنگی تند می‌پذیرند: چهرهٔ دختر جوان ‌بــه همان‌سان رنگ می‌پذیرفت. تورنوس، آشفته و سودا زده از شیفتگی، دیده بر او می‌دوزد؛ شور و تپش جنگاوریش همچنان برمی‌افزاید؛ و به کوتاهی، درپاسخ آماتا، می‌گوید:

«ای مام من! خواهش می‌کنم که مرا از دیدن سرشکهایت، نیز از دیدن این نشانه‌های بی‌شگون، در این زمان که به نبردهای سخت مارس می‌شتابم برکنار دار. در فرمان و توان تورنوس نیست که مرگش را به واپس دراندازد. ای اِیْدْمون! تو پیک من باش؛ این سخنان را به خودکامهٔ فریژی برسان؛ سخنانی که به کام او خوش نخواهد آمد: فردا، در آن هنگام که «سپیده‌دم»، برنشسته در ارابه‌ای که او را می‌کشد آسمان را سرخفام خواهد کرد، چنان باد که او تروابیانش را به پیکار با روتولان نراند؛ چنان باد که روتولان و تروابیان جنگ‌ابزارهایشان را فرو نهند؛ بر ما دو تن است که به خون خویشتن، نبرد را به پایان آوریم؛ باشد که بر این آوردگاه، پیروزگر دست لاوینیا را چونان بانوی خویش در دست گیرد.»

آنگاه که تورنوس این سخنان را بر زبان آورد، به تندی، به کاشانه‌اش بازرفت. او اسبانش را می‌خواهد؛ و از اینکه می‌بیند این ستوران که اوریتی،

* بندی: اسیر.

چونان نشانه‌ای از ارج و بزرگداشت، آنها را به پیلومنوس داده بود تن می‌لرزانند، شادمان می‌شود؛ ستورانی شگرف که در سپیدی از برف و در تیزپویی از باد درمی‌گذشتند. آخوربانان پرتلاش بر گِرد اسبان به هرسوی می‌روند؛ آنان به پهنهٔ دست سینهٔ آنها را، به نرمی، می‌نوازند؛ و یالهایشان را شانه می‌زنند. سپس تورنوس خود زره‌اش را که زر و فلزی گرانبها به رنگ روشن بر آن نشانده شده است، بر تن می‌کند. در همان زمان، به استادی و چالاکی، شمشیر را از کمر می‌آویزد؛ سپر را بر بازو می‌افکند؛ و خُود را که به زیورهایی سرخ آراسته است، بر تارک می‌نهد. این شمشیر را خدایی که سرور آتش است، برای پدرش دونوس ساخته بود؛ و آن را تافته و گداخته، در آبهای استیکس فرو برده بود. سپس، بنیرو، نیزه‌ای سترگ و ستوار را که راست، بر ستونی ستبر، در میانهٔ کاخ نهاده شده بود، برمی‌گیرد. تورنوس این نیزه را پس از پیروزی بر آکتور اورونسی از او ربوده بود؛ او، لرزان، نیزه را برمی‌افرازد؛ و فریاد برمی‌آورد:

«زمان رزم فرا رسیده است، ای نیزه‌ای که هرگز تو را بیهوده فرا نخوانده‌ام! زمان رزم فرا رسیده است: آکتور نیرومند تو را در دست می‌داشته است؛ اینک زمان آن است که تورنوس تو را در دست گیرد. مرا دمساز باش، در اینکه پیکر این فریژی اخته را بر خاک دراندازم. چنان کن که بازوی ستبر من زره‌اش را برکَنَد؛ و پاره پاره سازد؛ و گیسوانش را که به آهن تافته پرچین و شکنج شده است؛ و به موردش خوشبوی کرده‌اند، به گرد و خاک بیالایم!»

بدین سان دیوان دوزخی خشم او را، بی‌تاب، برمی‌انگیختند؛ از چهرهٔ افروخته‌اش شراره‌هایی برمی‌جهد؛ آتش در دیدگان دژمش می‌رخشد. به همان سان، ورزایی که نخست بار، به نبرد می‌رود، غرشهایی هراس‌آور برمی‌آورد؛ بر خود می‌شورد؛ شاخهایش را بر تنهٔ درختی می‌آزماید؛ هوا را از کوبه‌هایش می‌فرساید؛ و با برافشاندن ماسه‌های میدان، نبرد را می‌آغازد.

با اینهمه انه، فروپوشیده در زره و جنگ‌ابزارهای مادرش، کمتر از تورنوس خشماگین و رمنده‌خوی نیست؛ او درمی‌یابد که مارس در درونش سر

برمی آورد؛ و خشم و خروشش درمی افزاید؛ او شادمان است از اینکه آن نبرد شگفت را، برای پایان بخشیدن به جنگ بدو پیشنهاد کرده اند. همراهانش را دلْ آسوده و استوار می دارد؛ بیم و هراس ایول را فرو می نشاند؛ سروشها و نهانگویان را به خود فرا می خواند. پیکان او که از جنگجویانند پاسخ بی چند و چونش را به لا تینوس بازمی برند؛ و شرایط آشتی را با او در میان می نهند.

هنوز، فردای آن روز، به یکبارگی روشنایی خویش را برستیغ کوهساران نپراکنده بود که در آن زمان که اسبان خورشید از مغاکهای دریا برمی جهند؛ و از پره های برآمدهٔ بینیشان فروغ برمی دمند، روتولان و تروابیان، در فرود دیوارهای بزرگ شهر، آمادهٔ پیکار می شدند؛ و آوردگاه را برمی رسیدند و می سنجیدند. آنان، اجاقهای سپند و مهرابهای چمن را برای خدایان که آنان را به یکسان، به گواه می‌گرفتند، برمی افراشتند. گروهی دیگر آب از چشمه می‌آوردند و آتش؛ آنان دامنی با تراز ارغوانی بر تن داشتند[1]؛ و گیجگاههایشان را با گل شاه‌پسند فرو بسته بودند. دستهٔ جنگاوران اوزونی فراپیش می آید؛ هنگهای زیناوند به ژوپین، از دروازه های یکباره گشاده، سیل‌آسا بیرون می آینـــد. از دیگر سوی، تمامی لشکریان تروایی و تیرنی، با گوناگونی جنگ ابزارهایشان، با آهنهایی افراخته از پیکرشان، چنانکه گویی مارس آنان را به نبردهای دشوارش فرامی خواند، می شتابند. در میانهٔ این هزاران هزار مرد، سالاران که با زیبایی و شکوه به ارغوان و زر آراسته اند، به هرسوی می روند: منسته، پور آساراکوس، آزیلاس دلیر، و مساپ، آن رام کنندهٔ اسبان، مساپ، آن پور نپتون. چون به نشانه ای که نموده می آید، هرکس در جایگاه ویژهٔ خویش آرام می‌گیرد، آنان نیزه هایشان را در زمین فرومی نشانند؛ و سپرهایشان را فرو می نهند. پس، زنان، مردمان بی سلاح، پیران ناتوان و از کار بازمانده، بر برجها و بامهای سرایها جای گرفته اند؛ پاره ای دیگر برفراز دروازه ها به رده می ایستند.

۱. گونه ای دامن کـه از پیکر تا به پاها فرو می افتاد؛ این دامن که به نواری ارغوانی بر آن تراز دوخته شده بود، گونه ای از جامه های «پوپای» رومی شمرده می شد.

با اینهمه ژونون نگرنده بر ستیغی که امروز کوه آلبن نامیده می شود، امّا در گذشته نام و ارج و والایی نداشت چشم بر هامون، بر دو سپاه لورانتیان و ترواییان، و بر شهر لاتینوس نهاده است. به ناگاه، چونان بغبانویی که با بغبانویی دیگر سخن می‌گوید؛ روی به سوی خواهر تورنوس که بر تالابهای خفته و بر رودخانه های زمزمه گر فرمان می راند، آورده است: خدای بس بلندپایهٔ آسمان، ژوپیتر، این ارج و والایی سپند را به پاس دوشیزگی وی که آن را از او ستانده بود، بر وی روا داشته بود.

«ای پری دریایی! ای آنکه مایهٔ ارج و ارز رودهایی! تویی که ما را بس دلبندی، می دانی که من چگونه، در میانهٔ تمامی زنان لاتین تورا، از سر مهر و نواخت، از همگنان جدا شمرده‌ام؛ و چگونه تنها برای تو، جایگاهی را در آسمان خواسته ام؛ زنانی که هماغوش با ژوپیتر بزرگوار، در بستروی خفته اند، بی آنکه بتوانند خود را بدان بستایند ای ژوتورن! بر تیره‌روزی دردآلود خویش آگاه شو؛ و مرا بدان متّهم مدار. تا آن زمان که چنان می نمود که سرنوشت دمساز است، و پارکها کامیابی لاتیوم را روا می شمردند، من نگاهبان تورنوس و باروهایت بوده‌ام. اینک می بینم که این مرد جوان به رویارویی با سرنوشتی برتر از آنچه از آنِ اوست می شتابد؛ و نیرویی دشمنانه، نیز روزی پارکها، نزدیک می شوند. من نمی توانم گواه و نگران این نبرد، یا این پیوند و پیمان باشم. اگر تو می یاری که دست به کاری بُرّاتر و سودمندتر برای برادرت بیازی، بدان بشتاب؛ این کار برازندهٔ تست. شاید بدین سان بینوایی و درماندگی ما به شیوه‌ای کاستی بتواند پذیرفت.»

ژونون هنوز این سخن را به پایان نبرده است که ژوتورن یکباره های های به گریستن می آغازد؛ و سه یا چهار بار، به دست بر سینه اش فرو می‌کوبد. ژونون کیوانی می‌گوید:

«زمان گریستن نیست؛ بشتاب؛ و اگر شدنی است، برادرت را از چنگال مرگ بدر کش. یا دیگر بار، از نو، آتش جنگ را برافروز؛ و پیمان برنهاده را فرو شکن. من یارا و بیباکی تو را به شمار خویش خواهم نهاد؛ و

پی آمدش را به عهده خواهم گرفت.»

این انگیزشها ژوتورن را که از ناسور اندوه جانی خسته و درهم کوفته داشت، در گمانمندی و دودلی درانداخت.

با اینهمه حال پادشاهان اینچنین است: لاتینوس با پیکری تَهْم و نیرومند پیشانیش را با دوازده رشته از زر رخشان، نماد خورشید، نیایش فرو بسته است؛ و در ارابه‌ای چهار اسبه برنشسته است؛ تورنوس، برنشسته بر ارابه‌ای که دو اسب سپیدش می‌کشند، دو نیزهٔ پهن و آهنین را در دست برمی افروزد؛ ازسوی دیگر، انه، آن پدر وبنیادگذار تبار رومی، در پناه سپرش که به فروغ ستاره می درخشد، فروپوشیده در زره و جنگ ابزارهای خدایانیش همراه با آسکاین، در کنار خویش، آن دومین امید، رُم توانا برون از اردوگاه فراپیش می‌آیند؛ کاهنی، در جامهٔ سپیدش، خوک بچه‌ای و میشی را که هنوز تیغ آهنین بر پشمش نرسیده است، آورده است؛ و آن دو را به مهرابهای افروخته نزدیک کرده است. پادشاهان که چشم به سوی خورشید که برمی دمد برگردانیده‌اند، با دستان خویش، کلوچه های نمکین را پیشکش می دارند؛ به آهن پیشانی دامها را برفراز، نشان می‌زنند؛ و به آیین، باده بر مهراب می افشانند. پس، انهٔ پارسا و خدایْ‌ترس، با تیغ آخته و افراخته، بدین سان، به نیایش، می‌گوید:

«باشد که خورشید گواه من باشد؛ و نیز این زمین که آن را به خود می‌خوانم و به پاس او، توانسته‌ام این رنجها و آزمونهای سترگ را برتابم گواه من باشد: ای پدر بس توانا! نیز تو، ای بانوی کیوانی، که جفت اویی! به لابه از شمایان می خواهم که اکنون، آری! اکنون، ما را دمسازتر و یاورتر باشید؛ و تو ای مارس ناماور و درخشان! ای پدری که سررشتهٔ تمامی جنگها باز بسته به خواست تست! ای چشمه‌ساران! ای رودها! و ای تمامی آنچه که ما در بلندیهای آسمان می پرستیم! و ای تمامی خدایان در دریای کبود! به زاری، از شمایان یاری می جویم. اگر سرنوشت پیروزی را به تورنوس اوزونی ارمغان دارد، برنهاده شده است که تروابیان به شهر اواندر بازروند؛ ایول این بوم را

واخواهد نهاد؛ و از آن پس، همراهان من که مردانی خیره‌روی و سرکش نیستند، جنگ‌ابزار برنخواهند گرفت؛ و دیگر در ستیز با این قلمرو تیغ بر نخواهند کشید. امّا اگر «پیروزی» بدان خشنود آید که مارس با ما باشد — بدان سان که من می انگارم؛ و باشد که خدایان را خوش آید که این امید را برآورند! — من دیگر به ایتالیاییان نخواهم فرمود که از ترواییان فرمان ببرند؛ پادشاهی را برای خویش درنخواهم خواست: چنان باد که دو ملّت شکست ناآورده، در پناه قانونهایی یکسان و برابر، به همبستگی و پیوندی جاودانه درآیند؛ من آیینهای سپند خویش و خدایانم را به آنان خواهم بخشید. خسوره‌ام، لاتینوس همچنان نیروی جنگی را برای خویش نگاه خواهد داشت؛ خسوره‌ام از نیروی سنتی برخوردار خواهد بود؛ ترواییان شهری را برای من بنیاد خواهند نهاد؛ و لاوینیا نام خویش را بر این شهر خواهد نهاد.»

بدین سان بود که انه نخست سخن گفت. پس از او، لاتینوس، دیدگان ودستانش را به سوی آسمان برگردانید و گفت:

«من انه را، همان خدایان را، زمین را، دریا را، اختران را، پسینیان دوگانهٔ لاتون را، ژانوس دو چهره را، نیروی خدایان دوزخی را و جایگا سپند پلوتون، آن خدای رمنده‌خوی را به گواه می‌گیرم. نیز پدری که با آذرخشش پیمانها را سپند و پاک می دارد سخنانم را بشنود. من دست نهاده بر مهراب، آتشهایی را که در میانهٔ ما و خدایان نهاده شده است، به گواه می‌گیرم: حال و هنجار کار هرچه باشد، هرگز آن روز برنخواهد دمید که در آن، ایتالیاییان این آشتی را برآشوبند؛ و رشتهٔ این همبستگی را بگسلند. هیچ نیرویی خواست مرا فرو نخواهد شکست؛ هرچند که ناچار شوم زمین را در توفان خیزابها دراندازم؛ و آسمان را در تارتار فرو افکنم؛ نه؛ این سخن به همان سان درست وراست است که این چوگان فرمانروایی که در سوی راست من جای دارد، پس از آنکه در جنگل از تنه و پایهٔ استوارش بریده شده است، دیگر شاخه هایی با برگهای نغز و سبک، نخواهد رویاند و سایه‌ای نخواهد گسترد؛ او را دیگر مادری نیست؛ به تیغ، گیسوان و بازوانش را از دست داده است: این پاره چوب، پیش از این،

درخت بوده است؛ امروز هنرمند آن را در چنبری مفرغین و زیبا، به بند کشیده است؛ تا نشانهٔ پادشاهی باشد، در دستان سالارانِ لاتیوم.»

آنان بدین سان در برابر سرداران سپاه، مُهر بر پیمان خویش می نهادند. سپس بر پایهٔ آیین، دامهایی را که به خدایان ویژه داشته‌اند، برفراز شراره‌های آتش سر می برند؛ اندرونه‌شان را که هنوز می تپد بدر می آورند؛ و طبقهایی را آکنده از این اندرونه ها، یکسره بر مهرابها می نهند.

امّا از دیری پیش از آن، نبرد در چشم روتولان نابرابر می نمود؛ و دلهایشان به ناآرامیهای گونه‌گون بی‌تاب و انگیخته بود. دلْپریشی و نگرانیشان، به همان اندازه که نابرابری دو هماورد آشکارتر می شود برمی افزاید. رفتار و هنجار تورنوس هراس آنان را استواری می بخشد وراست می دارد؛ رفتار خموشانهٔ مرد جوان در برابر مهراب، که چشم فرو افکنده، چونان درمانده‌ای لابه‌گر، نماز می برد. او که در آستانهٔ مردی است و پشت لبش تازه سبز شده است، با همهٔ جوانیش، رنگ باخته است. تا خواهرش، ژوتورن درمی یابد که همهمه در میان سپاهیان فزونی می‌گیرد؛ ودلها، گمانمند، فرو می لرزد، به میانهٔ سپاهیان که به رده ایستاده‌اند، فرود می آید: آن بغبانو چهره و پیکر کامِرْس، جنگجویی نژاده و از تباری والا را به خود پذیرفته است که پدرش نامِ او را برجسته و درخشان ساخته بود؛ و او خود در پیکار هراس‌آفرین بود. پس او به میانهٔ سپاهیان فرود می آید؛ به نیکی می داند که در جستجوی چیست؛ و بدین سان، گفته‌هایی بس گونه‌گون را بر زبانها درمی افکند:

«ای مردان روتول! آیا شرمتان نیست که ما که همگنان دلیرانیم مردی تنها را بــه جای خویش، به نبرد بفرستیم؟ آیا ما در شمار و در نیرو با دشمن برابر نیستیم؟ اینک آنانند تروانیان و آرکادیان، با سپاهیانی‌که سرنوشتشان برای جنگ بسیجیده است، با اتروری که تورنوس را دشمنْ‌کام است. اگر ما یک به دو نبرد بیازماییم، هرکدام از ما به دشواری هماوردی خواهد یافت. خدایان که تورنوس دل در گرو مهرابه‌هایشــان دارد، آوازهٔ او را تا به خــویش فراخواهند برد؛ و داستان سرافرازی و والایی او را در هر زبان خواهند انداخت؛

امّا ما که میهنمان را از دست می‌توانیم داد، ناگزیر خواهیم بود از این خداوندگاران پرمنش فرمان ببریم؛ زیرا اکنون دست بر دست نهاده، در آوردگاهمان مانده‌ایم!»

این گفتار جان جوانان را بیش از پیش برمی‌افروزد؛ و آنان را برمی‌شورد؛ همهمه‌ای در سراسر لشکر درمی‌گسترد. لورانتیان خود، لاتینان خود دیگرگون شده‌اند. آنان تا چندی پیش فرجام نبرد را، درود و آشتی را امید می‌بردند؛ اینک آنچه می‌جویند جنگ‌ابزار است و گسستن پیمان؛ همگنان دل بر سرنوشت تورنوس که سزاوار و برازندهٔ وی نیست می‌سوزند.

ژوتورن چاره و شیوه‌ای جنگی را نیز بر گفتارش درمی‌افزاید. از بلندیهای آسمان، نشانه‌ای ورجاوند و شگفت را چنان بدانان می‌فرستد که هیچ ورج و نشانه‌ای فزونتر از آن نمی‌تواند روانشان را برآشوبد و بفریبدشان. مرغ حنایی ژوپیتر، در آسمان ارغوان رنگ، در پیِ مرغان کرانه و دسته‌های پرگشای و هنگامه‌سازشان می‌پرید؛ در آن هنگام، ناگاهان، بر این مرغان برمی‌جهد؛ و دلسخت، قویی بشکوه را در چنگالهای خمیدهٔ خویش فرو می‌گیرد. ایتالیاییان، خیره، چشم بر این نما می‌دوزند. ای شگفتا! تمامی پرندگان با فریادهایی بلند، یکباره می‌چرخند؛ بالهایشان سپهر را به تیرگی می‌کشد؛ ابری از مرغان می‌آید؛ و در میانهٔ هوا، دشمن را بدان سان به ستوه می‌آورد که سرانجام، دَرْشکسته از نیروی مرغان و باری که در چنگ دارد، از توان می‌ماند؛ چنگالهایش را می‌گشاید؛ شکارخویش را وامی‌نهد که دررودخانه فرو افتد؛ و در انبوهترین ابر می‌گریزد. پس روتولان به غلغله، دست‌افرازان، این نشانهٔ پیشگوی و مروا را درود می‌گویند؛ و نخستین کس تولومنیوس نهانگوی فریاد برمی‌آورد:

«این است؛ این است آن نشانه‌ای که من در نیایشهایم گهگاه آن را درخواسته‌ام. در پیِ من بیایید؛ جنگ‌ابزارهایتان را برگیرید: ای نگونبختا آنکه بیگانه‌ای بینوا بدو بتازد و او را همچون مرغانی ناتوان بهراساند؛ بیگانه‌ای که خشم و تندی او کرانه‌هایتان را برآشفته است. امّا او روی به گریز خواهد نهاد؛

او بادبان کشتیهایش را در دوزِجای بر پهنهٔ دریا برخواهد افراشت. امّا شمایان! شما به یکبارگی، رده‌هایتان را تنگ، به انبوهی، بیفشرید؛ به پیکار بشتابید؛ و از پادشاهتان که می خواهندش از شما بربایند دفاع کنید.»

او این سخن را می‌گوید؛ به رویارویی با دشمن می‌شتابد و ژوپینی را درمی اندازد. تیر که به دستی استوار افکنده شده است، آوایی تیز برمی آورد؛ و هوا را درمی‌شکافد. در همان هنگام، هنگامه‌ای سترگ برمی خیزد؛ رده‌های سپاه می‌پریشند: تب و تابی سوزان دلها را برمی‌شورد. تیر پرّان، به بازی بخت، به نُه جوان زیبا می رسد که بانویی تیرنی، همسر وفادار ژیلیپ آرکادی آنان را بدو ارزانی داشته بود؛ تیر در پیکر یکی از آنان، در آنجا که بَرْبندِ دوخته سینه را می افشرد؛ در آنجا که سنجاق در دوسوی بربند فرو رفته است، فرو می‌نشیند؛ مرد جوان و ستودنی با جنگ‌ابزارهای اخگرافشان که پهلوهایش را تیر شکافته است، بر خاک حنایی آوردگاه فرو می افتد. از برادرانش، از آن گروه جنگیان که دمان و بی امانند و درد و دریغ جانشان را به آتش می‌کشد، پاره‌ای شمشیر از نیام برمی‌آورند؛ پاره‌ای ژوپینهایشان را برمی‌گیرند؛ و کورانه به دشمن یورش می‌آورند. جنگندگان لورانتی به رویارویی با آنان می‌شتابند؛ و چنین است که تروائیان در رده‌هایی فرو فشرده، و آژیلان و آرکادیان[۲]، با جنگ‌ابزارهایی رنگین در پیِ هم فراز می‌آیند. شور و تبی یکسان به پیکار بر همگنان چیره است. آنان مهرابه‌ها را تاراج می‌کنند؛ هوا دیگر جز توفانی کولاکین از تیرها و از رگباری از آهن نیست؛ جامهای سترگ و آتشهای سپند را درمی‌ربایند. لاتینوس خود خدایانش را که با شکستن پیمان آنان را خوار داشته‌اند، برمی‌گیرد و می‌گریزد. دیگران اسبانشان را به ارابه‌ها برمی‌بندند؛ یا به جَستی بر پشت اسبانشان برمی‌نشینند؛ آنان دیگر سوارانی آخته شمشیرند.

اولست تیرنی پادشاه بود؛ و درفشها و نشانه‌های پادشاهی را به همراه

۲. اترومکان، همپیمانان انه بدین سان یاد شده‌اند.

داشت. مساپ که بس بدان گرایان بود که پیمان آشتی گسسته شود، اسبش را به سوی اولست می تازد؛ و او رابه هراس می آورد؛ اولست به واپس می رود؛ فرو می افتد؛ مرد تیره‌روز واژگونه، با سر و شانه ها، بر مهرابها فرو می غلتد. پس مساپ تند و تافته با نیزه‌اش برمی‌پرد؛ و برکامهٔ خواهشهای جنگجوی درشکسته، از فراز اسبش، او را با نیزهٔ سترگش، به زخمی سخت فرو می‌کوبد؛ و فریاد برمی آورد:

«کار او به پایان آمد! این برخیی است که خدایان بزرگ را دلپذیرتر خواهد بود!»

ایتالیاییان برمی‌جهند؛ و لاشهٔ او را که هنوز گرم است، تاراج می‌کنند. کورینه هیمه‌ای سوزان را از مهراب برمی‌گیرد؛ و در آن هنگام که اِبیسوس فراپیش می رفت تا کوبه‌ای بر او بنوازد، بر روی پیشی می جوید؛ و هیمهٔ سوزان را در چهره اش درمی اندازد. ریش انبوه و بلند ابیسوس دستخوش آتش می سوزد؛ و بویی دلازار برمی‌پراکند؛ کورینه دشمنش را که هراسیده است، دنبال می‌کند؛ به دست چپ، گیسوانش را فرو می‌گیرد؛ او را به نیروی زانویش، بر زمین می خسپاند؛ و در همان حال، با تیغ تیز و ستوار خویش، پهلویش را می شکافد. پودالیریوس آلسوس شبان را که در میانهٔ تیرها بر نخستین رده سپاه برجهیده است، دنبال می‌کند؛ با تیغ آخته بر وی، او را در تنگنا می نهد؛ امّا آلسوس می چرخد؛ و با کوبه‌ای از تبر سرش را از پیشانی تا به چانه فرو می شکافد؛ خون فرو می ریزد؛ و جنگ ابزارهای جنگجوی را، به فراخی، فرو می شوید. آرامشی گران و خوابی آهنین پلکهایش را برهم فرو می اندازد؛ چشمانش در شبی جاوید بسته می شوند.

انهٔ پرهیزگار، از سوی خویش، برهنه‌سر، دستانش را تهی از جنگ‌ابزار می یازید؛ و به فریاد سپاهیانش را فرا می خواند:

«به کجا می شتابید؟ این نابسامانی، به ناگاهان، از چیست؟ برخشمتان لگام زنید. پیمان در میانه بسته شده است؛ همهٔ آنچه راکه می بایست، در آن سامان داده‌ایم و به انجام رسانیده‌ایم. تنها منم که حقّ جنگیدن دارم؛ مرا

وا نهید؛ و هر هراسی را از دل بزدایید. شایستگی و نیروی بازوی من این پیمان را استوار خواهد گردانید. تورنوس از آنِ من است؛ این نیایشها و برخیها او را در چنگ من می افکند.»

در آن زمان که او آوا برمی افراشت واین سخنان سنجیده و خردورانه را بر زبان می آورد، تیری با بالهایی تیز آواز بر او نواخته می شود. کدامین دست این تیر را درانداخته است؟ کدامین نیرو آن را به سوی انه راه نموده است؟ این راز را کسی نمی داند. کیست آنکه روتولان را دستوری داده است که بدین سرافرازی دست یابند، بازی بخت یا یکی از خدایان؟ خموشی، به ستبری و گرانی، بر والایی و ارج این کار برجسته سایه افکنده است. هیچ کس از آن بر خود ننازیده است که انه را زخمی زده است.

آنگاه که تورنوس انه را می بیند که از پهنهٔ نبرد بدر می رود؛ و سردارانش را پریشان می یابد، امیدی ناگهانی شور و تپش جنگاوری را از نو در او برمی انگیزد؛ و جانش را برمی افروزد. او، به یکباره، هم اسبانش را فرامی خواهد، هم جنگ ابزارهایش را؛ به جَستی، بشکوه بر ارابه اش برمی جهد؛ و افسار اسبان را در دست می‌گیرد. برمی پرد؛ و مردانی نیرومند و تناور را، در شماری بسیار، به جهان فرودین فرو می فرستد. بسیاری را واژگونه درمی اندازد که نیمه جانند؛ جنگاوران را در زیر چرخهای ارابه اش خُرد فرو می شکند؛ و گریزندگان را با ژوپینهایی که شتابان درانداخته شده است، به ستوه می آورد. آنگاه که مارس خونریز، به تندی، بر کناره‌های هِبر یخزده سپرش را پر طنین به آوا درمی آورد؛ و جنگ را آغازگر و لگام گسل، اسبان خشمگینش را به تاخت از جای برمی‌کَند، این اسبان در هامون هموار و فراخ، پرّان، بر نوتوس و بر باد باخترین پیشی می جویند؛ و از آن دو، در تیزیِ رفتار، درمی‌گذرند؛ ژرفاهای تراس در زیر سُمَشان می نالد؛ همراهانی از خدایان، پیرامونشان، تنگ گِرد می آیند: «هراس» سیاهروی، «خشم» و «کمین و دام»: تورنوس دمان و توفانخیز به همان سان، اسبانش را که از پیکر

خویناکشان* بخار برمی‌خیزد، و بی هیچ دلسوزی و پروا، بر لاشه‌های دشمنان می‌جهند و می‌تازند به انبوهی سپاهیان می‌راند؛ سُمهای تیز پویشان ژاله‌ای خون‌آلود را به هرسوی برمی‌افشانند؛ ماسه‌ای را در پای فرو می‌سپرند که به خون آغشته است. او پیش از آن، استنلوس، تامیروس و فولوس را به سوی مرگ گسیل داشته‌است: این دو تن واپسین را با تاختن بر آنان از نزدیک؛ و آن دیگری را، از دور؛ نیز از دور است که او دو پور ایمبرازوس، گلوکوس و لادس را از پای درآورده است؛ این دو جنگاور را پدرشان، به یکسان در لیسی، برای نبرد تن به تن و برای آنکه تازان، در تیزپویی از بادها نیز درگذرند، آموزش داده بود؛ و زیناوند گردانیده بود.

اومد از جایی دیگر به میانهٔ نبرد می‌شتابد؛ او که در پیکار جنگاوری است برجسته و درخشان، پور دولون دیرینه است؛ اگر او به نام نیایش نامیده شده است، دلیری و نیروی وی پدرش را فرایاد می‌آورد؛ جنگاوری که از این پیش، به آهنگِ آنکه برای جاسوسی به اردوگاه دانائیان برود، یارَست که چونان پاداش، ارابهٔ پور پله را درخواهد؛ امّا او به پاسِ بیباکیش، بهره و پاداشی دیگررا ازپورتیده‌ستانید؛ و دیگر به جاهجویی، در اندیشهٔ آن نبود که اسبان آشیل را دارا شود. آنگاه که تورنوس از دور این اومد را، در هامون هموار و فراخ دید، نخست ژوپینی سبک را در فراخنای تهی، به سوی او درانداخت؛ سپس، اودواسبش را از رفتار بازمی‌دارد؛ از ارابه‌اش فرو می‌جهد؛ خود را بر مرد درافتاده و کمابیش بی‌جان وجنب درمی‌اندازد؛ پایش را بر گردن وی می‌نهد؛ شمشیر را از دستش بدر می‌آورد؛ وشمشیر رخشان تا بیشترین ژرفا در گلوی او فرو می‌کند؛ و این سخنان را بدان برمی‌افزاید:

«تو آنی ای ترواییی که با پیکرت آوردگاههای این هسپری را که به گشودن آن آمده‌ای، می‌سنجی و اندازه برمی‌گیری. این بهایی است که من برای آن کسان اندوخته‌ام که می‌یارند جنگ‌ابزار در دست، با من به پیکار

* خویناک: عرق‌آلود.

برخیزند؛ بدین گونه است که آنان بنیادهای شهر خویش را می نهند.»

تورنوس با کـوبهٔ ژوپینش، آسْبِتِیس، شلوره، سیباریس، دارِس، ترزیلوک، تیمیتِس را که سرانجام از گردن اسب توسن خویش فرو می افتد، چونان همراهان اومد، به سوی مرگ گسیل می دارد. هنگامی که دم تندباد تراسی بر پهنهٔ دریای اژه طنین درمی افکند، خیزابه‌ها در پیِ وی، تا به کرانه ها می پویند؛ و ابرها درآسمان، از وزش و تازش بادها، می‌گریزند: به همان سان، تورنوس، در هرجای راهی در برابرِ خویش می‌گشاید؛ جنگاوران به واپس می روند؛ گروههای جنگی همپیمان روی برمی‌تابند؛ و شتابان، می‌گریزند. شتاب و جهش وی خود او را درمی رباید؛ و هوا زیـور خُودش را بر ارابه اش که در برابرِ باد برمی پرد، می جنباند. فژه نتوانست آن مایه شور و شتاب جنگاوری و خشم و کین را برتابد: به پیشاپیش ارابه برمی جهد؛ به دست، افسار کف‌آلودهٔ اسبان را که گرمِ تاختن‌اند می‌گیرد؛ ومی‌کوشد آنها را بازگرداند. اسبان او را که بر یوغ آویخته مانده است، درمی‌کشند؛ و آنگاه که فژه در برابر تورنوس پدیدار می شود، نیزهٔ فراخ به او درمی رسد؛ و در زره، استوار، می ماند؛ چینهای دوگانهٔ زره را می‌گسلد؛ و پیکر او را به زخمی سبک درمی ساید. با اینهمه، فژه بازمی‌گردد؛ خود را با سپر فرو می پوشد؛ و با شمشیر آخته، فریاد خواهان، به پیکار با دشمن می شتابد؛ امّا چرخهای ارابه، تیز و تازان، بدو بازمی خورد؛ او را بر زمین واژگونه می سازد. تورنوس بر وی برمی جهد؛ بر او در فرودِ خُود و برفراز زره کوبه‌ای می نوازد؛ سرش را برمی افشاند؛ و پیکر را بی سر بر ماسه وامی‌گذارد.

در آن هنگام که تورنوس بدین سان، پیروزگر، مرگ را در هامون برمی‌گسترد و درمی پراکند، منسته و آشات وفادار، همراه با آسکاین، انه را آغشته به خون به سوی اردوگاه بازمی بردند؛ انه در این هنگام در هر گام، بر ژوپینی بلند پشت می نهاد[3]. او خشماگین است؛ می‌کوشد خدنگ را که

۳. انه که در ساق پای آسیب دیده است، می لنگد؛ و می باید او را هر بار که پای بر زمین می نهد، نگاه دارند تا نیفتد.

چویش خُرد فروشکسته است، بدر آورد؛ می‌خـــواهد که هرچه زودترش یاری رسانند: می‌خواهد که با شمشیری فراخ ناسورش را بشکافند؛ گوشت را ژرف، تا بدان جایی که نیزه در آن نهفته مانده است، بکاوند؛ و او را به نبرد بازفرستند. ایاپیکس، پور ایازوس، از پیش در آنجاست؛ او گرامیترین خاکی میرا در چشم فبوس است: خدا او را به شوری تب‌آلوده دوست داشته بود؛ و شادمانه، هنرها، توانها و شایستگیها، دانش پیشگویی، سیتار، نیز تیرهای تیزپویش[4] را بدو ارمغان کرده بــود. امّا او برای درمان و دیرزیستی پدرش که به شیوه‌ای مایهٔ ناامیدی آسیب دیده بود، هنر درمانگری را، آن شناخت و دانش آدمیان ساده را برگزید؛ و برتر شمرد که بی هیچ سرافرازی، پیشه‌ای بی فروغ را بورزد. انه، لرزان و تلخکام از ناشکیبی، بر پای ایستاده بود؛ بر نیزه‌ای سترگ پشت نهاده بود؛ و گروهی از جوانانش و ایول، دردمند و اندوهناک، او را در میان گرفته بودند؛ امّا او خود در برابر سرشکها یکسان و اثرناپذیر مانده بود. پیرمرد، دامان درنوشته، به شیوهٔ پئون جامه برتن کرده بود؛ ایاپیکس بیهوده از گیاهان پرتوان فبوس و از چیرگی و استادی دستانش یاری می‌جُست. او بیهوده، خدنگ را می‌جنبانَد؛ و می‌کوشد تا آن را با انبر گیرای خویش فرو گیرد. بخت هیچ چاره و شیوه‌ای را در آن کار بر او آشکار نمی‌دارد؛ و خداوندگارش آپولون او را، به هیچ روی، یاری نمی‌رساند. با اینهمه، هول و هراس ددانه، بیش از پیش، در هامون برمی‌افزاید و می‌بالد؛ پتیارهٔ مرگ و ویرانی نزدیک می‌آید. در آسمان، توده‌ای انبوه و فشرده از گرد و غبار دیده می‌شود؛ اسواران نزدیک می‌شوند؛ و تیرها، سخت و تیز، در میانهٔ اردوگاه می‌بــارد. هنگامهٔ غم‌آلــودهٔ جوانان را می‌شنوند که می‌جنگند؛ و از کوبه‌های مارس از پای درمی‌آیند.

پس ونوس، آزرده و آسیمه از دردهای جانکاه پورش، با مهر مادری، به ستیغ ایدا می‌رود تا پودنه‌ای را بچیند که ساقه‌اش را برگهایی تازه و شاداب

۴. فبوس- آپولون در اینجا با چهار نمود خویش: پیغمبر، موسیقیدان، کماندار، پزشک پدیدار شده است.

فرو پوشیده است؛ و گلی درخشان، بساک‌وار، بر تارکش شکفته است. بُزان وحشی به نیکی این گیاه را، در آن هنگام ک تیرهای بالدار بر پشتشان فرو رفته است، می شناسند. ونوس، فرو پیچیده در ابری تیره، این گیاه را فراز می آورد؛ شیرهٔ تند آن را بدر می‌کشد؛ و در تشتی رخشان فرو می ریزد؛ سپس به آهنگِ آنکه ویژگی و توانی رازآمیز بدان ببخشد، شیره‌هایی درمانگر از خورشهای بهشتی و نوشدارویی خوشبوی را بر آن می افشاند. ایاپیکس پیر ناسور را با این آب که از توان آن ناآگاه است، فرو می شوید؛ و به ناگاه، آنچنانکه گویی در سرشت می باید چنان باشد، تمامی دردها پیکر انه را فرو می نهد؛ خونش در ژرفای ناسور فرو می ماند؛ تیر، به خود، بی هیچ تلاش، در پیِ دست درمانگر فرو می افتد؛ و قهرمان درمی یابد که توش و توان نخستین به پیکرش بازمی‌آید؛ ایاپیکس که پیش از دیگران شور پیکار را در دلِ انه برمی انگیزد و جانش را برمی افروزد فریاد برمی آورد:

«بی درنگ، برایش جنگ‌ابزار بیاورید. شما را چه می شود که از جای نمی جنبید؟ این بهبود از توانها و هنرهای آدمیان مایه نمی‌گیرد؛ ای انه! به هنر من نیست، به دستِ من نیست که تو درمان شده‌ای. در این بهبود، کردار خدایی تواناتر را ببین و بازشناس که تو را به تلاشهایی نمایانتر و والاتر فرا می خواند.»

انه، آزمندِ پیکار، پیش از آن، دو رانین زرینش را بر رانهایش استوار کرده بود؛ او از هر آنچه مایهٔ درنگ اوست به نفرین یاد می‌کند؛ و نیزه‌اش را برمی افرازد. در آن هنگام که سپرش بر پهلوی و زره‌اش بر پشت استوار می‌گردد، آسکاین را در بازوان می فشارد؛ و خُود بر سر، پیشانی پورش را به بوسه‌ای فرو می ساید:

«فرزندم! پارسایی و پرهیز و تلاشی را از من بیاموز که سرافرازی و والایی راستین را می سزد و می برازد؛ دیگران بهروزی و نیکبختی را به تو خواهند آموخت. امروز بازوی من در نبردها از تو دفاع خواهد کرد؛ و تو را به‌جایی راه خواهد نمود که پاداشهایی بزرگ در آنجا چشم به راه تست. چنان کن که

چون به بالیدگی و پختگی رسیدی اینهمه را فرایاد آوری؛ نمونه های برجسته را در تبار خویش در یاد زنده دار؛ و برای آنکه همواره از دلیری برخوردار باشی، از یاد مبر که تو پور انه و نوادهٔ هکتوری.»

او این سخن را می‌گوید؛ و تهم و سترگ، در آن هنگام که ژوپینی بزرگ را برمی افرازد، بیرون از دروازه‌ها به پیش می رود. آنته و منسته با جنگاورانی درهم فشرده می‌شتابند؛ و تمامی گروه جنگاوران همچون رودی از اردوگاهِ پرداخته و تهی شده بدر می آیند. پس، هامون مگر گرد و غباری کورکننده نیست؛ زمین در زیر گامهایی که بر آن کوفته می‌شود، بر خود می لرزد. تورنوس آنان را دیده است که می آیند؛ لرزه‌ای سرد تا به مغز استخوانش را لرزانیده است. نخستین کس، آنکه پیش از تمامی لاتینان خروش آنان را شنیده است، ژوتورن است؛ او هنگامهٔ آنان را بازشناخته است و هراسان گریخته است. انه برمی پرد؛ و در هامون هموار جنگاوران دژم و سخترویش را به پیکار می‌کشد. به همان‌سان است که توفان انبوه ابرها را از هم می درد؛ و از فراخنای دریا، به یکبارگی، به سوی کناره می‌تازد — ای دریغا! شخمزنان و کشاورزان شوریده‌روز از دور و از پیش، توفان را، دل آکنده از هراس، احساس کرده‌اند؛ در چشم آنان، تازش توفان با کنده شدن درختان از ریشه، با تباهی کشتزارها که آمادهٔ درودن است، با ویرانی همه چیز برابر است؛ — بادها پیش از توفان می وزند؛ و کرانه را از هنگامه و آشوبشان به طنین درمی‌آورند. به همان‌سان، سالار رته‌ای سپاهیانش را به سوی دشمن که رویاروی اوست، می راند؛ تمامی مردان در ستونهایی فروفشرده گرد آمده‌اند. تیمبره، به شمشیرخویش، اوزیریس نیرومند را فرو می‌کوبد؛ منسته آرشِتیوس را از پای درمی‌آورد؛ آشات اِپولون را سر می‌برد؛ گیاس اوفنس را؛ تولومنیوس نهاندان و پیشگوی از پای درمی‌آید؛ همان تولومنیوس که نخستین خدنگ را بر تروائیان، در برابر خویش، درافکنده بود. فریادی به آسمان برمی شود؛ روتولان، به نوبهٔ خود، یکباره روی برمی‌تابند؛ و در میانهٔ آوردگاه می‌گریزند؛ تا جان از مرگ بدر برند؛ پشتشان را گرد و خاک فرو پوشیده است. انه، خود روا

نمی شمارد که گریزندگان را در خون و خاک فروغلتاند؛ او نه برآنان که استوار و پای برجای او را چشم می دارند می تازد؛ نه برآنان که تیرهایی را به سویش درمی اندازند. در میانهٔ ابری ستبر از گرد، به نگاه، تنها تورنوس را می جوید؛ تنها، تورنوس را به نبرد فرا می خواند.

ژوتورن نَرمنش به دیدن انه که او را از دهشت به لرزه درمی آورد، میرآخور تورنوس، مِتیسکوس را که افسار اسبان را در دست داشت، به‌سویی می راند؛ او را که از فراز مالبند به زیر افتاده است، دور از خویش، در پس وا می نهد؛ به جای او می ایستد؛ و لگامهای پُرتاب را در دست می‌گیرد: بغبانو در آوا، در چهره، در جنگ ابزارها یکسره به متیسکوس می ماند. در آن هنگام که پرستوی سیاه در کاشانه‌ای بزرگ، از آنِ سروری فراخْدست و توانگر برمی پرد؛ و بالهایش را، بر دیوارهای بلند، در جستجوی یافته هایی اندک، توشه ای ناچیز که جوجگان فغانگرش را بدان سیر کند فرو می ساید، گاه در زیر رواقهای تهی فریاد برمی‌آورد؛ گاه پیرامون آبگیرهایی با آبی تازه و خنک: ژوتورن که اسبانش او را به میانهٔ دشمنان می برند، به همان سان، آنچنانکه گویی برمی پرد، تیزتاز بر ارابهٔ خویش، پهنهٔ آوردگاه را درمی نوردد. او، جای جای، برادرش را پیروزمند نشان می دهد؛ امّا او را دستوری آن نیست که دستادست با انه نبرد آزماید؛ پس، گَردْ گَردان، دور می‌گریزد. انه، ناشکیبا و بی آرام به دیدار تورنوس، او را در گردشهایش به هرسوی می راند؛ نیک از نزدیکش دنبال می‌کند؛ به فریادهایی بلندش، در میانهٔ جنگاوران تارانده و گریزان، فرامی خواند. هربار که نگاهش بر دشمن می افتد و می‌کوشد تا در گذار و گریز اسبان که بادپایند بدو برسد، ژوتورن ارابه را به ناگاه برمی‌گرداند. ای دریغا چه می باید کرد؟ انه، بیهوده، هر دم از احساسی به احساسی دیگر می‌گراید؛ و نقشه ها و اندیشه هایی گونه گون جانش را می پریشد. مساپ که در پویهٔ تندِ خویش، دو ژوپین نرم با پیکان آهنین را در دست چپ گرفته است، یکی از آن دو را بر انه برمی افرازد؛ و به کوبه‌ای استوار، براو درمی افکند. انه از رفتار بازایستاده است؛ زانو خم زده، در پسِ سپر، تن گِرد کرده است. با

اینهمه، ژوپین درافکنده، ستیغ خُودش را درمی‌رباید؛ زیــور بلند را از فراز خُود برمی‌کَند. پس، خشم انه نیک درمی‌افزاید؛ این تازش رنگ‌آمیز او را سخت برآشفته است. آنگاه که او ارابه و اسبان تورنوس را که دورازوی می‌تازند می‌بیند، ژوپیتر و مهرابه‌ها را در پیمان‌شکنی به گواه می‌گیرد؛ سرانجام به لشکر دشمن یورش می‌آورد؛ و به یاری مارس، هولبار و دهشتناک، بی هیچ آزرم و پروا، به کشتاری هراس‌آور دست می‌یازد؛ و خشم و تافتگیش را وامی‌نهد که لگام درگسلد.

کدامین خدا اکنون می‌تواند آن مایه هول و هراس را بنگارد؟ چگونه آن مایه کشتار را در جایهای گونه گونِ از آوردگاه، مرگ سالاران را که در سراسر دشت، گاه به کوبه‌های تورنوس، گاه به کوبشهای قهرمان تروایی از پای درمی‌افتند، می‌توان به دستان سرود و به ترانه بازنمود؟ پس ای ژوپیتر! تو را خوش افتاده است که ببینی ملّتها، ملّتهایی که می‌بایست روزی در آشتی و آرامشی جاوید می‌زیستند، شوریده و شتابان، باهم درمی‌آویزند و بر یکدیگر می‌تازند!

انه بر سوکْرون، جنگاور روتول می‌تازد؛ با این نخستین برخورد، تروائیان از یورش بازمی‌ایستند. سوکرون که از پهلو آسیب یافته است، تازش انه را دیری برنمی‌تابد؛ و در جایی که مرگ بس پرشتاب از آن فراز می‌آید، انه به شمشیر هراس‌انگیز خویش، پهلوهای او را، این باروهای سینه را درمی‌شکافد. تورنوس پیاده با آمیکوس که از اسب به زیر افتاده است و با برادرش دیورِس می‌جنگد؛ یکی را به ژوپین بلندش، در آن هنگام که وی بر او برمی‌جَست، فرو می‌کوبد؛ و دیگری را به شمشیرش. او سر هر دوان را می‌برد؛ آنها را از ارابه‌اش فرو می‌آویزد؛ و با بارانی از خون، به همراه می‌برد. انه تالوس را، تانائیس را و سِتیگوس را، هرسه را در یک برخورد به مرگ می‌سپارد؛ او اونیتس ماخولیایی، پور اِشیون و پِریدیا را از پای درمی‌اندازد. تورنوس دو برادری را که از لیسی و از کشتزارهای آپولون آمده‌اند، نیز مِنِتِس جوان را که کین و بیزاریش از جنگ او را از مرگ نرهانید، فرو می‌کُشد: او جنگاوری آرکادی بود؛ و در

پیشه، ماهیگیری بود برکناره‌های لِرْن که تالابی پر ماهی است؛ او در کاشانهٔ بینوای خویش، از ارج و والایی بزرگان ناآگاه بود؛ و پدرش تنها کشاورزی بود بر کشتزارهایی که آنها را می‌کاشت و می‌ورزید. همچون آتشهایی دامنگستر که در چندین جای از جنگلی خشک، و در بیشه‌هایی فغانگر از درختان دَهْمَست برمی‌افروزد؛ یا همچون سیلابهایی کف‌آلوده که از فرازنای کوهساران فرو می‌ریزند؛ و هنگامه‌سان، آبهایی را در هامون برهم می‌غلتانند که همه چیز را بر راه خویش، تند و دمان، به تاراج برده‌اند؛ انه و تورنوس، هردوان به همان سان، نیز نه کم از آن دمان و تند، در گیراگیر نبرد، به یکدیگر می‌تازند. اکنون، اکنون خشم در درونشان می‌جوشد؛ دلهایشان، نارام و ناآرام، از خشم می‌ترکد؛ آنان، با همهٔ نیرویشان به خون ریختن می‌شتابند.

مورانوس به آوایی بلند از پیشینیانش یاد می‌کرد؛ نیاکان کهنش را و تمامی تبارش را که پادشاهان لاتین بودند نام بُرد: او، برکَنده از ارابه‌اش، از گرانی تخته‌سنگی سترگ که انه در دستان خویش چرخانیده است و بر او افکنده است، سرنگونسار فرو افتاده است. آرمیده بر خاک، چرخهای ارابه او را در زیر افسارها و یوغ می‌غلتاند؛ و او هر دم، به سُم ستوران تیزگامش که دیگر خداوند خویش را نمی‌شناسند، کوفته و سپرده می‌شود. تورنوس به رویارویی با هیلوس که لرزان‌دل از خشمی ددانه بر او برمی‌جهد، می‌شتابد. خدنگی را بر او درمی‌اندازد که گیجگاهش را، پوشیده از زر، می‌سُنبد؛ از خُودش درمی‌گذرد؛ و در مغزش جای می‌گیرد. تو ای کِرِته! ای آنکه دلیرترینِ یونانیانی بازوی تو نمی‌تواند تو را از کوبه‌های تورنوس بدور دارد. خدایان که کرته کاهنشان بود، نیز کوپتکوس را از فراز آمدن انه پاس نداشته‌اند: او سینه‌اش را آماج آهن داشته است؛ سد سپر مفرغینش مرد بینوا را، به هیچ روی، کمکی نتوانست کرد. تو نیز ای ائول! کشتزارهای لورانت تو را دیده‌اند که می‌میری؛ و به پیکر خویش، پاره‌ای فراخ از زمین را فرو می‌پوشی. نه دسته‌های جنگاور آرگوسی نه آشیل آن ویرانگر قلمرو پریام نتوانسته بودند تو را بر پای فرو اندازند: اینجا فرجامی رقم زده بود به مرگ، زندگانیت را. کاخی

بلند در دامنهٔ ایدا، کاخی بلند در لیْرنس از آن تو بود؛ گور تو بر خاک لورانتیان است. دو سپاه، به یکبارگی، روی به سوی هم آورده‌اند؛ و آهنگِ یکدیگر کرده‌اند؛ تمامی لاتینان، تمامی داردانیان، منسته و سرست تند و دُژم، مساپ آن رام کنندهٔ اسبان، و آزیلاس دلاور، دستهٔ جنگاوران توسکان و گروه نَبَردگان اواندر آرکادی: همگنان، و هر کس برای خویش، تمامی نیروهایشان را به کار می‌گیرند؛ و در گروِ بخت می‌نهند. هیچ آرامی در جنگ، هیچ آسایشی نیست. آنچه هست تنها آویزش و پیکاری است بانبوه.

پس شهربانوی زیبایی، مادر انه، در دل پورش درانداخت که بر آن سر افتد که به سوی شهر رهسپار آید؛ هرچه زودتر، سپاهیانش را به سوی دیوارها برگرداند؛ و دلهای لاتینان را از آسیب و گزندی سترگ و هولبار برآشوبد و بپریشد. در آن هنگام که او، در میانهٔ جنگاوران پراکنده، تورنوس را می‌جُست؛ و چشم به هرسوی می‌گردانید، شهر را بر کنار از آن جنگ هول انگیز و خونبار دید که بی هیچ کیفر و گزند، در آرامش مانده بود. بی درنگ، اندیشهٔ نبردی بس سترگ جانش را برمی افروزد. او سالارانش، منسته، سرژست و سرست نیرومند را فرامی‌خواند؛ بر گریوه‌ای فرامی رود؛ آنچه از سپاه تروایی مانده است به سوی آن گریوه می‌شتابد. سپاهیان، بی آنکه نیزه و سپرِ خویش را وانهند، رده‌هایی فرو فشرده را پدید می‌آورند. انه، ایستاده بر بلندی در میانهٔ جنگاورانش، بدین سان، با آنان سخن می‌گوید:

«دستورهای مرا بی هیچ درنگ به انجام برسانید: ژوپیتر با ماست؛ چنان باد که شما هیچ گونه کندی و آهستگی در کردار که می‌باید ناگهانی باشد، نیفکنید. اگر دشمن از آن سر می‌تابد که یوغ ما را بپذیرد؛ و درشکسته، از ما فرمان ببرد، من امروز این شهر را که مایه و انگیزهٔ جنگ است، حتی قلمرو لاتینوس را ویران خواهم کرد؛ و بامهای آن را دودناک با خاک یکسان خواهم ساخت. آیا می‌باید چشم بداریم که تورنوس را خوش آید که به هماوردی و رویارویی با ما بگراید؛ و پس از شکست آوردن، نبرد را بپذیرد؟ نه؛ ای همشهریان، گره این جنگ تباه و بی آیین در آنجاست؛ در آنجاست

که این جنگ به پایان خواهد آمد. زود مشعل بیاورید؛ و آتش در مشت، انجام پیمان را بطلبید.»

انه این سخن را می‌گوید؛ و همگنان که خواستی یگانه بر دلهایشان چیره شده است، گوه‌ای را می سازند؛ و در توده‌ای فرو فشرده به سوی دیوارهای شهر می شتابند. در دمی، به ناگاه، نردبانهایی افراخته می شوند؛ و آتش پدیدار می آید. پاره‌ای، بی سامان، به سوی دروازه‌ها می دوند؛ و نخستین کسانی را که در برابر می یابند توشهٔ تیغ می سازند؛ پاره‌ای دیگر خدنگ و نیزهٔ آهنین درمی اندازند؛ و آسمان را به تیرگی می‌کشند. انه خود، در ردهٔ نخستین، دست یازان به سوی باروها، به آوایی بلند، لاتینوس را به پیمان‌شکنی متّهم می دارد؛ و خدایان را به گواه می‌گیرد که او را به پیکار ناگزیر گردانیده‌اند؛ و ایتالیاییان دو بار بدو تاخته‌اند؛ و دو بار پیمان را گسسته‌اند. آشفتگی و بی سامانی برپریشانی و نگرانی باشندگان شهر افزوده می شود؛ پاره‌ای می خواهند که شهر به داردانیان سپرده آید؛ دروازه‌ها را گشاده بدارند؛ آنان پادشاه را با خود به فراز دیوارها درمی‌کشند؛ پاره‌های دیگر جنگ ابزار برمی‌گیرند؛ و به دفاع از شهر می شتابند. به همان‌سان است که چون شبانی دسته‌ای از زنبوران را در شکاف تخته‌سنگی می یابد؛ و آن شکاف را از دودی آزارنده می آکند، زنبوران در قرارگاه مومین خویش، آشفته به جنبش درمی آیند؛ به هرسوی می پرند؛ و بر خشم و هنگامهٔ خود درمی افزایند؛ در آن زمان، بویی ناخوشاینید در کندو می پراکند؛ همهمه‌ای درهم از درون، از میانهٔ تخته‌سنگ برمی آید؛ و دود در تهیگی* هوا فرامی رود.

و چنان است که نگون‌بختیی از نو بر لاتینان سوده و فرسوده فرود می آید: سراسر شهر، فرسوده از رنج و اندوه، از این تیره‌بختی تا به بنیادهایش فرو لرزیده است. شهربانو، از ایوان بلندش، دیده است که دشمن نزدیک می آید؛

* تهیگی: خلاء.

باروها را فرو گرفته‌اند؛ مشعلها بر بامها می جهند؛ و نشانی از لشکریان روتول برای دفاع از آن نیست؛ نیز از سربازان تورنوس که به سوی شهر رهسپار باشند. زن تیره‌روز می انگارد که مرد جوان در آوردگاه از پای درآمده است. به ناگاه، روانْ آشفته از درد، فریاد برمی‌آورد که او خود بنیاد و بهانهٔ آن همه تباهیهاست؛ و گناه آن همه کشتارها و ویرانیها بر گردن اوست؛ شهربانو از سرِ ناامیدی و درماندگی، خشماگین فریاد برمی‌آورد؛ و یکسره در اندیشهٔ مرگ، به دست خویش، جامه‌های ارغوانیش را پاره پاره می‌کند؛ سرانجام، رشته‌ای را که ابزار مرگیِ هولبار است، از تیزکوبی در کاخ فرو می آویزد. زمانی که زنان لاتین از سرانجام آن زن نگونبخت آگاه می شوند، نخستین کس لاوینیاست که گیسوان زیبایش را برمی‌کَند؛ و گونه‌های گلفامش را می خراشد؛ پیرامون وی، گروه زنان خود را به همان زاری و شیون، وا می نهند؛ از کاخ تا دوردست، آوای مویه طنین می افکند. خبر گجسته در سراسر شهر می‌گسترد. دلیری از جانها رخت برمی بندد؛ لاتینوس، با جامه‌هایی پاره‌پاره، سرگشته و آسیمه از مرگ زن و ویـرانی شهرش، فرایش می‌آید؛ و گیسوان سپیدش به گرد و خاکی آلوده است که او را نمی سزد. او خود را به صدها سرزنش می نکوهد که چرا در آغاز انهٔ داردانی را پذیرا نشده است؛ و بی درنگ وی را، چونان داماد، با خاندان خویش درنپیوسته است.

در این اوان، تورنوس جنگجوی در کنارهٔ هامون گریزانی چند را دنبال می‌کند؛ امّا شور و شتابش به پیکار کندی می‌گیرد؛ و اسبان و ارابه‌اش هر زمان کمتر مایهٔ خشنودی اویند. در آنجا، باد هنگامه‌ای درهم را که از فریادهای هراس برآمده است و تورنوس سبب آن را نمی داند، به گوش او می رساند. گوش فرامی دارد؛ بانگ و فریاد شهر درهم شکسته و همهمهٔ گجستهٔ آن او را به شگفتی و سرگشتگی می آورد:

«وای بر من! این آشوب و ویرانی که شهر را پریشان می دارد از چیست؟ این هنگامهٔ سترگ که از آنجا برمی خیزد چیست؟»

او بدین سان سخن می‌گوید؛ و افسار اسبان را فرامی‌کشد؛ و سرگشته، از

رفتار بازمی ماند؛ امّا خواهرش که در چهرهٔ متیسکوس آخوربان ارابه و اسبان را می راندْ و افسارها را در دست می داشت به او می‌گوید:

«تورنوس! از اینجا، از این راه که پیروزیمان نخست آن را بر ما گشوده است، به دنبال ترواییان بشتابیم: دیگران شایستگی آن را دارند که خانه ها را نگاهبان باشند. انه به ایتالیاییان درتاخته است؛ و توسنِ جنگ را لگام فرو گسسته است؛ امّا آنچه ما می بایدمان کرد این است: مرگ ددآیین را در رده های ترواییان به هرسوی بگردانیم. تو برخیانی بسیار را از ترواییان در خاک و خون خواهی کشید؛ و به سرافرازی و بلندنامی بسیار خواهی رسید.»

تورنوس، در پاسخ وی، گفت:

«خواهرم! دیری است که من تو را شناخته‌ام؛ از همان زمان که تو به شیوه‌های خویش در پیکار، پیمان را فرو شکسته‌ای؛ و به یکبارگی، در گیراگیر نبرد فراجَسته ای. اکنون نیز بیهوده است که تو خدایی خویش را از من نهان می داری. امّا که خواسته است که تو، از المپ فرود آیی؛ و رنجها و آزمونهایی چنین دشوار را برتابی؟ آیا برای آن آمده‌ای که برادر تیره‌روزت را ببینی که به مرگی جانخراش از پای درمی آید؟ چه می بایدم کرد؟ کدامین رستگاری را از بخت چشم می‌توانم داشت؟ من دیده‌ام؛ به چشمان خویش دیده‌ام که دلبندترین دوستانم، مورانوس، در آن هنگام کــه از من فریاد می خواست، بر خاک فرو افتاد؛ او جنگجویی بزرگ بود که به زخمی سترگ درشکست و از پای درآمد. اوفنس شوریده‌روز مرده است؛ تا گواه و نگران ننگ و سرافکندگی ما نباشد؛ پیکر او و جنگ ابزارهایش در چنگ ترواییان است. آیا من می باید خانه هامان را وانهم که ویران شود؟ تنها آنچه ما را هنوز کــم اســت همین است! آیا بازوی من گفتار درانِس را به دروغ نخواهد داشت؟ آیا پشت خواهم نمود؟ آیا این زمین تورنوس را در گریز خواهد دید؟ آیا مردن، تا بدین پایه مایهٔ تباهروزی و شوربختی است؟ ای روانهای مردگان! مرا یار و دمساز باشید؛ زیرا خواست خدایان در فرازْنا با من در ستیز است. من پاکیزه‌جان، پیراسته از خطایی چنین، به سوی شما فرود خواهم آمد، همواره

سزاوار و برازندهٔ نیاکان بزرگ خویش.»

تورنوس هنوز سخنش را به درستی پایان نداده است که ساسس از میانهٔ دشمنان، برنشسته بر اسبی کف‌آلوده، شتابان به سویش فراز می‌آید؛ تیری بدو رسیده است و چهره‌اش را خَسته است؛ او به نزد تورنوس می‌شتابد؛ و او را به لابه می‌گوید:

«ای تورنوس! واپسین رستگاری ما در گرو تست؛ دل برکمانت بسوز. انه با جنگ‌ابزارهایش، آذرخش‌آسا، بر ما می‌تازد؛ او بیم می‌دهد که برجهای ایتالیاییان را فرو خواهد افکند؛ و شهر را با خاک یکسان خواهد کرد. چندی است که پاره‌های آتش بر بامها برمی‌جهد. تمامی چهره‌ها، تمامی نگاههای لاتینان به سوی تو برگشته است. پادشاه لاتینوس نمی‌یارد بگوید که چه کسی را به دامادی خویش برخواهد گزید؛ و به کدامین پیوند گرایان خواهد بود. دیگر آنکه، شهربانو، آن یارِ وفادار تو خود را، به دست خویش، کشته است. او از هراس، از روشناییِ روز گریخته است. تنها مساپ و آتیناس دمان، بر دروازه‌های شهر سپاهیانشان را در پیکار می‌دارنـــد؛ دسته‌هایی فشرده و انبوه از جنگاوران دشمن آنان را با تیغهایی آخته و افراخته، همچون کشتـــزاری از خوشه‌های آهن در میان گرفته‌اند. با اینهمه، تو ارابه‌ات را در هامون تهی، به هرسوی می‌رانی.»

تورنوس، ستوهیده از آنچه این خبرهای تاریک و آشفته بر او آشکار می‌داشت، تندیسه‌وار، خاموش، خیره برجای مانده بود. توأمان شرمی سترگ، دردی آمیخته با دیوانگی، شیفتگی و شوری که خشمِ آن را برمی‌انگیخت، و آگاهی از دلیری و جنگاوریش در دلِ وی می‌جوشید. او، آنگاه که تاریکی درپـــراکند؛ و روشنایی و خِرَد به جان و نهادش بـــازآمد؛ دیدگان سوزان و شرربارش را، دستخوش خشم و تاب، به سوی باروها گردانید؛ و از فراز ارابه‌اش، شهر بزرگ را نگریست. در این زمان بـــود که چرخه‌ای از شراره‌ها که از اشکوبی در اشکوبی دیگرفرومی‌پیچید، فرامی‌رفت؛ و پر شکنج و تاب، به آسمان برمی‌شد؛ و برجی را فرو می‌گرفت که تورنوس خود آن را ســـاخته

بود؛ این برج با تیره‌هایی که به استواری برهم نهاده شده بود، بر چرخهایی جای گرفته بود؛ و به پلهایی بلند آراسته گردیده بود.

«اینک، خواهرم! اینک شهر بازیچه و دستخوش پیشامدهاست؛ از بازداشتن من از رفتن، بازمان. بدان جای برویم که خدایان و بخت سخت ما را بدان فرامی‌خوانند. میهن من در چنگ دشمن است: من با انه نبرد خواهم آزمود؛ آنچه را که جانخراش و دشوار در مرگ نهفته است، برخواهم تافت. ای خواهرم! تو دیری مرا شرمسار و سرافکنده نخواهی دید. خواهشم این است: مرا وانِهْ که پیش از مردن، خشماگین، دل به این دیوانگی بسپارم.»

تورنوس این سخن را می‌گوید؛ آنچه او کرده است آن است که به جَستی از ارابه‌اش بر آوردگاه جهیده است؛ به میانهٔ دشمنان و به میانهٔ خدنگها، بدور از خواهر پریشان و اندوهناکش یورش می‌آورد؛ گذار تند او رخنه‌ای در میانهٔ جنگاوران پدید می‌آورد. آنگاه که از فراز کوهی، تخته‌سنگی برکندهٔ باد، خدنگ‌آسا فرو می‌افتد، چه توفان و بوران از آن پیش، آن را سست کرده باشد، چه کهنگی در گذر سالیان آن را از درون فرسوده باشد، این پاره کوه در پیِ جهش و فروافتادگیش بر دامنهٔ پر شیب کوفته می‌شود؛ سپس بر خاک بازمی‌جهد؛ و درختان، رمه‌ها، مردمان را همراه با خویش درمی‌کشد و می‌آورد: به همان سان، تورنوس، از میانهٔ جنگاوران بی‌سامان، به سوی باروهای شهر می‌شتابد؛ به جایی که زمین آن به خون ریخته آغشته‌تر است؛ به جایی که هوای آن از پرواز پرتابه‌ها پر آواست. او با دستش نشانه‌ای را می‌نماید؛ و به آوایی نیرومند فریاد برمی‌آورد:

«ای مردان روتول از پیکار بازمانید! و شمایان ای جنگاوران لاتین بیش خدنگ درمیاندازید! بخت ما هرچه باشد، آن بخت مراست. درست و بداد آن است که من تنها، به پاس بدپیمانی کیفر ببینم و جان بازم؛ و شمشیر من کار را یکسره کند.»

همگنان، بی‌درنگ، به کناری می‌روند؛ و در میانه، جایی را تهی و پیراسته وامی‌نهند.

امّا انهٔ قهرمان که نام تورنوس را شنیده است، افروخته دل، دیوارها را فرو می‌گذارد؛ برجهای بلند را فرو می‌گذارد؛ تمامی بندها و سدها را فرو می‌ریزد؛ رشته از شیوه‌ها و رفتارهای جنگی می‌گسلد؛ از جنگ‌ابزارهایش آوایی چون غرّش هراس‌آفرین تندر برمی‌آید. او به اندازهٔ آتوس، به اندازهٔ اریکس، به اندازهٔ «پدر آپنین»، در آن هنگام که در بیشه‌هایی پرتپش از درختان سندیانش هنگامه می‌سازد؛ و در آن هنگام که تارک نازان و پوشیده از برفش را برمی‌افرازد، تَهَم و سترگ است. دیگر در میانهٔ روتولان، تروائیان، تمامی ایتالیاییان، و آنان که برفراز باروها جای گرفته‌اند، و آنان که با بالار قوچسار فرود دیوارها را فرو می‌کوبند، هرکس می‌کوشد که زودتر پیکار را بنگرد؛ و جنگ‌ابزارهایش را از شانه فرو اندازد. لاتینوس، به شگفتی آن دو قهرمان سترگ و تناور را که از دو کنارهٔ گیتی آمده‌اند؛ تا تیغ در مشت با یکدیگر درآویزند و درستیزند، می‌بیند.

دو قهرمان، تا در هامون، پیراسته از جنگاوران، پهنه‌ای تهی گشاده می‌شود، از دور ژوپینهایشان را به سوی یکدیگر درمی‌اندازند؛ و به جهشی تند، با کوفتن سپرهای آواخیزشان برهم، نبرد را آغاز می‌نهند. زمین می‌نالد؛ پس، با شمشیرهایشان، بر یکدیگر زخم می‌زنند؛ و کوبه‌هایشان را درمی‌افزایند. چیره‌دستی و رزماوری با بازیهای بخت درهم آمیخته است. آنگاه که در بیشهٔ پهناور سیلا یا بر ستیغ تابوران، دو ورزا، شاخ در پیش، به آهنگ پیکار، به سوی یکدیگر می‌پویند، شبانان، هراسیده، می‌گریزند؛ رمه، به یکبارگی، خاموش از هراس، در آنجا می‌ماند؛ و میشان از هم می‌پرسند که پادشاه مرغزار که خواهد بود؟ رمه در پیِ کدامین سالار روان خواهد شد؛ امّا ورزایان با همهٔ نیروی خویش، بر یکدیگر زخم می‌زنند؛ و با همهٔ گرانی پیکرشان، شاخشان را در گوشت فرو می‌کنند؛ از گردن و شانه‌هایشان خون برمی‌تراود؛ غرّششان در سراسر جنگل طنین درمی‌افکند. به همان سان، انهٔ تروایی و قهرمان دونی، با سپرهایشان، به سوی یکدیگر می‌شتافتند؛ و آسمان از هنگامه‌ای سترگ درمی‌آکَنْد.

ژوپیتر خود دو کفهٔ ترازویش را در ترازا* نگاه می دارد؛ و سرنوشت هریک از دو جنگاور را بر یکی از آنها می نهد: آنکه آزمون رنجبار او را به مرگ ناچار می سازد کیست؟ کفهٔ مرگ با کدامین سنگِ سرنوشت به فرود خواهد گرایید؟ پس تورنوس برمی جهد؛ می انگارد که هیچ آسیبی بدو نخواهد رسید. او افراخته تیغ، با همهٔ پیکر، بالا می افرازد؛ و تیغش را فرو می‌کوبد. تروائیان و لاتینان، لرزلرزان، غرّشی برمی‌آورند؛ و دو سپاه دلْپریش و سرگشته می‌مانند. امّا تیغ، به نابکاری، خُرد درهم می شکند؛ و قهرمان را در میانهٔ تلاش تفت و پرشورش وا می نهد: گریز تنها راه رهایی اوست. آنگاه که در دست بی سلاحش، تنها دستهٔ شمشیر را می بیند که دیگرش بازنمی شناسد، تیزپوتر از اوروس می‌گریزد. می‌گویند که او، در شور و شتابش، در فرا رفتن بر ارابه و شتافتن به نبردهای نخستین، از یاد برده بود که شمشیر پدریش را برگیرد؛ پس، بی تاب و ناشکیبا، شمشیر میرآخورش متیسکوس را برگرفته بود. این شمشیر، تا آن زمان که تروائیان در گریز تنها پشت بدو می نمودند، او را بسنده بود؛ امّا زمانی که با جنگ‌ابزارهای خدایی ولکان روبرو شد، این شمشیر که ساختهٔ دست آدمی بود، همچون آبگینه‌ای، بی درنگ، فروشکست: پاره‌های آن بر خاک حنایی رنگ می درخشند. پس تورنوس، آسیمه و بی خویشتن، در هامون به هرسوی می‌گریزد؛ از جایی به جایی دیگر می دود؛ بی آنکه گریزگاهی بیابد، هزاران بار به هرسوی می شتابد و بازمی‌آید. در هرسوی، چنبر ستبر تروائیان را می بیند؛ یا تالابی پهناور را؛ یا باروهای شهر را.

انه با همهٔ آنکه ناسور خدنگ، زانوانش را گران می دارد و رفتارش را به کندی می‌کشد، همچنان در پیِ تورنوس می شتابد؛ و در شور و تاب خویش، پای در پای، گریزنده را دنبال می‌کند. به همان سان، سگ شکاری، آنگاه که به ناگاه به گوزنی می رسد که در کنار رودی از رفتار بازمانده است؛ یا در مترسکی سُرخْ پَر گرفتار آمده است، او را با جهشها و پارسهایش به ستوه

* ترازا: تعادل.

می‌آورد: گوزن که دام یا کوهسار بلندش می‌هراساند، از هزاران راه می‌رود؛ و باز پس می‌آید؛ امّا تازی نازانِ اومبری، با پوزه‌ای گشاده، پیوسته بدو می‌ماند؛ دیگر گوزن را گرفته است؛ یا چنان می‌انگارد؛ و می‌شنوند که چگونه از آرواره‌هایش که در تن شکار فرو نرفته است، آوایی خشک برمی‌خیزد؛ و آرواره‌ها در، تُهیگی، برهم کوفته و سوده می‌شود: پس فریادی برمی‌آید که پژواک آن در کرانه‌ها و در دریاچه‌های پیرامون فرو می‌پیچد؛ این هنگامه در سراسر سپهر طنین می‌افکند. تورنوس، گریزان، با ناسزا و نکوهش، خشم خویش را بر روتولان فرو می‌ریزد؛ هریک را به نام می‌خواند؛ و شمشیرش را که همگنانش نیک می‌شناسند، می‌طلبد. امّا بیم آن است که انه هر آن کس را که به وی نزدیک شود، بی درنگ فرو کُشد؛ و از بُن براندازد. انه آنان را دستخوش این هراس که شهرشان را ویران خواهد کرد می‌دارد؛ و با آنکه ناسورش او را می‌آزارد، تنگ، دشمنش را دنبال می‌کند. دو جنگاور، پنج بار، در گذار خویش، بر گِرد آوردگاه می‌گردند؛ و پنج بار راه رفته را بازمی‌آیند: سخن بر سرِ بهره و بهایی اندک نیست که در بازیها و ورزشهای همگانی به دست می‌آورند؛ سخن بر سرِ زندگی و خونِ تورنوس است.

بازی روزگار درختی زیتون را با برگهای تلخ که به فونوس ویژه داشته شده بود، وانهاده بود که در آن مکان بروید و ببالد. از آن پیش، ملوانان این درخت را گرامی می‌داشتند؛ و بدان خوگیر بودند که چون از خطر خیزابه‌ها می‌رَستند، ارمغانهایشان را به خدای لورانتیان، بدان درخت بربندند؛ و بر پایهٔ آیین و پیمانشان، جامه‌هایشان را از آن درآویزند. امّا تروائیان، بی آنکه در میانهٔ آن درخت و درختان دیگر جدایی بنهند، این درخت سپند و آیینی را فرو افکنده بودند؛ تا هماوردان بتوانند، به آزادی، در پهنه‌ای نبرد آزمایند. ژوپین انه در آن مکان افراخته بود: در آن‌جا بود که ژوپین که به نیرو درافکنده شده بود، استوار جای گرفته بود؛ و در ریشه‌ای سخت و جایگیر پیوسته مانده بود. مرد داردانی خم شد؛ پیکان ژوپین را گرفت؛ خواست آن را برکَنَد؛ تا با آن جنگ‌ابزار، مردی را دنبال کند که نمی‌توانست در تگ و پوی بدو بازرسد. پس تورنوس،

دیوانه از هراس، فریاد برمی‌آورد:

«ای فونوس! به لابه و زاری از تو می‌خواهم که دل بر من فرو سوزی؛ و تو نیز، ای زمین نیک! اگر من همواره آیین تو را گرامی داشته‌ام، این آهن را سخت فرودار؛ آن آیینی را که یاران انه با جنگ‌ابزارهایشان خوار داشته‌اند و بی ارج شمرده‌اند.»

تورنوس این سخن را گفت؛ و به بیهودگی، از خدایان یاری نجُست: انه می‌بایست دیری با ژوپین زور می‌آزمود؛ و بر آن کندهٔ سخت و ستوار تلاش می‌کرد؛ نیروی او بدان بسنده نیست که ژوپین را از گَرِش چوب که آن را تنگ فرو گرفته بود، بدر کشد. در آن هنگام که به خیرگی در کار می‌پاید؛ و بر تلاش خویش درمی‌افزاید، ایزدبانوی دونی، ژوتورن به چهرهٔ متیسکوس میرآخور درمی‌آید؛ می‌شتابد؛ و شمشیر تورنوس را به او بازمی‌دهد. ونوس، خشمگین و آزرده‌دل از اینکه پریی دریایی را بدان گستاخی یارا داده‌اند، نزدیک می‌شود؛ و خود خدنگ را از ریشهٔ ژرف بدر می‌کشد. دو جنگاور سرافرازان، با جنگ‌ابزارهایشان، همهٔ توان و توشِشان را بازمی‌یابند: آن یک دل بر تیغش استوار می‌دارد؛ این یک دُژم و نژند است؛ و نیزه‌اش را بلند برمی‌افرازد؛ آن دو، روباروی، برای ستیز دمان و نَفَس‌بُر مارس، بالا برمی‌افرازند.

با اینهمه، پادشاه بس توانای المپ روی به سوی ژونون که برفراز ابری حنایی رنگ، نبرد را می‌نگریست می‌آوَرَد؛ و او را می‌گوید:

«ای زن! کَی این جنگها به پایان خواهد رسید؟ چه از این بیش می‌توانی کرد؟ تو این را می‌دانی — و به دانستن آن نیز خستویی — که انه را نوید داده شده است که به آسمان درخواهد آمد؛ و در میانهٔ خدایان بومی جای خواهد گرفت؛ و سرنوشت او را تا به ستارگان برخواهد کشید. چه دسیسه‌ای می‌چینی؟ کدامین امید تو را واداشته است که بر این ابرهای سرد بمانی؟ آیا می‌سزد که خدایی را زخمی از دست میرایی خاکی برسد؟ چرا شمشیر تورنوس را که سرنوشت آن را از دست وی بدر آورده بود، بدو بازداده‌ای؛ و

بدین سان، نیروی دَرْشکستگان را درافزوده‌ای؟ زیرا روشن است که اینهمه کار تست؛ و بی یاری تو، ژوتورن را نمی‌رسید که چنان کند. دیگر از این تلاش بازْمان؛ و بگذار که خواهشهای من دلت را نرم گرداند. دیگر وامَنِهْ که این کینِ کور، جان خموش تو را بگزاید و بفرساید؛ چنان کن که من از دهان تو که برایم بس گرامی است، گهگاه به بسیاری، شکوه‌هایی را نشنوم که مرا اندوهناک می‌سازد. زمان باز پسین فراز آمده است. تو توانسته‌ای ترواییان را بر خشکی و بر دریا به ستوه آوری؛ آتش جنگی پلشت و هول‌انگیز را برافروزی؛ دودمانی شاهی را به ننگ و شرمساری دراندازی؛ و سور را با سوگ درآمیزی؛ من تو را نیک از آن بازمی‌دارم که از این پس به هیچ کرداری دست یازی.»

ژوپیتر بدین سان سخن گفت. بانوی کیوانی، چهره فرو افکنده، در پاسخ گفت:

«ای ژوپیتر بزرگ! از آنجا که این خواست، خواست تو برمن روشن و دانسته بود، من برکامهٔ خویش، تورنوس را و زمین را فرو نهاده‌ام. وگرنه، تو مرا تنها نشسته بر این ابرِ لغزان در هوا، دستخوش هر نیک و بد نمی‌دیدی؛ اگر چنان نبود، من، زیناوند به پاره‌های آتش، در نیرومندترین بخش از انبوهی جنگاوران که درهم افتاده‌اند، برپای می‌ایستادم؛ و ترواییان را به پیکاری تب‌آلوده درمی‌کشیدم. منم، بدان خستویم، منم که ژوتورن را اندرز داده‌ام که برادر نگونبختش را یاری رساند؛ و نیز روا شمرده‌ام که او به آهنگِ رهایی وی از مرگ، گستاخ و ناپروا باشد؛ امّا در این کار، چنان پیش نرفته‌ام که او را دستوری دهم که خدنگی دراندازد؛ و کمانی را درکشد: من در این باره به سرچشمهٔ سهمگین و نرمش‌ناپذیر استیکس، سوگند یاد می‌کنم؛ به تنها چیزی در جهان که می‌تواند خدایانِ فرازْنا را به هراس آورد. اکنون من به خواست تو گردن می‌نهم؛ این نبردها را که مایهٔ بیزاری من است، وامی‌نهم. و آنچه را که با قانونهای سرنوشت ناساز نیست، برای لاتیوم و برای شکوه و فرّهی پسیینانت از تو درمی‌خواهم: من به پیوند ترواییان با لاتینان خشنودم؛ امّا آنگاه که این دو مردم، به یاری پیوندی فرخنده در زناشویی، آرامش و آشتی را در میانهٔ خویش

بر پای خواهند داشت، آنگاه که آنان همساز و هماندیش، بندهای پیمان را استوار خواهند ساخت، لاتینان بومی را ناچار مدار که نامشان را دیگر کنند؛ ترواییِ بشوند؛ بدان سان که پسینیان‌تویسرینامندشان؛ چنان باد که این مردان زبان و جامه‌شان را نگاه دارند؛ چنان باد که لاتیومی در جهان باشد؛ و در درازنای سده‌ها، پادشاهانی آلبی فرمان رانند؛ چنان باد که تباری رومی پدید آید که شایستگیها و پارسایی ایتالیایی آن را نیرومند گرداند. تروا بر پای افتاده است؛ بگذار که این شهر بـا نامش نابود شود.»

آفریدگار مردمان و چیزها، خندان، در پاسخ وی گفت:

«تو به راستی خواهر ژوپیتری و دومین فرزند ساتورن؛ زیرا خیزابه‌ای چنین از خشم را در دل می‌غلتانی. خوب، این خشم را که بس بیهوده در دل نهفته‌ای، فرو کوب. من آنچه را که تو می‌خواهی ارزانیت می‌دارم؛ و شکست آورده، به خوشدلی، بازمی‌روم. اوزونیان زبان مادریشان و رسم و راههایشان را همچنان خواهند داشت؛ نامشان همان خواهد ماند که هست. ترواییان تنها در پیکر با آنان درخواهند آمیخت؛ من دین و آیینهای سپند را استوار خواهم گردانید؛ و همگنان، پس از آنکه لاتینی شدند، به زبانی یگانه سخن خواهند گفت. تو تباری را که آمیخته با خون اوزونی برخواهد آمد، خواهی دید که به پاس پارسایی و خدای‌ترسیش فراتر از مردمان، فراتر از خدایان برخواهد رفت؛ و هیچ ملّتی دیگر چون آنان تو را در مهرابه‌هایت بس گرامی نخواهد داشت؛ و پرشور نخواهد ستود.»

ژونون بدین همه خشنود شد؛ و شادی دلش را دیگرگون کرد. با اینهمه، او آسمان را وا می‌نهد؛ و ابرش را فرو می‌گذارد.

پس از آنکه این کار به انجـام می‌رسد، «پدر» نقشه و اندیشه‌ای دیگر را در نهادِ خویش جان می‌بخشد: او بر آن می‌شود که ژوتورن را از نبرد برادرش دور سازد. «شب» تاریک دو گونه پتیاره را زاد که دیوان دوزخی خشم نامیده می‌شوند؛ و در همان هنگام، مِژِر تارتاری را به جهان آورد: «شب» آنان را با چنبرهایی یکسان از ماران فرو بست؛ و بالهای باد را برآنان برافزود.

این دیوان مادینه که کارگزاران خشم ژوپیترند، در برابر اورنگ وی، و بر درگاهش به فرمانبری ایستاده‌اند؛ آنان، در آن هنگام که ژوپیتر در ستیز با خاکیان میرا دسیسه‌ای می‌چیند؛ آنان را به بیماری یا به مرگی هولبار دچار می‌سازد؛ یا در آن هنگام که او شهرهای گناه‌آلود و خطاکار را با جنگ در دهشت فرو می‌برد، هراس را در دل آدمیان، این میرایان بیچاره تیز و تافته می‌دارند. ژوپیتر از فرازنای اثیر، یکی از این دو دیو را فرو فرستاد؛ و او را فرمود که چونان نشانه‌ای آیینی و مُرغوایی* بر چشم ژوتورن آشکار گردد. دیو دوزخی برمی‌پرد؛ گِردبادی تند، در دمی، او را به زمین می‌برد. خدنگ رها شده در مِه، هنگامی که جنگاور پارتی، جنگاور پارتی یا کِرتی آن را در زردابِ زهری جانشکار فرو برده است و بدان آغشته است؛ آنگاه که آن را درانداخته است؛ خدنگ، به زخمی درمان‌ناپذیر، تیزآوا و بی‌نام، از درون سایه‌های سبک درمی‌گذرد: به همان سان، دختر شب، به نرمی و چالاکی، راه سپرده است؛ و به زمین رسیده است. آنگاه که او سپاهیان تروایی و لشکریان تورنوس را می‌بیند، بی‌درنگ درهم فشرده می‌شود؛ و به پیکر مرغی خُرد درمی‌آید؛ همان مرغی که گاه بر گورها یا بر بامهای تهی، شب‌هنگام، درمی‌نشیند؛ و آواز گجسته و مرگ‌آلودش را، در میانهٔ تیرگیها، سر می‌دهد و درمی‌گسترد. آن پتیاره در این چهره و نمود هنگامه‌ساز چندین بار از برابر دیدگان تورنوس می‌گذرد؛ و سپر را با بالهای خویش فرو می‌کوبد. گونه‌ای سستی و از کارماندگی ناشناخته اندامهای مرد جوان را می‌افسرد؛ گیسوانش از هراس بر سرش برمی‌افرازد؛ آوایش در گلو فرو می‌ماند.

امّا ژوتورن شوریده‌روز، تا از دور بالهای دیو را بازشناخت، از مهرخواهری، موهای افشانش را برکَند؛ چهره‌اش را به ناخن و سینه‌اش را به مشت آزرد و خراشید.

«ای تورنوس! از این پس، خواهرت چگونه می‌تواند تو را یار و مددگار

* مُرغوا: نشانه و فال بد.

باشد؟ کاری که برای من مانده است و می‌توانم کرد چیست؟ دلْسختا که منم! چگونه می‌باید زندگی تو را درگسترد؟ آیا می‌توانم در برابر دیوی از این گونه بایستم؟ کار به فرجام رسیده است؛ من نبرد را وا می‌نهم. ای مرغِ نگونبختی! هراسم را برمیافزای. من کوبش بالهای تو را، هنگامهٔ مرگت را می‌شناسم؛ من بر خطا نیستم؛ اینهمه از فرمانهایی است بشکوه که ژوپیتر گرانمایه داده است. آری! بهای دوشیزگی من همان است. چرا او زندگانیی جاودانه را به من بخشیده است؟ چرا مرا از زندگیم، چونان میرایی خاکی، بازگسسته است؟ دست کم، امروز می‌توانستم فرجام دردهای سترگم را ببینم؛ و برادر تیره‌روزم را، در امپراتوری سایه‌ها، همگام باشم. برادرم! اگر من جاودانه‌ام این ویژگی و برتری، بی‌تو، برای من چه دلپذیری و خوشیی می‌تواند داشت؟ آه! کدامین زمین، به بسندگی ژرف، فروخواهد شکافت؛ تا مرا فرو کشد؛ و مرا که بغبانویم درمغاک روانها فرو برد!»

بغبانو پس ازآنکه بدین‌سان سخن می‌گوید، سرش را به سراندازی کبود فرو می‌پوشد؛ و نالان، در ژرفای رود نهان می‌شود.

انه تورنوس را در تنگنا می‌نهد؛ او را بیم می‌دهد؛ خدنگی را که در سترگی به درختی می‌ماند، می‌جنباند و می‌رخشاند؛ و تندخوی و دُژَمْروی، بدین سان، با او سخن می‌گوید:

«اینک درنگت از چیست؟ ای تورنوس چرا هنوز به واپس می‌روی؟ در تگ و دو نیست که می‌باید نبرد آزمود؛ می‌باید از نزدیک با جنگ‌ابزارها که بر کسی نمی‌بخشایند جنگید. به هر چهره و پیکره که می‌خواهی درآی؛ تا بدان جا که می‌توانی دلیری و چاره‌گری در پیکار را گِرد آور. دیگر تنها آنچه که تو را مانده است این است که به کوبهٔ بالی به ستارگان دسترس‌ناپذیر برسی؛ یا خود را در اندرونهٔ زمین نهان داری!»

تورنوس سر جنباند؛ و در پاسخ او گفت:

«ای سختْ‌دل! جوشش ناسزا و نکوهش در درون تو مرا نمی‌هراساند؛ خدایانند که مرا به هراس می‌آورند؛ نیز ژوپیتر که با من دشمن است.»

تورنوس بیش سخنی نمی‌گوید. آنگاه که به پیرامون خویش می نگرد، نگاهش بر تخته سنگی سترگ می افتد؛ صخره ای کهن، سترگ، که در هامون جای گرفته است؛ و نشانه ای است که در میانهٔ کشتزارها افراخته شده است؛ تا مرز آنها را بدان آشکار دارند؛ و کشاورزان از کشمکش و کشاکش بدور مانند. دوازده مرد گزیده، از آن گونه که امروز زمین می پرورد، به دشواری می توانستند آن پاره سنگ را بر دوش ببرند؛ امّا او، آن قهرمان، سنگ سترگ را به دستی لرزان می‌گیرد؛ و آن را با همهٔ بلندیش برمی افرازد؛ به سوی هماوردش می دود. امّا اگر او بدود یا راه بسپارد؛ اگر تخته سنگ غول پیکر را با دستانش برگیرد؛ یا آن را بجنباند، دیگر خود را نمی شناسد؛ زانوانش خم می زنند؛ خونش فرو فسرده است و فرو می بندد. سنگ، که به دست او، افکنده شده است، لغزان در تُهیگی ، نتوانسته است تا به انه هوا را درسپارد؛ و بر او کوفته شود. شب هنگام، در رؤیاهایمان، در آن زمان که گرانی و سستی خواب پلکهایمان را فشرده است، بر ما چنان می نماید که می خواهیم آزمندانه، هرچه فزونتر، در پویه و گذار خویش بپاییم؛ لیک ناتوان در تلاشهایمان، از پای درمی افتیم؛ زبانمان از کار مانده است؛ در پیکرمان دیگر توانهایی را که در آن سراغ می‌کنیم، نمی یابیم؛ آوا و گفتارمان دیگر در فرمان ما نیست: به همان سان، تورنوس به هرسوی که به دلیریش می شتابد تا بکوشد بر هماورد خویش پیروز شود، به دیو گجستهٔ دوزخی بازمی خورد که او را از کار بازمی دارد. پس هزاران اندیشه در یاد و نهادش می چرخد؛ روتولان و شهر را می نگرد؛ هراس او را گمانمند و دودل می دارد؛ در برابر خدنگ از بیم می لرزد. دیگر او را گریزگاهی برای رَستن از مرگ، و توانی برای تاختن بر دشمن نیست. دیگر ارابه اش را و نیز خواهرش را که افسار اسبان را در دست می داشت، نمی بیند.

در آن هنگام که او گمانمند و دودل مانده است، انه خدنگ سرنوشت را برمی آورد؛ در کمین زمان درخور و جای شایسته برای افکندن آن می ماند؛ و از دور، با تمامی توانِ پیکر خویش، آن را درمی اندازد. هرگز دستگاه جنگی سنگی را هنگامه سازتر از آن نیانداخت؛ هرگز آذرخش آنگاه که می غرّد و

می رخشد، آشوبی آنچنان برنیانگیخت. ژوپین، همچون گردبادی سیاه که مرگی دهشتبار را به همراه می برد، برمی پرد؛ کنارهٔ سپر را که از هفت تیغه ساخته شده است، یک سوی زره را فرو می شکافد؛ و به آوایی تیز، از فراز ران درمی‌گذرد. تورنوس، فرو کوفته، زانوانش را خم می زند؛ و تهم و ژنده، بر خاک فرو می افتد. روتولان، نالان و مویان، بالا می افرازند؛ مویه های آنان را به پژواک، در کوهساران پیرامون، پاسخ گفته می شود؛ و در دوردست، بیشه های ژرف و انبوه این مویه ها را بازمی تابند. تورنوس، فروافتاده بر خاک، چشم برمی آورد؛ و به نشانهٔ لابه و خواهش، زار، دست می یازد؛ سپس می‌گوید؛

«آری! من شایستهٔ این فرجام بوده‌ام؛ زنهار و امان نمی خواهم؛ بختت را به کار گیر. اگر دغدغهٔ پدری بینوا می‌تواند دل تو را به درد آورد، به لابه و زاری، از تو می خواهم که برسالخوردگی دونوس دل بسوزانی؛ بدانچه پدرت آنشیز در چشم تو بود، بیاندیش. مرا به کسانم بازده؛ یا پیکرم را، بی بهره از زندگی، بدانان بازگردان، اگر این کار را برتر می داری. تو پیروزمند بوده‌ای؛ و اوزونیان دیده‌اند که چگونه تورنوس دَرْشکسته، به لابه، دست به سوی تو یازیده است. لاوینیا بانوی تست. باشد که کین ستانی تو بس فرا نرود.»

انه، ایستاده، لرزان در پس جنگ ابزارهایش، گمانمند می نگرد؛ بازویش را فرو می دارد. بیش از پیش گمانمند و دودل است؛ سخنان تورنوس، اندک اندک، دل او را نرم کرده بود، زمانی که او بر تنِ وی، برفراز شانه، بَرْبند گجسته و مرگ اندود و کمند پالاس جوان را که به میخهایی رخشان آراسته بود دید و بازشناخت؛ بربند و کمند کسی را که تورنوس او را درهم شکسته بود؛ زخم زده بود؛ و بر خاک فرو افکنده بود؛ و نشانهٔ دشمن را بر شانه های خویش آویخته بود. دیدن آن پیکرهٔ پیروزی، آن نشانه و یادگار دردی جانگزای، دلش را از خشم و کین به آتش کشید؛ پس، هراس‌آفرین از خشم و تافتگی، گفت:

«چه می‌گویی؟ آیا می‌توانی، با آنکه تن به نشانه و جنگ ابزارهای

کسانم پوشیده‌ای، از چنگ من برهی؟ آنکه تو را به دست من می‌کُشد؛ آنکه تو را پی می‌کند؛ و با ریختن خونت، از تو، به کیفر تباهکاریت، کین می ستاند، پالاس است.»

انه، با گفتن این سخنان، شمشیرش را، انگیخته و شوریده، در سینهٔ وی فرو می‌کند. سردی مرگ اندامهای تورنوس را می افسرد؛ و جانش رنجور و آزرده، مویْ‌مویان، به سرزمین سایه‌ها می‌گریزد.

فرهنگ نامهای اساطیری

آ

آبلا Abella

شهری بوده است، در کامپانی که امروز «آولا» نامیده می شود.

آپنین Apennin

رشته کوهی که چون زنجیرهٔ مهره های پشت آبخوستهٔ (شبه جزیرهٔ) ایتالیا را استوار می‌گرداند؛ و دامنهٔ تیرنی را از دامنهٔ آدریاتیک جدا می سازد.

آپولون Apollon

زیباترین خدایان، و خدای روز و روشنایی بوده است. او پور زئوس بود، از لتو؛ نیز برادر آرتمیس. آپولون در دلوس زاد؛ پس از بازگشت از سرزمین «اپاختریان»، به دلف آمد؛ و پیتون غول را که نگاهبان نهانگوی تمیس بود، کشت. چشمه ساری در درهٔ تمپه او را از آلایش این گناه فروشست؛ و آپولون خداوندگار نهانگوی دلف گردید. هر پاییز، آپولون به شمال بزرگ، به آن سرزمین آسمان روشن و پاک بازمی‌گشت؛ و تنها بهاران، در میانهٔ جشنها و آوازخوانیها، به یونان بازمی‌آمد. از آنجا که آپولون را منشهایی گونه گون بوده است، به خدایانی چند می مانسته است. بخشی از کردارهای او نشان از خورشیدْ خدایش داشته است. او خدایی بس مردمی بوده است که تن و روان کسانی را که خواستار پاکی، تن در چشمه سار دلف می شسته اند، از آلایشها می پالوده است. در پاره ای از سرزمینهای یونان، به ویژه در آرکادی، او را چوپان خدای رمه ها می ستوده اند. نگاه این خدا چنان کاونده بوده است که از فراز ارابهٔ خورشیدیش هرچیز را می دیده است؛ و آنچه را در المپ به انجام می رسیده است، به زئوس خبر می داده است. آپولون همچنان بر رازهای آینده آگاه بوده است؛ و این رازها را در دل نهانگوی خویش در دلف، «لاپیتی» درمی افکنده است؛ مردم، گروها گروه، برای رای زدن با این نهانگوی به پرستشگاه دلف می رفته اند.

آپولون را خدای موسیقی و شعر نیز می‌دانسته‌اند. او هیچ چیز را خوشتر از جشنها و همسراییهای جوانان بر گرد مهرابهایش نمی‌داشته است. او خود، چونان خدای شادمانهٔ مردمی سرخوش و شادکام، همسرایی بغدختان هنر را، با نواختن چنگ، رهبری می‌کرده است. در نهانِ آپولون، چونان خدای نهانگوی و درمانگر، سخنور و موسیقیدان، خورشیدی و پالایشگر، در پسِ این ویژگیها که کمابیش به هم نزدیکند، نیرویی دیگر نهفته بوده است؛ آن نیرو نیروی نهفته در ترانه‌های جادویی و آوازهاست. آپولون خدایی بود که یونانیان را به جهان ناشناخته‌ها درمی‌آورد. او را رازآمیزترین خدایان می‌توان دانست.

آتره Atrée

پور پلوپس از هیپودامی بود. او در پی نفرینی ازسوی پدر، بر برادرش تیِیست سخت کین می‌توخت: به راستی آتره و تییست به انگیزش مامشان، برادر کهترشان، ثِریزیپوس را کشته بودند؛ و پدر آنان را از خود رانده بود. آنان به میسن پناه بردند. پس چون شاه اوریسته مرد، میسنیان یکی از آن دو را خواستند به پادشاهی برگزینند. زن آتره که دلدار تییست بود کوشید که او به پادشاهی برسد. با اینهمه آتره بر تخت برنشست؛ و به کیفر، سه پور تییست را فروکشت و گوشت آنان را بدو خوراند. تییست با دخترش پلوپیا پیوند گرفت و پس از زادن اگیست، این دختر را به زنی به برادرش داد. آگیست آتره را کشت و پادشاهی میسن را به تییست ارمغان داشت. بنفرینی و گجستگی همچنان در خاندان آتره پایید: آگاممنون پور آتره پسران تییست را کشت؛ امّا اگیست، برخوردار از یاری کلیتمنستر او را از پای درآورد.

آتره‌ای Atrides

پسینیان آتره و بیشتر آگاممنون و منلاس را به این نام می‌خوانند. تباهکاری، پدرکشی، زنا و پیوند و آمیزش با خویشان نزدیک و همخون خاندان آتره‌ای را پرآوازه ساخته است.

آتوس Athos

کوهستانی در یونان، در کنارهٔ آبخوستهٔ (شبه جزیره) آثیون- اُروس (کوه سپند) که خاوری‌ترین آبخوسته از سه آبخوستهٔ شالسیدی است.

آتیس Atys

پورمانِس بود و نیای افسانه‌ای لیدیان.
ــ نیز آتیس پور کرزوس پادشاه لیدی بود که در سدهٔ ششم پیش از زادن مسیح می‌زیست؛ او که لال زاده شده بود، به دیدن پدرش در خطر مرگ، زبان به سخن گشود.

آدریاتیک Adriatique

دریایی پیوسته به مدیترانه، در میانهٔ

«آبخوسته» (شبه‌جزیره) ایتالیا و بالکان؛ به مساحت ۱۳۱۵۰۰ کیلومترمربع.

آدیژ Adige

آدیژ درازترین رود ایتالیا پس از رود پوست؛ به درازی ۴۱۰ کیلومتر. این رود از گریوهٔ «رزیا» برمی‌آید؛ و تمامی بوم آلپی ترانتن را درمی‌نوردد؛ اندکی پیش از ورون، به هامون درمی‌آید؛ سرانجام به آدریاتیک می‌پیوندد.

آراکس Araxe

آراکس یا ارس رودی است در آسیای باختری که پس از گذشتن از ارمنستان شوروی، در فرود آذربایجان در دلتا به رود کر می‌پیوندد. درازای آن ۹۹۴ کیلومتر است. این رود مرز میان شوروی با ترکیه و ایران را پدید می‌آورد.

آرتوز Arethuse

پریی دریایی بود که چون در رود آلفه در پلوپونز تن می‌شست، خدای رود او را تا آبخوست اورتیژی، در سیسیل دنبال کرد؛ امّا آرتمیس او را به چشمه‌ساری دیگرگون ساخت. پیشینیان، آنگاه که رود آلفه را می‌دیدند که در زمین نهان می‌شود، پیش از آنکه به دریا بریزد، می‌انگاشتند که می‌شتابد تا به چشمه‌سار آرتوز بپیوندد.

آرده Ardée

آرده یا آردئا شهر باستانی لاتیوم، در نزدیکی دریای تیرنی و پایتخت روتولان بوده است. این شهر در روزگار پادشاهان رم یکی از سی شهر همپیمانی لاتین شمرده می‌شد. این شهر در ۴۴۲ پیش از زادن مسیح، یکباره به فرمان رومیان درآمد.

آرکادی Arcadie

نام یونان است، در دل پلوپونز. آرکادی که در واژه به معنی «سرزمین خرسان» است و رشته کوهسار مرکزی پلوپونز را پدید می‌آورد، تنها جایی است که مردمان دیرینهٔ پلاسژ هنوز در آن می‌زیسته‌اند. آرکادیان که مردمی شبان با هنجارها و رسم و راههایی سخت و خشن بودند، در برابر چیرگی اسپارت پایدار ماندند و درایستادند.

آرکادی در سروده‌ها سرزمین پندارینه‌ای است که بهشت نیکبختی و بهروزی روستایانه انگاشته می‌شود. شبانان آرکادی پرده‌ای است پرآوازه که نیکلا پوسن آن را برنگاشته است.

آرگوس Argus

دیوی افسانه‌ای بوده است، دارای چندین جفت چشم.

آرگوس Argos

شهری یونانی بوده است، در شمال خاوری پلوپونز. در زمان آشاییان، آرگوس سرزمینی هموار را می‌نامیده‌اند که میسن پایتخت آن بوده است. این شهر کهنترین شهر یونان انگاشته می‌شود.

آریسی Aricie

شهر باستانی لاتیوم که از سال ۴۹۳ پیش

از میلاد همپیمان و وابستهٔ رم بود؛ و شهری شکوفان و آبادان در روزگاران کهن به شمار می‌آمد. این شهر امروز آریکسیا خوانده می‌شود.

آزیوس Asius

پور هیرتاکوس و آریسبه، و پدر آکاما و فنوپس بود. او جنگاوران چندین شهر را به یاری تروائیان آورد؛ و به دست ایدومنه کشته شد.

— نیز آزیوس پور دیما و برادر هکوب بود و به دست آژاکس از پای درآمد.

— نیز آزیوس نام افسونگری است، که بر بنیاد افسانه‌ای نوتر، گوییا به تورس، نیای تروائیان تندیسهٔ پالادیون را ارزانی داشته است. گویا نام او در روزگار پسین، به قارهٔ آسیا داده شده است.

آژاکس Ajax

نام دو قهرمان یونانی است، در جنگ تروا: یکی آژاکس پور اوئیله، شاه لوکریان. هومر او را جنگاوری نازان، چیره‌دست در تیراندازی و پرتاب ژوپین، و بی همتا در تگ و دو بازمی‌نماید. پس از چیرگی بر تروا، آژاکس به پرستشگاه آتنا درآمد؛ و کاساندر راهبه را، پس از آنکه همچنان در پرستشگاه به ستم با او درآمیخت، ربود. سپس گریخت؛ و در توفانی، به فراز تخته‌سنگی پناه برد؛ بر آن، خدایان را به ستیز و هماوردی فرامی‌خواند. پوزئیدون، خشماگین، تخته‌سنگ را به نیزهٔ سه شاخه‌اش فرو کوفت؛ و آژاکس در کام خیزابه‌ها فرورفت؛ دیگر آژاکس، پور تلامون، پادشاه سالامین است. او با دوازده کشتی به جنگ تروا شتافت؛ روزی را به یکبارگی در نبردی شگفت با هکتور به شام رسانید؛ و در برابر او پایدار ماند. پس از مرگ آشیل، بر سر جنگ ابزارهای او با اولیس به چالش و کشمکش پرداخت. اولیس، به یاری زباناوری رنگ‌آمیز خویش، جنگ‌ابزارها را فراچنگ آورد. پس آژاکس از خشم خود را فرو کشت.

آژنور Agénor

پور پوزئیدون و لیبی بود. در آن هنگام که برادرش در مصر رختِ ماندن می‌افکند، او پادشاه سوریه شد؛ و بر صور و سیدون فرمان راند. پسرانش را فرستاد تا شهرهایی را در باختر پی افکنند: در کیلیکیّه، در تِب، در تازوس، در تراس.

— نیز آژنور پور آنتنور و تِئانو بود؛ و یکی از دلیرترین جنگاوران تروا.

آژیس Agis

نام چند تن از پادشاهان اسپارت آژیس بوده است.

آستیاناکس Astyanax

پور هکتور و آندروماک بود. بر بنیاد ایلیاد، اولیس او را از فراز باروهای تروا به زیر فرو افکند. بر بنیاد بازگفتی دیگر که راسین آن را در تراژدی خویش پذیرفته است، آستیاناکس همراه با مادرش، به دربار

پیروس رفت.

آسکاین Ascagne

یا ایول پور انه بوده است، از کرِئوز؛ پدرش، پس از واژگونی تروا، او را به ایتالیا برد. پس از انه، آسکاین، چونان شاه لاوینیوم جانشین او شد؛ و شهر آلب دراز را بنیاد نهاد. خاندان رومی ایولی بر آن بودند که از تخمهٔ وی اند.

آشات Achate

از چهره های انه اید است؛ و یار وفادار انه.

آشاییان Achéens

کهنترین دودمان یونانی شمرده می آیند. تازش آنان در سالهای ۱۶۰۰ پیش از زادن مسیح آبخوستهٔ یونان را درهم می آشوبد. آنان آیان از شمال، شاید به پلوپونز درآمده باشند؛ و با میسنیان پیوند گرفته باشند. از این پیوند، تمدنی نو برآمده است که از مرزهای میسن فراگذشته است؛ و اوج آن درمیانهٔ ۱۴۰۰ تا ۱۲۰۰ پیش از میلاد بوده است. آشاییان به آسیا، و تروا تاخته اند و این شهر را ده سال فرو گرفته اند.

آشرون Acheron

رودی بوده است در دوزخها که نام یکی از پسران هلیوس (خورشید) و گائیا (زمین) بر آن نهاده شده بود. از آن روی که او غولان تیتان را در نبرد با خدایان یاری داده بود، زئوس او را به رودی روان در زیر زمین دیگرگون کرد. زورقبان این رود کارون یا شارون مردگان را از آبهای تیرهٔ این رود می گذرانید؛ تا بتوانند به دوزخها درآیند. آشرون همچون استیکس رودی بوده است که روانهای مردگان، بی بازگشت، از آن می گذشته اند؛ و به جهان زیرزمین راه می برده اند.

آکارنانی Acarnanie

بخشی از یونان باختری، درمیانهٔ خلیجهای پاترا و آرتا که رود آشلوس آن را آب می رساند. مردمی که در این سرزمین می زیستند (آکارنانیان) همپیمانیی را پدید آوردند که مقدونیان در ۲۲۵ پیش از میلاد آن را درفرمان گرفتند. ازسال ۱۴۶، آکارنانی به استان رومی آشایی پیوست. امروز این سرزمین بخشی از «اتولی و آکارنانی» است.

آکاما Acama

نام چند تن از قهرمانان درجنگترواست:

۱ — پورتزه و فدر که درشپر (قبرس) جان باخت.

۲ — جنگاوری تروایی که پورآنتنور بود.

۳ — سرداری ترامی که همپیمان تروایان بود؛ و به دست آژاکس کشته شد.

آکتور Actor

نیای پاتروکلس بود؛ او بر اولید فرمان راند. پسینیان وی آکتورید خوانده شده اند.

آکتیوم Actium

شهر باستانی و دماغهٔ یونان، در دهانهٔ خلیج آمبراسی که امروز آرتا نامیده می شود.

آکریسیوس Acrisius

پادشاه افسانه ای آرگوس و پدر دانائه بود.

آکیلون Aquilon

باد شمال در فرهنگ رومیان که برابر می افتد با بوره در فرهنگ یونان.

آگاتیرس Agathyrses

مردمان کهن سرمتی که یونانیان آنان را از تخمهٔ آگاتیرسوس، یکی از پسران هرکول می شمرده اند.

آگریپا Agrippa

مارکوس اولیپسانیوس آگریپا سردار و سیاستمدار رومی در سدهٔ نخستین پیش از زادن مسیح، از دوستان سزار اگوست بود و داماد او. آگریپا دوازده سال پیش از زادن مسیح از جهان رفت. بناهایی از او در رم به یادگار مانده است.

آلب دراز Albe la Longue

نام شهری باستانی بوده است در لاتیوم که بر پایهٔ افسانه، به دست آسکاین پور انه بنیاد نهاده شده است. این شهر برترین شهر در میانه سی شهر لاتیوم بود؛ و همال و هماورد رُم که اندک اندک سر برمی آورد و نیرو می گرفت، شمرده می آمد.

آلبونه Albunée

یا آلبونا دوشیزه‌ای نهانگوی بود، در بیشه های تیبور (تیولی) که گرامی داشته می شد.

آلتس Alétés

قهرمانی کورنتی بود از نبیرگان هرکول. نهانگوی پیروزی بر آتن را بدو نوید داده بود، بدان شرط که پادشاه آتن در نبرد زخمی نشود. کوردروس، پادشاه آتن که از نهانگویی آگاه شده بود، خود را برخیِ شهر گردانید؛ و آلتس نتوانست آتن را به چنگ آورد.

آلفه ای Alphéienne

آلفه «رودْ خدای» پلوپونز بود. او دل به پریی دریایی به نام آرتوز، از چاکران ارتمیس باخت. برای آنکه با او همراه باشد شکارگر شد. امّا ارتمیس آن پری را به چشمه ساری دیگرگون کرد. پس آلفه دیگر بار رود گردید؛ و آبهایش را با آبهای چشمه سار آرتوز درآمیخت.

آلکاتوس Alcathoos

پسور پلوپس بود. آپولون او را یاری رسانید تا باروهای مِگار را برافرازد.

آلکاندر Alcandre

پیشگویی از ایلیری بود که در سایهٔ پارساییش از سوی خدایان پاس داشته می شد. آنگاه که راهزنان بر او تاختند، زئوس آنان را به مرغانی دیگرگون ساخت.

آلبن Albain

کوهساری در لاتیوم، در کوهستانهای آلبن که از روزگاران آهن زیستگاه مردمان بوده است. این کوه برفراز «آلب دراز» بالا برمی افراخت؛ و کانون همپیمانی مردمان لاتین بود. برفراز این کوه پرستشگاهی برای ژوپیتر لاتیاریس برافراخته شده بود

که هر بهار در آن جشنهای همگانی برگزار می‌شد. راهبان مارس نیز آلبن نامیده شده‌اند؛ زیرا زیستگاهشان بیشتر کوه آلبن بوده است.

آلبولا Albula

نام کهن تیبر بوده است.

آلکتو Alecto

یکی از دیوان دوزخی و سه گانهٔ اِرینی است.

آلیا Allia

نام باستانی «فوسودی مارسیگلیانا» بوده است که یکی از شاخه‌های رود تیبر است. در ۳۹۰ پیش از میلاد، جنگی بر کنارهٔ آن در میانهٔ رومیان و گلهای مِنونی درگرفت که گلها در آن پیروز شدند.

آماتونت Amathonte

شهر آبخوست شیپر بوده است که فنیقیان در پایان سدهٔ نهم پیش از زادن مسیح آن را فرو گرفتند و فراچنگ آوردند. پرستشگاهی پرآوازه در آماتونت ویژهٔ آفرودیت و آدونیس افراخته شده بود.

آمازون Amazones

زنان جنگاور را در جهان باستان آمازون می‌نامیده‌اند. این زنان گویا بر کرانه‌های دریای سیاه می‌زیسته‌اند. اگر مردی در میانهٔ این زنان می‌زیسته است تنها برای آن بوده است که تبارشان تباه نشود. نوزادان پسر را می‌کشته‌اند؛ یا گاه به نزد پدرانشان می‌فرستاده‌اند. زنان آمازون سواره می‌جنگیده‌اند؛ و کماندار بوده‌اند. نوشته‌اند که سینهٔ راست دخترانشان را می‌بریده‌اند؛ تا بتوانند آسان تیر بیاندازند. چنان می‌نماید که واژهٔ آمازون که به معنی «بی‌پستان» است این اندیشه را پدید آورده باشد.

آمپسانکتوس Ampsanctus

دریاچه‌ای خُرد بوده است در ایتالیای جنوبی، در سرزمین هیرپینان، در جنوب آکلانوم. در این سرزمین، در آیینی، بغبانو مفیتیس را گرامی می‌داشته‌اند. و برخیانی را که به او ارمغان می‌شده اند، با گاز کوبنیکی که از رود برمی‌آمده است، خفه می‌کرده‌اند. این دریاچه امروز موفت نامیده می‌شود.

آمفریز Amphryse

رودی است در تسالی جنوبی که در خلیج پاگازتیک فرو می‌ریزد. در افسانه آمده است که آپولون گویا رمه‌های شاه آدْمِت را بر کنارهٔ آن می‌چرانیده است. امروز این رود خِریاس خوانده می‌شود.

آمفیتریون Amphitryon

پور آلــه، پادشاه تیرینت، و نوادهٔ پرسه بود. او آلْـمن دخت پادشاهی از میسن را به زنی گرفت. زئوس به چهره و پیکر او درآمد تا آلـمن را بفریبد. از پیوند زئوس با آلـمن هرکول زاد.

آمیترن Amiterne

شهری بوده است در ایتالیا و میهن

سالوست. این شهر امروز سان ویتورینو خوانده می شود؛ و در نزدیکی آکیلاست.

آمیکوس Amicus

غولی بود پور پوزئیدون و شاه بِبریس. او خشماگین و نیرومند، هر بیگانه‌ای را در بیتینی فرو می‌کوفت. پولوکس یکی از مردان آرگونوت، بر او پیروز شد؛ و از او زبان گرفت که بیش بیگانگانی را که در آن سرزمین از کشتی فرود می‌آمدند، نیازارد.

آمیکله Amyclée

نام شهری باستانی بوده است در پلوپونز، در نزدیکی اسپارت، بر کرانهٔ راست اوروتاس. آمیکله شهری سپند انگاشته می شده است؛ زیرا گورگاه هیاسینت، دلدادهٔ بینوای آپولون در آن جای داشته است؛ و پرستشگاهی برای وی نیز در آن افراخته بوده است. تندیسه‌ای باستانی از آپولون نیز در آن بر پای بوده است.

آنتمن Antemne

شهری بوده است در لاتیوم، در شمال رُم.

آنتنور Anténor

شاهزاده‌ای تروایی و رایزن پریام بود. هومر او را یکی از خردمندترین مردمان می شمارد. در افسانه‌های سپسین او به خیانت بازخوانده شده است. در سنّتی که رومیان گرد آورده اند آمده است که آنتنور در ایتالیا از کشتی فرود آمد؛ و شهر پاتاویوم (پادو) را بنیاد نهاد.

آناگنیا Anagnia

شهری بوده است در لاتیوم؛ شهر باستانی هِرنیکان درجنوب رم.

آنتاندر Antandre

شهر ترواد (آناتولی) بوده است، بر خلیج آدرامیتئون، در دامنهٔ جنوبی کوه ایدا. پس از ویرانی تروا به دست یونانیان، انه کشتیهایش را در آنجا، با چوب درختان ایدا ساخت. این شهر امروز پاپازلو نامیده می شود.

آنتوان Antoine

مارکوس آنتونیوس سردار بزرگ رومی (۳۰-۸۳ پیش از میلاد) و زباناوری شیوا سخن، جنگاوری چیره دست امّا سخت دل و خوشگذران بود. پیش از امپراتوری اکتاوین، خداوندگار رُم بود. سپس به شاهی خاور گمارده آمد. داستان کامجوییها و شادخواریهای او با کلئوپاتر، شهربانوی مصر آوازه‌ای بلند یافته است. آنتوان در پیکاری با اکتاوین، در شهر اسکندریه از درماندگی خود را کشت (۳۱ پیش از میلاد).

آنته Antée

غولی بود پور گائیا (زمین) و پوزئیدون، خدای دریاها. او با هرکس که نابا ک به قلمرو وی در لیبی می تاخت، می جنگید؛ و او را از پای درمی آورد. هرکول سه بار این غول را بیهوده در خاک فرو افکند؛ آنته با پسودن خاک توش و توانی دوباره

می‌یافت. سرانجام، هرکول او را برگرفت و فشرد و خفه کرد.

آندروژه Androgée

پور مینوس و پاسیفائه بود. او در جشنهای بزرگداشت آتناء آنچنان کامگار و بختیار بود و دلها را به سوی خود درکشید که شاه اِژه بر او رشک برد و وی را فروکشت. مینوس به کیفر این کردار آتنیان را ناگزیر گرداتید که هرسال هفت پسر و هفت دختر جوان را به کِرت بفرستند؛ تا مینوتور آنان را بیوبارد و توشهٔ خویش سازد.

آنشیز Anchise

امیری ترواییی و شوی آفرودیت بود. از پیوند آفرودیت با او، انه زاد. به هنگام آتشسوزی تروا، انه او را بر شانه نهاد؛ و تا به کشتیها بازبُرد.

آنکسور Anxur

بندری بوده است در لاتیوم. این شهر را وُلسکان در کرانهٔ جنوبی تالابهای پونتن بنیاد نهادند. آنکسور در ۴۰۶ پیش از زادن مسیح درچنگ و فرمان رومیان افتاد. این شهر امروز تِرّاسینا خوانده می شود.

آنکوس Ancus

آنکوس مارتیوس چهارمین پادشاه افسانه‌ای رم (۶۱۶-۶۴۰ پیش از میلاد) بوده است. بر پایهٔ سنّت، او باژها و دعاهای آیینی را برنگاشت؛ رم را به بزرگی رسانید و گسترد؛ باشندگان چندین شهر لاتینی را در رم پذیرفت. بندر اوستی و پل سوبلیکیوس، کاریز آکامارتیا را بنیاد نهاد؛ ونخستین زندان رم را در زیر کاپیتول ساخت.

آنوبیس Anubis

خدایی مصری بوده است که او را درپیکرهٔ شغالی (یا سگی) یا درپیکرهٔ انسانی با سر شغال می پرستیده‌اند. او ایزیس را در به خاک سپردن اوزیریس یاری داد؛ از این روی خدای مردگان، و راهنمون روانها گردید. در روزگاران سپسین، اورادر آیین اسکندرانی سراپیس و ایزیس گرامی داشتند؛ و با هرمس یکی شمردند؛ پس نام وی هرمانوبیس گردید.

آنیو Anio

رودی در ایتالیای باستان که از تیبور می‌گذشته است؛ ودرنزدیکی آنتِمْنا، به رود تیبر می ریخته است. با کاریزهایی بسیار آب آنیو را به رم می‌آورده‌اند.

آونتن Aventin

یکی از هفت تپّهٔ رم که در کنارهٔ جنوب غربی شهـر، بر کرانهٔ چپ تیبر جای داشت؛ و دو هامون خُرد را که با دره‌ای تنگ از هم جدا می شدند، پدید می‌آورد. آونتن چهارمین تپه بود که در زمان امپراتوری کلود به پومپریوم یا حریم سپند رُم پیوسته شد.

الف

اٰئاسید Eacides

پسینیان اِئاک بدین نام خوانده می‌شده‌اند؛ کسانی چون: آشیل، پیروس یا نئوپتولم، تلامون، آژاکس. پادشاهان کهن اپیر، چونان کسانی که از تخمهٔ پیروس پور آشیلند این نام را بر خود نهادند.
ـــ نیز تباری از شاهان که در ۲۳۰ پیش از زادن مسیح بر مولوسان فرمان راند، بدین نام خوانده شده است؛ زیرا پادشاهان این تبار خود را از تخمهٔ ائاک می انگاشتند.

ائول Éole

خدای بادها بوده است. در اودیسه، او بر آبخوستی شناور می‌زیسته است؛ در آن آبخوست اولیس را پذیرا می‌شود؛ و مشکی شگفت را بدو می‌دهد که تمامی بادهای ناساز در آن به بند کشیده شده بودند. امّا در آن هنگام که اولیس خفته بوده است، همراهانش از سرِ کنجکاوی مشک را می‌گشایند؛ بادهای بندی می‌رهند؛ و توفانهایی چند را در پیِ یکدیگر برمی‌خیزانند.

ائولی Eolie

یا ائولید سرزمینی باستانی بوده است در آسیای کهن، در میانهٔ ترواد و ایونی. نام این سرزمین از نام ائولیان گرفته شده است که در سدهٔ یازدهم پیش از زادن مسیح از تسالی بدان درآمدند. این سرزمین که دریای اژه بر کنارهٔ آن روان است، به گفتهٔ هرودوت دارای سه گروه شهر بوده است:

۱ ــ شهرهای ائولیان کهن.

۲ ــ شهرهای ایدا.

۳ ــ شهرهای ائولیان جزیره‌نشین.

پس از آنکه رومیان این سرزمین را فرو گرفتند، بخشی از قلمرو پرگام گردید؛ و بدین سان به امپراتوری رم پیوسته آمد (۱۳۳ پیش از میلاد).

اپولون Épulon

راهب رومی، هموند آموزشکدهٔ دینی که کار و گماردگی او سامان دادن جشنهای آیینی بوده است. این واژه از اپولو در لاتین گرفته شده است که به معنی خوراک است.

اپیر Epire

سرزمینی کوهستانی در آبخوستهٔ (شبه‌جزیره) بالکان که دریای ایونی آن را آب می‌رساند؛ و در سوی خاوری پیناد، بخش شمال خاوری یونان را پدید می‌آورد. در اپیر نهانگویی بوده است که یونانیان از روزگار هومر بـه‌رای‌زدن با او،

به پرستشگاه دودون در این سرزمین می‌رفته‌اند.

اتروری Etrurie

بخشی از ایتالیای باستان که بیشتر توسکان امروزین را دربر می‌گرفته است، در میانهٔ آرنو، جریان فرازین تیبر و دریا. اتروری خاستگاه و گاهوارهٔ چیرگی و توان اتروسک بود.

اتنا Etna

کوه آتشفشانی سیسیل که بر کرانهٔ شمال خاوری آبخوست، در شمال کاتان برفراز دریای ایونی بالا برافراخته است. این کوه همواره آتشفشان بوده است. پیشینیان بر آن بوده‌اند که کوره‌های ولکان و غولان او در دل این کوه جای داشته‌اند.

اتولی Etolie

بوم کوهستانی یونانی، در شمال خلیج کورینت است. اتولیان سپاهیانی شایسته بوده‌اند؛ آنان در بنیاد از مردم ایلیری شمرده می‌شوند.

اتومدون Automédon

ارابه‌ران آشیل بود. پس از مرگ آشیل، ارابه‌ران پورش پیروس نئوپتولم شد.

اراتو Erato

یکی از نه بغدخت هنر بوده است؛ و دخت زئوس و مِنِموزین. او بغ سروده‌های رامش (غنایی — لیریک) به ویژه سروادهای هوس‌آلود و کامجویانه شمرده می‌شده است. این بغ را در پیکر دختری درپوشیده در جامه‌ای فراخ، چنگ یا سیتار در دست نشان می‌داده‌اند. — اراتو مادر تامیریس آوازخوان، نیز نام پیشگویی بوده است در آرکادی که خدای پان رازها را در دل او می افکنده است.

اُرد Orodes

پادشاه پارتی (۳۷-۵۵ پیش از میلاد). در سال ۵۳، سورنا سردار او یکی از همپیمانان سه گانهٔ رُم کراسوس را در حرّان درهم شکست؛ ارد که بر سردار پیروز رشک می برد او را کشت. روزگار فرمانروایی او فرازنای شکوه و چیرگی در امپراتوری اشکانی بود.

اریدان Eridan

نامی است که یونانیان به رود پو می داده‌اند. گاه این نام به رون و به رود ایبری در (اسپانیا) نیز داده شده است. امّا در روزگاران کهن، و در نزد لاتینان، اریدان «پادشاه رودهای ایتالیا» یعنی پو بوده است.

اریکس Eryx

پهلوانی بوده است که نام خویش را به کوه اریکس و به شهری با همین نام، در سیسیل داده است. به گمان برخی، او پور بوتس یا آرگونوت یا پادشاهی درسرزمین سیسیل بوده است؛ به گمان برخی دیگر، پور پوزئیدون و آفرودیت بوده است؛ و آیین او را در سیسیل گسترانیده است. او

هرکول را به آهنگ ستاندن گاوانی که در ژریون ربوده شده بودند، به پیکار فراخواند؛ و در آن پیکار از پای درآمد.

اریمانت Erymanthe

رود باستانی آرکادی (پلوپونز) بوده است؛ نیز کوهسار بیشه زار آرکادی که کنام گرازی هراس انگیز بود که هرکول او را فرو کشت؛ و چهارمین خان از دوازده خان خویش را بدین سان به پایان برد.

ارینی Erynnie

ارینیان پتیارگان کیفر بوده‌اند. از کهنترین خدایان شمرده می آیند که پیش از زئوس و خدایان المپ پدید آمده‌اند. این دیوان مادینه دختران «شب» و کرونوس بوده‌اند. در ارب می زیسته‌اند. قانونهای اخلاقی در این خدایان دوزخی نمادینه شده بوده است. آنان کژرویها را به ویژه تباهی و مردمکشی را در خاندان و در تیره به سختی کیفر می داده‌اند. این دیوان همچون غولانی با نگاهی شرربار و بیم انگیز، با بالهایی بزرگ و گسترده، با پاهایی مفرغی، تازیانه و مشعل در دست که مارهایی بر گرد دستان و در گیسوانشان فرو پیچیده است، نگاشته شده‌اند و نموده آمده‌اند. این دیوان را که بیشتر سه تن با نامهای مِژِر، آلکتو و تیزیفون خوانده شده‌اند، از سرِ مُروا و فال نیک اومنید می نامیده‌اند که بـه معنی مهربان و نیک اندیش است.

اژری Égérie

پری دریایی لاتیوم، بغبانوی چشمه ساران که با آیین دیانِ بیشه ها در پیوند بود. او را به آیین در رم، نزدیک دروازهٔ کوپن گرامی می داشته‌اند. می انگاشتند که او رایزن شاه نوما بود که شب هنگام به دیدارش می رفت. پس از مرگ این پادشاه، اژری به چشمه ساری دیگرگون شد.

اسپارت Sparte

یا لاسه دِمون شهر کهن یونان بوده است، در پلوپونز، بر اوروتاس.

استروفادها Strophades

تخته سنگهای دریای ایونی است، در جنوب زانت. بر پایهٔ افسانه، هارپیان در این تخته سنگها کنامی دلخواه ساخته بوده‌اند. پسران بوره، آنگاه که هارپیان را دنبال می‌کردند، در این آبخوستکها (جزیره های کوچک) آوایی را شنیدند که آنان را به بازگشت می فرمود؛ آنان فرمان بردند؛ نام استروفاد که به معنی «بازگشت» است، از آن بر این تخته سنگها نهاده شده است.

استریمون Strymon

نام باستانی استروما بوده است که رودی است در بلغارستان.

استه نلوس Sthénélos

نام چند چهرهٔ افسانه‌ای است. ــ پور آکتور و همراه هرکول در تاخت و تاز وی

بر آمازونیان. — پور آندروژه و نیز همراه هرکول که او را با برادرش آلسه در تاسوس جای داد. — پور کاپانه و یکی از اپیگونان که تِب را گِرد برگرفتند؛ او که خواستگار هلن بود، در تروا جنگید. — پور پرسه که پادشاه میسن شد.

اسکولاپ Esculape

خدای پزشکی بوده است، در نزد رومیان کهن که با اسکلپیوس خدای یونانی یکی شمرده شده است.

اشیون Échion

یکی از غولان. — یکی از مردان آرگونوت که پور هرمس بود. — یکی از قهرمانانی که در شکار گراز در کالیدون هنباز بود. — یکی از پنج جنگاوری که از دندان اژدها پدید آمدند؛ و زنده ماندند؛ و در بنیاد شهر تب کوشیدند. این جنگاور آگاوه دخت کادموس را به زنی گرفت؛ و از او پانته زاد.

اطلس Atlas

غولی در افسانه‌های یونان که پور کلیمنه و ژاپه، و پدر مردان هیاد، پلئیاد و هسپری بوده است. از آن روی که اطلس در پیکار غولان تیتان با خدایان، هوادار غولان بود، زئوس او را بدان ناگزیر گردانید که گوی آسمان را بر دوش برتابد.

اک Eques

مردمان باستان ایتالیا (لاتیوم) که از خویشان ولسکان بوده‌اند. سرزمینشان که در آنیوی فرازین گسترده بود، پس از نبردهایی بسیار، به سال ۳۰۵ پیش از زادن مسیح به چنگ رومیان افتاد.

اگوست سزار Auguste

امپراتور نامدار روم (از ۶۳ پیش از میلاد تا ۱۴ پس از آن) او نخست با نام اُوکتاو ازسوی ژول سزار به جانشینی برگزیده شد. وی نخست با آنتونیوس و لپیدوس «همبستگی سه گانه» را پدید آورد؛ تا خداوندگار ایتالیا و مغرب باشد. پس از پیروزی بر آنتونیوس خداوندگار خودکامه رم گردید. او جهانگشایی بزرگ بود؛ و پس از مرگ، رومیانش چون خدایی ستودند و گرامی داشتند. روزگار پادشاهی وی از درخشانترین روزگاران در تاریخ رم شمرده می‌آید.

الید Elide

سرزمینی در یونان، در شمال خاوری پلوپونز که از تپه‌هایی با بیشه و مرغزار پدید آمده است.

الیسا Elissa

نامی که گاه در انه‌اید، دیدون بدان نامیده شده است.

الکتر Électre

دختر آگاممنون و کلیتمنستر، و خواهر اورست و ایفیژنی بود. پس از مرگ آگاممنون، او اورست را که هنوز کودکی بیش نبود، از مرگ رهانید؛ و او را به فوسید فرستاد. خود وی چونان کنیزی در فرمان

اگیست بود. چون اورست بازآمد، او را در کشتن اگیست و کلیتمنستر کشندگان آگاممنون یاری داد. آنگاه که مرگ‌ـ ارزان شد، او را و اورست را آپولون از مرگ رهانید. پس از آن، او پیلاد، پور پادشاه فوسید را به شوهری پذیرفت.

اماتیون Emathion

پور تیتون و سپیده (ارور) بود؛ او به دست هرکول کشته شد.

انه Enée

شاهزاده‌ای تروایی و قهرمان افسانه‌ای یونانی بود که ویرژیل آن را در انه اید درگسترد و در پیوست. انه که پور آنشیز و آفرودیت (ونوس) بود، از سرداران بزرگ تروایی، در جنگ تروا شمرده می‌آمد. پس از آنکه تروا در آتش سوخت، او پدرش را بر دوش نهاد و از شهر گریخت؛ امّا بانویش کرئوز را از دست داد. پس از رویدادهایی بسیار، انه سرانجام به کناره‌های ایتالیا و به لاتیوم رسید؛ و با لاوینیا دختر پادشاه لاتینوس پیوند زناشویی بست. داستان انه می‌تواند بازتابی افسانه‌ای از کوچ آسیاییان به ایتالیا باشد. این افسانه که رم را بنیادی تروایی است، از داستان انه برآمده است.

اواندر Evandre

امیر افسانه‌ای لاتیوم که مردم آن را شهرآیین و با فرهنگ ساخت. او که پور هرمس بود از پریی دریایی، آرکادی را در پی شورشی، پس از آنکه پدرش را کشت، وانهاد. کمابیش شصت سالی پیش از نبرد تروا، در لاتیوم رخت ماندن درافکند. برفراز پالاتن، شهر پالانتیوم را پی افکند. اواندر نوشتن و روشهای کشاورزی را به مردم این سرزمین آموخت؛ و جشنهای لوپرکال را بنیاد نهاد. بدان سان که در انه اید آورده شده است، او در پیکار با لاتینان به یاری انه شتافت. بر بنیاد سنتی که یافته‌های باستانشناختی آن را نیرو می‌بخشد، پدیدآور خط اوست.

اوانده Évandé

دخت ایفیس و بانوی کاپانه بود. هنگامی که زئوس شویش را به آذرخش، در فروگیری تب کشت، او خود را بر کومهٔ آتشی درانداخت که لاشهٔ شوهرش بر آن فرو می‌سوخت.

ـــ اوانده‌ای دیگر دختر پوزئیدون بود که آپولونش دوست می‌داشت.

اوئیله oïlée

پادشاه لوکریان و پدریکی از آژاکسها بوده است. او در ماجرای آرگونوتان با آنان همراه بود.

اوئنوتری Oenotrie

جنوب باختری ایتالیا و نیز به مجاز سراسر این سرزمین چنین نامیده شده است.

اوبه Eubée

آبخوست یونانی در دریای اژه که دارای

کوهساران و تخته‌سنگهایی بلند و گران است.

اوتریس Othrys

کوهستانی در یونان، در مرزهای تسالی و فتیوتید که بر خلیجهای ولوس و لامائیا بالا برافراخته است.

اورئاد Oréade

پری کوهستان در افسانه های یونانی به این نام خوانده می شود.

اورست Oreste

پور آگاممنون و کلیتمنستر بود. او به یاری خواهرش الکتر با کشتن مادرش و اگیست کیفر پدرش را از آن دو ستاند. این دو به هنبازی یکدیگر آگاممنون را کشته بودند. دیوان دوزخی، ارینیان دیری او را به گناه مادرکشی می آزردند. اورست خواهر دیگر خویش ایفی‌ژنی را که در دست ارتمیس در تورید بندی بود رهانید.

اورفه Orphée

چامه سرای و نوازندهٔ افسانه ای تراس بوده است؛ او به یاری چکامه های خویش خداوندگار آفریدگان بود؛ جانداران، گیاهان، حتّی سنگها را افسون می‌کرد؛ بدان‌سان که گاه آپولون را پدر وی شمرده‌اند. پس از درگذشت بانویش اوریدیس که اورفه بی او نمی توانست زیست، به جهان زیرزمین رفت؛ تا او را درخواهد. هادس دل بر اورفه نرم کرد؛ و وانهاد که او بانویش را به همراه ببرد. امّا در راه بازگشت به جهان روشنایی اورفه به واپس نگریست، هرچند او را از این کار بازداشته بودند. پس اوریدیس جاودانه ناپدید شد.

اوروتا Eurota

رودی در یونان، در جنوب باختری پلو پونز که سرانجام به ژرفای خلیج لاکونی می رسد. درهٔ زرخیز این رود که هرگز حتّی در تابستان نمی خشکد، مردمانی بسیار را به سوی خود درکشید؛ و گاهوارهٔ نیروی اسپارتی گردید. دو شهرک بنیادین لاکونی در روزگاران پیش از دوریان، آمیکلیس و تراپنه گذرگاههای اوروتا را پاس می داشته اند.

اوروس Euros

باد جنوب خاوری که پور ائوس (سپیده) و آسترائئوس بود. نمود او بیشتر در پیکرِ مردی است که تالشانی فراخ را دربر کرده است.

اورونت Oronte

که به معنی «رود سرکش» است رودی است در خاور نزدیک، از دریای مدیترانه. این رود از لبنان سرچشمه می‌گیرد؛ و سرانجام به جنوب خلیج الکساندرت می رسد.

اوریال Euryale

تروایی است جوان و جنگجوی که ویرژیل مهر و پیوند او را با نیزوس ستوده و سروده است. آنان هردو در نبرد با روتولان از پای درآمدند.

اوریپیل Eurypyle
پادشاه افسانه‌ای تسالی، و پور اِوِمون و یکی از خواستاران هلن بود. او پنجاه کشتی را به نبرد تروا راه نمود. پاریس او را زخم زد؛ و پاتروکلس درمانش کرد. — پور تِلِف که نئوپتولم پسر آشیل او را کشت. — پادشاه کوس، پور پوزئیدون و آستیپاله که هرکول او را از پای درآورد.

اورتیژی Ortygie
نامی است که بر شهر دلوس نهاده بوده‌اند، زیرا بلدرچین (اورتوکس) در آن بسیار بوده است. آرتمیس در این شهر زاده شده است؛ از این روی سخنوران این بغبانو را گاه اورتیژیا نامیده‌اند.

اوریتی Orithye
دختر ارشته پادشاه آتن بود. بوره او را ربود؛ و با خود به تراس برد.

اوریسته Eurysthée
پادشاه افسانه‌ای میسن و تیرینت و توأمان از تخمهٔ پاریس و پلوپس بود. آوازهٔ او به ویژه بدان است که بر افدر زادهٔ نیرومند خویش هرکول کین می‌توخت. در پیِ نیرنگی که هرا به کار زد و پیمانی ناپروا که زئوس بست، هرکول به فرمان او درآمد. اوریسته او را ناگزیر گردانید که دوازده خان خویش را به انجام رساند. تا رنج و آزار او را از خویش بدور دارد. پس از آن، اوریسته بر فرزندان هرکول کین می‌ورزید؛ و پس از آنکه آنان را از آرگوس راند، در آتیک که بدان پناه جسته بودند، بر آنان تاخت. امّا آتنیان او را کشتند.

اوریون Orion
شکارگری غول‌آسا و پور پوزئیدون بود که از زیبایی بسیار بهره داشت. پس از آنکه هرا بربانوی زیبای او رشک برد و او را کشت، اوریون بر آن شد که با مروپ دختر اوانیپیون میزبان خویش درآمیزد. اوانیپیون او را کور کرد. سپس ائوس اوریون را درربود؛ و ارتمیس او را به گزش کژدمی کُشت. به تاوان آن، این کژدم پیکره‌ای اخترین شد در آسمان؛ اوریون خود نیز پیکره‌ای دیگر شد، در برابر پیکرهٔ نخستین. اوریون در تازی جبّار یا جوزا خوانده شده است.

اوزونی Ausonie
نامی است که گاه پیشینیان به ویژه در شعر به سراسر ایتالیا داده‌اند. زیرا سرزمین اوزونان بوده است که مردمی جنگجوی از تخمهٔ اوسک بوده‌اند، در ایتالیای میانین؛ این مردم در کرانه‌های لاتیوم و کامپانی بر گِرد کوم می‌زیسته‌اند.

اوزیریس Osiris
از برترین و پیچیده‌ترین خدایان مصر باستان است که اثری گسترده و دیر پای بر کهنترین افسانه‌ها و باورهای بومی نهاده است. دو سرشت ناساز برای این بغ انگاشته می‌شده است. او از سویی تماد

نیروی بالندهٔ گیاهی بوده است که در زمین نهان می‌شود؛ تا از آن سر برآرد. از دیگر سوی، او بَخْشاهی بوده است که بر زمین وبرمردمان فرمان می‌رانده است. و شهرْآیینی و کشاورزی، را بدانان می‌آموخته است. اوزیریس خدایی است که جاودانه می‌میرد؛ و زندگی از سر می‌گیرد. ایزیس آیین و افسانهٔ اوزیرس را پرمایگیی فزونتر بخشیده است.

اوسکان Osques

مردمان سابلی آیینن مرکزی به این نام خوانده می‌شده‌اند. اوسکان از کامپانی که در آن کاپو و کوم را به چنگ آورده بودند، فرود آمدند. پاره‌ای از آنان تا به لاتیوم فرارفتند؛ و در سدهٔ پنجم پیش از میلاد سه فدراسیون را پیرامون کاپو و کوم و نوسرا پدید آوردند. فرهنگ یونانی در کامپانی اثری شگرف بر آنان نهاد؛ لیک زبانشان را که بس به لاتین نزدیک است پاس داشتند.

اوستر Auster

باد نیمروزین (جنوبی) است.

اوفلتس Opheltés

پور لیکوروگ، پادشاه نِیمه از اوریدیس بود. دایهٔ او، هیپسیپیل یک دم وی را وانهاد؛ تا چشمه‌ساری را به یونانیان نشان بدهد؛ در این هنگام ماری اوفلتس را کشت. یونانیان به یاد او جشنهای نِیمه را بنیاد نهادند.

اوفنس Ufens

چهره‌ای است در انه اید. او سالار اکیکولان بود؛ و در ستیز با انه، به تورنوس پیوسته بود. انه پیمان بست که چهار پسر اوفنس را به یادِ روان پالاس برخی گرداند.

اوکالگون Ucalegon

تروایی بوده است که در نزدیکی کاخ آنشیز می‌زیسته است. در ایلیاد و انه اید از او سخن رفته است.

اومنید Euménides

نامی است که از سرِ مُروا و فال نیک به پتیارگان ارینی که بغبانوان کیفر بوده‌اند داده شده است.

اونه Eunée

پور ژاسون و هیپزیپیل بود. بر آبخوست لمنوس فرمان راند. در اوان فروگیری تروا، آشاییان را باده فراهم آورد؛ و لیاکون را از بند رهانید.

ایاپیژی Iapigie

سرزمین ایاپیژیان، در ایتالیای جنوبی بوده است. کمابیش با «اپولی» یکی است. گاه با این نام، یونان بزرگ را نامیده‌اند.

ایاپیژیان مردمی بوده‌اند در بنیاد از ایلیری که به ایتالیا درآمدند؛ و در آبخوستهٔ گارگانو، در سدهٔ پنجم پیش از میلاد جای گرفتند. تارانت پیش از آنکه یونانیانش فراچنگ آورند، شهر نمونهٔ ایاپیژی

می‌توانست بود.

ایارباس Iarbas

پادشاه ژتولی بود و پور ژوپیتر آمون، از یک پری دریایی. از آن روی که دیدون از زناشویی با وی سر برتافته بود، او با کارتاژیان به پیکار برخاست.

ایازوس Iasos

آبخوستکی (جزیرهٔ کوچک) بوده است، در دریای اژه، بر کرانهٔ آسیای کهین، در ژرفای خلیج ایازیک. کوچ‌نشینی از میلزیان شهر ایازوس را در این آبخوستک بنیاد نهاد که ویرانه‌های آن هنوز برجای است. این شهر از کانونهای داد و ستد ماهی بوده است.

ایتاک Ithaque

یکی از آبخوستهای ایونی است که تنگهٔ ایتاک آن را از سفالونی جدا می‌سازد. ایتاک قلمرو فرمانروایی اولیس، از قهرمانان نامور تروا بوده است. در روزگاران هلنی، آیین بزرگداشت اولیس را در ایتاک برپای می‌داشته‌اند. این آبخوست امروز «کورفو» نامیده می‌شود.

ایتالوس Italus

قهرمانی است که بنیاد او به درستی روشن نیست؛ و سرزمین ایتالیا نام خویش را از او ستانده است. او را نوادهٔ مینوس انگاشته‌اند که از کرت به ایتالیا آمده بوده است. نیز بر آن رفته‌اند که پور پنه‌لوپ و تله‌گونوس بوده است. امّا در همهٔ آبشخورها از نرمخویی و مهربانی وی، از چیره‌دستیش در قانونگذاری و از چیرگی و توانش در فرمانرانی بر ایتالیای جنوبی سخن رفته است.

ایتیس Itys

پور تِره پادشاه تراس بود، از پرونسه. پرونسه برای آنکه کیفر خواهرش فیلومل را که تره او را خوار داشته بود از وی بستاند، ایتیس را سر برید؛ و گوشت وی را در جشنی به شوهرش خورانید.

ایدا Ida

رشته کوهستانی بوده است در میزی (آسیای کهین)، در کنارهٔ هامون تروا. رویدادهای افسانه‌ای چند چون رُبایش گانیمد، داوری پاریس و... در این کوه به انجام رسیده‌اند. این کوه امروز کزدق خوانده می‌شود. — نیز کوهستانی در کرت، در بخش میانین آن بوده است که اشکفتهای این کوهستان از سدهٔ یازدهم تا سدهٔ نهم پیش از میلاد، در نبودِ پرستشگاهها، کانون و نیایشگاه آیینی شمرده می‌شده است.

ایدائوس Idaeus

پور داردانوس بود؛ او پدرش را در گریز همراه بود؛ و نامش را به کوه ایدا، در فریژی داد.

ایداس Idas

قهرمانی مِسِنی و پورشاه آفاره و آرنه بود. او بر مارپسا، دخت اِوِنوس دل باخت.

آپولون، از این روی، با او به ستیز برخاست. ایداس به یاری ارابه‌ای بالدار که پوزئیدون به او داده بود، دلدارش را درربود؛ و آپولون را در مِسِن دیدار کرد. آپولون به ستیز و آویزش با او پرداخت. امّا زئوس پایمرد کار شد؛ و مارپسا را در برگزیدن یکی از آن دو آزاد نهاد: او ایداس را برگزید. ایداس در ماجرای آرگونوتان با آنان، در کنار برادرش لینه همراه بود. سپس با کاستور و پولوکس در آرکادی به تازش و ماجرایی دیگر دست یازید. امّا در گرماگرم کشمکشی بر سر یافته‌ها و ربوده‌های جنگی، کاستور و لینه کشته شدند. زئوس ایداس را به آذرخش از پای درافکند.

ایدالی Idalie

شهری بوده است در شیپْر (قبرس)، درنزدیکی دهکده‌ای که امروز دالی خوانده می‌شود، در شمال خاوری لارناکا. نام این شهر در شمار ده شهری که در فهرستهای آشوری نام برده شده‌اند، آمده است. (سدهٔ هفتم پیش از میلاد). این شهر در سدهٔ پنجم پیش از میلاد از فرهنگ یونانی، سپس از فرهنگ فنیقی اثر بسیار پذیرفت. و در آغاز سدهٔ نخستین میلادی، در پیِ زمین‌لرزه‌ای ویران شد. این شهر همچون آماتونت و پافوس به آفرودیت ویژه داشته شده بود. آدونیس را گرازی در بیشه‌هایی که ایدالی را در میان گرفته‌اند، کشت.

ایدمون Idmon

یکی از مردان آرگونوت بود؛ و در لشکرکشی آنان، نهانگوی و پیشگوی. ایدمون در بتنی، به چنگ گرازی کشته شد. شهر هراکله بر گرد گور او ساخته آمد.

ایدومنه Idomenee

پادشاه افسانه‌ای کِرِت و پور دوکالیون و نوادهٔ مینوس بود. او چهره‌ای است که چونان جویای هلن در میان قهرمانان تروا دیده می‌آید. به هنگام بازگشت، دستخوش توفانی، پیمان بست که نخستین کسی را که بر کرانهٔ کِرِت بیند، برای پوزئیدون برخی گرداند. این نخستین کس پور او بود. ایدومنه برخی هولبار را به انجام رسانید؛ و پورش را کشت. امّا به پادافراه این تباهکاری، طاعون کِرِت را روفت. کرتیان به ناچار او را از سرزمین خویش راندند. ایدومنه به ایتالیای جنوبی راه و پناه برد؛ و در آن سرزمین شهر سالنتو را بنیاد نهاد.

ایفیتوس Iphitos

پور اوریتوس، پادشاه اوئشالی و یکی از مردان آرگونوت بود. هرکول، دستخوش خشمی دیوانه‌آسا، او را از فراز باروهای تیرینت به زیر افکند و کشت. سپس، به کیفر این تباهی، به بردگی فروخته شد.

ایکار Icare

در افسانه‌های یونانی، پور ددال بود. ایکار

همراه با پدرش به فرمان مینوس در ماز (لابیرنت) زنـدانی شده بود. پاسیفائه، بانوی مینوس آنان را از بند رهاند. آن دو به یاری بالهایی مومین که بر شانه‌هایشان استوار کرده بودند، برپریدند. ایکار که اندرزها و سفارشهای پدر را از یاد برده بود، آنچنان به خورشید نزدیک شد که موم گداخت. ایکار که بالهای مومینش را از دست داده بود، در دریا فرو افتاد. این دریا از آن پس دریای ایکاری نامیده شد؛ دریایی بر گرد آبخوست ساموس.

ایکسیون Ixion

قهرمانی از تسالی بود و پادشاه لاپیتان. اودیا دخت دئیونوس را به زنی گرفت. و سر از آن برتافت که ارمغانهای نوید داده به پدرزنش را بدو ارزانی دارد. پس پدرزن اسبان‌دامادش را به گرو گرفت. ایکسیون که چنان وامی‌نمود که بدین کار خشنود است، دئیونوس را به سوری فراخواند؛ امّا با افکندن وی در آتش او را کشت. مردمان ایکسیون‌را از خود راندند. پس او خردش را ازدست‌داد. تنها زئوس دل بر او سوخت؛ و او را در المپ پذیرا گردید. ایکسیون با فریفتن هرا زئوس را سپاس گزارد. زئوس پاره‌ابری را به چهرهٔ هرا درآورد؛ از آمیختن آن ابر پاره با ایکسیون سانتوروس پدر سانتوران زاد. ایکسیون که همچنان فریفته مانده بود، از چیرگی خود بر هرا بر خویش می‌نازید. پس زئوس به هرمس فرمود تا او را به چرخی سوزان که جاودانه در دوزخها می‌چرخد ببندد.

ایلیری Illyrie

سرزمینی کوهستانی است، در کرانهٔ شمالی آدریاتیک. این سرزمین ایستری، کارنیول، کارنتی و گوریکا را دربر می‌گرفته است. مردم آن از نژاد اسلاوند. امروز ایلیری در میانهٔ اتریش و ایتالیا و یوگسلاوی بخش شده است.

ایلیون Ilion

نامی است برای تروا. این نام از ایلوس فرزند تروس که بنیادگذار تروا بود گرفته شده است. ـــ شهری بنیاد نهاده بر کرانهٔ ترواد در سدهٔ چهارم پیش از زادن مسیح.

ایمارینی Imarinie

آبخوستی بوده است در دریای تیرنی که امروز ایشیا خوانده می‌شود.

ایناشوس Inachus

رودخدای آرگولید، نیز پور اوسئانوس و تیس بوده است. ایو، فورونه و اگیاله فرزندان وی بوده‌اند. او پس از توفان بزرگ در دوکالیون این سرزمین را دیگر بار به مردمان آباد گرداند؛ و نخستین پادشاه آرگوس شد. پوزئیدون و هرا که بر سر آرگولید با یکدیگر می‌ستیزیدند، او را به داوری برگزیدند. او به سود هرا داوری کرد؛ و نخستین پرستشگاه را به یاد هرا برافراخت. پوزئیدون با بی‌بهره داشتن وی

از آبهایش، از او کیفر ستاند.

اینو Ino

دخت کادموس و هارمونیا بود که با آتاماس، شاه تب یا با اورشومن پیوند زناشویی بست؛ و از او دو پسر به نامهای لئارشوس و ملیسرت یافت.

ایو Io

دخت ایناشوس، رودْخدای آرگولید بود. ایو راهبهٔ هرا شمرده می‌شد؛ زئوس او را فریفت؛ سپس به گاوی دیگرگون کرد؛ تا او را از رشک و آزار هرا بدور دارد. هرا آرگوس را به پاسداری از ایو گمارد. هرمس آرگوس را کشت؛ و او را از بند رهانید: هرا در گوشه و کنار گیتی او را جُست. سرانجام، ایو به مصر رسید؛ زئوس در آن سرزمین او را به چهرهٔ انسانی بازگرداند. ایو اپافوس نیای دانائوس را به جهان آورد.

ایول Iule

نامی دیگر بوده است آسکاین، پور انه را. چنان می‌نماید که این نام را برساخته‌اند، تا بنیادی به یکباره ترواییِ به خاندان رومی «ایولی» بدهند که سزار و آگوست از آن برآمده بوده‌اند. گاه ایول را از آسکاین جدا دانسته‌اند و فرزند او شمرده‌اند.

ایونی Ionie

کرانهٔ آسیایی دریای اژه، و به سخنی روشنتر، سرزمینی که در میانهٔ میله و فوسه جای دارد به این نام خوانده می‌شود. بر بنیاد سنّت، شهرهای ایونی را کوچندگان یونانی که از تازش دوریان به این سرزمین رفته بوده‌اند بنیاد نهاده‌اند. دوازده شهر بزرگ چون ساموس، شیوس، میله، افس، تئوس، اریتره، فوسه و... ایونی شمرده می‌شده‌اند.

ب

بائیس Baïes

یکی از شهرهای باستانی ایتالیا، در کامپانی، در نزدیکی ناپل بوده است.

بارسه Barcé

شهرْبانوی لیبی که شهر بارکه در سیرنائیک به نام او چنین نامیده شده است.

باکتریان Bactriane

یا سرزمین بلخ سرزمینی بوده است در آسیای میانین، در شمال افغانستان امروز، در میانهٔ آمودریا در شمال و کوههای هندوکش در جنوب.

برسینت Bérécynthe

شهری بوده است در فریژی که به پرستشگاه «مام خدایان» (ماگنا ماتر) در آن، آوازه داشته است.

بریاره Briarée

غولی افسانه‌ای بوده است با صد بازو و

پنجاه سر. بر پایهٔ افسانه‌ای، او زئوس را در ستیز با غولان تیتان یاری داد؛ بر پایهٔ افسانه‌ای دیگر، زئوس او را، چونان دشمن خدایان، با آذرخش از پای درانداخت؛ و در زیر کوه اتنا فرو افکند. او را به نام آگائیون که نماد خیزابه‌های لگام گسیخته است نیز می‌نامند.

بلون Bellone

بغبانوی رومی جنگ، خواهر یا بانوی مارس شمرده می‌شده است. او را با بغبانوی یونانی اِنیو یکی دانسته‌اند. او را دو پرستشگاه در رم باستان بوده است. کاهنان بلون که بلونر نامیده می‌شده‌اند، دست‌افشان در رقصهای آیینی، زخم بر پیکرِ خویش می‌زده‌اند.

بوره Borée

بوره نمود افسانه‌ای باد شمال بوده است. بوره که از پیوند غولی با «سپیده» زاده شده بود، اوریتی دختِ اِرِشته‌را ربود؛ و از او فرزندانی بسیار یافت که «دوشیزگان اپاخترین» از آن شمارند. سرزمین دلخواه او تراس بود. پرستشگاهی در آتن برایش بر پای داشته بوده‌اند. این بَغباد را در چهرهٔ پیرمردی دژم، بالدار، با ریش و گیسوانی فرو پوشیده از برف، جامه‌ای بلند و پرچین در بر نشان می‌داده‌اند.

بیرسا Byrsa

ارگ و کاخدژ کارتاژ بوده است، افراخته بر تپه‌ای، برفراز بندرها و شهر. این تپه شاید تپهٔ سن‌لوئی باشد که با دماغه‌ای به خشکی پیوسته است. بیرسا را باروهایی استوار بوده است. آنگاه که سیپیون در ۱٤٦ پیش از میلاد کارتاژ را فرو گرفت، پاسداران شهر در بیرسا پناه جستند.

پ

پادو Padoue

شهری است در ایتالیا؛ بر پایهٔ افسانه‌ای که در انه‌اید از آن یاد شده است، این شهر را آنتنور، برادر پریام پی افکنده است. پادو را نخست اتروسکان، و سپس رومیان در ٤٩ پیش از میلاد به فرمان خویش درآوردند. رومیان این شهر را پاتاویوم می‌نامیدند.

پارتنوپه Parthénopée

شهری باستانی بوده است، در ایتالیا که رودیان و یونانیان کوم آنرا در ٦۰۰ پیش از زادن مسیح بنیاد نهادند. گویا در سدهٔ پنجم پیش از میلاد مردم کوم این شهر را ویران کردند؛ و در نزدیکی آن، شهری نوین را پدید آوردند به نام «نئاپولیس» که امروز ناپل خوانده می‌شود.

— پارتنوپه یکی از پریان افسونگر (سیرن) بود که پیکر او را خیزابه‌ها بر کرانه‌های خلیج ناپل درافکندند؛ باشندگان آنجا گوری برای وی برآوردند؛ و نام شهر از نام

وی ستانده شد.

پارکها Parques

بَغدختانی دوزخی بوده‌اند، سه‌گانه که رشتهٔ زندگانی مردمان را می‌رشته اند؛ می‌گشوده‌اند؛ و می‌گسسته‌اند. از این روی «تِریافاتا» (سه سرنوشت) خوانده می‌شده‌اند. شاید این سه از خدایانی که بر زاد، بر زندگی و بر مرگ فرمان می‌رانده‌اند به یادگار مانده باشند. نام این سه بغ در یونانی کِلوتو، لاشِزیس و آتروپوس بوده است؛ و در لاتین نونا، دسیما و مورتا.

پاروس Paros

آبخوستی یونانی است از آبخوستهای سیکلاد، در خاور ناکسوس. مرمر سپید پاروس آوازه‌ای بسیار دارد؛ پیکرتراشان کهن شاهکارهای خویش را از این مرمر تراشیده‌اند.

پاریس Pâris

در جوانی به الکساندر برنامیده بود. پاریس قهرمانی ترواییِ و پور پریام و هکوب بود. از آنجا که پیشگویان گفته بودند که پسرشان مایهٔ ویرانی تروا خواهد شد، باب و مام فرمان دادند تا پاریس را بر کوه ایدا درنهند. پاریس که چوپانی او را پرورده بود، به زودی در زیبایی آوازه یافت. در آن هنگام که هرا و آفرودیت و آتنا بر او آشکار شدند، او رمه می‌چرانید. این سه بر سر زیبایی با یکدیگر چالش و کشمکش داشتند. پاریس سیب زرین را که به زیباترین بغ می‌بایست داده می‌شد، به آفرودیت داد؛ زیرا آفرودیت بدو دلبستگی هلن اسپارتی را نوید داده بود؛ کین هرا و آتنا بر تروا‌ییان از این داوری پاریس آغاز گرفت. از دیگر سوی، کاساندر پاریس را بازشناخت؛ و پریام از بازیافت پورش شادمان شد. پاریس که منلاس، پادشاه اسپارت اورا در سرایِ خویش پذیرفته بود، همسر این پادشاه را درربود: نبرد تروا از این رُبایش آغاز گرفت. پاریس آشیل را زخمی کشنده بر پاشنه پای زد؛ سپس خود به تیرهای زهرآگین فیلوکتت از پای درآمد.

پاسیفائه Pasiphaé

شهربانوی افسانه‌ای کِرت بوده است؛ نیز دخت هلیوس و پِرسئیس، و خواهر آئِتس وسیرسه. او با مینوس پیوند گرفت؛ آدریان و فدر از این پیوند زادند. او به کیفر خدایی خشماگین دل به ورزایی باخت. و بدین سان مینوتور را به جهان آورد.

پافوس Paphos

نام دو شهر باستانی بوده است در خاور آبخوست شیپر (قبرس). نخستین آن دو پال- پافوس (پافوس باستانی) نام داشته است؛ و در دهمین سده پیش از زادن مسیح به دست فنیقیان بنیاد نهاده شده است. آرکادیان آیین مامْ ایزد را به این شهر آوردند. در روزگار تازش دوریان،

آیین بزرگ بغبانوی پافوس سیپریس که اورا به نام آفرودیت می‌پرستیدند، در سراسر سرزمینهای اژه‌ای گسترده بود. این شهر را زمین‌لرزه‌ای ویران کرد. در زمان اگوست، شهر را دوباره بنیاد نهادند؛ و مزار آن را سباسْت نامید. پافوسی نو در ۱۵ کیلومتری شهر کهن بنیاد نهاده شد که در امپراتوری رم ارج و ارزی فزونتر از دیگری داشت؛ و شهری توانگر و پر سود و سودا بود.

پاکتول Pactole

رودی کوچک بوده است، در جغرافیای باستانی، در لیدیّه. این رود به خرده‌های زر که در آن می‌غلتیده‌اند، آوازه داشته است. سخنوران آن را «رودی که زر می‌غلتاند» می‌خوانده‌اند. پادشاه میداس، با تن شستن در این رود ویژگی بی‌مانند خویش را که‌بدان هرچیز را زر می‌کرد، به این رود بخشید. بر پایهٔ افسانه‌ای دیگر، اگر پاره‌سنگی را از رود برمی‌گرفتند؛ و آن را در جایی که گنجینه‌ای در آن بود می‌نهادند، دزدان گنج را با برآوردن آوایی بلند چون نوای شیپور می‌تاراند.

پالاتن Palatin

یکی از هفت تپّه در رم باستان بوده است که به نام پالِس، بغبانوی نگاهبان شبانان، چنین نامیده می‌شده است. این تپّه گواه رخدادهایی تاریخی بوده است؛ و پرستشگاههایی بر آن افراخته بوده‌اند.

پالامد Palamede

قهرمانی یونانی بوده است، پور نوپیلوس، پادشاه اوبه، و کلیمن. او با آگاممنون به تروا رفت؛ و اولیس را ناگزیر گردانید که چنین کند. اولیس او را به پیوندی نهانی با ترواییان بازخواند؛ و بدین شیوه از او کین ستاند. او را سنگسار کردند. یونانیان پدید آوردن الفبا و سکّه و بازیهایی چند را بدو بازمی‌خوانده‌اند.

پالوس مئوتید Palusméotide

نامی کهن است که بر دریای آزوف نهاده بوده‌اند.

پالینور Palinure

سکّانبان افسانه‌ای انه بود که پس از شنا در دریا و راه بردن به خشکی کشته شد. دماغه‌ای در ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) بر دریای تیرنی، به نام او پالینورو خوانده شده است.

پان Pan

خدای شبانان آرکادی بود. نام او که به معنی «همه» است از آنجاست که او به هنجار و حالت شگفت و درشت خویش «همهٔ» خدایان را سرگرم می‌داشت. باورهای مردمی، برای بازنمودِ نیروهای طبیعی، از پان خدایی سخت و دژم ساخته است: او را خدای کشتزارها و شبانان و بیشه‌ها گردانیده است، بی‌آنکه حالت هراس‌انگیزش را از او بستاند؛ حالتی که

هرگاه وی آشکار می‌شد، هراسی «پانی» در دلها پدید می‌آورد. او را شاخهایی، بینیی خمیده، دمی و پاهایی چون پای بز بود. پان در مغاکها و ستیغها می‌زیست؛ رمه‌ها را پاس می‌داشت؛ و با پریان به شوخی و بازی سرگـــرم می‌ساخت. او نی لبکی ویژه را پدید آورده بود. صنوبر و بلوط را بدو ویژه می‌داشتند. کانون آیین وی آرکادی بود که در آن تمامی ستیغها را بدو ویژه داشته بودند. او را در آتن، پس از رویداد ماراتن گرامی می‌شمردند؛ و پور هرمس و دختری از دریوپس می‌انگاشتند. پس از رواقیان، به پیروی از اندیشه‌های آنان، پان نماد و پیکرهٔ «جهان» و «کلّ بزرگ» گردید.

پانته Penthée

پادشاه تِب و پور اِشیون و آگاوه بود. او پس از کادموس به پادشاهی رسید؛ و وانهاد که آیین شـــادخوارانهٔ دیونیزوس در تب بگسترد. امّا آگاوه در گیراگیر یکی از جشنهای باکوس، پورش را پاره پاره کرد؛ زیرا پنداشته بود که او ددی است. داستان او را اوریپید، در «راهبگان باکوس» سروده است.

پانته زیله Penthésilée

شهربانوی زنان آمازون، نیز دختر آرِس و اوتْرِرا بود. او به یاری ترواییان شتافت، و به دست آشیل که زیباییش را ستود و بر مرگش گریست، کشته شد؛ آشیل تِرسیت را که دلبستگیش را به پانته زیلـــه به ریشخند گرفته بود، کشت.

پانداروس Pandarus

هنباز و یار تانتال در راهزنی بود. به خواست زئوس یا کشته شد؛ یا دیگرگون گردید. هار پیان دخترانش را در ربودند؛ و به ارینیان دادند.

ـــ پانداروس قهرمانی از لیـــی، بود و پور لیکائون. او در نبرد تروا، به سرداری لیـــیان، می‌جنگید؛ با زخم زدن به منلاس، آرامش را در جنگ برهم زد؛ و به دست دیومد کشته شد.

پانوپه Panopée

قهرمانی یونانی بود، از فوسید. او اسب چوبین را که به یاری آن یونانیان به درون تروا راه جُستند، ساخت.

پئان Pean

در آغاز، آوازی بوده است که در آن پیروزی آپولون را بر مار پیتون می‌ستوده‌اند و می‌سروده‌اند. پس از آن، به ویژه در اسپارت، آواز جنگ بوده است.

پئونی Péonie

بخشی از تراس جنوبی در جغرافیای باستانی که سرزمین پئونیان بوده است.

پرگام Pergame

کاخدژ و ارگ کهن تروا. ـــ شهری در آبخوست کرت، در نزدیکی سیدونیا که به نوشتهٔ ویرژیل انه آن را بنیاد نهاده است.

پرنست Préneste

شهری باستانی در لاتیوم ایتالیای آبخوسته‌ای)، در جنوب تیبور. این شهر که در سدهٔ هشتم پیش از زادن مسیح، شهری آبادان و شکوفان بود، در ۳۳۸ پ م شهر همپیمان با رومیان شد. این شهر امروز پالسترینا نامیده می شود.

پروته Protée

در افسانه های یونانی، خدایی دریایی بوده است که او را پیر دریا می خوانده اند. او رمه های غول‌آسای پوزئیدون و آمفیتریت را نگاهبان بود؛ و از پوزئیدون این توان را به دست آورد که بتواند به خواست خویش به هر چهره و پیکر درآید؛ و آینده را پیش گوید. هرگاه او را به پیشگویی ناچار می‌گردانیدند، بدان می پرداخت. او را در پیکری انسانی که به دم ماهی می انجامیده است، نشان می داده اند.

پروزرپین Proserpine

بغبانوی رومی کشاورزی و شهربانوی دوزخها و بانوی پلوتون بوده است. پروزرپین همتای پرزفون یونانی است. آیین این بغبانو در ۲۴۹ پیش از زادن مسیح به رم آورده شد. داستان ربودگی او را کلودین سخنسرای لاتین در پیوسته است. او را با خدای کهن ایتالیایی لیبرا برابر می شمارند.

پروکاس Procas

پادشاه آلب بود؛ و پدر نومیتور و آمولیوس.

پروکریس Procris

دختر یکی از پادشاهان افسانه‌ای آتن بود، و بانوی سِفال؛ او دلدار مینوس نیز بود. سفال وی را ناخواسته کشت.

پریام Priam

واپسین پادشاه تروا و پور و جانشین لائومدون بود. او تروا را که به دست هرکول ویران شده بود، بازساخت. همراه با فریژیان با آمازونان جنگید. خواسته و دارایی او چنان بود که بدان دستان می زدند. از زنان خویش که یکی از آنان هِکوب بود پنجاه پسر داشت؛ پسرانی چون: هکتور، پاریس، هلنوس، دئیفوبوس؛ نیز چندین دختر که از آن میان کاساندْر، کرئوز، پولیکْسِن نامی برآورده‌اند. به هنگام جنگ تروا پریام که بس سالخورده بود توان جنگیدن نداشت. با پاریس و هلن به مهربانی و پرهیزگاری رفتار می‌کرد. گواه مرگ هکتور بود که به درخواست لاشهٔ وی به نزد آشیل رفت. در واژگونی تروا، به دست نئوپتولم کشته شد.

پریفاس Périphas

پادشاه افسانه‌ای آتن بوده است. او که در پارسایی و پرهیز ناماور بود، مایهٔ پیدایی آیینی شد؛ زئوس که به رشک آمده بود، نخست خواست او را به آذرخشش از پای درآورد؛ سپس او را به شاهینی دیگرگون کرد؛ و به آیین خویش در پیوست.

پریورن Priverne

در ایتالیایی پریورنو، بومی است در ایتالیا و در لاتیوم، در کنارهٔ خاوری تالابهای پونتن. این بوم همان پریورنوم باستانی ولسکان است.

پلاسژ Pélasges

پیشینیان پلاسژیان را مردمان دیرینهٔ یونان و کشورهای همسایهٔ آن(کاری، کرت، سیسیل، ایتالیای جنوبی، اتروری...) می‌پنداشته‌اند؛ مردمانی که پیش از آمدن یونانیان در این سرزمینها می‌زیسته‌اند. این واژه دیری برای نامیدن مردمان پیش از یونانیان و تمدن یونان پیش از هومر به کار برده شده است. به راستی، چنان می‌نماید که پلاسژیان مردمی بوده‌اند که در بنیاد، در بخشی از تسالی می‌زیسته‌اند.

پلوپس Pélops

قهرمانی بوده است پور تانتال پادشاه فریژی که پلوپونز به نام او نامیده شده است. پدرش او را پاره پاره کرد؛ و گوشتش را در سوری به خدایان خورانید. پلوپوس او را دیگر بار زنده کرد؛ و به جای شانه‌اش که آن را دمتر خورده بود، شانه‌ای از عاج نهاد. پلوپس به پیزا، به الید رفت؛ در آن سرزمین، اوئنومائوس در تازش ارابه، خواستگاران دخترش هیپودامی را به هماوردی می‌خواند؛ بر آنان چیره می‌شد؛ و آنان را می‌کشت. پلوپس یا به یاری اسبی که پوزئیدون بدو داده بود، یا برخوردار از یاری ارابه‌ران اوئنومائوس در نبرد پیروز شد؛ و پدر هیپودامی را کشت؛ و او را به زنی گرفت؛ و پادشاه گردید. کاواکی را بر کوه سیپیل نشان می‌داده‌اند؛ و بر آن بوده‌اند که اورنگ پلوپس بوده است. گور او را نیز در آتیس المپی می‌انگاشته‌اند.

پله Pelée

پادشاه افسانه‌ای ایولکوس و پور اِئاک، پادشاه اژین از پری دریایی اندئیس بوده است. او پس از آنکه چندی را در سرگردانی و ناآرامی گذرانید، بر قلمرو ایولکوس دست‌یافت؛ و برای دومین بار، بر پلیون با تتیس نره‌ای پیوند زناشویی بست؛ خدایان ارمغانهایشان را برای او آوردند. اریس یا «ناهماهنگی» که او را، به سهو، به سور فرا نخوانده بودند، در آن ناگهان پدیدار آمد؛ و سیب زرین نامدارش را درافکند؛ بر آن سیب نوشته شده بود: «به زیباترین کس!». این سیب زرین به گونه‌ای می‌بایست انگیزهٔ نبرد تروا می‌شد. از این پیوند، آشیل زاد.

پلیاس Pélias

پادشاه ایولکوس، و پور پوزئیدون و پری دریایی تیرو بود. او برادرش اِزون را از تخت برگرفت. از آنجا که از جاهجویی نواده‌اش ژاسون بیم داشت، او را

برگماشت تا رهبری آگونوتان را در لشکرکشی به عهده گیرد؛ زیرا امید می برد که ژاسون در آن ماجرا نابود شود. پس او برادرش را ناگزیر گردانید که خود را به زهر تباه کند. پس از بازگشت ژاسون، مِدِه که با پاره پاره کردن گوسپندی آن را جوان گردانیده بود، دختران پلیاس (پلیاد) را برانگیخت؛ تا بدان شیوه توش و توان جوانی را به پدرشان بازگرداند. امّا مِدِه بدین سان وانهاد که پلیاس بمیرد؛ و او را به زندگی بازنیاورد.

پو Pô

رودی است در ایتالیای شمالی، به درازای ۶۲۵ کیلومتر.

پوپولونی Populonie

شهر اتروسکی ایتالیاست بر کرانه‌ی شمالی از آبخوستهٔ (شبه‌جزیره) پیومبینو. این شهر که نخست در چنگ و فرمان ولترا بود دیری همچنان بندر بنیادین اتروری ماند؛ و از سدهٔ هفتم پیش از زادن مسیح تا سدهٔ نخستین میلادی شهری آباد و شکوفان بود. چیرگی سولا بر آن و ناخوشی آب و هوایش زمینهٔ انحطاط آن را فراهم آورد. امّا همچنان ارزش باستانشناختیش را پاس داشت.

پوداليريوس Podalirios

در افسانه های یونان، پزشکی بوده است، پور اسکلپیوس و برادر ماشائون. او یکی از خواستاران هلن بود؛ و در فروگیری تروا همراه و هنباز دیگران بود؛ و فیلوکتت را درمان کـــرد.

پورتونوس Portunus

چون ژانوس، خـــدای دروازه‌ها، در آیین رومی بوده است. او را در رم پرستشگاهی بوده است و کاهنی.

پورسنا Porsenna

پادشاه کلوزیوم در اتروری، در ششمین سده پیش از میلاد بود. بر پایهٔ سنّت تاریخی رم، او کوشیده است که تارکتان را باشندگی بخشد. او که در بندر سوبلیسیوس، در برابر هوراتیوس کوکلس از پیشروی بازمانده بود، نیز از اینکه مرسیوس اسکاولا بیهوده آهنگ کشتن او را کرده بود، می هراسید، گویا از فروگیری رم چشم در پوشید. چنان می نماید که پورسنا به راستی چندی رم را در فرمان داشته است. او را گاه با ماستارنا یکی می شمارند.

پولوکس Pollux

قهرمانی یونانی، پور زئوس و لِدا بود؛ نیز برادر کاستور.

پولیبوتس Polybtès

یکی از غولانی بوده است که کوشیده‌اند بر آسمان فرا بروند. پوزئیدون او را به پاره‌ای از آبخوست کوس درهم کوفت و خُرد کرد. این پاره آبخوست نیزیروس را پدید آورد.

پولیتس Polités

واپسین پور پریام که زنده ماند. ــ یکی از همراهان اولیس که به افسون سیرسه بَدَل به خوک شد.

پولیدور Polydor

پور پریام بود. هنوز کودک بود که بی دستوری، به پیکار روی آورد؛ و به دست آشیل کشته شد. بر بنیاد بازگفتی دیگر از افسانه، پولیدور به دست پادشاه تراس پولیمستور کشته شد.

پولیفم Polypheme

ددآیین‌ترین غولان سیکلوپ و پور پوزئیدون بود. از گوشت آدمیان توشه برمی‌گرفت. اولیس پس از آنکه این غول را به باده مست کرد با تیره‌ای چوبین چشمش را کور گردانید. دیگر از او دلبستگیش به گالاته آوازه یافته است.

پیرژس Pyrges

شهری ایتالیایی بوده است، بر کرانهٔ دریای تیرنی که امروز «سیویتا وکشیا» خوانده می‌شود.

پیرگو pyrgo

شهری است در یونان، در شمال خاوری پلوپونز. این شهر را ترکان در ۱۸۲۵ به تاراج دادند. ــ نیززنی ترواییی که زنان را از سوختن کشتیهای انه درآتش بازداشت.

پیروس Pyrrhus

نامی است که در روزگار سپسین به نئوپتولم، فرزند آشیل و دئیدامی داده شده است. پس از مرگ آشیل، او به پیکار در برابر باروهای تروا شتافت. درلمنوس، فیلوکتت را به همراهی برگرفت. کارهایی پهلوانی و نمایان رابه انجام رسانید؛ پریام و آستیاناکس را کشت؛ و آندروماک را، چونان بهرهٔ جنگی به کنیزی ستاند. او همراه با هلنوس، از راه خشکی به یونان بازرفت؛ و پادشاهی اپیر را بنیاد نهاد. سرانجام، در دلف، به دست اورست که بانویش هرمیون، از سرِ رشک به اندروماک او را به کشتنِ وی برانگیخته بود، کشته شد.

پیریتوس Pirithous

قهرمانی بوده است از تسالی، و پور زئوس که یکی از سرداران بنیادین لاپیتان و دوست تزه شمرده می‌شده است. به رغم ستیز و ناسازی سانتوران، او توانست هیپودامی را به زنی بگیرد؛ امّا در سور پیوند، سانتوران درجنگی خشمگینانه؛ در برابر لاپیتان به هماوردی ایستادند. او در دوزخها با انه همراه بود.

پیز Pise

شهری است ایتالیایی، در توسکان بر بخش فرودین از رود آرنو. می‌گویند که پیز را یونانیان پیزا (الید) یا اتروسکان بنیاد نهاده‌اند. پیز که در سدهٔ سوم پیش از میلاد، همپیمان رومیان بود، پایگاه جنگی و دریانوردی آنان، در چیرگی بر ایتالیای شمالی به شمار می‌آمد.

پیکوس Picus

بغ کهن لاتین که شاید در آغاز بغْ مرغ بوده است. در انه اید، پیکوس پور ساتورن و پادشاه لاتیوم شمرده شده است.

پیگمالیون Pygmalion

پادشاه افسانه ای شیپْرْ بود که به تندیسه ای از عاج که گویا خود وی ساخته بود دل باخت. آفرودیت تندیسهٔ او را جان بخشید.

پیلومنوس Pilumnus

خدای دیرینهٔ رومیان که نگاهبان نوزادان پنداشته می شد؛ و سیلون را از درآمدن در خانه ها بازمی داشت. این خدا از آن بدین نام خوانده شده است که نماد کِشت و درود دانه ها و غلاّت بوده است و خدای کشاورزی شمرده می شده است؛ در برابر سیلون، خدای طبیعت وحشی.

پیناریا Pinaria

«مردمان» بس کهن رومی که در سنّت، بخشی از کاهنان هرکول هموندان آن شمرده می شده اند.

ت

تاپسوس Thapsus

شهری کهن در آفریقا. سزار در این شهر به یکبارگی بر پومپه پیروز شد؛ (٤٦ پیش از میلاد).

تاتیوس Tatius

پادشاه سابینان که بر پایهٔ افسانه، جنگ ابزار برگرفت؛ تا خود را کیفر دهد؛ زیرا رمولوس زنان سابین را درربوده بود.

تارپئیا Tarpeia

راهبهٔ رومی وستا که دختر سپوریوس تارپئیوس بود؛ پدر او، آنچنانکه در افسانه آمده است، بر دژ کاپیتول در روزگار فرمانروایی رومولوس فرمانده بود. تارپئیا یک بار، آنگاه که سابینان این کاخدژ را فرو گرفته بودند، بردستبندهایی که آنان بر دست چپ خویش کرده بودند آزمند شد؛ و نوید داد که اگر آنان آنچه را در دست چپ دارند به او بدهند، دژ را بدانان خواهد سپرد. این نوید و زبان به او داده شد؛ امّا سابینان، پس از آنکه نابکاری و خیانت وی به انجام رسید، او را با سپرهای خویش که آنها را نیز بر بازوی چپ بسته بودند درهم کوفتند. افسانه به شیوه های گونه گون بازگفته شده است. پنداشته اند که تارپئیا خدایی بومی و دیرینه بوده است که سپرها را به او ویژه می داشته اند؛ بر پایهٔ افسانه ای دیگر، تارپئیا بر میهن خویش خیانت ورزید؛ زیرا دل به سردار دشمن، تاتیوس باخته بود.

تارتار Tartare

در افسانه های یونانی، جایگاهی بوده است

در زیر زمین، در ژرفای دوزخها که زئوس آنان را که او را می‌آزرده‌اند و به خشم می‌آورده‌اند، در آن درمی افکنده است. به گفتهٔ هومر، تارتار زندان خدایان درشکسته و قهرمانانی بوده است که به سختی زئوس را آزرده بوده‌اند؛ قهرمانانی چون: سیزیف، تانتال، سالمونه و دیگران. تارتار، در پیِ گسترش آیینهای رازآمیز و آیین اورفه‌ای، اندک اندک به خدایی دیگرگون شد که گناهکاران را به کیفر کردارشان می‌رساند.

تارشون Tarchon

قهرمان اتروسکی که رهبر افسانه‌ای اتروسکان بود، در آن زمان که از لیدی آمدند. او شاگرد تاژس و بنیادگذار افسانه‌ای تارکینا شمرده می‌شود.

تارکن Tarquin

نام پنجمین پادشاه رم (۵۷۹ پیش از میلاد) و هفتمین پادشاه رم (۵۳٤-۵۰۹ پیش از میلاد) نامبردار به «خودپسند»، نیز نام پور او بوده است که درشتی و ستم او با لوکرس آوازه‌ای یافته است.

تالوس Talos

غولی بود از برنز که او را هِفائیستوس به مینوس داده بود؛ این غول کِرِت را نگاهبان بود. تالوس روزی سه بار بر گرد آبخوست کرت می‌گردید؛ و هر بیگانه‌ای را که از کشتی بر آن فرود می‌آمد می‌کشت. مِدِهٔ فسونکار توانست رگی برجسته را در پاشنهٔ پای او به نیش بخلد. غول از این نیش درگذشت؛ و مردان آرگونوت توانستند بر کرت فرود آیند.

تالی Thalie

یکی از نه بغدخت هنر. او از خدایان کِشت و دشت شمرده می‌شد. «کسی بود که گیاهان را می‌شکوفاند.» نیز بر سورها فرمان می‌راند. در روزگار هلنی و رومی، تالی خدای کمدی شد. او را در چهره و نگارهٔ دختری جوان، آراسته به بساک نشان می‌داده‌اند که نقابی در دست دارد.

تئانو Théano

راهبهٔ آتِنا بوده است، در تروا؛ نیز دخت میسه و بانوی آنتنور.

تب Thébes

شهری در مصر فرازین، در ۷۱٤ کیلومتری قاهرهٔ امروزین، در جنوب این شهر، برفراز نیل. این شهر در زمان فرعونان، کُوازت یا همچنان نیوت (شهر) نامیده می‌شد. یونانیان ــ یا اگر باریکتر بگوییم هومر ــ بودند که نام تب شهر صد دروازه را بدان دادند؛ شاید به سبب ستونهای بسیار پرستشگاهها شهر بدین نام خوانده شده است.

تتریکوس Tetricus

پادشاه رومی سرزمین گُل بود، که به آرامش و خردمندی بر این سرزمین فرمان راند (۲۷۳-۲٦۸).

تتیس Thètis

بغبانوی دریایی و دخت نره بود. تیمس پیش گفت که پسری که از تتیس برخواهد آمد بزرگتر و نیرومندتر از پدرش خواهد بود. خدایان، دوراندیش، برآن شدند که تتیس با پله انسانی میرا پیوند زناشویی بربندد. برخوردار از پشتیبانی شیرون سانتور، پله توانست به تتیس که به شیر، مار، آتش و آب دیگرگون می شد، دست یابد. سور پیوند آنان بر پلیون، در کنام شیرون به انجام رسید: خدایان به تمامی در این سور به بزم نشستند. تتیس مادر آشیل بود.

تراس Thrace

منطقه‌ای از اروپای خاوری، در کرانهٔ شمال خاوری یونان. مردم تراس که از تیره‌های هند و اروپایی بودند، دیری چونان برده یا مزدور یونانیان را فرمان می‌بردند. مردان تراس که پیرو آیینهای دیونیزوس و سلحشورانی جنگاور بودند، به زبانی نزدیک به زبان یونانی سخن می‌گفتند؛ بر تنشان خالکوبی می‌کردند. مردگانشان را می سوختند؛ و گورهایی را برایشان می افراختند که تومولی نامیده می شد. از آنجا که تراس از دید چوب، کانهای زر و سیم، و زمینهای بارآور توانگر بود، یونانیان بدان روی آوردند؛ و برآن از سدهٔ هفتم پیش از میلاد اندک اندک چنگ درافکندند.

ترمودون Thermodon

رود باستانی پون، در آسیای کهین که از شاخه های دریای سیاه است. بر بنیاد افسانه، زنان آمازون بر کناره های این رود می زیسته اند. این رود امروز ترم خوانده می شود.

ترواد Troade

بخش شمال خاوری از آسیای کهین، در میانهٔ پروپونتید، هلسپونت، دریای اژه و کوه ایدا که دو رود اسکاماندر و سیموئیس آن را آب می رسانیده اند.

تروئیلوس Troïlus

قهرمانی تروایی و جوانترین پور پریام و هکوب بود. او به دست آشیل کشته شد. داستان او را سوفوکل در غمنامه‌ای سروده است.

ترون Thèron

خودکامهٔ آگریژانت بوده است (۴۷۲ پیش از میلاد)؛ و پدر زن ژلون خودکامهٔ ژلا و سیراکیوز. او در ۴۸۸ در آگویژانت به فرمانروایی رسید؛ به کشمکش با کارتاژ برخاست. به یاری ژلون، بر هامیلکار در هیمر پیروز شد (۴۸۰ پیش از میلاد). بندیان کارتاژی او را در آراستن و زیبا کردن آگریژانت به کار آمدند.

تریتون Triton

خدایی دریایی بوده است، به گفتهٔ هزیود، پور پوزئیدون و آمفیتریت. پنداشته اند که این خدا در بنیاد فنیقی است: در افسانه ها

او را گاه خدایی خردمند و مهربان شمرده‌اند؛ گاه خدایی هراس‌انگیز که در کنار پوزئیدون و آمفیتریت، در کاخی در ژرفای دریا روزگار می‌گذراند. جای این کاخ را در نزدیکیهای تریپولیتن می‌دانسته‌اند. تریتون را توان پیشگویی بوده است. ویژگی بنیادین او صدفی دریایی است که در آن می‌دمیده است؛ و آوایی تیز و بلند از آن برمی‌آمده است که از کرانه‌های بس دور شنیده می‌شده است. او را ماجراهایی چند بوده است؛ از آن میان آویزش او با هرکول و نبرد وی با دیونیزوس یاد کردنی است در این نبرد دیونیزوس به یاری باده بر وی پیروز شد. تریتون را در چهره و پیکرهٔ مردی ریشور که دارای دم ماهی است نشان می‌داده‌اند.

تزه Thésée

پادشاه افسانه‌ای آتن و فرزند اژه و پوزئیدون بود. تزه پهلوانی بود که بسیار مردمی شده بود؛ آتنیان از او پهلوانی همتای هرکول ساختند. تزه کارهای پهلوانی بسیاری را به انجام رسانید؛ یکی از این کارهای او تاختن به جهان زیرزمین، به آهنگ ربودن پروزرپین شهربانوی دوزخها بود

تژه Tegée

شهر یونانی آرکادی بوده است، در نزدیکی آرگولید؛ و در روزگار میسنیان بنیاد نهاده شده است.

تکریان Teucriens

نامی دیگر است تروائیان را.

تنه دوس Ténédos

آبخوستی است از آنِ ترکیه در دریای اژه، در میانهٔ لمنوس و آناتولی.

تواس Thoas

پادشاه افسانه‌ای میرینا که دیونیزوس کِشت تاک را بدو آموخت. آنگاه که در پیِ نفرین آفرودیت زنان لمنوس بر آن شدند که پدران و شوهرانشان را از پای درآورند، تواس را دخترش هیپسیپیل از مرگ رهانید.

توسکان Toscan

بومی است در بخش آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) ایتالیا، در میانهٔ آپنین، دریاچهٔ ترازیمن و دریاچهٔ بولسنا و دریای تیرنی. توسکان و به ویژه شهر فلورانس در آن از کانونهای درخشان هنری در ایتالیا شمرده می‌آیند.

تولوس Tullus

تولوس هوستیلیوس سومین پادشاه رومیان بوده است. بر بنیاد سنّت افسانه‌ای، او می‌باید درسالهای (۶۴۱-۶۷۲ پیش از میلاد) فرمان رانده باشد. او جانشین جنگاور و دلیر نوما بود، که پادشاهی آرام و نرمخوی شمرده می‌شد. سامان‌دهی ارتش رم را به او بازمی‌خوانند. او در یک آیین برخی به آذرخش ژوپیتر از پای درآمد؛ یا آنکوس مارتیئوس او را کشت.

توسر Teucer

قهرمانی تروایی که پور روذخدای اسکاماندر و پریی دریایی از کوه ایدا بوده است. با همانندیهای جغرافیایی، او را مردی کرتی شمرده‌اند که به ترواد کوچیده است؛ و نخستین پرستندهٔ آپولون سمینته بوده است. او خاندان شاهی تروا را نیای بزرگ است.

تیبر Tibre

رودی پرآوازه در ایتالیا که شاخه‌ای از دریای تیرنی است و از کوه فومئولو در آپنین برمی‌آید.

در افسانه‌ها تیبر شوی رئا سیلویا راهبهٔ وستا و مادر رمولوس و رموس پنداشته شده است. این زن در میانهٔ خیزابه‌های تیبر درافتاده بود. این خدا را در آبخوست تیبر در رم، پرستشگاهی بوده است؛ جشنهای تیبرینالیا را به یاد او برپای می‌داشته‌اند. او را بیشتر در چهره و پیکر پیری ریشور نشان می‌داده‌اند که آرمیده است و بر آوندی که آبهایش از آن روان است پشت داده است. رمولوس و رموس نیز در کنار وی از پستان گرگ ماده شیر می‌نوشند.

تیبور Tibur

شهر باستانی ایتالیا (لاتیوم) که بنیادی بس کهن دارد. این شهر در ۳۳۹ یا ۳۳۵ پیش از زادن مسیح به چنگ رومیان افتاد. تیبور شهری است که امروز تیوُلی خوانده می‌شود.

تیتان Titans

خدایان دیرینه و آغازین که پیش از المپیان سر برآورده‌اند، بـه این نام خـوانده شده‌اند. این غـولان از پیوند اورانوس با گایا پدید آمدند؛ شمارشان دوازده بود، شش نرینه و شش مادینه. کرونوس جوانترین آنان بود. غولان تیتان با خدایان المپ جنگیدند. پس از آنکه کرونوس سالی چند فرمانروایی را فراچنگ آورد، خدایان آنان را درشکستند. زئوس این غولان را با آذرخش از پای درآورد؛ و در تارتار درافکند. پیشینیانی پرشمار را به آنان بازمی‌خوانند؛ گاه آنان نیاکان آدمیان شمرده آمده‌اند.

تیتون Tithon

قهرمان تروایی و پور لائومدون بود. «سپیده» بدو دل باخت. و او را به شوهری برگزید. زئوس جاودانگی را بدو ارزانی داشت؛ امّا بانویش از یاد برد که جوانیی جاوید را برای او درخواهد. تیتون چنان سالخورده و فرسوده شد که می‌بایست او را نهاده در گاهواره‌ای تیین می‌پسودند. زنش از نامیدی او را به زنجره‌ای دیگرگون کرد.

تیتیوس Tityos

غولی بوده است، پور زئوس و اِلارا. گویا چون به ستم با لتو درآمیخت، به تیر آپولون و آرتمیس از پای درآمد. به گفتهٔ

نویسندگانی دیگر، زئوس او را در تارتار درافکند؛ تا او نیز همان رنج و شکنجی را برتابد که پرومته برمی‌تابد.

تیده Tydée

قهرمان اتولی، پور اوئنه، پادشاه کالیدون از پریبوئا. او در پی قتلی ناخواسته، به آرگوس پناه برد، به نـزد آدراست؛ و دخت او، دئیپیل را به زنی گرفت. تیده در تازش «هفت تن» به تب با آنان هنباز و دمساز بود؛ امّا به دست ملانیوپس زخمی شد. آمفیارائوس ملانیوپس را کشت؛ و سرش را به تیده ارمغان برد. تیده مغز او را فرو خورد؛ سپس در فرود دیوارهای تب جان باخت.

تیرن Tyrrhénes

نامی است که یونانیان به اتروسکان می داده‌اند.

تیرینت Tirynthe

شهری بوده است در یونان، در آرگولید، در نزدیکی نوپلی امروزین. این شهر از شهرهای آشاییان بوده است که با باروهایی سه‌گانه آن را استوار گردانیده بوده‌اند. آرگوسیان در ٤٦٨ پیش از میلاد، این واپسین پناهجای آشاییان را در پلوپونز درهم کوفتند و ویران کردند.

تیزیفون Tisiphone

یکی از ارینیان است؛ معنی نام این بغبانوی دوزخی این است: آنکه کُشنده را به کیفر می‌رساند.

تیفون Typhon

غولی بوده است پور گائیا و تارتار، نیز واپسین هماورد ژوپیتر هم اوست. او از همهٔ غولان سترگتر بود. بر دستانش صد سر اژدها رُسته بود؛ و افعیان بر گرد پیکرش فرو پیچیده بودند. تیفون بر زئوس چیرگی یافت. پیهای او را برید؛ و پیکرش را پاره پاره کرد؛ و این پاره‌ها را در اشکفتی نهفت. امّا هرمس و خدای پان توانستند پیها را بربایند: زئوس زندگی و توانش را بازیافت؛ و سرانجام هماوردش را در زیر کوه اتنا درهم کوفت و خُرد درهم شکست. تیفون که‌گاه تیفه نیز خوانده شده است، خدای توفان نیز شمرده می‌شده است.

تیمبرا Thymbra

شهر باستانی ترواد که پرستشگاهی برای آپولون در آن افراخته شده بود. بر بنیاد افسانه، پاریس در این پرستشگاه آشیل را از پای درآورد.

تیندار Tyndar

پادشاه افسانه‌ای اسپارت بود. پس از آنکه برادرش هیپوکون او را راند، وی به نزد پادشاه تستیوس رفت؛ و دخترش لِدا را به زنی گرفت. هرکول تیندار را بر تخت پادشاهی بازنشاند. او را از لداکاستور، پولوکس، کلیتمنستر و هلن بود.

خانت Xanthe

نامی دیگر بوده است، برای رود

اسکاماندر.

د

دارس Darés

دارس فریژی، بر بنیاد ایلیاد، کاهن ترواییِ هفائیستوس بود که به دست دیومد کشته شد.

دئیفوب Deiphobe

پور پریام و هکوب بود؛ او در فروگیری تروا نام و نشانی برآورد. پس از مرگ پاریس، هلن را به زنی گرفت. هلن در آن شب که تروا واژگون شد، به وی خیانت کرد؛ و او را به چنگ منلاس و اولیس افکند. آنان لاشهٔ پاره پارهٔ او را بر کرانه دریا افکندند.

ددال Dédale

پیکرتراش افسانه‌ای کِرت بوده است. در روزگارانِ پیش از هلنی که آغاز هنرها را بدو بازمی خواندند، او را همان معمار و مهندس و پیکرتراشی می‌دانند که برای مینوس کرتی، ماز (لابیرنت) را ساخت. کسی که تندیسه‌های جاندار و گاوی را پدید آورد که پاسیفائه در درون آن با نرگاو سپند درآمیخت. ددال که به فرمان امیر خشمگین کنوسوس در ماز گرفتار آمده بود، به یاری بالهایی از پر و موم، همراه با پسرش ایکار از آن ماز بدر رفت. ددال نماد هنرمندی مهندس است که به هر پدیدآوری تواناست. او نخستین کسی است که به تندیسه‌های انسانی شیوه و حالت نگاه بخشید و جنبش. پیشرفتهای فنی در هنر آغازین یونانی نیز در گرو اوست.

درپان Drépane

شهری بوده است، در کرانهٔ باختری سیسیل که امروز «تراپانی» خوانده می شود.

دروسوس Drusus

نام چند تن از بزرگان و بلندپایگان رم بوده است.

دریوپس Dryops

قهرمانی بوده است پور رودخدای سپرشئیوس وپولیدورا که دریوپسان نام خویش را از او ستانده‌اند. او را یکی از نخستین باشندگان یونان شمرده‌اند. فرزندان او که دوریانشان از بوم پارناس رانده بودند، در اوبه و در تسالی رختِ ماندن درافکندند. از این افسانه، بازگفتی (روایت) آرکادیی و بازگفتی تسالیی در دست است که تاریخ آن تا به بنیادهای مردمان هلنی بازمی رود.

دلوس Délos

آبخوست یونانی در سیکلادها، در میانهٔ میکونوس و سیروس. این آبخوست از کانونهای فرهنگ یونانی بوده است؛ و پرستشگاههایی بسیار برای خدایان یونانی در آن برافراخته بوده‌اند.

دمودوکوس Demodokos

چامه‌سرایی که به گفتهٔ هومر، در دربار شاه فئاسیان، کارهای نمایان اولیس را به

آواز بر او می خواند.

دموفون Demophon

پادشاه افسانه‌ای آتنیان که پور تزه و فدر بود (یا به گفتهٔ برخی آریان)، نیز برادر آکاما. به هنگام فروگیری تروا، او مام مهینش آئترا را که کنیز هلن شده بود، رهانید. در بازگشت از تروا، توفان او را بر کرانهٔ تراس درافکند؛ در آنجا فیلیس دختر شاه تراس را به زنی گرفت. او پس از مرگ فیلیس، خود را کشت. — یار و همراه انه که به دست شهربانو کامیلا (کامیل) کشته شد.

دودون Dodone

شهری باستانی بوده است، در اپیر؛ در سرزمین مولوسان. آوازه و ارج این شهر یکسره از پرستشگاهی بوده است که برای زئوس بر پای داشته بوده‌اند؛ و نهانگوی زئوس در آن راز می‌گفته است. دودون پرستشگاه سپند و بنیادین مردمان پلاسژ و جایگاه نهانگوی آنان شمرده می‌شده است. نهانگوی با پرواز کبوتران، بامهره، با آوایی که از تشتی برنزین برمی‌خاسته است، به ویژه با غرش باد در میانهٔ بلوطهای سپند که در آن آوای زئوس با هنگامهٔ برگها درمی‌آمیخته است، راز می‌گفته است؛ و مُروا می‌زده است. آتنیان بیش از دلف، به پرستشگاه دودون برای رایزنی می‌رفته‌اند. پرستشگاه در ۲۱۹ پیش از زادن مسیح به دست سپاهیان اتولی ویران شد.

دورید Doride

بخش کوهستانی از یونان مرکزی که کوه اتا در شمال آن سر برافراخته است؛ و سفیس فرازین آن را آب می‌رساند؛ و هامونی زرخیز دارد.

ـ سرزمینی در جنوب خاوری از آسیای کهین، بر کرانه‌های کاری که شش شهر هگزاپول در آن جای داشته‌اند. کانون این شهرها پرستشگاهی بوده است که برای آپولون در دماغهٔ تریوپیون برافراشته بوده‌اند. در آن جشنهایی در بزرگداشت این خدا و پوزئیدون و پریان دریایی برگزار می‌شده است.

دولون Dolon

جنگاوری ترواییی بود که به هکتور پیشنهاد کرد که شب‌هنگام به اردوگاه یونانیان دررود؛ و از نقشه‌های آنان آگاه گردد. امّا دیومد و اولیس به ناگاه بدو بازخوردند؛ و هرچند دولون می‌توانست رازهای ترواییان را بر آنان گشاده دارد، او را کشتند.

دونوز Donuse

آبخوست دریای اژه، در باختر ناکسوس. این آبخوست در زیبایی رخامش آوازه‌ای داشته است. در روزگار رومیان، جایگاه راندگان از میهن بوده است.

دیان Diane

بغدخت ایتالیایی که رومیان از دیرباز او

را با آرتمیس یونانی یکی شمردند. چنان می‌نماید که دیان کهن ایتالیاییان بغ طبیعت وحشی بوده است؛ بدان‌سان که کاتولی سختور او را «خداوندگار کوهساران و جنگلهای سرسبز و پهنه‌های خاموش و تهی در جنگلها و رودخانه‌های نجواگر» خوانده است.
سپس دیان بغدختی شکارگر پنداشته شده است که کمان بر دوش با سگان شکاری در جنگلها به هرسوی می‌رود. پرستشگاهی بزرگ برای او، در آونتن در رم برافراخته بوده است.

دیدون Didon

یا الیسا شاهدخت صوری که کارتاژ را بنیاد نهاد. ویرژیل شیفتگی نافرجام و ناکام او را به انه در انه‌اید سروده است و پر آوازه کرده است. دیدون دختر پادشاه صور ماتان یا موتو بود. پس از مرگ پدر به پادشاهی رسید؛ و با سیشارباس یا سیشائوس (سیشه)، کاهن مِلکارت پیمان زناشویی بست. برادر جوان شهربانو، پیگمالیون، سیشارباس را کشت؛ وفرمانروایی را به چنگ آورد. دیدون گریخت؛ و بهینهٔ خاندانهای صوری و کنیزانش را به همراه برد. برگزیدگان نخست به شیپر رفتند؛ و دخترانی جوان را از آن درربودند. کاهنانی نیز از شیپر بدانان پیوستند. آنان سرانجام به کرانه‌های آفریقا رسیدند؛ و دیدون از بومیان «آن اندازه زمین را درخواست که به پوست گاوی می‌توانش در میان گرفت». شهربانو فرمود تا پوست گاو را در رشته‌هایی بسیار باریک بریدند؛ به یاری این رشته‌ها توانست پاره‌زمینی پهناور را فرو بگیرد. برفراز این زمین او شهری پرآوازه را بنیاد نهاد که آن را «کرت هدشت» (شهر نوین) نامید.
چندی پس از بنیاد کارتاژ، ایارباس پادشاه ماکسیتاییان که مردمی بودند در همسایگی کارتاژیان، دیدون را به زنی خواست؛ و او را بیم داد که اگر سر برتابد نوآمدگان را توشهٔ تیغ خواهد کرد. شهربانو مهلتی خواست؛ پس از پایان آن، بر کومه‌ای از هیمه جای گرفت؛ و به دشنه خود را کشت. پس از جنگهای پونی، رومیان که بر کارتاژ دست یافته بودند، این افسانه را برگرفتند؛ و در سنّت ادبی خویش گنجانیدند؛ بدین شیوه که بر آن شدند که انه بر کرانهٔ کارتاژی از کشتی فرود آمده است؛ پاره‌ای از کردارهای ایارباس را نیز به این پهلوان بازخواندند.
دیدون پس از مرگ، از آنجا که بنیادگذار کارتاژ بود، چونان بغبانویی پرستیده آمد. پرستشگاه او در کنارهٔ بندرهای کارتاژ جای داشت. در آیینهای پیش از مسیح، دیدون با آفرودیت درآمیخته است. نیز چنان می‌نماید که در میانهٔ دیدون و چهرهٔ اسطوره‌ای آشتارت (آستارته) نیز پیوندها و همانندیهایی می‌توان یافت.

دیدیمائون Didymaon

پرستشگاه آپولون، در دیدیم، در نزدیکی میله، بدین نام خوانده شده است.

دیکته Dicté

ستیغ و کوهی باستانی بوده است، در خاور کِرِت. کوهسار دیکته به زودی پرستشگاهی سپند شد، زئوس را، که آیین او به یاری کورتان و بغبانوی بزرگ دیکتینا استوار داشته شد.

دیندیم Dindyme

کوهستانی کهن بوده است در آسیای کهین، در فریژی هلسپونت که تا آبهای پروپونتید پیش می‌آمده است. در آن آیینهای رازآمیز سیبل دیندیمن را بزرگ می‌داشته‌اند.

دیوان دوزخی خشم Furies

خدایان دوزخی بوده‌اند در آیین رومی که رومیانشان با ارینیان یکی شمرده‌اند.

دولوپ Dolope

نام مردمی بوده است از تسالی که در کنارهٔ اتولی و اپیر می‌زیسته‌اند؛ و تسالیان آنان را به فرمان خویش درآورده بوده‌اند. در روزگار قهرمانی، سپاهی از مردمان دولوپ، به فرماندهی فونیکس، در تروا جنگید. ــ بومیانی که در درون لیبی باشنده‌اند.

دونوس Daunus

نام تنی چند از ناماوران در افسانه‌های کهن بوده است: ــ پور پیلومنوس و دانائه که پدر یا نیای تورنوس، پادشاه روتولان بود؛ ــ پور لیکائون که آرکادی میهنش را وانهاد؛ و در آپولی ماندن گرفت؛ و بر بخشی از این سرزمین که به نام او دونی نامیده شد شاه گردید. دیومد که در پیِ توفانی بر آپولی افکنده شده بود، ازسوی او به گرمی پذیرفته آمد؛ دونوس دختر خویش اریپه را بدو به زنی داد.

دیومد Dioméde

یکی از پهلوانان بنیادین ایلیاد و دورهٔ تروایی دیومد است. او که در بُن از اتولی بود، چونان شاهپوری آرگوسی در نبرد تروا هنباز دیگر شاهان شد؛ و در آن به کارهای بزرگ و نمایان دست یازید؛ زیرا از دوستاری و یاری آتنا برخوردار بود. با اولیس به جُستن آشیل، به اسکیروس رفت؛ و پس از آن، به جستن فیلوکتت، به لمنوس. همچنان با اولیس، به درون تروا دررفت؛ و پالادیوم را ربود. با هکتور و انه نبرد آزمود. آفرودیت را زخم زد. پیکر آشیل‌را از آسیب پاس داشت. او یکی از پهلوانانی بود که‌درشکم اسب‌چوبین نهان شدند؛ و تروا را به ویرانی و تاراج کشیدند. پس از پیروزی آشاییان، دیومد به آرگوس بازرفت. امّا همچنان دستخوش کین و کیفر آفرودیت ماند. نابکاری بانویش آگیاله، او را ناگزیر گردانید در پرستشگاهی پناه جوید. کشورش را به آهنگ رفتن به‌لیبی و ایبری وانهاد؛ و

سرانجام در ایتالیای جنوبی رختِ ماندن درافکند. و در آنجا با اریپ، دختر دونوس پادشاه آپولی پیمان زناشویی بست.

ر

رادامانت Rhadamanthe

قهرمانی کِرتی بوده است، پور زئوس و اروپ، و برادرِ مینوس. پرآوازگی او در خردمندی و دادگری سبب شد که پس از مرگ با مینوس و اَئاک یکی از داوران دوزخ گردد.

رئا Rhea

از تیتانان، و دخت اورانوس وگائیابود و زنِ کرونوس. کرونوس فرزندان خود را می اوباشت. آنگاه که زئوس زاد، رئا به یاری گائیابه یونان گریخت؛ و با دادن پاره‌سنگی به جای کودک به شویش، او را از مرگ رهانید. رئا زئوس را به آماته سپرد.

رئاسیلویا Rhea Silvia

دخت نومیتور پادشاه آلب و مادر رمولوس و رموس بوده است. او را ایلیا نیز نامیده‌اند. او را همچنان دختر انه و لاوینیا نیز شمرده‌اند. آنگاه که رئا راهبهٔ وستا بود، مارس بدو دل باخت؛ و پدر رمولوس و رموس گردید.

رزوس Rhésus

پادشاه تراس بود که به یاریِ تروائیان شتافت. او پور استریمون بود. نهانگوی گفته بود که اگر اسبان سپید او از آب اسکاماندر بنوشند، او می تواند تروا را از تباهی برهاند. امّا اولیس و دیومد توانستند شب‌هنگام به ناگاه بر وی بتازند؛ و او را بکشند. و اسبان را بربایند.

رموس Remus

بر بنیاد افسانه، برادر توأمان رومولوس بوده است؛ و همچون او از پستان ماده گرگی شیر نوشیده‌است. او بر آونتن جای گرفته بود؛ رمولوس بر پالاتن. به یاری مُرواها رمولوس به‌بنیادگذاری شهر برگزیده آمد. رموس که ناکام مانده بود، به ریشخند از مرزهای نمادین شهر که رمولوس آن‌را به خیش برنگاشته بود فراگذاشت. از لابه‌لای افسانه، می‌توان این نکته را بدر کشید که رموس دهخدای آونتن بوده است که با رمولوس به نبرد برخاسته است. زیرا رمولوس از آلب آمده بود؛ تا شهر رم را بر پالاتن پی افکند.

روتول Rutules

روتولان مردمان لا تیوم (ایتالیا) بوده‌اند که سرزمینشان بر کرانهٔ دریای تیرنی، در میانهٔ رود نومیکوس و آنتیوم گسترده بوده است. پایتخت آن آردا نام داشته است. گویا روتولان در بنیاد از اتروسکان بوده‌اند. پادشاه افسانه‌ای آنان، تورنوس

یکی از چهره های برجسته در انه اید است. روتولان از پنجمین سدهٔ پیش از میلاد با رومیان درآمیخته اند.

رومولوس Romulus

بنیادگذار رُم بوده است و کسی که این شهر نام خود را از او ستانده است. او چهره‌ای افسانه‌ای است که بیشتر از پسینیان انه‌اش می شمرند. او پور مارس و رئاسیلویا بوده است (در بازگفتهایی دیگر، او پور روما یا پور انه نیز شمرده شده است). در آن هنگام که رئا راهبه وستا بود، افدر (عم) او آمولیوس، پادشاه آلپ رمولوس و برادر توأمانش رموس را در سبدی درنهاد؛ و سبد را به خیزابه های تیبر سپرد. ماده گرگی کودکان را، در زیر انجیر بنی از آب برگرفت (جانوری که به مارس ویژه داشته شده است). ماده گرگ آنان را شیر داد. فوستولوس شبان پس از آن، کودکان را برگرفت. از آن پس، آن دو چونان راهزنان می زیستند. آنگاه که به تصادف از تبار شاهانهٔ خویش آگاه شدند، رمولوس آمولیوس را از پای درآورد؛ و پادشاهی را به نیایش نومیتور ارزانی داشت. سپس برادران دوگانه بر آن شدند که شهری را بنیاد نهند: رمولوس برفراز پالاتن شیاری برکشید تا پیرامون شهر آینده را نشان داده باشد. سپس رموس را که از آن به ریشخند درگذشته بود، کشت. رمولوس شهر خویش رم را با گریختگان و راندگان آبادان و پر مردم کرد. رومیان برای آنکه زنانی در کنار داشته باشند، دوشیزگان سابین را که به جشنی فراز آمده بودند، درربودند. این رُبایش آتش جنگی را برافروخت. در فرجام جنگ دو مردم به هم پیوستند؛ و باهم درآمیختند. رومولوس سی سال فرمان راند؛ و در توفان و بورانی، به شیوه‌ای رازآمیز ناپدید گردید. با اینهمه، گورگاه او را در فوروم رومیان گرامی می داشته اند.

رین Rhin

رودی در اروپای باختری که از کوههای آلپ سرچشمه می‌گیرد؛ و از شاخه های دریای شمال است، به درازای ۱۲۹۸ کیلومتر.

ژ

ژانوس Janus

یکی از خدایان باستانی رم بوده است که او را با دو چهره در دو سوی نشان می داده اند. افسانهٔ ژانوس با بنیاد رم در پیوند است. پس از ماجراهایی چند، او بر لاتیوم فرمانروا شد. او کسی است که ساتورن را، در آن هنگام که پدرش ژوپیتر او را از یونان رانده بود، پذیرا گردید. ژانوس سرانجام بر ژانیکول جای گزید. فرمانروایی او می تواند با روزگاران زرین

در پیوند باشد. اوست که بهره بردن از کشتی و سکّه، نیز هنر کِشت و ورز را به بومیان آموخت. او را پس از مرگ تا به پایهٔ خدایی فرا بردند. افسانه‌هایی بسیار بدو باز می‌گردد. درهای پرستشگاه ژانوس را در هنگام جنگ همواره گشاده می‌داشته‌اند؛ تا این خدا بتواند رومیان را در پیکار یاری رساند.

ژانیکول Janicule

تپه‌ای است در رم که بر کرانهٔ راست تیبر جای دارد؛ و تنها در روزگار اگوست پاره‌ای از شهر رم شده است. این تپه از باغها و سراهایی پوشیده بوده است. در آن پرستشگاهی سوری را یافته‌اند.

ژت Gétes

مردم ژت مردمان تراسی اروپا بوده‌اند. ژتان که دیری در میانهٔ بالکان و دانوب زیسته بودند، در ۵۱۲ پیش از میلاد به فرمان داریوش بزرگ درآمدند. آنان درشکستهٔ اسکندر و راندهٔ سِلْتان به شمال دانوب راه بردند؛ و سرانجام با مردم داس درآمیختند. گوییا ژتان را قانونگذار و شاه‌–فرزانه‌ای به نام زالْموکْسیس بوده است که آنان او را به پایگاه خدایی فرا می‌برده‌اند.

ژتول Gétules

مردمی باستانی و بیابان‌نشین و بربر بوده‌اند در کرانهٔ «صحرا»؛ این مردم در ستیز با رومیان، با ژوگورتا یار و همپیمان شدند؛ و در سال ششم پیش از میلاد، کورنلیوس کوسوس لنتولوس آنان را درهم کوفت. پس ژتولان پیوستگان و یاوران سپاه رومی گردیدند.

ژتولی Gétulie

سرزمینی باستانی بوده است در آفریقا، در جنوب کشور مغرب؛ سرزمین بیابان‌نوردان ژتول.

ژریون Geryon

غولی بوده است سه سر و سه تنه، پور شریسائور و کالیروهه، پادشاه هسپری. او در آبخوست اریتی می زیست؛ در فراخنای گادس و در آبخوستهٔ (شبه‌جزیره) ایبری. او را رمه‌ای از گاوان بود که شبان اوریتون وسگی دو سر به نام اورتروس آن را پاس می‌داشتند. هرکول پس از کشتن سگ، و شبان و ژریون بر گاوان دست یافت؛ و آنها را به تیرینت برد.

ژلا Géla

شهری ایتالیایی در سیسیل بوده است، بر کنارهٔ مدیترانه. شهرباستانی را رودیان و کرتیان همبستگانشان در سال ۶۹۰ پیش از زادن مسیح در دهانهٔ ژلا بنیاد نهاده‌اند. باشندگان آن در ۵۷۹–۵۸۰ شهر آکاراس (آگریژانت) را پی افکندند. ژلا از فرمانروایی اولیگارشی به امپراتوری خودکامگان رسید؛ به ویژه در آن میان ژلون از همگنان نیرومندتر بود؛ و خداوندگار سیراکوز گردید؛ و نیمی از

باشندگان ژلا را بدان شهر برد. ژلا را کارتاژیان در ٤٠٤ پیش از زادن مسیح فرو گرفتند و ویران کردند.

ژلون Gélons

مردمی سکایی بوده‌اند، که در میانهٔ دُن و ولگا می‌زیسته‌اند. هرودوت به فراخی از آنان سخن گفته است. ژلونان با یونانیان پیوندهای تنگ سوداگرانه داشته‌اند؛ و آشکارا فرهنگ یونانی را در پذیرفته‌اند.

ژوپیتر Jupiter

بغ رومی، پور ساتورن و رئا بوده است. ژوپیتر همچون خدای اتروسکی تینیا، در نزد مردمان ایتالیا، نشانه و نماد روشنایی، پدیده‌های آسمانی، نیز کشاورزی بوده است. آنگاه که ژوپیتر خدای بزرگ و فرمانروا گردید، با زئوس یونانی همانند شمرده شد؛ و تبارنامه و ماجراهای زئوس را بدو بازخواندند. او خدای آذرخش، فرمانروای بزرگ و توانای جهان، سرور انجمن خدایان، نگاهبان و پاسدار حکومت و جز آن پنداشته می‌شده است. گذشته از زئوس، ژوپیتر را با خدایانی چند از خاور زمین چون سابازیوس و آمون همانند می‌دانسته‌اند.

ژوتورن Juturne

پری دریایی چشمه‌ساران در آیین رومی بوده است. او را نخست بر کرانهٔ نومیکوس، در نزدیکی لاوینیوم می‌ستوده‌اند و گرامی می‌داشته‌اند. در افسانه‌ای که چندان روشن نیست، ژوتورن زن ژانوس و مادر فونوس انگاشته شده است. در جشنهای ژوتورنال که در آغاز ژانویه برپای داشته می‌شده است آنان که به شیوه‌ای در پیشهٔ خویش با آب در پیوند بوده‌اند ژوتورن را گرامی می‌داشته‌اند.

ژونون Junon

بغبانویی ایتالیایی بوده است که سپس رمی شده است. ژونون دخت ساتورن و رئا، نیز همسر ژوپیتر و شهربانوی آسمان بوده است. او را بغبانوی روشنایی و زن و پیوند زناشویی می‌شمرده‌اند. همچون بغبانوی اتروسکی اونی، ژونون در نزد مردمان ایتالیا نشانه و نماد روشنایی سپهری بوده است. او بغ نگاهبان رم نیز شده است. ژونون را با هرای یونانی همانند شمرده‌اند.

ژیژس Gyges

پادشاه لیدیه بود (٦٥٢–٦٨٧ پیش از میلاد). او کاندول واپسین هرکولیان را از تخت برگرفت؛ و تبار شاهی مِرمناد را بنیاد نهاد. کلوفون و چند شهر یونانی ایونی را فراچنگ آورد؛ و دیگر شهرها را در تیمار داشت و حمایت خود گرفت. آنگاه که سیمریان او را بیم می‌دادند، چون آسوربانیپال نیروی یاریگر بدو گسیل نداشت، روی به سوی مصر آورد؛ مصر مزدورانی جنگجوی را برای هماوردی با

آشور بدو ارزانی داشت. ژیژس در پیکار با سیمریان و لیسیان از پای درآمد. در افسانه های یونانی، او دارای خواسته ای بسیار و نگینی شمرده شده است که چون آن را در انگشت می‌کرد، از چشمان نهان می‌شد.

ژیلیپ Gylippe

سردار اسپارتی (سدهٔ پنجم پیش از میلاد) که به یاری سیراکوز فرستاده شده بود. آتنیان این شهر را گرد برگرفته بودند. ژیلیپ توانست به درون شهر راه جوید؛ و کارهای دفاعی را به کمال رساند. سپس دو سردار دموستن و نیسیا را واداشت که با دشمن از در سازش درآیند (۴۱۳). سالی چند پس از آن، او را بدان بازخواندند که بخشی از یافته ها و ربوده های جنگی را که از آتنیان ستانده شده بود خود برگرفته است. پس او ناچار شد شهر را وا نهد.

س

سابلیان Sabelliens

کوه‌نشینان کهن‌آپنن، در روزگار رومیان چنین نامیده می‌شده‌اند. سامیان مایهٔ بنیادین این گروه را که از سابینان برآمده بوده‌اند، می‌ساخته اند.

سابینان Sabin

مردمی لاتین بوده‌اند که در نزدیکی رم رخت ماندن درافکنده بوده‌اند. زبانشان سابلی بوده است و رسم و راههایی درشت داشته‌اند. آنان با اوسکان و امبریان در تبار پیوسته بوده‌اند. بر بنیاد افسانه، پس از آنکه رومولوس زنان‌سابین را در ربود، آتش پیکار در میان رومیان وسابینان برافروخت. پس از آن، در پـیِ پیمانْ‌نامه ای، سابینان توانستند پیوسته با رومیان در رم بزیند؛ امّا با اینهمه در فرمان پادشاه خویش تاتیوس و «مهستان» (سنا) خود ماندند. این افسانه گوییا درشکستگی رومیان و درآمیختگی بخشی از آنان را باسابینان بازمی‌تابد. نوماپومپیلیوس، نیز وابستگان کلودیا از تخمهٔ سابین بوده‌اند.

سابینوس Sabinus

ژولیوس سابینوس درازدست و غاصب گلی است که خود را سزار نامید: او که شهروندی رمی بود در آن هنگام که سیویلیس باتاوان را برمی‌انگیخت و می‌شوراند، کوشید که آزادی را به گلها بازگرداند. او مردم خویش را زیتاوند ساخت و خود را سزار نامید. امّاسیکانان که به رم وفادار مانده بودند، او را در هم کوفتند. سابینوس نه ماه را در اشکفتی نهان ماند. امّا بدو خیانت ورزیدند؛ و او به چنگ وسپازین افتاد. وسپازین او را به شکنجه و مرگ فرستاد. اپونین بانوی وفادار او مرگ او را برنتافت؛ و خود را کشت.

ساتورن Saturne

یا کیوان خدایی ایتالیایی و رومی بوده است که او را با کرونوس یونانیان یکی شمرده‌اند. او خدای تاکستانها و دهقانان شمرده می‌شده است. ساتورن در ایتالیا (لاتیوم) رخت درافکند. و روزگاران زرین را در آن سامان پدید آورد. او را نیای پادشاهان لاتیوم می‌دانسته‌اند. در رم جشنهای ساتورنال را باشکوه بسیار، در بزرگداشت این خدا بر پای می‌داشته‌اند.

سارپدون Sarpedon

پادشاه افسانه‌ای لیدیّه بود که در کنار تروائیان جنگید؛ و به دست پاتروکلس کشته شد. — پور پوزئیدون که هرکول او را به کوبه‌های تیر، در تراس کشت.

سارنوس Sarnus

رودی بوده است، در کامپانی که امروز «سارنو» خوانده می‌شود.

سالامین Salamine

پایتخت کهن شیپر بوده است. بنیادگذار افسانه‌ای آن، توکروس، پور تلامون پنداشته می‌شده است. سالامین که در آغاز فرهنگ یونانی داشت، بهره و اثری ژرف از فرهنگ بربران و مصریان و فنیقیان برد. سالامین را فرمانرانانی یونانی بود که بیشتر دست‌نشاندگان ایرانیان بودند. این شهر را یک بار زمین‌لرزه و باری دیگر تازیان به ویرانی کشیدند.

سالمونه Salmonée

پور ائول و برادر سیزیف بود. نخست بر تسالی فرمان راند؛ سپس بر الید، که در آن شهر سالمون را بنیاد نهاد. سالمونه به لاف بر آن شد که با زئوس برابری جوید. پس به یاری ارابه‌ای که بر جاده‌ای برنزی می‌لغزید و با افکندن مشعلهایی به هرسوی، آذرخش و تندر زئوس را برساخت. زئوس او را به آذرخش از پای درآورد.

سالیان Saliens

نامی است که به کاهنان مارس داده می‌شده است. سالیان دوازده کاهن بوده‌اند که در آغاز توما آنان را به نگاهبانی از دوازده سپر سپند برگمارده بود. یکی از این سپرها به شیوه‌ای معجزه‌آسا از آسمان فرو افتاده بود. نیز دوازده کاهن سالی دیگر در کیرینال بوده‌اند؛ نیز دوازده دوشیزهٔ سالی که آنان را یاری می‌رسانیده‌اند. آنان جشنهایی بزرگ را در ماههای مارس و اکتبر بر پای می‌داشته‌اند. در آن جشنها، در دسته‌های آیینی، می‌رقصیده‌اند؛ و با کوفتن بر سپرها آوازهایی ویژه می‌خوانده‌اند؛ رقص آنان رقصی آرام و باشکوه بوده است.

ساموس Samos

آبخوستی یونانی است در دریای اژه، در فرجام کرانه‌های ترکیّه. کاریان و ایونیانی که از اپیدور آمده بودند و از برابر دوریان

گریخته بودند، در آن می زیستند. سامون کانونی شد آیین هرای آرگوسی را. سامومیان در کشتی سازی، بافندگی، سفالگری و برنز سازی هنرمندانی چیره‌دست بودند؛ و در پهنه‌ای که تا به مصر درمی‌گسترد به داد و ستد می پرداختند.

سامه Samé

شهر باستانی سفالونی، بر کرانهٔ خاوری آبخوست بوده است. ــ گاه این نام به تمامی آبخوست نیز داده شده است.

سانتور Centaure

در افسانه‌های یونانی جانداری است به نیمه انسان به نیمه اسب. سانتوران بنیادی مردمی داشته‌اند؛ و از نامشان که به معنی تازیانه زنندگان بر آب است برمی آید که آنان در آغاز خدایان سیلابهای کوهستانی پلیون و آرکادی بوده‌اند. نشانه‌ها از آنان در افسانه‌های سرزمینهای کوهستانی چند از یونان باستان می‌یابیم. هومر آنان‌را مردمان ددآیین تسالی می‌داند که در نیروی شگرف و شکست‌ناپذیری آوازه داشته‌اند. در افسانه، آنان فرزندان ایکسیون و نِفِلِه شمرده شده‌اند. سانتوران بیشتر جاندارانی زیانکار و سختْ‌دل بوده‌اند؛ امّا سانتورانی دیگر نیز چون شیلون که بیشتر مهربان و نیکوکار بوده‌اند تا آزارنده و آسیب‌رسان دوستانی وفادار بوده‌اند، خدایان و مردمان را.

سبا Saba

سرزمینی باستانی بوده است در جنوب عربستان. سبا از سدهٔ هشتم پیش از زادن مسیح که آشوریان در آن، پیروزمند، بر این سرزمین تاخته‌اند شناخته بوده است. از روزگار باستان، کاهنان بزرگ که «مُکاریب» نامیده می‌شده‌اند، بر سبا فرمان می‌رانده‌اند. پایتخت سبا «مأرب»، سپس «ظُفار» بوده است.

داستان بلقیس، شهربانوی سبا با سلیمان، پادشاه یهود آوازه‌ای یافته است.

سپیده Aurore

بغبانوی پگاهان بوده است در آیین رومیان که با ائوس یونانیان برابر می تواند افتاد.

ستگوس Cethegus

کورنلیوس ستگوس نامی است که سه تن از بلندپایگان رم بدان نامیده شده‌اند.

مارکوس کورنلیوس ستگوس (۱۹۶ پیش از میلاد).

پوبلیوس کوزیلوس ستگوس (۱۸۱ پیش از میلاد).

کایوس کورنلیوس ستگوس (۶۳ پیش از میلاد).

سربر Cerbère

غولی که در افسانه‌های یونانی، نگاهبان دوزخها پنداشته شده است. سربر پور تیفون و اِشیدْنه، و سگی بود با پنجاه یا صد سر، به گفتهٔ نویسندگان. هنرمندان او را با سه سر و با دمی چون دم اژدها و

سرهای ماران رُسته بر پشت نشان داده‌اند. برای آنکه مردگان بتوانند این غول را آرام گردانند، کلوچهٔ عسلی در گورهایشان می‌نهادند. سربر به ویژه زندگانی را هراس‌انگیز بوده است که می‌خواسته‌اند از دروازهٔ دوزخها درگذرند؛ زندگانی چون پیریتــوس و تزه که می‌خواستند پروزر پین را بدزدند. اورفه با نواختن چنگ او را آرام گرداند؛ سپس انه با افکندن کلوچه‌ای که سیبیل فراهم آورده بود، در برابر وی. تنها هرکول توانست او را به نیرو فرو گیرد و درشکند؛ هرکول این غول را به زنجیر کشید و به تِرِزن برد؛ سپس به دوزخ بازفرستاد.

سرس Cérés

بغبانوی رومی کشت و ورز و فرآورده‌های کشاورزی و شهرآیینی بوده است. او را با خدای یونانی دِمِتِر، از آغاز سدهٔ پنجم پیش از زادن مسیح یکسان شمرده‌اند. سرس خدایی کهن و در بنیاد از کامپانی بوده است؛ او را پدیدآور کشت و ورز و درودنیها می‌دانسته‌اند.

سکایان Scythes

مردمی بوده‌اند در بنیاد ایرانی که در سکستان می‌زیسته‌اند. سکایان در هفتمین سده پیش از زادن مسیح، همپیمان با آشوریان به تاخت وتازی دست یازیدند که تا کرانه‌های مصر را دربر می‌گرفت. کوروش و داریوش کوشیدند تا آنان را درهم کوبند. سکایان خدای جنگ را در نماد شمشیر گرامی می‌داشته‌اند. از گوشت اسب و شیر مادیان توشه می‌ساخته‌اند. گیسوان بریدهٔ دشمنان را از فتراک می‌آویخته‌اند. بسیاری از آنان در ارابه می‌زیسته‌اند؛ زنان سکایی نیز چون مردانشان رفتار می‌کــرده‌اند؛ و با آنان در پیکارها هنباز می‌شده‌اند. آنگاه که سرداری درمی‌گذشته است، همـران و اسبان و رهیانش را بر گور او فرو می‌کشته‌اند. سکایان پس از آنکه در دومین سدهٔ پیش از میلاد فرمانروایی نیرومند را پدید آوردند، از هم پراکندند؛ و با تازندگانی که در فرجام تاریخ باستان از آسیا آمده بودند درآمیختند.

سکروپس Cecrops

قهرمان و پادشاه افسانه‌ای آتیک که او را یکی از بنیادگذاران آتن می‌انگاشته‌اند؛ و در پیکرهٔ مارْخدایی نشان می‌داده‌اند. او بنیادگذار نخستین ماندگاه در فرود آکروپول، در شانزدهمین سده پیش از زادن مسیح بود؛ و نام خویش را بر شهر نهاد. شهر تنها زمانی آتن خوانده شد که آتنا در کشمکش بر سر خداوندی آتیک با پوزئیدون بر وی پیروز شد. نخستین نهادهای اجتماعی و شایستگی در دیگر کردن رسم و راههای زندگی را بدو باز می‌خوانده‌اند. اِرشتهٔ شاه‌-کـــاهن بر

آکروپول جای سکروپس را گرفت. او پرستشگاهی را برای وی بنیاد نهاد که گذشتهٔ آتن و مارخدایش در آن جای گرفتند؛ و نهان گشتند.

سکیروس Scyros

آبخوستی یونانی است، در دریای اژه؛ این آبخوست دیری زیستگاه راهزنان کاری بود. گوئیا تتیس پور خود آشیل را بدین آبخوست فرستاد؛ تا خود را در میانهٔ دختران شاه لیکومِدِس نهان دارد. تزه نیز در این آبخوست جان باخت. سیکروس پس از آنکه از آنِ آتنیان بود (۴۷۰ پیش از میلاد)، بهٔ مقدونیه پیوست (۳۴۲).

سلینونت Sélinonte

شهری باستانی و یونانی در کرانهٔ جنوب خاوری سیسیل. این شهر که در سدهٔ ششم پیش از زادن مسیح بنیاد گرفته بود، به فرازنای پیشرفت و آبادانی رسید. مردم شهر با فنیقیان جنگیدند. کارتاژیان شهر را در ۴۰۹ ویران کردند؛ هرموکراتس شهر را از نو بر پای داشت؛ امّا همچنان از کارتاژ اثر پذیر ماند. دیگر بار کارتاژیان این شهر را در ۲۵۰ به تاراج و ویرانی کشانیدند. شهر دیگر بار برآمد و آبادان شد. از سدهٔ چهارم پیش از زادن مسیح، پرستشگاهها در این شهر بالا برافراختند؛ از آن میان پرستشگاه آپولون از زیباترین نمونه های معماری هلنی است.

سور Sévére

نام سه تن از امپراتوران رم بوده است:

۱ ــ فلاویوس والریوس سوروس (۳۰۷-۳۰۶ م).

۲ــ لیبیوس سوروس (۴۶۵-۴۶۱ م).

۳ ــ اورلیوس آنتونیوس سوروس آلکساندر (۲۳۵-۲۲۲م).

سوکرون Sucron

نام باستانی ژوکار، رودی در اسپانیا که پومپه در نزدیکی آن از سپاهیان سرتوریوس (۷۵ پیش از میلاد) شکست آورد؛ و به یاری کائسیلوس متلوس رهایی یافت.

سولمون Sulmon

شهری است در ایتالیا، بر سرِ راه رم به آدریاتیک.

سه Scées

دروازه های باختری در باروهای تروا که اسب چوبین از آنها به درون شهر برده شد، چنین نامیده شده است.

سه ستیغ Trinacrie

نام باستانی سیسیل که بی‌گمان به سبب ریخت ویژه‌اش، بدان داده شده است. زیرا سیسیل را سه دماغه است.

سیباریس Sybaris

شهر کهن یونان در ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) (بروتیوم) در ریزشگاه و دهانهٔ سیباریس (امروز کوسیل) و کراتیس (امروز کراتی)، در خلیج تارانت بوده است. این شهر که آشاییان و

ترزنیانش بنیاد نهاده بودند (۷۲۰ پیش از میلاد)، به سود و سودا توانگر گردید؛ و یکی از نیرومندترین شهرها در «یونان بزرگ» شد. امّا ناز و نوش و کامرانی بسیار مردم این شهر را چنان به سستی و هوسبازی دچار آورد که دستان شد و در زبانها افتاد. کروتونیان بخشی بزرگ از سیباریس را در ۵۱۰ پیش از میلاد ویران کردند. و مردم آن به لائوس و سیدروس که کوچ‌نشینهای سیباریس بودند، گریختند. پس از آن، آتنیان در جایی نزدیک به سیباریس، این شهر رادیگر بار برآوردند؛ و توریوی نامیدند. آن بوم که در جهان باستان زرخیز و آبادان بود، بَدَل به سرزمینی وانهاده با آب و هوایی ناخوش شده است.

سیبل Cybèle

بغبانویی باستانی بوده است، در آسیای کهین که او را مام مِهین و مام خدایان نیز می‌خوانده‌اند. نیز بغبانوی ایدا، بغبانوی دیندیم و بغبانوی مردمان بِرِسینت می‌گفته‌اند. سیبل از خدایان طبیعت بوده است که او را در جایگاههای دور، در کوهها و جنگلها، در میانهٔ ددان، همراه با کوریبانتها نشان می‌داده‌اند. او را بنیاد هرچیز، خدایان و طبیعت می‌دانسته‌اند. در افسانه، او به مهری لگام گسیخته به چوپانی فریژی به نام آتیس دل می‌بازد؛ او را به دیوانگی دچار می‌آورد؛ و مردانگی را از وی می‌ستاند. سپس او را پس از مرگش برمی‌انگیزد؛ تا در کنار خویش در ارابه‌اش به همراه ببرد. کانون بنیادین آیین او در گالاته بوده است که در آن به نهانگویی و رازگشاییهای پر آوازه می‌پرداخته است. سیبل را پرستشگاههایی بسیار بوده است. آیین سیبل در تراس و در یونان درگسترد. یونانیان او را با رئا که مامْ ایزدی کِرِتی بود یکی می‌دانسته‌اند. رومیان نیز این آیین را رسماً در ۲۰۴ پیش از زادن مسیح پذیرفتند.

کاهنان سیبل یا «گالها» اختگانی بوده‌اند که جامهٔ زنانه بر تن می‌کرده‌اند؛ گوشوار و گردنبند می‌آویخته‌اند. به آهنگ نای فریژی، سنج و تنبک به رقصی پر شور و دیوانه‌آسا می‌پرداخته‌اند که به هذیان و بریدن خودخواستهٔ اندامها می‌انجامیده است.

سیبیل Sibylle

زنی بوده است که پیشینیان توان نهانگویی و آینده‌بینی را بدو بازمی‌خوانده‌اند. خدایان رازها را در دل سیبیلان درمی‌افکنده‌اند. چنان می‌نماید که بنیاد آنان با آیین دیونیزوسی پیوند داشته باشد. سیبیلان در کردار بیش از «لاپیتی» آزادی داشته‌اند؛ و یکسره به پرستشگاهها وابسته نبوده‌اند. هستی این نهانگویان رازگشای یکسره افسانه‌ای است: فراتر از سدهٔ پنجم

پیش از میلاد، نشانی از آنان یافته نیست. شمار سیبلان را ده تن نوشته‌اند، و گاه بیش. از آن میان، سیبیل اریتره و کوم آوازه‌ای بلند یافته‌اند. نهانگوییهایی بسیار را بدان دو بازخوانده‌اند که در جُنگهایی فراهم آورده شده است. آریستوفان و افلاتون پاره‌ای از آنها را یاد کرده‌اند. ویرژیل در انه‌اید کنام سیبیل کوم را بازنموده است. چنان می‌انگارند که پدیدآور «کتابهای سیبیلی» هم او باشد.

سیپون Scipions

خاندانی بوده‌اند در رم باستان. این خاندان در سدهٔ چهارم پیش از میلاد سر برآوردند؛ و در پایان جمهوری یکسره از میان رفتند.

سیتر Cythère

آبخوستی یونانی که در میانهٔ پلوپونز و کرت جای دارد. این آبخوست در گذشته تنها پناهگاه کشتی شکستگان شمرده می‌شده است. ارزش تاریخی آن نیز از همین روی است. پرستشگاه آفرودیت آنادیومِد در آن گویای پدیداری بغبانو به ناگاه از میانهٔ آبها بوده است. در زبان سخنوران، سرزمین نمادین شیفتگی است.

سیتره Cithérée

بَرْنام (لقب) آفرودیت بوده است که او را در سیتِر گرامی می‌داشته‌اند.

سیدون Sidon

شهری فنیقی بوده است، بر کرانهٔ مدیترانه. سیدون صیدای امروزین است در لبنان. شهر که بر دماغه‌ای و بر آبخوستی بنیاد گرفته بود دو بندر داشت. و در هزارهٔ دوم پیش از میلاد برترین شهر در فنیقیّهٔ جنوبی بود، تا آن زمان که تـازندگان دریانورد و فلسطینیان بر آن تاختند. در این زمان، صور برترین شهر شده بود. آسرهدون آشوری شهر را در ٦٧٨ پیش از میلاد به ویرانی کشید؛ از آن پس در زمان هخامنشیان پایتخت ساتراپی فنیقیه گردید. شهر در ٣٤٤ پیش از میلاد بر اردشیر سوم شورید؛ و در آتش سوخت. سپس کوچ‌نشینی رمی شد؛ و در ٥٠١ میلادی به زمین لرزه‌ای ویران گردید. در ٦٦٧ به دست تازیان افتاد؛ و آن را بندری جنگی کردند.

سیدیسینان Sidicins

مردمان باستانی ایتالیا، در کامپانی بودند. پایتختشان تئانوم سیدیسینوم (تئانو) بر دامنهٔ کوه ماسیک ساخته شده بود. سیدیسینان که دیری با سامنیتان در پیکار بودند، در ٣٤٠ پیش از میلاد به فرمان رومیان درآمدند.

سیرت Syrtes

نام دو خلیج است که مدیترانه بر کرانهٔ شمالی آفریقا پدید می‌آورد. در باختر، سیرت بزرگ بر کناره‌های سیرنائیک و تریپولیتن می‌گسترد؛ و در خاور، سیرت کوچک جای دارد که امروز خلیج گابِس

نامیده می شود.

سیرسه Circé

زنی فسونکار بوده است در افسانه های یونانی که انسانها را به ستوران و دامها دیگرگون می‌کرده است؛ سپس آنان را در اصطبلهای خویش جای می داده است. سیرسه در «آبخوست آئا» در کاخی باشکوه می زیسته است. هم او بود که یاران اولیس را، در آن هنگام که اولیس بدو دل باخته بود، و سالی را در کاخ او گذرانید، به خوک دیگر کرد. سیرسه نماد دشمنی جهان طبیعی در برابر انسان می تواند بود.

سیرن Sirénes

دیوی زیانبار و آزارگر بوده است که او را در پیکرهٔ مرغی یا ماهیی نشان می داده اند که سر و سینه اش زنانه بوده است. گاه نیز چنگی در دست می داشته است.

سیژه Sigée

دماغه ای باستانی و شهری در آسیای کهین (ترواد). به هنگام جنگ تروا، سیژه نهانگاه ناوگان آشاییان بود. لسبوس در آن کانونی تجاری را پدید آورد که آتنیان آن را در کنفدراسیون خویش درآوردند.

سیکان Sicaniens

مردمان آغازین سیسیل جنوبی و باختری بوده‌اند که نام خویش را بدین آبخوست داده‌اند. این آبخوست را سیکولان به فرمان درآوردند. می توان انگاشت که سیکولان و سیکانان هردو یک مردم بوده‌اند. چنان می نماید که سیکانان از ایبریان بوده‌اند.

سیکلاد Cyclades

چندین آبخوست یونانی در دریای اژه بدین نام خوانده می شود؛ پیشینیان این آبخوستها را از آن روی بدین نام خوانده‌اند که آنها چون چنبری دلوس را در میان گرفته اند (از واژهٔ یونانی کوکلوس به معنی چنبر). مردم آبخوستهای سیکلاد با ماهیگیری و کشاورزی روزگار می‌گذرانند.

سیکنوس Cicnus

پور آپولون بود. او ناامید و دل‌شکسته از آنکه جوانی را که دوست می داشت از دست داده است، خود را از فراز تخته‌سنگی فرو افکند؛ و به قویی دیگرگون شد. ـــ پور آرس وپلوپیا بود که ارمغانهایی را که مسافران برای آپولون به دلف می آوردند از آنان به ستم می ستاند. هرکول در پیکاری شگفت او را کشت. ـــ پادشاه لیگوری بود که چنان از مرگ دوستش فائتون اندوهناک بود که آپولون او رابه قو دیگرگون کرد. ـــ پور پوزئیدون و پادشاه ترواد بود. آشیل او را به هنگام جنگ تروا کشت؛ او به قویی دیگرگون شد.

سیلا Sila

رشته کوهستانی است در ایتالیا، در لابُر،

در میانهٔ خلیجهای تارانت، اسکیلاس و سنت اوفمیا. سیلا از جنگلهای باشکوه صنوبر پوشیده شده است.

سیلا Scylla

تخته‌سنگی بوده است یا شاید کنامی برای راهزنان، در تنگه مِسین که در افسانه‌ها، بَدَل به غولی دریایی شده است. این غول که او را فرزند فورکیس و تیفون یا هکات و کراتئیس می‌شمرده‌اند، رویاروی شاریبد در کمین می‌نشسته است. او را شش سر بوده است؛ و مردمان را فرو می‌خورده است. این غول شش تن از همراهان اولیس را اوباشت. بر آن بوده‌اند که هرکول او را از پای درانداخته است.

سیلن Cyllène

کوهستانی بوده است در پلوپونز، در آرکادی، در مرزهای آشایی که هرمس بَرْنام خویش سیلنی را از آن ستانده است. — بندری کوچک بوده است، در کنار دریای ایونی.

سیمت Siméthe

رود باستانی سیسیل بوده است؛ این رود که شاخه‌ای از دریای ایونی است امروز سیمتو خوانده می‌شود.

سیموئیس Simois

رودی بوده است در ترواد (آسیای کهین). در روزگار آشاییان رود اسکاماندر در آن می‌ریخته است؛ امّا انباشتگی لایها و رسوبها در ریزشگاه اینک دو رود را از هم جدا می‌دارد. شلیمان بر ریزشگاه کهن، بر تپهٔ صخره‌ای حصار لیک، ویرانه‌های تروای باستانی را یافت.

سیمودوسه Cymodocée

در افسانه‌های یونانی، نِرئید خوانده می‌شود. — یکی از پریان دریایی که کشتیهای دریایی انه، به نیروی سیبل به پیکر او درآمدند، در آن هنگام که روتولان می‌خواستند این کشتیها را به آتش بکشند.

سینون Sinon

چهره‌ای در افسانه‌های پسین یونانی است که به ویژه در کتاب دوم انه اید شناخته شده است؛ و نماد نیرنگ و فریب است. او چونان گریزنده از یونانیان، به نزد تروائیان می‌آید؛ و آنان را دل‌آسوده می‌دارد که اسب چوبین را به درون شهر درآورند. شهری که به گفتهٔ او مهر و نواخت مینرو (آتنا) را به سوی آنان درخواهد کشید؛ آنگاه که اسب به درون شهر برده می‌شود، سینون به ناگاه یونانیان نهفته در شکم اسب را از آن بدر می‌آورد.

سینیرا Cinyra

یا کینور گونه‌ای چنگ بوده است که در معبد اورشلیم می‌نواخته‌اند.

ش

شاریبد Charybde
چرخه و گردابی هراس انگیز بوده است، در تنگهٔ مسین. این گرداب امروز کالوفارو خوانده می شود. در نزدیکی شاریبد، سیلا جای داشته است. کشتی بانی که از یکی می رسته است می توانسته است در دام دیگری درافتد. این دستان از آن بر سر زبانهاست: از شاریبد در سیلا افتادن، که برابر می افتد با این دستان پارسی: از چاله به چاه افتادن.

شالسیدیک Chalcidique
آبخوستهٔ (شبه جزیره) یونان که از مقدونیه جدایی می‌گیرد؛ و به سه آبخوستهٔ کاساندرا، لونگوس و کوه آتوس می پیوندد.

شالیب Chalybes
مردمی باستانی بوده اند، در آسیای کهین که در آهنکاری آوازه ای داشته اند؛ و پولاد به یونان می فرستاده اند. در زمان کرزوس، این مردم در جنوب پون- اوکسین رخت ماندن درافکندند.

شباهنگ Sirius
شباهنگ یا تیشتر نام ستاره ای است که تازیان آن را شعرای یمانی می نامند؛ این ستاره طارق نیز خوانده شده است. شباهنگ نخستین ستارهٔ درخشان در پیکرهٔ سگ بزرگ است.

شیپر Chypre
یا قبرس، آبخوستی است در مدیترانهٔ خاوری. کهنترین نام شناختهٔ این آبخوست آلازیاست که از هزارهٔ دوم پیش از زادن مسیح برجای مانده است. شیپر در فرمان آشوریان و ایرانیان بوده است؛ در روزگار اسکندر مقدونی، یونانیان بر آن دست می یابند. سپس ونیزیان و عثمانیان و انگلیسیان برآن فرمان می رانند. پایتخت آن نیکوزیاست.

شیمر Chimére
غولی افسانه ای بوده است. این گونه از غول که در بنیاد از آناتولی (لیسی) است، در سدهٔ هفتم پیش از میلاد به یونان برده شده است. این غول گاه از سر بزگونهٔ خویش آتش برمی افشانده است؛ از آن روی بدین نام خوانده شده است (ازشِؤر: بز). این نام در کاربرد گسترش یافته است؛ و جاندارانی دیگر افسانه ای را بدان نامیده اند که پیوندی جز شگفتاوری با شیمر نداشته اند.

ف

فائتون Phaëton
در آغاز تنها ویژگیی ساده بوده است که به هلیوس خدای خورشید بازخوانده می شده است. امّا در افسانه، فائتون پور خورشید یا سپیده (ائوس) شمرده شده است. در گسترده‌ترین افسانه دربارهٔ

فائتون آمده است که او ارابهٔ هلیوس را فراچنگ آورد؛ امّا نتوانست اسبان ارابه را راه نماید؛ و ارابه که سخت به زمین نزدیک شده بود می‌توانست آن را به آتش بکشد. زئوس فائتون را به آذرخش از پای درآورد؛ و او را در اریدان درافکند.

فابریسیوس Fabricius

کایوس فابریسیوس که به سبب چشمان خُردش لوسینوس خوانده می‌شده است، در ۲۸۲ و ۲۷۸ پیش از زادن مسیح به پایگاه کنسولی رسیده است. او چندین بار با بروتیان و لوکانیان جنگید. سرانجام در بینوایی مرد؛ مهستان (سنا) رُم به هزینهٔ دیوانی دخترش را به شوی داد. فابریسیوس را برخلاف رسم و آیین در شهر رم به خاک سپردند.

فالر Phalére

در لاتین فالروس، قهرمانی بوده است در افسانه های یونانی که نام خویش را به شهر فالر داده است. او در ماجرای آرگونوتان با آنان همراه و هنباز بود؛ و با سانتوران جنگید.

فالری Faleries

شهری باستانی بوده است در ایتالیا (اتروری)، در نزدیکی وِئی، و در ٤۰ کیلومتری رم. دو شهر بدین نام خوانده می‌شده‌اند: فالری وِتِر که بزرگترین شهر فالیسکان بوده است؛ و کامیل آن را در ۳۹۵ پیش از زادن مسیح فراچنگ آورد؛ و در ۲٤۱ به دست رومیان ویران شد. شهر دیگر فالری نُوی بوده است که امروز فالری خوانده می‌شود؛ این شهر به جای شهر نخستین ساخته شد.

فئاسیان Phéaciens

مردمی افسانه‌ای بوده‌اند که اولیس آنان را دیدار کرد. در سنّت، آبخوست فئاسیان را کورسیر می‌شمارند. آنگاه که توفان اولیس را بر کرانه‌های این آبخوست درافکند، نوزیکا دختر شاهٔ آلسینوس او را پذیرا شد. آلسینوس کشتیی را برای اولیس فراهم آورد. زئوس با برآوردن کوهی بر گِرد آبخوست فئاسیان، آنان را کیفر داد.

فبوس Phébus

نام دیگری بوده است، برای آپولون.

فدر Phédre

دخت مینوس و پاسیفائه بود؛ نیز خواهر آریان و همسر تزه. فدر به ناپسری خویش هیپولیت دل باخت؛ هیپولیت او را از خود راند؛ فدر به دروغ هیپولیت را بدان بازخواند که در وی آز بسته بوده است؛ و از او کام می‌خواسته است؛ تزه از پوزئیدون درخواست که هیپولیت را از میان بردارد. فدر از ناامیدی خود را به دار آویخت و کشت.

این داستان به داستان سیاووش و سودابه در افسانه های ایرانی می‌ماند.

فرس Phéres

شهری باستانی بوده است، در تسالی که

زیستگاه افسانه‌ای ژاسون و آذمت شمرده می‌شده است. در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، خودکامگان آن (ژاسون ـ اسکندر) بر آن بودند که می‌باید تسالی را در فرمان خویش داشته باشند.

فرونی Féronie

ایزدبانوی رومی چشمه‌ساران بوده است که آیین او با آیین خدایی خورشید پیوند داشته است. فرونی را در ایتالیای میانین گرامی می‌داشته‌اند. راهبان او، در کاپن، در گیراگیر جشنی سالانه، برهنه پای، بر ذغالهای سوزان می‌گذشته‌اند. بردگان را در پرستشگاه او، در ترامسین آزاد می‌کرده‌اند. آیین همگانی وی، پس از دومین جنگ پونی (جنگ رومیان با کارتاژ) از میان رفت.

فریژی Phrygie

سرزمینی بوده است در شمال خاوری از آسیای کهین، در میانهٔ دریای اژه و دریای سیاه. نام فریژی از بیرژیان یا فریژیان گرفته شده است. آنان مردمی بودند هند و اروپایی و خویشاوند با مردم تراس و مقدونیه که در سدهٔ دوازدهم پیش از میلاد، آیان از اروپا، در آن سرزمین رخت ماندن درافکندند. فریژی که از شهرآیینی برخوردار بود از هیتیان اثری ژرف پذیرفت؛ و در تباهی امپراتوری هیتی با دیگر تازندگان هنباز شد. یونانیان پادشاهان فریژی را گوردیاس یا میداس می‌نامیده‌اند. یکی از این میداسان با یونانیان پیوندهایی داشت؛ و ارمغانهایی را به پرستشگاه دلف می‌فرستاد. سیمریان در سدهٔ هفتم پیش از زادن مسیح بر فریژی تاختند؛ و آن را فراچنگ آوردند. در آغاز سدهٔ ششم، آلیات لیدیه‌ای چیرگی سیمریان را بر این سرزمین برانداخت؛ و آن را کمابیش به لیدیه وابسته ساخت. فریژی در ۵۴۶ پیش از میلاد، پس از درشکستن کِرزوس، به امپراتوری هخامنشی درپیوست. در ۲۷۵ گالاتان و پادشاهان پرگام آن را فروگرفتند؛ و سرانجام بخشی از استان رومی، در آسیای کهین گردید (۱۳۳). سپس دیوکلتین این سرزمین را به دو بخش کرد: فریژی نخستین، و فریژی دوم.

فسنیوم Fescennium

کشاورزان فسنیوم سروده‌هایی داشته‌اند که به یکباره سروده می‌شده است؛ چنان می‌نماید که سروده‌های شگفت و هوس‌آلودهٔ لاتینی که فِسنین خوانده می‌شده است از آن سرودهای کهن به یادگار مانده باشد. سروده‌های فسنی دیری پایید و تا نخستین سالیان میلادی چونان گونه‌ای ادبی سروده می‌شد.

فلاوین Flaviens

نام دو خانادان است و تبارشاهی که بر رم فرمان رانده‌اند:

یکی خاندانی بوده است ایتالیایی نه

رومی که تبارشان به‌ساینان می‌رسیده است و نژاده نبوده‌اند. سردودمان این خاندان تیتوس فلاویوس پترو بوده است. از این خاندان، تیتوس فلاویوس وسپازیانوس ودو پسر او تیتوس و دومیتین به امپراتوری رسیدند. این خاندان شاهی پس از دومیتین از میان رفت.
دومین خاندان در بنیاد از ایلیری بود؛ و با کونستانس کلور که در ۲۹۳ میلادی سزار شد، آغاز گردید.

فلژتون Phlégéton

در افسانه‌های یونان، یکی از رودهای دوزخ بوده است. فلژتون که در واژه به معنی رود آتش است به کوسیت می‌پیوندد؛ و آشرون را پدید می‌آورد.

فلگیاس Phlegyas

پادشاه افسانه‌ای تسالی، پور آرس و پدر کورونیس بود. چونان راهزن، می‌خواست آتش در پرستشگاه دلف درزند؛ آپولون او رابا درافکندنش درتارتار کیفر داد.

فنیکس Phénix

قهرمانی بوده است، پور آژنور و پدر اروپ که فنیقیان نام خود را از او ستانده‌اند. — یکی از قهرمانان ایلیاد و پور آمینتور است. فنیکس برای خوشایند مادر که آمینتور پروایی بدو نداشت، با دختری که دلدار شاه بود نرد عشق باخت. پدرش او را کور کرد؛ و راند. فنیکس به دربار پله پناه برد؛ شیرون سانتور بینایی را بدو بازگردانید. او آموزگار آشیل شد؛ و همراه با وی به تروا رفت.

فوئبه Phoebé

از تیتانان بود، دختر اورانوس و گائیا. از پیوند او با کوئئوس، لِتو زاد.

فورباس Phorbas

قهرمانی از تسالی بوده است، از نژاد لاپیتان. بر پایهٔ گسترده‌ترین افسانه، او در رودس رختِ ماندن درافکند. — پادشاه فلژیان فوسید بوده است. او دیدارگران دلف را می‌آزرد؛ آپولون وی را در مشت زنی از پای درآورد.

فورکوس phorcus

خدایی دریایی بوده است، پور پونتوس و گائیا. او خواهرش لِتو را به زنی گرفت. از لتو گرئان و گورگونها زاده شدند.

فوسن Fucin

دریاچه‌ای کهن بوده است در ایتالیا. کلود یک بار آن را خشکانید. این دریاچه امروز «آبروز» خوانده می‌شود.

فولوس Pholos

سانتوری بود که هرکول را به میهمانوازی گرامی داشت؛ و باده‌ای را که از آن همهٔ سانتوران بود بدو ارمغان کرد. سانتوران خشماگین، به پیکار برخاستند؛ و در گیراگیر آن، فولوس کشته شد.

فونوس Faunus

خدای رومی رمه‌ها و شبانان بوده است که آیین او بر پالاتن در رم ورزیده می‌شد.

این خدا را با خدای آرکادی پان یکی شمرده‌اند. این خدا بنیادی شد برای چهرهٔ افسانه‌ای شاه اواندر؛ و بدین سان افسانهٔ کوچ آرکادیان به پالاتن پدید آمد. اندک اندک، ویژگی خدایانهٔ او رنگ باخت و کاستی گرفت؛ و فونوس چونان نخستین پادشاه لاتیوم رخ نمود؛ و پسری یافت به نام لاتینوس که جانشین وی گردید (لاتینوس پسر هرکول نیز پنداشته شده است). منش و چهرهٔ خدایی فونوس به شیوه‌ای برجای ماند؛و پر شمار شد؛ فونها خدایان روستایی‌اند که همسنگ و همتای ساتیران یونانی می‌توانند بود. دسته‌های آیینی لوپرکال از آیین این خدا برآمده بوده است.

فیدن Fidene

شهری باستانی و ایتالیایی بوده است، در کشور سابینان. این شهر که کوچ‌نشین اتروسکان بود و سپس به فرمان شاه آلب درآمد، از نخستین شهرهایی بود که رومیان گشودند و به چنگ آوردند. فیدنیان چندین بار بر رومیان شوریدند.

فیلوکتت Philoctéte

پادشاه افسانه‌ای مالیان در کوه اتا، و پور پئاس بود. او در کمانداری آوازه داشت؛ و کمان هرکول را به مرده‌ریگ فرادست آورد. چونان خواستار هلن، در نبرد تروا با قهرمانان دیگر هنباز بود؛ امّا ماری او را در آبخوست لمنوس گزید؛ به اندرز اولیس، او را در آن آبخوست تنها وانهادند؛ زیرا بویی گنده از ناسور وی برمی‌خاست. پس از ده سال، ماشائون او را درمان کرد؛ و فیلوکتت در واپسین پیکارهای تروا جنگید؛ و پاریس را کشت. در بازگشت، بر کرانهٔ ایتالیا برافتاد؛ و شهر پتلیا را بنیاد نهاد.

فینه Phinée

پادشاه افسانه‌ای و پیشگوی تراس بود. بر پایهٔ افسانه‌هایی گونه‌گون، او کور شد؛ و خدای خورشید او را بازیچهٔ خشم هارپیان گردانید. او راه کولشید را به آرگونوتان نمود؛ در برابر، پسران بوره او را از ستم هارپیان رهانیدند. ـــ فینه برادر سفه و خواستگار آندرومد بوده است. پس جنگی در میانه فینه وپرسه درگرفت؛ و پرسه به یاری سرمدوز او را سنگ کرد.

ک

کائو Chaos

در افسانه‌های یونانی، تهیگی (خلأ) پیش از آفرینش چنین نامیده شده است. کائو به زهدان آفرینش می‌مانده است. در کنار و همزمان با او نیکس و اِرِب بوده‌اند. این دو پس از جدایی از کائو، اورانوس،

آسمان و گائیا، زمین را پدید آوردند.

کائیت Caïéte

نام دایهٔ انه بوده است که او را در سفرهایش همراه بود؛ و در رسیدن به ایتالیا، درگذشت. انه گوری را بر کرانهٔ کامپانی برای وی برافراخت. این جایگاه امروز، به نام آن دایه کائیت خوانده می‌شود.

کاپره Caprée

نام کهنتر کاپری است که آبخوسته‌ای است خُرد در ایتالیا، با کرانه‌هایی کوهستانی و آب و هوایی خوش. کاپره از آنجا که تیبریوس ده سال واپسین زندگیش را در کاخی، در آن گذرانید، آوازه‌ای داشته است. ویرانه‌های این کاخ هنوز برجای است.

کاپن Capéne

شهر باستانی اتروری که پایتخت کاپناتیان بوده است. این شهر را کامیل در ۳۰۵ پیش از زادن مسیح به چنگ آورد؛ شهر در ۲۱۷ پیش از میلاد، به دست هانیبال ویران شد.

کاپیتول Capitole

نامورترین و والا ترین تپهٔ رم بود که برفراز آن، پرستشگاه ژوپیتر بنیاد نهاده شده بود که خدای نگاهبان شهر شمرده می‌شد.

کاپیس Capys

قهرمانی تروایی بوده است و پدر آنشیز. در افسانه های سپسین، یارو همراه انه شمرده شده است. او را بنیادگذار کاپو می دانسته اند.

کاتون Caton

نام چند تن از بلندپایگان و سرداران بوده است، در رم باستان.

کاتیلینا Catilina

نام توطئه گری است پر آوازه و رمی (٦٢ پیش از میلاد) که با نهانکاری و دسیسه بر سنای رم شورید. سیسرون توطئهٔ او را از پرده بدر انداخت. کاتیلینا، جنگ ابزار در دست، در پیستوئیا مرد. او نمونه و دستانی شده است از توطئه گرانی که به بهای نابودی دیگران، در اندیشهٔ کامگاری خویشتنند.

کارپاتوس Carpathos

آبخوستی یونانی بوده است، در کنارهٔ جنوبی دودسانسز که مثیغی دراز و تیز را پدید می آورد.

کارتاژ Carthage

شهری بوده است در آفریقا که فنیقیان آن رابه فرمان شاهدخت تیرنی دیدون، در هفتمین سده پیش از میلاد بنیاد نهادند. کارتاژ در آبخوسته ای بنیاد نهاده شد که امروز تونس در آن جای دارد. کارتاژ اندکی پس از آن شهری بزرگ و نیرومند شد؛ و جای صور را گرفت. توانگری و نیرومندی کارتاژ چنان شد که همال و هماورد رم گردید. پس جنگهایی دیرباز که به «نبردهای پونی» نام یافته است در

میان رومیان و کارتاژیان درگرفت. با همهٔ تلاشها و شایستگیهای هانیبال، آن سردار بزرگ، کارتاژ در سومین نبرد پونی به دست رومیان ویران گردید. شهر دیگر بار ساخته آمد؛ و بزرگترین شهر آفریقایی رومیان گردید.

کارمنتا Carmenta

در آیین باستانی رم، پری آبها بوده است که او را با خدایانی چند یکی شمرده‌اند. کارمنتا مام یا بانوی اواندر پنداشته می‌شده است. در افسانه، کارمنتا، چونان یکی از خدایان باستانی پالاتن گرامی داشته شده است. در کنار پالاتن، دروازهٔ کارمنتال را بدو ویژه می‌داشته‌اند.

کارمنتال Carmentales

جشنهایی بوده است که در یازدهم و پانزدهم ژانویه، در بزرگداشت بغبانو کارمنتا، در رم برپای داشته می‌شده است.

کاری Carie

در جغرافیای باستان، کشوری بوده است، در جنوب خاوری از آسیای کهین که دریای اژه و مدیترانهٔ خاوری آن را آب می‌رسانیده‌اند. دوریان کرانه‌های آن را فرو گرفتند؛ وشهرهایی بزرگ را بر آنها پدید آوردند؛ امّا در آن هنگام پادشاهی بس باستانی و بومی، با زبان و هنجارهای فرهنگیش همچنان پایدار مانده بود. آنگاه که کوروش بزرگ این سرزمین را به فرمان آورد، شاهان بومی ساتراپان ایران شدند. کاری سپس بخشی از سرزمینهای سلوکی و امپراتوری رم، یونان، عرب و ترک گردید.

کاسپین Caspienne

نامی است دیگر برای دریای خزر.

کاستروم Castrom

واژه‌ای است لاتین به معنی جای استوار گردانیده. این واژه گاه به نام جایها می‌پیوندد. گاه نیز برای نشان دادن شهرهای استوار یا اردوگاههای رومی به کار برده شده است.

کاستور Castor

کاستور و پولوکس دو شاهزادهٔ لاکونی بوده‌اند. پدرشان تیندار، هرچند لاکونی بود، چندان نامی برنیاورد؛ و آن دو پسران زئوس شدند. از این روی، آنان را دیوسکور (فرزندان خدا) نامیده‌اند. زئوس برای آنکه مادرشان لدا را بفریبد، به پیکر قویی درآمد. آن دو، از نوجوانی به کارهای شگرف دست یازیدند؛ با آرگونوتان همراه و هنباز شدند؛ شهرهایی را بنیاد نهادند؛ با راهزنان جنگیدند؛ و در شکارها چون پیکارها شرکت جستند. دلبستگی آنان به دختران لوسیپ که افدرزادگانشان نیز بدانان دلباخته بودند، مایهٔ مرگشان شد. کاستور کشته شد. یونانیان روا نداشتند که دو برادر به مرگ از هم جدا شوند. زئوس به پاس مهر

برادری، جاودانگی را بدانان ارزانی داشت؛ و آن دو را به آسمان برد. پس کاستور و پولوکس پیکره‌ای اخترین و توأمان را در آسمان پدید آوردند.

کاکوس Cacus

در افسانه های رومی، راهزنی نامدار بوده است پور ولکان باپیکری نیمی انسان نیمی ساتیر. این غول بر لاونتن، در مغاکی می‌زیسته است، آراسته به اندامهای خونین کسانی که آنان را کشته بوده است. آنگاه که هرکول، همراه با گاوان ربوده از ژریون، از اسپانیا بازمی‌آمد، به درهٔ تیبر رسید؛ کاکوس چهار ورزا و چهار ماده گاو او را دزدید. آنها را پس پس درکشید و به کنام خود برد. غرش آنها هرکول را به کنام راه نمود. هرکول با برگرفتن تخته‌سنگها، نهانگاه غول را آشکار ساخت؛ و او را در جایی که «فوریوم بواریوم» نامیده شد، خفه کرد. بر پایهٔ بازگفتی دیگر، کاکوس را چوپانی به نام رکارانوس خفه کرده است. این افسانه را ویرژیل در انه‌اید سروده است.

کافاره Capharée

دماغه‌ای باستانی بوده است، در شمال خاوری ابه که دریانوردان کهن، به سبب توفانهای سهمگین، از آن می هراسیده‌اند.

کالیدون Calydon

شهری باستانی بوده است، در اتولی، بر اِونوس، در جایی که چندان از خلیج کورینت دور نیست. اوگوست باشندگان کالیدون را به نیکوپولیس آورد که به یادبود آکتیوم بنیاد نهاده شده بود. از این شهر ویرانه‌هایی ارزشمند، در جایی که کـورت‌آگه خوانده می‌شود، بر گِرد پرستشگاه آرتمیس (لافریون) برجای مانده است.

کالیوپ Calliope

یکی از نه بغدخت هنر بوده است، و برترین آنان. او بغ سروده‌های حماسی، گاه نیز بغ گشاده‌زبانی و شیوا سختی شمرده می‌شده است. بر پایهٔ افسانه‌هایی چند، او مام اورفه و لینوس که قهرمانان یا خدایانی فسون‌آفرین بوده‌اند، بوده است. در تندیسه‌ها و نگاره‌ها کالیوپ زنی جوان نشان داده شده است، لوحه و قلم یا توماری از پاپیروس در دست.

کامارین Camarine

شهر باستانی یونانی در سیسیل، که درسال ۵۹۸ پیش از میلاد به دست مردم سیراکوز بنیاد نهاده شد. ویرانه‌هایی از آن هنوز در جنوب ویتوریا برجای مانده است. درنزدیکی آن تالابهایی گنده و آزارنده بوده است که کاماریان آنها را بر کامهٔ نهانگویی آپولون خشکانیدند؛ و بارویی نگاهبان را بدین سان از دست دادند.

کامیل Camille

شهربانوی افسانه‌ای ولسکان و دخت متابوس بود. کامیل که یکی از پهلوانان زن انه اید است، در سبکپایی پرآوازه بود. او رانده از میهن، چندی را با پدرش در بیشه‌ها گذرانید (پریورنوم). او، در پیکار با آرونس کاهن سیبل کشته شد. ویرژیل می‌گوید که: «او می‌توانست بر خوشه‌های گندم بدود، بی‌آنکه ساقه‌هایشان خم شود.»

کرئوز Créuse

دختر پریام و هکوب، او نخستین بانوی انه بود؛ و مام آسکاین. در افسانه، او گاه به هنگام واژگونی تروا بندی شمرده شده است؛ گاه او را رها شمرده‌اند که از شهر بدر آمده است؛ گاه نیز بر آن شده‌اند که آفرودیت او را درربوده است.

کرت Créte

آبخوست یونانی، در مدیترانهٔ خاوری است. کِرت از کانونهای بزرگ در فرهنگ یونان بوده است.

کرینیس Crinis

راهب آپولون بود. آپولون او را با گسیل موشانی که کشتزارهایش را به تباهی کشیدند، کیفر داد. سپس آپولون آرام یافت؛ و آن موشان را به تیر کشت. کرینیس پرستشگاهی را در شریزه برای خدا بنیاد نهاد.

کلاروس Claros

شهری بوده است باستانی، در لیدیه، در نزدیکی کلوفون. پرستشگاه آپولون را، در این شهر، نهانگویی پرآوازه بوده است. تا سدهٔ سوم پیش از میلاد، از این نهانگوی که همواره در بنیاد میلتی بوده است، راز می‌پرسیده‌اند. آپولون کلاروس را چونان نگاهبان سراسر ایونی می‌ستوده‌اند. ویرانه‌های کلاروس در دژ یرماندر امروزین بر جای است؛ و باستانشناسان آنها را کاویده‌اند.

کللی Clélie

زنی قهرمان و افسانه‌ای بوده است، در رم. رومیان این زن را با زنانی دیگر، چونان گروگان، به پورسنا سپردند. (۵۰۷ پیش از میلاد). این زن گریخت؛ و خطرهایی بسیار را به جان خرید؛ از تیبر گذشت؛ و به رم درآمد. رومیان به ناچار او را به پورسنا بازگردانیدند؛ او نیز وی را به شگفتی و ستایش نگریست. کللی را با نهادن تندیسه‌ای از او بر «راه سپند» گرامی داشتند.

کلودیا Claudia

نام خاندانی نژاده از شهروندان والای رمی، دررم باستان بوده است. ــ نام دختر کلود و نرون، امپراتوران رم نیز کلودیا بوده است.

کلوزوس Clausus

یا کلودیوس نام پادشاهی سابینی بود که در

سدهٔ ششم پیش از زادن مسیح، کوچی بزرگ را به سوی رم سامان داد و رهبری کرد. او شهر را از چیرگی اتروسکان رهانید. به گفتهٔ ویرژیل، او بنیاد خاندان کلودیوس بوده است.

کلوزیوم Clusium

نام باستانی شیوزی است.

کلونتیوس Cluentius

کلونتیوس آویتوس یکی از بزرگان رمی، در سدهٔ نخستین پیش از میلاد بود که به کشتن برادر با زهر متهم شد؛ به یاری سیسرون خود را از گناه و کیفر برکنار داشت.

کلیتیا Clytia

نام پریی دریایی بوده است دخت اوکئانوس و تِتیس. چون آپولون که دلدار کلیتیا بود او را وانهاد، پری خود را از گرسنگی کشت. خدا او را به گلبنی دیگرگون کرد. کلیتیا لوکوتوئه هماورد خویش را در دلبستگی به آپولون رسوا کرده بود؛ و پدر لوکوتوئه او را زنده در خاک کرد.

کنوسوس Cnossos

در جغرافیای باستان، شهر کهن کِرت بوده است، در هامون کِراتوس. کاخ کنوسوس، که کاخ پادشاهان کِرت، از تبار شاهی مینوس بوده است، از ۲۲۰۰ پیش از زادن مسیح در این شهر بر پای بوده است. در روزگار فرهنگ یونانی، کنوسوس، شهر بنیادین کرتی، و هماورد کورینت بوده است. این شهر تا سدهٔ چهارم میلادی پایید.

کوره Coré

دخت دِمِتر، و یکی از بزرگترین خدایان دهگانی، در آیین یونان بود. او را با پرزفون درآمیخته‌اند؛ و یکی شمرده‌اند. لیک پرزفون در بنیاد خدایی دیگر است؛ پرزفون نامی است که گاه تنها به بانوی هادس داده شده است.

کوریبانت Corybante

در یونان باستان، راهبان سیبل بوده‌اند، در فریژی. نخستین کوریبانتها، دیوانی شمرده می شده‌اند، پور آپولون یا هلیوس. در روزگار سپسین، این نام به راهبانی فریژی داده شد که «مام بزرگ» را می پرستیدند. این راهبان در بی خویشتنی آیینی و سپند خود، به رقصهایی شگفت، این خدا را گرامی می داشته‌اند.

کورینت Corinthe

شهری است در یونان، در ژرفای خلیج کورینت. این شهر در ۱۸۵۸ به زمین لرزه‌ای ویران گردید. و دیگر بار، در ۱۹۲۸ بازساخته شد. کورینت در جهان باستان یکی از درخشانترین کانونهای هنر و فرهنگ یونانی بوده است.

کوریتوس Corythos

پور پاریس و دوئنون بود؛ و بسیار از زیبایی بهره داشت. مادرش او را به نزد هلن

فرستاد؛ تا رشک پاریس را برانگیزد. پاریس او را در آغوش هلن کشت. — پور زئوس و الکتر، و پادشاه تیرنیان ایتالیا بود. او را نیای اتروسکان و بنیادگذار کورتونا در ایتالیا می دانند. کورتیوس پدر داردانوس بود.

کوکلس Coclés

هوراتیوس کوکلس (یک چشم) قهرمان افسانه‌ای رومی بوده است از مردم هوراتیا که از پل سوبلیسیوس، در برابر پورسنا دفاع کرد. و به سپاهیان خود زمان داد تا بتوانند پل را بگسلند. او یک چشمش را در پیکار از دست داد؛ نام او از آن است. تندیسه‌ای از او را در پرستشگاه ولکان افراخته بوده اند.

کوم Cumes

شهری کهن در ایتالیای جنوبی، در کامپانی بوده است، بر کنارهٔ خلیج کوم. بر پایهٔ سنت، رومیان، در زمان پادشاهان اتروسک گزیده‌ای از نگاشته های آیینی و نهانگوییهای سیبیل کوم را خریده بوده اند. هرچند که ویرژیل بر آن است که از زمان انه پرستشگاهی در کوم بوده است، این شهر را در سدهٔ هشتم پیش از زادن مسیح، یونانیانی ساخته اند که در بنیاد از شالسیس و ابه بوده اند. این شهر را در ۱۲۰۳ میلادی، ناپلیان ویران کردند.

کیرینوس Quirinus

خدای باستانی رومی است. چنان می نماید که او مارس سابینی باشد. مارسی که به گفتهٔ سرویوس آرام بوده است. در روزگاران کهن، کیرینوس یکی از خدایان سه گانه ژوپیتر — مارس — کیرینوس شمرده می شده است؛ و پرستشگاهی برفراز کیرینال داشته است. روملوس به سبب همانندیش با این خدا، «روملوس کیرینوس» خوانده می شد.

گ

گابی Gabies

شهری باستانی در لاتیوم بوده است، در سرزمین ولسکان، در شمال باختری رم، بر کنار دریاچه‌ای که امروز از میان رفته است. «تارکن باشکوه» پس از هفت سال فرو گرفتن شهر، بر آن دست یافت. تندیسه‌ای به نام دیان گابی در ویرانه های شهر یافته شده است که در موزهٔ لوور نگهداری می شود.

گارامانت Garamantes

مردمی بیابانگرد در لیبی میانین، در جنوب اطلس که در ددمنشی و خونریزی آوازه داشته اند. شاید مردم توارژ از تخمهٔ آنان باشند. نیرومندی گارامانتان که گویا در سدهٔ هشتم پیش از میلاد آغاز گرفت، در سدهٔ پنجم به اوج خود رسید؛

زیرا ارابه‌رانان آنان که در ارابه‌های گارامانتی می‌تاختند آوازه‌ای داشتند؛ و هانیبال در سپاه خود از آنان بهره می‌برد. شمال سرزمین گارامانت را، رومیان در ۱۹ پیش از زادن مسیح، فراچنگ آوردند.

گارامانتیس Garamantis

شهر مردمان گامارانت بوده است.

گالاته Galatée

خدایی دریایی بوده است، دخت نِره و دوریس. پولیفِم غول بدو دل باخت. گالاته آسیس شبان را بر او برگزید. روزی پولیفم دو دلداده را در اشکفتی در سیسیل بر کرانهٔ دریا به ناگاه دید؛ به خشم و رشک، آسیس را؛ بر تخته‌سنگی فرو کوفت و کشت. گالاته او را به تخته‌سنگی دیگرگون کرد؛ سپس در دریا برجهید؛ و به خواهران خویش نرئیدها پیوست. در بازگفتی دیگر از افسانه، پولیفم با گالاته پیوند می‌گیرد؛ و از آن قهرمانان سلتی، گالاتی، و ایلیریی زاده می‌شوند.

گانیمد Ganymède

شاهزاده‌ای تروایی بود، پور تروس و کالیروئه. زئوس دل بدو بست؛ او را درربود؛ و به المپ برد؛ تا ساقی خدایان گردد. در بازگفتهایی سپسین از افسانه آمده است که گانیمد رمه هایش را بر ایدا می‌چرانید؛ زئوس در چهره و پیکر شاهینی او را درربود. در بنیاد این افسانه می‌توان ربودن شاهپوری از دارداني را به دست تانتال، شاهزاده‌ای از لیدیه بازشناخت و بازیافت.

گرینیایی Grynia

راهب و نهانگوی آپولون در گریون که شهری بوده است باستانی، بر کرانهٔ ائولید، آوازهٔ بسیار داشت. گرینیایی بازخوانده به گریون است.

گلوکوس Glaucus

خدایی دریایی بوده است، در افسانه‌های یونان. او که در آغاز انسانی میرا بود، به تصادف با خوردن گیاهی آبی خدا شد. گلوکوس آینده را پیش می‌گفت. او در حماسهٔ آرگونوتان نقش داشت؛ کوشید سیلا را بفریبد و بر خویش بشیبد؛ اما بازیچهٔ دست سیرسه شد که سیلا او را به یاری خوانده بود. سپس کوشید تا بر آریان دست یابد؛ و او را به دلداری برگزیند. آریان بر کرانه‌های ناکسوس برافتاده بود. امّا دیونیزوس او را ربود و برد. — گلوکوس سالاری از لیسی بود، نوادهٔ بِلرفون، و همپیمان پریام. او به کوبه‌های آژاکس کشته شد. دیومد و گلوکوس زمانی به پاس پیوندهای میهمانوازی که خاندانشان را به هم می‌پیوست، جنگ‌ابزارهایشان را به یکدیگر دادند؛ جنگ‌ابزارهای گلوکوس از زر بود؛ آنِ دیومد از آهن.

گلها Gaulois

مردمانی که در سرزمین گل می‌زیسته‌اند،

چنین نامیده می شده اند. سرزمین گل در جهان باستان سرزمینی بوده است که تمامی کشورهای میانهٔ پیرنه، مدیترانه، کوهستان آلپ، راین و اقیانوس را دربرمی گرفته است.

گورتین Gortyne

شهری باستانی بوده است، در بخش میانین یونان، در هامونی که امروز ماسارا خوانده می شود. این شهر یکی از مهمترین شهرهای یونان، شمرده می شده است که بنیاد آن به روزگار مئونی می رسیده است.

گورگون Gorgones

پتیارگانی بوده اند که مارانی بر گرد سرشان می پیچیده اند؛ ودهانشان به دندان گراز آراسته بوده است. جایگاه این غولان که چنگالها و بالهایشان مفرغی پنداشته می شده است، در کرانه های دوردست هسپری، در مرزهای باختر زمین بوده است. سپس جایگاه آنان لیبی پنداشته شده است. این سه خواهر دیو اوریال، استنو و مدوز نام داشته اند. از آن میان، سومین دیو خطرناکتر بوده است. هرکس خیره بدو می نگریسته است، سنگ می شده است. این ویژگی پوزئیدون را از دل بستن بدو، و پرسه را از کشتن وی بازنداشت. پرسه به یاری آتنا او را کشت.

ل

لائرت Laërte

پادشاه ایتاک و پدر اولیس بود. او روزها را چشم براه پسر، در آرامش می گذرانید. آتنا به شیوه ای معجزه آمیز جوانی را بدو بازگردانید.

لائوکون Laocoon

قهرمانی تروایی و کاهن آپولون بود. او یونانیان را از درآوردن چوبینه اسب به تروا برحذر می داشت. از این روی، آتنا او را کیفر داد: به هنگام آیین برخی و نیایش، دو مار غول آسا او و پسرانش را فرو گرفتند؛ و او را به خفگی کشتند. ویرژیل این افسانه را در بخشی از انه اید سروده است.

لائومدون Laomédon

پادشاه تروا و پور ایلوس و اوریدیس بود و پدر پریام. او به یاری پوزئیدون و آپولون باروهای تروا را برافراخت؛ امّا از آنجا که از پرداخت بهای مقرّر سرباز زد، آپولون طاعون را درگسترد؛ و پوزئیدون غولی دریایی را به تباهی آن سرزمین فرستاد. ناچار شدند دوشیزه ای را برای وی برخی سازند. سرنوشت هزیون دخت لائومدون را برگزید. هرکول پیمان بست که اگر پادشاه اسبانش را به او بدهد، هزیون را برهاند. هرکول غول را کشت. لیک شاه

پیمان را به سر نبرد. هرکول شهر را فرو گرفت؛ و شاه و پسرانش را کشت.

لاپیتان Lapithes

در افسانه‌های یونانی، مردمی از تسالی بوده‌اند، پر آوازه در رام کردن اسبان. آنان، به رهبری پادشاه پیریتوس، بر سانتوران چیره شدند؛ سپس هرکول آنان را برانداخت.

لاتون Latone

بغبانویی باستانی و مام آپولون و آرتمیس بوده است. رومیان او را بغ تندرستی می‌شمرده‌اند. لاتون با بغ یونانی لِتو یکسان می‌تواند بود. لاتون را به ویژه در دلوس و لیسی گرامی می‌داشته‌اند.

لاتیوم Latium

سرزمین ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه‌جزیره‌ای) است. از زمانهای پیش از تاریخ، از روزگار آهن، گورهای لاتیوم، به بسندگی، به گورهای اتروری جنوبی می‌مانده است. آن روزگار روزگار فرهنگ و شهرآیینی آلبنی بوده است. چشم‌انداز رم از سدهٔ پنجم پیش از زادن مسیح پدید آمده بود. اثر فرهنگ یونانی به ژرفی، در بخشی بزرگ، به یاری اتروسکان در فرهنگ لاتیوم احساس می‌شد. در این زمان است که همپیمانی لاتین در میان سی شهر که کانونی آیینی و یگانه در کوههای آلبن داشتند، پدید آمده بود. در این کوهها جشنهای ژوپیتر لاتین برگزار می‌شد. شهرهایی چون: آلب، لانوویوم، آریسیا، پرِنست، فیدن و جز آن شهرکهایی روستایی بودند. با اینهمه سیاستی پویا داشتند؛ و کوچ‌نشینهایی را پدید می‌آوردند. رم نیز از همان گونه بود. امّا رم یکباره نیرو گرفت؛ و فرا رفت. همدلی به پایان رسید. لاتینان پس از پیکاری کوتاه درشکستند؛ و همپیمانی لاتین، در ۳۳۵-۳۳۸ پیش از زادن مسیح از هم پاشید. آنچه ماند تنها پیوندی دینی بود. مردمانی چون مردم اِک و ولسک دیگر بخشی از لاتیوم کهن نبودند؛ بلکه در قلمرو «لاتیوم نوویوم» لاتیوم بزرگ جای داشتند.

لادون Ladôn

رودی بوده است در آرکادی، و شاخه‌ای از آلفه. لادون در شگفتی و زیبایی کرانه‌هایش آوازه داشته است.

ــ لادون غولی بوده است صد سر که سیبهای زرین را در باغ همپریان پاس می‌داشته است. پس از آنکه هرکول لادون را کشت، پیکره‌ای اخترین شد، در آسمان.

لار Lare

نام خدایانی بوده است که نگاهبان کانون و اجاق خانواده بوده‌اند. لاران را بیشتر در چهرهٔ خدایی کوچک و بی‌بال نشان می‌داده‌اند که جامه‌ای کوتاه دربرداشته

است؛ شاخی را که نشانهٔ فراوانی است در دست برمی افراخته است؛ و جامی را در دست می داشته است. گاه نیز سگی که نشانهٔ وفاداری است در کنار او دیده می شده است.

لاریسا Larissa

شهری یونانی بوده است، در تسالی. این شهر تا سدهٔ چهارم پیش از میلاد، پایتخت کنفدراسیون تسالی بوده است.

لاورن Laverne

خدایی باستانی و دوزخی بوده است، در آیین رومی. او سالار و سر پرست دزدان و راهزنان شمرده می شده است. پرستشگاههای او در بیشه های تاریک و در جاهای دورافتاده ساخته و افراخته می شده است.

لاوینیا Lavinia

دخت پادشاه لاتینوس بود. بر پایهٔ گفتهٔ ویرژیل و چند افسانهٔ دیگر که باهم ناسازند، او در آن هنگام که پدرش وی را به انه نوید داد، نامزد تورنوس بود. تورنوس، ناکام و بی فرجام؛ برای نگاهداشت او، جنگید. آسکاین پور اویا ناپسریش بوده است. لاوینیا، پس از مرگ انه، سیلویوس را به جهان آورد. او را مام مهین روملوس نیز شمرده‌اند.

لاوینیوم Lavinium

در جغرافیای باستان، شهری بوده است در لاتیوم که بر پایهٔ افسانه، انه آن را به یاد و بزرگداشت بانویش لاوینیا بنیاد نهاد. لاوینیوم کانونی آیینی بوده است که در آن آیینهای ستی وستا و خدایان دودمانی، برگزار می شده است. لاوینیوم باستانی «پراتیکادی مارهٔ» امروزین است.

لته Léthé

یکی از رودهای دوزخ بوده است. آبهای آرام آن گذشتهٔ زمینی را از یاد روانهای مردگان که از آن درمی‌گذشته اند می زدوده است.

لدا Leda

بانوی تیندار، پادشاه اسپارت بود. زئوس دل بدو باخت؛ برای آنکه او را خوش آید، به پیکرهٔ قویی درآمد. لدا دو تخم غول‌پیکر را به جهان آورد. که از آنها، دو جفت توأمان: کاستور و پولوکس؛ نیز هلن و کلیتمنستر برون آمدند. لدا که او را دخت زئوس نیز می دانسته اند، به ویژه در لاکونی گرامی و ستوده بوده است.

لرن Lerne

تالابی بوده است در پلوپونز، در مرز آرگولید و لاکونی. این تالاب را سرچشمه ها و شاخه هایی چند به سوی دریای اژه بوده است. افسانهٔ هیدر که هرکول او را از پای درآورد با آن در پیوند است؛ نیز افسانهٔ دختران دانائوس (دانائیدها) که سر شوهرانشان را بریدند؛ و این سرها را در آن درافکندند.

للژ Lelges

مردمی بوده‌اند در آسیای کهین، پیش از روزگار هلنی. نویسندگان کهن از للژان یاد کرده‌اند. امّا دیری این مردم به درستی شناخته نشده بودند. آنان مردمی جنگاور بوده‌اند؛ و به زبانی سخن می‌گفته‌اند که یونانیان آن را «بربر» نامیده‌اند. للژان به فرمان کاریان درآمدند.

لمنوس Lemnos

آبخوستی یونانی است، در دریای اژه، در میانهٔ لِسبوس و شالسیدیک. این آبخوست پناهگاهی بود پلاسژیان را در آن هنگام که از برابر آشاییان و دوریان می‌گریختند؛ نیز به هنگام فروگیری تروا، یونانیان توشه و بنهٔ خویش را از این آبخوست فراهم می‌آوردند.

لنئن Lenéennes

جشنهای چرخشت بوده است که در آتن، درمـــاه ژانویه، بزرگداشت دیونیزوس را، برپای داشته می‌شده است.

لوپرک Luperque

کاهن لوپرکوس، خدای گرگ کُش بود.

لوپرکال Lupercales

جشنهایی بوده است که در پانزدهم فوریه، برای بزرگداشت لوپرکوس برگزار می‌شده است. این جشنها را در فرودِ پالاتن، در برابر غاری که ویژهٔ خدا بوده است برگزار می‌کرده‌اند. در این جشنها بزان و سگانی را برخی می‌کرده‌اند؛ سپس راهبان لوپرکوس به دوی آغاز می‌کرده‌اند که در آن دو، مردم را با تسمه‌هایی از پوست گاو می‌نواخته‌اند، به ویژه زنان را؛ تا آنان را از زایایی و باروری دل‌آسوده گردانند. این جشنها بهانه‌ای بوده است، برای سرگرمیهای هوس‌آلود و کامجویانه.

لوپرکوس خدایی رومی بوده است، که کُشنده گرگان، به ویژهٔ ماده گرگی که روملوس را پرورد، و نیز پاسدار رمه شمرده می‌شده است. او را با پان یونانی می‌توان سنجید.

لوسیفر Lucifer

که در لاتین به معنی «بَرندهٔ روشنایی» است، یکی از نامهای اهریمن است. در نخستین سده‌های میلادی، لوسیفر برنام عیسی بوده است چونان «برندهٔ راستین روشنایی». امّا در سده‌های میانین نامی شده است برای ساتان (شیطان).

لوکریان Locriens

باشندگان لُوکر بوده‌اند. لوکر شهری بوده است باستانی و یونانی، در بروتیوم. این شهر در ۲۰۵ پیش از میلاد، به چنگ رومیان افتاد؛ و در سدهٔ ششم میلادی، به دست تازیان ویران شد. ویرانه‌های آن در نزدیکی لوکری امروزین برجای است.

لیبورنی Liburnie

در جغرافیای باستان، بخشی از ایلیری بوده است، در میانهٔ ایستری و دالماسی، در درازای آدریاتیک. رومیان لیبورنیان را

که مردماتی راهزن و چپاولگر بودند، در سدهٔ دوم پیش از میلاد به فرمان درآوردند.

لیپاری Lipari

نام برترین آبخوست ائولی بوده است؛ این نام گاه به تمامی آبخوستهای ائولی داده می شده است.

لیبی Libye

سرزمینی در شمال آفریقا که تریپولیتن، سیرنائیک و فزان را دربرمی‌گیرد. لیبی بر کرانهٔ مدیترانه جای گرفته است؛ از شمال با مدیترانه، از جنوب با بیابان، از خاور با مصر، و از باختر با تونس و الجزایر هممرز است. پایتخت لیبی تریپولی یا طرابلس است.

لیریس Liris

رودی در ایتالیا، درآبروز که ۱۲۰ کیلومتر درازای آن است. این رود امروز لیری خوانده می شود.

لیسی Lycie

در جغرافیای باستان، سرزمینی کوهستانی بوده است، در جنوب آسیای کهین، در میانهٔ کاری و پامفیلی. لیسیان در جنگ تروا هنباز بودند. در برابر لیدیان شکست نیاوردند؛ امّا کورش بزرگ آنان را به امپراتوری هخامنشی در پیوست. از فرهنگ و تمدن لیسیان آثاری اندک یافته شده است.

لیسیمینوس Lyciminos

سخنسرای چامه‌گوی یونانی و پدیدآور سرودهای باکوس که «دیتیرامب» خوانده می شوند. او از مردم شیُو بود.

لیکائون Lycaon

پادشاه افسانه‌ای آرکادی بود که کودکی را بر مهراب زئوس سر برید؛ یا گوشت کودک را در خورش، به زئوس که از سرزمین او می‌گذشت، ارمغان داشت. زئوس او را همراه با پنجاه فرزندش به آذرخش کشت. این افسانه را می توان به آیینهای برخی انسان که در آرکادی به یاد زئوس لیسه‌ای انجام می شد، پیوست.

— یکی از پسران پریام بود که آشیل او را در بند افکند.

لیکائونی Lycaonie

سرزمینی بوده است، در جغرافیای باستان، در میانهٔ آناتولی. ایکونیوم و لائودیسه از شهرهای بزرگ آن بوده‌اند.

لیکورگ Lycurgue

پادشاه افسانه‌ای ادونیان، در تراس بوده است. بر پایهٔ بازگفتهایی گونه‌گون از افسانه، لیکورگ دیونیزوس را از کشورش راند؛ یا همراهانش را در بند افکند. پس خدایان او را کیفر دادند؛ بند از بندش جدا کردند؛ او را کور کردند و جز آن.

— لیکورگ قانونگذار افسانه‌ای اسپارت بود. چهرهٔ او، در درازنای سده‌ها به شیوه‌هایی گونه‌گون نموده آمده است.

لیگور Ligures

مردمی باستانی بوده‌اند که بر کرانهٔ

مدیترانه، و کمابیش در شهرهایی که امروز مارسی و لاسپزیا خوانده می شوند، نیز بر دو دامنهٔ کوههای آلپ می زیسته اند. لیگوران دریانوردانی چیره‌دست بوده اند؛ چنان می نماید که کوچ‌نشینها و پایگاههایی در اسپانیا و کورس پدید آورده بوده اند. از زبان و فرهنگ آنان چندان آگاهی در دست نیست. رومیان به دشواری در ۲۲۸ تا ۲۳۵ پیش از میلاد توانستند آنان را درهم کوبند.

لیلیبه Lilybée

در جغرافیای باستان، شهری بوده است در سیسیل، کوچ‌نشین و فرمانبر کارتاژ. این شهر کارتاژیان را دژ استوار بوده است. لیلیبه را رومیان در ۲٤۱ پیش از میلاد فراچنگ آوردند. این شهر امروز مارسالا خوانده می شود.

م

مائیا Maia

دختر اطلس و یکی از پلئیادها بود. زئوس دل بدو باخت؛ و مائیا مامِ هرمس شد.
ـــ مائیا در آیین رومیان، خدایی باستانی بوده است که با ولکان یکی گردیده است.

مارس Mars

در روزگاران کهن، خدای جنگ بوده است؛ هرچند مارس را با خدای یونانی، آرِس یکی شمرده اند، مارس خدایی در ویژگی و هنجار رومی، و در بنیاد ایتالیایی است. اتروسکان این خدا را با نام ماریس می شناخته اند. مارس که پور ژونون بود؛ و در آغاز برتر از ژوپیتر شمرده می شد، بر بنیاد افسانه، پدر روملوس و نیای رومیان گردید. مارس را با بَرنام مارس گراویدوس گرامی می داشته اند. نیزه ها و دوازده سپرکه یکی از آنها از آسمان فرو افتاده بود، بدو ویژه داشته شده بود. جشنهای مارس به رهبری راهبان جنگاور سالیان، نخست در ماه مارس که آغاز سالی رومی بود، با نمایش جنگ‌ابزارها برپای می شد؛ سپس در ماه اکتبر که سپاهیان از آوردگاهها باز می آمدند. تنها افسانهٔ مارس که یکسره رومی است افسانه‌ای است که عشق‌ورزیهای این خدا با رئا سیلویا در آن یاد شده است؛ افسانه های دیگر که در ادب لاتین بازتافته اند برگرفته از افسانه های آرس اند.

مارسلوس Marcellus

خواهرزادهٔ امپراتور اوگوست بود. اوگوست او را به جانشینی خویش برگزیده بود. امّا مارسلوس در هژده سالگی درگذشت؛ و رم را درسوگ واندوه فروبرد.

ماریکا Marica

پریی دریایی بود در لیری، در نزدیکی مینوتورنو که به گفتهٔ ویرژیل، فونوس او را مام لاتینوس گردانید.

ماسیل Massyles

مردمی بیابانگرد از تبار نومید که در بخش خاوری نومیدی می‌زیسته‌اند؛ و مازائزیلان که بی‌گمان با آنان خویشاوندی داشته‌اند، در بخش باختری.

ماشائون Machaon

پور اسکلپیوس و اپیونه بود. ماشائون که از مردم تسالی بود، چونان خواستار هلن در تروا هنباز دیگران بود؛ و زخمیان را درمان می‌کرد.

ماله Malée

دماغهٔ پلوپونز بوده است که امروز «مالیا» نامیده می‌شود.

مام Mère

یا مادر برنام چندین بغبانوی یونانی و رومی بوده است: رئا، سیبل، گائیا، دمتر. برنام سیبل مام خدایان و مام بزرگ بوده است.

مانتو Mantô

که در واژه به معنی «آنکه پیش می‌گوید» است، دختر تیره‌زیلاس بود؛ و از او توان پیشگویی را به دست آورد. دردلف جای گزید؛ و در آنجا هنر نهانگویی را آموخت. سپس آپولون او را به کلاروس، در آسیای کهین فرستاد. مانتو در آنجا با مردی کرتی پیوند گرفت؛ و از او پسری یافت که موپسوس پیشگوی است.

مئونی Méonie

نام باستانی و شاعرانهٔ لدیه، نیز گاه اتروری بوده است.

مرکور Mercure

خدایی بوده است رومی پور ژوپیتر که در روزگاران کهن او را با هرمس یونانی یکی شمرده‌اند. مرکور خدای سوداگری، خدای دزدان و پیغاماور خدایان پنداشته می‌شده است. او را بیشتر با کلاهی آراسته به دو بال، چوگانی در دست، و با بالچه‌هایی در پای نشان می‌داده‌اند. مرکور را در سرزمینهای آلمانی و در سرزمین گل نیز گرامی می‌داشته‌اند. او را پرستشگاهی گرد، در آونتن، در رم بوده است. این پرستشگاه را در ۴۹۵ پیش از زادن مسیح ساخته بوده‌اند.

مروپ Merope

دخت اطلس و بانوی سیزیف بوده است. او تنها کسی است از دختران پلئیاد که زن انسانی میرا شده است؛ از این روی، پس از آنکه مروپ ستاره‌ای شد در آسمان، از دیگر خواهرانش درخششی کمتر یافت.

مزانس Mezence

پادشاه اتروسکی کائر بوده است که راه به بنیادهای افسانه‌ای رم جسته است: مزانس در انه‌اید چونان همپیمان تورنوس رخ نموده است؛ و هماورد انه است. او در این حماسه، نمونه‌ای است از خودکامگان

اتروسک که ناخدایِ ترس و در پیکار درنده‌خوی بوده‌اند. آنگاه که پیکر پورش لوزوس را که در پیکار نومیکوس، در نزدیکی لاوینیوم کشته شده است، به نزد او می‌آورند، دیوانه از خشم به رویارویی با انه می‌شتابد؛ و انه او را می‌کشد.

مِژِر Mégére

یکی از ارینیان بوده است. مژر که نماد رشک و کین شمرده می‌شده است، کشاکش و ستیز را در میان مردمان درمی‌افکنده است؛ امّا هم اوست که گناهکاران و کسانی را که خشم خدایان را به سوی خود درکشیده‌اند، به کیفر می‌رساند.

مساپی Messapie

بومی بوده است درجنوب باختری ایتالیا که امروز «اوترانت» خوانده می‌شود.

مگار Megare

شهری یونانی است در خاور آتن. چنان می‌نماید که این شهر را کوچندگان کاری و لِلِژ بنیاد نهاده باشند. در روزگاران هومر، مگار وابسته به آتیک بوده است؛ اما به هنگام تازش دوریان از آن جدا می‌شود. این شهر را راهزنان در سده‌های میانین به ویرانی کشیدند؛ و از سال ۱۵۰۰ به این سوی تنها دهکده‌ای بوده است.

ملامپوس Melampus

که به معنی «مرد سیاه پای» است پور آمیتائون و ایدومنه، و برادر بیاس بود. او از ماران جوان، توان پیشگویی را به دست آورد؛ نیز زبان جانداران را می‌دانست. او پزشک و پیشگوی و کاهن آپولون بود. دختران پروئتس، پادشاه آرگوس را از دیوانگی رهانید؛ به پاداش دوسوم پادشاهی را به دست آورد؛ و آن را با برادرش بخش کرد.

ملیبه Mélibée

نامی است که ویرژیل، در نخستین «اگلوگ» خویش، به چوپانی داده است.

ملیتا Melita

در جغرافیای باستانی، شهری بوده است در کاپادوکیه، جای گرفته در کنار پلی در راه شاهی ایران. ویرانه‌های آن در «اسکی مالا تیا» برجای است.

ممنون Memnon

نام قهرمانی یونانی بود، پور تیتونوس و «سپیده» (ائوس)، و پادشاه اتیوپیان که به فرماندهی سپاهی از این مردم به یاری تروائیان، در جنگ تروا شتافت. ممنون به دست آشیل کشته شد. مادرش هر بامداد بر او می‌گریست. و سرشکهای او شبنمهای بامدادی را پدید می‌آورد.

منسته Mnesthée

قهرمانی تروایی، و یار و همراه انه بود. منسته مردمان مِمیا را نیای افسانه‌ای شمرده شده است.

منلاس Ménélas

پادشاهی آشایی بود که لاسه‌دمون را بر ستیغی بنیاد نهاد که از آن می‌توانستند گدارهای اوروتاس را پیش چشم داشته باشند. منلاس پس از پادشاه بومی تینداں، به پادشاهی رسید. هفت سال چونان راهزن بر دریاها تاخت؛ و تب را در مصر تاراج کرد. راهزنی در آن روزگار پیشه‌ای ارجمند شمرده می‌شد. او بر شهرکهایی چند از سرزمین هموار آرگولید فرمان راند. افسانه از او شوهری تیره‌روز ساخته است که در جستجوی بانوی بی‌وفایش هلن آشاییان را به یکبارگی برانگیخت تا جنگ‌ابزار برگیرند. در این داستان، به شیوه‌ای شاعرانه، گستردگی و راهزنی آشاییان باز نموده شده است.

مور Maures

نامی است که رومیان به بربران آزاد و ناوابسته، و بیشتر به آنان که در خاور می‌زیسته‌اند، می‌داده‌اند. از سدهٔ ششم میلادی، این نام به مسلمانان آفریقا، به ویژه آنان که اسپانیا را فتح کردند داده شده است.

میرمیدون Myrmidons

مردمی در تسالی جنوبی بوده‌اند که بی‌گمان بنیاد آشایی داشته‌اند؛ و در درازای درهٔ سپرشئیوس جای گرفته بوده‌اند. در سروده‌های هومر، آنان پیروان آژاکس و آشیل شمرده شده‌اند. میرمیدونان قهرمانی داشته‌اند که نام خود را از او ستانده‌اند.

میزن Miséne

پهلوانی تروایی بود، پور ائول که نخست اولیس، سپس هرکول، سرانجام انه را یار و همراه گردید. دماغهٔ میزن در ایتالیا، در کامپانی نام خود را از او ستانده است.

میسن Mycénes

دهکده‌ای است یونانی، در پلوپونز، در شمال آرگوس. ویرانه‌های شهر باستانی که پایتخت آرگولید بوده است و آگاممنون بر آن فرمان می‌رانده است، پیرامون دهکده به یادگار مانده است. میسن که بر پایهٔ افسانه آن را پرسه بنیاد نهاده بود، در ۱۶۰۰ به فرازنای آبادانی و شکوفایی رسید؛ و در تمدن میسنی، بنیادیترین شهر یونان بود. این شهر پایتخت خاندان آتره‌ای بود.

میکون Mycone

آبخوستی یونانی، در بخش شمال باختری از آبخوستهای سیکلاد، در میانهٔ ناکسوس و تِنوس.

میگدونی Mygdonie[1]

در جغرافیای باستان، سرزمین مقدونیه بوده است، در شمال شالسیدیک. — سرزمین میزی (آسیای کهین)، بر پروپونتید. — سرزمینی در «میان رودان» (بین النهرین) فرازین، در نزدیکی نیزیب.

میماس Mimas

یکی از غولان بوده است، پور اورانوس و گائیا که زئوس او را به آذرخش از پای درانداخت.

مینرو Minerve

بغدخت بس کهن رومی بوده است که با آتنای یونانی یکی شمرده شده است. مینرو که شاید بنیادی ایتالیایی داشته است، با اتروسکان به رم آورده می‌شود. همراه با ژوپیتر و ژنون گروه سه‌گانهٔ خدایان را در کاپیتول می‌سازد. مینرو چونان بغ نگاهبان رم، به ویژه خدای هنرمندان و صنعتگران شمرده می‌شده است. مینرو نماد شناخت و فرزانگی بوده است.

مینسیو Mincio

رودی است در ایتالیای شمالی که شاخه‌ای از پوست.

مینوتور Minotaure

غولی بوده است با تنهٔ انسانی و سر ورزا (گاونر)، که از پیوند پاسیفائه، زن مینوس با ورزایی سپید که پوزئیدون فرستاده بود، زاد. مینوس او را در مازی (لابیرنت) که ددال ساخته بود به زندان کرد. و هر سال هفت پسر و دوشیزهٔ آتنی را بدو می‌فرستاد؛ تا از آنان توشه سازد. تزه توانست او را بکشد؛ و آتنیان را از آن باج شگفت برهاند. این افسانه شاید از دلبستگی ناروای شهربانو با مردی کرتی به نام توروس (ورزا) برآمده باشد. ورزا، از دیگرسوی، خدایی کرتی بوده است که گویا آدمیان را برای او برخی می‌کرده‌اند.

مینوس Minos

قهرمانی کِرتی، پور زئوس و اروپ بوده است. در مرزی میانهٔ تاریخ و افسانه، او خدایگان توانای کنوسوس شمرده می‌شده است. مینوس راهزنان را درهم شکست؛ امپراتوریی دریایی را بنیاد نهاد؛ و آنچنان قانونگذاری دانا بود که در جهان فراسوی نیز در کنار اِئاک ورادامانت یکی از داوران مردگان شد. مینوس، در افسانه، شوهر پاسیفائه، پدر آریان و فدر، دلباختهٔ پروکریس و دیکتینا و سیلا بود.

«مینوس» پیش‌نام فرمانروایان کرت بوده است که تبار شاهی آنان را نشان می‌داده است.

ن

ناکسوس Naxos

آبخوستی یونانی است از گروه آبخوستهای سیکلاد. تراسیان در سدهٔ یازدهم پیش از میلاد در آن می‌زیسته‌اند. در روزگار شکوفایی و نیرومندی، در زمان لیگدامیس خودکامه، ناکسوس چیرگی خود را بر آندروس و پاروس گسترد. در ۵۰۱ پیش از میلاد دیری در برابر ایرانیان پایداری

ورزید؛ امّا در ۴۹۰ به تاراج رفت. در ۳۷۹ بخشی از امپراتوری رم گردید. ناکسوس به مرمرهای زیبایش آوازه یافته است.

ناریکس Naryx

در جغرافیای باستان، شهری یونانی بوده است در لوکرید؛ بزرگترین شهر لوکریان در یونان بزرگ.

نئوپتولم Néoptoléme

نام دیگر پیروس، پور آشیل بوده است.

نپتون Neptune

خدای دریا بوده است که او را با پوزئیدون خدای یونانی یکی شمرده‌اند. نپتون در آغاز خدای آبهای روان بود. پس از آنکه با پوزئیدون یکسان شمرده شد، خدای دریا شد؛ و نگاهبان ماهیگیران و زورقبانان. جشنهای بزرگداشت او، چونان خدای آب، در بیست وسوم ژوئیه، در زمان گرما و خشکی به انجام می‌رسید. این جشنها «نپتونالیا» خوانده می‌شد. نپتون را از سدهٔ سوم پیش از زادن مسیح، پرستشگاهی در رم، در دره، در میانهٔ پالاتن و والانتن بوده است.

نرئید Néréides

«نِره‌ایان» پریانی دریایی بوده‌اند، دختران نره. شمارشان در بنیاد پنجاه بوده است. امّا تا هفتاد و هفت نرئید شناخته شده است. «نِره‌ایان»، توأمان، هم نشان جنبش تند خیزابه‌ها، هم نشان دریای سبز و آرام بوده‌اند. آنان در کاخهای زیر دریا، همچون شاهدختان می‌زیسته‌اند. پاره‌ای از آنان چون: تتیس، آمفیتریت، گالاته نقشی بنیادین در افسانه‌ها یافته‌اند.

نره Néré

پور مِهین پونتوس، شوی دوریس، و پدر نره‌ایان بوده است. این «پیر دریا» دانایی بوده است که آینده را پیش می‌گفته است. برای اینکه به پرسشهای هرکول که می‌خواست نهانگاه هسپریسان را بداند، پاسخ ندهد به آب و به آتش دگرگون شد. در روزگاران کهن، او را نگاهبان رمه‌های شیر دریایی که از آنِ پوزئیدون بوده است، می‌دانسته‌اند.

نمه Némée

دره‌ای یونانی بوده است در آرگولید (پلوپونز)، بر راه کورینت به آرگوس. هرکول در آن شیری را کشت که آن سرزمین را به تباهی می‌کشید. بازیهای نمه‌ای در آن به انجام می‌رسید.

نوتس Nautés

کاهنی تروایی بود، نگاهبان پالادیوم. او همراه با انه به ایتالیا رفت؛ و نیایی افسانه‌ای شد، مردم نوتیا را.

نوما Numa

نوماپومپیلوس دومین پادشاه افسانه‌ای رم (سدهٔ هفتم پیش از میلاد) بود. سازمان دینی، پدید آوردن آموزشکده‌های دینی، و تقویم سپند، نیز آوردن خدایان سابینی را

به رم بدو باژمی‌خوانند. او را دارای توانهای جادویی می‌شمرده‌اند؛ و بر آن بوده‌اند که در اشکفتی، از اندرزها و رهنمونیهای اِژِری پری بهره‌مند می‌شده است.

نومیتور Numitor

پادشاه افسانه‌ای آلب بوده است، و پور پروکاس، پدر رئاسیلویا. پس از آنکه برادرش آمولیوس پادشاهی را به ستم از او ستاند، برادرزادگان او رموس و رومولوس او را از تخت به زیر آوردند؛ ونومیتور را به جای او درنشاندند. آمولیوس آن دو را بر کرانهٔ تیبر نهاده بود.

نومیدیان Nomides

مردمی آفریقایی و بربر، به ویژه بیابانگرد بوده‌اند که تاریخشان تنها در روزگار رومیان دانسته است. نومیدیان در سدهٔ سوم پیش از میلاد، در خاور قلمرو پهناور مازائزیلیان را پدید می‌آوردند؛ و در باختر، قلمرو ماسیلیان را. چون سوارانی توانا بودند رومیان و کارتاژیان را برمی‌انگیختند که با آنان پیمان بربندند.

نیزا Nysa

نام چند کوه و چند شهر بوده است، به ویژه در یونان، در کاری، در هند، خاوری که آنها را به دیونیزوس ویژه می‌داشته‌اند. این واپسین شهر گویا در سرزمین نیزیان، درخاور ایندوس جای داشته است.

نیزوس Nisus

تروایی جوان بود که همراه با انه به ایتالیا رفت؛ و مهر و دوستی او با اوریال در سروده‌های ویرژیل (انه اید) جاودانه شده است. به هنگام نبرد با روتولان، او کوشا در ستاندن کین اوریال از روتولان، به دست اسواران طلایه‌دار دشمن کشته شد.

و

والریوس Valerius

نام چند تن از سرداران و بلندپایگان رومی بوده است.

وستا Vesta

بغدختی رومی بوده است که او را با هستیا یکی می‌شمرده‌اند. او بغ اجاق خانواده شمرده می‌شده است؛ شاید آیین او از لاوینیوم آورده شده باشد. پرستشگاه او که در رم، نه چندان دور از «فوروم» ساخته شده بود، نشان از کهنگی آیین او داشت. راهبگان او وستالان بوده‌اند. خر بدو ویژه داشته شده بود.

وسپر Vesper

ناهید (ونوس) درخشان است که شامگاهان، به هنگام فروخفتن خورشید، پدیدار می‌شود.

ولتورن Vulturne

رودْ خدای ولتورنوس (امروز ولتورنو) بوده

است که در بزرگداشت او، جشنهای «ولترنالیا» را در بیست و پنجم اوت برگزار می‌کرده‌اند.

ولسک Volsques

مردمی باستانی در ایتالیای آبخوسته‌ای (شبه جزیره‌ای) بوده‌اند که سرزمین آنان بر کرانه، در میانهٔ آنتیوم و تراسینا می‌گسترده است. سرزمین ولسکان تنها در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، به چنگ رومیان افتاد؛ و کوچ‌نشینهایی در آن پدید آوردند.

ولکان Vulcain

خدای رومی آتش و آهنکاری، و پور ژوپیتر و ژونون بوده است؛ و پدر کاکوس. او خدایی کهن و ایتالیایی است، که اتروسکانش می‌پرستیده‌اند؛ و نام او در بنیاد اتروسکی می‌نماید. آیین او چنان می‌نماید که در رم پیشینه‌ای کهن داشته است؛ و جشنهای ولکانی را از دیرباز در آن بر پای می‌داشته‌اند. پس از جنگهای «پونی»، ولکان هرچه بیش با هفائیستوس یونانیان همانندی یافت؛ و یکی پنداشته شد.

ویربیوس Virbius

خدایی رومی بوده است، بس کهن و در بنیاد لاتین. ویربیوس را همزمان با دیان در «نمی» به آیین بزرگ می‌داشته‌اند. پنداشته شده است که ویربیوس نخستین کاهن این پرستشگاه بوده است.

هـ

هارپی Harpie

در افسانه‌های یونانی، جانداری فراسویی بوده است بالدار، دخت توماس والکترـ — هارپیان سه خواهر بوده‌اند به نامهای آئِلو (تندباد)، اوکوپت (تیزپر) و کلانو یا مِلِنو (تیره). هارپیان همچون زنانی بالدار، دارای چنگال نشان داده شده‌اند؛ گاه نیز به مرغانی می‌مانده‌اند، با سر زن. در افسانه‌ها، هارپیان همواره رباینده، دلسخت و تندرفتار شمرده شده‌اند. از دید هزیود، هارپیان بادهایند. از آن روی که خدایان سوگ و مرگند، با خدایان دوزخی خشم یکسان پنداشته شده‌اند. نقشهای آنان، چونان دیوان سوگ و مرگ، بر گور هارپیان که در خانتوس در لیدیّه به دست آمده است، برجسته نگاشته شده است.

هارپالیس Harpalyce

شاهدختی جنگجوی بوده است، دختر هاراپالیکوس، پادشاه کِرِت.

هالزوس Halésus

پور آگاممنون و بِریزئیس بود. می‌گویند که پس از مرگ پدرش، که بر وی توطئه کرده بود، شهر فالری را در ایتالیا بنیاد نهاد. او در برابر انه ایستاد؛ و او را از فرود

آمدن در ایتالیا بازمی داشت. امّا به دست پالاس کشته شد.

هالیس Halys

در جغرافیای باستان، رودی بوده است در آسیای کهین که مرزی طبیعی را برای قلمرو هیتی پدید می‌آورده است. این رود امروز قزل ایرماق خوانده می شود.

هبر Hébre

رودی بوده است، در تراس که امروز «ماریتزا» نامیده می شود.

هرموس Hermos

در جغرافیای باستان، رودی بوده است در لیدیّه (آسیای کهین). این رود از فریژی برمی‌آمده است؛ پاکتول بدان می پیوسته است؛ از شمال سارد می‌گذشته است؛ و در شمال سیپیرن به دریای اژه می ریخته است. می انگاشته اند که این رود زرخیز بوده است. هرموس امروز «قدیز ایرماق» خوانده می شود.

هرمیون Hérmione

دخت منِلاس و هلن بود. بر بنیاد اودیسه، او نئوپتولم (پیروس) را به شوهری برگزید. به سخن غمنامه‌نویسان، هرمیون نامزد اورست بود. پیش از نبرد تروا، منلاس او را به نئوپتولم که یاری او در پیکار بایسته بود، نوید داد. هرمیون برای آنکه از آندروماک بانوی دیگو نئوپتولم که زایا بود کین بستاند، اورست را به نزد خود فراخواند. اورست نئوپتولم را کشت؛ و با هرمیون پیوند گرفت.

هزیون Hésione

نام سه زن قهرمان افسانه‌ای است که با دریا پیوند داشته‌اند. نامورترین آنان دختر لائومدون، پادشاه تروا و خواهر پریام است. به دستور نهانگویی، هزیون را بر کرانه‌های تروا که غولی دریایی آنها را به تباهی می‌کشید، درنهادند؛ تا غول او را برگیرد و ببرد. هرکول هزیون را رهانید؛ و غول را کشت. لائومدون به هرکول زبان داده بود که به پاداش، اسبانش را بدو خواهد داد. امّا پیمان به سر نبرد. پس هرکول تروا را به باد تاراج داد؛ هزیون را درربود؛ و او را به زنی به تلامون داد.

هسپری Hespérie

در زبان یونانی به معنی بوم باختری است. هسپری نامی است که یونانیان به ایتالیا می داده‌اند؛ و رومیان به اسپانیا.

هکات Hecate

بغبانویی ماهی، دوزخی و دریایی بوده است، با سه چهره (گاه نیز دارای سه سر و سه پیکر شمرده شده است). از هکات که کمابیش خدایی نوین است، درسروده‌های هومری نشانی نیست. هکات دخت زئوس یا دخت پرسِیس غول از آستریا بود. او با پروکریس درآمیخت؛ و مام سیلا گردید. ریشه و معنای نام او دانسته نیست. وی چونان بغبانویی اورفه‌ای، گمان می رود که از تراس برآمده باشد. سگ به

این خدا ویژه داشته شده بود. به هنگام نو شدن ماه، برخیها و ارمغانهایی را بر مهرابهای او می‌نهاده‌اند. او بغ نگاهبان دریانوردان شمرده می‌شد؛ امّا در برابر، شب هنگام پیکره‌هایی پندارین وشبحهایی هراس‌آور را به سوی مردمان گسیل می‌داشت. پرستشگاههایی چند به نام او افراخته بوده است. آیین هکات در سدهٔ ششم پیش از میلاد به آتن راه جست. رومیان هکات را با تریویا، بغبانویی که نگارهٔ او را در چهارراهها می‌نهاده‌اند، یکی شمرده‌اند. در امپراتوری رم، هکات را، چونان بغبانوی جادوی دوزخی، گرامی می‌داشته‌اند.

هکتور Hector

قهرمان نامدار تروا، پور پریام و هکوب بود؛ نیز شوی آندروماک. هکتور سالار سپاه ترواییی بود؛ و ده سال در سایهٔ دلیری و جنگاوریش، واژگونی تروا را به واپس افکند، او پروتزیلاس را درشکست و کشت؛ با آژاکس و دیومد جنگید؛ ناوگان یونانی را به آتش کشید؛ و سرانجام پاتروکل را از پای درآورد. آشیل برای کین‌خواهی از هکتور از چادرش که شش ماه در آن گوشه گرفته بود، بیرون آمد؛ هکتور را درشکست و کشت؛ و لاشه‌اش را به ارابه‌اش بست؛ و سه بار بر گرد باروهای تروا گرداند. آشیل به خواهش پریام لاشهٔ هکتور را بدو بازگرداند. آندروماک به وفاداری یادمان او را پاس داشت. هکتور در ترواد پهلوانی مردمی گردید؛ دیری در این سرزمین او را به آیین می‌ستودند.

هکوب Hécube

بانوی پریام و مام هکتور، پاریس و کاساندر بود. به هنگام جنگ تروا، او کمابیش همهٔ فرزندانش را از دست داد؛ و گواه و نگران کشته شدن پریام در برابر دیدگانش بود. او را چونان کنیز به تراس بردند. در تراس، پادشاه این کشور پولیمنستور را که پسرش پولیدور را از میان برده بود، کور کرد. هکوب یا به دست یونانیان کشته شده است؛ یا در هلسپونت فرو جسته است؛ یا به ماده‌سگی دیگرگون گشته است.

هلن Héléne

که یکی از بنیادیترین چهره‌ها در ایلیاد است، بانوی منلاس بود. او از تخمی زاد که لدا، بانوی تیندار به جهان آورد. به زودی، در زیبایی آوازه یافت. تزه او را ربود؛ و به آتیک برد. برادرانش کاستور و پولوکس او را رهانیدند؛ و به اسپارت بازآوردند. سپس تمامی قهرمانان یونان خواستار او شدند. تیندار که از خشم خواستگاران ناکام می‌هراسید، آنان را سوگند داد که در برابر هرکس که با گزینش هلن بر سر ناسازگاری باشد؛ و شوی او را به دشمن گیرد بایستند؛ هلن

منلاس را برگزید. پاریس، پور پریام، پادشاه تروا به اسپارت آمد. در آن زمان منلاس در اسپارت نبود؛ پاریس هلن را ربود. منلاس هماوردان عشقی پیشین را به وفاداری به پیمان فراخواند. بدین سان جنگ تروا آغاز گرفت. پس از مرگ پاریس، هلن برادر او دئیفوب را به شوهری برگزید؛ امّا به هنگام واژگونی تروا او را به خشم یونانیان درسپرد و وانهاد. منلاس هلن را برگرفت؛ و هر دو به اسپارت بازرفتند. پس از بیوه شدن، مگاپانت و نیکو سترات پسران نامشروع منلاس او را راندند. هلن به رودس رفت. که در آن پولیکسوی آرگوسی، زن پادشاه تلپولم فرمود که او را بکشند. بازگفتهایی دیگر از چگونگی مرگ او هست. او را به آیین در کشورهایی چند گرامی می داشته اند. هلن همواره در چشم یونانیان نمونهٔ والای زیبایی ماند.

هلنوس Hélénus

پور پریام و هکوب، و برادر توأمان کاساندر بود. او میر نهانگویان تروایی و جنگاوری دلیر به شمار می آمد. گویا به دنبال پیروس به اپیر رفت. و جانشین وی شد. افسانه هایی چند پس از روزگار هومری دربارهٔ او برجای مانده است.

هلوروس Hélôros

شهری سیسیلی بوده است، بر کرانهٔ خاوری، در نزدیکی دماغهٔ پاشینوس.

امروز «موری اوکسی» خوانده می شود.

هلیکون Hélicon

کوهساری است در یونان، در بئوتی. سخنوران دربارهٔ چشمه سارانی که در دامنهٔ این کوهسار روانند دادِ سخن داده اند. بر ستیغ آن، پرستشگاهی برای زئوس افراخته بوده است. در این بوم، آیین بغان هنر گسترش داشته است؛ و سخنوران در درازای سده ها، در جشنهای این بغان به سخنسرایی و هماوردی می پرداخته اند.

همون Hémon

پور کرئون، پادشاه تِب بود؛ و در آنتیگون سوفوکل از او سخن رفته است. او آنتیگون دخت اودیپ را دوست می داشت. آنگاه که آنتیگون مرگ ارزان شد، همون نتوانست پدرش را از کشتن او بازدارد، پس خود را بر پیکر وی درافکند و کشت. گونه هایی چند از این افسانه بازگفته شده است.

هیادها Hyades

پریانی دریایی بوده اند، دختران اطلس که به اخترانی در آسمان دیگرگون شدند.

هیپانیس Hypanis

در جغرافیایی باستان، دو رود بوده است در اروپا که یکی از آن «بوک» نام داشته است، در سکستان؛ دیگری «کوبان»، سرمتی.

هیپولیت Hippolyte

پور تزه، پادشاه آتن، و زنی آمازونی به نام مِلانیپه یا آنتیوپه، یا حتّی هیپولیت بود. هیپولیت پارسایی تنها بود، وستایندهٔ رمنده‌خوی آرتمیس و شیفتهٔ شکار. فدر بانوی دوم تزه و نامادری هیپولیت به شوری گناه‌آلود، او را دوست می‌داشت. این شور و شیفتگی را آفرودیت در دل او برانگیخته بود. زیرا هیپولیت نیروی وی را خوار داشته بود. هیپولیت فدر را از خود راند. فدر در نزد تزه به دروغ و فریب هیپولیت را بدان بازخواند که خواسته بوده است دامانش را بیالاید. پادشاه خشم پوزئیدون را بر پور خویش برانگیخت؛ روزی، درآن هنگام که هیپولیت بر کنارهٔ دریا، در نزدیکی تِرزن ارابه می‌راند، از ارابه به زیر افتاد و کشته شد؛ زیرا غولی دریایی اسبان را هراسانیده بود؛ و آنها هیپولیت را به میانهٔ تخته‌سنگها کشیده بودند. بر بنیاد غنامه‌ای، اسکْلپیوس هیپولیت را به زندگی باز آورد؛ و آرتمیس او را به پرستشگاه خویش، در آریسی برد. از آن پس او را با ویربیوس خدا که یار آرتمیس بوده است، یکی پنداشته‌اند. هیپولیت را به ویژه در ترزن و آتن گرامی می‌داشته‌اند.

ــ هیپولیت دخت آرس و شهربانوی زنان آمازون بود. او کمربندی شگفتاور را، چونان نشانهٔ پادشاهی، از آرس ستانده بود. آدمِت، دخت اوریسته، سخت آن کمربند را می‌خواست؛ پس به هرکول فرمود که آن را برایش به دست آورد. پهلوان زنان آمازون را درشکست؛ هیپولیت را کشت؛ و کمربندش را برگرفت. بر پایهٔ بازگفتی دیگر، هرکول هیپولیت را در بند کرد؛ و او را به زنی به تزه داد. تزه از این زن، هیپولیت پرآوازه را یافت که فدر بدو دل باخت.

هیداسپ Hydaspe

رودی بوده است در هند که اسکندر پس از پیروزی بر پوروس با هشتاد کشتی از آن گذشت.

هیرکانی Hyrcanie

در جغرافیای باستان، بومی بوده است در ایران، در جنوب خاوری دریای کاسپین، در میانهٔ مرغیانا و ماد.

هیلوس Hyllos

پور هرکول و دِژانیر بود؛ او کومهٔ آتش مرگ را بر کوه اوتا برافروخت. هرکولیان را از ستم اوریسته که او را کشت پاس داشت. پس از خانه کردن در تِب، کوشید تا هرکولیان را به پلوپونز بازبرد؛ امّا به دست اشمُوس، پادشاه آرکادی کشته شد. در میانهٔ این افسانه می‌توان نشانه‌هایی را از کوچهای دوریان بازیافت.

کتابهای منتشر شده

«آتالا» و «رنه» (چاپ سوم)
فرانسوا رنه شاتوبریان
ترجمهٔ میرجلال الدین کزازی

اروپایی ها (چاپ دوم)
هنری جیمز
ترجمهٔ عباس خلیلی، فرشتهٔ داوران

بدایع الافکار فی صنایع الاشعار
ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری
به تصحیح میرجلال الدین کزازی

بیکران سبز (گزیده اشعار)
سرودهٔ میرجلال الدین کزازی

دژ دریای دری
(یادکرد شاعران پارسی‌گوی)
میرجلال الدین کزازی

پیشدرامدی بر نظریهٔ ادبی
تری ایگلتون
ترجمهٔ عباس مخبر

تلماک (چاپ دوم)
فنلون
ترجمهٔ میرجلال الدین کزازی

شیوهٔ تحلیل رمان
جان پک
ترجمهٔ احمد صدارتی

تاریخ آموزش و پرورش در قرن بیستم
و. ف. کانل
ترجمهٔ حسن افشار

ساحره سوزان
آرتور میلر
ترجمهٔ فریدون فاطمی

تاریخ خط
آلبرتین گاور
ترجمهٔ عباس مخبر، کورش صفوی

تاریخ علم کمبریج
کالین ا. رنان
ترجمهٔ حسن افشار

سه رساله دربارهٔ حافظ (چاپ دوم)
یوهان کریستف بورگل
ترجمهٔ کورش صفوی

شش متفکر اگزیستانسیالیست
هـ. ج. بلاکهام
ترجمهٔ محسن حکیمی

سه داستان (چاپ دوم)
گوستاو فلوبر
ترجمهٔ میرجلال الدین کزازی

شیزوفرنی
مینگ. ت. تسوانگ
ترجمهٔ مهشید یاسایی

طلاق از دید فرزند
ایوت والچاک، شیلا برنز
ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری

ظهور و سقوط لیبرالیسم غرب (چاپ دوم)
آنتونی آربلاستر
ترجمهٔ عباس مخبر

مرد دهم
گراهام گرین
ترجمهٔ صمد مقدم

فرهنگ واژه‌های فارسی سره
(فرهنگ عربی در فارسی معاصر)
فریدهٔ رازی

از گونه‌ای دیگر (مجموعه مقالات)
میرجلال الدین کزازی

دربارهٔ فرهنگ
تی. اس. الیُت
ترجمهٔ حمید شاهرخ

وانهاده (چاپ دوم)
سیمون دوبوار
ترجمهٔ ناهید فروغان

هنگ کنگ ۱۹۹۷
دیوید بوناویا
ترجمهٔ رضا سندگل

چهار پراگماتیست
اسرائیل اسکفلر
ترجمهٔ محسن حکیمی

نگاهی تازه به معنی‌شناسی
فرانک. ر. پالمر
ترجمهٔ کورش صفوی

۵۰۴ واژهٔ انگلیسی
«مطلقاً ضروری»
نوشتهٔ مری برامبرگ و دیگران

قصیدهٔ لبخند چاک چاک (دفتر شعر)
سرودهٔ شمس لنگرودی

در جستجوی زمان از دست رفته
جلد اول (طرف خانهٔ سوان)
مارسل پروست
ترجمهٔ مهدی سحابی

رمان به روایت رمان‌نویسان
میریام آلوت
ترجمهٔ علی محمد حق‌شناس

رشد و شخصیت کودک
کاگان، موسن، و دیگران
ترجمهٔ مهشید یاسایی

دیوان میرزا محمدباقر حسینی
میرزا محمدباقر حسینی
ویرایش و تصحیح از میرجلال الدین کزازی

واژه انگلیسی مناسب
نوشتهٔ و.س. فاولر
ترجمهٔ امیر دیوانی

املای انگلیسی
نوشتهٔ س. هـ. برتن
ترجمهٔ امیر دیوانی

رخسار صبح (گزارش چامه‌ای از خاقانی)
میرجلال الدین کزازی

زیباشناسی سخن پارسی، بیان
میرجلال الدین کزازی

سالهای حساس رشد (چاپ دوم)
(از تولد تا سه سالگی)
مریم امینائی

تکنولوژی و فرهنگ
آرنولد پیسی
ترجمهٔ بهرام شالگونی

واتیکان و فاشیسم ایتالیا
جان پالارد
ترجمهٔ مهدی سحابی

سقوط و ظهور شیوهٔ تولید آسیائی
استیفن دان
ترجمهٔ عباس مخبر

دو سال در بوتهٔ ذوب
لیو زونگرن
ترجمهٔ ضیاء حسینی

ریاضیات مدرسه در دههٔ ۱۹۹۰
جفری هاوسون، برایان ویلسون
ترجمهٔ ناهید ملکی

حماسهٔ درخت گلبانو
سروده و نوشتهٔ محمد بیابانی

ویرژیل

انه اید

میرجلال الدین کزازی

